

آزادی و سازمان

پژوهشی در بنیاد
سوسیالیسم و لیبرالیسم

برتراند راسل

ترجمه علی رامین



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



راسل، برتراند

آزادی و سازمان

Freedom and Organisation

ترجمه علی رامین

چاپ اول: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

صفحه	
۱	دیباچه
	بخش ۱ : اصل مشروعیت
۵	فصل ۱ : جانشینان ناپلئون
۲۰	فصل ۲ : کنگره وین
۳۸	فصل ۳ : اتحاد مقدس
۵۲	فصل ۴ : غروب مترنیخ
	بخش ۲ : پیشرفت فکر
	قسمت الف : زمینه اجتماعی
۶۲	فصل ۵ : اشراف
۷۲	فصل ۶ : زندگی روستایی
۸۰	فصل ۷ : زندگی صنعتی
	قسمت ب : رادیکالهای فلسفی
۹۳	فصل ۸ : مالتوس
۱۰۵	فصل ۹ : بنتم
۱۱۹	فصل ۱۰ : جیمز میل
۱۲۹	فصل ۱۱ : ریکاردو
۱۳۶	فصل ۱۲ : آیین بنتم
۱۴۷	فصل ۱۳ : دموکراسی در انگلستان
۱۵۵	فصل ۱۴ : تجارت آزاد
	قسمت پ : سوسیالیسم
۱۷۸	فصل ۱۵ : اوئن و سوسیالیسم ابتدائی انگلستان
۲۰۳	فصل ۱۶ : گرایش نخستین به اتحادیه‌های کارگری
۲۱۲	فصل ۱۷ : مارکس و انگلس
۲۲۶	فصل ۱۸ : ماتریالیسم دیالکتیک

فصل ۱۹ : نظریه ارزش اضافی ۲۴۰
فصل ۲۰ : سیاست مارکسیسم ۲۵۰

بخش ۳ : دموکراسی و پلوتوکراسی در آمریکا
قسمت الف : دموکراسی در آمریکا

فصل ۲۱ : دموکراسی جفرسون ۲۶۶
فصل ۲۲ : آبادانی غرب ۲۸۱
فصل ۲۳ : دموکراسی جاکسون ۲۹۹
فصل ۲۴ : بردگی و عدم اتحاد ۳۱۵
فصل ۲۵ : لینکلن و وحدت ملی ۳۳۷
قسمت پ : رقابت و انحصارگری در آمریکا
فصل ۲۶ : سرمایه‌داری رقابت آمیز ۳۵۲
فصل ۲۷ : گرایش به انحصارگری ۳۶۹

بخش ۴ : ناسیونالیسم و امپریالیسم

فصل ۲۸ : اصل ملیت ۴۰۲
فصل ۲۹ : بیسمارک و وحدت آلمان ۴۳۰
فصل ۳۰ : پیشرفت اقتصادی امپراطوری آلمان ۴۴۸
فصل ۳۱ : امپریالیسم ۴۶۲
فصل ۳۲ : حکمرانان اروپا ۴۹۶
نتیجه ۵۲۱
کتابشناسی ۵۲۷
فهرست راهنما ۵۳۳

دیباچه

این کتاب تلاشی است برای پی‌جویی علل اصلی دگرگونیهای سیاسی که در طول صدسال از ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ روی داده است. این علل به گمان من بر سه گونه‌اند: روش اقتصادی، نظریه سیاسی، و برجستگان. به اعتقاد من هیچ یک از علل سه‌گانه مذکور را نمی‌توان نادیده گرفت و یا آنکه به عنوان معلولی از علل دیگر کم بها شمرد. روش اقتصادی، اگر به خاطر وجود برخی مخترعین برجسته نبود، بدان گونه که تغییر پذیرفت، دگرگون نمی‌شد. اعتقاد به ملیت، و جانبداری از دموکراسی به وسیله گروههای بزرگی از طبقات حاکم، که نیرومندان به سر و قایع تأثیر گذاشت، تماماً از علل اقتصادی برنخاست. رقابت آزاد، که کاملاً به عنوان انگیزه اصلی پیشرفت مورد قبول رادیکالهای انگلیسی و امریکایی قرار گرفت، بی‌شک اساساً ناشی از ملاحظات اقتصادی بود، لکن ارتباط آشکاری نیز با کیش پروتستان داشت. بنابراین، درحالی که روشهای اقتصادی را باید مهمترین علت دگرگونی در قرن نوزدهم دانست، نمی‌توان آنها را تنها علت این امر تلقی کرد؛ خاصه آنکه روشهای اقتصادی، تقسیم افراد بشر را به سلسله گوناگون توضیح نمی‌دهد.

از سوی دیگر، نقش شخصیتها در تاریخ، که کارلایل بیش از اندازه بر آن تأکید کرده است، و همچنان در روزگار ما به وسیله نریدان ارتجاعی او مورد مبالغه است، از جانب کسانی که به ظن خود قوانین دگرگونیهای جامعه شناختی را کشف کرده‌اند، خوار جلوه داده شده است. به اندیشه من اگر بیسمارک در کودکی جان سپرده بود، تاریخ اروپا در طول هفتاد سال گذشته کلاً به آنچه واقعاً در این مدت گذشته است، شباهت نزدیکی نمی‌داشت. و آنچه تا حد زیادی درباره بیسمارک مصداق دارد، تا حد کمتری درباره بسیاری از برجستگان قرن نوزدهم نیز صادق است.

همچنین نمی‌توان نقش به اصطلاح تصادف، یعنی نقشی را که به وسیله رویدادهای کم اهمیت ایفا شده است و اتفاقاً تأثیرات مهمی برجای گذاشته است، نادیده انگاشت. جنگ اول جهانی احتمالاً معلول علل بزرگی بوده است، اما آن علت‌ها گریزناپذیر نبودند. حتی تا واپسین لحظه، ممکن بود که این جنگ بر اثر رویدادهای کم اهمیت که به وقوع نپیوست به تعویق افتد؛ با وجود آنکه تا جایی که می‌دانیم هیچ امری وقوع آن رویدادها را ناممکن نمی‌ساخت، و اگر آن جنگ به تعویق افتاده بود، نیروهایی که در راه صلح درکار بودند احتمالاً بر نیروهای طالب جنگ غلبه می‌یافتند.

خلاصه آنکه تاریخ را هنوز نمی‌توان یک علم به‌شمار آورد، و فقط به وسیله دروغ‌پردازیها و نادیده انگاریهایی می‌توان آنرا علمی جلوه‌گر ساخت. لکن می‌توان بدون ساده‌انگاری بیش از حد قضایا از معلول هر علت عمده به آن علت عمده پی برد، مشروط بر آنکه از تأثیرات علت‌های دیگر غافل نبود. هدف از نگارش این کتاب پی‌جویی علل برخورد و تأثیرات متقابل دو علت عمده دگرگون‌یها در قرن نوزدهم است: اعتقاد به «آزادی» که لیبرال‌ها و رادیکال‌ها بر سر آن همداستان بودند، و ضرورت «سازمان» که از مقتضیات فنون صنعت و علم برمی‌خاست. در سراسر نگارش این کتاب، همکارم پیتر اسپنس^۱ مرا یاری کرده است. نیمی از کار پژوهش، قسمت عمده‌ی از طرح ریزی کتاب و تکه‌هایی از خود نگارش کتاب، همراه با پیشنهاد‌های با ارزش فراوان به وسیله او صورت گرفته‌اند.

اصل شروعات

اندیشه يك جمهوريخواه در باره مقوط ناپلئون

... اين را می دانم

هرچند بسيار دير، زيرا تو و فرانسه به خاك مذلت افتاده ايد، كه فضيلت دشمنی جاودانتر از زور يا نيرونك دارد: عرف ديرين، تبهكاری مشروع، و ايمان خونبار كه پليدترين فرزندان زمان است.

شلی

جانشینان ناپلئون

ایده‌آلیسم زادهٔ رنج و امید است، و بنابراین هنگامی که دوران ننگون‌بختی به انقضای نمایان خود نزدیک می‌شود به‌اوج می‌رسد. چنین است که در پایان یک جنگ بزرگ، مردم همواره به‌یکدیگر از پیروزمندان به‌عنوان قهرمانی برای تحقق اهداف آرمانی خود امید می‌بندند. بعد از سقوط ناپلئون، این نقش با تحسین و تأیید عمومی به‌آلکساندر، تزار روسیه پیشنهاد شد، و او آن را با نهایت اشتیاق پذیرفت. باید گفت که رقباى وی در این سیادت اخلاقی، چندان توانمند نبودند. برخی از این رقا را پادشاهان تشکیل می‌دادند: فرانسیس^۱ امپراطور اتریش، فردریک ویلهلم^۲ پادشاه پروس، پرنس نایب السلطنه انگلستان^۳، و لویی هیجدهم؛ برخی دیگر از رقا در میان سیاستمداران بودند: مترنیخ^۴، کاسلری^۵، و تالیران^۶.

ازجملهٔ این مردان، فرانسیس آخرین فرد از امپراطوران مقدس روم بود، که عنوان خود را از شارلمانی به‌ارث برده، و به وسیلهٔ ناپلئون، که خود را وارث راستین آن تسخیرکنندهٔ وحشی‌خومی دانست، از آن محروم شده بود. فرانسیس به شکست خوردن از ناپلئون خوگرفته بود، و سرانجام دختر خود ماری‌لوئیز را به همسری «نوحاستهٔ جزیرهٔ کرس» در آورد، به این امید که عادت جنگ‌کردن با

1. Francis

2. Fredrick Wilhelm

3. The Prince Regent

4. Metternich

5. Castlereagh

6. Talleyrand

اتریش را از سر او بیرون کند. بعد از فاجعه روسیه در سال ۱۸۱۲، هنگامی که ناپلئون رفته رفته حالت تسخیر ناپذیری خود را از دست می‌داد، فرانسیس واپسین پادشاه بزرگی بود که به ائتلاف علیه وی پیوست. در سراسر سالهای پر محصمه، اتریش همواره خواهان آن بود که از هرگونه معامله‌ای که ناپلئون پیشنهاد می‌کرد بهره‌گیری کند، و ارتش اتریش در نتیجهٔ سیاستی که بیشتر هدفش مصلحت‌جویی بود تا اعمال قهرمانی، هر چند دامنهٔ وسیعی داشت، در مبارزات سالهای ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ کمتر از ارتش پروس درخشیه بود. این سیاست به فرانسیس مربوط نبود، بلکه سیاست وزیر او، مترنیخ، بود که چون در اوان جوانی به خدمت امپراطور خود وارد شده بود، همینکه دریافت هرگونه تغییر و دگرگونی برای ولینعمت او خوشایند نیست، عهده‌دار مسئولیت امور خارجه گردید. فرانسیس بعد از آنکه از مسئولیت امور خارجی مبرا شد، توانست اوقات خود را صرف کار دلخواه‌تر سازمان دادن ادارهٔ امور داخلی امپراطوری خود کند. نظام قضایی کشور چنان متمرکز بود که جزئیات بی‌ارزش‌ترین پرونده‌ها از نظر امپراطور می‌گذشت، و از آنجا که ذوق و رغبتی به این موضوعات داشت، خود را حتی با جریان اجرای احکام سرگرم می‌کرد. بندرت احکام محکومیت را مورد تجدید نظر قرار می‌داد، و هرگز بخشش خاصی در حق کسی روا نمی‌داشت. در میان نزدیکترین معاشران خود به هیچ وجه حس محبتی را بر نمی‌انگیخت، و برای بقیهٔ جهانیان تقریباً ناشناخته بود.

فردریک ویلهلم، با آنکه سپاهیانش درخششی از خود نشان داده بودند، حتی به اندازه امپراطور اتریش هم نتوانست کسب احترام کند. در سال ۱۸۰۵ در وضعی که اتریش سرکوب شده بود، پروس یک ناظر بی‌ثبات باقی مانده بود و می‌رفت که در سال بعد از آن در ینا^۱ جایی که تمام حیثیت اخذ شده از فردریک کبیر نظریه یک روز اضمحلال یافت، از پا درآید. پادشاه نگون بخت مجبور شد که در دورافتاده‌ترین نقطهٔ شرقی سرزمین تحت تسلط خود پناهنده گردد، و هنگامی که در سال ۱۸۰۷، آلکساندر و ناپلئون در تیلزیت^۲ عهد دوستی با یکدیگر بستند، ملکهٔ زیبای خود را به شفاعت کردن برای او نزد آن دو امپراطور گسیل داشت. حضور ملکهٔ اتریش بر ناپلئون تأثیری نگذاشت، اما آلکساندر عاشق پیشه خواست که خود را در برابر آن زیبای غمگین قهرمان جلوه دهد. نتیجهٔ امر عهدنامه‌ای بود که در آن ناپلئون اظهار داشت که، بنا به خواست آلکساندر،

۱. Jena. شهری در جنوب غربی آلمان شرقی در سال ۱۸۰۶ نیروهای پروس در این شهر به دست ناپلئون فتح شدند. — م.

او به فردریک ویلهلم اجازه می‌دهد که قسمتی از امپراطوری پشین خود را در اختیار داشته باشد. سیاست‌گذاری فردریک ویلهلم از آلکساندر بسیار گرم و پایا بود، اما درست در فرجام کار، بر اثر خوی پرتردید خود، غیر قابل اعتماد گردید، و لذا حتی مورد تحقیر نزدیکترین متحدانش قرار گرفت.

چرخ سوم، بعد از دست دادن مستعمرات امریکایی و بازداشتن پیت^۹ از رواج آزادی مذهب کاتولیک، خیلی دیرتر از موقع لازم همچون آدسی دیوانه شناخته شد، اما همچنان پادشاه انگلستان باقی ماند. وظایف او به وسیله نایب‌السلطنه، یک فکلی پرسن و سال، انجام می‌شد که از گوشمالود بودن خود بسیار شرمگین بود، اما برای رفع این نقیصه مشتاقانه حاضر بود که هرگونه اقدام مقتضی به عمل آورد. نایب‌السلطنه از لحاظ سیاسی از ارتجاع‌ترین امور هواداری می‌کرد؛ و از لحاظ شخصی، در پی فرومایه‌ترین اعمال بود. رفتار او با همسرش بدان گونه بود که هرگاه با او در خیابانهای لندن ظاهر می‌شد، وی را به ساکت بودن فرا می‌خواند؛ کردار او، که دربار انگلستان بتدریج با آن خو گرفته بود، چنان بود که بانوان خارجی آن را غیر قابل تحمل می‌یافتند. در سراسر زندگی خود، تا آنجا که آشکار بوده است، هرگز نتوانست حس احترام تنها بنده‌ای را به خود جلب کند.

لویی هیجدهم، که اروپای متحد، او را به تخت سلطنت نیاکانش باز گرداند، و بیست و دو سال جنگ، به لحاظی، برای او در گرفته بود، رذایل کمی داشت لکن فضایلش از آن هم کمتر بود. پیرمردی بود فربه، مبتلا به ققرس و تقریباً نسبت به فرانسه، که آن را حدود ربع قرن پیش هنگام جوانی ترک گفته بود، حالتی بیگانه داشت. زیرک و هوشیار بود و از همه دوستانش طبع و خوی بهتری داشت. اما سالهای تبعیدش را میان دشمنان فرانسه سپری کرده بود و امیدوار بود که شکست‌کشورش تنها راه بازگشتش را مهیا سازد. اطرافیانش از شاهزادگان و اشرافیانی تشکیل می‌یافت که از انقلاب فرانسه گریخته بودند و از تعولاتی که به وسیله کنوانسیون و ناپلئون پدیدار شده بود هیچ اطلاعی نداشتند، تشکیل می‌یافت. او به عنوان تحت‌الحمایه دشمنان بیگانه، دشوار می‌توانست در کشور خود حس احترامی برانگیزد و دولت‌های خارجی، او را بر تخت سلطنت قرار دادند زیرا ضعفش به آنها امید برخورداری از امنیتی را می‌داد که به وسیله قدرت ناپلئون از آن محروم شده بودند.

رقبای تاجدار آلکساندر در جلب حمایت عمومی از این گونه کسان بودند. لکن سیاستمداران رقیب او از توانایی بیشتری بهره داشتند، اما بسختی می‌توانستند شور و شوق عمومی را برانگیزند. نیرومندترین این رقبای در سراسر سالهای صلح

۹. Pitt، ویلیام (۱۸۰۶-۱۷۵۹)، سیاستمدار بزرگ و نخست‌وزیر انگلستان. - م.

بزرگ « مترنیخ بود، که تا سال ۱۸۴۸ که به دست انقلابیون از مسند قدرت به زیر آمد، فرمانروای اتریش و تقریباً حکمران تمام اروپا باقی ماند؛ سیاست او به نحوی بود که سقوطش را در سال مذکور اجتناب ناپذیر می ساخت. در تمام سالهای میان ۱۸۱۴ و ۱۸۴۸ حامی و طرفدار ارتجاع، لولویی برای لیبرالها و وحشتی برای انقلابیون به شمار می آمد. مهمترین اصل سیاسی او عبارت از آن بود که قدرتها به وسیله خداوند مقرر شده اند و بنابراین باید در برابر تلاش خدا ناشناسان حمایت شوند. این حقیقت که وی در رأس قدرتهای موجود قرار داشت، بنا به اندیشه او، به اصل مزبور بداهتی شمشع بخشیده بود که در غیر این صورت از آن عاری می بود.

مترنیخ که در سال ۱۷۷۳ از یک خانواده اشراف قدیمی در راینلاند^۱ به دنیا آمده بود، نمودگار سیاستی بود که بینان قرن هیجدهم و قرن نوزدهم قرار داشت. پدرش قسمت اعظم املاک خود را بر اثر حمله نیروهای انقلابی فرانسه به آلمان از دست داده بود، و این پیشامد مانع بالا گرفتن علاقه مترنیخ به انقلابها گردید. سرویس دیپلماتیک اتریش که پدرش در آن، شغلی شایسته اما نه بسیار برجسته را بر عهده داشت، حرفه آشکار مترنیخ جوان بود، و بر اثر ازدواج بانوه ثروتمند کاونیتس^۱ معروف به اهداف خود نزدیکتر شد. کاونیتس همان فردی بود که در زمان «جنگ هفت ساله»، اتحاد فرانسه و اتریش را تحقق بخشید. مترنیخ هرگز با ناسیونالیسم آلمان، یا در حقیقت با هر ناسیونالیسم دیگری، همدلی نداشت. به زعم او کشورها املاک شخصی پادشاهان بود، و به هیچ اصل همبستگی دیگری نیاز نداشت. آلمان غربی سنتاً طرفدار فرانسه بود، و اتریش، که سرزمینش آلمانیها، معارها، اسلاوها و ایتالیاییها را دربر می گرفت، در سراسر قرن نوزدهم دشمن اصلی ناسیونالیسم به شمار می آمد. مترنیخ از این لحاظ، مانند اتریش، به منتهای عصر ماقبل انقلاب ادامه می داد. رفتار او با کلیسا نیز از این حالت خارج نبود، زیرا هر چند که کاتولیک متدینی بود، در اعمال و کردار دنیایی خود هیچ گونه احترامی برای پاپ قایل نبود، و اغلب از لحاظ سیاسی فردی ضد کلیسایی بود.

لکن ویژگیهای دیگری در شخصیت مترنیخ وجود داشت، که او را مستحق رسیدن به پایتیه یک ویکتوریایی^{۱۲} می ساخت. (هنگامی که از دنیا رفت، ملکه ویکتوریا بیست و دومین سال سلطنتش را می گذراند.) هر چند خود پسنندی خاص دوره معینی در تاریخ بشر نیست اما نوع ویژه خود برترینی شدید مترنیخ به دوره

10. Rheinland

11. Kaunitz

۱۲. Victorian؛ وابسته به ویکتوریا، ملکه انگلستان، و عصر و اخلاقیات زمانه او. — م.

میان جنگهای ناپلئون و جنگ جهانی اول تعلق دارد. اگر بتوانیم خاطرات مکتوبش را باور کنیم باید بگوییم که بکلی فاقد جاهطلبی بود، و صرفاً به سبب حس وظیفه-شناسی و درک این حقیقت دردناک که دیگران فاقد تواناییهای او هستند، در حیات عمومی و سیاسی باقی ماند. مترنخ که این گونه نسبت به سیادت اخلاقی خویش ایقان حاصل کرده بود می پنداشت که دیگران هم باید با همان وضوح این حقیقت را درک کرده باشند. در اواخر سال ۱۸۱۳ هنگامی که سرانجام بر اثر آگاهی یافتن به مسیر آینده حوادث، بازی دوگانه اتریش را که میان فرانسه و روسیه جریان داشت خاتمه داده بود به دخترش چنین نوشت: «یقین دارم که ناپلئون هیچگاه از فکر من غافل نمی شود. من باید همچون یک وجدان متجسم در برابر او نمایان شوم.» ذکر دلایلی که سبب گردید بهرامتاع خود از رسیدن به عظمت و شکوه دنیوی فایق آید، بسیار جالب و آموزنده است:

عده دار شدن مقام دولتی به مذاق من خوش نمی آمد و این موضوعی است که قبلاً به آن اشاره کرده ام. من با این اعتقاد که هر کس باید بتواند پاسخگوی اعمال خویش در زندگی خود باشد؛ و تحت تأثیر عمیق ناشی از آگاهی بر مشکلات گرانبار برپا نگهداشتن یک جامعه، جامعه ای که از هر سو در شرف تلاشی شدن بود؛ و ضمن آنکه نمی توانستم تقریباً هیچ یک از اقداماتی را که به منظور نجات جامعه صورت گرفته است، در دادگاه وجدان خود تأیید کنم، یعنی اقداماتی که برای نجات جامعه ای صورت گرفته که خطاهای قرن هجدهم آن را کاهیده است؛ و نیز در حالی که مشکل می توانستم ببذیرم که ذهن من دارای چنان قدرتی باشد که بتواند هر اصلاحی را به عمل آورد؛ سرانجام تصمیم گرفتم که بر صحنه ای ظاهر نشوم که بناچار برخلاف خصلت مستقل خویش نقش تابع و فرودست را ایفا کنم، هر چند که خودم را لایق ایفای نقش یک مصلح نمی دانستم.

توجه و ملاحظه ای که بر اثر آن، آموزش من به عرصه وسیع سیاست متمایل گردیده بود، ابتدا سرا به تفکر در باره دامنه پر وسعت آن خود داده بود. بزودی دریافتم که روش تفکر من در باره طبیعت و عظمت این عرصه، اساساً از آن نظرگاه متفاوت است که از طریق آن مسائل مذکور به وسیله اکثریت بزرگی که به اصطلاح ایفاکننده نقشهای عظیم سیاسی هستند، مورد توجه قرار می گیرد.

مترنخ می گوید نامهای بزرگ در دیپلماسی، چه دیپلماسی ادوار گذشته و چه دیپلماسی عصر وی، حس احترام او را بر نمی انگیخت.

از آنجا که تصمیم گرفتم بر جای آنها قدم نگذارم و امید آن را هم نداشتم که راهی موافق با وجدان خویش بگشایم، طبیعتاً ترجیح دادم که خود

را در مسیر کارهای بزرگ سیاسی قرار ندهم، که امید موفقیت مادیش بسیار کمتر از انتظار شکستش بود: لفظ مادی را به این جهت به کار می‌برم که من هیچ‌گاه از لحاظ معنوی شکست نخواهم خورد. مردی که به حیات سیاسی قدم می‌گذارد همواره منبع مطمئنی برای مقابله با این خطر در اختیار دارد که همانا تقاعد است.

اتریش، به‌زعم ناظران، در روزگار ناپلئون، به نظر نمی‌آمد که نقش بسیار بزرگی ایفا کند. لکن در ذهن مترنیخ موضوعات به‌نحو دیگری جلوه‌گر می‌شد. می‌گوید: «زیر فشار بار مسئولیتی عظیم، فقط دو نکته را یافتیم که تکیه بر آن امکان‌پذیر به نظر می‌رسید: نیروی ثابت و استوار شخصیت امپراطور فرانسیس، و وجدان شخص خودم.»

دشوار می‌توان ماهیت اصلی مترنیخ را به‌عنوان یک موجود اجتماعی از روی خاطرات وی بازشناخت، هر چند که او موفقیت خویش را وامدار هنرهای اجتماعی خود بود. مترنیخ هیچ‌گاه فرد عمیقی نبود؛ در به‌ثمر رساندن طرح‌ها و نقشه‌هایش زیرک بود، لکن در ترتیب دادن و تنظیم کردن آنها از قدرتی استثنائی برخوردار نبود. بشاش و خوش‌مشرب بود؛ فقط کسانی که شدیداً به‌وسیله وی سرکوب شده بودند، از او بیزار بودند. مترنیخ مانند اغلب دیپلماتهای زمان خود، اما بسیار موفقتر از دیگران، امور سیاسی را با امور عشقی درهم می‌آمیخت. زنانی که قرار بود از ایشان اطلاعاتی به‌دست آید آنچنان مورد توجه او قرار می‌گرفتند که معمولاً تاب مقاومت را در برابرشان از دست می‌داد. گاهی اوقات این بازی به‌طور متقابل به‌وسیله طرفین انجام می‌شد. مترنیخ سالهای زیادی با کارولین مورا^{۱۳} خواهر ناپلئون روابط صمیمانه داشت؛ گاهی از طریق او به اسرار ناپلئون واقف می‌شد، و گاهی هم فوشه^{۱۴} آگاهی او را از بعضی اسرار به‌صلاح می‌دانست. هنگامی که اتریش در سال ۱۸۱۴ با مورا از در دوستی در آمد، تالیران در مکتوباتش به‌لویی هیجدهم صراحتاً مترنیخ را متهم کرد که زیر نفوذ عشقی ملکه کارولین قرار گرفته است؛ اما در ابتدا برای موقع اتریش انگیزه‌های سیاسی مطلوبی وجود داشت و هنگامی که این انگیزه‌ها به‌جایی نرسید، زیبایی و جذابیت ملکه قدرتش را از دست داد. شاید بتوان گفت که مترنیخ برخی اوقات در عشق‌بازی با زنان سیاسی فریب مکر آنان را می‌خورد، لکن نمی‌توان او را حقیقتاً به‌گمراه شدن به‌وسیله احساساتش متهم کرد.

از همه مهتر آنکه مترنیخ اشراف زاده بود — اما نه از یک اشرافیت مالکانه، مانند اشرافیتی که در انگلستان و روسیه وجود داشت، بلکه زاده آن

13. Caroline Murat

14. Fouché

نوع اشرافیت درباری بود که جهان آن را به لویی چهاردهم و اسدار بود. امور مهم و بزرگ به پادشاهان و وزیران ایشان مربوط بود، که نیازی به رسیدگی و توجه به منافع عامه نداشتند. به زعم مترنیخ مردم چندان دارای حق موجودیت نبودند، و او فقط هنگامی موجودیت آنها را می پذیرفت که با نفرت مجبور می شد به پلیدیها و خشونتگریهای انقلابیون فرانسوی بیندیشد. سپس هنگامی که توده دوباره تهاجمات خود را آغاز کردند، خواست وی این بود که باید آنان را همچون سوسک سیاهی زیر پا له کرد. او یک نجیب زاده پیرزرق و برق و تقریباً آخرین فرد مهم پیش از برپا شدن طوفان دموکراسی بود.

درباره کاسلری، وزیر امور خارجه انگلستان، باید گفت که منش شخصی او سزاوار احترام بود، شخصاً از هرگونه علایقی عاری بود، و در دیپلماسی راه بیطرفی را در پیش داشت. آدمی روشن ذهن نبود، و خارجیها به سبب حماقتش در مورد جغرافیای قاره اروپا مسخوه اش می کردند^{۱۵} (چنانکه بعدها ویلسون را هم مسخوه می کردند). ولی نیک پندار بود، و کمتر از اغلب معاصرانش به فریبکاری تمایل داشت. کاسلری زیرک بود اما چندان این صفت را نشان نمی داد. در کنگره وین، حکومت اتریش موفق شد که همه جاسوسان خود را به عنوان خدمتکار در دست

سفارتخانه ها به کارگمارد، و اینان محتویات سبدهای کاغذ باطله را با هم جمع حکومت اتریش موفق شد که همه جاسوسان خود را به عنوان خدمتکار تقریباً در همه همراه آورد، و مشکلاتی را برای پلیسهای مخفی ایجاد کرد که در گزارشهایشان سخت از آن نالیده بودند. کسی بود که بندرت دیگران را فریب می داد، اما خودش هم بسادگی فریب نمی خورد. اگر از روی نامه هایش در باره اش قضاوت کنیم باید بگوییم که بجز برای طبقه خاص خود و ملتش دارای هیچ گونه عاطفه و تعصبی نبوده است: علایق و بیزاریهای شخصی او گویی در شکل دادن به نظراتش هیچ تأثیری نداشته است. نسبت به بیگانگان سوءظنی داشت که کاملاً انگلیسی وار بود. در ۳۰ ژانویه ۱۸۱۵ به لرد بئرس^{۱۶} چنین می نویسد: «از شما تمنا دارم که در حال حاضر به هیچ یک از قدرتهای قاره اروپا پولی ندهید. هر چه فقیرتر باشند، بهتر می توان آنها را از نزاع بازداشت.» بعد از سقوط ناپلئون صمیمانه آرزو مند صلح بود. گنتس^{۱۷}، وزیر اتریشی، ضمن صحبت در باره کنگره وین می گوید: «انگلستان بیش از هر چیز دیگری خواستار صلح بود، صلح — با کمال تأسف می گویم — به هر قیمتی و تقریباً تحت هر شرایطی.» کاسلری در امور خارجی، شایستگی قابل توجهی داشت. اما یکی از اعضای مهم بدترین و مفاکک ترین

۱۵. تالیران در این مورد، گفته کاونینس را نقل می کند: «سزای نادانی انگلیسیها بسیار عظیم و شگفت آور

است.»

حکومتهایی بود که انگلستان تا آن زمان به عذابش گرفتار آمده بود، و از این بابت او به سهمی که از لعنت گریبانگیر دولتش نصیب داشت مستحق بود. از لحاظ روانشناسی شگفت‌انگیز است که آن روح آرام و حساس سرانجام کارش به نوعی جنون کشید و منجر به خودکشی شد. گرویل^{۱۸} بحق می‌گوید که «برجستگی بزرگ او ناشی از اراده‌ای سخت و راسخ بود، که تمام اعمالش را حالتی جدی و مطمئن می‌بخشید، و میان دوستانش حس تحسین و سرسپردگی فوق‌العاده‌ای را برمی‌انگیخت، و سبب می‌شد که حتی مورد احترام سخت‌ترین مخالفانش قرار گیرد.» درک این حقیقت از مکاتبات او، در مقام وزیر امور خارجه، حیرت‌آور است که می‌توانست با چه اقتداری به سفرای انگلستان نامه بنویسد، بدون آنکه سبب رنجش آنان گردد؛ حتی دوک ولینگتون^{۱۹} از او دستورات و تعلیماتی دریافت می‌کرد. اما هر چند بنا به گفته گرویل آنهایی که بر اثر کارشان در تماس نزدیک او قرار می‌گرفتند سرسپرده‌اش می‌شدند، شخصیت ملال آورش نمی‌توانست در کسان زیادی شوق و ذوقی برانگیزد. این امر همچنین از گفته گرویل در باره خبر مرگ وی آشکار می‌شود: «هنگامی که به شهر رسیدم، از دیدن چند نفر که قیافه آندوهگین، قیافه‌ای به اقتضای حال، به خود گرفته بودند بسیار خشمگین شدم، زیرا مسلم بود که آنان پروایی ندارند؛ در حقیقت، اگر آنها اصلاً احساسی در این مورد داشتند، احتمالاً بیشتر احساس رضایت از واقعه‌ای بود که رخ داده بود نه احساس تألم از مرگ او.» یک فرد مغرور و خودپسند یقیناً دلش نمی‌خواهد که چنین وضعی بعد از مرگش پدیدار گردد، اما من در این باره شک دارم که لرد کاسلری اصلاً به این مسئله اهمیت می‌داد.

تنها شخصیت بازمانه مهم کنگره وین تالیان است، که نماینده لویی هیجدهم و منافع فرانسه بوریونها است. وی در سال ۱۷۵۴ در خانواده‌ای متعلق به بلند پایه‌ترین اشراف فرانسه زاده شد. بعد از آنکه به سن بلوغ رسید هنوز فرصت داشت که از «رژیم قدیم» بهره‌ور شود، و بعدها همواره بر این عقیده بود که کسانی که دیرتر از موقع مناسب برای بهره‌وری از این موهبت به دنیا می‌آیند، لذت راستین زندگی را درک نخواهند کرد. تالیان بر اثر وقوع حادثه‌ای در اوآن کودکی از شغل نظامیگری باز داشته شد؛ پدر و مادرش ورود به کلیسا را هدف وی قرار دادند، و برادر کوچکترش را وارث املاک خانوادگی خود ساختند. او اسقف اوتون^{۲۰} شد، لکن از اعیان نجیب‌زاده اهل کلیسا، تدین زیادی انتظار نمی‌رفت، به طوری که او توانست از حشرونشر عیاشان، آزادگان، و دوستان

18. Grville

19. Duke of Wellington

20. Autun

فوق‌العاده منورالفکر متمتع گردد. بیزاری تالیران از کار کلیسا، و همچنین اعتقادات راستینش او را بر آن داشت که با به‌میان انقلاب گذارد، و از قانون اساسی کشوری روحانیون جانبداری کند. لکن در آغاز «حکومت وحشت»، مصلحت را در فرار اختیار کردن دید. به انگلستان گریخت، و در آنجا حکومت کشور نیست به او به‌عنوان جاسوس فرانسویان ظنین شد و از صدور اجازه اقامت برایش امتناع ورزید. تالیران از انگلستان به آمریکا رفت و در آنجا دوستان فراوانی به‌دست آورد که مهمترین آنها الکساندر هامیلتون،^{۲۱} وزیر خزانه‌داری بود. عاقبت هنگامی که طوفان فرو نشست، به فرانسه بازگشت.

اوسرانجام در مقام وزیر امور خارجه ناپلئون، عرصه‌ای برای به‌کار انداختن استعداد های خود به‌دست آورد. او قهرمان صفت نبود، و تا جایی که می‌توانست از درگیریهای سخت اجتناب می‌کرد؛ هنگامی که با ناپلئون کارش به مخالفت کشید، قبل از آنکه مجبور به استعفا از مقام خود گردد، تسلیم شد. تالیران در هیچ مورد، برای کاری که می‌خواست انجام دهد از رشوت‌ستانی مبرا نبود، و از این راه توانست مال‌ومال زیادی ببندد. اما هیچ‌گونه گواهی در دست نیست که هرگز ارتشا، سیاست او را زیر نفوذ قرار داده باشد. دارای فضایی بود که به فراستی عاری از روح قهرمانی تعلق داشت: نیک سرشت بود، دشمنانش اندک بودند، از جنگ بیزار بود، و تمام مساعی خود را برای بهبود روابط بازرگانی آزاد میان ملت‌ها به‌کار می‌بست. می‌کوشید که از جاه‌طلبی ناپلئون جلوگیری کند، اما توفیقی حاصل نمی‌کرد؛ هنگامی که در این کار شکست خورد، بر اثر پیش‌بینی سقوط ناپلئون، دمیسه چینی با بوربون‌ها را آغاز کرد. در ارفورت،^{۲۲} به سال ۱۸۰۸، هنگامی که ناپلئون و تزار آلکساندر برای تقسیم جهان با هم ملاقات کردند، آلکساندر را بر ضد ناپلئون که هنوز در خدمتش بود هشدار داد. وقتی که خیانت تالیران مکشوف گردید، از مقام خود معزول شد، اما مورد غضب قرار نگرفت؛ و همینکه ناپلئون سقوط کرد، دوباره به قدرت رسید، لکن به سبب خصومت کلیسایان و سلطنت‌طلبان افراطی که بازگشت سلطنت فروشکوهشان را اعاده می‌کرد، قدرتمندیش چندان به‌طول نینجامید.

در مورد تالیران برخی مسائل شگفت‌انگیز وجود داشت. هر چند کشیش بود، اما ازدواج کرد؛ هر چند نجیب‌زاده بود، با زنی که اصل و نسب برجسته‌ای نداشت و زندگی آشکارا بی‌قاعده‌ای را قبل و بعد از ازدواجش داشت، وصلت کرد. اما در هر کاری رفتار نیک و پسندیده و ثابتش را در پیش داشت و این رفتار برای ناپلئون خشمگین‌کننده بود. در یک زمان، هنگامی که امپراطور در برابر

21. Alexander Hamilton

22. Erfurt

انظار عموم به وی توهین کرد، بی‌اعتنائی آشکار تالیان موجب گردید که ناپلئون بیش از پیش دچار خشم و غضب گردد، و سرانجام او را به خاطر لنگ بودنش و همچنین به خاطر بی‌وفاییهای همسرش مورد سرزنش قرار داد. تالیان همچنان آرام لبخند می‌زد، و هنگامی که سرانجام سخنان طولانی و شدیدالحن ناپلئون خاتمه یافت، به ناظران رو کرد و در حالی که شانهاش را بالا می‌انداخت گفت: «جای بسی تأسف است که چنین مرد بزرگی این گونه بی‌تربیت باشد.»

کمتراکسانی توانسته‌اند در طول تحولات و دگرگونیهایی که در عمر تالیان صورت گرفت، جان سالم به در برند. در زمان سلطنت لویی پانزدهم به دنیا آمد؛ در عصر سلطنت ملکه ویکتوریا از دنیا رفت. در زندگیش بسی ماجراهای عشقی رخ داد، که بسیاری از آنها از عشق و محبتی خالصانه مایه می‌گرفت؛ در حقیقت محبت یکی از ویژگیهای برجسته منش او بود. در دوره کهنوت او، اندیشه آزاد و عشق آزاد از مد افتاده بود؛ و در انگلستان و فرانسه، فضیلت ویکتوریایی موضوع روز شده بود. وی خود را با دوره‌های تغییر یابنده سازگار کرد و تا آنجا که آداب رفتار و معاشرت جدید اقتضا می‌کرد، فضیلت لازم را کسب نمود^{۲۳}، و هنگامی که در بستر سرگ بود با جالبترین طریزی که به‌بندار آید خویش را با کلیسا آشتی داد. تقریباً آخرین کلمات او به کشیش سر بالینش خاطر نشان می‌ساخت که باید به شیوه‌ای که برای استقنان تجویز شده است، از خدا کثر تدهین برخوردار شود.

او باطناً، در سراسر حیاتش، آن جهان بینی را که میان اشراف لیبرال عهد لوئی شانزدهم رایج بود، حفظ کرد. اغلب کسانی که این گونه بودند سرشان به زیرگوتین رفت، یا در جنگها کشته شدند، یا بر اثر هراسی که در زمان حکومت وحشت وجود داشت در زمره مرتجعان در آمدند. تالیان به خاطر سازواری و انعطاف پذیریش، آرامش فیلسوفانه‌اش، و نیروی نافذ عقل و منطقش از تمام این مصائب رهایی یافت. نحوه گفت و شنودش آنچنان جذابیتی داشت که حتی در پیری می‌توانست عقیقترین زنان یک قرن تهذیب یافته از لحاظ اخلاقی و تضعیف شده از لحاظ فکری را مجذوب خویش سازد: ابتدا به‌عنوان آدمی شیرین نظر زنان را جلب می‌کرد، اما اندکی بعد نکته‌سنجی، فرهنگ، وسعت نگرش و مهربانی واقعی و بی‌پیرایه او، آنان را مسحور خویش می‌ساخت. نمی‌توان انکار کرد که رذل بوده است، اما آسیبی که بر دیگران وارد می‌آورد بسیار کمتر از ضررهایی بود که به وسیله آدمیان درستکار وارد می‌شد.

امپراطور آلکساندر، که خود مقام وزارت امور خارجه را هم بر عهده داشت

۲۳. ضمن نامه‌ای به لویی هجدهم در سال ۱۸۱۵ از آن احساس بی‌اعتنائی مذهبی که درد زمانه است، سخن می‌گوید.

برای مردان پر قدرت مذکور رقیبی کامل العیار به‌شمار می‌آمد. مترنیخ، کاسلری، و تالیان همه کوشیدند که او را تحت نفوذ خود قرار دهند ولی توفیقی نیافتند؛ پادشاه پروس، حتی برخلاف تدبیر وزیران خودش، کورکورانه از او پیروی می‌کرد. درست است که مترنیخ بعد از سالها به کسب سیادت و برافکار و اندیشه‌های آلکساندر نائل آمد، لکن این امر به مرحله بعدی منش او مربوط می‌شود؛ در سال ۱۸۱۴ او همچنان استقلال کامل رأی خود را حفظ کرده بود. دیپلماسی را در مکتب سختی فراگرفته بود. مادر بزرگش کاترین کبیر، روشن‌ضمیر و اهل فسق و فجور بود؛ پدرش تزار پاول دنوانه بود. مادر بزرگش بعد از تولد، او را از پدر و مادر خویش دور ساخت، و شخصاً تربیتش را به عهده گرفت. از آنجا که دریافته بود که پاول نمی‌تواند امپراطور لایقی بشود، می‌خواست او را کنار بگذارد و آلکساندر را جانشین خود سازد. هنگامی که هنوز هیجده سالگی را به پایان نرسانده بود، مادر بزرگش این نقشه خود را به وسیله نامه‌ای به او ابلاغ کرد، و لازم بود که او هم به وسیله نامه‌ای جواب دهد. بسیاری از پسران هنگامی که بدین ترتیب میان یک مستبد مسن و یک بیمار روانی آشفته حال قرار گیرند، برای یافتن شیوه انشای مناسب جهت بیان مقصود دچار اشکالاتی می‌شوند. اما آلکساندر این مشکل را حل کرد و چنین نوشت:

۲۴ سپتامبر ۱۷۹۶.

علیاحضرتا!

برای این بنده توصیف احساسات قدرشناسی و سپاسگزاری از اعتمادی که آن علیاحضرت نسبت به اینجانب مبذول داشته و نیت خیرخواهانه‌ای که در مورد این بنده منظور داشته‌اند— به طوری که حضرت امپراطور با دستخط مبارک مراحم خویش را ابلاغ فرموده و این حقیر را مفتخر و مباهمی ساخته‌اند— هرگز میسر و بقدرور نیست. تنها می‌توانم امیدوار باشم که علیاحضرت با بذل توجه به اشتیاق صادقانه این بنده دریابند که شایستگی مراحم ملوکانه را داشته و سپاسگزار این محبتم. البته می‌دانم که هرگز حتی به بهای فدا کردن جان خود نمی‌توانم مراحمی را که علیاحضرت نسبت به این بنده ابراز فرموده‌اند و نیاتی را که آن علیاحضرت درباره این حقیر دارند، ارج و سپاس بگزارم. این نامه‌ها مؤید افکار و اندیشه‌هایی است که علیاحضرت اخیراً با نهایت لطف به اینجانب ابلاغ فرموده‌اند، و من اجازه می‌خواهم که بگویم کسی را در صحت آن افکارشکی نمی‌تواند باشد. بار دیگر با تقدیم احساسات بی‌شایبه چاکرانه نسبت به خاک پای همایونی، رخصت می‌خواهم که همچنان خود را با تمام احساسات احترام‌آمیز و علائق

قلبی، از چاکرترین رعایا و همچنین نوۀ آن علیاحضرت بدانم.

آلكساندر

براستی که او یک نوۀ نمونه بود! در عین حال اگر این نامه چنانکه برخی را عقیده بر این است به دست پدرش می افتاد، هیچ چیزی در آن وجود نداشت تا نشان دهد که بیش از یک پسر، یک نوۀ وظیفه شناس است. بعد از چنین آموزشی، دیگر برای او جای نگرانی نبود که از مترنیخ یا تالیران فریب بخورد.

آموزش و پرورش آلكساندر بسیار بهتر از اغلب شاهزادگان دیگر بود. در اواسط نبرد ۱۸۱۲، با زنان سبکسر جوان درباره کانت و پستالوتسی^{۲۴} به گفتگو می نشست. کاترین با تعالیم روشنگری قرن هیجدهم آشنایش کرده بود و حتی لیبرالیسم میاسی آن قرن را به وی آموخته بود؛ و بعد از وقوع انقلاب فرانسه که کاترین را به صف مرتجعین سوق داد، هیچ گونه دگرگونی در اصول تربیت آلكساندر به وجود نیامد. آموزگارش یک سوئسی متقی به نام لاهارپ^{۲۵} بود که ذهن آگاه آلكساندر را با نیک خواهی معقول می آکند، حال آنکه پدر و مادر - بزرگش در پی مسموم کردن ذهن ناآگاهش بودند. لاهارپ به دموکراسی معتقد بود (در چارچوب عقل و منطق)، انقلاب فرانسه را می ستود، و ابتدا درباره ناپلئون اندیشه ای موافق داشت. راستکاری او به گونه راستکاری اهل فضل می ماند: لاهارپ بر اساس دلایل حقوقی صرف، با نقشه کاترین مبنی بر کنار گذاشتن پاول مخالفت می ورزید، هرچند پاول از وی متفر بود و آلكساندر دوستش می داشت، و علاوه بر آن برایش آشکار بود که از پاول جز آسیب رساندن به روسیه عملی ساخته نیست. این امر منجر به آن شد که کاترین لاهارپ را محزول کند، هر چند که قصد او دایر بر محروم کردن پاول از میراث سلطنت هرگز تحقق نیافت. لکن کاترین قدمهای مقدماتی این تصمیم را برداشت. آموزش آلكساندر را پایان یافته اعلام کرد، و برای آنکه بزرگ و رشد یافته به نظر آید، او را در سن شانزده سالگی وادار به ازدواج کرد.

سلطنت پاول چهار سال به طول انجامید، و این مدت برای آلكساندر و تمام مردم روسیه، سالهای وحشت بود. سرانجام توطئه ای به وسیله چند تن از نزدیکانش برای قتل او چیده شد. آلكساندر از این توطئه آگاهی یافت، و از توطئه گران، خواست که در صورت امکان پدرش را بدون به قتل رساندن از تخت سلطنت به زیر آورند. این امر بسیار مشکل و خطرناک بود؛ لذا آنان پاول را به قتل رساندند و آلكساندر را مختار کردند که از این رویداد بهترین بهره برداری را بکند. آنان که

آشکارا پایشان در این قضیه بود از دربار رانده شدند، اما برای تنبیه توطئه‌گران حتی‌الامکان اقدامات مختصری صورت گرفت. تمام روسیه نفس راحتی کشید، و با شغف و شادی از الکساندر استقبال کرد؛ شریک جرم بودنش در پردهٔ اسرار قرار گرفت، و هر چند که ظنی در این باره وجود داشت، اما تا یک قرن بعد حقیقت آن به‌طور مسلم برملا نگردید. این رویداد زخمی را در وجدان الکساندر پدید آورد که هرگز شفا نیافت، و بعدها برگونه‌های عجیب و شوم تدرین او تأثیر بسزایی بر- جای نهاد. لکن این جراحت وجدان تا قبل از سال ۱۸۱۵ نمود چندانی نداشت؛ از آن پس الکساندر تا زمان مرگش به افسردگی فزاینده‌ای مبتلا شد، تا آنکه سر- انجام به صورت نمونهٔ کامل یک اورستس^{۲۶} جدید درآمد.

آنچه دنیا در طول نیمهٔ اول سلطنت الکساندر از او دید، چیزی کاملاً متفاوت از اعمالش در طول نیمهٔ دوم سلطنتش بود، پر تحرک و بشاش بود، بسیار خوش لباس بود، در سیاست لیبرال‌منش بود، و اشتیاق داشت که سلطنتش با پیشرفت اهداف و مقاصد آلمانی همگام و همبسته باشد. یک معشوقهٔ اصلی داشت که به او بسیار علاقه‌مند بود و از او صاحب چندین اولاد گردید. محبت او نسبت به خواهرش، کاترین، بسیار شدیدتر از حالت معمول بود. با هر مشغله‌ای که داشت از نگاشتن نامه به او غافل نمی‌شد، و نامه‌های وی به خواهرش نشانگر یک صراحت کامل است که آنها را از لحاظ تاریخی فوق‌العاده ارزشمند می‌سازد. الکساندر از خواهرش به‌سبب دوستی کردن با معشوقهٔ او سپاسگزار بود، و در برابر مادرشان با یکدیگر اتحاد و اتفاق داشتند. از جاری کردن سیل عبارات فوق‌العاده محبت‌آمیز بر خواهر خود لذت می‌برد، عباراتی از این جمله: « بدرود. ای نوردیده، معبود دل، پرتو زمانه، مظهر طبیعت، یا بهتر از همهٔ اینها، ای بیسیام بیسامونوی^{۲۷} دماغ پهن. » (این عبارت درست قبل از نبرد آوسترلیش^{۲۸} نوشته شده است.) کاترین بانویی جوان، زنده دل و بیفکر بود و دست کم در یک فرصت (هنگامی که الکساندر در سال ۱۸۱۴ از انگلستان دیدن می‌کرد) بانفوذ خود موجب گمراهی سیاسی برادر گردید که عواقب مهمی را در امور مربوط به اروپا در پی داشت. آن دو در همهٔ مواقع به استثنای یک زمان بهترین روابط را با یکدیگر داشتند، و آن سال ۱۸۱۲ بود که در هنگام پیشروی ناپلئون، کاترین علیه عدم موفقیت آشکار برادرش با فریاد وطن‌پرستان همصدآ گردید.

۲۶. در اساطیر یونان باستان اورستس (Orestes) فرزند آگاممنون است که بنا به گفتهٔ هر برای انتقام خون پدر، مادر خودش را به‌قتل می‌رساند. — م.

27. Bisiam Bisiamovna

28. Austerlitz

هنگامی که آلکساندر در سال ۱۸۰۱ بر تخت سلطنت جلوس کرد، فقط بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت، و آگاهی بر امور بسیار ناچیز بود. لاهارپ را به همکاری فراخواند، و کوشش کرد که با کمک شورایی مرکب از دوستان نزدیکش اصلاحاتی در امور به وجود آورد. آلکساندر موفق گردید که اثرات اعمال بد پدرش را از بین ببرد. آزادی بیان را برقرار کرد و تعلیم و تربیت را بهبود بخشید. لکن هنگامی که به موضوعاتی از قبیل آزادسازی سرفها و یا تهیه یک قانون اساسی پرداخت، مشکلات راه را بیش از اندازه عظیم یافت. در باب امور خارجی، ابتدا با ناپلئون طرح دوستی ریخت، کسی که لاهارپ هنوز تحسینش می‌کرد. اما هنگامی که ناپلئون با سوئیس بد رفتاری کرد و خود را امپراطور خواند و این عمل او لاهارپ را هم به عنوان یک وطن پرست و هم به عنوان یک دموکرات رنجاند، آلکساندر درجهت مخالف او قرار گرفت، و نبردهای بد فرجام سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ را به راه انداخت. در این نبردها، روسها که ابتدا متفق اتریش و سپس متفق پروس بودند، متحمل شکستهای اوستریلیس و فریدلانند^{۲۹} گردیدند. این امر به «صلح تیلبیت» و دوستی ناگهانی میان امپراطوران شرقی و غربی منجر شد. ابتدا یک محیط ماه عسل گونه پدید آمد، و هر یک از آنها دیگری را صمیمی می‌پنداشت. لکن همینکه از هم جدا شدند، اختلافات آغاز گردید. آلکساندر، که با ترکان عثمانی نبرد کرده بود، می‌خواست مولداوی^{۳۰} و والاکی^{۳۱} را حفظ کند؛ ناپلئون مایل به رنجاندن ترکها نبود، زیرا می‌ترسید که مبادا با این کار آنها را به آغوش انگلیسیان بیندازد. بنابراین به ضرر پروس یک «ما به ازاء» تقاضا کرد، که آلکساندر به سبب وعده‌هایش به ملکه لوئیز زیبا نمی‌توانست با آن موافقت کند. سرانجام ناپلئون کوشید که با یک طرح شدیدالتأثیر در مورد تقسیم عثمانی که منجر به تسخیر مشترک هندوستان می‌گردید، آلکساندر را مبهوت سازد. آن قسمت کودکانه شخصیت آلکساندر، که از داستانهای هزار و یکشب لذت می‌برد، مجذوب این طرح گردید و همان گونه که ناپلئون امید داشت از خود واکنش نشان داد. اما ذکاوت او نمی‌توانست برای همیشه در خواب باشد. با ناپلئون شرط کرد که او نباید فقط به مولداوی و والاکی دست یابد، بلکه قسطنطنیه را هم باید داشته باشد. بعد از آن، حاضر خواهد بود که در سوریه به ناپلئون کمک کند؛ اما باید قبل از آن منافع خویش را تأمین کند. از آنجا که توافق طرفین به وسیله نامه امکان پذیر نشد، دو پادشاه موافقت کردند که در ارفورت ملاقات کنند، و ناپلئون امیدوار بود که در این محل بتواند با نفوذ شخصی خود بر حریف غالب آید. اما

29. Friedland

30. Moldavia

31. Wallachia

آلكساندر را دست كم گرفته بود. او در نامه‌اي به خواهر خود نوشت: «بناپارت خيال مي‌كند كه من احمق بيش نيستم. برنله واقعي كسي است كه در پايان ماجرا پيروز باشد، و من به سهم خود فقط به خداوند بزرگ اميد بسته‌ام.» در حقيقت اينكه او به جاي «ناپلئون» كلمه «بناپارت» را به كار برده ناشي از يك احساس خصمانه بود، و چنانچه آشكار مي‌گردد هرگونه دوستي را ميان آن دو فرمانروا ناممكن ساخت.

مقارن با اين اوضاع آلكساندر دوره دوستي آشكار خود را با فرانسه به سبب تسخير فنلاند كه در آن زمان به سوئد تعلق داشت، آغاز كرد. اين برنامه انجام شد و او دوستي سوئد را با وعده كمك به سوئديها براي تسخير نروژ به دست آورد؛ نروژ در آن زمان به دانمارك متعلق بود كه با فرانسه روابط دوستانه‌اي داشت. بعد از اين، از آنجا كه ناپلئون هنوز وي را براي تصاحب مولداوي و والاكوي ياري نمي‌كرد، چنين پنداشت كه دوستي فرانسه ديگر هيچ منظوري را برآورده نمي‌سازد. هنگامي كه ناپلئون شكوه كرد كه ششصد ناو انگليسي خليج فنلاند را پيموده و كالاهاي انگليسي را در خاك روسيه پياده كرده‌اند، آلكساندر خود را با يك انكار گستاخانه راضي كرد. ارتش بزرگ به سوي مسكو حركت كرد و هنگام عقب‌نشيني محو و نابود شد؛ اروپا آلكساندر را به عنوان منجي خود ستود، و متفقين پيروزمند به سوي پاریس به راه افتادند. در سراسر اين ماجراها آلكساندر دست خداوند را مي‌ديد، زيرا نمي‌توانست اين پيروزي را به خود و يا سردارانش مربوط بدانند. پروسها معتقد بودند كه اين پيروزي سپاه اخلاق است عليه فساد و العاد فرانسه. اتریشها آن را همچون دفاع از حق ديرين تلقی کردند. انگلیسها آن را پيروزي قدرت دريائي و توليد ارزان دانستند. به طور كلي دنيا آن را اميدي براي صلح به شمار آورد. چنين بود اوضاع و احوال جهان در آغاز عصري كه مورد برسي ما قرار خواهد گرفت.

کنگره وین

آکساندر، فردریک، ویلهلم، مترنیخ، و کاسلری به طور جمعی قدرت تصمیم‌گیری درباره نقشه اروپا و برقرار کردن حکومت‌های دلخواهشان را، هم از نظر بین‌المللی و هم در چند کشور قاره اروپا، به دست آوردند. اما برخی معاهدات، آزادی آنها را تحدید می‌کرد. در سال ۱۸۱۳، ابتدا روسیه و سپس انگلستان و بعد از آن اتریش، به پروس وعده داده بودند که این کشور دوباره همان عظمتی را که قبل از شکست از ناپلئون در سال ۱۸۰۶ دارا بود، به دست آورد. «عهدنامه پاریس» (۳۰ مه، ۱۸۱۴) همان محدوده سال ۱۷۹۲ را برای فرانسه قائل گردید؛ کلیه تصرفات عصر انقلاب و ناپلئون لغو گردید، و حق واگذار کردن آنها به صاحبان جدید یکی از موضوعاتی بود که فرانسه از اظهار نظر درباره آن ضمن جریان مباحثات کنگره وین، محروم شده بود. نظر به این حقیقت که فرانسه بعد از بیست و دو سال جنگ، که طی آن تقریباً همه کشورهای قاره اروپا مورد هجوم قرار گرفته بودند، به طور کامل در چنگال قدرت متفقین قرار گرفته بود، ملایمت «عهدنامه پاریس» بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود؛ این امر تا حد زیادی به علو طبع آکساندر مربوط بود. او که پیشاپیش سپاهیان خود به پاریس رفته بود اعلام کرد که دشمن واقعی ناپلئون است نه فرانسه، و بازگشت نیمه اختیاری بوربون‌ها را از طریق «حکومت سوقت فرانسه» به عنوان شرطی برای محروم نکردن فرانسه از هر سرزمینی که سابقاً در ید تملک پادشاهان حقه آن قرار داشت، پذیرا گردید.

سخت‌و‌تمندی آکساندر شدیداً مورد مخالفت نزدیکترین متحدینش، یعنی پروسیها، قرار گرفت و همچنین حس اضطراب و نگرانی انگلیسیها را برانگیخت. در ۳۰ ژانویه ۱۸۱۴، کاسلری به لرد لیورپول نخست‌وزیر انگلستان چنین نوشت:

به عقیده من بزرگترین خطر در حال حاضر از آن حالت شوالیه‌واری برمی‌خیزد که نشانگر آماده بودن امپراطور آلكساندر جهت به راه انداختن جنگ است. وی دربارهٔ پاریس دارای احساس ویژه‌ای است، که از احساس دربارهٔ دیگر متحدین سیاسی و نظامی متفاوت است. چنین به نظر می‌آید که وی در پی فرصتی است که با گروه نگهبانان با شکوهش به پایتخت دشمن قدم گذارد و احتمالاً صفت بخشاینده‌گی و بردباری خود را که با روح ویرانگرش مابینت دارد، جلوه و نمایش دهد.

این آرزوی آلكساندر به‌طور کامل برآورده شد، و مردم پاریس در برابر رفتار او، تمام آن شور و شوقی را که خواهانش بود، نمودار ساختند. متفقین دیگر چنین می‌پنداشتند که، اگر فرانسه مجبور به تسلیم داشتن سرزمینهای بیشتری گردد، روسیه آنها را به‌تصرف خود در نخواهد آورد، و امپراطور در مسائل مربوط به سرزمینهای نزدیکتر به کشور خویش، مانند لهستان، دارای سخاوتمندی کمتری است. لکن این تفکرات فقط ساختهٔ ذهن کسانی بود که خود اهل فن بودند و هیچ‌گونه تأثیری بر شدت و حدت تظاهرات عمومی نداشت.

مسائل ارضی که می‌بایست در کنگرهٔ وین درباره‌شان تصمیم گرفته شود، متعدد و پیچیده بود. چنین احساس می‌شد که شاید در اختیار داشتن اصلی که بتوان بر اساس آن تصمیماتی اتخاذ کرد، به عادلانه جلوه دادن آن تصمیمات کمک خواهد کرد. گفتش همکار مترنیخ، که به‌عنوان سخت‌کوش‌ترین فرد کنگره شهرت یافته بود، در یادداشتی مورخ ۱۲ فوریهٔ ۱۸۱۵ نظر خویش را این‌گونه بیان می‌کند:

آنان که در هنگام تشکیل کنگرهٔ وین به‌طور کامل ماهیت و اهداف این کنگره را دریافته بودند، هر نظری هم که ذر بارهٔ نتایج آن می‌داشتند، کمتر محتمل بود که دربارهٔ جریان کار دچار اشتباه شوند. عبارات دهان‌پرکنی از قبیل «بازسازی نظام اجتماعی»، «تولد دیگر نظام سیاسی اروپا»، «یک صلح دیر پای بر اساس تقسیم عادلانهٔ قدرت»، و گفته‌هایی از این‌گونه، برای آسوده خاطر کردن مردم، و همچنین جهت اهمیت بخشیدن و بزرگ کردن این تجمع پر تشریفات بیان می‌گردید؛ اما غرض واقعی کنگره چیزی جز تقسیم غنایم کشورهای شکست خورده میان تسخیرکنندگان آنها نبود.

اما اعتراف به این موضوع به‌طور آشکار امکان پذیر نمی‌نمود؛ وانگهی برخی قدرتها وجود داشتند که منافعشان در بسیاری از مسائل مورد بحث کنگره

مطرح نبود، و بنابراین می‌توانستند زیر نفوذ براهین مبتنی بر یک اصل قرار گیرند. در این میان، تالیان توانست تنها راه حل اخلاقی را که کنگره نسبت به آگاه شدن از آن بی‌علاقه نبود، کشف کند. برای این منظور، «اصل مشروعیت» را ابداع کرد که تا سال ۱۸۳۰ بر اروپا حکمفرما بود. این اصل را او در تعلیماتش به لویی هجدهم برای ارشاد و هدایت وی عنوان کرد. از آنجا که فرانسه از لحاظ نظامی شکست خورده بود، می‌بایست بر نیروی اخلاق تکیه می‌کرد؛ بی‌شک تالیان که این اصل را وضع کرده بود در دل خود به آن می‌خندید.

اصل مشروعیت، به طور کلی، چنین بیان می‌دارد که سرزمینها باید به حکمرانان موروثی آنها تعلق یابد، جز آنکه این سرزمینها بنا به میل خود از کشوری منتزع گردند و در برابر آن جبرانی به عمل آید. فرانسه، بر این اساس، چنانچه زیر حکومت بوربونها قرار می‌گرفت، نسبت به تمام سرزمینی که در زمان لویی شانزدهم فرانسوی به‌شمار می‌آمد، دارای حقی می‌گردید. لکن این اصل می‌بایست با دقت کافی تعریف شود. فی‌المثل آن اصل پیشنهاد نمی‌کرد که سلطنت دودمان استوارت دوباره به انگلستان بازگردد. سپس مسئله جنووا مطرح بود که قبل از آنکه به تسخیر فرانسه درآید یک جمهوری مستقل به‌شمار می‌آمد، و اکنون بر اساس اصل مشروعیت می‌بایست به پادشاه ساردنی سپرده شود. احتمال می‌رفت که جنووا و ییها از اصل مشروعیت استمداد کنند، لکن متأسفانه، به جای آن، به اصلی استمداد کردند که به کنگره بعدی تعلق داشت و آن حق خود-مختاری بود؛ و حتی بدتر از آن اینکه آنان طرفدار یک قانون اساسی دموکراتیک بودند. این امر خطرناک بود. تالیان می‌گوید:

جنووا و ییها طرح یک قانون اساسی را پیشنهاد کرده‌اند که به علت دموکراتیک بودن روح آن، قابل پذیرش نیست. لکن کاپیتولاسیون برای این خطه نهایت ضرورت را دارد، زیرا جنووا و ییها نسبت به عمل تسلیم شدن دارای یک بی‌میلی ویژه‌اند، و علاوه بر آن مصلحت ایجاب می‌کند که تا حد امکان تخم نزاع و اختلاف در همه جا از بین برود، نزاع و اختلافی که در هنگام اتحاد بلژیکیها با هلندیها، ساکسونها با پروسیها، و ایتالیاییها با اتریشیها شدت بالا خواهد گرفت.

بنابر این توده مردم نمی‌توانستند، علیه شهریان، از اصل مشروعیت استمداد کنند. اگر بگوییم که اصل مزبور هرگز نمی‌توانست مورد استمداد جمهوریه‌ها قرار گیرد، سخنی به‌گزارفته‌ایم: سوئیس می‌توانست به سبب لطف و محبت آلکساندر به لاهارپ، از این اصل استمداد جوید. اصل مشروعیت نمی‌توانست مورد تمسک لهستان قرار گیرد، زیرا لهستان دیگر دارای پادشاه

مشروع نبود، و تقسیم آن به فرانسویان ربطی نداشت. تقریباً می‌توان گفت که سرزمین یک کشور همان وضعی را دارا بود که اکنون املاک شخصی برای ما دارد: ما معتقد نیستیم که مستأجران یک مالک زمین می‌توانند حق تصاحب زمینی را به دست آورند که صرفاً به میل خود بر روی آن کار کرده‌اند. این امر در این زمان به نظر بیشتر کسان احقانه می‌رسد؛ و اصل خود مختاری در مورد حکومت، به همان اندازه به نظر مذاکره کنندگان کنگره وین احقانه به نظر می‌آید. اگر پادشاهی می‌توانست نسبت به سرزمینی دارای حق موروثی باشد، این حق به وی داعیه‌ای را می‌بخشید که کنگره می‌بایست آن را مورد توجه قرار دهد؛ در غیر این صورت، قدرتهای بزرگ می‌بایست برای تصاحب آن با یکدیگر چانه بزنند.

چنانکه در مورد جنووا ملاحظه کردیم، کنگره وین از چیزی که می‌توانست ناجی دموکراسی باشد، انزجار شدیدی داشت. در این کنگره موافقت شد که حکومت مشروطه انگلستان به دلیل آنکه یک حکومت قدیمی و سنتی است بر قرار بماند، و بنا بر یک سلسله علل، نوعی حکومت مشروطه به فرانسه اعطا گردید. آکساندر در خارج از روسیه لیبرال‌منش بود. انگلیسیها فکر می‌کردند که حکومت مشروطه، فرانسه را با بوربونها آشتی خواهد داد و موجب ثبات آن سلسله خواهد شد. اتریشها و پروسیها بعد از مدتی تأمل و تعمق، متقاعد شدند که حکومت مشروطه از آنجا که ماهیتاً زبان آور است، فرانسه را تضعیف خواهد کرد و از وقوع مجدد آنچه در دوره حکومت لویی چهاردهم و ناپلئون بر سر آنها آمده بود، جلوگیری خواهد کرد. لکن نمی‌بایست ایجاد حکومتهای مشروطه در کشورهای دیگر مورد تشویق و تحریض قرار گیرد. ویگهای انگلستان، درباره این موضوع، با حکومت توری مخالف بودند. در ایتالیا لرد ویلیام بن تینک، یک ویگ پر شور، به خاطر معزول شدن در اوج قدرت اهمیت فوق‌العاده داشت. او با برانگیختن جنواییها و اعتراض به بیرحمایی که پادشاه سیسیل صورت می‌داد، دردسرهای بزرگی را برای دولت خود ایجاد کرده بود. در ۷ مه ۱۸۱۴ کاسلری به او چنین می‌نویسد:

محال است آن تغییر مهم اخلاقی که در اروپا صورت می‌گیرد، و اصول آزادی که به‌طور کامل در جریان است، از مشاهده ما دور بماند. خطر اینجاست که این تحول و دگرگونی ممکن است بیش از آن ناگهانی صورت بگیرد که بتواند احتمالاً دنیا را بهتر و سعادت‌مندتر سازد. اکنون در اروپا حکومتهای مشروطه نوینی داریم که در فرانسه، اسپانیا، هلند، و سیسیل آغاز شده‌اند. بد نیست که قبل از آنکه کوششهای بیشتر را در این زمینه

تشویق کنیم، نتیجه این جریان را مورد بررسی قرار دهیم. چنین کوششهایی احتمالاً صورت خواهد گرفت، و ما باید در برابر نتایج آن ایستادگی کنیم؛ لکن من مطمئنم که معوق کردن عملیات این اصل بسیار مخاطره‌آمیز که اکنون به‌طور وسیعی گسترش یافته، بهتر از تسریع آن است.

در ایتالیا، اگر بخواهیم هماهنگ با اتریش و ساردنی عمل کنیم، خودداری از ترویج اصل مزبور ضرورتر است. در حالی که ما به بیرون راندن فرانسویان از ایتالیا مجبور بودیم، می‌توانستیم هرگونه عمل مخاطره‌آمیزی هم مرتکب شویم؛ لکن وضع فعلی اروپا به هیچ وجه کاری این چنین را اقتضا نمی‌کند؛ و نظر به صلح و آرامش عمومی، من ترجیح می‌دهم که ایتالیا بیهوا را در انتظار نفوذ نامعقول هر آنچه در جاهای دیگر جریان دارد ببینیم، تا اینکه آنان نظم و آرامش خود را با آغاز کردن تلاشی در این زمان به مخاطره افکنند.

در اینجا باید گفت که حکومت‌های مشروطه اسپانیا و سیسیل سرعت برانداخته شدند.

آلکساندر، در تضاد با استبداد خواهی قدرتهای غرب، تصمیم گرفت یک حکومت مشروطه به لهستان، یا بهتر است بگوییم به آن قسمت از لهستان که وی سرانجام در نتیجه تصمیمات کنگره وین صاحبش گردید، اعطا کند. ولی تاریخ این حکومت مشروطه نشان می‌دهد که لیبرالیسم او چیزی بیش از الفاظ و عبارات نبود. هیئت قانونگذاری این کشور از دو مجلس تشکیل می‌یافت: مجلس نمایندگان از هفتاد و یک نماینده اشراف زمیندار و پنجاه و یک نماینده شهرهای مختلف متشکل بود؛ مجلس سنا از اعضای خاندان سلطنت، برخی اسقفها، و چند تن از مقامات دولتی مرکب می‌شد. قرار بر این بود که پارلمان هر دو سال یک مرتبه، سی روز جلسه تشکیل دهد؛ پارلمان می‌توانست برنامه‌های پیشنهادی حکومت را قبول یا رد کند، لکن خودش نمی‌توانست برنامه‌هایی را پیشنهاد کند. در اولین جلسه پارلمان به سال ۱۸۱۸، همه چیز بخوبی انجام گرفت؛ هر دو مجلس به استثنای یک مورد، بر همه اقدامات آلکساندر صحه گذاردند، و آن مورد استثنائی مربوط به تلاق بود که وی درباره آن نطق خوشایندی ایراد کرد و گفت که برای اصول هر دو مجلس احترام قائل است و از مشاهده استقلال آنها خوشوقت است. لکن در سال ۱۸۲۰، مجلسین همه پیشنهاد هایش را رد کردند. آلکساندر خشمگین شد، و مقرر کرد که، علیرغم نص قانون اساسی، پارلمان نباید تا سال ۱۸۲۵ تشکیل جلسه دهد. بعد از این واقعه، پارلمان فقط یک بار در سال ۱۸۲۹ تشکیل جلسه داد؛ در سال ۱۸۳۰ شورش

لهستانیها صورت پذیرفت، و از آن تاریخ تا جنگ جهانی اول، لهستان روسیه به طور مستبدانه‌ای تحت حکومت تزار قرار داشت. معهداً، آلكساندر در كنگره وین درباره نیت آزادمشانه خود درباره لهستان و امتیازاتی كه این كشور بر اثر قرار گرفتن در زیر حكومت او به دست خواهد آورد، نمایش بزرگی به راه انداخت.

اصل مشروعیت، كه به وسیله تالیران پیشنهاد شده بود، به طور كامل با طبع سترنیک سازگاری داشت. اما در مورد ناپل يك مشكل وجود داشت: سورا، پادشاه آن سرزمین، اغوا شده بود كه به وسیله معاهده‌ای كه در آن اتریش وعده داده بود تخت سلطنت را برای وی محفوظ بدارد، از ناپلئون، برادرزن خود، كناره بگیرد. بعد از یركناری ناپلئون، معاهده مزبور بی اثر گردید، و تالیران قویاً از حقوق پادشاه مشروع یوربون یعنی فردیناند^۴ جانبداری كرد. خوشبختانه این مسئله حساس بر اثر بی تدبیریهای سورا حل شد: هنگامی كه ناپلئون از جزیره‌الب بازگشت، سورا نسبت به خیانت گذشته خود اظهار ندامت كرد، و بنابراین همزمان با سقوط ناپلئون، او نیز سقوط كرد. این امر راه را برای سترنیک باز كرد تا بدون هیچ گونه دردمسری از اصل مشروعیت بهره‌گیری كند.

طرز فكر انگلیسیها درباره اصل مذکور يك طرز فكر نيكخواهانه بود؛ مشروط بر اینکه این اصل هیچ گونه تضادی با منافع یریتانیا پیدا نمی‌كرد. بدیهی بود كه اصل مشروطیت نمی‌توانست در مورد مستعمرات نافذ باشد: انگلیسیها بر تصرف دائمی یرخی از مستعمرات هلند اصرا می‌ورزیدند، مستعمراتی كه هلندیها در جریان اتحاد اجباریشان با فرانسه از دست داده بودند. امیر اورانژه بلژیک را به عنوان غرامت به دست آورده بود، و سپاسگزار بود، هر چند كه آن را در ۱۸۳۰ از دست داد. در دنیای خارج اروپا و همچنین در پهنة دریاهای بزرگ، طرز فكر انگلیسیها به وسیله منافع انگلستان تعیین می‌شد؛ لکن در داخل اروپا، اصل مشروعیت از نظر آنها به اندازه کافی كفایت داشت، زیرا همه مسائل مهم مربوط به انگلستان قبل از شروع كنگره وین، حل و فصل شده بود.

پروس و روسیه مخالفت‌های بیشتری با اصل مشروعیت ابراز می‌داشتند. مخالفت روسیه تا حدی به لیبرالیسم بی‌معنای آلكساندر مربوط می‌شد، لکن در اصل ناشی از این حقیقت بود كه جاه طلبیهای ارضی وی به نحو پیچیده‌ای به‌جاء طلبیهای ارضی پروس ارتباط داشت. به پادشاه پروس وعده داده بود كه همان قلمرو قبل از سال ۱۸۰۶ را برایش فراهم آورد. اما پروس قبل از سال ۱۸۰۶ پاره‌ای از قسمتهای لهستان را صاحب بود كه آلكساندر می‌خواست برای خودش

3. Murat

4. Ferdinand

5. Orange

حفظ کند؛ بنابراین آلکساندرگفت که باید از محل دیگری کمزری سرزمین پروس را جبران کرد. مناسبترین نقشه، سپردن ساکسونی⁶ به پروس بود، زیرا پادشاه ساکسونی بموقع نتوانسته بود از ناپلئون کناره بگیرد. لکن پادشاه ساکسونی یک حکمران مشروع بود؛ لویی هیجدهم و تالیران از فکر سلب مالکیت از پادشاه مذکور فوق العاده در خشم شدند. اتریش که هم از روسیه هراس داشت و هم از پروس، جانب فرانسه را گرفت. انگلستان خواهان تقویت پروس و تضعیف روسیه بود؛ بنابراین کاسلری ابتدا از داعیه پروس نسبت به ساکسونی حمایت کرد، اما با داعیه روسیه نسبت به تقریباً تمامی لهستان مخالفت ورزید. هنگامی که دریافت که حمایت از پروس بدون حمایت از روسیه امکان پذیر نیست، علیه هر دو کشور تصمیم گرفت که به اتریش و فرانسه بپیوندد. این مسئله قسمت اعظم وقت کنگره را به خود اختصاص داد.

در نخستین روز کنگره، اول اکتبر، تالیران گفتگویی با آلکساندر ترتیب داد که در آن از اهمیت اخلاقی اصل مشروعیت در برابر آنچه او به عنوان بی‌اعتنائی تزار نسبت به موازین اخلاقی عنوان می‌کرد دفاع کرد. آلکساندر از تالیران خوشش نمی‌آمد، و بی‌شک علت آن تا حدی این بود که او را بدبین و بدگمان می‌پنداشت، اما علت قوی‌ترش آن بود که هنگامی که دولت روسیه به قتل دوک دانگن⁷ به دست ناپلئون اعتراض کرده بود، تالیران تلویحاً جواب داده بود که این عمل به اندازه قتل پدری به دست فرزندش بد نبوده است. در آن هنگام، مانند این بار، وی در یک موضع برتری معنوی نسبت به امپراتور بسیار متدین قرار داشت، که حتماً موجب تفریح خاطرش می‌بوده است، ولی این تفریح در شرحی که در خاطرات⁸ خویش از گفتگوی اول اکتبر به دست داده، انعکاس نمی‌یابد:

آلکساندر: ابتدا بیایید در باره امور خودمان صحبت کنیم. ما باید آنها را در اینجا خاتمه دهیم.

تالیران: این به‌عالیه حضرت بستگی دارد. آن امور، چنانچه‌عالیه حضرت همان نجابت و بزرگواری که خاص فرانسه است، نسبت به آنها نشان دهند، به سرعت و خوشی و خوبی پایان خواهند یافت.

آلکساندر: اما هر یک از طرفین باید در فیصل دادن به این امور در پی مصالح خویش باشد.

تالیران: و هر کدام باید حقوق خود را بیابد.

آلکساندر: سن آنچه را تصرف می‌کنم حفظ خواهم کرد.

6. Saxony

7. Duc d'Enghien

8. Memoires

تالیران: اعلیحضرت فقط خواهان حفظ چیزی هستند که حقاً و مشروعاً به ایشان تعلق دارد.

آلکساندر: من با قدرتهای بزرگ موافقت دارم.

تالیران: من نمی‌دانم که اعلیحضرت فرانسه را هم در شمار قدرتهای بزرگ به حساب می‌آورند یا خیر.

آلکساندر: بله، محققاً. اما اگر شما نمی‌خواهید که هر یک از طرفین در بی مصالح و منافعت باشد، پس قصدتان چیست؟

تالیران: من ابتدا به عدالت می‌اندیشم، سپس به منافع و مصالح.

آلکساندر: مصالح اروپا همان عدالت است.

تالیران: این گفتار، قربان، از آن شما نیست؛ آن با روح شما بیگانه است، و قلب شما آن را نمی‌پذیرد.

آلکساندر: نه، تکرار می‌کنم که مصالح اروپا همان عدالت است.

در این لحظه تالیران به سوی دیوار می‌چرخد، سرش را بر آن می‌کوبد، و فریاد برمی‌آورد: «اروپا، اروپا، اروپای بدبخت! آیا باید بگویم که این شما هستید که آن را منهدم کرده‌اید؟» آلکساندر پاسخ داد: «جنگ را به صرف نظر کردن از آنچه در تصرف دارم، ترجیح می‌دهم.» تالیران چنین ادامه می‌دهد:

من دست از تلاش می‌کشم، و در حالت مردی رنجور اما مصمم، که گویی این جمله را بیان می‌کنند که «آیندگان ما را مقصر نخواهند پنداشت»، خاموش بر جای می‌نشینم. امپراطور برای چند لحظه خاموشی را قطع نکرد. آنگاه دوباره تکرار کرد: «بله، جنگ را ترجیح می‌دهم.» من همان حالت روحی خود را حفظ کردم. سپس در حالیکه دستهایم را بلند کرد و آنها را به هم می‌کوفت به طوری که قبلاً چنین رفتاری را از او ندیده بودم، رفتاری که قطعاً پایان مدیحه‌سرایی مارکوس اورلیوس⁹ را به یاد می‌آورد، فریاد برآورد که: «وقت تئاتر فرامی‌سپاسد است. من باید بروم؛ به امپراطور [اتریش] قول داده‌ام؛ منتظرم هستند.» و رفت؛ سپس بازگشت، مرا میان دو دست خود گرفت، بدنم را فشرد، و با لحنی که دیگر از او شنیده نشد گفت: «بدرود، بدرود، به امید دیدار مجدد.»

بررغم این صحنه متأثرکننده، مخالفت میان آن دو در تمام طول کنگره همچنان ادامه یافت، و سرانجام موضوعات مورد اختلاف با سازشی حل و فصل

9. Marcus Aurelius

شد. آلكساندر از لهستان كمتر از آنچه ادعا داشت به دست آورد، و پروس فقط نیمی از ساكسونی را تصاحب كرد، نیمه دیگر آن به پادشاه مشروعش واگذار شد. این سانش كه درست بعد از بازگشت ناپلئون از جزیره الب حاصل آمد، قدرتهای بزرگ را وادار كرد كه اختلافات خود را كنار بگذارند. اما اگر چنین امری رخ نمی داد، آنها می توانستند تا امروز همچنان به مشاجرات خود ادامه دهند.

طرز تفكر پروس در ظاهر امر به طرز تفكر دیگر قدرتهای بزرگ می مانست، اما در اصل كاملاً از آنها متفاوت بود. صدراعظم هاردنبورگ^{۱۰} اساساً از دوستداران اتریش بود؛ و پادشاه كلاً سرسپرده آلكساندر بود. ولی در پروس يك نهضت ناسیونالیستی نیرومند وجود داشت، كه بیشتر آلمانی بود تا پروسى خالص، و بنا بر این بسیاری از مردم ساكن در دیگر قسمتهای آلمان با پروس همدلی داشتند. بعد از سال ۱۸۰۶، پروس اصلاحاتی را، البته تا آنجا كه ناپلئون اجازه می داد، به راه انداخته بود. اشتاین^{۱۱} وزیر وطن پرست پروسى، چون موجبات ناراحتی ناپلئون را فراهم آورده بود، مجبور به جلاى وطن گردید، و در زمان تشكيل كنگره وین در خدمت آلكساندر بود. اما ارتش پروس از احساسى هواداری آلمان آكنده بود و از فرانسویان نفرتی فوق العاده داشت. از زمان حكومت لویی چهاردهم به بعد، آلمان غربی، كه متشكل از تعدادی ایالت كوچك و ضعیف بود، در چنگال قدرت فرانسه قرار داشت؛ پروس، تحت حكومت فردريك كبر موقضانه در برابر لویی پانزدهم ایستادگی كرده بود، لکن قادر نبود كه پایداری خود را در برابر ناپلئون حفظ كند. برای همه آلمانیهای وطن پرست آشكار شده بود كه اگر بخواهند حملات آینده فرانسویان را ناسمكن سازند می بایست تا حدودی با يكدیگر متحد شوند؛ لکن در برابر همه طرح های مربوط به وحدت، شاهزادگان كوچك و سرسخت همچون مانی به شمار می آمدند.

بدین ترتیب وطن پرستی آلمانی با نفرت از فرانسویان آمیخته شد تا يك احساس پروس خواهی را در میان کلیه طبقات تحصیل كرده، بویژه میان جوانان، به عنوان مؤثرترین دژ آلمان در برابر فرانسه، ایجاد كند. این احساس البته بر ضد اصل مشروعیت بود، زیرا آن اصل با همیشگی ساختن موقع امیر نشین های كوچك، تضعیف آلمان را سبب می شد. لذا وطن پرستی آلمانی بناچار تا حدی حالت انقلابی به خود گرفت، و از این لحاظ، برای دولتها، حتی دولت پروس، مظلون واقع گردید؛ اما این وطن پرستی تا آنجا كه از عظمت پروس هواداری می كرد، مورد تشویق این كشور بود. مخالفت با شاهزادگان به ناسیونالیسم آلمانی رنگی دموكراتیک بخشید، ناسیونالیسمی كه در اوج تلاش سال ۱۸۱۳ پادشاه پروس را وادار كرد

که قانون اسامی را به‌عنوان پاداش پیروزی تلاش کنندگان وعده دهد. امید به تحقق پذیرفتن این وعده می‌بایست تا وقتی که فردریک ویلهلم می‌توانست همه استیازات ممکن را از تلاشهای ستیزه‌جویانه رعایایش به‌دست آورد زنده باقی بماند، لکن لازم بود که این امید به‌نحو احتیاط‌آمیزی زنده نگهداشته شود تا مبادا دیگر حکمرانان مستبد را به‌هراس افکند. البته بعد از نبرد واترلو^{۱۲} دیگر سخن چندانی درباره آن گفته نشد.

تالیران هنگام ورود به‌وین از وطن‌پرستی نوین آلمانی سبوت‌گردیده اذعان می‌کند که فرانسه همچون یک تسخیرکننده‌گستاخ رفتار کرده، و تسخیر-شدگان را باگرفتن خراجهای کمرشکن از پا انداخته است. (این همانا اصل ناپلئون بود که قربانیانش را ودار می‌کرد که غرامت جنگهای او را بپردازند.) آنان از ملایست «عهدنامه پاریس» رنجیده‌خاطر بودند، و چنانکه تالیران می‌گوید، از «لذاتی که از سخاوتمندی ناشی می‌شد بسیار بیزار بودند.» ناسیونالیسم آلمان به نظری همچون ژاکوبینیسم^{۱۳} می‌رسد. می‌گوید که ژاکوبینیسم نه‌تنها بر طبقات میانه و پایین نفوذ دارد، بلکه بر برترین و ثروتمندترین طبقات نجبا که با آنها همدست شده‌اند، دانشگاهیان و جوانان که ملهم از نظریات آنها هستند و برای تقسیم آلمان به‌دولتهای کوچک افسوس می‌خورند، نافذ است. «وحدت سرزمین آبا و اجدادی آلمان شعار آنها و مهمترین اصل عقیدتی آنهاست، مذهب تا حد تعصب‌گرایی بالا گرفته و همین تعصب‌گرایی موجب حفظ سلطنت برای امیران گردیده است.» او معتقد است که وحدت آلمان برای فرانسه خطرناک نخواهد بود مادام که کشور اخیر ساحل چپ رود راین و بلژیک را در اختیار داشته باشد، لکن این امر برای فرانسه بسیار حساس و مهم خواهد بود. به‌همین علت او وظیفه خود می‌داند که علیه هرگونه تلاش در راه وحدت آلمان مبارزه کند، و اصل مشروعیت از این لحاظ بسیار مفید بود. مترنیخ، از ترس پروس، در این مورد با او همدست بود.

بدین ترتیب پروس، کم و بیش به‌صورت نیمچه قهرمان یک اصل نوین، یعنی اصل ملیت درآمد، که به‌زعم کهنه دیپلماتها آکنده از خطر انقلاب بود. نمی‌توان گفت که کهنه دیپلماتها برخطا بودند. اکنون که به‌گذشته می‌نگریم، می‌بینیم آنچه تالیران «ژاکوبینیسم» وطن‌پرستان آلمان می‌نامید مستقیماً به‌وسیله نهضتی که شاید به‌نحو فریب‌آمیزی پرهیزناپذیر به‌نظر می‌آمد، به‌جنگ جهانی

12. Waterloo

13. Jacobinism؛ نهضت طرفدار دموکراسی افراطی و تساوی مطلق که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه از طریق یک حزب به‌راه افتاد. — م.

اول منتهی گردید. در کنگره وین، وطن پرستان آلمانی از زمان خویش جلوتر بودند، اما از سال ۱۸۴۸ به بعد نظرگاه آنان به طور فزاینده‌ای بر جهان حکمفرما شد. در این آیین جدید ناسیونالیسم آلمان، پاره‌ای عناصرگونه‌گون وجود داشت که یکی از آنها عنصر آلمانی خالص بود: اعتقاد به فضیلت و توانمندی برتر نژاد آلمانی. همچنین این اعتقاد وجود داشت که مرزهای کشورها باید مرزهای ملتها باشد. و نیز این اعتقاد دموکراتیک در آن آیین بود که نفوس کشورها باید دارای حق انتخاب نوع حکومت دلخواهشان باشند. تمام این اعتقادات مورد لعن و تکفیر معتقدات رایج سال ۱۸۱۵ بود.

حق انتخاب نوع حکومت دلخواه برای مردم، به هنگام سقوط ناپلئون در سال ۱۸۱۴، در مورد فرانسه مورد حمایت تزار روسیه قرار گرفت. گتس، ضمن تشریح نظر حکومت اتریش، گفت که چنانچه فرانسویان اجازه تعیین فرمانروای دیگری را به دست آورند، این امر «شناسایی اصلی را در بر خواهد داشت که در زمان ما، مشکل می‌توان آن را بدون ترس و لرز بیان کرد، و آن اینکه بر مردم است که حکمران بالفعل خود را تحمل کنند یا نکنند. اصل حاکمیت ملی معور اصلی کلیه نظامهای انقلابی است.»

این عقیده که مرزهای کشورها باید همان مرزهای ملتها باشد، لزوماً برای اتریش نفرت انگیز بود. چنانچه این اصل پیروزی می‌گردید، قسمت کوچکی از قلمرو سلطنت امپراطور فرانسیس به سرزمین «آلمان متحد» منضم می‌شد، گالیسی^{۱۴} به صورت قسمتی از لهستان باز اتحاد یافته در می‌آمد، حال آنکه بوهیم^{۱۵} و ترانسیلوانی^{۱۶} کشورهای مستقلی می‌شدند. تمام این امور از جنگ جهانی اول به بعد در نتیجه ناسیونالیسم وقوع یافته است، البته به استثنای آن قسمت که مطلوب آلمان بود. بنابراین جای شگفتی نیست که حکومت اتریش با ناسیونالیسم آلمان مخالفت می‌ورزید.

عقیده به فضیلت توانمندی برتر نژاد آلمانی، از کشمکش با ناپلئون بویژه از نبرد سال ۱۸۱۳ ناشی گردید، که همان تأثیر که جنگ با ناوگان آرصادای اسپانیا^{۱۷} بر تاریخ ملی انگلستان، یا «جنگ آزادیبخش» مهاجرنشینان آمریکایی بر تاریخ ملی آمریکا بر جای نهاد، بر تاریخ ملی آلمان به جا گذاشت. آن نسلی که در آلمان سال ۱۸۱۳ جوان به‌شمار می‌آمد، و مردم مستتری که جوانان به‌عنوان رهبران خود می‌دانستند، کاری با آیین جهان میهنی^{۱۸} نداشتند و از هر جهت علیه کلاسیسیسم قرن هیجدهم واکنش نشان می‌دادند. نهضت رمانتیک آلمان، بر-

14. Galicia

15. Bohemia

16. Transylvania

17. Spanish Armada

18. Cosmopolitanism

خلاف انگلستان، در تماس نزدیک سیاست عملی بود، و آرمانهای تحقق پذیری داشت؛ در حقیقت آرمانهای آن به وسیله بیسمارک تحقق یافت. در جریان نهضت رمانتیک، مردم به طور هیجان آلود و فراتر از مرزهای خرد به ستایشگری مشغول بودند، شلی^{۱۹} شورشیان یونانی را علیه ترکان عثمانی و شورشیان اسپانیایی را علیه بوربونها می ستود، لکن رمانتیستهای آلمانی بلوشر^{۲۰} آن مرد سر سخت خدا را ستایش می کردند، که در افسانه های آلمانی همان موقع را دارد که در یک^{۲۱} در افسانه های انگلیسی.

از آنجا که بلوشر به صورت قهرمان ملی آلمانی درآمد، شایسته است که اندکی منش وی را مورد بررسی قرار دهیم. او سربازی بزرگ، وطن پرستی پرشور، و خدمتگزار تمام عیار پادشاه خویش بود. مذهبش، صادقانه و عمیق بود. فرانسه در نظر او دچار فساد و هرزگی اخلاقی بود. در خلال نبرد واترلو، هنگامی که هنوز ایقانی درباره نتیجه امر در میان نبود، نوشت: «اسیدوارم که این جنگ به نحوی خاتمه پذیرد که فرانسه در آینده دیگر خطری برای آلمان به شمار نیاید. آزراس و لورن باید تسلیم ما گردد.»^{۲۲} سوره معتبر قرن نوزدهم آلمان، بلوشر را از این لحاظ به «یک پیرو آیین جهان میهنی در اصیلترین معنای کلمه» وصف می کند: «او نوعی خود فراموشی بی پروا را دارا بود که فقط برای آرمان گرایی (ایده آلیسم) آلمانی امکان پذیر است.»

طرز فکر بلوشر در باره یاغیان ساکسون در ارتش ۱۸۱۵ وی، حالت بسیار ویژه ای داشت. قسمتی از ساکسونی به پادشاه ساکسونی بازگردانده می شد و قسمتی از آن به پروس داده می شد؛ به همین ترتیب، قسمتی از ارتش ساکسون به ارتش پروس ملحق گردید. احساس وفاداری نسبت به پادشاه و کشور خود موجب گردید که برخی از سپاهیان ساکسون از فرمانبرداری بلوشر سرپیچی کنند. او با نهایت شدت، شورش آنها را سرکوب کرد و در این موقع نامه زیر را به عنوان فردریک آوگوستوس^{۲۳} پادشاه ساکسونی به رشته تحریر آورد:

اعلیحضرتا،

بر اثر اقدامات اولیه ای که توسط آن اعلیحضرت صورت گرفته است، عمیقترین مصیبت بر سر رعایای شما، یعنی شعبه محترمی از ملت آلمان، وارد آمده است.

ممکن است بر اثر اعمال بعدی شما این شعبه در آزرم مستغرق

گردد.

19. Shelly

20. Blücher

21. Drake

22. Treitschka

23. Frederick Augustus

یاگیری در این ارتش، که از فریدریکس فلد^{۲۴} و پرسبورگ^{۲۵} تشکیل یافته، زمانی بروز کرده است که تمامی آلمان در برابر دشمن مشترک به پا می‌خیزد. متخطبان جنایتکار آشکارا بناپارت را به عنوان حامی خود نام برده‌اند، و مرا که در طول پنجاه و پنج سال خدمت فعالانه خود خوشبختانه در وضعی بوده‌ام که دست به خون کسی جز دشمنانم نیالوده‌ام، وادار کرده‌اند که برای اولین بار افرادی را در ارتش خود اعدام کنم. در پیوست این نامه، اعلیحضرت ملاحظه خواهند فرمود که من تاکنون به اسید نجات حیثیت و اعتبار نام ساکسون چه اعمالی انجام داده‌ام، لکن این واپسین تلاش خواهد بود.

اگر سختم به گوش کسی نرسد، ناچار خواهم شد، با هر سختی و مشقت، اما با آرامش وجدان و حس وظیفه‌ای انجام یافته، با استفاده از زور دوباره نظم را برقرار سازم، و چنانچه لازم باشد تمام ارتش ساکسون را در برابر گلوله قرار دهم.

خونی که ریخته شده است روزی در بارگاه عدل خداوندی سبب آن را به داوری خواهد کشید؛ و در پیشگاه سریر باری تعالی، فرمان دهنده و اجراکننده یکسان تلقی خواهند شد.

اعلیحضرت بخوبی آگاهند که یک پیرمرد هفتاد و سه ساله نمی‌تواند جز به گوش رساندن ندای حقیقت و بر کرسی نشاندن حق، هیچ گونه آرزوی زمینی دیگری داشته باشد.

به همین علت این نامه مقبول طبع گرامی آن اعلیحضرت قرار خواهد گرفت.

سر فرماندهی در لیژ^{۲۶}، بلوشر.

۱۸۱۵

شیوه‌های بیان محبت بلوشر بسیار ویژه بود. هنگامی که همسرش از دنیا رفت، چنین بر زبان آورد: «بله، آن غوک در زیبایی آفتی بود، و احساس هزار شیطان در وجودش موج می‌زد.» احساسی تقریباً نظیر همین احساس در یکی از گفته‌های او خطاب به مترنیخ در تالار بزرگ قصر ناپلئون در سن کلو^{۲۷} که او و سواره نظامهای سبک اسلحه‌اش بعد از نبرد واترلو اشغالش کرده بودند، به چشم می‌خورد، گفت: «آن مرد بی‌شک ابلهی به تمام معنی بوده که همه این چیزها را

24. Friedrichsfelde

25. Pressburg

26. Liège

27. Saint Cloud

در اختیار داشته و به دنبال مسکومی دویده است. « بلوشر از این موضوع ناراحت بود که آن «اپله به تمام معنی» اجازه یافت که چنین سرنوشت ساده‌ای، یعنی تبعید به جزیره سنت هلن را به دست آورد. او تلاش کرده بود که ناپلئون را در چنگال مرگ قرار دهد. ولینگتون^{۲۸} گویا هیچ ارتباطی با این نقشه نداشته است چنانکه از نامه‌اش در ۲۸ ژوئن، هنگامی که ناپلئون هنوز در آزادی بسر می‌برد، این گونه بر می‌آید:

پاریسیها فکرمی کنند که ژاکوبینها، او [ناپلئون] را تسلیم خواهند کرد و عقیده دارند که سن زندگیش را نجات خواهم داد. بلوشر می‌نویسد که او باید کشته شود؛ اما من به او گفته‌ام که با این امر مخالفت خواهم کرد، و سعی خودم را به کار خواهم برد که نتواند برسر این موضوع توافق عمومی را جلب کند. بدین ترتیب اعلام کرده‌ام که من، به عنوان یک دوست صمیمی به او اندرز داده‌ام که دست خود را در چنین عمل کثیفی آلوده نسازد— من و او اعمالی برجسته‌تر از آن انجام داده‌ایم که اکنون به صورت دژخیم درآییم— و من عزمی راسخ داشتم که، چنانچه پادشاهان بخواهند او را در چنگال مرگ قرار دهند، به آنها بگویم که باید دژخیمی برای این کار استخدام کنند، که البته من نخواهم بود.

آنان که انتخابات پایان جنگ جهانی اول باشعار «قیصر را به دار آویزید» و همچنین احساسات عمومی در آن زمان، و نطقهای سیاستمداران بزرگ ما را به خاطر دارند، بر این امر آگاهند که پروس در سال ۱۸۱۵ از دنیای خود جلوتر بود، و نسل بعدی قیود اخلاقی کهنه شده مانند قیود دوک ولینگتون را چگونه تلقی می‌کرد.

درباره آن عقاید سیاسی که به نوزایی آلمان در اوایل قرن نوزدهم مربوط می‌شد هر اندیشه‌ای داشته باشیم، باید بپذیریم که در باب موضوع سهم هر یک از کشورهای بزرگ در فرهنگ بشر، آلمان در آن زمان رهبری جهان را داشت. برای کانت و هگل و گوته و شیلر در میان معاصران غیر آلمانی‌شان دشوار بتوان همتایی یافت. لکن این یک حقیقت است که کانت و گوته، عظمت خود را تا حدی به آزادیشان از هیجانات ناسیونالیستی آلمان وامدار بودند، و برخی از بهترین خصال آنها در نظر نسلهای بعدی آلمانیها تحسیر انگیز می‌نمود. کانت، روسوا ستایش می‌کرد و دوستدار انقلاب فرانسه بود؛ رساله‌ای نگاشت که در آن به گفته تراپچکه از «روئیای بزدلانه صلح داریم» دفاع کرد. در مورد گوته باید گفت که آوای گلوله‌ها

در نبرد ینا احساسات فلسفی، نه وطن پرستی، را در او برانگیخت، و بعد از آن توانست از میدان نبرد به همراه چند فرانسوی بدون کوچکترین تردید و هراسی دیدن کند. کانت و گوته مردان بزرگی بودند، اما به هیچ وجه میل نداشتند که ناسیونالیسم آلمان آن گونه از ایشان بهره برداری کند. اغلب بزرگ مردان آلمانی بعد از آنها، وجودشان آکنده از احساسات وطن پرستی بوده که بی دلیل در وجود ایشان ایجاد شده است. در سراسر این دوره، یعنی از سقوط ناپلئون تا جنگ جهانی اول، آلمان سیادت خود را در علم و تقریباً همه رشته های معارف انسانی حفظ کرد. نه تنها در علم، بلکه در زمینه های بسیار دیگری، نگرش آلمانی در سال ۱۸۱۵ بیش از هر کشور دیگر به صد سال آینده بستگی داشت. چنانکه تراپچکه می گوید:

برای نخستین بار از روزگار مارتین لوتر به بعد، نظریات آلمان بار دیگر سراسر دنیا را فراگرفت، و این بار دنیا بیش از دفعه پیشین که نظریات مربوط به «نهضت اصلاح دینی» را پذیرفته بود، آمادگی پذیرش نظریات برخاسته از آلمان را داشت. آلمان در قرن هیجدهم بتهایی در فراسوی نظام ویژه جهان گام نهاده بود. نفس پرستی ایام نهضت روشنگری جای خود را به یک فلسفه ایده آلیستی سپرده بود؛ یک احساس مذهبی عمیق جایگزین سلطه خرد شده بود؛ سرمستی از ویژگی ملی جانشین آیین جهان میهنی گردیده بود؛ حقوق طبیعی جای خود را به شناختی از رشد جاندار ملتها داده بود؛ هنر مبتنی بر قواعد، به شعرپردازی آزاد، که به وسیله نیروی طبیعی از اعماق روح آدمی سرچشمه می گرفت، جای سپرده بود؛ و فرهنگ نوین تاریخی — زیبا شناختی جایگزین غلبه علوم دقیقه شده بود. بر اثر کار سه نسل بعدی، شعرای کلاسیک و رمانتیک، دنیای نظریات جدید آرام آرام به بلوغ رسید، حال آنکه در میان ملل همسایه، این دنیا چیزی به استثنای مریدانی پراکنده به دست نیامد، و سرانجام فقط در حال حاضر توانست راه خود را پیروزمندانه در همه سرزمینها باز کند.

در همان دوره، چنانکه تراپچکه نیز خاطر نشان می سازد، تفتیش عقاید و سانسور کتب ضاله بار دیگر به وسیله پاپ عنوان شد، و انجمنهای کتاب مقدس کار شیطان اعلام شدند؛ در همین احوال در جنوب فرانسه به هنگام بازگشت خاندان بوربون «توده کاتولیک خانه های پروتستانها را غارت می کردند و با این شعار که بیاید با خون کالون سوسیس خونی^{۲۹} درست کنیم، مردان را به قتل می رسانند!»

۲۹. نومی سوسیس ساهرنگ که قسمت زیادش از خون است. — م.

سیاستمدارانی که در کنگره وین اجتماع کردند، با آنکه شخصاً روشنفکر و تمدن یافته بودند، برای متوقف ساختن این ارتجاع سیاه هیچ کاری انجام ندادند، بلکه از نظریات جدید که از آلمان برخاسته بود به وحشت افتادند. بویژه مترنیخ برای تمدید افکار قرن هیجدهم در آلمان کمر همت بست، و موفق شد که به طور کلی لیبرالیسم آشکار را تا سال ۱۸۴۸ منکوب کند.

کنگروه وین رنگ قرن هیجدهم را به خود داشت، و ناسیونالیسم دموکراتیک آلمان، آنجا که پا به میان می گذاشت، به نظر می رسید که به عصر آینده تعلق دارد. مسئله دیگری که در وین مورد بررسی قرار گرفت گویی به همان اندازه از متن زمان خارج بود و آن مسئله تجارت برده بود. این موضوع، که اولین محرک نوع دوستی قرن نوزدهم بود، به وسیله انگلستان مطرح گردید و دیگر قدرتهای بزرگ آن را بایدبینی و سوءظن کامل تلقی کردند. در انگلستان احساسات برای الغای تجارت برده کم کم شدت و نفوذ می یافت، و کاسلری، دارای هر عقیده شخصی که در این باره بود، ناچار گردید که با احترام به گفته های ویلبرفورس^{۳۱} و کلارکسون^{۳۲}، قهرمانان الغای تجارت برده، گوش فرا دارد. انگلیسیها خودشان تجارت برده را لغو کرده بودند، و تلاش می کردند که قدرتهای دیگر را ترغیب کنند که در عرض پنج سال آینده تجارت برده را در کشورهایشان از بین ببرند. در برابر بهت و حیرت کسانی چون تالیران، معلوم شد که حکومت انگلستان برای انجام این کار حاضر است یک مابه ازای ارضی یا نقدی قابل اعتماد اعطا کند، درحالی که استناع حکومتهای مزبور احتمالاً به یک تبعیض بازرگانی غیر دوستانه منجر می شد. نامه ذیل، که از طرف کاسلری به سفیر انگلستان در مادرید ارسال شده، نمونه ای از نامه های بسیار در این زمینه است:

سینت جیمز زاحکوئرت^{۳۳}، اوت ۱۸۱۴

آقای عزیز،

... شما باید دولت اسپانیا را برای آنکه امکانات بیشتری در مورد مسئله تجارت برده در اختیار ما قرار دهد، واقعاً تحت فشار قرار دهید، وگرنه، هر چقدر هم که تمایل داشته باشند ما نمی توانیم کاری برای ایشان انجام دهیم؛ مردم اسپانیا خود به دنبال این موضوع هستند. به عقیده من، مشکل می توان حتی دهکده ای را یافت که در این راه گام پیش نهاده باشد؛ از هر دو مجلس خواسته شده است که بر سر این موضوع پافشاری کنند؛ و وزرا باید آن را اساس سیاست خود قرار دهند. این امر اهمیتی ویژه دارد که اسپانیا و پرتغال در این تلاش از اروپا جدا باشند، و الاً ممنوعیتهایی علیه ورود

30. Wilberforce

31. Clarkson

32. St. James's Square

توليدات مستعمره‌ای آنها، نتیجهٔ محتمل این جریان خواهد بود. بنابراین به‌فرانسویان اصرار بورزید که لغو تجارت برده را ظرف پنج سال تعهد کنند، و آنها را وادار کنید که به‌همین منظور لابرادور^{۳۳} [نامایندهٔ اسپانیا در کنگرهٔ وین] را آموزش دهند.

در مورد الغای فوری تجارت برده در شمال جزایر لاین^{۳۴}، اگر نمی‌توانید آنها را با کیپ لوپس^{۳۵}، یا لویه‌گونسالوس^{۳۶} محدود کنید، کیپ فرمز^{۳۷}، یا حتی سه درجه در غرب کیپ کوست کاسل^{۳۸} را زیر فشار قرار بدهید؛ ولی لوپس بهترین جاست زیرا کشتیهای حامل محموله یکباره از آنجا ساحل را ترک می‌کنند.

شما به‌خاطر خواهید آورد که اسپانیا پیش از الغای تجارت بردهٔ ما، خودش دارای تجارت بردهٔ نبود؛ و اکنون چنین به‌نظر می‌رسد که آن کشور فقط چند برده برای مستعمرات خودش وارد می‌کند. بزرگترین عدهٔ این بردگان که ابتدا به‌کوبا و پورتوریکو حمل می‌شوند، دوباره به‌حساب امریکاییها در کشتی گذاشته می‌شوند، و برخلاف قوانین الغای تجارت بردهٔ ایالات متحده، به‌طور قاچاق به‌این کشور، به‌ویژه به‌شمال میسی‌سیپی، وارد می‌کردند. یک حق تجسس متقابل برای جلوگیری از این‌گونه اعمال شنیع حایز اهمیت فوق‌العاده است.

طرز تفکر انگلیسیها دربارهٔ تجارت برده یک کنجکاوی روانشناختی است، زیرا همان مردانی که بزرگترین مساعی خود را برای الغای آن به‌کار بسته بودند، با هرگونه کوششی برای تخفیف دادن وحشت از نظام صنعتی انگلستان مخالفت می‌ورزیدند. تنها امتیازاتی که چنین افرادی از قبیل ویلبرفورس در موضوع کار کودکان، مایل به‌اعطایش بودند، از این قرار بود که کودکان باید روزهای یکشنبه فرصت برای آموختن حقایق مذهب مسیح داشته باشند. آنان در برابر کودکان انگلیسی بیرحم بودند، لکن در برابر سیاهان بسیار دلسوز و شفیق بودند. من میل ندارم که توضیحی در این باره به‌دست دهم، زیرا آن توضیحاتی که به‌نظر من رسیده است به‌طور غیر قابل‌تحملی پر سوءظن است. لکن حقیقت امر به‌عنوان نمونهٔ برجسته‌ای از پیچیدگی احساس بشری قابل‌توجه است.

تا سال ۱۹۱۹، رسم بر این بود که کنگرهٔ وین را همچون یک قصور به‌شمار

33. Labrador

34. Line

35. Cape Lopez

36. Lope Gonsalves

37. Cape Formosa

38. Cape Coast Castle

آوردند، لکن دنیا اکنون به معیار بالاتری از تصور دچار شده است. بر رغم نارساییهای این کنگره، درباره دو موضوع تصمیماتی اتخاذ گردید که مستحق سپاسگزاری اروپاست. اولین موضوع نوعی طرز تلقی بردبارانه نسبت به فرانسه بود، هر چند که بعد از گذشت صد روز، شلست عملی بزرگتر از آن ضروری احساس گردید. پرداخت غرستی به آن کشور تحمیل شد، و نیروهای متفقین همچنان به تصرف مواضع مهم فرانسه ادامه دادند. اما ظرف چند سال بعد، غرامت پرداخت شد و نیروها فراخوانده شدند، با این نتیجه که فرانسه دیگر هیچ گونه رنجش ثابتی نسبت به کشورهای پیروز احساس نمی کرد.

دوسین امتیازی که اروپا از کنگره وین به دست آورد، برقراری یک حکومت بین المللی به عنوان وسیله ای برای صلح پایدار بود. هر چند که آن حکومت موقتی بود و اقدامات خوبی هم به عمل نیاورد، معهدا اروپا بعد از بیست و سه سال جنگ از برکت وجود آن توانست نفس راحتی بر آورد. روسیه، پروس، اتریش و انگلستان— که فرانسه بعداً به آنها پیوست— موافقت کردند که برای تنظیم و تمشیت امور جهان هر چندگاه یک بار در کنگره ای گرد هم آیند. تا حدودی بر اثر اتخاذ این ترتیب، تا سی و نه سال بعد جنگ مهمی صورت نگرفت.

اتحاد مقدس

تکرار کردن یک عمل موفقیت آمیز همیشه کاری مخاطره آمیز است. هنگامی که متفقین در سال ۱۸۱۴ به پاریس وارد شدند، برترین موضع به آلکساندر متعلق بود؛ ولی وقتی که در سال ۱۸۱۵ به پاریس گام نهادند، عظمت او تحت شعاع عظمت ولینگتون و بلوشر قرار گرفت، یعنی مردانی که بدون کمک وی و یاری اتریش، سرانجام بزرگترین نابغه نظامی اعصار جدید را شکست داده بودند. لکن اگر عظمت زمینی تحصیل ناپذیر بود، حصول عظمت آسمانی هنوز ممکن بود. آلکساندر در این زمان بیش از گذشته به مذهب و تدین روی آورد.

او از بانوان گوناگونی که می شناخت دربارهٔ بارونس کرودنر^۱، الهه نامدار، سخنهاي فراوان شنیده بود. این بانوی بزرگ، که اکنون پنجاه و دومین سال زندگی خود را می گذراند، تمام عمر خویش را وقف مسائل مذهبی نکرده بود. کرودنر دوران شباب را با عیش و عشرت سپری کرده بود، گو اینکه خود می گفت طبیعت برتر او هرگز کلا به خواب نرفته و در میان تمام لذایذ پر تجمل و دور از خرد کینهاگ، او تنها صادق، و هماهنگ با طبیعت، باقی مانده است. در سال ۱۷۸۹ این بانو تصمیم به ترک کینهاگ گرفت (جایی که شوهرش به عنوان سفیر روسیه خدمت می کرد) به این منظور که زندگی خود را هماهنگ با طبیعت در پاریس ادامه دهد. لکن چندماه بعد در پرداخت یک صورتحساب هشتصد پوندی مربوط به خیاط سازی آنتوانت^۲ کوتاهی کرد، که به همراه علل دیگری سبب شد که وی به شهر مونیخ^۳ نقل مکان کند.

بعد از فرار پادشاه به وارن^۴ که از گذرنامه یکی از دوستان آن بانو استفاده

1. Baroness Krüdner

2. Marie Antoinette

3. Montpellier

4. Varennes

کرده بود، ترک فرانسه را شرط احتیاط دانست، و به همراه یکی از عشاق خود که به لباس خدمتگارش ملبس شده بود، آنجا را ترک گفت. عاشق خود را با صراحت کامل به شوهرش معرفی کرد، لکن این عمل موفقیت آمیز نبود. در زمانی بعد گفت: «موسیو دو کرودر قدرتدان سعادت خانوادگی نیست؛ به ضیافت‌های شام، دیدارها، نمایشها، و غیره بیشتر علاقه‌مند است.» مادام کرودرن علی‌رغم این بی‌احساسی شوهر، در برلن هم که مقام سفیر کبیری روسیه را داشت در کنار او بسر برد. این بانو معتقد بود که برای شوهرش خوشبختی آورده است، و می‌گفت: «خداوند می‌خواهد شوهر مرا سعادتمند سازد زیرا من به نزدش بازگشتم... چرا من نباید معتقد باشم اگر بنده‌ای با قلبی پرهیزگار، که برای داشتن فیضی دریاری به سعادت دیگری دست تمنا به سوی پروردگار بزرگ بلند کند، ایزد متعال خواسته‌اش را اجابت خواهد کرد؟» معذک در سال ۱۸۰۱ سرانجام بارون ارزشمنند را ترک گفت، و اگر خداوند می‌خواست رحمتی به‌وی بکند، می‌بایست این مرحمت از طریق دیگری صورت پذیرد.

این زن در سال ۱۸۰۵، هنگامی که با مادر خود در ریگا بسر می‌برد، به آیین نوگرایید. مرد جوانی که دل به او باخته بود، در برابرش کلاه از سر برداشت و بلافاصله نقش بر زمین شد و جان سپرد. این واقعه او را عمیقاً غمگین ساخت، از ترس اینکه مبادا چنین حالتی به خودش نیز دست دهد. اما اندک زمانی بعد، هنگامی که کفاش خود را بسیار بیش از سعادت‌مند یافت از او علتش را سؤال کرد و کفاش پاسخ داد که علتش آن است که او یک برادر سوراوایی^۵ است و به خواندن کتاب مقدس دلبسته است. مادام کرودرن نسخه کفاش را به کار برد و در آن موفقیت یافت. می‌نویسد: «شما از سعادت‌تی که من از این ایمان مقدس و آسمانی به دست آورده‌ام، تصویری در ذهن ندارید... عشق، جاه‌خواهی، موفقیت در نظر من همچون حماقتی محض جلوه‌گر می‌شود؛ عشقها و محبت‌های فوق‌العاده، حتی هنگامی که مشروع باشند، در نظر من به هیچ وجه با آن سعادت پاک و بهشتی که از آسمان فرا می‌رسد قیاس شدنی نیستند.»

آن فرصت که موجب گردید نام این زن در صفحات تاریخ درج گردد زمانی پیش آمد که به مدت ده سال یک زندگی مذهبی را گذرانده بود. از آنجا که قبلاً به او الهام شده بود که روزی تزار را ملاقات خواهد کرد، در بهار ۱۸۱۵، در روستایی واقع در راه میان وین و قرارگاه ارتش روسیه، اقامت گزید. سرانجام در چهارم ژوئن، وقتی که آلکساندر شتابان از کنگره به قرارگاه سپاهیانش حرکت می‌کرد تا در رأس آنها قرارگیرد، خود را به هنگام عصر در هایلبرون،^۶ مکانی

6. Heilbronn

۵. Moravian؛ از پیروان اتحاد اخوت سوراویا، از فرق پروتستان. — م.

نزدیک به محل اقامت آن بانو، یافت. آلكساندر در بارهٔ مادام کرودرن سخنهای فراوان شنیده بود، اما نمی دانست که اکنون در همسایگی او بسر می برد. از آنجا که از فرط خستگی قادر به مطالعه نبود و اضطراب و هيجان، خواب را از چشمانش می ربود، آنچه را که دربارهٔ زن یاد شده شنیده بود به خاطر آورد، و میل کرد که فرصتی جهت آشنایی با او به دست آورد. در این لحظه ورود آن زن را آگاهی دادند. کرودرن حتی لحظه ای هم درنگ را جایز ندانست. به آلكساندر گفت که گناهکاری است که هنوز در برابر خداوند بزرگ خضوع و خشوع کافی به کار بسته است، و اضافه کرد که او خود گناهکار بزرگی بوده است، اما در برابر صلیب مقدس زانو زده و طلب بخشایش کرده است. آلكساندر پاسخ داد: «شما موجب شدید که من در خود چیزهایی را کشف کنم که هرگز در خویشتن نجسته بودم. من به این سبب شکرگزار خداوند خواهم بود؛ اما احساس می کنم به چنین گفتگوهایی فراوان نیاز دارم، و از شما تقاضا می کنم که از من دور نشوید.» آن زن فرامین شاهانه را اطاعت کرد، و در طول ماه های بعد، لحظه ای از امپراطور توبه کار خود دور نشد.

فرزند تقوای ایشان همانا «اتحاد مقدس» بود. این سند عجیب در سپتامبر سال ۱۸۱۵ به وسیلهٔ آلكساندر تنظیم گردید و غرض از آن تحقق بخشیدن به کاربرد سیاست حقایق مذهبی بزرگ بود که از آن بارونس فرارگرفته بود. آلكساندر سند مذکور را به آن زن تسلیم کرد و در نهایت احترام پیشنهادهای اصلاحگرانه اش را پذیرا شد، و سپس آن را قوراً به نزد امپراطور اتریش و پادشاه پروس برد. امضاهای دیگر پادشاهان اروپایی در نهایت فوریت برسند مزبور منعکس گردید. (لکن نمی توانستند از سلطان عثمانی بخواهند که آن سند را امضاء کند، زیرا او مسیحی نبود.)

آنچه در ذیل می آید متن «اتحاد مقدس» است که در ۲۶ سپتامبر به وسیلهٔ آلكساندر، فرانسیس، و فردریک ویلهلم امضاء شده است:

به نام تثلیث مقدس و نامنقسم
 اعلیحضرتها امپراطور اتریش، پادشاه پروس و امپراطور روسیه در نتیجهٔ وقایع بزرگی که در جریان سه سال اخیر در اروپا رخ داده است، و بویژه در نتیجهٔ مواهبی که پروردگار بزرگ به کشورهای مرحمت فرموده اند که حکومت های آنها امید و اطمینان خود را به آن خالق توانا منحصر کرده اند، و از آنجا که رهبران مزبور عمیقاً این اعتقاد را یافته اند که بنیان نهادن اصولی جهت تعیین خط مشی قدرتهای معظم در روابط متقابلشان بر اساس حقایق آسمانی — که شریعت جاوید مسیح، منجی ما، آنها را متضمن است — امری ضروری است؛ در نهایت جدیت بیان می دارند که مند فعلی در برابر

جهانیان صرفاً بازگوکننده عزم خلل‌ناپذیر ایشان به اتخاذ اصول شریعت مقدس خویش است، اصولی که در اداره کشورهای خود یا در روابط سیاسی‌شان با همه حکومت‌های دیگر باید مورد عمل قرار گیرد. این اصول قوانین عدالت، دستورات مربوط به دستگیری مستمندان و فرایض صلح را در برمی‌گیرد که نباید صرفاً در زندگی خصوصی سرمشق رفتار آدمی باشد، بلکه برعکس لازم است که به عنوان وسیله‌ای جهت تحکیم تأسیسات انسانی و ترمیم نارسیبیه‌های آنها، مستقیماً بر تصمیمات شه‌ریاران نافذ باشد و راهنمای کلیه احکام ایشان قرار گیرد.

بنابراین اعلیحضرت‌ها مواد ذیل را اتخاذ فرموده‌اند: -

ماده ۱ - بر طبق کلام کتاب مقدس، که همه آدسیان را به برادر پنداشتن یکدیگر فرمان می‌دهد، سه پادشاه عاقد به وسیله رشته‌های یک اخوت راستین و زوال‌ناپذیر اتحاد خود را حفظ خواهند کرد، و در حانی که یکدیگر را چونان هم میهن خود به شمار خواهند آورد، در همه جا و تحت هر شرایطی، همدیگر را یاری و معاضدت خواهند کرد؛ و از آنجا که سه رهبر مزبور خود را در برابر رعایا و سپاهیان خویش، در وضع یک پدر در برابر فرزندان‌شان می‌پندارند، آنها را در یک روح واحد برادری، برای حمایت از مذهب، صلح و عدالت، رهبری خواهند کرد.

ماده ۲ - بالتسبیح تنها اصول نافذ و مؤثر، خواه میان حکومت‌های یاد شده و خواه میان رعایایشان، عبارت خواهد بود از: انجام خدمت متقابل برای یکدیگر؛ نشان دادن محبت متقابل به یکدیگر؛ نیتی نیک و تغییرناپذیر که هر انسانی از آن برانگیخته شود؛ انگاشتن یکدیگر همچون اعضای یک ملت واحد مسیحی، بدون هیچ‌گونه استثنا؛ سه شه‌ریار متفق، خود را نماینده پروردگار توانا می‌پندارند که برای حکومت بر سه شعبه یک خانواده واحد یعنی:

اتریش،

پروس،

روسیه،

منتصب گردیده‌اند؛ بدین ترتیب اذعان می‌کنند که ملت مسیحی که آنها و سردمان ایشان قسمتی از آن را تشکیل می‌دهند بجز ذات ابدی، که قدرت برین صرفاً متعلق به اوست، در حقیقت هیچ حکمرانی ندارد، زیرا تمام گنجینه‌های عشق، دانش و خرد نامتناهی فقط در او، یعنی خداوند بزرگ، منجی آسمانی ما عیسی مسیح، کلمه مجسم، وجود دارد. بنابراین اعلیحضرت‌ها، در نهایت علاقه و اشتیاق، به سردمان خود توصیه

می‌کنند که جهت برخورداری از صلحی که از یک وجدان نیک زاده می‌شود، و تنها صلح دیرپای است، هر روز خود را بیش از پیش برای انجام اصول وظیفی که منجی آسمانی ما برای بشریت مقرر فرموده است، نیرومندتر سازند.

ماده ۳- همه قدرتهایی که ممکن است بخواهند با جدیت اصول مقدسی را پذیرا شوند که این سند با الهام از آنها تنظیم یافته‌است، و میزان اهمیتی را که اجرای اصول مزبور می‌تواند در سعادت فراموش شده ملل داشته باشند مورد توجه قرار داده و اعمال نفوذ حقایق یادشده را برسر-نوشت بشر تأکید کنند، با گرمی و آغوش باز به این اتحاد مقدس پذیرفته خواهند شد.

این سند در ۱۴ (۲۶) سپتامبر سال خوش یمن ۱۸۱۵ در پاریس امضا گردید. امضاء کنندگان:

فرانسیس.

فردریک ویلهلم.

آلكساندر.

پادشاهان و سیاستمداران دیگر به هیچ گونه نظر چندان مساعدی درباره اتحاد مقدس ابراز نداشتند. تصمیم بر آن شد که، ضمن آنکه امور مربوط به اروپا باید همچنان به وسیله اتحاد چهار قدرت که در شومون^۷ آغاز گردید، رتق و رفق گردد، لویی هیجدهم باید اجازه پیوستن به اتحاد مقدس را به دست آورد، زیرا این اتحاد یک مرتبت مذهبی را دارا بود نه یک مقام دنیوی. عقیده مترنیخ چنانکه به کاسلری بیان داشت این بود که ذهن آلكساندر زیر تأثیر فرد دیگری قرار گرفته است؛ امپراطور فرانسیس با قبول این نظر، مصلحت آن دانست که وی را با امضائی دلخوش کند. حکومت انگلستان از پیوستن به اتحاد مقدس امتناع ورزید، اما نایب السلطنه این کشور - که یک سیچی دو آتش بود - ضمن ارسال نامه‌ای به تزار روسیه همدلی خود را با احساسات وی بیان کرد. هنگامی که آلكساندر می‌خواست با کاسلری در باره اتحاد مذکور صحبت کند، ولینگتون بر-حسب اتفاق در مجلس آنها حضور داشت. هر دوی آنها - چنانکه کاسلری به لرد لیورپول نوشت - بسختی توانستند هنگامی که امپراطور موضوع مورد بحث را توضیح و تشریح می‌کرد، جدیت و متانت خویش را حفظ کنند. توجه به این نکته بسیار جالب است که نوکیشی آلكساندر در سراسر جهان همچون یک

پیروزی برای مرتجعین پنداشته شد، و از طرف دیگر خود مرتجعین، که همگی پیرو مسیحیت بودند، پیشنهاد آلکساندر را دایر بر زیستن طبق اصول آن شریعت همچون گواه دیوانگی و جنون تلقی کردند.

اتحاد مقدس، به‌طور رسمی، نتوانست هیچ‌گونه نفوذی بر روند وقایع داشته باشد، وقایعی که به‌وسیله کنگره‌های قدرتهای بزرگ، که تشکیل آنها در قانون‌نهایی کنگره وین پیش‌بینی شده بود، ترتیب و تنظیم می‌یافت. لکن در حقیقت، در طول پانزده سال ارتجاع سیاه از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، احساسات عمومی از توجه به هرگونه سرکوب کردن آزادی که در نتیجه اتحاد مقدس صورت می‌گرفت، منفک نشد. آلکساندر، بر اثر نوآیینی‌اش لیبرال بودن خویش را ترک‌نگفت، و نتیجتاً بیش از پیش زیر نفوذ مترنخ قرار گرفت. قدرت مترنخ در اروپا در صورتی که دخالت بموقع مادم کرودر در اوضاع سیاسی صورت نمی‌گرفت، بسیار کمتر از آن می‌بود که نتوانست به‌دست آورد. گوا اینکه تزار بعد از مدت کوتاهی از آن زن خسته شد، اما چند آموزگار مذهبی دیگر را جانشین وی ساخت که حتی از آن زن هم مضرت‌تر بودند. در رابطه آلکساندر با مادم کرودر و رابطه نیکلای دوم باراسپوتین شباهتی وجود دارد. همچنین اختلافی هم در این دو رابطه به چشم می‌خورد: یکی کم‌دی است و دیگری تراژدی. اما چون از شخص تزار بگذریم و به‌طور کلی به دنیا نظر افکنیم، کم‌دی بودن آن رابطه از بین می‌رود. وطن پرستان ناپلی یا جان سپردند و یا تمام عمر خود را در زندان سپری کردند، سربازان روسی به مجازات تازیانه خوردن تا سر حد مرگ محکوم شدند، یونانیها چهار میخ شدند، زیرا وجدان حساس آلکساندر این قربانیها را خواستار بود. قبل از آنکه در طلب رستگاری برآید، یک انسان بود؛ بعد از آن رفته رفته هرچه بیشتر در ژرفای عظیم سفاکی فرورفت.

کنگره‌هایی که نظام آغاز شده، به‌وسیله کنگره وین را ادامه دادند عبارت بودند از: اکس لاشایل^۹ در سال ۱۸۱۸؛ تروپا^{۱۰} و لایباخ^{۱۱} (که در واقع هر دو یکی بودند) در سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۲۱؛ و ورونا^{۱۲} در سال ۱۸۲۲.

اکس لاشایل، که مترنخ آن را به «یک کنگره کوچک بسیار خوب» توصیف کرد، اساساً به‌امور مربوط به فرانسه رسیدگی کرد. در این کنگره موافقت شد که نیروهای خارجی باید ظرف دو ماه خاک فرانسه را ترک کنند. روسیه، اتریش، پروس و انگلستان عهدنامه شومون را تجدید کردند، که به‌سویب آن در سال ۱۸۱۴ قدرتهای مذکور خود را متعهد ساخته بودند که با هرگونه دولتی در

8. Aix - la - Chapelle

9. Troppau

10. Laibach

11. Verona

فرانسه که برای دیگر کشورها مخاطره‌آمیز باشد، ضدیت کنند. لکن، بعد از انقضای عهدنامه مزبور، فرانسه به کنسرت قدرتهای بزرگ پذیرفته شد و از مظان شک و تردید خارج گردید. به سبب یک مقاوله نامه سری مقرر شد که هر یک از قدرتهای پنجگانه می‌تواند به هنگام بروز هرگونه اغتشاش انقلابی در کشور خود، به چهار قدرت دیگر تمسک جوید، و آن چهار قدرت نباید از دادن کمک امتناع ورزند. کنگره‌ها می‌بایست به‌طور ادواری، و همچنین در مواقع بحرانی، تشکیل گردند. بدین ترتیب حکومت بین‌الملل دارای قوه مقننه و اجرائیه بود؛ و قانون اساسی آن را اصل مشروعیت تشکیل می‌داد.

کنگره‌های تروپاو و لایباخ برای محقق ساختن کاربردهای مهم سیاسی اصولی که در کنگره اکس لاشاپل مورد موافقت قرار گرفته بود، فرصتی به دست آوردند. رخدادهای هشدار دهنده گوناگون، آرامش روحی پادشاهان و وزیران ایشان را مختل کرده بود. در اسپانیا، ارتش شورش کرده و پادشاه را وادار ساخته بود که در قانون اساسی ۱۸۱۲ تجدید نظر کند. در همین هنگام شعر «چکامه آزادی» شلی به او الهام گردید که مطلع آن چنین است:

ملتی پرافتخار، بار دیگر

آذرخش ملتها، یعنی آزادی را، فراتاباند.

اما آن آذرخش چیز خطرناکی بود، و روسیه، پروس و اتریش به خاموش ساختن آن عزم کردند. لکن این امر یک موضوع ساده نبود. پرتغال از وضع اسپانیا پیروی کرد. ناپل که نزدیکتر از جاهای دیگر نگرانی مترنیخ را بر می‌انگیخت، علیه فردیناند طفیان کرد، و وادارش ساخت که برای اجرای قانون اساسی جدید که قهراً به او تحمیل شده بود، سوگند یاد کند. انگلستان که از همان ابتدا به سیاست ارتجاعی قدرتهای شرقی با سوءظن می‌نگریست، از همکاری جهت سرکوب کردن انقلابات خودداری ورزید. فرانسه که به وسیله متفقین وادار به پذیرش رژیم پارلمانی شده بود، و کاملاً مطمئن بود که در صورت دخالت کردن در امور داخلی اسپانیا، این مداخله صرفاً از جانب فرانسه صورت خواهد گرفت. قدرتهای شرقی از این موضوع در هراس بودند که، اگر نیروهای فرانسوی در تماس انقلابیون اسپانیایی قرار گیرند، سنهای انقلابی خودشان احتمالاً بیدار خواهد شد. انگلستان با هرگونه اقدامی در پرتغال مخالفت کرد. مترنیخ بر این تصمیم بود که تنها سپاهیان اتریشی به ناپل بروند و این نکته دیگران را از گسترش جوی اتریش بیمناک کرد.

برغم این مشکلات، کار ارتجاع بجز در پرتغال، در همه جا به انجام رسید. یک دگرگونی در کابینه فرانسه به محافظه کاران افراطی قدرت بخشید، و

آنها سبب شدند که نیروهای فرانسوی در سال ۱۸۲۲ به اسپانیا هجوم برند و حکومت مطلقه پادشاه آن کشور را اعاده کنند. در ناپل این موضوع سریعتر از جاهای دیگر تحقق پذیرفت. فردیناند به ایالات پایی گریخت و اتریشها را در دادن کمک تعریض و تحریک کرد؛ قدرت غیرمسئول وی با تمام سبعیتهای یک «ترور سفید» اعاده گردید. این رویدادها همچون درسی برای لیبرالها بود، و آنان برای چند سال در قاره اروپا آرام ماندند.

نقشی که به وسیله آلكساندر، که بیشتر خود یک لیبرال بود، ایفا گردید، از لحاظ روانشناسی جالب است. برای مترنخ جای خوشبختی بود که، در آن لحظه حیاتی، شورشی در هنگ سیمونوفسکی^{۱۲} صورت گرفت و در آن زمان آلكساندر برای هنگ مزبور اهمیت فراوان قائل بود. آن شورشی سلاوی بود که بر اثر بی رحمیهای یک سرهنگ جدید به وقوع پیوست. امپراطور روسیه، در حالی که چنین وانمود می کرد که رسیدگی به این موضوع را به وزیر خود آراکچیف^{۱۳} واگذار کرده است، در حقیقت شخصاً هم خود را مصروف مجازات شورشگران می کرد، و بر محکومیت آنها به مجازاتهای شدید و باور نکردنی در پوشش نوعی بخشایندگی ریاکارانه، اصرار می ورزید. فی المثل: «اعلیحضرت امپراطور روسیه، با توجه به باز داشت طولانی و بازدارنده مردان مذکور در پایین، و سابقه خدمت ایشان زیر آتش گلوله های دشمن، مراحم خویش را از طریق تخفیف دادن کیفر آنها به مجازات شلاق ابراز فرموده اند، و به موجب فرمان شاهانه هر یک از شورشگران به شش هزار ضربه شلاق و سپس کاراجباری در معادن محکوم می شوند.»

تقریباً در همین زمان آلكساندر به پرنس گولیتزین^{۱۴} دوست متدین خویش چنین می نویسد:

من خود را یکسره وقف اجرای دستورات و احکام خداوند کرده ام و اوست که فرمان می دهد و امور را تحقق می بخشد؛ من به طور محض سرسپرده او هستم، و اعتقاد قلبیم بر این است که این راه به همان غایتی که مصلحت پروردگار برای خیر همگان مقرر کرده است، می انجامد.

این اندیشه های پرهیزکارانه، که در زمان کنگره لایباخ به روی کاغذ آمده است، در یک نامه مفصل آلكساندر، برای توجیه سیاست خود در مورد ناپل، که شهریار آن جرأت خرده گیری یافته بود، انعکاس می یابد. اظهار می دارد که از تصور علت این انتقاد غرق حیرت است، انتقادی که به عقیده او نمی تواند «از این

12. Semionovsky

13. Arakcheev

14. Golitzin

اعتقاد شما برخاسته باشد که باید در برابر آن اصول از هم پاشنده‌ای که، در ظرف مدتی کمتر از شش ماه، موجب انقلاب سه کشور شده است، و شمول و گسترش آن تمامی اروپا را تهدید می‌کند، آرام و بردبار بود. «آلکساندر سپس ادامه می‌دهد که این اصول، نه تنها علیه تختهای سلطنت به کار افتاده است، بلکه درجهتی ضد-مذهب مسیح قرار دارد. آنگاه به مقایسه پادشاه ناپل با یهودیت^{۱۵} و قیاس انقلابیون ناپلی با هولوفرنس می‌پردازد تا ثابت کند که خداوند می‌تواند پیروزی را به طرف ضعیفتر اعطا کند؛ و گفتار فردیناند را نقل می‌کند که می‌گوید فقط به پروردگار توکل می‌کند. (فردیناند به هیچ وجه خود را به مخاطره نیفکند فقط خواست که مرتکب پیمان شکنی گردد، زیرا مشروطه خواهان می‌خواستند که او در مقام پادشاهی آنها باقی بماند.) بعد از این موضوع چندین صفحه به بحث در اسور دنیوی اختصاص می‌یابد که بسیار زیرکانه و مربوط به موضوع اصلی است. اما بلافاصله به زمینه تقدس آسیرگفتار خویش باز می‌گردد. می‌گوید آزادخواهان، انقلابیون، و کاربوناوی^{۱۶} تمامی جهان، قسمتی از یک توطئه دنیایی هستند که بیش از آنکه علیه حکومتها طرح شده باشد، بر ضد مذهب منجی بزرگ ما مسیح تدبیر گردیده است. «شعار آنها این است: ننگ را نابود کنید— [شعار ولتر، *Ecrasez l'infame*]. من حتی جرئت به روی کاغذ آوردن این عبارات کفرآمیز دهشتناک را ندارم، عباراتی که از طریق نوشته‌های ولتر، میرابو، کندرسه و بسیاری از نویسندگان دیگر از این قماش، اشتهار فراوان یافته است. «آلکساندر می‌گوید که اعتقادات وی همانند اعتقادات پولس رسول است:

در این لحظه، کتاب مقدس را گشودم تا آن قطعه را که هم اکنون برای شما در بابش سخن گفتم بیابم، و هنگام گشایش کتاب چشمانم به «رساله پولس رسول به رومیان» باب ۸، از آیه ۲۲ تا پایان باب، افتاد. این آن قسمتی نبود که من به دنبالش می‌گشتم، بلکه چون کتاب را گشودم این قسمت آن چنان تکان دهنده و شبیه به چیزی بود که برای شما می‌نویسم، که از شما مصرا نه می‌خواهم آن را مطالعه کنید.

قطعه‌ای که من درباره‌اش گفته‌ام در مورد ایمان بر آن تکیه دارم، در «رساله پولس رسول به رومیان»، باب ۱۴ در آخرین آیه شماره ۲۳ آمده است: «او ملعون است زیرا که ایمان ندارد؛ و هر آنچه از ایمان برنخیزد، گناه است.»^{۱۷} من احساس می‌کنم که وظیفه‌ای مقدس و الهی بمن واگذار

۱۵. تهرمان زن یهودی در کتاب «یهودت» که هولوفرنس (Holofernes)، مردار نیوکد نصر پادشاه بابل را که به اسرائیل تاخته بود، سر می‌برد. — م.

۱۶. Carbonari؛ کاربوناوی یک گروه انقلابی ایتالیایی بود که حدود سال ۱۸۱۱ برای تشکیل یک جمهوری متحد در ایتالیا سازمان یافت. — م.

شده است؛ من نه می‌توانم، و نه باید، به آن خیانت کنم؛ تا چه رسد به آنکه رسوایی به‌بار آورم.

پولس رسول در باب ۱۴ چنین می‌گوید:

آیه ۱۳: بنابراین از این پس بر یکدیگر حکم نکنیم؛ بلکه بهتر است حکم کنید به اینکه کسی مانع یا سنگ لغزنده‌ای در راه برادر خود نهد.

آیه ۱۶: پس سگزارید که نیکویی شما به‌بدی یاد شود.

آیه ۱۸: زیرا هر که در این امور خدمت مسیح را کند، پسندیده خدا و مقبول مردم است.

آیه ۱۹: پس از آن اموری که منشأ سلامتی و چیزهایی که سازنده یکدیگرند پیروی کنید.

آیه ۲۱: خودداری از انجام هر کار که باعث ایذا یا لغزش یا ضعف برادرت باشد نیکوست.

آیه ۲۲: آیا ایمانی روشن را بر خورداری؟ پس برای خودت در حضور خداوند آن را بدار. زیرا خوشا به حال کسی که وجدانش وی را در آنچه انجام می‌دهد محکوم نمی‌کند.

آیه ۲۳: هر آنچه از ایمان برنخیزد گناه است.

از این گفتار آشکارا چنین برمی‌آید که به زندان افکندن بهترین مردم در ناپل، و بازگرداندن یک جبار بیرحم به حکومت مطلقه امری بر حق و درست به شمار می‌آمد. آلکساندر بر وسیعترین ارتش روی زمین فرمان می‌راند و آن قدر قدرت داشت که خواست خود را بر کرسی نشانند. هر چند مترنخ او را دیوانه می‌پنداشت، اما تا آنجا که این مرد دیوانه می‌توانست به اجرای خواسته‌های وزارت امور خارجه اتریش وادار گردد، دیوانگی‌اش زای ضرر تلقی می‌کرد.

مذهب آلکساندر از مراحل بسیاری گذشت. ابتدا، هنگامی که متدین عادی بود، در دسر چندانی دربارهٔ مذهب به خود راه نمی‌داد. سپس، تا حدی زیر نفوذ خواهرش کاترین به مسلک فراماسون علاقه‌مند شد، که متدینهای سفت و سخت، پیروان آن را با نظر نفرت می‌نگریستند. مادام که او در آنجا بود، با پیروی از پند کفاش موروایی بر کتاب مقدس تأکید ورزید، و آلکساندر را به مطالعهٔ گفتار مسیح هدایت کرد. «انجمن کتاب مقدس انگلستان و کشورهای خارجی» را تشویق کرد که به توزیع کتابهای مقدس در روسیه همت گمارند و پرنس گولیتزین در این کار به معاونت او منصوب شد. کوشش^{۱۸}، یکی از دوستان گولیتزین، از دیگر همکاران

۱۷. آنجا که از متن کتاب مقدس تبعیت نکرده‌ام به علت آن است که خواسته‌ام همان جملات امپراطور را به کار برم.

مذهبی آکساندر بود. این دو مرد کوشیدند که او را از سقوط کامل به ورطه ارتجاع باز دارند، و درنگرهای مذهبیشان با افکار متعصبانه بزرگان کلیسای روسیه موافقت نداشتند. یکی از بزرگان مذکور پدر روحانی فوتیوس^{۱۹} بود که بعد از مرگ کوشلف، نفوذ قابل توجهی بر امپراطور به دست آورد. هنگامی که کوشلف از دنیا رفت، فوتیوس دعای مذهبی ساده‌ای هنگام تشییع جنازه‌اش خواند:

من از ژرفای سکوت و عزلت از درگاه خداوند مسئلت می‌کنم که هر زمان اراده‌اش تعلق گیرد، مقرر دارد که مؤمنین دخمه‌های شیطانی را از میان بردارند، دخمه‌هایی که پنهان شده است در سردابهای سرموز انجمنهای نهانی، از جمله هواداران ولتر، فراماسونها، و مارتینیستها^{۲۰}، و بزند گردن مار هفت سر را، کسی که سه بار روشنایی ایمان را لعنت کرده است، ایمانی که کشیش و یا رهبر بزرگ آن اخیراً در روز قدیس گئورگیوس، ۲۶ نوامبر، فراخوانده شد تا در پیشگاه عدل الهی حضور یابد.

سیاست آکساندر در امور بین‌المللی هنوز می‌بایست اقدامی به عمل آورد؛ این اقدام در سال ۱۸۲۲، در کنگره ورونا و در مذاکرات مقدماتی وین به عمل آمد. شورش یونانیها علیه ستمگری ترکان عثمانی رفته رفته قدرت و خدت می‌یافت، و نه تنها در میان لیبرالها، بلکه همچنین میان کسانی که جهان بینی صلیبیون را حفظ کرده بودند و از انقیاد مسیحیان به دست مسلمانان نفرت داشتند، احساسات تند و شورانگیزی را زنده می‌کرد. علاوه بر آن، در روسیه، یک انگیزه ناسیونالیستی برای همدلی با یونانیها وجود داشت، زیرا ترکیه خصم ملی و تاریخی روسیه بود، و روسیه سودای توسعه ارضی را در سر داشت که فقط به‌بهای از دست رفتن منافع ترکان تحقق پذیر بود. برای اتریش این موضوع به نحو دیگری مطرح بود؛ در هم شکسته شدن عثمانی احتمالاً به‌طور نامناسبی روسیه را نیرومند می‌کرد. مترنیخ موفق شد تا آکساندر را متقاعد سازد که از حمایت یونانیها خودداری ورزد، به این دلیل که آنان شورشیانی بودند که علیه حکومت مشروع خود طغیان کرده بودند. مترنیخ بخوبی آگاه بود که آکساندر حاضر است منافع مهم روسیه را فدا سازد؛ به امپراطور فرانسیس نوشت: «کابینه روسیه با یک ضربه، کار بزرگ پتر کبیر و اختلاف او را نابود کرده است.» از آن زمان به این طرف، کنسرت اروپا رفتار روسیه را با امپراطوری عثمانی تحت مراقبت قرار داد، که قبل از آن اصلاً موضوع قابل توجهی نبود. مترنیخ از موفقیت خود در این زمینه خرسند بود؛ وی با احساس رضایتمندی از خود می‌نویسد: «پیمودن راه صعب‌العبوری که من در پیش گرفتم و

به پایانش رساندم از هر کسی ساخته نبود.»

آلكساندر در این باره چنین می‌اندیشید که صرفاً مشغول اجرای اصول اتحاد مقدس است. شانوریان^{۲۱} که یکی از نمایندگان تام‌الاختیار فرانسه در کنگره ورونا بود، گفته تزار را در این باره چنین بازگویی کند:

دیگر سیاست‌هایی به نام سیاست انگلیسی، فرانسوی، روسی، پروسی و اتریشی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ دیگر هیچ سیاستی جز یک سیاست عمومی وجود نخواهد داشت که باید، برای خیر عموم، به‌طور مشترک به‌وسیله مردمان و پادشاهان پذیرفته شود. من شخصاً باید اذعان کنم که به آن اصول که مبنای اتحاد مقدس قرار داده‌ام، اعتقاد کامل دارم. اکنون مسئله‌ای مطرح شده است: شورش یونان. بی‌شک از لحاظ منافع خودم، مصالح مردم، و مطابق با افکار عمومی ملت، هیچ چیز مهم‌تر از یک جنگ مذهبی یا ترکیه به‌نظر نمی‌رسد؛ اما من علایم انقلاب را در اغتشاشهای پلپونسوس^{۲۲} مشاهده می‌کردم. بالنتیجه از این کار امتناع ورزیدم... نه، من هرگز از پادشاهانی که با آنها متحد هستم جدا نخواهم شد؛ باید به پادشاهان رخصت داد که برای دفاع از خود در برابر جوامع سرب متعذینی داشته باشند. چه چیز می‌توانست مرا اغوا کند؟ چه نیازی به توسعه امپراطوری خود دارم؟ شسیت الهی هشتصد هزار سرباز را برای ارضای حس جاه‌طلبی من در زیر فرمانم قرار نداده است، بلکه این سپاهیان را برای حفظ مذهب، اخلاق و عدالت و همچنین حاکمیت اصول نظامی که جامعه بشریت بر آن استوار است، تحت حکومت من قرار داده است.

با چنین اندیشه‌هایی، در شرایطی که یونانیها همچنان به‌سیخ کشیده می‌شدند، وجدان آلكساندر تقوای او را حفظ می‌کرد.

در طول واپسین سالهای سلطنت آلكساندر، امور داخلی روسیه بهتر از امور اروپا نبود. او سانسور بسیار شدیدی برقرار کرده، تعلیم و ترتیب را محدود ساخته، آزادی دانشگاهی را بشدت تحدید کرده، و بیشترین توجه خود را به «مستعمرات نظامی» مبدول داشته بود، که کوششی بود برای آنکه روستاییان، بدون آنکه از کار کردن به‌عنوان سرف فراغت داشته باشند، به‌زیر اقیاد انضباط ارتشی درآیند. وزیرش آراکچیف، نوشته سپاهش بود که احساسات سفاکی و بیرحمی را در او برمی‌انگیخت. آراکچیف خدمتگزار وفادار امپراطور پاول بود، و هیچ زمان از یادآوری این حقیقت به آلكساندر غافل نمی‌شد. در سال ۱۸۲۳، در زاد روز

21. Chateaubriand

22. Peloponnesus

پاول، آراکچیف به آلکساندر چنین نوشت: «این بنده مراتب قدردانی عمیق خود را در آن معبد الهی نسبت به خاطره کسی که نامش را امروز گرامی می‌داریم ابراز داشته‌ام؟ کسی که از جایگاه بلند مرتبه خود نزد خداوند یقیناً اکنون برافتخاری که این چاکر در میان رعایایش به دست آورده، ناظر است. به این بنده فرمان داده شده که نزد پسرش خدمت کنم و خدمتگزار وفادار او باشم، اینک احساس علاقه و بندگی مرا نسبت به جانشین محتشم خود می‌نگرد، و من این فرمان را در نهایت خلوص اجرا کرده و خداوند را همه روزه برای الطافی که اعلیحضرت نسبت به این حقیر ارزانی داشته‌اند شکر می‌گرام.»

امپراطور نسبت به آراکچیف برای مصون داشتن وی از خشمهای پاول که حتی پاره‌ای اوقات برای خانواده او هم خطرناک بود، سپاسی را مدیون بود. آلکساندر رسیدگی به بسیاری از امور داخلی را به آراکچیف واگذار کرد؛ چیزهای دیگری را هم وانمود می‌کرد که برعهده او نهاده است، لکن در حقیقت خود گرداننده آنها بود. فی‌المثل پیش نویس نامه‌ای به خط امپراطور وجود دارد که از طرف آراکچیف به یکی از مقامات نوشته شده که قصد استعفا داشته است؛ در این نامه گفته شده است که به نظر او (آراکچیف) صلاح آن است که تقاضای استعفا تسلیم امپراطور نشود، و اضافه می‌کند که بدون اطلاع امپراطور تقاضایش را رد می‌کند.

این مسئله قابل بحث است که تا چه اندازه آراکچیف از لحاظ منش خود بیرحم و سفاک بوده، و تا چه اندازه صرفاً بازگوکننده امیال آلکساندر بوده است؛ ولی به نظر من در این نکته نمی‌توان تردید داشت که غم‌واندوهی را در آلکساندر به وجود آورد، که سرانجام او را از زندگی بیزار کرد، و دیگر قادر نبود که برای مدتی طولانی در یک مکان بسر برد. هنگامی که ظلمت غلیظی فضای ذهنیش را پر کرده بود و در آستانه جنون قرار داشت، متعصبان تیره اندیشی چون پدر روحانی فوتیوس انیس و جلیس او شدند. از سال ۱۸۱۵ از نشاط و عشق دوری‌گزینم بود؛ خواهرش کاترین از دنیا رفته بود. هر لحظه که سپری می‌شد، جهان واقعیت بر اثر تیرگی‌هایی که از مصایب او برمی‌خاست، بیش از پیش رنگ سیاهی به خود می‌گرفت، تا سرانجام ملالت سراسر وجودش را فراگرفت و از دنیا رفت.

منش آلکساندر، جدا از شخصیت خاص تزاری او، آمیخته‌ای از کبر و زیرکی روستایی بود. زیرکیش سرانجام ناتوان گردیده، لکن در ایام پر رونق زندگیش بسیار درخشش داشت. از ارفورت، جایی که به دوستی ناپلئون تظاهر می‌کرد، به مادرش می‌نویسد که «اگر پروردگار بخواهد، ما با نهایت آراش ناظر سقوط او خواهیم بود،» و در حالی که توضیح می‌دهد که دوستی ناپلئون بر خصوصیتش ترجیح دارد، دلایلی را برای انتظار سقوط او بازگو می‌کند. کبرش تأیید همگان را

می‌طلبید. گنتس ضمن گزارشی درباره کنگره وین، می‌گوید: «امپراتور رومیه چنان به وین آمده است که درخور بالاترین تحسین است، چیزی که همواره اباس اندیشه- هایش را تشکیل می‌دهد.» این امپراتور، دراوان جوانی، هنگامی که رومتایی جوان و زیبایی بود، اکثراً در جشنهای دهکده می‌رقصید تا قلب دختران را تسخیر کند، و هنگام خروش گاوها گوش همسایه‌ها را ببرد. یک قسمت مهم مذهب او را می‌توان به‌عنوان احساس خدایپرستی مبنی بر خود پسندی توصیف کرد، زیرا می‌ترسید که خداوند با نحوه به‌تاج و تخت رسیدنش موافق نباشد. هنگام اعمال قدرت جبارانه، احساس می‌کرد که خداوند را خرسند سازد، خداوندی که آشکارا همچون پدر خویش تصورش می‌کرد.

بدین‌گونه بوده است منش نویسنده اتحاد مقدس، که مدت ده سال سبب گردید که امور بین‌المللی اروپا برطبق تصورات او در مورد دیانت مسیح رقی و فقی گردد. این رویداد یک تجربه جالب بود، لکن نتایج آن شاید چندان رضایت‌بخش نبود.

غروب مترنیخ

در زمان کنگره ورونا، سال ۱۸۲۲، قدرت مترنیخ به اوج خود رسید. اوضاع و احوال مطلوب مختلفی برای رسیدن به این قدرت کمکش کرده بود. بهترین و مهمترین این اوضاع، حمایت استوار امپراطور فرانسیس بود که حتی از وزیر خود مرتجعتر، و با تعلیم و تربیت مخالف بود، به این دلیل که «رعایای فرمانبردار بیشتر از شهروندان روشنفکر مطلوب هستند.» دومین حمایت از قدرت مترنیخ، توفیق او در حفظ سیادت اتریش و اصول اتریشی در آلمان بود. برخی از شهریاران آلمانی میل داشتند که برای کشور خود قوانین اساسی وضع کنند، چنانکه تقریباً همه آنها در سال ۱۸۱۳ وعده این کار را داده بودند. دانشگاه‌ها از لیبرالیسم ملو بود، و این لیبرالیسم تنها به طرف دموکراسی پیش نمی‌رفت، بلکه وحدت آلمان را هدف خود قرار داده بود. مترنیخ در گزارشی به امپراطور فرانسیس می‌گوید: «برخی افراد (و جالب توجه اینجاست که آنها تقریباً همگی اشخاصی هستند که به کار تعلیمات اشتغال دارند) ... به اتحاد همه آلمانیها در یک آلمان واحد چشم دوخته‌اند... تدارک منظم جوانان برای رسیدن به این هدف شنیع اکنون عمر نسلی از دانشجویان را فراگرفته است. یک طبقه کامل مرکب از مقامات دولتی آینده، استادان، و ادیبان جوان، اکنون در اینجا برای انقلاب آماده می‌شوند.» در مقابله با این وضع، بخت با مترنیخ یار شد. در مارس ۱۸۱۹، درست قبل از کنفرانس کارلزباد که برای رسیدگی

به‌چنین موضوعاتی تشکیل یافته بود، نویسنده‌ای ارتجاعی به‌نام کوتسه‌بو،^۲ یک لهستانی که بسیار مورد تحسین امپراطور الکساندر قرار داشت، به‌دست یک دانشجوی الهیات به‌نام کارل زاند^۳ به‌قتل رسید. بسیاری از کسانی که به‌نظر مترنیخ در شمار دشمنانش بودند، این قتل را ستودنی دانستند، و از عامل آن قهرمانی ساختند. در این اوضاع و احوال، دیگر متقاعد ساختن الکساندر و شهروندان آلمانی به‌خطرناک بودن لیبرالیسم، کار مشکلی نبود. در کارل‌زباد فرامینی صادر شد که به‌موجب آنها محدودیت‌های شدیدتری نسبت به‌جرایند و استادان دانشگاه اعمال گردید؛ و مرگ کوتسه‌بو مانند شورش در هنگ سمیونوفسکی موجب جلب حمایت روسیه از مترنیخ گردید. روش فرانسه در تمام این مدت بتدریج حالت ارتجاعی‌تری به‌خود می‌گرفت. سرانجام کاسلری، که همکاری با اتریش را در کنگره وین آموخته بود، همان روش را در سالهای بعد، جز در مواردی که منافع انگلستان اقتضا نداشت، ادامه داد. مترنیخ هنگامی که در سال ۱۸۲۲ خیر مرگش را شنید، نوشت که او «تنها فردی در مملکت خود بود که در امور خارجی به‌کسب تجربیاتی نایل آمده بود؛ او توانسته بود که مرا بفهمد.» این در حقیقت یک تحسین بزرگ بود!

در سراسر سالهای میان ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۲، قدرت مترنیخ به‌طور لاینقطع تزیاید یافت، تا به‌مرحله‌ای رسید که تنها اراده او بود که در سراسر اروپا حاکمیت داشت. جای شگفتی نیست که او با رضایتمندی درباره‌ی خویش می‌اندیشیده‌است. اندکی قبل از کنگره اکس‌لاشاپل در سال ۱۸۱۸، به‌همسرش چنین می‌نویسد: من بیش از پیش این اعتقاد را یافته‌ام که امور مهم فقط به‌دست یک‌تن می‌تواند رتق و فتق گردد... من در آلمان و شاید حتی در تمام اروپا به‌صورت مظه‌ری از قدرت اخلاقی درآمده‌ام - قدرتی که چنانچه ناپدید شود، خلایی از خود به‌جا خواهد گذاشت؛ و معذک آن مانند تمام متعلقات طبیعت سیست‌وفانی آدمی ناپدید خواهد شد. امیدوارم که پروردگار بزرگ باز هم فرصت انجام کارهای نیک را به‌من ارزانی دارد؛ این بزرگترین آرزوی من است.

یک‌سال بعد خود را در همان اطاتی یافت که در سال ۱۸۱۳ «اتحاد چهارگانه» را امضا کرده بود؛ در این هنگام تفکرات شکومندی درباره‌ی اهمیتی که برای جهانیان داشت به‌او رو آورد:

ذهن من به‌هیچ چیز بی‌قدر و محدود نمی‌اندیشد؛ من همواره، از هرسو، در فراسوی آن محدوده‌ای گام می‌نهم که بیشتر مردمان بزرگ می‌توانند

2. Kotzebue

3. Karl Sand

به تصرف خود آورند؛ من آن سرزمین بی کرانی را در چنگ می‌گیرم که از هر وسعتی که آنها به چشم می‌بینند و یا آرزوی دیدنش را دارند، پهناورتر است. هر روز بیست بار با خود می‌گویم: «ای پروردگار نیک، من چقدر برحقم و آنان چقدر برخطایند! و علت این امر آنچنان روشن، ساده و طبیعی است که درکش کمال سهولت را دارد.» من تا واپسین دم خود این جمله را تکرار خواهم کرد، و با این وجود دنیا در همان راه ذلت‌بار خود به حیاتش ادامه خواهد داد.

ولی مترنخ بعد از سال ۱۸۲۲ دیگر قدرتی منحصر به فرد نبود. کانینگ^۴ که جانشین کاسلری شده بود، با سیاست اتریشی، نه تنها در جزئیات بلکه در کلیات امر، مخالفت ورزید. در سال ۱۸۲۳، مترنخ با تأسف درباره انگلستان چنین می‌نویسد:

جای بسی تأسف است که «سلکۀ دریا» و حکمران سابق جهان باید نفوذ احترام‌آمیز خود را از دست بدهد. بر سر امپراطوری بزرگ و گرانمایۀ انگلستان چه آمده است؟ سرنوشت بزرگ مردان و ناطقان آن، احساس حق و وظیفه‌شناسی آن، و نظرات آن درباره عدالت چه شده است؟ این کار یک فرد تنها، یک مردضعیف و ناتوان نیست؛ کانینگ چیزی جز تجسم مظاهر جنون وحشتناکی نیست که در شریانهای سرزمین آبا و اجدادش جاری شده است — جنونی که قدرت و توان آن کشور را نابود ساخته و پیکر علیل آن را به اضمحلال تهدید می‌کند.

اما این سوزوگداز برای چیست؟ عمدتاً بدان علت است که انگلستان برای بازیافتن امریکای اسپانیایی به اسپانیا و برای بازیافتن یونان به عثمانی کمک نمی‌کند. مسئله اخیر موضوع بدتری را به دنبال می‌آورد.

اگر مرگ کاسلری برای مترنخ ضایعه بود، مرگ آلکساندر شاید حتی مصیبت بزرگتری برای سیاست او به‌شمار می‌آمد. مترنخ از این توفیق خود سرخوش بود که توانسته است در مورد یونان آلکساندر را متقاعد سازد، که اصل مشروعیت باید بفرز منافع رومینه قرارگیرد. لکن بعد از مرگ آلکساندر در سال ۱۸۲۵ برادرش نیکلا به سیاست معمول رومیه که همانا خصومت با امپراطوری عثمانی بود رجعت کرد. در سال ۱۸۲۷، انگلستان، فرانسه و روسیه، با اتحاد یکدیگر، ناوگان عثمانی را در نبرد ناوارینو^۵ در هم شکستند، که بعد از آن

4. Canning 5. Navarine

شناسایی استقلال یونان به وسیله همه قدرتهای بزرگ نمی‌توانست چندان به تعویق افکنده شود.

اضمحلال نظام حکومت بین‌المللی که در کنگره وین آغاز شده بود، به وسیله انقلاب ۱۸۳۰ بیشتر به کمال رسید. فرانسه از شر شارل دهم خلاص شد و لویی فیلیپ را جانشین او کرد؛ که دارای حق مشروعی نسبت به تخت سلطنت نبود؛ بلژیک از ادامه اتحاد با هلند امتناع ورزید، و سی‌بایست به‌عنوان یک کشور سلطنتی مستقل مورد شناسایی قرارگیرد؛ در آلمان و ایتالیا نهضت‌های انقلابی برپا گردید؛ و لهستان متعلق به روسیه علیه تزارشورش کرد. لکن هیچ‌یک از این نهضتها، جز در فرانسه و بلژیک، به‌توفیق نرسید؛ حتی در فرانسه، بزودی کشف شد که پادشاه جدید با بوربون‌های مشروع چندان تفاوتی نداشت.

سرانجام در حالی که نظام مترنیک هرگز برای دگربار نتوانست اختیارداری اروپا را به‌دست آورد، موضع شخصیش بر اثر وقایع سال ۱۸۳۰ بهبود پذیرفت. تزار نیکلا، که دوستان شارل دهم بود و بر اثر طغیان لهستان متوحش شده بود، بر این عینده شد که قدرتهای ارتجاعی باید در کنار هم قرارگیرند، و دیگر اینکه نبرد با اتریش اطمینان بخش نیست. جنبشهای طغیانی در آلمان، هر چند ملایمت بیشتری داشت، بعد از سرکوب شدن به‌صورت منبعی از قدرت در برابر ارتجاع درآمد. در داخل اتریش، در حالی که یک جناح اصلاح-طلب موجود بود، مترنیک که اکنون شنوایی خود را از دست داده بود، می‌توانست برنامه آن را نادیده انگارد، و در حقیقت به‌طور گسترده‌ای نسبت به آن ناآگاه باقی بماند.

آنچه، سرانجام او را از یا درآورد نیروی رشد‌کننده ناسیونالیسم بود. در سال ۱۸۱۹ نوشت: «به‌یاری خداوند، اسیدوارم همانگونه که تسخیرکننده جهان را مغلوب ساختم، انقلاب آلمان را نیز درهم شکنم.» این اسیدوی، با وجود تلاشهای سرسختانه‌اش برای محقق ساختن آن، بی‌اساس از آب درآمد. سانسور تا جایی که می‌توانست حتی از غیر مستقیم‌ترین ترغیب و تحریض احساسات ملی جلوگیری می‌کرد. «گروهی از قهرمانان جوان که بر پرچم شکوهمند کشورشان گرد آمده بودند»، بر اثر سانسور به «شماره قابل توجهی از جوانانی تبدیل شدند که داوطلبانه نام خود را برای خدمت عمومی ثبت کردند». مترنیک دانشجویان اتریشی را از تحصیل در دانشگاه‌های خارجی ممنوع کرد و با جوانانی که تاریخ، فلسفه یا علم سیاست مطالعه می‌کردند مخالفت می‌ورزید، و ترجیح می‌داد که نویسندگان اتریشی کتابهایشان را در خارج کشور به‌چاپ رسانند. در سال ۱۸۳۴

نطق غرابی در باب مضار لیبرالیسم در کنفرانس وزیران آلمان ایراد کرد، و در باره «تلاشهای گمراه دار و دسته‌ها، برای فایق آمدن بر اصل سلطنت به وسیله مفهوم نوین حاکمیت مردم»، سخن گفت در این نطق همچنین در باره حزب لیبرال به عنوان گروهی که «جوانان را به فساد می‌کشاند، حتی افراد پخته‌تر را هم می‌فریبند، در تمام روابط عمومی و خصوصی حیات مردم آشفتگی و اختلال پدید می‌آورند، دانسته و عمدی توده مردم را نسبت به حکمرانانشان بی‌اعتماد می‌سازند، و انهدام و نابودی هر آنچه را که وجود دارد تلقین و تشویق می‌کنند،» صحبت کرد. هلله و فریاد تحسین و وزرای شرکت کننده در کنفرانس مذکور برخاست؛ معهدا «بی‌اعتمادی نسبت به حکمرانان» همچنان رو به‌تزیاید گذارد.

در واپسین سالهای قدرت مترنیخ، در ایتالیا، بوهم، گالیسی و مجارستان، بر اثر بیدار شدن احساسات ملی، اختلال و آشوب صورت گرفت. شدیدترین این آشوبها در مجارستان بود. مجارستان دارای یک قانون اساسی بود که از قرون وسطی به ارث رسیده بود. این قانون اساسی در اسور محلی، اما نه دولت مرکزی، به اشرف قدرت می‌داد. در ظاهر اسر یک مجلس به نام دیت^۷ وجود داشت که به موجب قانون می‌بایست در مواقع بسیار مهم تشکیل شود، لکن در عمل هنگامی که ناسیونالیسم مجار آن را احیا کرد، به صورت مرجعی متروک در آمد. در سال ۱۸۲۵، دیت تقاضا کرد که زبان مجار جانشین زبان لاتین گردد، که در آن زمان کلیه مباحثات بر حسب معمول به آن زبان صورت می‌گرفت؛ و بعد از تلاشی طولانی سرانجام در سال ۱۸۲۷ دیت وعده گرفت که هر سه سال یک مرتبه تشکیل گردد. از این زمان به بعد، دولت امتیازات فراوانی نسبت به مجارها قائل گردید، که به قدر کافی برای برانگیختن احساسات ملی ایستادگی کرده بودند. وطن پرستی به نام کوسوت^۸ بازداشت گردید، اما هنگامی که در سال ۱۸۳۹ دیت اعطای پول و سرباز را به آزادی وی سوکول کرد، کوسوت رهایی یافت. کوشش ضعیفی در بحران سالهای ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۷ احساسات ملی را برانگیخت، و در سال ۱۸۴۷ به انتخاب یک دیت منجر گردید که در آن اکثریت اعضا به نحو شدیدی ضد حکومتی بودند. این وضعی بود که در آستانه انقلاب سال ۱۸۴۸ در مجارستان وجود داشت.

بخشهای غیرآلمانی دیگر امپراطوری هابسبورگ به هیچ وجه نمی‌توانستند برای توجیه نارضایی خود از قانون اساسی کمک بگیرند، اما ایشان برای این کار از وسایلی که در اختیار داشتند استمداد کردند. احساسات ملی در

7. Diet

8. Kossuth

بوهم و میان اسلاوهای جنوب احیاگردید: لهستانیهای گالیسیایی آماده شورش گردیدند. وضع در همه جا خطرناک بود، لکن دوران طولانی قدرتمندی مترنیخ، از او آدمی خودپسند و مغرور ساخته بود.

انقلاب سال ۱۸۴۸ فرانسه به ناراضیهای سراسر قاره اروپا فرصت نمایان شدن داد. شورشهایی که حتی قبل از لویی فیلیپ در ایتالیا آغاز شده بود، می‌بایست اکنون به پاریس راه یابد، اما بعد از این واقعه در سراسر شبه جزیره گسترش یافت، به استثنای قلمروهای پادشاه ساردنی که خودش لیبرال اندکی ترسو بود. در سراسر آلمان دموکراتها سر برافراشتند؛ کسوت در مجارستان آزادی اعلام کرد؛ در گالیسی، اشراف لهستانی شورش ناسیونالیستی بر پا داشتند، و این شورش تنها از طریق سیاست کج دار و مریزی که دولت اتریش در پیش گرفت، فرو نشانه شد. برای مدتی، قهرمانان مشروعیت در همه جا به استثنای قلمروهای نزار تارومار شدند.

در اتریش آلمانی لیبرالها در این اثنا خواهان یک قانون اساسی بودند، لکن با جدیت بیشتری سقوط مترنیخ را تقاضا می‌کردند. در خیابانهای وین غوغایی بر پا شد، و مترنیخ، در نهایت بهت و حیرت، خود را نه تنها سورد مخالفت توده خشمگین و صاحب نظران لیبرال یافت، بلکه دریافت بسیاری از کسانی که تا آن زمان در زمره اشراف محافظه کار بودند و همچنین گروه نیرومندی از درباریان با وی ضدیت دارند. با همه تقاضاهای انقلابیون به استثنای استعفای خودش سواقت کرد، اما این امتیازات در آرام کردن آنها تأثیری نداشت. سرانجام اعضای خاندان سلطنت، در حالی که از توده مردم متوحش بودند، و با هم اختلاف عقیده داشتند، همه با برکناری مترنیخ موافقت کردند. او با اشکالات چندی توانست از کشور خود بگریزد و در انگلستان پناهنده شود، جایی که مشعل قدرت را به دست دیزرائیلی^۹ سپرد.

مترنیخ سرد بزرگی نبود؛ استعدادهايش نمی‌توانست او را مستحق سوزی سازد که در صحنه اروپا به دست آورده بود. مترنیخ دارای رفتاری دلپذیر و زبانی متقاعدکننده بود؛ در نظر زنان دلپسند بود؛ و در بهره‌برداری از خصوصیات ویژه کسانی که با او طرف مذاکره قرار می‌گرفتند، زیرکی و مهارت فراوان داشت. اصولش همان اصول امپراطورش بود، و اوضاع و احوال زمان بعد از سقوط ناپلئون به او یک موضع فرماندهنده بخشید. فرانسه بر اثر شکست در جنگ از پا در افتاده بود؛ انگلستان مصمم بود که به هر قیمتی صلح را حفظ کند؛ آلكساندر می‌خواست روسیه را فدای مذهب سازد؛ پادشاه پروس ناتوان و بی‌ثبات بود. همچنین باید

علاقه ویژه اتریش را به اصول طرفدار مشروعیت ضد ملی، که هنگام سلطه داشتن بیم از انقلاب و ناپلئون بر تفکرات سیاسی قدرتهای بزرگ، الهام بخش همه آنها بود، به عوامل مذکور اضافه کرد. لکن همچنان که سالها سپری می‌گشت، قدرتهای بزرگ یکی پس از دیگری معتقدات مترنیخ را ترک می‌گفتند: انگلستان در سال ۱۸۲۲، روسیه در سال ۱۸۲۵، فرانسه در سال ۱۸۳۰ از زیر نفوذ مترنیخ خارج شدند و در این سالها سلطه او بر آلمان بتدریج رو به ضعف نهاد. توجه او اساساً به ثبات معطوف بود؛ و نظر به سالهای فراوانی که فرانسه انقلابی جهان را در آشوب نگهداشته بود، این توجه چندان غیرطبیعی نبود. در سال ۱۸۱۵ کسان بسیاری از ثبات به عنوان اساس سیاستمداری جانبداری می‌کردند، ولی صلح طولانی نیروی جدیدی را به وجود آورد، و نیروی جدید ثبات را تحمل ناپذیر ساخت. در این حالت جدید، دنیا به ماهیت واقعی مترنیخ پی برد: فردی جلال-طلب، خودپسند، تهی مغز، ناتوان از بیان اصول خود به نحوی جالب و گیرا، و بی‌اعتنا نسبت به تمام عقاید و نظریات جدید از زمان غیبت ناپلئون به بعد. در محیط زندگی او، قرن هیجدهم مانند چیزی در یک سوزه باقی مانده بود، و او نمی‌خواست قبول کند که بقیه جهانیان شیوه‌های نوین زندگی کردن و اندیشیدن را در پیش گرفته‌اند. رفته رفته جماعت تحسین‌کننده‌اش که همه سردان منتقد اروپا را در برمی‌گرفت، رو به تقلیل نهاد، اما او همچنان نقش پیشین خود را ایفاء می‌کرد. قبل از آنکه از صحنه بیرون رانده شود، سبک سیاست او از مدت‌ها قبل کهنگی یافته بود. در پایان عمر برای این سیاستمدار ناشنوا و پر حرف، چیزی بجز بیماری با خود گفتگو کردن ایام پیری باقی نماند، و صرفاً در همین دوره از زندگی بود که مترنیخ به صورت آدمی بی‌آزار درآمد.

بیشرفت فکر

عالیجناب دکتر فولیوت^۱ با مبادا یک روز زیبای ماه مه ناگهان وارد اتاق صبحانه قصر کروچت^۲ شد و فریاد زد: «خدا به من امان دهد! من از این پیشرفت فکر حوصله‌ام به تنگ آمده است. آتیزم خانه مرا سراسر به آتش کشیده است، زیرا او به فکر افتاده است یک جزوه شش پنی را درباره علم ئیدروستاتیک مطالعه کند، جزوه‌ای که از طرف انجمن استیم اینتلکت^۳ منتشر شده و نویسنده آن یکی از دوستان فاضل من است که علاوه بر کار خود در هر کاری دخالت دارد و بطور یکسان در هر رشته از علوم بشری متبحر است.

توماس لاویپکاک^۴

1. Folliott

2. Crotchet

3. Steam Intellect Society

4. Thomas Love Peacock

قسمت الف

زسینه اجتماعی

انگلستان در نیمه اول قرن هیجدهم از اهمیتی ویژه در تاریخ جهان برخوردار است، و این اهمیت را به توسعه و پیشرفت صنعت وامدار است، که در حقیقت کشورهای دیگر جهان در آن زمان فاقدش بودند. نظام صنعتی برخی شیوه‌های تفکر، و پاره‌ای نظامات اقتصاد سیاسی را به وجود آورد، که در قالب آن، ویژگیهای خاص انگلستان در زمان مورد بحث به نحوی گسست‌ناپذیر با مبانی شیوه نوین تولید یافت خوردند. جهان بینی جدید می‌بایست با مشکلات فراوان راه خود را در برابر روشهای کهن اندیشه و عمل باز کند. فقط در بخش کوچکی از انگلستان کارخانه‌های جدید به وجود آمده و معادن فلزات استخراج شده بودند؛ و این جریان تقریباً هیچ تأثیری بر اذهان مردم تحصیل کرده، که حدوداً تمام اربابان قدرت سیاسی را در بر می‌گرفت، بر جای نگذاشته بود. بنا بر این برای درک عقاید نوین در آن زمان، لازم است آن محیط اجتماعی را که کارخانه‌های مذکور در آن روییده بودند، مورد بررسی قرار دهیم، و همچنین به جهالت طبقات حاکمه نسبت به مسائل صنعتی که از تعلیم و تربیت سبک کهن و شیفتگی ایشان به تفریح ناشی بود، نظری افکنیم.

در پایان جنگهای ناپلئون، انگلیسیها به‌طور قاطعی به طبقات مختلف و اصناف گوناگون تقسیم شدند. زندگی صنعتی، چه از لحاظ کارفرمایان و چه از لحاظ مزدگیران، تقریباً برای بقیه افراد اجتماع ناشناخته بود. در این کشور سه طبقه وجود داشت که عبارت بودند از مالکان، زارعان، و کارگران. فقط شماره اندکی از

مالکان در زمره طبقه متوسط بودند؛ و قسمت اعظم ایشان طبقه اشراف انگلستان را تشکیل می دادند. قدرت سیاسی، از زمان انقلاب ۱۶۸۸ به بعد، تقریباً به طور کلی در جامعه اشراف تمرکز یافته بود، که، از طریق نظام منقط باروها^۲ مجلس عوام و همچنین مجلس اعیان را زیر نظارت داشتند. از حدود سال ۱۷۶۰ به بعد، اشراف از طریق استفاده بیشترانه‌ای از قدرت پارلمان، تا حد قابل توجهی سطح زندگی را میان مزدگیران تنزل داده بودند. این اشراف همچنین راه پیشرفت طبقه متوسط تولیدکنندگان را سد کرده بودند، و این عمل را تا حدی به خاطر جهل، تا حدی بر اثر حسادت نسبت به یک قدرت جدید و تا حدی به خاطر تمایل به مال-الاجاره‌های سنگین انجام می دادند. لکن بسیاری از این اعمال در خالتی نیمه آگاه و غفلت زده صورت می گرفت، زیرا قانونگذاران آن ایام وظایف خود را چندان جدی نمی گرفتند. اما همزمان با آغاز دوره مورد تحقیق ما، نوعی پویایی نوین در مسیر حرکت زمان وارد شده، و روح سهل گیر قرن هیجدهم رفته رفته به جدیت و فضیلت ویکتوریاییها جای سپرد.

۲. borough؛ بارو، عبارت از شهری است در انگلستان که دارای تأسیسات شهرداری باشد و از طرف منشور سلطنتی امتیازات خاصی به آن اعطا شده باشد. علاوه بر آن بارو به شهری می گویند که نمایندگان به پارلمان انگلستان اعزام کند. - م.

اشراف

ویگها و توریها، دو حزبی که اشراف انگلستان را به دو قسمت تقسیم کرده بودند، در اصل، به ترتیب از دشمنان و دوستان خاندان استوارت تشکیل یافته بودند، و بالنتیجه بعد از سقوط جیمز دوم ویگها تقریباً برای مدت یک قرن قدرت بلاانقطاعی کسب کردند. لکن توریها در سایهٔ حمایت جرج سوم به قدرت سیاسی رسیدند، و حکومت خود را به وسیلهٔ مخالفت با انقلاب فرانسه استحکام بخشیدند، و ویگها را تا سال ۱۸۳۰ در اقلیت نگه داشتند. انقسام ویگها و توریها هم اجتماعی بود و هم سیاسی: خانه‌های ویگها در یک قسمت و خانه‌های توریها در قسمت دیگر قرار داشت. ویگها قاعدتاً ب ویگها ازدواج می‌کردند و توریها با توریها پیمان زناشویی می‌بستند. با وجود آنکه هر دو به یک اندازه اشرافیت داشتند، به نحو قابل توجهی در سنتهای خود و در طرز تفکرشان نسبت به طبقهٔ متوسط که در حال به پا خاستن بود، با یکدیگر تفاوت داشتند.

در اوایل قرن نوزدهم، توریها به طور کلی از ویگها ذکاوت و داناییشان کمتر بود. اصل مهم آنها، یعنی مخالفت با فرانسه و تمام عقاید فرانسوی، اصلی بود که نه تفکر آگاهانه را طلب می‌کرد و نه تحریک و تعریض را. چنین می‌پنداشتند که قبل از آنکه ژاکوبینها افکار و اذهان مردم را مسموم کنند همه چیز برفوق مراد بوده است، و اکنون که ناپلئون به طور امن در سنت هلن محبوس بود، تنها اقدام لازم همانا سرکوب کردن فوری هرگونه تمایلی نسبت به بازگشت افکار مضر انقلابی، چه در داخل و چه در خارج کشور بود. آنان هم نسبت به کلیسا وفادار بودند و هم نسبت به پادشاه، هر چند که وجود جرج چهارم را مزاحم و مانعی در راه خود تلقی می‌کردند. آنان به حق الهی سلسله مراتب مدارج اجتماعی، و به اهمیت

احترام فرودستان نسبت به فرادستان اعتقاد داشتند. آنان نسبت به منافع کشاورزی روح موافق داشتند، و بسیار مشتاق بودند که انگلستان بتواند از لحاظ مواد غذایی خود بسندگی داشته باشد. البته آنان با تعلیمات عمومی، آزادی مطبوعات، و نطقهایی که مردم را علیه حکومت تحریک می کرد، مخالف بودند. گذشته از مسائل فوق، آنان هیچ گونه نگرانی به خود راه نمی دادند و شراب پرتغالی خود را منبأب ابراز وفاداری نسبت به متحد قدیمی خود، پرتغال، می نوشیدند، و آن بیماری قریس را که ناشی از نوشیدن شراب پرتغالی بود، به عنوان نتیجه عمل میهن پرستانه خود پذیرا می شدند. سیاستگران آنها، از مرگ پیت به این طرف، کسانی بودند که از استعداد و توانایی متوسطی برخوردار داشتند. یکی از بزرگ مردان آنها دوک ولینگتون بود، و این شخص در کار جنگ موفقیتی بیشتر از آن به دست آورد که بعدها در کار سیاستمداری کسب کرد. تام سورا در سال ۱۸۲۷ نظرگاه کلی ولینگتون را در ایبات ذیل تشریح کرد:

در جایی که آن سردار بزرگ، چنان سخت می کوشد
تا آنچه را مسلم است و جملگی برآیند، ثابت کند.
با چه بهره ای اندک از هوش
برخی قهرمانان کار خویش را از پیش می برند.

در حزب توری، یک مرد با توانایی سیامی عظیمی وجود داشت که کانینگ نامیده می شد. اما او میان توریها فاقد محبوبیت بود؛ در یک زمان هنگامی که کانینگ از مقام خود کناره گرفته بود، نجیب زاده ای توری را دیدند که به درگاه خداوند شکرگزاری می کند که «دیگر چنین دیوانه های نایغه ای بر سر کار نیابند.»
ویگها بسیار جالبتر و دارای ماهیتی پیچیده تر بودند. از آنجا که قدرت خود را مدیون انقلاب موفق علیه پادشاه بودند، هرگز از وفاداری بی چون و چرای توریها پیروی نمی کردند. و از آنجا که هانوریه را وارد کرده بودند، آنها را در برابر خود همچون خادمین مزدور احساس می کردند، و چنانچه از ایشان احساس رضایت نمی کردند، از خدمت مرخصشان می ساختند. هنگامی که ملکه ویکتوریا از لرد جان راسل سؤال کرد که آیا حقیقت دارد که او مقاومت در برابر پادشاهان را در برخی شرایط موجه دانسته است، پاسخ داد: «بانونیم، اکنون که طرف خطاب من پادشاهی از خانواده هانور است، می توانم بگویم آری، حقیقت دارد.» در پایان انقلاب فرانسه، در حالی که اغلب ویگها در ادله خود برای محکوم کردن دولت از برکنار پیروی می کردند، فاکس^۳ که به صورت رهبر رسمی حزب باقی مانده بود، تا آنجا که به

1. Tom Moore

2. Burke

3. Fox

«حکومت وحشت» مربوط می‌شد حتی المقدور طرفدار فرانسه بود. در سراسر سالهای طولانی میان ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵، هنگامی که هرگونه موافقتی با عقاید فرانسوی عملی بزه کارانه تلقی می‌شد، و کسانی که نسبت به تمایلات ژاکوبینها مظنون واقع می‌شدند به حبسهای طولیل‌المدت محکوم می‌گشتند، برخی از شخصیتهای بسیار برجسته و یگ چنان آزادانه عقاید خود را از قبیل اعتقاد به آزادی و حمایت از اصلاحات مؤثر و شدید پارلمان بیان می‌کردند که اگر به وسیله افراد مادیون بیان می‌شد راهی زندان می‌شدند. آنان از جنگ با ناپلئون که حکمرانی مستبد و ستمگرش می‌پنداشتند، طرفداری می‌کردند. لکن هرگز جوش و خروش توریها را برای جنگ نداشتند، و هنگامی که ناپلئون در سال ۱۸۱۵ از جزیره الب بازگشت، بسیاری از آنها معتقد بودند که باید فرصت دیگری به او داده شود. از زمان نبرد واترلو به بعد، لردجان راسل همواره از اینکه چنین سیاسی اتخاذ نشده بود، اظهار تأسف می‌کرد.

ویگها به سلطنت همچون عامل مفیدی برای دفاع از نظم اعتقاد داشتند؛ اما هرگز وانمود نمی‌کردند که کوچکترین احترامی برای شخصیتهای سلطنتی قائلند. گرویل^۴ در سال ۱۸۲۹ چنین اظهار می‌دارد:

«میان پادشاهان هم، افراد خوب و خردمند بوده است، اما تعدادشان بسیار نبوده است. اگر به‌طور کلی آنان را مورد بررسی قرار دهیم ملاحظه می‌کنیم که منش حقیری را دارا بوده‌اند، و این یکی [جرج چهارم] به نظر من یکی از بدترین آنهاست.»

کریوی^۵ ضمن نوشتن در باره ساختن کاخ باکینگم در دوره سلطنت ویلیام چهارم چنین می‌گوید:

«نظیر چنین اسرافکاری شریرا نه و مبتذل هرگز وجود نداشته است. این کاخ یک میلیون پیره خرج برداشته، و هیچ‌گونه عمل شنیعی نیست که در آن مرتکب نشده باشند. منظره ستونهایی به رنگ تمشک وحشی که سر به فلک کشیده‌اند، آدمی را افسرده حال می‌کند؛ اما کاغذ دیوارهای آپارتمان شخصی سلکه، در زشتی و ابتذال گوی سبقت از همه چیزهای دیگر روده است... بنابراین اگر مردم در برابر چنین مظاهر اسرافکاری پادشاهان که در برابر چشمانشان قرار دارد انقلاب کنند، شگفت‌انگیز خواهد بود؟ دیگر لزومی ندارد که در باره منش خود این پادشاهان سخنی گفته شود.»^۶

رنجهای اشرافیان، برخلاف رنجهای خاندان سلطنت، حس همدلی دیگران

4. Greville

5. Creevey

6. Creevey Papers, 1903, II, pp. 307-8.

را برمی‌انگیخت. هنگامی که ویلیام چهارم به تخت سلطنت می‌رسد، کریوی (که او را «بیلی»^۷ خطاب می‌کنند) به سبب ضعف بیناییش مسخره‌اش می‌کند. ولی هنگامی که لرد هالند^۸ را (که برادرزادهٔ فاکس بود) نیازمند کمک می‌یابد، حاجتش را موضوع مهمی تلقی می‌کند:

«روز گذشته من نزد لرد هالند بودم... زن و شوهر هر دو بسیار علیل به نظر می‌آمدند. از قرار معلوم بشدت در محصه افتاده‌اند - شوهر در زمینهایش، و زن بیشتر از شوهر در محصولات شکر و عرق رم^۹. هنگامی که من چنین ابراز عقیده کردم که اگر اوضاع به همین ترتیب پیش برود، اسکناس دوباره باید، یا به وسیلهٔ توافق ضمنی و یا وسیلهٔ دیگری کنار گذاشته شود [انگلستان در همان اواخر به پایهٔ طلا بازگشته بود]، آن زن گفت که از خداوند سسلت می‌کند که زمان آن فرا رسد، و یا از طریق دیگری رهایی یابند. لرد هالند گفت که او هرگز از بازگشت اسکناس راضی نخواهد بود، اما عقیده دارد که معیار ارزش پولها می‌تواند تغییر کند؛ یعنی از طریق وضع قانون، یک ساورین به یک یا دو یا بیست شیلینگ تقسیم شود.»

لرد ولیدی هالند مرکز اجتماعی جامعهٔ وینگ به‌شمار می‌آمدند. اگر انسانی دارای عقل کافی و اصول درستی می‌بود، احتیاج نداشت که برای پذیرفته شدن در ضیافت‌های آنها، یک اشراف‌زاده باشد. سیدنی اسمیت^{۱۰} و (بعدها) مکولی^{۱۱} از سهامانان همیشگی این ضیافتها بودند. گرویل (در ۶ فوریهٔ ۱۸۳۲) اولین ملاقات خود را با مکولی در خانهٔ هالند چنین شرح می‌دهد:

ششم فوریه - روز گذشته با لرد هالند شام خوردیم؛ من خیلی دیر آمدم، و یک جای خالی میان سر جرج را بینسون و مردی با ظاهر معمولی که لباس سیاه بدتن داشت، پیدا کردم. همینکه فرصت نظارهٔ شخص مجاور به‌من دست داد، این فکر در مخیله‌ام پیدا شد (چنانکه معمولاً برای هر کس پیدا می‌شود) که او چه کسی ممکن است باشد، و از آنجا که مدتی جز برای غذا خوردن لب از لب نمی‌گشود، یا خودگفتم که حتماً یک نویسنده یا یک پزشک گمنام، مثلاً یک متخصص ویا است. اندکی بعد مسیر سکالمات به موضوع آموزش در کودکی و بزرگسالی معطوف گشت، و لرد هالند گفت که همواره بر این عقیده بوده است که افراد خودآموز بسیار خودپسند و پرنخوتند، و از آنجا که نسبت به دانش و آگاهی دیگران بی‌اطلاعند، به

7. Billy

8. Holland

۹. لیدی هالند دختر و وارث یکی از کشنکاران جامائیکا بود.

10. Sydney Smith

11. Macaulay

جامعه بشریت با دیده تحقیر می نگرند و چون در مدارس عمومی^{۱۲} نبوده اند به جریان تعلیم و تربیت عمومی آگاهی ندارند. شخص مجاور من اظهار داشت که به نظر او برجسته ترین نمونه خودآموزی، آلفیری^{۱۳} است، که تا سن سی سالگی جز رانندگی، علم و هنر دیگری نیاموخته بود، و چنان در زبان مادریش بی سواد بود که ناچار بود آموزش آن را مانند کودکان با کتابهای ابتدائی آغاز کند. لرد هالند از ژول سزار اسکالیزر^{۱۴} به عنوان نمونه ای از آموزش بزرگسالی یاد کرد، و گفت که ازدواج و شروع یادگیری زبان یونانی او در یک روز صورت گرفته است؛ در این هنگام شخص مجاورم گفت که به نظر او یادگیری زبان یونانی مانند ازدواج او یک عمل آبی نبوده است. این گفته و نحوه بیان آن، این عقیده را به من بخشید که او آدم کند ذهنی است؛ زیرا گفته او به طریقی عنوان شد که بوی حماقت از آن می آید، به طوری که موجب تمسخر دیگران شد. هنگامی که دیدم رشته گفتگو را (از زخم اسکالیزر) ادامه می دهد و در باره لویولا^{۱۵} که در پاپیلونا^{۱۶} زخمی شده بود صحبت می کند، کمی شگفت زده شدم. تعجب کردم که او چگونه در باره زخم لویولا اطلاعاتی دارد. در حالی که بدین ترتیب با افکار خود مشغول بودم، به خوردن ادامه دادم. در این لحظه او کلند^{۱۷} که در مقابل من نشسته بود، همبایه مرا مورد خطاب قرار داد: «آقای مکولی، آیا یک لیوان شراب میل دارید؟» با شنیدن این جمله احساس کردم که گویی از صدلی خود فرو افتاده ام. او مکولی بود، مردی که مدت ها انتظار دیدن و شنیدن گفتارش را داشتم. کسی که نبوغش، فصاحتش، دانش خیره کننده اش، و استعدادهای گوناگونش حس شگفتی و تحسین مرا در زمانی برانگیخته بود، و من در اینجا در کنارش نشسته و سخنهایش را می شنیدم و در باره اش به عنوان آدمی کودن قضاوت می کردم. احساس کردم که او افکار مرا خوانده است. در این موقع عرق از تمام خلل و فرج چهره ام بیرون زده بود، و معدلک نمی توانستم خود را از اندیشه این موضوع منفک سازم و تا زمانی که مکولی برنخاسته بود نتوانستم از عوامیت و نازیبایی هیئت ظاهریش آگاه شوم؛ هیچ بارقه ای از خرد از سیما و ظاهرش بر نمی خاست؛ هرگز چنین کالبد بی قیمت و ناچیزی نتوانسته است چنان ذهن نیرومند و تعجیل پویایی را در بر گیرد. مبتلا به سرماخوردگی و

۱۲. پابلیک اسکول (public school) در انگلستان به مدارس ویژه ای اطلاق می شود. - م.

13. Alfieri

14. Julius Caesar Scaliger

15. Loyola

16. Pampeluna

17. Auckland

سینه درد بود و سرفه های شدید چنان موجب انقباض فوری عضلات سینه اش می شد که گویی در خطر یک حمله آنی صرع قرار دارد. رفتارش به نظرم دلپسند نیامد، اما حالت عمدی نداشت؛ دستپاچه نمی شد، اما راحت نبود؛ ظرافت نداشت، اما خشن هم نبود؛ به هیچ وجه قصد متکلم وحده بودن نداشت، و هیچ گونه پافشاری بر عقاید و حقایق که اظهار می داشت از خود نشان نمی داد؛ هیچ حس برتریت در رفتارش متجلی نبود، لکن تنوع و وسعت اطلاعاتش بزودی نمایان گردید، و در باب هر موضوعی که گفتگو در می گرفت، بیشترین آگاهی و آشنایی را نسبت به آن از خود بروز می داد؛ نقل قولها، ضرب المثلهای، لطیفه ها برای هر موضوعی در آستینش آماده بود. به نظرم حق نخست زادگی در انگلستان و سایر کشورها بویژه در روم باستان موضوع اصلی بحث آن مجلس بود، اما مکولی مطمئن نبود که قانون روم در این باره چگونه بوده است، جز آنکه وقتی کسی وصیت ناکرده از دنیا می رفت، داراییش میان فرزندان او تقسیم می شد. بعد از شام، تالیران و مادام دودینو^{۱۸} وارد شدند، مکولی به تالیران معرفی شد. تالیران بدوی گفت که قصد دارد روز سه شنبه به مجلس عوام برود، و امیدوار است که مکولی در آن صحبت کند، « زیرا او سخن همه خطبای بزرگ را شنیده بود و اکنون می خواست سخنان موسیو مکولی را بشنود. »

ملبورن^{۱۹} از کسانی بود که اغلب در خانه هالند رفت و آمد داشت، و گفتگوهای او، چنانکه گرویل می گوید، به نحوی باور نکردنی از پختگی و پرورش فکریش حکایت داشت. فی المثل این گفتار او را در ۷ سپتامبر ۱۸۳۴ در نظر بگیرید: « آن دربارۀ اصلاحگران اولیه، یعنی کاتاریستها^{۲۰} و اینکه چگونه عیسویان صدر مسیحیت، یکدیگر را مورد آزار و تعقیب قرار می دادند، سخن می گفت؛ ملبورن نامۀ ویجیلانتیوس^{۲۱} را به بیروم^{۲۲} نقل می کند، و سپس از آن دربارۀ قانون یازدهم هنری چهارم، قانونی که مجلس عوام علیه کلیسا تصویب کرد، سؤال می کند، و به گفتگوی میان اسقف اعظم کنتبری^{۲۳} و اسقف ایلی^{۲۴} در آغاز نمایشنامۀ هنری پنجم اثر شکسپیر اشاره می کند، که لرد هالند به دنبال آن می فرستد و به خواندنش می پردازد، ملبورن تمام این مطالب را از حفظ داشت و مرتباً آنها را بر زبان می آورد. »

18. Madame de Dino

19. Melbourne

20. Catharists

21. Vigilantius

22. Jerome

23. Canterbury

24. Ely

کریوی، که تمایلاتی به رادیکالیسم داشت، برخی اوقات در موضع مقابل خانواده هالند قرار می‌گرفت. در یک زمان، ضمن مشاجره‌ای در باره کتیبه روی گور فاکس، می‌نویسد: «کثافت و ابتذال خانه هالند، حالم را بکلی به هم می‌زنند» (۲۴ ژوئیه ۱۸۲۰). لکن در زمانی دیگر برداشت او کاملاً تغییر می‌کرد: هیچ‌گاه آنچنان تحت تأثیر دلپذیری لرد هالند قرار نگرفتم. تصور نمی‌کنم که هیچ انگلیسی پیدا شود که چنین گنجینه عظیمی را از لحاظ زیست‌شناسی، تاریخ و روایات در اختیار داشته باشد» (۲۳ نوامبر ۱۸۳۳). در حالی هم که احساسی میانه حال داشته است، چنین می‌گوید: «من شام خود را با ماداگاسکار [لقب لیدی هالند] در خانه هالند صرف کردم، یک سهمانی کوچک بود و خوشبختانه برای اولین بار احساس کردم که در آنجا فضای گسترده‌ای وجود دارد... هر چند خانه هالند می‌تواند به اندازه بهترین خانه‌ای که می‌شناسم دلپسند باشد، در برخی مواقع موضوع جالبی برای مهمل‌گویی دیگران می‌شود، و در این موقع هم چنین حالتی را داشت» (۲۳ آوریل ۱۸۳۶). ازدحام در سهمانیهای شام خانه هالند معروف همگان بود. مادر بزرگم سابقاً می‌گفت که یک بار که در یکی از مهمانیهای هالند حضور داشته است، مهمان ناخوانده‌ای فرا می‌رسد، ولیدی هالند از کسانی که کنار میز نشسته‌اند تقاضا می‌کند که «لطفاً، جا باز کنید». در برابر این خواهش او لرد هالند پاسخ می‌دهد: «من باید از جایم بلند شوم، زیرا جایی وجود ندارد که باز شود.»

لیدی هالند برخی اوقات تمام افاده و گستاخی یک بانوی بزرگ را از خود بروز می‌داد. کریوی (۶ ژوئیه ۱۸۳۳) نمونه زیر را به دست می‌دهد:

روز پنجشنبه لیدی هالند را در خانه لرد سفتون^{۲۵} ملاقات کردم. صحبتش را با شکوه کردن در باره لغزندگی حیاط و خطر به زمین خوردن اسبهایش آغاز کرد؛ سفتون پاسخ داد که دفعه بعد که افتخار میزبانی لیدی را داشته باشد باید در حیاط سنگ‌ریزه بریزد. لیدی سپس شروع به بوکشیدن کرد و چشمانش را به سوی گلدانهای مختلفی که پر از رزهای زیبا و انواع گل‌های دیگر بود چرخاند و گفت: «لرد سفتون، باید از شما تقاضا کنم که آن گلها را از اطاق بیرون ببرید، بوی آنها برایم خیلی تند است.» - سفتون به کمک خدمتکارش پائولی میز و تمام محتویات رویش را از اطاق خارج کردند. بعد طفلک لیدی سفتون عزیز که هر وقت لباس می‌پوشد گلی بر سینه‌اش نصب می‌کنند با نهایت فروتنی گل را از سینه‌اش برگرفت و گفت: «لیدی هالند، شاید این گل بویش برای شما تند باشد.» لکن دیگری با

خرسندی اجازه داد که او گل خود را حفظ کند، با وجود آنکه این اجازه چندان هم به طریق لطف آمیزی داده نشد. آنگاه وقتی که نزدیک شام شمعها روشن شدند، لیدی هالند دستور داد که سه عدد آنها را از اطاق خارج کنند، زیرا به نظرش تعدادشان زیاد بود و بیش از اندازه در نزدیکی او قرار داشتند. اما آیا حق با او بود؟

هنگامی که لیدی هالند از دنیا رفت، گرویل موقع را برای وصف اهمیت خانه هالند غنیمت شمرد (۲۴ نوامبر ۱۸۴۵):

هر چند زنی بود که هیچ کس محبتی به او نداشت، و بنابراین مرگش هیچ گونه احساس غم و اندوهی را بر نخواهد انگیزخت، بسیاری کسان از کمبود او متأسلم خواهند شد، و این تألم تا حدی از روی محبت، اما تا حد بیشتری ناشی از انگیزه های خودخواهانه است، و همه آنها بی که به زندگی در خانه هالند خو گرفته بودند و میل داشتند که همچنان معاشر لیدی هالند باشند، بر اثر پایین آمدن پرده این نمایشنامه، و خاموش شدن آخرین پرتو یک چراغ اجتماعی که منت نیم قرن انگلستان و حتی اروپا را سوز و مزین ساخته بود، عزاداری می شوند. جهان هرگز مکانی را مانند خانه هالند ندیده و هرگز هم نخواهد دید، و هر چند آن خانه به هیچ وجه کیفیتی را که در زمان حیات لرد هالند داشت حفظ نکرد، معهذاً لیدی هالند سعی کرد تا واپسین لحظه حیات خود، انجمن بزرگی گرد خود جمع آورد که تقریباً هر فرد برجسته، پراهمیت و دلپسندی را در خود جای می داد.

نباید پنداشت که تمام جامعه و یک معنویتى برابر با شرکت کنندگان در ضیافت های شام خانه هالند داشتند. اما به طور کلی و گلهای برجسته از فرهنگی با ارزش تمتع داشتند که آگاهانه آن را فرا گرفته بودند، و با آزادی اخلاقیات قرن هیجدهم تلقینش کرده بودند. لیدی هالند از شوهر سابقش به سبب ازدواج با لرد هالند جدا شده بود، و قبل از آنکه از شوهرش طلاق بگیرد مدتی با لرد هالند زندگی کرده بود. همسر ملبورن چنانکه تمام دنیا می دانستند دیوانه وار عاشق بایرون بود، و چنان قدم به قدم او را تعقیب می کرد که موجب آزارش می گردید. لیدی آکسفورد نیز عاشق بایرون بود، اما محبت او حالت متقابل داشت. سرفرانسیس بردت^{۲۶} یکی دیگر از عشاق لیدی آکسفورد بود، و فرزندان این بانو به عنوان «مجموعه حرامزادگان آکسفورد» مشهور بودند.

جامعه ویگ در برابر کجرویهای رادیکالها بردبار بود، مشروط بر اینکه این کجروییها با ذکاوت و دانش و یا ترکیبی از نسب و ثروت همراه می‌بود. بایرون ابتدا بسادگی توانست خود را با این جامعه هماهنگ سازد. هنگامی که اولین و تنها نطفی خود را در مجلس لردها، در دفاع از بلواگران لادی^{۲۷} که با نهایت سبیت و خشونت مجازات شده بودند، ایراد کرد، هیچ کس ظن بدی در باره او پیدا نکرد، و البته این امر تا حدی بدان علت بود که نطقش همچون گفتاری بی نفوذ و بی تأثیر تلقی گردید. لکن سرانجام بایرون نه تنها در مسائل سیاسی بلکه در موضوع اخلاقیات شخصی کارش به تندروری کشید. معاصی محکوم شده اش به آن اندازه که عادت به نمایاندن آنها داشت بزرگ نبود. بالاخره حتی لیدی ملیورن پیر، مادر آن سیاستمدار، که رازدار بایرون بود و آزادی قرن نوزدهم را تا آن حد پیش برد که آداب پسندیده مجاز می‌دانست، او را طرد کرد.

شکاکیت نزاکت‌آمیز در میان ویگها رواج داشت. اما هواداران آنها در طبقه متوسط اغلب سنت‌شکنان سرسخت بودند و بنابراین عقاید مشرکانه فقط در گفتگوها بیان می‌شد: بیان کردن آن عقاید به نحوی که برای رده‌های پایین اجتماع قابل قبول باشد کار لغوی به‌شمار می‌آمد. به همین علت، شلی، که اگر چنان راهی را در پیش نمی‌گرفت استعداد و داناییش وی را در نظر آنها آدم شایسته‌ای می‌ساخت، از همان ابتدا از جامعه ویگها طرد شد. زیرا عمل یک دانشجو که استاد دانشکده خود را به الحاد کشاند، اگر شرارت‌آمیز نمی‌بود، باری قطعاً زشت محسوب می‌گردید. وانگهی، وی همسر خویش را ترک کرده بود، و از آن بدتر اینکه با دخترگادوین^{۲۸} آن پیرمرد بدنام، راه‌گریز در پیش گرفته بود؛ گادوین ژاکوینی بود که فقط با انتشار کتابش با قیمتی بسیار سنگین توانسته بود از کیفر حقه جنایاتش بگریزد. و نه تنها پدر این زن جوان که با شلی گریخته بود انقلابی با سابقه بود، بلکه مادرش از حقوق زنان جانبداری کرده بود، و یک زندگی غیراخلاقی علنی را در پاریس گذرانده بود؛ و این روش را تنها برای لذت-جویی در پیش نگرفته بود، بلکه به تبعیت از یک نظریه چنین کرده بود. این دیگر غیرقابل تحمل بود. ویگها به خاطر داشتند که حتی اشراف لیبرال سر خود را به وسیله رویسپیر^{۲۹} از دست داده بودند. همیشه می‌دانستند که چه کسانی را از خود بداندند و چه کسانی را از خود ندانند، و این عمل را مؤکداً در مورد شلی انجام داده بودند. و این پیشداوری تا زمان جوانی خود من هم برقرار بود، و شنیده‌ام که هنوز

۲۷. Luddite؛ [متجسی از نام ندلاد (Ned Ludd)، کارگری محیط از اهالی لسترشر]؛ کارگران انگلیسی که در اوایل قرن نوزدهم ماشین ابزار را به اعتراض نابود می‌کردند. - م.

هم در برخی محافل وجود دارد. هنگامی که من در سن شانزده سالگی بمشلی
علاقه‌مند شدم، اطرافیانم گفتند که بایرون قابل گذشت است، یعنی نسبت به شلی
قابل تحمل است، گو اینکه وی مرتکب گناه شده بود، اما بر اثر محیط ناسپاعدی
که در جوانی داشته به این گناه رانده شده و هیچ‌گاه ندانست رهایش نکرده
است؛ اما در مورد شخصیت اخلاقی شلی هیچ‌گونه دفاعی نمی‌توان کرد، زیرا
عالم‌اً عامداً آن راه را در پیش گرفته، و بنابراین آثارش نمی‌تواند شایسته
خواندن باشد.

زندگی روستایی

در سراسر جنگهای ناپلئون و نامدتی بعد از آن، زندگی طبقه متوسط روستاییان آرام و مرفه بود. جنگها در آن روزگار، به اندازه زمان ما اضطراب آور نبود، و مالکان عمده اغلب در مورد امور مملکتی سر خود را به درد نمی آوردند. ارزش زمین رو به تزاید بود و اجاره بها مرتباً ترقی می یافت: تقاضا برای محصولات کشاورزی همچنان که جمعیت افزایش می یافت بالا می رفت، و بریتانیای کبیر تقریباً تمام مصرف مواد غذایی را خود تأمین می کرد. در رمانهای جین اوستن^۱ که اغلب به زندگی مالکان روستایی پرداخته است، تا آنجا که به خاطر دارم فقط در یک جا به جنگ اشاره شده است: قهرمان داستان اغوا^۲ افسر نیروی دریایی است و مقداری جایزه نقدی برای او در نظر گرفته شده است، که انتظار می رود به تهیه و تدارک کار ازدواج او کمک کند. در این داستان در باره کارهای پیروزمندانگی جنگی او حتی یک کلمه هم گفته نمی شود، و ظاهراً این موفقیتها به هیچ وجه به جداییهای قهرمانی او نمی افزاید. از روزنامه ها بندرت یاد می شود، و فکر می کنم که فقط یک بار در مورد سیاست حرفی گفته شده باشد. و معمولاً آن مطالب همچون نورهای فرعی که بر شخصیتهای داستان افکنده شود، عنوان می شدند. آقای داری^۳ روزنامه ای را بر می دارد تا در لحظه ای که می خواهد از الیزابت بنت^۴ خواستگاری کند دستپاچگی خود را پنهان دارد. آقای پالمر^۵ هنگامی که در نهایت بی میلی بر اثر اصرار همسرش مجبور می شود که سری به او بزند، همیشه می گوید حال

1. Jane Austen

2. Persuasion

3. Darcy

4. Elizabeth Bennett

5. Palmer

شما چطور است، یک روزنامه را برمی دارد. خانم پالمر سؤال می کند: «آیا موضوع جالبی در روزنامه هست؟» آقای پالمر پاسخ می دهد: «اصلاً هیچ چیز» و سپس به مطالعه اش ادامه می دهد. شاید آن روزنامه حاوی شرحی در باره شورش در نور^۶ و یا انقراض جمهوری ونیز بود. در این صورت، چنین وقایعی به عقیده آقای پالمر قابل بازگو کردن نبود.

در برخی از ادوار، مذهب موجب اضطراب روح مردم بوده است. در واقع درست هنگامی که جین اوستن مشغول نوشتن داستانهای خود بود، نهضت دینی متدیسم نوعی استحالۀ عمیق را در میان طبقات متوسط و پایین به وجود می آورد. لکن در زمانهای اوستن دین تنها از یک دیدگاه نمایان می شد: وسیله ای برای استفاده از مسکن و دریافت مستمری به سود پسران جوان خانواده. همه شخصیتهای توانگر در کتابهای او زندگی خود را وقف عطایا می کردند؛ گاه آنها را در راه امور لغوی به هدر می دادند و گاه به قهرمانی بافضیلت می بخشیدند، و به هر تقدیر جنبه اقتصادی موضوع بود که مورد توجه اوستن قرار داشت.

زارعان مسکن، به نوبه خود، از همان راحتی مالکان زمین برخوردار بودند، گوا اینکه درباره عشریه و عوارض ویژه تهیدستان شکوه می کردند. آنها از رفتار نجبا تقلید می کردند، یعنی به شکار می رفتند، مشروب می نوشیدند و قمار می کردند. شکل سنتی جان بول^۷ از همین دوره گرفته شده است؛ عجیب اینجاست که وی، حتی تا امروز هم به عنوان مظهر یک ملت متفرد شهرنشین مورد قبول واقع شده است.

در سال ۱۸۱۵، زمان دهشتناکی فرار رسید، و آن موقعی بود که نجبای متوسط الحال روستا و زارعان از اینکه شیوه مطلوب و دلپسند زندگیشان در آستانه اختتام ناگهانی قرار گرفت، به هراس افتادند. جنگ پایان یافته بود. و ورود غلات از خارج کشور امکان پذیر گردیده بود. وضع محصول در داخل کشور بد بود، و تولید کنندگان خارجی، گندم را با قیمتی عرضه می کردند که تولید کنندگان انگلیسی قادر به رقابت با آن نبودند. از طرف دیگر وخامت شدیدی در مناطق صنعتی پدید آمده بود، زیرا ملل خارجی در برابر تولیدات صنعتی انگلیسی تعرفه های سنگینی وضع کرده بودند. لکن پارلمان به شکایات مالکان و زارعان توجه کرد، و گمرک سنگینی بر ورود غلات خارجی تحمیل کرد. در نتیجه طبقات غنی کشور همچنان ثروت خود را — به بهای منافع بقیه افراد کشور، که بعداً مورد بررسی قرار خواهیم داد — حفظ کردند.

6. Note

John Bull؛ جان بول لقب و مظهر ملت انگلیس است مانند عموسام (Uncle Sam) که لقب و مظهر ملت امریکاست. — م.

زندگی مزدگیران روستانشین انگلستان در اوایل قرن نوزدهم چنان با تنعم مالکان متمکن تعارض داشت که نمی‌توان دانست چگونه طبقات بالادست می‌توانستند خود را از هرگونه تشویشی برکنار دارند. وضع روستاییان قاره اروپا، به‌استثنای فرانسه و همچنین برخی قسمت‌های آلمان، با مسکنت کامل قرین بود، لکن فقر آنها چیز تازه‌ای نبود، و به‌طور کلی، رو به‌بهبود می‌رفت. اما در انگلستان از سال ۱۷۶۰ به‌بعد، وخاست و قفنه‌ناپذیری در وضع روستاهای فقیر پدید آمده بود، هرچند این دگرگونی به‌نعوی آرام و بی‌سروصدا صورت می‌گرفت. طبقه فاقد زمین، که در قاره اروپا تعدادشان ناچیز بود، به‌نحو قابل توجهی گسترده شد، و نیروی انسانی را که برای رشد سریع صنعت انگلستان ضرورت حیاتی داشت، فراهم آورد. تا زمان انتشار کتاب کارگر روستایی^۸، اغلب مورخان آن تیزه بختی‌هایی که از وضع دگرگون شده مزدگیران ناشی شده بود، به‌طور کامل درک نکرده بودند؛ این کتاب که در سال ۱۹۱۱ توسط جان لازنس و باربارا هاموند^۹ تألیف شده گزارش وسیع و تکان دهنده‌ای دربارهٔ آرزمندی طبقه بالادست انگلستان فراهم آورده است. اسباب و طرق استثمار طبقه فقیر به‌وسیله اغنیای گوناگون بوده است؛ دو طریقی که مهمترین اهمیت را داشتند عبارت بود از حصاربندیها و «قانون حمایت از فقرا».

تاریخ حصاربندیها، صرف‌نظر از نفع ذاتی آن، از این لحاظ حایز اهمیت است که نشانگر نفوذ سیاست بر پیشرفت اقتصادی است. در نیمه اول قرن هیجدهم، طبقه فقیر روستانشین از رفاه تحمل‌پذیری برخوردار بودند. در همان زمان احتمالاً نیعی از اراضی قابل کشت انگلستان به‌شیوهٔ قدیم نواربندی مورد استفاده قرار می‌گرفت و به‌قطعاتی به‌اندازه‌های گوناگون—از بسیار بزرگ تا بسیار کوچک—تقسیم می‌شد. اغلب کارگران روستا قطعات زمین و کلبه‌ها را اجاره می‌کردند که ضمناً حق چراندن احشام و جمع‌آوری هیزم در علفزارهای اطراف مزرعه را شامل می‌شد. در بسیاری از موارد این حقوق عرفی وجود داشت و یا مسلم فرض می‌شد و ارتباطی به‌تصرف یک کلبه نداشت. بدین ترتیب یک کارگر می‌توانست از هیزم مجانی استفاده کند، و ماکیان، گاو، یا خوک خود را در مراتع بچراند، و اگر دارای عقل معاش می‌بود، می‌توانست مزد خود را پس‌انداز کند و قطعات جدیدی را به‌زمین خود اضافه کند تا به‌حد یک زارع مرفه برسد.

ولی در سراسر قرن هیجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم، ابتدا مزارع بدون حصار و سپس زمینهای بایر با سرعت فزاینده‌ای به‌موجب قوانین پارلمان محصور و

8. *The Village Labourer*

9. John Lawrence and Barbara Hammond

توزیع مجدد گردیدند. فقط چند نفر از مالکان محلی و گاهی اوقات تنها یک نفر از آنها تقاضای وضع چنین قانونی را می‌کردند. آنگاه لایحه‌ای به این منظور طرح می‌گردید و کمیته‌ای مأمور رسیدگی به آن می‌شد. هنگامی که لایحه به تصویب می‌رسید، زمین می‌توانست با صلاحدید اعضای کمیته منتصب توزیع مجدد گردد. وسیعترین و گزیده‌ترین قسمت زمین به مالک اصلی تعلق می‌یافت، که اغلب با یک نجیب زاده بود و یا یکی از اعضای پارلمان؛ یک نظام «کنده غلانی» وجود داشت که یک مرد بزرگ می‌توانست از طریق آن منافع خویش را در اختیار دوستانش قرار دهد. زارعان بزرگتر یک سهم قابل توجه به‌دست می‌آوردند، در حالی که زارعان کوچکتر و کلبه نشینان، قاعدتاً چیزی نصیبشان نمی‌شد، یا اگر سهم خود را به‌دست می‌آوردند، قادر به تصاحب آن نبودند، زیرا نمی‌توانستند از عهدۀ مخارج حصارکشی برآیند. «زارع کوچک یا به‌امریکا مهاجرت می‌کرد و یا به یک شهر صنعتی می‌رفت، و یا به‌صورت کارگر روزمزد در می‌آمد.» کلبه نشینان اغلب به فلاکت و گرسنگی می‌افتادند. مالکان زمین از این وضع نهایت رضایت را داشتند؛ آنان کسانی بودند که از تأثیرات اخلاقی سوء بر کارگری که دارای استقلال جزئی بود، یعنی آن استقلالی که اجدادش قرن‌ها از آن برخوردار بودند، تأسف می‌خوردند، و آن را سبب کاهلی او تلقی می‌کردند. بنابراین تا زمانی که آن کارگر به‌طور کامل به کارفرمای خود متکی نمی‌شد نمی‌توانست از این نظر قابل اعتماد باشد که تمام نیروی خود را در راه منافع او به کار خواهد برد. کار حصار بندی زمینها، کارگران را نه تنها از زمین و حقوق با ارزشی محروم می‌ساخت، بلکه ایشان را از قدرت چانه‌زدن هنگام طرف شدن با کشاورزان و مالکان زمین محروم می‌کرد؛ بنابراین آنان به‌طور مضاعف به‌مسکنت می‌افتادند، نخست به‌وسیله از دست دادن منابع زندگی غیر از دستمزدهایشان، و دوم به‌وسیله سقوط دستمزدهایشان. مقدار کلی تولیدات کشاورزی رو به‌تزايد بود، لکن کارگران نه تنها مجبور بودند که فقط به‌سهمیه اندکی رضایت دهند، بلکه کاهش مطلق هم در میزان دریافتی ایشان پدید می‌آمد. نزول وضع طبقه روستایی که متعاقب جریان مذکور تحقق یافت، هزینه سنگینی را برای علمیتز کردن کشاورزی انگلستان سبب گردید.

سکانیسم دوم برای کساد کردن وضع کارگران روستایی به‌وسیله اقدامی که ظاهراً برای منافع آنان انجام می‌گرفت، یعنی قانون حمایت از فقرا، صورت پذیرفت. سابقه این قانون به زمان ملکه الیزابت باز می‌گردد و گفته می‌شود که دارای انگیزه‌های نوع‌دوستانه‌ای بوده است (هرچند مشکل قابل قبول می‌نماید).

قانون حمایت از فقرا مقرر می‌داشت که هر بخش مسئول رسیدگی به این موضوع است که هیچ یک از فقرای ساکن در آن نباید از گرسنگی فنا شوند. اگر یک مرد، یک زن و یا کودک یکی دچار مسکنت می‌شد، وظیفه بخشی که در آن سکونت داشت این بود که حداقل وسیله معیشت را برایش فراهم آورد. چنانچه مردی کاری را در مکانی دور از محل تولد خود به دست می‌آورد، بخش جدید موظف می‌گردید که در وقت ضرورت نگهداری از وی را به عهده گیرد، لکن این امر بندرت روی می‌داد. مردی که مشمول نگهداری بخش قرار می‌گرفت «مقیم» نامیده می‌شد. بخش اصلی یک فرد مایل نبود که او از آن خارج شود، زیرا احتمالاً مسئولیت پرداخت بازه گرداندنش را از آن سوی کشور پیدا می‌کرد. حتی اگر بخش اصلی به او اجازه خروج می‌داد، هیچ بخش دیگری احتمالاً جز در برابر گواهی بخش مربوطه در مورد قبول مسئولیت وی، به فرد تازه وارد اجازه دخول نمی‌داد؛ لکن مأموران بخش به هیچ وجه ملزم به صدور چنین گواهی‌هایی نبودند، و در واقع به دست آوردن آنها کاری بس مشکل بود. به طور نظری راه‌های مختلفی برای به دست آوردن حق «اقامت» جدید وجود داشت، لکن در عمل، فقرا قادر به استفاده از این راه‌ها نبودند. بنابراین برای آدم فقیر، هر چه در هم که کارش به طور اندک مورد نیاز بود، دور شدن از محل تولدش فوق‌العاده مشکل بود.

قدم مهمی که در راه پیشرفت قانون حمایت از فقرا برداشته شد، آغاز کردن نظامی بود به نام «اسپینلند»^۱ که در سال ۱۷۹۵ صورت گرفت. در آن زمان ترس از انقلاب فضای انگلستان را دربر گرفته بود، زیرا حکومت وحشت در فرانسه تازه به پایان رسیده بود. وضع محصول بدبود، و وخامت و پریشانی شدیدی سراسر انگلستان را دربر گرفته بود که به آشوبهایی که ناشی از کمبود مواد غذایی بود منجر گردید، و در این آشوبها زنان نقش اساسی داشتند. طبقات خاکم متوحش شدند و این عقیده را یافتند که صرفاً نمی‌توان به وسیله سرکوب کردن آشوبها جان سالم بدر برد. آنان سعی کردند که فقرا را به خوردن نان سیاه و سیب زمینی و نوشیدن سوپ وادار سازند، لکن فقرا، در برابر شگفتی اشخاص خوش نیت، از صرف نظر کردن از بهترین نان گندم امتناع ورزیدند. تجربه بعدی ثابت کرد که آنها از یک دیدگاه اقتصادی برحق بودند: ایرلندیها به خوردن سیب زمینی متقاعد شدند و نتیجه‌اش آن شد که در خلال تحطی سالهای ۷-۱۸۴۵ تعداد زیادی از آنها جان می‌بردند. برخی کسان که روشن ضمیرتر از معاصرانشان بودند، از یک مزد حداقل جابجایی کردند، و نان سفید موجب گردید که لایحه‌ای به این منظور در پارلمان طرح گردد، لکن این لایحه به وسیله مخالفان پیت شکست خورد. طرحی که فی‌الواقع مورد

پذیرش قرارگرفت— البته نه به‌طور عمومی، بلکه در سراسر قسمت اعظم انگلستان— عبارت بود از ترتیب جبران کمبود دستمزدهای افراد از محل عوارض ویژه تهیدستان، چنانچه آن دستمزدها کفاف تأمین حداقل معیشت کارگران و افراد خانواده‌شان را نمی‌کرد. تعدادی از دیوانیان برکشایر^{۱۲} در اسپینم‌لند (جایی که این نظام برای اولین بار آغاز شده بود) گرد آمدند و تخمین زدند که یک مرد در هفته به‌سه‌گالون نان احتیاج دارد، درحالی که یک زن یا یک کودک به یک گالون و نیم نان نیازمند است. چنانچه مزد آن مرد برای خرید این مقدار نان کفایت نمی‌کرد، برای جبران کمبود آن مشمول دریافت کمک از محل عوارض ویژه تهیدستان تا حد مورد احتیاج قرار می‌گرفتند، که البته این حد نسبت به‌بهای نان متغیر بود.

متن قطعنامه اصلی از این قرار است:

هنگامی که یک‌گالون نان از آرد درجه دو، به‌وزن هشت پوند و یازده اونس، یک شیلینگ ارزش داشته باشد، هر فرد فقیر یا پیشه‌ور هفته‌ای سه شیلینگ برای مخارج خود دریافت خواهد داشت، که در برابر کار خود او یا کار افراد خانواده‌اش به‌وی پرداخت می‌گردد و یا از محل عوارض ویژه تهیدستان به‌او داده می‌شود، این شخص همچنین برای مخارج همسر و هر یک از افراد خانواده‌اش یک شیلینگ و شش پنی دریافت می‌کند. هنگامی که یک‌گالون نان یک شیلینگ و چهار پنی ارزش داشته باشد، هر فرد فقیر و پیشه‌ور چهار شیلینگ در هفته برای مخارج خودش و یک شیلینگ و ده پنی برای تأمین معاش هر یک از افراد دیگر خانواده‌اش دریافت خواهد کرد، و بنابراین پرداخت هزینه مخارج به‌نسبت افزایش یا کاهش بهای نان متغیر است، یعنی سه پنی برای مرد و یک پنی برای هر یک از افراد خانواده در برابر هر پنی که بهای نان از یک شیلینگ تجاوز کند.^{۱۳}

این نظام، با برخی تغییرات جزئی، تا زمانی که پارلمان اصلاح یافته قانون جدید حمایت از فقرا را در سال ۱۸۳۴ تصویب کرد، به‌قوت خود باقی ماند. اینکه آیا قانون جدید حمایت از فقرا بهتر از قانون قدیم آن بود یا نه موضوعی است که هنوز قابل بحث است؛ لکن در مورد بد بودن نظام قدیمی اصلاح‌جای بحثی وجود ندارد.

نتیجه طبیعی نظام اسپینم‌لند این بود که کار فرمایان به‌زیردستان خود

12. Berkshire

13. Quoted from Hammond, *Village Labourer*, 4th ed., p. 139

مزد‌های اندک می‌پرداختند تا آن قسمت از هزینه کار که مورد استفاده ایشان قرار می‌گیرد از محل عوارض ویژه تهیدستان پرداخت شود. در بسیاری از بخشهای روستایی، اغلب مردم مزدور در فقر و فلاکت بسر می‌بردند. آن نظامی که در سال ۱۷۹۵ وجود داشت، اکنون به‌طور گسترده‌ای بسط یافت، و به‌سبب این نظام دستمزد کارگران به‌طور کلی به‌وسیله مقامات بخش پرداخت می‌شد و هرگاه کسی کاری برای انجام یافتن داشت کارگران مزبور به‌وسیله آن مقامات در اختیارش قرار می‌گرفتند؛ این‌گونه افراد «کارگران دوره‌گرد» نامیده می‌شدند، زیرا هر روز از نقطه‌ای به نقطه دیگر از بخش می‌رفتند.

سطح زندگی اسپین‌لند چندان رفاهمند نبود؛ معهذاً بر آن سطحی که در بسیاری از نقاط بعد از پایان جنگهای ناپلئون برقرار شده بود، برتری داشت. چنین به‌نظر می‌رسد که نزول در وضع زندگی تا زمانی که قانون قدیمی حمایت از فقرا نافذ بود ادامه داشته است، و در سال ۱۸۳۱ جیره معمول یک خانواده عبارت بود از یک نان برای هر شخص و یک نان اضافی. چنانکه هاموندها می‌گویند:

در ظرف سی و پنج سال، بنا به اظهار مک کالک^۴ سطح زندگی به‌سبب یک سوم نزول کرد، و این کاهش بر اثر جنگ یا تحطی پدید نیامد، زیرا در سال ۱۸۲۶ انگلستان به‌مدت یازده سال از نعمت صلح برخوردار بود، بلکه این امر در جریان عادی زندگی ملت انگلیس صورت پذیرفت. آیا نظیر چنین نزولی در سطح زندگی در تاریخ بشر سابقه داشته است^{۱۵}؟

از نظر طبقات بالا دست، نظام یاد شده محاسن فراوان داشت. آنان احساس می‌کردند که آنچه از محل عوارض ویژه تهیدستان پرداخت می‌شود نوعی صدقه است، و بنابراین آن را گواه نیکخواهی خود می‌پنداشتند، در عین حال دستمزدها در سطح «بخورونمیر» نگهداشته می‌شد و این امر را با استفاده از این روش عملی می‌ساختند که از نارضایی تنها در آن حد باید جلوگیری کرد که به انقلاب منجر نشود. در فرانسه، انقلاب برای کشاورزان، که سطح زندگی‌شان در سال ۱۸۱۵ علی‌رغم جنگهای طولانی و شکست نهایی بسیار بالاتر از سال ۱۷۸۹ بود، فواید زیادی را در برداشت روستاییان تهیدست انگلیس شاید به دلیل اطمینان از اینکه در پرتو قانون قدیمی حمایت از فقرا، مقامات کلیسایی آنان را از هلاکت درمان خواهند داشت، راضی بودند که سیه‌روزی خویش را با شکیبایی تحمل کنند. تهیه کردن یک طرح ارزاتر برای آرام نگهداشتن فقرا با اشکالات فراوانی روبرو می‌شد. درست

14. Mc Culloch

Village Labourer, p. 161. ۱۵ این کتاب قبل از جنگ جهانی اول گنشته شده است.

است که گهگاه اغتشاشاتی روی می‌داد که مهم‌ترین آن «شورش واپسین» در سال ۱۸۳۰ بود. لکن سرکوب کردن این اغتشاشات برای دولت اشکالات زیادی را به بار نمی‌آورد، و فرصتهایی برای محاکمات وحشی خویانه به دست می‌داد. قانون حمایت از فقرا موجب مسکنت کارگران شد و حس احترام به نفس را در آنها نابود کرد؛ این قانون به آنها آسخت که به «از خود بهتران» احترام بگذارند، و تمام ثروتی را که تولید کرده بودند، به استثنای حداقل آنچه برای معیشتشان لازم بود، به دست مالکان و مزرعه‌داران بپارند. در این دوره بود که زمینداران، بناهای ناهنجار و متصنعی را به سبک گوتیک موسوم به «فولیز» برپا کردند، و در آن بناها به حساسیت رمانتیک درباره گذشته می‌پرداختند، در حالی که وضع موجود را از فقر و انحطاط آکنده می‌ساختند.

زندگی صنعتی

در زندگی روستایی سه طبقه وجود داشت، اما زندگی صنعتی فقط دو طبقه را دربر می‌گرفت. مالکان زمین قاعدتاً میل نداشتند که میان دود و غبار و آلودگیهای ناشی از کارخانه‌ها و معادن بسر برند؛ حتی اگر برای مدتی مالک، زندگی خود را در ناحیه‌ای که در دوران پدرش محل روستایی به‌شمار می‌آمد ادامه می‌داد، تماس چندانی با طبقهٔ نوخیز کارفرمایان صنعتی برقرار نمی‌ساخت و آنها را همچون سردمی پست و تعلیم نیافته به‌شمار می‌آورد. روابط طبقهٔ مالکان زمین با کارخانه‌داران در بیشتر موارد سیاسی بود نه اجتماعی. آنان در سرکوب کردن آشوبها دارای منافع مشترک بودند، ولی در بسیاری از موارد منافعشان متفاوت بود. در مورد ورود پنبهٔ خام عوارضی وضع شده بود که موجب رنجش تولیدکنندگان گردیده بود. مالیات غلات موجب افزایش بهای نان شده بود، و بنابراین هزینهٔ زنده نگه‌داشتن کارگران فزونی یافته بود، مزدهای فوق‌العاده‌ای که این وضع، تولیدکننده را وادار به پرداختنش می‌کرد، سرانجام به‌شکل اجازهٔ زمین‌کشاورزی، راه خود را به سوی جیب مالکان زمین باز کرد. تولیدکننده خواهان تجارت آزاد بود، اما مالک زمین به‌حمایت گمرکی عقیده داشت؛ تولیدکننده اغلب فردی لامذهب بود، لکن مالک زمین تقریباً همیشه به کلیسای انگلستان تعلق داشت؛ تولیدکننده تا جایی که می‌توانست تعلیم و تربیت خوبی را برای خود دست و پا می‌کرد و توانسته بود بر اثر صرفه‌جویی و مجاهدت فراوان، از فقرا فاصله بگیرد، در حالی که مالک زمین در یک «مدرسهٔ عمومی» [پابلیک اسکول] درس خوانده، و همچنان سنت پدر را حفظ کرده بود.

طبقات فرادست اجتماع، هنگامی که از اندیشیدن باز ایستادند، آگاه شدند که زندگی نوین صنعتی در شمال کشور اهمیتی به دست آورده است. آنان می دانستند که تولیدکنندگان، در شکست ناپلئون مؤثر بوده اند؛ برخی از ایشان مطالبی در باره جیمزوات^۱ شنیده بودند، و در این مورد احساس سبهمی پیدا کرده بودند که روشهایی وجود دارد که با استفاده از آن می توان بخار را به صورت چیز مفیدی درآورد. لکن این نوع چیزها به زعم آنان نوپیدا و بسیار نامطبوع جلوه می کرد؛ وانگهی اگر گسترش می یافت در شکار روپناه و کبک مزاحمت فراهم می آورد. پدر بزرگ من، در دوره ای از تحصیلات خود، از دکترا تراتیت^۲ مخترع ماشین بافنده برقی، که موجب گردید سیستم تولید ماشینی وارد کار نساجی گردد، به عنوان معلم خصوصی استفاده می کرد. شاگرد کار تراتیت در زندگی بعدی خود چنین اظهار داشت: «من از طریق دکترا تراتیت، که مردی فوق العاده دانشمند بود و از نوع صنعتی بزرگی بهره داشت، مژه شعر لاتین را چشیدم که هرگز از زیر زبانم بیرون نرفته است.» سپس وی با به دست دادن چند نمونه از «نوع صنعتی» آموزگار خویش به ذکر خاطراتش ادامه می دهد، لکن از ماشین بافنده برقی، که به علت بی اهمیت به شمار آمدن آن هرگز سخنی در باره اش نشنیده بود حتی یک کلمه هم در خاطراتش ذکر نمی کند، لکن بغوی به یاد می آورد که مخترع آن ماشین «مقدار زیادی نظم و ثر در باره موضوعات اخلاقی و دیگر مسائل جالب» به او درس داده بود. در جهان خارج، انگلستان به علت ماشین آلاتش اشتها یافته بود، اما طبقات بالا دست اجتماع از این امر آزرده خاطر بودند، و بر فعالتهای کشاورزی تأکید می ورزیدند. حتی سالها بعد در ۱۸۴۴، این احساس به نحو جالبی به وسیله کینگ لیک^۳ در اثون^۴ ضمن گفتگویی خیالی میان یک مسافر انگلیسی و یک پاشای عثمانی بیان شده است:

پاشا: ... ورا! ورا! ورا! همه اش چرخ همه اش چرخ! -

فیس! فیس! فیس! همه اش بخارا! همه اش بخارا!

مسافر (به دیلماج): پاشا از فیس فیس کردن منظورش چیست؟

آیا منظورش این است که حکومت ما وعده های خود را نسبت به سلطان عثمانی فراموش خواهد کرد؟

دیلماج: خیر قربان، او منظورش این است که انگلیسیها به وسیله

چرخها و بخار صحبت می کنند.

مسافر: این حرف مبالغه آمیز است! اما به او بگو که انگلیسیها

1. James Watt

2. Cartwright

3. Kingleake

4. Eothen

واقعاً ماشین آلات را به حد تکامل خود رسانده‌اند. به پاشا بگو (البته او از شنیدنش تکان خواهد خورد) که هرگله ما بخواهیم شورش را سرکوب کنیم حتی اگر محل وقوع آن دویست یا سیصد میل با لندن فاصله داشته باشد، می‌توانیم هزاران سپاهی را ظرف چند ساعت به صحنه عملیات اعزام کنیم. دیلماج (بعد از آنکه سرحال آمده و نطقش باز شده): عالیجناب این لرد ماد کومب^۵ به استماع آن حضرت می‌رساند، که هرگاه ایرلندیها، یا فرانسویان، یا هندیان علیه انگلیسیها شورش کنند، تمام قشون سربازان و تیپهای توپخانه در یک جایگاه عظیم به نام اوستون اسکور^۶ قرار می‌گیرند، و در یک طرفه‌العین، در منچستر، یا دوبلین، یا پاریس، یا دهلی سر بر می‌آورند و همه دشمنان انگلستان را از صفحه گیتی محو می‌کنند. پاشا: می‌دانم — همه چیز را می‌دانم؛ نزدیکانم با صداقت آنها را برابم بازگو کرده‌اند، و ذهن من کیفیت لوکوموتیوها را درک می‌کند. ارتشهای انگلستان به مدد بخار دیگهای جوشان پیش می‌تازند، و اسبهای آنان همانا زغال سنگهای مشتعل است! — ورا! ورا! همه‌اش چرخ! فیس! فیس! همه‌اش بخار!

مسافر (به دیلماج): من میل دارم که نظر یک نجیب‌زاده عثمانی بی‌تعصب را در مورد دورنمای بازرگانی و صنایع انگلستان بدانم؛ از پاشا بخواه که نظر خود را در این باره اظهار کند. پاشا (هنگامی که به وسیله دیلماج از موضوع آگاه می‌شود): کشتیهای انگلیسی مانند مگسها انبوه می‌شوند؛ و پارچه‌های رنگارنگشان سراسر جهان را می‌پوشاند، و شمشیرهای دمشقی در کنار شمشیرهای آنان همچون تیغهایی نابرنده‌اند. سراسر خاک هندوستان چیزی جز یک فقره حساب در دفاتر بازرگانی آنها نیست، انبارهای الوارشان آکنده از تخت سلطنتهای دیرینه است! — ورا! ورا! همه‌اش چرخ! — فیس! فیس! همه‌اش بخار!

دیلماج: پاشا از آلات برنده انگلستان و همچنین شرکت هند شرقی شکایت دارد.

مسافر: در باره آلات برنده حق با پاشاست: من شمشیر خود را با شمشیرهای افسران عادی که متعلق به همکارانمان در مالت بود آزمودم، و آنها شمشیر مرا مانند ورق یک کتاب شکافتند. خوب (به دیلماج رو می‌کند)، به پاشا بگو من فوق‌العاده محظوظم از اینکه می‌بینم وی چنین نظر عالی در باره قدرت تولیدی ما دارد، اما من میل دارم که او بداند، که

5. Mudcombe 6. Euston Square

ما در انگلستان علاوه بر آن، چیز دیگری هم داریم. این خارجیها همیشه خیال می کنند که ما جز کشتی و راه آهن، و شرکتهای هند شرقی، چیزی نداریم؛ به پاشا بگو که مناطق روستایی ما درخور توجه اوست، و حتی در طول دوست سال گذشته، پیشرفت نمایانی در فرهنگ روستایی صورت گرفته است؛ و اگر هیچ گونه علاقه ای به مسائل مذکور نداشته باشد، می توانی برای او توضیح دهی که همه فضایل ما در دهکده هاست — و ما یک ملت راستگویی، و مانند عثمانیها، پایبند بر آوردن وعده هایمان هستیم. او! ضمناً، حالاکه این موضوع را شرح می دهی، در پایان گفتارت اضافه کن که کشاورز انگلیسی هنوز، شکر خدا، همان کشاورز انگلیسی است.

چنانکه دیدیم کشاورز انگلیسی نتوانست وضع کشاورز بودن خود را حفظ کند، مسافر کینگ لیک و دوستانش، او را به گرسنگی دچار ساختند و به صورت مسکینی وحشت زده در آوردندش. اما اگر بدیهای زندگی روستایی انگلستان بزرگ بود، بدیهای زندگی صنعتی این کشور فوق العاده بزرگتر بود. فجاج کارخانه ها و معادن آن روزگار مضمونی مبتذل، و در عین حال غیر قابل تحمل است. من دل آن را ندارم که به وصف این فجاج پردازم، ولی با این حال باید درباره آن سخنی بگویم.

ناپلئون را بر فهای روسیه و کودکان انگلستان شکست دادند. آن نقشی که به وسیله بر فهای روسیه ایفا گردید مورد قبول واقع شد، زیرا می توانست به قدرت پروردگار منسوب شود؛ لکن نقشی که به وسیله کودکان انگلستان ایفا گردید به سکوت برگذار شد و در بوته فراموشی قرار گرفت، زیرا برای بزرگسالان انگلستان اسری شرم آور بود. میشله^۷ برای اولین بار در تاریخ خود در قالب مکالمه ای خیالی میان پیت و کارفرمایان، اهمیت لازم را به آن بخشید: هنگامی که آنان در باره مالیاتهایی که او برای جنگ وضع کرده بود شکوه می کنند، در جواب می گوید: «از کودکان استفاده کنید.» ولی بعد کارفرمایان هنگامی که کودکان اجازه دادند که دوباره به خانه هایشان بازگردند که مدت زیادی از پایان جنگ گذشته بود.

در مورد کار کودکان دو نظام وجود داشت: نظام قدیمی شاگردان فقیر، و نظام جدید کودکان «آزاد». نظام قدیمی بدین ترتیب بود: در لندن و در برخی مکانهای دیگر، هنگامی که یک مرد کمک مربوط به رفاه فقرا را دریافت می کرد، بخش مربوط ادعا می کرد که حق انحصاری استفاده از فرزندان او تا سن بیست و

7. Michelet

یکسالگی به آن بخش تعلق دارد. تا سال ۱۷۶۷ تقریباً کلیه کودکانی که دارای چنین وضعی بودند جان سپردند، و هیچ گونه مسئله برای مقامات دولتی پدید نیامد؛ لکن در آن سال نیکوکاری به نام هان وی^۱ در تصویب قانونی همت گماشت که سبب گردید کودکان تا سن شش سالگی به جای زیستن در کارگاه‌ها در پانسیونهای نگهداری شوند. نتیجه آن شد که تعداد زیادی از این کودکان تیره‌بخت زنده ماندند، و مقامات لندن با مسئله استفاده از کار آنها روبرو شد. تقاضا برای کار کودکان در کارخانه‌های لنکشایر^۲ راه حل این مسئله را به دست داد. کودکان به شاگردی برخی از کارخانه‌داران درآمدند، درحقیقت تا سن بیست و یک سالگی جزو اسوالم آنها به‌شمار می‌آمدند. چنانچه کارخانه به‌طور شبانه‌روزی به کار خود ادامه می‌داد، کودکان در دو نوبت دوازده ساعته استخدام می‌شدند، و هر تختخواب روز به یک کودک و شب به کودک دیگر تعلق می‌گرفت. اینان کودکان نیکبخت‌تر بودند. در کارخانه‌هایی که در شب هنگام تعطیل می‌شدند، فقط یک نوبت کار وجود داشت، و کودکان احتمالاً مجبور بودند که روزی پانزده یا شانزده ساعت کار کنند. برخی اوقات که کارخانه‌داران ورشکست می‌شدند، کودکان در اربابه‌ای به یک محل نامعلوم برده می‌شدند و در همانجا رها می‌گشتند که خودشان امور زندگیشان را اداره کنند. در غیر این صورت، کودکان هرگز کارخانه را ترک نمی‌کردند، جز آنکه اگر ماشین آلات بوقع تمیز می‌شد اجازه می‌یافتند که روزهای یکشنبه به کلیسا بروند. امکان نارسایی تعالیم مذهبی تقریباً تنها نکته‌ای بود که وجدان عمومی در زمان مورد بحث نسبت به آن حساسیت داشت؛ لکن بیماریهای همه‌گیر که متناوباً پدیدار می‌شد و جان تعداد زیادی از کودکان را تلف می‌کرد، تا حدودی وجدان عمومی را متاثر می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۲، سررابرت پیل^۳ - پدر پیل سیاستمدار - که خودش به‌هیچ وجه کارفرمای نمونه‌ای نبود، لایحه‌ای را در پارلمان طرح و تصویب کرد. این لایحه «برای حفظ بهتر سلامت و اخلاقیات شاگردان و دیگر کارکنان استخدام - شده در کارخانه‌های پنبه رسی و سایر تولیدات» تنظیم یافته بود. این لایحه در حقیقت فقط در مورد شاگردان، آن هم در کارخانه‌های پنبه‌رسی به‌مورد اجرا درآمد. سررابرت پیل بر این اندیشه بود که این لایحه «به تجارت پنبه همان درستی و کیفیت اخلاقی را که اهمیتش ایجاب می‌کند خواهد بخشید». لایحه مزبور مقرر می‌داشت که شاگردان نباید در شب و همچنین بیش از دوازده ساعت

8. Hanway

9. Lancashire

10. Sir Robert Peel

در روز کار کنند؛ می‌بایست هر روز مقداری آموزش ببینند. مالی یک دست لباس نو داشته باشند، اطاق دخترها و پسرها جدا باشد، و هر کودک یک تختخواب داشته باشد. روزهای یکشنبه می‌بایست در بارهٔ دیانت مسیح تعلیم بگیرند، و مالی یک بار به وسیلهٔ یک مقام کلیسایی امتحان شوند. کودکان باتقوا دیگر چه نیاز بیشتری می‌توانستند داشته باشند؟

کارفرمایان اعتراض کردند که این قانون کسب آنها را مختل خواهد ساخت. اما بعداً معلوم شد که هیچ کس قصد ادا کردن آنها را به اطاعت از قانون ندارد، و فی‌الواقع نتیجهٔ مهمی از این قانون به دست نیامد. علاوه بر آن، استخدام شاگردان هر روز بیش از پیش جای خود را به استخدام کودکان «آزاد» سپرد. یعنی کودکانی که به دستور والدینشان به کارگماشته می‌شدند، هر چند آنان از حق شرعی زندگی بخورونمیر محروم نشده بودند. تحولی که از این نظر صورت گرفت مربوط به جانشین شدن بخار به جای نیروی آب بود، که به انتقال یافتن کارخانه‌ها به شهرها، که نیروی کار کودکان در آنها مهیا بود، منجر گردید. مقامات دولتی از دادن کمک مقرر شده به وسیلهٔ قانون حمایت از فقرا به والدینی که از فرستادن فرزندانشان به کارخانه‌ها امتناع می‌ورزیدند، خودداری می‌کردند، و بر اثر رقابت ماشینهای جدید، بسیاری از بافندگان در مرز زندگی بخورونمیر قرار داشتند. نتیجتاً بسیاری از کودکان ناچار شدند که برای تأمین معیشت خود در سن شش یا هفت سالگی، و برخی اوقات حتی در سن پایین‌تری، کار خود را آغاز کنند. هاموندها زندگی کودکان مزدور را در کتاب «کارگر شهری»^{۱۱} چنین وصف می‌کنند: هنگامی که کودکان به صورت کارگران مزدور در آمدند، زندگی کاری آنها از زندگی کاری شاگردانی که قبلاً توصیف کردند، کمی تفاوت پیدا کرد. آنان در ساعت ۵ یا ۶ بامداد از در کارخانه وارد می‌شدند و (زودترین موقع) ساعت ۷ یا ۸ بعد از ظهر آنجا را ترک می‌گفتند و این برنامه شنبه‌ها را هم شامل می‌شد. در تمام این مدت کودکان مذکور در مکانهایی که درجهٔ حرارتش میان ۷۵ تا ۸۵ درجه بود، زندانی می‌شدند. تنها اوقات استراحتی که در خلال چهارده یا پانزده ساعت کار مداوم داشتند، اوقات صرف غذا بود، که حداکثر آن نیم ساعت برای صبحانه و یک ساعت برای نهار بود. لکن داشتن ساعات منظم غذاخوری امتیازی بود که فقط به بزرگسالان تعلق داشت؛ اگر به کودکان هفته‌ای سه یا چهار روز ساعات منظم غذاخوری داده می‌شد، واقعاً در نظر آنها همچون یک تحول بزرگ جلوه می‌کرد؛ آنان هنگام صرف غذا به جای رسیدگی به ماشینی که در حال

کار کردن بود، به نظافت ماشین بی حرکتی می پرداختند و ضمن آن کار، در میان غبار و بخار و دود کارخانه غذای خود را می بلعیدند. کودکان بعد از مدتی که در کارخانه کار می کردند دیگر مرز غذایی را که در آنجا صرف می کردند، احساس نمی کردند. دود و غبار ریه های آنان را خراب می کرد. وقتی خودشان نمی توانستند آلودگیها را قی کنند، داروهای قی آور مجاناً به آنها داده می شد.

کارهایی که این کودکان به آنها مشغول می شدند همواره به عنوان کارهای سبک و راحت قلمداد می شد، و آن را تقریباً نوعی سرگرمی توصیف می کردند که به توجه نیازمند بود نه به نیروی جسمانی. سه چهارم کودکان «سرهم بند» بودند - یعنی وظیفه داشتند که نخهای پاره شده را در ماشینهای ریسندگی به هم وصل کنند. قسمت دیگر شغلشان روییدن پنبه های زاید و یا تعویض قرقره ها بود. فیلدن^{۱۲} (۱۸۴۹ - ۱۷۸۴)، کارفرمای روشنفکر و انسان دوست که با کایت^{۱۳} نماینده اولدم^{۱۴} بود، و در اختراعاتی که خاطره شافتسبری^{۱۵} و سادلر^{۱۶} را زنده می کرد بهم داشت، یک آزمایش جالب برای اندازه گیری آن فشار جسمانی که کودکان تحمل می کردند، انجام داد. وی که تحت تأثیر اظهارات نمایندگان کارخانه در - باره میله ها مسافتی که یک کودک در دنبال کردن ماشین ریسندگی می پیمود، قرار گرفته بود، آن اظهارات را در کارخانه خود تحت آزمایش قرار داد، و در نهایت شگفتی دریافت که مسافتی که ظرف دوازده ساعت به وسیله یک کودک در کارخانه پیموده می شود از بیست میل کمتر نیست. البته فواصل کوتاهی برای فراغت وجود داشت، اما محلی برای نشستن آنها در کارخانه نبود، و اصولاً نشستن خلاف قانون به شمار می آمد. این نظر که کار «سرهم بندان» در واقع کار مینکی تلقی می شد به بهترین نحو به وسیله آقای تافل^{۱۷}، یکی از کمیسرهای کارخانه بیان شده است. او می گوید سه چهارم کودکان به عنوان سرهم بند در کنار ماشینهای نختاب کار می کنند، و هنگامی که ماشینهای نختاب به طور معکوس می گردند، هیچ کاری برای سرهم بندان باقی نمی ماند و آنها حدود سه چهارم دقیقه بیکار هستند. او از این گفته خود چنین نتیجه می گیرد که اگر کودک کی ظاهراً دوازده ساعت کار کند، «در مدت نه ساعت هیچ عمل فعالی انجام نمی دهد»، یا اگر چنانکه معمول است عهده دار رسیدگی به دو ماشین نخ تاب باشد، آنگاه «به

12. Fielden

13. Cobbett

14. Oldham

15. Shaftesbury

16. Sadler

17. Tufnell

جای نهم ساعت، شش ساعت فراغت خواهد داشت.»

روزانه چهارده یا پانزده ساعت کار برای شش روز در هفته برنامه عادی کارکودکان بود: در زمانهای پر مشغله ساعات کار متغیر می شد و گاهی اوقات به حد غیرقابل قبولی ادامه می یافت. برنامه کار از ساعت ۳ بامداد تا ۱۰ شب چیز عجیبی به شمار نمی آمد؛ در کارخانه آقای وارلی^{۱۸} در سراسر تابستان کودکان از ساعت ۳ بامداد تا ۹ شب مرتب کار می کردند. در کارخانه مذکور، که بعضی «سیاهچال جهنم» نامیده می شد، در هر نوبت به مدت دو ماه، کودکان نه تنها به طور عادی در ساعت ۵ بامداد تا ۹ شب کار می کردند، بلکه علاوه بر آن هفته ای دو شب، سراسر شب را هم به کار مشغول بودند. کارفرماهایی که انسانیت بیشتری داشتند در مواقع پر مشغله به روزی شانزده ساعت کار (از ۵ بامداد تا ۹ شب) رضایت می دادند.

حفظ یک چنین نظام مشقت بار جز از راه اعمال زوری وحشتزا امکان پذیر نبود. سرپرستان کارخانه ها که در برابر «کمیته سادلر» شواهدی ارائه کردند، وحشی خویانه بودن شیوه های خود را انکار نکردند. آنان گفتند که یا باید نهایت استفاده را از نیروی کارگران برگیرند و یا نابود شوند، و در این اوضاع و احوال «دلسوزی برای دیگران» نوعی تجمل بود که افراد عاقله دار استطاعت برخورداری از آن را نداشتند. مجازاتهایی که برای تأخیر در صبح در نظر گرفته می شد می بایست به قدر کافی شدید و خشونت بار باشد که بتواند وسوسه کودکان خسته ای که می خواستند بیش از سه یا چهار ساعت در بستر بمانند، از بین ببرد. کودکی به عنوان یک شاهد در برابر کمیته سادلر اظهار داشت که یک شب ساعت یازده به خانه رسیده، و ساعت دو بامداد وحشت زده از خواب پریده و لنگان لنگان به طرف در کارخانه رفته است. در برخی کارخانه ها بندرت ممکن بود که در طول یک ساعت از روز صدای کتک زدن و شیون کودکی به گوش نرسد. پدران، کودکان خود را می زدند که آنها را از تنبیه شدیدتر سرپرستان مصون دارند. در بعد از ظهر تنبیهات بدنی بشدت خشونت بار می گشت و یک میله آهنین سنگین، که به نام باتون معروف بود، مرتباً مورد استفاده قرار می گرفت؛ حتی اغلب اتفاق می افتاد که کودک خردسالی هنگام چرت زدن روی ماشینی که کنارش کار می کرد می افتاد و تا آخر عمر ناقص می گشت، یا اگر بختی اتر می بود، شلاق طویلی، به جای آن خواب زبان بار،

18. Varbey

پیکرش را در برمی گرفت. در یک کارخانه، که صاحب آن آقای گات^{۱۹} همه چیز را به استثنای چوب تنبیه قدغن کرده بود، سعی می کردند کودکان را که از ساعت ۵ بامداد تا ۹ شب کار می کردند، با تشویق ایشان به خواندن سرودهایی بیدار نگه دارند. در این کارخانه بتدریج که پاسی از شامگاه می گذشت، درد و خستگی و کوفتگی عصبی برای ذهن تحمل ناپذیر می گشت. کودکان در برابر هر کسی که به آنها نزدیک می شد و می گفت که چند ساعت از کارشان هنوز باقی مانده است عجز و لابه می کردند. شاهدهی در برابر کمیته سادلر اظهار داشت که فرزندش، پسری شش ساله، به او گفته است: «پدر، ساعت چند است؟» گفتم که شاید ساعت هفت باشد. «اوه، یعنی دوساعت به ساعت نه باقی مانده؟ من دیگر طاقتش را ندارم.»^{۲۰}

تنها در کارخانه های پنبه رسی نبود که کودکان رنج می کشیدند؛ بلکه وضع آنان در معادن زغال سنگ هم به همان اندازه وحشتناک و هراس آور بود. فی المثل دریچه بانان که عموماً از پنج تا هشت ساله بودند، «در یک حفرة کوچک که در کنار در معادن تعبیه می شد می نشستند، و رشته نخعی را به مدت دوازده ساعت در دست نگه می داشتند. آنان معمولاً در تاریکی بسر می بردند، اما گاهی اوقات یک معدنچی نیک مرشد شمعی کوچک به آنها می داد.» به موجب گزارش «کمیته استخدام کودکان» در سال ۱۸۴۲، دختری هشت ساله چنین می گوید: «من باید بدون روشنائی دریچه را بپایم، من وحشت می کنم و در ساعت چهار و گاهی اوقات سه ونیم بامداد به معادن می روم و در ساعت پنج ونیم (بعد از ظهر) از آن خارج می شوم. من هرگز به خواب نمی روم. بعضی وقتها که نوری می بینم آواز می خوانم، اما در تاریکی نمی توانم این کار را بکنم: در آن وضع جرئت خواندن ندارم.»

بر اثر کار کودکان در چنین اوضاع و احوال بود که لرد ملبورن با کسب مال و منال توانست به صورت فردی متمکن و محبوب درآید. کاسلری، همانند لرد لندندری^{۲۱}، یکی از معدن داران بسیار مهم بود. در حقیقت، اختلاف عمده میان معادن و کارخانه های پنبه رسی این بود که بسیاری از اشراف برجسته هر دو حزب مستقیماً در معادن ذینفع بودند، و خود را درست به مانند درنده خورترین کارخانه داران خود ساخته سنگدل و سفاک نشان دادند. درد و مشقت کودکان زجرکش

19. Gott

20. *The Town Labourer* (1932 ed.), pp. 157 - 60.

21. Londonderry

در مکالمات اشراف مآبانه خانه هالند سهمی را به خود اختصاص نمی داد.

من بدان علت در باره کودکان سخن گفتم که آن وحشتناکترین جنبه نظام صنعتی انگلستان در صد سال گذشته بوده است. لکن تحمل چنین رنجهایی از طرف کودکان فقط وقتی امکان پذیر بود که والدینشان در وضع اسفناکی قرار داشتند. ساعات کار بزرگسالان فوق العاده طولانی و دستمزدشان بسیار ناچیز بود، وضع مسکنشان بی نهایت زجرآور بود. کارگران صنعتی، که بسیاری از آنها تا همین اواخر در قید حیات بودند، مانند گوسفند در شهرهای جدید، بدقواره، دودآلود و ناسالم بسر می بردند، پاره ای از آنها حتی در سردابها زندگی می کردند، و وباء تیفوس از بیماریهای متداول ایشان بود. افزاینده ماهر بر اثر پیدایش ماشینهای جدید به فقر و فلاکت افتادند؛ بافتدگانی که قبلاً در رفاه و آسایش بسر می بردند، فقط می توانستند هفته ای شش شیلینگ و شش پنی به دست آورند. متحدشدن سز دوران تا سال ۱۸۲۴ ممنوع و غیرقانونی بود. هر چند اتحادیه های کارگری وجود داشت، از آنجا که می بایست به طور سری اداره شوند، لزوماً کوچک و بی قدرت بودند. دستگاه حکومت جاسوسی را استخدام کرده بود که کارشان اغوای مردم بیچاره ای بود که احساسات انقلابی خود را بر زبان می آوردند. خود جاسوسان با اشکالات زیادی نهضت های کوچکی را تشکیل می دادند، و فریب خوردگان آنان یا اعدام می شدند و یا تبعید می گشتند.

آنان که مجرم به چنین جنایتهایی بودند، موجودات انسانی به شمار می آمدند؛ من و شما در سرشت آدمیت آنها شریک هستیم، و فکر می کنم که شاید در اوضاع و احوال مشابه دیگری چونان آنها عمل کنیم. در این اثنا نوادگان ایشان، به نام انسانیت، علیه آنچه در روسیه شوروی صورت می گیرد فریاد اعتراض بر می آورند، و محکومیت های وحشی خوبانه ای را بر آن کسان وارد می آورند که برای جلوگیری از ظهور مجدد پاره ای از شرارت های دیرین در نظام صنعتی نوین هند تلاش می کنند.

قسمت ب

رادیكال‌های فلسفی

مالتوس

اندیشیدن یکی از فعالیتهای طبیعی آدمی نیست، بلکه محصول ناخوشی است، مانند تب شدید به هنگام بیماری. در فرانسه پیش از انقلاب، و در انگلستان در اوایل قرن نوزدهم، آن بیماری که در کشور بروز کرد موجب گردید تا برخی کسان افکار مهمی بیندیشند که علم اقتصاد سیاسی را پدید آورد. این علم، با ترکیب فلسفه بنتم^۱ و روانشناسی جیمز میل^۲ که از هارتلی^۳ آموخته شده بود، مکتب «رادیکالهای فلسفی»^۴ را به وجود آورد، که مدت پنجاه سال بر سیاست انگلستان نافذ بود. این مکتب از گروه عجیبی از افراد تشکیل یافته بود: افرادی نسبتاً کسالت آور، کاملاً بی بصیرت، محتاط و طرفدار موازین عقلی که با دقت تمام بحثهای خود را از مقدماتی که به طور کلی نادرست بود آغاز می کردند و به نتایجی که با منافع طبقه میانه هماهنگ بود می رسیدند. جان استوارت میل،^۵ آخرین نماینده این مکتب، ذکاوتش از بنتم یا مالتوس^۶ یا ریکادو^۷ کمتر بود، لکن در تخیلات و همدلیهای خود از آنان پیشی گرفت، و نتیجه آن شد که نتوانست وفاداری سنتی خویش را حفظ کند، و حتی به خود اجازه داد که تا حدی با سوسیالیسم لاس بزند. اما پایه گذاران این مکتب، همانند آقای مردستون^۸ در دیوید کاپرفیلد هیچ گونه ضعفی را مورد اغماض قرار نمی دادند.

1. Bentham

2. James Mill

3. Hartley

4. Philosophical radicals

5. John Stuart Mill

6. Malthus

7. Ricardo

8. Murdstone

آدام اسمیت^۹، بنیان‌گذار اقتصاد انگلستان، در دوره مورد بحث ما قرار نمی‌گیرد، زیرا کتاب «ثروت ملل»^{۱۰} او در سال ۱۷۷۶ انتشار یافت. وی از این نظر اهمیت دارد که واضح آیین «آزادی عمل»^{۱۱} است، آیینی که آن را از فرانسویان اخذ کرد، و همچنین از این لحاظ مهم است که برای نخستین بار استدلالی را به نفع تجارت آزاد مطرح ساخت. لکن فاقد آن خصوصیتی است که پایه‌گذاران مکتبها دارا هستند. منطقی، میانه‌رو و فارغ از نظام است؛ همیشه محدودیتها را می‌پذیرد، چنانکه فی‌المثل، در بحث معروف خود در مورد «قوانین کشتیرانی» بر این اساس که دفاع از ثروت اهمیتش بسیار زیادتر است، این موضوع را نشان می‌دهد. اسمیت یک نجیب‌زاده قدیمی و دوستداشتنی است و دارای آن خصوصیت راحتی بخش قرن هیجدهم است که نباید به هیچ آیینی بیش از آنکه درخور یک نجیب‌زاده باشد دل بست. لکن، تا آنجا که عقل سلیم مجاز شمارد، معتقد است که منافع فرد و اجتماع به‌طور کلی در یک جهت قرار دارد، و نفع‌پرستی روشنفکرانه همان روشی را که نیکخواهی تجویز می‌کند، فرمان می‌دهد. این اصل بعدها برای اثبات اینکه نفع شخصی کارخانه‌دار در جهت موافق نفع حقیقی جامعه قرار دارد، و اینکه نفع جامعه باید با نفع حقیقی کارگر مزدگیر یکسان باشد، مورد استفاده قرار گرفت. آنگاه چنین نتیجه‌گیری شد که اگر کارگر در برابر کارفرما مقاومت ورزد، فردی احمق و بی‌منطقی است.

در عصر مورد نظرما، و در حقیقت در تمام تاریخ بشر، مالتوس‌های اهمیت بیشتری است. کتاب وی به نام رساله درباره‌ی اصل «جمعیت»^{۱۲} (چاپ اول، ۱۷۹۸؛ چاپ دوم، ۱۸۰۳) عمیقاً بر همه نظریات و اعمال بعد از خودش تأثیر گذارد. مالتوس هر چند در سال ۱۷۶۶ پایه‌عرضه وجود نهاد، به نظر می‌رسد که هرگز در آن خوشبینی که در سالهای قبل از ۱۷۸۹ معمول بود، سهمی نداشته است. هنگامی که پیت در سن ۲۴ سالگی در ۱۷۸۳ به نخست‌وزیری انگلستان رسید، مالتوس از اینکه ملاحظه کرد چنین مرد کم سن و سالی به چنین مقام برجسته‌ای دست یافته است غرق شگفتی گردید، لکن پدرش در این مورد به نحو دیگری می‌اندیشید. پدرش آدمی پرفکسیونست^{۱۳} و یکی از دوستان روسو بود، برخی معتقدند که وصی روسو بود، اما این گفته نادرست به نظر می‌رسد؛ پدر مالتوس از تحسین‌کنندگان پرشور «عدالت سیاسی»^{۱۴} اثر گادوین^{۱۵} و «پیشرفت ذهن انسان»^{۱۶}

9. Adam Smith

10. *Wealth of Nations*

11. *laissez faire*

12. *Essay on the Principle of Population*

۱۳. perfectionism آیینی است که می‌گوید تکامل اخلاقی، مذهبی و اجتماعی می‌تواند و باید در همین دنیا تحقق پذیرد. — م.

14. *Political Justice*

15. Godwin

16. *Progrès de l'esprit humain*

اثرکندرسه^{۱۷} بود. به بحث و مناظره علاقه‌ای وافر داشت، و افراد خانواده‌اش را تشویق می‌کرد که نظریات تازه‌ای ارائه کنند و درباره آنها با او به‌سباحته بنشینند. پسرش، که به‌صرافت طبع خود از اعتقاد پدر نسبت به پیشرفت انسان آزرده خاطر بود، در ابتدا چیزی را صرفاً همچون سلاحی جهت استدلال و بحث خود اختراع کرد که باجت^{۱۸} آن را به «وسيله‌ای جهت نابود ساختن شادمانی» توصیف کرده است. این سلاح آن چنان نیرومند از آب درآمد که مالتوس آن را برای همیشه و همه‌جا مورد استفاده قرار داد. این سلاح همانا نظریه معروف او درباره جمعیت بود. هنگامی که در سال ۱۷۹۷ این نظریه برای نخستین بار ذهن مالتوس را مشغول کرد، عوامل زیادی برای ناسیدی و افسردگی وجود داشت. انقلاب فرانسه، از طریق حکومت وحشت به‌فساد و حکومت آزار دهنده «دیرکتوار»^{۱۹} (هیئت مدیره) منجر شده بود. عقاید لیبرال در انگلستان تقریباً مرده بود؛ مالیاتها و فقر دوش به‌دوش هم ترقی می‌یافتند؛ وطن پرستان هنوز از فتوحات نلسون^{۲۰} رضایت پیدا نکرده بودند؛ نیروی دریایی در وضع شورش بسر می‌برد؛ رادیکالها به‌دستور پیت محبوس شده بودند، اما ایرلند درآستانه طغیان سال ۱۷۹۸ قرار داشت. پیش‌بینی یک جنگ طولانی، یک استبداد طولانی، گرسنگی و قحطی ادواری، نابود شدن همه امیدهایی که مایه رشد و نمو انقلاب فرانسه گردیده بود، امر مشکلی نبود. آیین‌های یاس‌آلود روند فکری آن زمان را تشکیل می‌داد، و مالتوس برای عرضه کردن آنها با به‌میدان نهاد.

رساله او، چنانکه برای نخستین بار در سال ۱۷۹۸ نمودارگردید، کاری نسبتاً کوچک بود و تقریباً سراسر آن جنبه قیاسی داشت. از آن زمان تا سال ۱۸۰۳ به‌سفر دانه‌داری در اروپا پرداخت، و در هر جا که می‌توانست حقایقی را برای دفاع از نظریه خود جمع‌آوری کرد. نتیجتاً در چاپ دوم، کتابی فراهم آمد که به‌علت مطالب مفصلش و اینکه توانسته بود از همه کشورهای جهان حقایقی عینی در دفاع از تز خویش جمع‌آوری کند، بسیار نافذ و مؤثر از کار درآمد. تنها فهرست محتویات آن بسیار چشم‌گیر است: «جمعیت در رومیه»، «جمعیت در سوئد»، «جمعیت در آلمان»، و غیره. در این هنگام خواننده می‌توانست درباره مطالب آن نیمه اعتقادی پیدا کند.

جوهر اصلی آیین مالتوس همانا سادگی محض است. اگر مانعی در سر راه رشد جمعیت پدید نیاید، تعداد آن در هر بیست سال یا در همین حدود دوبرابر خواهد شد؛ و بعد از صد سال تعداد آن ۳۲ برابر، و بعد از دویست سال ۱۰۲۴

17. Condorcet

18. Bagehot

19. Directoire

20. Nelson

برابر، و بعد از سیصدسال ۲۲،۷۶۸ برابر تعداد جمعیت فعلی خواهد شد. بدیهی است که چنین امری رخ نمی‌دهد و نمی‌تواند رخ دهد. چرا؟

مالتوس می‌گوید از سه طریق می‌توان از رشد جمعیت جلوگیری کرد که عبارت‌اند از: منع اخلاقی، زشتکاری^{۲۱}، و فقر. او در مورد منع اخلاقی در معیار وسیع، امید چندانی ندارد و می‌گوید تا زمانی که تمام جمعیت نسبت به اصول راستین اقتصاد سیاسی آگاهی کافی به دست نیاورند، این طریق چندان مؤثر نخواهد بود. در مورد «زشتکاری» وی به عنوان یک فرد مذهبی، نمی‌تواند آن را جز طریقی فسادآمیز به‌شمار آورد؛ و انگهی وی هر چند اذعان می‌کند که در برخی دورانها مانند امپراطوری روم جلوگیری از ازدیاد جمعیت بسیار مهم بوده است، اما معتقد است که این طریق در اغلب زمانها تأثیر زیادی نخواهد داشت. وی ثابت می‌کند که تلفات ناشی از بیماریهای همه‌گیر در کوتاه زمانی بعد جبران می‌شود، و چنین نتیجه می‌گیرد که فقر مهم‌ترین عامل متوقف‌کننده افزایش جمعیت است. دلیل افزایش نیافتن سریع جمعیت آن است که بسیاری از مردم بر اثر گرسنگی تلف می‌شوند.

اما می‌توان گفت چنانچه مردم بیشتری به کار در روی زمین بپردازند، می‌توانند غذای بیشتری تولید کنند. بنابراین به چه دلیل افزایش تعداد جمعیت، افراد را به گرسنگی دچار خواهد کرد؟ در این مورد، استدلال مالتوس بر چیزی استوار است که بعدها «قانون بازده نزولی»^{۲۲} خوانده شد. این قانون عبارت از این است که چنانچه میزان کار قابل انجام در یک قطعه معین زمین دو برابر گردد و سرمایه اختصاص یافته به آن قطعه زمین نیز دو برابر شود، میزان تولید افزایش خواهد یافت، اما دو برابر نخواهد شد. اگر کار و سرمایه‌ای به یک قطعه زمین اختصاص یابد که قبلاً بایر بوده است، نتیجه به‌طور کلی همان خواهد بود، زیرا ممکن است چنین فرض شود که بهترین زمین در ابتدا مورد بهره‌برداری قرار گرفته است. البته این مطالب هنگامی که تعداد جمعیت اندک و به‌طور پراکنده باشد صادق نخواهد بود؛ پیش‌تازان یک سرزمین جدید میل دارند که با ورود مهاجران تازه به منافع برسند. لکن در یک کشور قدیمی، مانند کشورهای اروپا، این امر به‌طور کلی صادق است که، اگر جمعیت آن سریعتر از پیشرفت فن کشاورزی صورت گیرد، مقدار غذا برای هر نفر تقلیل خواهد یافت. آنگاه سرانجام این روند به نقطه‌ای خواهد رسید که، چنانچه جمعیت باز هم افزایش یابد، کار هر فرد کمتر از غذای مورد احتیاج یک فرد تولید خواهد داشت. در این نقطه است که گرسنگی حصری بر افزایش احتمالی جمعیت خواهد نهاد.

۲۱. منظور طریق جلوگیری مصنوعی از باردار شدن است. - م.

به‌زعم مالتوس، آنان که در یک اجتماع فقیرترین طبقه را تشکیل می‌دهند، باید آن قدر که بابقای اجتماع سازگار است فقیر باقی بمانند، زیرا در غیر این صورت تعداد ایشان آن قدر افزایش خواهد یافت که به آن حد یادشده خواهد رسید. ممکن است که دوره‌های استثنائی کوتاهی، مانند دوره‌ای که بعد از «مرگ سیاه» پدیدار شد، وجود داشته باشد، لکن این دوره‌ها نمی‌توانند زیاد دوام آورند، زیرا به تدریج کودکان بیشتری زنده خواهند ماند تا آنکه وضع گذشته بازگردد. بنابراین ثروتمندتر بودن عده‌ای از عده‌ای دیگر چیز مفیدی است، زیرا، در نظام مساوات، همه در پایین‌ترین سطح خواهند زیست؛ مالتوس بر این اساس طرح‌های گادوین، اوئن^{۲۳} و دیگر مصلحان را رد می‌کند. می‌گوید «این یک حقیقت مطلق است که تنها روشی که با قوانین اخلاق و مذهب سازگار است، و می‌تواند به طبقه فقرا بالاترین سهم دارایی طبقه اغنیا را اعطا کند، بدون آنکه تمام جامعه را در فقر و مسکنت مستغرق سازد، این است که فقرا در کار ازدواج راه احتیاط پیوند و چه قبل و چه بعد از ازدواج، اقتصاد را فراموش نکنند.» مالتوس بدین ترتیب فاتحه تمام طرح‌های بهبودی بشر را که از حل مسئله جمعیت ناتوان بوده‌اند، می‌خواند. و به‌زعم او این مسئله باید از طریق «سنع اخلاقی» حل شود، شیوه‌های دیگر را، که با نام وی قرین شده‌اند، با وحشت چونان «فتون ناشایست» می‌خواند. مالتوس طبیعتاً به‌قوانین حمایت از فقرا معترض است، هر چند بر این اندیشه هم نیست که بتوان آنها را به‌طور ناگهانی نسخ کرد. می‌گوید جلوگیری از فقر امکان‌پذیر نیست؛ ممکن است بتوان فقیر را غنی و غنی را فقیر ساخت، اما تا وقتی که نسبت فعلی سواد غذایی برای جمعیت جهان ادامه یابد برخی از افراد محکوم به فقر هستند. اگر میزان فقرا افزایش یابد، دیگر هر کارگر قادر نخواهد بود که سهم فعلی خود را از گوشت به دست آورد؛ محصول گوشت یک کشور دارای مقدار معینی است، و چون مقدار کافی گوشت برای هر نفر وجود نخواهد داشت، قیمت آن رو به‌تزايد خواهد نهاد.

وی معتقد نیست که اروپا احتمالاً بتواند مقدار قابل توجهی از سواد غذایی مورد احتیاج خود را از کشورهای دیگر تأمین کند. می‌گوید: «دروادی اندیشه و تفکر، چنین پیشنهاد شده است (البته بیشتر به‌صورت مزاح) که اروپا باید غلات مورد نیاز خود را در امریکا کشت کند، و سرزمینهای خود را صرفاً به تولیدات صنعتی و کارهای بازرگانی اختصاص دهد، زیرا این بهترین طریق تقسیم کار در جهان است.»

برای طبقات کارگر فقط یک امید وجود دارد، و آن تعلیم و تربیت است به

عنوان وسیله‌ای برای القای منع اخلاقی. پیکاک در اثر خود به نام «ملینکورت»^{۲۴} مالتوس را به نام آقای فاکس^{۲۵} معرفی می‌کند، و او را در شرایطی نشان می‌دهد که سعی دارد به یک برزگر جوان که در آستانه ازدواج قرار دارد «تعلیمات» بدهد: آقای فاکس با دلسوزی و ترحم فراوان به این عروس و داماد می‌نگرد، سعی می‌کند که به تحقیق دریابد که آیا آنها از مضاری که در نتیجه دست زدن به چنین اقدام خطیری انتظار آنان را می‌کشد، تصور روشنی در ذهن دارند یا خیر. پس سخن را با این مطلب آغاز می‌کند که عالیجناب پورت-پایپ^{۲۶} هنوز فراغت نیافته است، ولی در ظرف چند دقیقه فراغت خواهد یافت. او می‌گوید: «من در اینجا به عنوان نماینده عقل کل^{۲۷} حضور دارم تا از شما سؤال کنم که آیا بدرستی نتیجه اقدامی که در حال حاضر قصد به عمل آوردنش را دارید، سبک سنگین کرده‌اید یا نه.»

داماد: تیمسار عقل! من سرباز نیستم و در برابر هیچ تیمساری مسئولیت ندارم، هر که می‌خواهد باشد، ما تحت حکومت نظامی بسر نمی‌بریم، مگر نه؟ چشم ما روشن، که تیمسار عقل قرار است خودش را بین یک آدم سفلوک و محبوبه‌اش قرار دهد.

آقای فاکس: این درست همان وضعیتی است که به اشد وجه چنین دخالتی را ایجاب می‌کند.^{۲۸}

داماد: اگر تیمسار عقل منتظر است که من یا زوکی^{۲۹} صدایش کنیم، باید تا قیامت منتظر باشد. مگر نه، زوکی؟
عروس: بله، البته، رایین.^{۳۰}

آقای فاکس: دوست من، من به تو اطمینان می‌دهم که عقل کل (general reason) با حکومت نظامی و یا هر نوع قدرت خودسرانه هیچ گونه ارتباطی ندارد، بلکه آن مربوط به اقتداری است که بنیادش حقیقت، غایتش نیکخواهی، و زمینه عملش سراسر پهنه کائنات است.
داماد (در حالی که سرش را می‌خاراند): من از این حرفها سر در

24. Melincourt

25. Fax

26. Portpipe

۲۷. آقای فاکس عبارت general reason را به معنای «عقل کل» به کار می‌برد اما، داماد که یک برزگر بی‌مواد است کلمه general را به معنای «تیمسار ارتشی» تلقی می‌کند و فکر می‌کند که منظور آقای فاکس شخصی به نام «تیمسار عقل» است. — م.

۲۸. اصطلاح call for انگلیسی دو معنا دارد: ایجاب کردن، صدا زدن. آقای فاکس آن را به معنای «ایجاب کردن» به کار می‌برد، اما داماد آن را به معنای «صدا کردن» می‌فهمد. — م.

29. Zukey

30. Robin

نمی آورم، اما گمان می کنم که می خواهی بگویی این تیمسار عقل یک کشیش فرقه متدیست است؛ ولی من و همین طور زوکی مؤمن و کلیسای پرو هستیم، مگر نه زوکی: اینطور نیستی زوکی؟
عروس: بله، البته، رابین.

داماد: هیچ کدام از ما دو نفر کاری با تیمسار عقل نداریم، مگر نه، زوکی؟

عروس: البته که نداریم، رابین.

آقای فاکس: خوب دوست من، به هر تقدیر شما می خواهید با هم زناشویی کنید؟

داماد: خوب بله البته، با اجازه تیمسار عقل. مگر نه، زوکی؟

عروس: بله، البته، رابین.

آقای فاکس: دوست شریف من، آیا شما کاملاً می دانید که زناشویی چیست؟

داماد: مطمئناً که می دانم، من و زوکی آن را از کتاب دعای عمومی از بر کرده ایم. مگر نه، زوکی؟ (این بارسوزان — یعنی همان زوکی — جواب دادن را صلاح ندید.) اگر مقدر باشد که آدمهای بی جریزه — (در اینجا سوزان چنان آرنجش را نیشگون گرفت که صحبتش با غرضی قطع شد.) ای وای عجب وشگونی بود! بگذار بین چه جور تلافی کنم! سزایت را می دهم، هر طور می خواهد بشود. (وسپس بوسه آبداری بر لبان عروس شرمگینش نشانده که سخت آقای فاکس را شرمنده ساخت.)
آقای فاکس: آیا می دانید که به اغلب احتمال، در ظرف شش سال، شما شش فرزند خواهید آورد؟

داماد: البته، هر چه بیشتر بهتر. مگر نه، زوکی؟ (سوزان باز خاموش بود.)

آقای فاکس: دوست من، امیدوارم این طور باشد؛ ولی می ترسم هر چه فرزند بیشتر بیاورید موجب ناراحتی بیشتری شود. شغل شما دوتن چیست؟

داماد: چی فرمودید، قربان؟

آقای فاکس: از چه راه اسرار معاش می کنید؟

داماد: در مزرعه براون استات^{۳۱} کشاورز کار می کنیم؛ دانه می کاریم، محصول برمی داریم، خرمن کوبی می کنیم، و با غله و گاو به بازار می رویم،

و هر وقت دست بدهد شخم می‌زنیم، اسبها را تمیز می‌کنیم و خوراک می‌دهیم، رو پرچین‌ها و گودال‌ها کار می‌کنیم، چوب می‌بریم، سوه چینی می‌کنیم، آبجو درست می‌کنیم، و به سلامتی می‌خوریم، و هفته‌ای چهارده شلینگ برای کار به ما می‌دهند. زوکی هم یک گنج زیر سردارد؛ او در مزرعه چیز کرد^{۳۲} شیر می‌دوشد، و چهار لیبه و هفده شلینگ و نه پنی توی صندوق گذاشته، و سه تا، قفل به آن زده و مهر و مومش کرده، مگر نه، زوکی؟
عروس: بله، البته، رابین.

آقای فاکس: دوست شایسته من، به نظر من مزد چهارده شلینگ تو در هفته حتی با کل مبلغ چهار لیبه و هفده شلینگ و نه پنی متعلق به سوزان برای اسرار معاش عائله پر جمعیتی که شما خواهید داشت، تکافو نخواهد کرد.

داماد: ولی، آقا، اولاً من نمی‌دانم زوکی در این مورد چه نقشه‌هایی دارد—اوه، نکن زوکی! این طور وشگون نگیر—و ثانیاً، بلانست جناب عالی و کشیش متدیست یعنی تیمسار عقل، این موضوع مربوط به خود ماست و هیچ کس نباید فضولی کند.

آقای فاکس: ولی این کار به این دلیل مربوط به دیگران است که اگر شما نتوانید معاش فرزندان را تأمین کنید، کلیسا مجبور است آن را برای شما تأمین کند.

داماد: البته—یک جوری می‌شود؛ و این صدقشون هم مایه درد—سر است. ولی من می‌خواهم نه خودم با کلیسا سروکار داشته باشم و نه کلیسا با من.

آقای فاکس: باید بگویم که در حال حاضر چنین نیست، ولی دوست من وقتی با مشکلات نگهداری خانواده روبرو شوید استقلال روح تو جای خود را به ضرورت خواهد داد و اگر تصادفاً بیکار شوی، چنانکه در حال حاضر افراد شرافتمند بسیاری بیکارند، آنگاه چه خواهی کرد؟

داماد: آقا، مثل همیشه بهترین کار را خواهم کرد، و هیچ کس نمی‌تواند بهتر از من کار کند.

آقای فاکس: پس شما گمان می‌کنید که اینک با ازدواج، در حالی که چنین آینده مشکوکی در برابر خود دارید، بهترین کار ممکن را انجام می‌دهید؟ چگونه فرزندان خود را بزرگ خواهی کرد؟

داماد: مسلماً آنها را خدا پرست بار خواهم آورد.

آقای فاکس: البته، ولی چگونه آنها را بارمی‌آوری که معاش خود را به دست آورند؟

داماد: آن دیگر هرچه پیش آید خوش آید. آنها ازگرسنگی نخواهند مرد. اگر بچه‌های خلفی از آب درآیند، من زندگیشان را تأمین می‌کنم. ولی حالا می‌فهمم که تیسار عقل کیست. او یکی از آن صندوق-دارهای افتخاری مالیات جمع‌کن است که راضی نیست تکه نانی به مردم فقیر برسد، و بچه‌های آنها را به ارتش و نیروی دریایی و کارخانه‌ها و این جور جاها می‌فرستد، و حتی می‌خواهد سرزن آنها هم معامله کند.

آقای فاکس: دوست شریف من، در اینجا شما دچار خطایی اساسی هستید که من سعی خواهم کرد به مصلحت شما آن را روشن کنم. چون مردم تهی دست فرزندان بیشتر دارند مجبورند کودک خود را به ارتش و نیروی دریایی بفرستند و بالنتیجه سیاستمداران و جهان‌گشایان این همه افزارهای حاضر و آماده برای آزار و نایب‌دی نوع بشر به دست می‌آورند، بدین جهت باید نتیجه گرفت که اگر مردم ازدواج نکنند مگر زمانی که مطمئن شوند که وسایل رفاه فرزندانشان را در خانه فراهم می‌آورند...

داماد: خدا پدرت را بیامرزد. با این همه جفنگیات دهان پرکن که گفتی. ولی جان کلام اینجاست که من نمی‌توانم بدون زوکی زندگی کنم و زوکی هم نمی‌تواند بدون من باشد، مگر می‌توانی زوکی؟
عروس: البته که نه، رابین.

چنین به نظر می‌رسید که فراگرد تعلیم دادن مردم تا درجه «منع اخلاقی» که ترکیب اقتصادیات و اخلاقیات مالتوس ایجاب می‌کرد احتمالاً قدری طولانی خواهد بود. معذک او تقریباً با همه اصلاحگران دیگر زمان خویش در مورد تعلیمات عمومی به عنوان اساسیترین اقدام برای هرگونه بهبودی ریشه‌ای و بنیانی موافقت داشت. می‌گوید برخی مردان نسبت به تعلیم و تربیت معترضند و دلیلشان آن است که اگر طبقه فقیر، خواندن را بیاموزند، آثار توماس پین^{۳۳} را خواهند خواند؛ لکن او به نوبه خود با آدام اسمیت موافق است که هر چه فقرا باسوادتر گردند، احتمال آنکه به وسیله نوشته‌های فتنه‌انگیز گمراه شوند کمتر خواهد بود.

مالتوس معتقد است که هیچ «حقی» برای یاری کردن به افراد بشر وجود ندارد؛ اگر یک انسان نتواند با کوششهای خود زندگی خویش را اداره کند، یا اگر کودکی نتواند به کمک مساعی پدر و مادرش زندگی خود را ادامه دهد، اجتماع

تحت هیچ شرایطی موظف به تهیه وسایل معیشت برای آنها نیست. لکن چنانکه آشکارا هم از لحاظ نظری و هم از لحاظ تجربیات گذشته نمودار می‌شود که، اگر چنین تقاضایی مجاز باشد، بزودی دامنه آن به فراسوی اسکانات لازم برای پاسخگویی به آن کشیده خواهد شد؛ و اینکه کوشش عملی برای انجام چنین کاری گرفتار شدن نژاد انسانی را در یک قفر فلاکت-بار و عمومی ایجاب می‌کند؛ بنابراین نتیجه امر لزوماً این خواهد بود که اعمال ما، که این حق را انکار می‌کند، بیش از گفته‌های ما که آن را مجاز می‌شمارد، با وضع فعلی موجودیت ما سازگاری دارد.

سازنده بزرگ طبیعت، در حقیقت، با آن خردی که در تمام کارهایش تجلی دارد، تصمیم‌گیری در باب این امر را برعهده ملاحظات سرد و اندیشه‌ورزانه نتیجه‌گیریهای عمومی واگذار نکرده است. پروردگار جهان با نیرومندتر ساختن شهوت خود دوستی از شهوت خیرخواهی، ما را به چنان شیوه‌ای از کردار سوق داده است که برای حفظ نژاد انسان مهم‌ترین ضرورت را دارد.

امتیازاتی که بر اثر خویشتن خواهی فردی عاید اجتماع می‌گردد مگرراً مورد تأکید مالتوس قرار می‌گیرد؛ به همین دلیل است که پروردگار نیکخواه ما را این‌گونه خودپرست آفریده است. لکن آن خودپرستی که می‌تواند ثمربخش باشد نوع ویژه‌ای از خودپرستی است: آن یک خودخواهی احتیاط‌آمیز، حسابگرانه و خوددارانه است، نه یک خودخواهی شهوت‌آمیز و عاری از اندیشه. خود مالتوس در چهار سال اولیه ازدواجش سه فرزند پیدا کرد، شاید بتوان گفت که اگر فرزندان دیگری پیدا نکرد به علت «منع اخلاقی» بود. نظر همسر مالتوس در باره اصل جمعیت در جایی منعکس نشده است.

رادیکالیسم فلسفی انگلستان تا حد زیادی بر اثر گفته‌های مالتوس، بر-خلاف رادیکالیسم اعصار و کشورهای دیگر، بر حزم بیش از هر فضیلت دیگری تأکید می‌کند؛ آن رادیکالیسم به‌قلبی سرد تعلق دارد و با زندگی عواطف، سخت مخالف است و در تمام موارد ضد فلسفه رمانتیک قرون میانه است. هر چند مالتوس بشدت مورد حمله قرار گرفت، لکن تمام آن حملات بر احساسات و یا اعتقادات مذهبی رایج استوار بود. برای رد کردن حملات مذهبی در موضع نیرومندی قرار داشت، زیرا خودش اهل کلیسا بود و از قرار گرفتن در مظان الحاد و کفر مصونیت داشت. اما برای رد کردن حملاتی که بر اساس احساسات استوار بود، فقط می‌توانست به حقایق آشکاری که در انگلستان آن زمان موجود بود تمسک جوید. به‌گمان معاصرانش، به‌هیچ وجه مردودیت منطقی نظریه او اسکان‌پذیر نمی‌نمود،

و نتیجتاً همه کسانی که زیر نفوذ منطق مالتوس قرار گرفتند با وی موافق گردیدند. در طول هشتاد سالی که از تاریخ انتشار رساله اش می گذشت، مالتوس به طور عمیقی بر افکار مردم نفوذ کرده بود؛ از آن زمان به بعد، بر میزان مولید تأثیر گذارده است، هر چند اگر در این زمان می بود از بعضی جهات از این امر متأسف می گردید. مقارن با افزایش نفوذش بر میزان سوا لید، نفوذش بر افکار کاهش پذیرفت، لکن نفوذش بر میزان سوا لید حتی از نفوذش بر افکار اهمیت بیشتری داشت. اگر معیار بزرگی انسان را تأثیری که بر زندگی بشر نهاده است بدانیم، کمتر افرادی در تاریخ دارای عظمتی بیش از مالتوس هستند.

داوری کردن در باره درستی و نادرستی آیین مالتوس اکنون که مدتی از روزگار او می گذرد، امکان پذیر است. بریتانیای کبیر در طول جنگهای ناپلئون ناچار بود که تقریباً در تمام موارد بر اغذیه به دست آمده در داخل کشور متکی باشد؛ فقر به طور وسیعی دامن گسترده بود، و جمعیت بسرعت رویه ازدیاد می رفت. قانون حمایت از فقرا، از آنجا که یک رفاه نسبی به فرزندان یک خانواده بخشیده بود، گویی به صورت انگیزه مستقیمی برای ازدواجهای نامعقول در آمده بود. تا همین اواخر چنین پنداشته می شد که ازدیاد سریع جمعیت^{۳۴} در آن زمان به ازدیاد میزان مولید بستگی داشته است، لکن امروز همگان بر این عقیده اند که علت اصلی آن تقلیل میزان موت بوده است. ممکن است این موضوع شگفت انگیز به نظر آید که میزان موت باید در طول چنین زمان پر مشقتی تقلیل یافته باشد، لکن این حقیقت تردید ناپذیر به نظر می رسد. عللی که به وسیله کلا قام^{۳۵} عنوان شده از این قرار است: « کشف روش مداوای آبله، کاهش یافتن بیماری تب نوبه بر اثر ایجاد فاضل آبها، ناپدید شدن اسکریوت به عنوان یک بیماری زمینی، پیشرفت در علم مامایی که به کاهش تلفات کودک و مادر به هنگام وضع حمل منجر گردید، توسعه بیمارستانها، شیرخوارگاهها و مدارس پزشکی. » میزان مولید در سال ۱۸۱۱ اندکی نسبت به سال ۱۷۹۰ کاهش پذیرفت، و از قرار معلوم نه قانون حمایت از فقرا در این موضوع مداخلت داشته است و نه کار کودکان در کارخانه ها.

۳۴. اولین سرشماری بریتانیای کبیر (بدون ایرلند) در سال ۱۸۰۱ انجام پذیرفت.

ارقام چهار سرشماری اولیه بدین قرار بود:

۱۸۰۱	۱۰'۹۴۳'۰۰۰
۱۸۱۱	۱۳'۵۹۷'۰۰۰
۱۸۲۱	۱۴'۳۹۲'۰۰۰
۱۸۳۱	۱۶'۵۳۹'۰۰۰

علت افزایش جمعیت انگلستان هر چه بود، همینکه نتیجهٔ دومین سرشماری در سال ۱۸۱۱ معلوم گردید، افزایش جمعیت به‌طور کلی به‌صورت حقیقت انکارناپذیری درآمد. مالتوس در این عقیدهٔ خود کاملاً بر حق است که صرف نظر از پیشرفتهای تکنیکی در کشاورزی، سرزمین محدودی مانند سرزمین بریتانیای کبیر که دارای جمعیت قابل توجهی است، قادر به تهیهٔ اغذیهٔ مورد نیاز جمعیت بیشتر بدون پایین آوردن سطح زندگی نیست، و چنانچه جمعیت به افزایش خود ادامه دهد، لزوماً در مدت کوتاهی به نقطه‌ای خواهد رسید که به‌علت کمبود مواد غذایی افزایش بیشتر آن امکان‌پذیر نخواهد بود. سرانجام باید گفت که این نظر نه تنها در بارهٔ بریتانیای کبیر مصداق دارد، بلکه در بارهٔ جهان نیز صادق است. و در برخی قسمتهای دنیا — مانند چین — این حقیقت بسیار بدیهی و غم‌انگیز است.

لکن از زمان نگاشته شدن رسالهٔ مالتوس، محدودیتهایی که بر حقیقت نظریهٔ او وارد است به‌طور غیر منتظره‌ای مهم جلوه کرده است. خطوط آهن و کشتیهای بخار زمینه را فراهم کرده است که «اروپا غلات خود را در امریکا کشت کند»، موضوعی که مالتوس شوخی معض می‌پنداشت. پیشرفتهای فنی در کشاورزی به مرحله‌ای مهمتر از آن رسیده است که مالتوس آن را امکان‌پذیر می‌دانست. اما بالاتر از همهٔ اینها رفاه فزون یافته‌ای که برای طبقات مزدور فراهم آمده، به‌جای آنکه به افزایش میزان موالید منجر شود، به یک نزول بسیار سریع منتهی گردید و بعد از جنگ جهانی اول که سطح آسایش بار دیگر رو به فرود نهاد، آهنگ آن باز هم سریعتر شد. این مطلب شاید مردودیت گفته‌های مالتوس را در بر نداشته باشد، لکن تا آنجا که به‌نژاد سفید مربوط می‌شود، اهمیت نظریه‌اش را از بین می‌برد. نظریهٔ مالتوس در قارهٔ آسیا همچنان اهمیت خود را حفظ کرده است.

بنتم

رادیكال‌های فلسفی عموماً به‌عنوان پیروان مکتب بنتم شناخته می‌شوند، و اغلب آنان جرمی بنتم را رهبر خود می‌دانند؛ اما در این مورد که آیا او در صورت عدم مداخله جیمز میل چنین مقامی را به‌دست می‌آورد یا خیر، جای تردید است. او محققاً یکی از یگانه‌ترین چهره‌های تاریخ بشر است. از آنجا که در سال ۱۷۴۸ چشم به‌جهان‌گشوده است ممکن است چنین پنداشته شود که به‌دوره‌ای قبل از دوره مورد بحث ما تعلق دارد. لکن حقیقت این است که زندگی طولانی‌اش (در سال ۱۸۳۲ از دنیا رفت) به‌سه مرحله تقسیم می‌شود، که سومین و مهم‌ترین آن هنگامی آغاز شد که در کهلوت بصری‌برد؛ درحقیقت هنگامی اصل دموکراسی را پذیرا گردید که شصت سال از عمرش می‌گذشت.

اسلاف بنتم به‌گونه‌ای نبودند که احياناً زمینه را به‌نعوی فراهم کنند که او را به‌صورت یک مصلح در آورند. خانواده‌اش جکوبایت بودند، لکن به‌قدر کافی حزم و دوران‌دیشی داشتند که از شرکت در رویدادهای سالهای ۱۷۱۵ یا ۱۷۳۵ خودداری کنند. پدر بزرگش از راه تجارت تأمین معاش می‌کرد، و پدرش در تمام طول زندگی‌اش در رفاه بصری‌برد. در مورد تربیت جرمی رنجهای فراوان کشید و شیوه تربیتش ظاهراً تا حدی همچو سرمشقی برای تربیت جان استوارت میل مفید واقع شد. جرمی در سن هفت سالگی به‌مدرسه وست مینستر^۱ فرستاده شد؛ در سن دوازده سالگی به‌آکسفورد رفت و در پانزده سالگی به‌دریافت درجه لیسانس نایل

۱. Jacobite؛ طرفدار خاندان استوارت بعد از انقلاب ۱۶۸۸. - م.

آمد. پدرش که مردی طالب معاشرت با افراد صاحب مقام و مشهور بود، میل داشت که جرمی با اعیان و اشراف دانشگاه آکسفورد محشور شود و هیچ گاه از دادن پول توجیبی اضافی به پسر خود که برای قمار کردن در مجلس آنان مورد احتیاج بود، دریغ نمی‌ورزید. اما جرمی یک پسر خجالتی بود و ترجیح می‌داد که همواره با کتابهایش سرگرم باشد تا با قمار مانند مالتوس، هر چند به گونه‌ای متفاوت، روابط معمول میان پدر و پسر را به صورت معکوس در آورده بود: در حالیکه پدرش وی را به سرگرمیهای سبکسرانه‌ای تشویق می‌کرد، پسر به مهارت و متانت اصرار می‌ورزید. برای خرسند کردن پدرش وکالت پیشه کرد اما برای راضی کردن خود، به جای وکالت کردن دربارهٔ اصلاح قانون مطلب می‌نوشت. به دختری دل بست، لکن پدرش، با وجود آنکه خود پدر خویش را با ازدواجی که سعادت‌مندان از آب درآمد رنجانده بود، به انتخاب جرمی معترض بود، زیرا دختر مستحب او از خانوادهٔ ثروتمند نبود. جرمی به جای آنکه سر سپردهٔ مال‌اندوزی شود، دختر مطلوب خویش را برگزید، اما در این راه رنج فراوان برد. نامه‌های او به برادرش، که بسیار صمیمانه نگاشته شده نشان دهندهٔ آن است که نسبت به فضایل انسانی سوءظن شدیدی یافته و این سوءظن به شکل استاد مآبانه و نظری محض در فلسفهٔ بعدیش باقی ماند. بنتم در نظر کسانی که فقط با زندگی بعدی او آشنایی یافته بودند، آدمی اجتماع‌گریز و فوق‌العاده خجول بود، و کاملاً خود را در محیط خود-ساخته‌ای محبوس کرده بود؛ ولی به اعتقاد من در این مورد باید تأثیر دیرپای ستیزهایش را با پدر و همچنین افکارش را نسبت به سعادت عاطفی از نظر دور نداشت.^۳

رابرت اوئن که علی‌رغم بیزاری بنتم نسبت به ملاقات ناشناسان در سال ۱۸۱۳ با وی آشنایی یافت، شرحی از اولین ملاقاتش به دست داده است:

«پس از تماسهای مقدماتی با دوستان مشترکمان، جیمز میل و فرانسیس پلیس^۴ که در آن موقع دو مشاور اصلی او بودند، و پس از مکاتباتی که بین من و او صورت گرفت، سرانجام قرار بر این شد که در یک ساعت معین به آن گوشهٔ انزواپس بروم، و همچنین قرار شد که پس از ورود، از پله‌ها بالا بروم، و با هم وسط پلکان ملاقات کنیم. من این دستورها را اجرا کردم و او در حالیکه در نگرانی شدید بسر می‌برد با من روبرو شد، و در این هنگام که تمام اندامش از فرط هیجان می‌لرزید دستهای مرا گرفت و شتاب زده گفت: خیلی خوب، دیگر تمام شد، ما به یکدیگر معرفی

۳. بنتم را عادت به این بود که به‌طور وقفه‌ناپذیری قبل از صبحانه و بعد از شام اطراف باغش قدم بزند. این قدم زدن‌ها را به عنوان «تفرجهای قبل از صبحانه و بعد از شام» توصیف می‌کرد.

4. Francis Place

شدیم به اطاق مطالعه من بیاید. »

پانزده سال بعد، او با پسر اوئن ملاقات کرد و هنگام جدا شدن گفت: «فیض خداوند بر تو باد، البته اگر چنین موجودی وجود داشته باشد، وای دوست جوان من در تمام رویدادها ستوجه حال خود باش.»

در سال ۱۸۱۴ و سه سال بعد از آن، بنتم نیمی از اوقات خود را در یک خانه قدیمی به نام نوردای^۵ در دونشر^۶ سپری کرد، یعنی جایی که بنا به گفته خودش زندگی در محیطی آکنه از شور و شغف می گذشت:

در آن مکان تعدادی از مردم که شماره شان هم اندک نبود از آسایش بزرگی برخوردار بودند. هیچ کلام خشونت باری در آن به گوش نمی رسید. خانم س. (صاحبخانه) مانند یک فرشته به تمشیت امور مشغول بود. همسایگان حتی آنان که برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات می کردند، در نهایت صمیمیت با یکدیگر رفتار می کردند. هر چند من از رقص بدم می آید، اما موسیقی و رقص رایج بود. زوجها با نزاکت و آرام به محل رقص می آمدند، و خانم س. در رأس آنها بود.

لکن شرح فرانسیس پلیس، به گمان من، به حقیقت نزدیکتر است: روزهای ما همگی یکسان هستند و بنابراین شرح یک روز در باره همه روزهای دیگر نیز مصداق خواهد داشت. میل بین ساعت پنج تا شش برمی خیزد؛ او و جان نمونه های غلط گیری او را با هم تطبیق می کنند، جان خبر را می خواند و پدرش نمونه را. ویلی و کلارا قبل از ساعت هفت در سالن هستند، و همینکه کار نمونه ها به پایان رسید، جان به گوشه اطاق می رود تا به خواهراهایش درس بدهد. هنگامی که این کار به پایان رسید، و گاه قبل از پایان آن، به فرا گرفتن همنسه می پردازد؛ برنامه تا ساعت نه ادامه پیدا می کند و در این موقع صبحانه حاضر می شود.

آقای بنتم بعد از ساعت هفت از خواب برمی خیزد، و حدود ساعت هشت به کار خود مشغول می گردد. من ساعت شش بیدار می شوم و به کار می پردازم؛ در ساعت نه، در سر میز صبحانه، خانم میل، میل، من، جان، و کولنز^۷ حاضر هستیم.

بعد از پایان صبحانه، میل به صحبت ویلی، کلارا و سپس جان گوش فرامی دهد. در زیر یک بالکن وسیع، صدای درس خواندن بچه ها در حالیکه از این سو به آن سوی بالکن قدم می زنند شنیده می شود. در یک

5. Ford Abbey

6. Devonshire

7. Colls

سوی سالن صبحانه قرار دارد و در سوی دیگر گلدانها که یکی بر فراز دیگری جای دارد و تا ارتفاع سرآدمی بلند شده است؛ این مکان در مقابل ابی قرار دارد. تمام آموزشها و قرائت دروس به صدای بلند انجام می شود و سه ساعت تمام، یعنی تا ساعت یک بعد از ظهر، ادامه می یابد.

آقای بنتم از ساعت نه تا دوازده به کار خود ادامه می دهد؛ از ساعت دوازده تا یک با ارگی که در سالن قرار دارد آهنگهایی می نوازد.

من از هنگام صرف صبحانه تا یک بعد از ظهر به آموزش زبان لاتینی مشغول هستم؛ این کار نیز به حالت راه رفتن و با صدای بلند انجام می پذیرد و تاکنون توانسته ام اسمها و صفات را بیاموزم. در این مدت کولز، که پسر خوبی است، از میل درس لاتین می گیرد و از من فرانسه می آموزد: وی وضع یک پسر نابغه را دارد.

در ساعت یک، ما سه نفر به مدت یک ساعت در چمنها و مزارع گردش می کردیم. در ساعت دو همه دوباره تا ساعت شش که وقت شام است به کار مشغول می شدیم، در این موقع خانم میل، بنتم، من و کولز با یکدیگر شام می خوردیم. در سر میز شام، سوپ یا ماهی و یا هر دو، گوشت، پودینگ، معمولاً میوه از قبیل خربزه، توت فرنگی، انگور، میوز صرف می کردیم. اما از شراب خبری نبود. اولین روزی که وارد آنجا شدم، شراب روی میز گذاشته شده بود؛ اما چون من اصلاً از آن ننوشیدم، دیگر از آن به بعد روی میز دیده نشد، بعد از شام، من و میل به مدت دو ساعت، یعنی تقریباً تا ساعت هشت و ربع به سرعت راه می رفتیم؛ بعد یکی از ما دو نفر به نوبت به مدت یک ساعت با آقای بنتم راه می رفت؛ آنگاه وقت چای فرا می رسید که به هنگام آن نشریات را مطالعه می کردیم؛ و تا چشم می گردانیدیم ساعت یازده فرامی رسید و همه راهی بستر می شدیم.

خانم میل با شیوه متینی حدود نیم ساعت قبل از صبحانه در جلو خانه گردش می کرد و دوباره بعد از شام با همه بچه ها این عمل را تکرار می کرد تا وقت بخواب آنها فرا می رسید.

آن نفوذهای معنوی که شکل دهنده افکار بنتم بود اساساً به فرانسه تعلق داشت. لکن این نیز حقیقت دارد که هیوم بر فلسفه وی تأثیر گذارده بود و همچنین هارتلی به وسیله «اصل همخوانی»^۸، روانشناسی وی را تحت تأثیر قرار داده بود؛ و اولین اصل اخلاقی بنتم را، تقریباً بنا به گفته خودش، باید در اثر هاچسون^۹ به نام

8. principle of association 9. Hutcheson

«پژوهش در باب خیر و شر اخلاقی»^{۱۱} یافت. به زعم هاجسون، شر اخلاقی یک عمل معین «عبارت است از میزان رنج ناشی از آن عمل و تعداد رنجبران؛ بنابراین بهترین عمل آن است که بیشترین سعادت را برای بیشترین شماره افراد فراهم آورد.»^{۱۲} با این وجود، ماهیت اصلی افکار بنتم زیر تأثیر فلاسفه فرانسوی قبل از انقلاب شکل گرفت. وی ولتر را ستایش می‌کرد، و یکی از هواداران پرشور هلوئیوس^{۱۳} بود. در سال ۱۷۶۹ آثار هلوئیوس را مطالعه کرد، و بی‌درنگ عزم کرد که زندگی خود را وقف اصول قانونگذاری سازد. «همان حالتی را که بیکن برای دنیای مادی داشت، هلوئیوس برای دنیای معنوی دارا بود. بنابراین دنیای معنوی، بیکن خاص خود را داشته است؛ اما نیوتون آن هنوز ظهور نکرده است.» پس چنانچه گمان بریم که بنتم آرزو داشت که به صورت نیوتون دنیای معنوی در آید، چندان از واقعیت به دور نخواهد بود.

هنگامی که با کتاب «در باب جرایم و کیفرها» اثر بکاربا^{۱۴} آشنا گردید، نویسنده آن را حتی از هلوئیوس مهمتر یافت:

وی ندا می‌داد: «ای استاد من، ای نخستین پیامبر خرد، تویی که کشورت ایتالیا را بر انگلیس و حتی بر فرانسه، اگر هلوئیوسی در میان نبود، برتری می‌دادی، چرا که هلوئیوس بی‌آنکه در باب موضوعات قانونی چیزی نوشته باشد، به تو یاری کرده و عقاید اساسی تو از اوست؛ تویی که به حکم عقل و منطق در باره قوانین سخن می‌گویی، در حالی که در فرانسه فقط بر حسب عرف در باره قوانین صحبت می‌شود، با این حال این عرف فرانسوی در قیاس با عرف انگلیسی خود به منزله عقل و منطق است؛ تویی که این همه تحقیقات سودمند در راه «فایده‌جویی» به عمل آورده‌ای، پس برای ما چه کاری باقی مانده است؟ — کاری که ما باید انجام دهیم آن است که هرگز از طریقتی که تو نمایانده‌ای منحرف نشویم.»^{۱۴}

سفر بنتم در سال ۱۷۷۰ به پاریس در سن بیست و دو سالگی نفوذ افکار فرانسویان را بر فلسفه او قوت بخشید؛ در حقیقت وی در سراسر حیات خود در بسیاری جهات یک فیلسوف فرانسوی عصر نوبی شانزدهم باقی ماند. تنها سفر دیگری که تأثیر قابل توجهی بر افکار او به جا گذاشت، دیداری بود که وی در سال ۱۷۸۵ از روسیه به عمل آورد. برادرش ساموئل (که بعدها ژنرال سرساموئل

10. *Inquiry concerning moral good and evil*

11. Quoted by Halévy, *The Growth of Philosophic Radicalism*, p. 13.

12. Helvetius

13. Beccaria

14. *Ibid.*, p. 21

بنتم عنوان گرفت) به وسیله امپراطریس کاترین به منظور نوسازی کشاورزی روسیه استخدام شد، این وظیفه‌ای بود که در آن زمان، مانند زمان حاضر، بسیار مشکل از آب درآمد. جرمی امیدوار بود که کاترین یک مجموعه قوانین جزایی علمی که به وسیله خود وی تنظیم یافته باشد، اتخاذ کند؛ می‌نویسد: «در روسیه، همان اندازه برای وادار کردن مردم به تفکر تقلا می‌شود که در برخی دولتهای دیگر برای باز داشتن مردم از تفکر کوشش به عمل می‌آید.»^{۱۵} لکن بدبختانه برادرش، که کارویارش در دربار رونق گرفته بود، خواستار ازدواج با یک ندیمه‌گردید، و کاترین این تقاضا را به‌عنوان نوعی گستاخی از جانب او تلقی کرد؛ بنابراین مورد غضب واقع گردید، و سپس جرمی و تنظیم قوانین یاد شده به دست فراموشی سپرده شدند.

بنتم در هر کجا که حضور می‌یافت، خواه در کنار دریای سیاه، و خواه در دفتر کار خود، یا در کوئین اسکوئر پلیس^{۱۶} هر روز مقادیر زیادی مطلب می‌نوشت. لکن هر آنچه را که می‌نوشت با دقت در بایگانی خود جای می‌داد و آن قدر در آنجا باقی ماند که روزی یکی از دوستان صمیمیش آن را باز یابد. نتیجتاً در انگلستان ناشناس باقی ماند، و آثاری را که انتشار می‌داد توجه چندانی به خود جلب نمی‌کرد. اما در سال ۱۷۸۸ وی با دومون^{۱۷} اهل ژنو آشنا شد که به صورت سرید پر شور او درآمد. دستنویسهای بنتم را جمع‌آوری کرد و به فرانسه ترجمه نمود، و سبب شد که آن آثار به‌طور گسترده‌ای در سراسر قاره اروپا شناخته شود. علاوه بر آن دومون مطالب مورد احتیاج نطقهای میرابورا تهیه می‌کرد، که بر اثر مشغله عشقی و فرار از دست طلبکاران فرصت زیادی برای تحقیق نداشت. مستخرجات مطولی از آثار بنتم در روزنامه میرابو به نام «کوریه دو پروونسی»^{۱۸} درج گردید. بنتم در سال ۱۷۸۹ به میرابو چنین می‌نویسد:

من حقیقتاً برای نیاتی که در باره من داشته‌اید، افتخار می‌کنم. با بی‌صبوری در انتظار زمانی هستم که این نیات به حقیقت پیوندد. ضمناً، علاوه بر اینکه افتخار دارم که کنت میرابو را مترجم و منتقد آثار خویش معرفی کنم، اجازه می‌خواهم که من هم کارگزار ایشان باشم.

باری اشتهاش در فرانسه چنان بالا گرفت که مجلس این کشور او را به عنوان یک شهروند فرانسوی انتخاب کرد. اما او همچنان یک محافظه‌کار باقی

15. Everatt, *The Education of Bentham*, p. 163.

16. Queen Square Place

17. Dumont

18. *Courier de Province*

مانده بود، و اندکی بعد از انقلاب فرانسه بیزار شد؛ و در همین زمان بود که انقلاب او را فراموش کرد. اما در کشورهای دیگر، شهرت و اعتبارش همچنان روبه‌تزايد می‌رفت. امپرانسکی^{۱۹} وزیر لیبرال آلکساندر به‌اعلی درجه او را می‌ستود؛ آلکساندر در سال ۱۸۱۴ از وی تقاضا کرد که او را در تنظیم یک مجموعه قوانین یاری کند. در اسپانیا، و همچنین سراسر امریکای لاتین مورد ستایش و احترام قرار گرفت.

کورتس^{۲۰} رأی داد که آثار وی باید با استفاده از بودجه عمومی انتشار یابد. بارو^{۲۱} در اثرش به‌نام «کتاب مقدس در اسپانیا» می‌گوید که وی چگونه در یکی از نقاط دورافتاده گالیسی برای فروش کتاب آسمانی دستگیر شد، ولی هنگامی که قاضی دریافت که هموطن «بنتم بزرگ» است، فوراً آزاد گردید. ارون بر^{۲۲} معاون پیشین رئیس جمهور امریکا، از وی دعوت کرد که به مکزیک برود، جایی که قرار بود امپراطور شود و بنتم قانونگذار وی باشد. (معلوم نیست که مکزیکها درباره این نقشه چه نظری داشتند.) بنتم فکر کرده بود که به کاراکاس برود که هم از آب و هوای آن لذت ببرد و هم یک مجموعه قوانین جزایی برای ونزوئلا تنظیم کند. اشتهاش در مناطق دور دست محدود حصری نداشت. چنانکه هزلت^{۲۳} می‌گوید:

آقای بنتم از جمله کسانی است که تأییدکننده این ضرب‌المثل قدیمی است که «یک پیامبر بزرگترین افتخار را از کشور خود به‌دست می‌آورد.» اعتبارش وابسته به محیط‌زیست اوست؛ و انوار معرفتش، با درخشندگی فزاینده‌ای، در آن سوی کره ارض انعکاس می‌یابد. اشتهاش در انگلستان اندک، در اروپا بهتر و در تمام دشتهای شیلی و معادن مکزیک وسیعترین میزان را داراست. قوانین اساسی برای بر جدید طرح کرده، و برای اعصار آینده قانونگذاری نموده است. مردم وست‌مینستر، محل سکونت وی، اطلاع چندانی درباره‌اش ندارند؛ لکن وحشی سبیره از درخشش او آرامش به‌دست آورده است، و ممکن است با کالیبان^{۲۴} بد او بگوید—«من تراء، وسگت و ریش انبوهت را می‌شناسم!» هندوی گندسگون ممکن است از آن سوی اقیانوس کبیر دست یاری به‌طرفش دراز کند. ما باور می‌داریم که امپراطریس کاترین با وی مکاتبه داشته است؛ و می‌دانیم که امپراطور آلکساندر او را فراخواند، و تصویر مینیاتور خود را در یک انفیهدان زرین

19. Speransky

۲۰. مجمع قانونگذاری ملی اسپانیا تا قبل از به‌قدرت رسیدن فرانکو. کورتس شامل دو مجلس بود. — م.

21. Borrow

22. Aaron Burr

23. Hazlitt

۲۴. یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «توفان» اثر شکسپیر. — م.

به‌وی تقدیم داشت، و فیلسوف ما آن را در نهایت احترام بازگرداند. آقای هاب‌هاس^{۲۵} در سکوی خطابه‌های انتخاباتی، لرد رول^{۲۶} در پلیموت داک^{۲۷} قدر و اعتبار بیشتری دارند؛ لکن محبوبیت هیچ کدام در پاریس یا پگو^{۲۸} به پای آقای بنتم نمی‌رسد. دلیلش آن است که نفوذ فیلسوف و مصنف ما صرفاً جنبه معنوی دارد. تمام زندگی خود را وقف دنبال کردن حقایق انتزاعی و کلی و آن‌گونه پژوهشهایی کرده است —

— «که نسیم اندیشه را از سندان قطب‌سی‌وزاند» —

و هرگز خود را با دسیسه‌های شخصی و یا دسته‌بندیهای سیاسی نیامیخته است. در حقیقت یک بار به‌انتشار یک آگهی پرداخت که می‌گفت وی (جرمی بنتم)، که دارای افکاری سالم است، اعتقاد دارد که سرسامونل روسیلی^{۲۹} شایسته‌ترین فرد برای نمایندگی وست‌مینستر است؛ لکن این موضوع در آن موقع یک خواسته بی‌اهمیت بود. در غیر این صورت براهین وی، در صورتی که واقعاً صحیح می‌بود، می‌توانست در هر زمینه دیگری هم صادق باشد؛ تفکراتش به‌تمامی جامعه بشریت تعلق دارد، و به‌هیچ وجه به تعداد معینی افراد فانی منحصر نیست. چنین است که در مسائل معنوی و مادی، چیزهای کوچک را از نزدیک بهتر می‌توان دید، ولی چیزهای بزرگ با ابعاد درست خود تنها از دیدگاهی مسلط‌تر پدیدار می‌شوند و باگذشت زمان نیروی می‌گیرند و با دور شدن فاصله اوج می‌یابند!

آقای بنتم در بیان فلاسفه کاملاً همان حالتی را دارد که لافونتن در میان شعرا داراست: — در عادات عمومی خود و در همه زمینه‌های دیگر، الامسائل حرفه‌ای خویش، یک کودک محض است. چهل سال آخر زندگی را در وست‌مینستر، مشرف بر پارک، مانند یک زاهد گوشه‌نشین در زاویه‌اش بسربرد. او قانون را به یک نظام، و ذهن آدمی را به یک ماشین نزول داد. بندرت از اقامتگاه خود خارج می‌شد و خیلی کم با کسی تماس حاصل می‌کرد. چند نفر معدودی که نزدش محبوبیت داشتند و از امتیاز ورود برخوردار بودند، همیشه تک‌تک پذیرفته می‌شدند. میل نداشت که کسی شاهد و ناظر گفتگوش باشد. بنتم خیلی صحبت می‌کرد، و جز به واقعیات به چیزی گوش نمی‌داد.

در این اثنا بنتم در یک طرح ناخوشایند گرفتار شده بود که دوره میانه زندگی

25. Hobhouse

26. Rolle

27. Plymouth Dock

28. Pegu

29. Sir Samuel Romilly

وی را از تلخیها و مصایب مالی آکنده بود. او (یا شاید برادرش) نوع جدیدی از زندان را به نام «پانوپتیکون»^{۳۰} اختراع کردند که می‌بایست به شکل ستاره باشد، به طوری که وقتی یک زندانبان در وسط آن بنشیند بتواند همه سلولها را زیر نظر داشته باشد؛ آری باید گفت که زندانبان می‌توانست به وسیله یک سیستم ترکیب شده از آئینه‌ها و پرده‌ها، زندانیان را زیر نظر داشته باشد بدون آنکه زندانیان متوجه او باشند. وی فکر کرد که همین نظر را می‌توان در کارخانه‌ها، بیمارستانها، تیمارستانها و مدارس به کار بست. برخی به نام آزادی با این طرح، بجز در مورد زندانها، مخالفت ورزیدند. لکن بنتم سعادت را غایت می‌دانست، نه آزادی را، و قبول نداشت که آزادی برای سعادت ضرورت دارد. «اگر مردم سعادتمند باشند، من اهمیت نمی‌دهم که شما آنها را سرباز بنامید، یا راهب بخوانید و یا اسم ماشین بر آنها گذارید. بشریت باید خود از موهبت صلح و آرامش برخوردار باشد، اما شرح جنگها و توفانها را در کتابها مطالعه کند.»^{۳۱}

نباید چنین پنداشت که بنتم در یک زمان تمام هم خود را به «پانوپتیکون» منحصر کرده است؛ فعالیتهايش همواره متعدد و متنوع بوده است؛ فی‌المثل در سال ۱۸۰۰ یک سردخانه اختراع کرد. اما در طول سالهای زیادی «پانوپتیکون» بزرگترین سرگرمیش بود، و حداکثر توانایی خود را برای قانع ساختن دولت انگلیس به کار بست که حداقل یک زندان بر طبق طرح او ساخته شود. بنتم نیمه قولی به دست آورد، به همین منظور زمینی خرید، اما بعد دریافت که دولت نظرش را تغییر داده است، و بدین ترتیب قسمت اعظم ثروت خود را از دست داد. او شکست خویش را به نفوذ شخصی جرج سوم منسوب می‌دانست، و بسیاری این موضوع را علت جمهوریبخواهی بعدیش دانستند. درازمنه و اسکند دیگری طرح او مورد تأیید قرار گرفت. آلکساندر امپراطور روسیه دستور داد که یک پانوپتیکون در سن پترزبورگ بسازند، و ایالت ایلینوی یکی از آنها را در سال ۱۹۲۰ برپا کرد. لکن دولت انگلستان همچنان سرسخت و تسلیم ناپذیر باقی ماند. سرانجام در سال ۱۸۱۳ مبلغ ۲۰۰۰۰ لیره به بنتم پرداخت شد تا غرامتی باشد در برابر مخارجی که بر اثر تشویق دستگاه حکومت متحمل گردیده است. اما او در سال ۱۸۰۸ به سومین و مهمترین دوره زندگیش قدم نهاده بود و این دوره با اتحاد و اتفاق با جیمز میل آغاز گردید.

هنگامی که بنتم به صورت یک رادیکال درآمد، هیچ‌گونه تغییری در فلسفه کلی خود به عمل نیاورد، و این فلسفه به همان ترتیبی که در جوانیش وجود

30. Panopticon

31. Elie Halévy, *The Growth of Philosophic Radicalism*, p. 84.

داشت باقی ماند. او فیلسوف عمیقی نبود، اما آدمی با صراحت، منطقی و کاملاً مطمئن نسبت به درستی خویش بود. فلسفه‌اش دارای دو بنیاد بود، یکی روانشناختی و دیگری اخلاقی. این دو بنیاد را به‌طور موجز در یادداشتی که فقط برای خود نوشته بود، بیان می‌دارد:

اصل همخوانی. هارتلی. رشته ارتباطی که بین افکار و زبان، و بین افکار و افکار وجود دارد. اصل بیشترین معادلت. پرستی. این اصل به‌وسیله بنتم در مورد همه رشته‌های اخلاقیات به‌طور مفصل به کار رفته است؛ قسمتی از این عمل قبلاً به‌وسیله هلوئیوس انجام پذیرفته است.

باید دربارهٔ هریک از این اصول چند کلمه‌ای گفته شود.

«اصل همخوانی»، که بنتم آن را به هارتلی نسبت می‌دهد، همان اصل «همخوانی اندیشه‌ها» است، که مرا و می‌دارد که ضمن صحبت با آقای اپتون-سینکلر بگویم: «امیدوارم که حال خانم لوئیس خوب باشد.»^{۳۲} پاره‌ای اوقات نتایج این اصل کمتر خوشایند است، مانند هنگامی که منظرهٔ Beef [گوشت گاو] انسان را به یاد Beer [آبجو] می‌اندازد. چنانکه همه می‌دانند همخوانی گاهی اوقات روش به‌دام انداختن جنایتکاران را میسر می‌سازد. فی‌المثل شما ممکن است مردی را تحت نظر داشته باشید که به او ظنن هستید که احتمالاً گلوی همسرش را با چاقو بریده است. شما کلمه‌ای را بر زبان می‌آورید، و او اولین کلمهٔ دیگری که به ذهنش خطور می‌کند بر زبان می‌آورد. شما می‌گویید «گرینه» و او می‌گوید «سگ»؛ شما می‌گویید «سیاست پیشه» و او می‌گوید «دزد»؛ شما می‌گویید «چاقو»، و اکنون تحت محرکی باید بگویید «گردن»، اما می‌داند که بهتر است چنین کلمه‌ای را بر زبان نیاورد، بنابراین بعد از مکث بلندی می‌گوید «چنگال». طول زمان این مکث، مقاومت او را در برابر ادای کلمهٔ «گردن» نشان می‌دهد.

تا اینجا موضوع بسیار ساده و پیش پا افتاده است. اما برخی بر این عقیده هستند که همهٔ فراگردهای ذهنی را می‌توان به‌وسیلهٔ اصل همخوانی توضیح داد، و روانشناسی فقط با استفاده از این اصل می‌تواند حالت علمی به‌خود گیرد. بنتم این آیین را از هارتلی آموخت. هیوم که از اخلاف انگلیسی و فرانسوی خود مهمتر بود، قبل از هارتلی، در این راه هرکاری که به نظرش امکان پذیر آمده بود انجام داده بود. هیوم دربارهٔ هر آنچه به فکر پیروانش رسیده بود اندیشیده بود، و ابتدا نشان داد به چه علت آنها را باید درست پنداشت لکن بعد نشان داد که آنها صد درصد درست نیستند. این امر پیروانش را ناراحت کرد، زیرا آنها می‌خواستند از شکاکیت نوعی

۳۲. Sinclair Lewis و Upton Sinclair نام دو تن از نویسندگان امریکایی است. — م.

اصل جزمی را به دست آورند؛ بنابراین آنان همیشه اعتباری کمتر از آنچه هیوم در-
خورش بود برایش قائل گردیدند. آنچه هارتلی اختراع کرد اصل همخوانی نبود،
بلکه شمول دادن ناروای آن به همه پدیده‌های ذهنی بود.

در این مورد لازم به تذکر است که وضع روانشناسی از زمان بنتم، به استثنای
برخی دگرگونیهای لفظی، هیچ گونه تغییری نیافته است. اکنون ما به جای
«همخوانی اندیشه‌ها» از «بازتاب شرطی»^{۳۳} سخن می‌گوییم، و ملاحظه می‌کنیم که
نتایج تجربه اساساً بر «تصویرات» مبتنی نیست بلکه بر عضلات، غدد، اعصاب و
مغز تکیه دارد. هاولوف نشان داده است که این اصل می‌تواند تأثیرات فراوانی
داشته باشد، و واتسون گفته است که این اصل می‌تواند مصدر هر عملی باشد.
لکن تا زمانی که او توضیح نداده است که چرا کلمه «فلفل» شما را به عطسه
نمی‌اندازد، باید دستگاه او را ناقص تلقی کرد.

یک اختلاف مهم بین همخوانی‌گرایی^{۳۴} و رفتارگرایی^{۳۵} وجود دارد. رفتار-
گرایی اساساً به آنچه به وسیله تن انجام می‌شود مربوط می‌گردد؛ همخوانی‌گرایی
در باره پدیده‌های ذهنی بحث می‌کند. همخوانی‌گرایان متمایل بودند که وجود
ماده را انکار کنند اما میل نداشتند که وجود ذهن را منکر شوند. درست است که
شاعر گفته است:

استوارت میل، ذهن و ماده، هر دو را
بیرحمانه درهم می‌کوبید و از هم می‌پاشید،

اما بیرحمیش نسبت به ذهن کمتر از ماده بود. در نظر رفتارگرایان عکس قضیه
صادق است: آنان به ماده اعتقاد دارند، و ذهن را همچون فرضیه‌ای غیر ضروری
می‌پندارند.

تا آنجا که اصل بازتاب شرطی از اصل همخوانی اندیشه‌ها متفاوت است،
یک پیشرفت علمی مسلم صورت گرفته است. قانون جدید تمام آنچه را که قانون
قدیم مشمولش بود، در بر می‌گیرد و دامنه‌اش بسیار گسترده تر از آن می‌شود.
نمی‌توان در این مورد شک کرد که قانون قدیم در زمینه معینی مصداق داشته
است، و قانون جدید در زمینه وسیعتری که زمینه قبلی را در بر می‌گیرد، صادق است.
حقیقت هیچ یک از قوانین مطرح نیست، بلکه دامنه آنها مطرح است، که حقاً
موضوع قابل بحث است: برخی را عقیده بر آن است که دامنه قانون جدید همه
پدیده‌های ذهنی را در بر می‌گیرد، حال آنکه پاره‌ای دیگر معتقدند که برخی

33. conditioned reflex

34. associationism

35. behaviourism

اندیشه‌ها وجود دارد که قوانین آنها مختلف است. این مجادله اکنون عمدتاً به همان صورت که صدوسی سال قبل وجود داشت، باقی مانده است.

در یک جنبه بسیار مهم، همخوانی‌گرایی و رفتارگرایی دقیقاً دارای نتایج مشابهی هستند. هر دو از اصل «سوجیت»^{۳۶} پیروی دارند، یعنی بر این عقیده‌اند که اعمال ما زیر فرمان قوانین هستند که، دست کم تا میزان زیادی معلوم کردنی هستند، بنابراین اعمال ما می‌توانند در اوضاع و احوال معینی به وسیله یک روانشناس حاذق پیش‌بینی شوند. از این رو می‌توان تصور کرد که بنتم با خود می‌گفته است: «جنایتکار محصول اوضاع و احوال خویش است، و اگر اوضاع و احوالی موجب بدی او شده باشد، حتماً اوضاع و احوالی وجود دارد که می‌تواند او را خوب کند. لذا من فقط باید زندان مطلوبی را اختراع کنم، تا آن به‌طور خودبه‌خود دزدان را به افراد شریف تبدیل کند.» به همین ترتیب، رفتارگرا فکر می‌کند که مسئله تولید کودکان با فضیلت صرفاً به ایجاد بازتابهای شرطی درست بستگی دارد. در آزمایشگاه، هنگامی به‌سگ غذا می‌دهید که آنچه را که مورد نظر شماست انجام دهد؛ و هنگامی که خلاف میل شما رفتار کند بر او یک شوک الکتریکی وارد می‌کنید. مطمئناً اگر همین روش درباره کودکان به کار رود، بزودی آنها به صورت نمونه‌های رفتار خوب در خواهند آمد. تا آنجا که من می‌دانم در مورد این کشف آن طور که باید و شاید از آقای واکفورد اسکویئر^{۳۷} تجلیل به عمل نیامده است.

«اصل بیشترین سعادت» مشهورترین فرمول مکتب بنتم است. به سوجیب این اصل، هر عملی که بتواند حداکثر سعادت را برای حداکثر افراد تأمین کند خوب است، و در صورتی که چنین نباشد بد است. اما چرا بنتم، چنانکه در قطعه بالا مذکور افتاد، این اصل را به پرستلی نسبت داده است، من نمی‌دانم. همان‌گونه که ملاحظه کردیم، این اصل تقریباً با همان کلمات بنتم در تاریخی بسیار پیشتر به وسیله هاجسون بیان گردید، و به طرق گوناگون مورد پذیرش اغلب فلاسفه انگلیسی و فرانسوی قرار گرفت. پرستلی، چنانکه همه می‌دانند، روحانی پیر و اونیتریانیسم^{۳۸} شیمیدان، و رادیکال بود. او یک طرح خداشناسی مبتنی بر سوازین عقلی به وجود آورد، تقریباً به کشف اکسیژن نایل آمد، و حامی و طرفدار انقلاب فرانسه، حتی در بدترین ایام آن بود. بدین لحاظ توده خشمگین بیرمنگام خانه‌اش را بنهدم کردند، در حالی که او، بسیار عاقلانه، به آمریکا گریخت. او لایق برترین تحسین بود، اما داعیه خاصی برای اینکه اصل بیشترین سعادت را از ابداعات خود بداند نداشت.

36. determinism

37. Wackford Squeers

۳۸. Unitarianism؛ عقیده دینی مبتنی بر اینکه خدا در یک شخص متمرکز است، نه در سه شخص (چنانکه معتقدن به تثلیث می‌پندارند). «دائرة المعارف فارسی».

بین اخلاقیات بنتم و روانشناسی وی نوعی تضاد وجود دارد. درحالی که عمل نیک عملی است که سعادت عمومی را فزونی بخشد، قانون روانشناختی، بنابه نظرش ایجاب می کند که هرکس در پی سعادت خویش باشد. از آنجا که آدمیان نمی توانند در برابر این قانون کاری انجام دهند، بنابراین سرزنش کردن مردم به سبب دنبال کردن مصلحت خود کاری بیهوده است؛ لکن این وظیفه قانونگذار است که چنان ترتیبی اتخاذ کند که سعادت شخصی هرکس به وسیله قوانینی تأمین شود که متضمن منافع عموم باشد. این اصلی است که الهام بخش تمام کارهای حقوقی بنتم بوده است.

با این وصف، به موجب گفته بنتم، دلایل متعددی وجود دارد که مطابقت غیر طبیعی منافع عمومی و خصوصی، برخلاف آنچه گمان می رود، همواره به طور الزامی روی نمی دهد. چنانکه بسیاری از نویسندگان پیشین خاطرنشان ساخته اند، یک احساس همدردی و همدلی وجود دارد که موجب می شود آدمی از منظره درد دیگری احساس درد کند. لکن علاوه بر این، آشکار می شود که (چنانکه همه اقتصاددانان آن زمان بر این عقیده بودند) انسان به موجب یک قانون عمومی می تواند ضمن دنبال کردن منافع شخصی خود به بهترین نحو اعتلای منافع عموم را سبب شود. این آیین که توجیه نظری «آزادی عمل» را به دست داد، مانند برخی از آیین های بسیار هوشمندانه دیگر، از بذله ای برخاست. ماندویل^{۳۹} در کتاب خود به نام «افسانه زنبورهای عمل»^{۴۰} که در سال ۱۷۲۳ انتشار یافت، نه چندین جدی، آیین خویش را درباره «رذایل فردی، منافع عمومی» پرورش داد، و ابراز عقیده کرد که ما به ساقیه خود خواهیم موجب پیشرفت خیر اجتماع می گردیم. اقتصاددانان و اخلاقیون این آیین را مقتضی دانستند، اما گفتند که ماندویل نمی بایست از «رذایل فردی» نام می برد، زیرا خود دوستی در نظر آنان که نمی تواند اصول روانشناسی را بپذیرند همچون رذیلت تلقی می شود. بدین ترتیب، آیین هماهنگی طبیعی منافع، نه به عنوان یک حقیقت مطلق بدون استثنا، بلکه به عنوان یک اصل عمومی پرداخته، مورد پذیرش همه هواداران «آزادی عمل» قرار گرفت. ما بعداً خواهیم دید، که ریکاردو چگونه نادانسته ضربه سرگباری بر آن وارد کرد، و شالوده آیین متضاد جنگ طبقاتی را پی ریزی کرد.

اخلاق مبتنی بر اصل بیشترین سعادت، که به آیین فایده گرایی^{۴۱} مشهور گردید، هنگامی که جدی تلقی شد، در جهت مخالف تعالیم اخلاقی مسیحیت قرار گرفت. هر چند الهیون برجسته ای چون اسقف باتلر^{۴۲} آن اصل را پذیرا شده بودند، و

39. Mandeville

40. *Fable of the Bees*

41. utilitarianism

42. Butler

نیز تا زمانی که آن اصل به صورت شعار رادیکالها درآمد، هیچ کس مخالفتی با آن ابراز نداشت. لکن هر نظریه که جنبه اخلاقی عملی را در پرتو نتایج آن مورد قضاوت قرار دهد فقط به تصادف می تواند با این نظرگاه قراردادی جامعه موافقت داشته باشد که گروهی از اعمال بدون توجه به آثار و نتایج آنها گناه آلود قلمداد می شوند. بی شک حکم «تو نباید دست به سرقت بیایی» در کلیت امر بسیار پسندیده است، لکن بسادگی می توان تصور کرد که در پاره ای اوضاع و احوال سرقت ممکن است موجب پیشبرد سعادت عمومی گردد. در یک نظام فایده گرا همه انواع معمول قوانین اخلاقی می توانند مشمول استثنائاتی قرار گیرند. بنتم آزاداندیش بود، و پیروان برجسته او هم همین صفت را دارا بودند؛ بنابراین بسیار طبیعی بود که آنها را به ارائه تعالیم غیر اخلاقی متهم سازند. در حقیقت این اتهامات کمتر از میزانی بود که انتظارش می رفت، و این امر تا حدی بدان علت بود که رهبران این مکتب در ارائه و طرح آیین های خود بسیار محتاط بودند، و علت دیگر آن بود که زندگی خصوصی ایشان عاری از هرگونه عیب و نقص قابل سرزنش بود. و با وجود آنکه تعالیم آنها اساساً براندازنده بود، احترام و حیثیت ایشان به طور کلی برقرار ماند.

بنتم بین لذت و سعادت قائل به تمایز نبود، و به طور قاطع اختصاص دادن هرگونه برتری را به آنچه لذات «اعلی» خوانده می شد، رد می کرد. چنانکه خود می گوید، «وقتی میزان لذت برابر باشد، یک بازی بیگانه همان اندازه خوب است که شعر سرای.» معهذاً آیین او، در عمل، تقریباً حالت زاهدانه داشت. بر این عقیده بود که خود پسندی بزرگترین لذایذ است. از آنجا که آدمیان میل دارند لذات حاضر را بیش از لذات آینده ارزشمند شمارند، انسان خردمند احتیاط و کفّ نفس به کار می برد. به طور کلی بنتم و پیروانش سعادت را در کار سخت و تقریباً بی اعتنائی کامل نسبت به همه گونه لذات حسی جستجو می کردند. این امر بی شک به طبع و خوی آنان بستگی داشت و نمی توانست به عنوان استتاجی از آیین ایشان توجیه شود؛ اما نتیجه آن بود که اخلاق آنها به همان اندازه اخلاق مخالفان تذهبی ایشان سخت گیر بود.

جیمز میل

اینکه بنتم به صورت نیرویی در امور سیاسی انگلستان درآمد، و میزان معتناهی از شخصیت این اسکاتلندی سرسخت در ماهیت رادیکالیسم انگلستان وارد گردید، عمدتاً از طریق جیمز میل تحقق پذیرفت. او در سال ۱۷۷۳، یعنی بیست و پنج سال بعد از بنتم چشم به جهان گشود؛ پدرش بازرگانی کم بضاعت بود، و میل تربیت خود را وامدار حامی و مشوقی بود به نام سر جان استوارت^۱ که از استعدادها و تواناییهای این پسر شگفت زده بود. قرار بر این بود که جیمز کیش شود، لکن آن زمان که تحصیلاتش به پایان رسید، اعتقاد به مذهب مسیح را از دست داده بود. میل در سال ۱۸۰۲ به لندن آمد، و بی شک در آن زمان به هیچ وجه رادیکال نبود، زیرا با نشریه «آنتی ژاکوبین»^۲ همکاری داشت. در آن موقع زندگی خویش را از طریق روزنامه نگاری اداره می کرد، و اوقات فراغت را صرف تربیت پسرش و نگارش تاریخ هندوستان می ساخت. تاریخ او که در سال ۱۸۰۶ آغاز شده بود، در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت، و سبب گردید که میل به استخدام شرکت هند شرقی درآید و بقیه عمرش را در این شرکت سپری سازد. از سال ۱۸۰۸ تا سال ۱۸۱۸ زندگی بیشتر بر پایه بخشش بنتم استوار بود. در باغ کوئین اسکوئر پلیس که بنتم بسر می برد، خانه کوچکی بود که زمانی به میلیتون تعلق داشت؛ بنتم برای مدتی آن خانه را به جیمز میل اجاره داد، لکن بعداً خانه دیگری نزدیک خانه خودش در اختیار گرفت، بدین منظور که آن را در برابر نیمی از مبلغی که خود برای آن می پرداخت به میل اجاره دهد. چنانچه بنتم در تابستان از لندن خارج

1. Sir John Stuart

2. Anti-Jacobin

می‌شد، میل معمولاً همراهیش می‌کرد.

میل پیش از آنکه بنتم را ملاقات کند رادیکال شده بود؛ در روانشناسی مرید هارتلی بود، در اقتصاد از عقاید مالتوس پیروی می‌کرد و یکی از دوستان نزدیک ریکاردو بود، در سیاست یک دموکرات افراطی و صاحب‌نظری معتقد به «آزادی عمل» بود. متفکری مبدع نبود، اما صاحب فصاحت و سرزنده بود، و اعتقاد خشمه ناپذیر یک مرید مادرزاد را دارا بود و نسبت به هرگونه آیینی که با آیین مرادش اختلاف داشت تحقیر آشکاری روا می‌داشت. بعد از کوشش مختصری که برای خواندن آثار کانت به کاربرد نوشت: «من بروشنی درمی‌یابم که این کانت بیچاره چه می‌خواهد بگوید.» مانند تمام افراد نظیر خودش، هلوئیوس را سخت تحسین می‌کرد و از او بود که آیین رایج قدرت فوق‌العاده تربیت را اخذ کرده بود. پسر بزرگش، جان استوارت، در سالی چشم به جهان گشود که تاریخ هندوستان را آغاز کرده بود، و مصداق مناسبی برای توجیه حقیقت نظریات هلوئیوس فراهم آورد. شرح حال قربانی که یکی از جالبترین کتابهایی است که تا کنون به رشته تحریر درآمده است، نتیجهٔ اسر را بیان می‌کند و اتفاقاً خوی و منش جیمز میل را آشکار می‌سازد.

ظرفیتش برای کارگویی بسیار خیره‌کننده بوده است. تمام روز را صرف نگارش تاریخ هند می‌کرد، و پسرش جان در همان اطاق به یادگیری درسهایش مشغولیت داشت و هرگاه که توضیح لازم بود حق داشت که از پدر سؤال کند. تمام آموزش جان به وسیلهٔ پدرش انجام گرفت. جان می‌گوید که یونانی را در سه سالگی آغاز کرد، «همهٔ کلماتی را که پدرم تعیین می‌کرد به خاطر می‌سپردم، او فهرستی از لغات رایج یونانی را، با معانی آنها به انگلیسی روی کارتهایی برای من نوشت.» زبان لاتین را بعد از هفت سالگی آغاز کرد. در همان سال جان شش رسالهٔ افلاطون را خواند، اما نتوانست بخوبی رسالهٔ «تتوس»^۳ را درک کند. آموزش ریاضی و همچنین برنامهٔ وسیعی از مطالعهٔ تاریخ را در همان زمان آغاز کرد. «هنگامی که به جنگ آمریکا و انگلیس رسیدم، از آنجا که کودکمی بیش نبودم، فقط به دلیل نام انگلستان، به غلط جانب انگلستان را گرفتم (تا اینکه پدرم سرا از اشتباه به‌درآورد.) «جان برای سرگرمی کتابهایی از قبیل «سفرهای آنسون»^۴ را مطالعه می‌کرد. «کتابهای مربوط به کودکان که من به‌دست می‌آوردم، جز معدودی کتابهای بازی بسیار اندک بود، فقط گاهگاهی یک چنین کتابی از طرف یکی از اقوام یا آشنایان به‌من هدیه می‌شد؛ در میان کتابهایی که داشتم «راینسون کروزوئه» حایز برترین اهمیت بود، و در تمام دوران

3. *Theaetetus*

4. *Anson's Voyages*

نوباوگی مرا سرگرم می‌داشت. البته پدرم به هیچ وجه کتابهای سرگرم‌کننده را از من دور نمی‌ساخت، با این وجود خیلی با احتیاط مطالعه آنها را اجازه می‌داد. «جان از هشت سالگی به بعد نه تنها می‌بایست دروس خود را یاد بگیرد، بلکه وظیفه داشت به برادران و خواهران کوچکترش که تعدادشان زیاد بود، درس بدهد. او پس از تعلیم اعضای جوان خانواده خود، گذشته از «ایلیاد» و «ادیسه» و آثار اشیل و سوفکل و اورپید و بهترین آثار نویسندگان لاتینی و مقدار زیادی تاریخ و مختصری مطالعه حکومت رم، وقتی برای یادگرفتن چیز دیگر نداشت؛ قبل از سن دوازده سالگی بجز جبروهندسه و حساب فاضله و چند رشته دیگر در ریاضیات عالی، چیز دیگری نمی‌دانست.

نباید چنین پنداشت که جان هیچ‌گونه لذتی از زندگی خود نمی‌برده است. می‌گوید: «در طول این قسمت از کودکی، یکی از بزرگترین سرگرمیهای من دانش تجربی بود؛ اما علم تجربی را به صورت نظری می‌آموختم و هیچ‌گونه آزمایشی در کار نبود — و در تمام عمرم از اینکه از انجام آزمایشهای علمی محروم بودم حسرت می‌خوردم. هیچ آزمایشی را حتی نتوانستم به چشم بینم فقط در باره آنها مطالعه می‌کردم.»

در دوازده سالگی جان مطالعه منطق را آغاز کرد و تمام آثار ارسطو در زمینه منطق و آثار چندین تن از مدرسیان و هابز را خواند. در زمان استراحت و تفریح به همراه پدر در باگشات هیت^۵ قدم می‌زد و پدر به او تعلیم می‌داد که نباید منطق قیاسی را احقانه پندارد، و به وی آموزش می‌داد که چگونه براهین را برای تصحیح شکل قیاسی منطق مورد استفاده قرار دهد.

در اواخر سیزدهمین سال زندگی جان بود که پدرش به استخدام شرکت هند شرقی درآمد، اما تربیت وی مانند سابق ادامه یافت؛ در همین سال بود که پدرش تمام اقتصاد سیاسی را به او آموخت.

در چهارده سالگی، جان بنا به نظر اطرافیانش به مرحله‌ای رسیده بود که باید چشم دنیابینش باز شده باشد، و به مدت یک سال به خارج فرستاده شد. قبل از آنکه خانه والدین را ترک گوید، پدرش مانند پولونیوس در مورد مشابهی، اندرز خوبی به او داد. عین کلماتش ضبط نشده است، اما به نظر می‌رسد که گفتاری بدین صورت بر زبان رانده باشد:

«جان، تا این لحظه، با توجه به این حقیقت که بیش از اندازه برشمردن محاسن یک فرد، نقصی زیان‌آور است، من با نهایت دقت آن اندازه که سرمایه معنوی تو از اغلب پسرهای همسالت فزونی دارد پنهان داشته‌ام. لکن اکنون،

از این نظر که سال مسافرت خارج تو در پیش است، مسافرتی که من برای رفاه و موفقیت تو ضروری دانسته‌ام، تو محققاً این حقیقت را، اگر از من نیاموخته باشی، از دیگران خواهی آموخت؛ برخی ممکن است حتی آن قدر بیفکر باشند که ترا با تعارفاتی دلخوش کنند، و چنان اعتقاد نادرستی را در ذهن تو پدید آورند که فکر کنی دارای استعدادهای استثنائی و فوق‌العاده هستی. در حقیقت، نباید هر آنچه که بیش از دیگران می‌دانی به استعداد خاص خودت منسویش بدانی، بلکه باید آن را ناشی از یک امتیاز غیرعادی تلقی کنی که بخت تو در پیشت قرار داده است، یعنی بر خورداری از وجود پدری که قادر به تعلیم بوده، و حاضر شده است برای این منظور از آسایش و زمان کار خود درگذرد. اگر تو بیش از پسرنی که بخت کمتری داشته‌اند اطلاعات داری، به هیچ وجه قابل تحسین نیست؛ اگر این برتری را نداشتی قابل سرزنش بودی. »

جیمز میل ضد مسیحی پرشوری بود، و عقیده داشت که خدای مسیحی، در صورتی که وجود داشته باشد، موجودی فوق‌العاده سفاک است. اما به نظر می‌رسد که قادر نبوده است که بکلی خویشتن را در رفتار با پسرش، از برخی اوصاف الهی که انکارشان می‌کرد منتزع سازد. جان، که او را با اکراه مورد انتقاد قرار می‌دهد، می‌گوید که محبتش نسبت به فرزندانش به قدر کفایت نبوده است. بلافاصله اضافه می‌کند که به عقیده او پدرش نسبت به فرزندان محبت داشته است، اما آن را از روی احتیاط و بی‌علاقگی به تظاهرات عاطفی مکتوم می‌داشته است؛ ولی در این مورد خواننده احساس شک و تردید می‌کند. جان اذعان دارد که خود او هیچ محبتی به پدرش نداشته است، زیرا «ترس از وی مرچشمه هرگونه محبتی را در او خشک می‌کرد». اضافه می‌کند که این امر باید مایه افسوس پدرش بوده باشد، و شاید کودکان جوانتر، که جان معلم خصوصیشان بوده است، یا محبت فراوان پدرشان را دوست می‌داشتند:

جان در زندگی بعدی خود پیوسته دلایلی برای مخالفت با پدرش پیدا می‌کرد، لکن در ابراز مخالفت جدیش با پدر تردید می‌کرد؛ در کتابهایش، هرگاه که می‌خواهد احساسی را بازگو کند گویی شیخ پدر بر او سنگینی می‌کند که می‌گوید: «خوب جان، ضعف نشان نده. » جیمز میل آدم نیکی بود؛ بسختی تلاش می‌کرد و خود را وقف اهداف عمومی ساخته بود. لکن نظرش در باره پسرش جان این بود که او نمی‌بایست میان کودکان رها شود.

شرحی که جان در باره نگرش پدرش نسبت به زندگی می‌دهد جالب است، بویژه آنکه جیمز میل دقیقتر از هر کس دیگری از این لحاظ تجسمگر تمامی مکتب بنتم بوده است.

در نظرگاه میل نسبت به زندگی، سهمی از منش رواقیون، ایقوریان و

کلیبان، نه به معنای جدید بلکه به معنای قدیم کلمه، وجود داشت. در خصایل شخصی وی، صفات رواقیون استیلای بیشتری داشت. معیارهای اخلاقیش، تا آنجا که فایده‌گرایانه بود، کیفیت ایقوری داشت، یعنی آزمون منحصر به فرد او برای تمیز دادن اعمال صواب از خطا، لذت یا دردی بود که از آن اعمال ناشی می‌شد. لکن اعتقادش به لذت بسیار ناچیز بود (و این عنصر کلیدی منشی وی بود).؛ و حداقل می‌توانم در مورد واپسین سالهای زندگیش، که به تنهایی می‌زیست، نسبت به گفته فوق ایقان داشته باشم. میل به لذات فاقد احساس نبود؛ بلکه چنین می‌پنداشت که کمتر لذتی وجود دارد که، دست کم در وضع اجتماع امروز، به بهایی که باید برای آن پرداخت شود بیارزد. اغلب ناکامیهای را که در زندگی بشر رخ می‌دهد، ناشی از بیش از اندازه ارزش قائل شدن برای لذات می‌دانست. بدین علت، میانه روی، به معنای وسیعی که مورد نظر فلاسفه یونانی بوده — یعنی قناعت کردن به حد اعتدال در هرگونه لذتجویی — به عقیده او همانند عقیده فلاسفه یونانی، تقریباً محور اصلی قانون تعلیم و تربیت بود. تلقیناتش برای این فضیلت قسمت اعظم خاطرات کودکی مرا در برمی‌گیرد. حیات آدمی را به‌طور کلی، بعد از سپری شدن طراوت جوانی و دوره کنجکاوی ارضا نشده، چیز کم ارزشی می‌پنداشت. این موضوعی بود که بندرت درباره‌اش سخن می‌گفت و می‌توان تصور کرد که بویژه در حضور جوانان اغلب از اشاره به آن خودداری می‌کرد؛ لکن وقتی که در این باب سخن می‌گفت اعتقاد پابرجا و عمیق خود را نمایان می‌ساخت. گاهی اوقات می‌گفت که اگر زندگی به وسیله یک حکومت خوب و تربیت خوب آن‌گونه که می‌تواند باشد ایجاد گردد، بر خورداری از آن ارزش دارد؛ اما هرگز با شور و حرارت حتی در باره امکان یک چنین زندگی سخنی نمی‌گفت. میل همواره لذات معنوی را بالاتر از تمام لذات قرار می‌داد. حتی در تعیین ارزش این‌گونه لذات، صرف نظر از فواید خارجیشان، آنها را بالاتر از دیگر لذات برمی‌شمرد. لذات ناشی از محبت‌های خیرخواهانه را در صدر جدول قرار می‌داد؛ و همیشه می‌گفت که به نظر او فقط پیرمردانی قادر به خوشبخت بودن هستند که بتوانند بار دیگر خود را از لذایذ جوانان بر خوردار سازند. در مورد انواع عواطف پر شور آدمی، و در خصوص هر چیزی که در تحسین و تجلیل آنها گفته یا نوشته شده بود، تحقیرآمیزترین سخن را بیان می‌داشت. آن عواطف را گونه‌ای از جنون می‌پنداشت. « شدت احساسات » در نظرش بزرگترین گفته تحقیرآمیز بود. تأکید شدید بر احساسات را به عنوان انحراف از معیار اخلاقیات ازمنه جدید، در مقایسه با معیار اخلاقیات ازمنه قدیم،

اعتقاد معنوی به‌اینکه لذت، یگانه خیر است و عدم توانایی ذاتی برای تجربه آن، از ویژگیهای فایده‌گرایان بود. از دیدگاه سبک سنگین کردن لذتها و دردها، محتوی عاطفی آنها امتیازی را دربرنداشت؛ متمایل بر این اندیشه بودند که لذت را می‌توان به وسیله ارقام بانکی مورد سنجش قرار داد، و همچنین درد را می‌توان به وسیله کیفرها و دوره‌های مجازات زندان ارزیابی کرد. سرسپردگی فارغ از خودخواهی و روائی به این آیین که هر انسانی فقط لذت خود را جستجو می‌کند، یک سخن عجیب‌نما در روانشناسی است. چیزی شبیه به این موضوع را می‌توان نزد نئین و صمیمی‌ترین پیروان او یافت. نئین ظاهراً بر این عقیده بود که خیر عبارت است از فراوانی کالای مادی؛ هرگونه تسکینی به «در فکر دیگران بودن» در نظرش بسیار تحقیرآمیز بود، و به همان استواری پیروان بنتم عقیده داشت که نفع‌پرستی اقتصادی بر فعالیتهای اقتصادی آدمیان حاکم است. به دلیل این اعتقاد رنج تعقیب، تبعید و فقر را برای خود خرید؛ هنگامی که به‌رأس دولتی عظیم رسید با سادگی یک اسپارتنی زندگی خود را گذراند؛ و بر اثر پرستش کامیابی مادی، کشورش را در طول سالیان زیادی به فقر بی‌پایانی دچار ساخت. از پیروان بنتم چنین عمل قهرمانانه‌ای در خواست نمی‌شد، لکن طرز تفکر آنها بسیار به آن نزدیک بود.

جیمز میل دموکرات بود، البته نه بدان علت که خود را آدمی لگدمال شده احساس می‌کرد (زیرا چه کسی جرئت می‌کرد که چنین شخصی را لگدمال کند؟)، و نه به علت همدلی آزادمنشانه‌اش که طبیعت آن را به میزان زیادی در وجودش به‌ودیعت نگذاشته بود. میل تا آنجا که بتوان کسی را بر اساس کاربرد تعقلی محاسبه لذت‌جویانه دموکرات دانست، دموکرات بود. اگر شما بخواهید یک شیلینگ را میان دوازده کودک تقسیم کنید، در صورت مساوی بودن سایر شرایط، در صورتی که به هر یک یک پنی بدهید بزرگترین سعادت را سبب می‌شوید. اگر تمام یک شیلینگ را به یک کودک بدهید، و به یازده نفر دیگر چیزی ندهید، کودک اولی بر اثر زیاده‌روی در خوردن شیرینی بیمار خواهد شد، و یازده کودک دیگر آکنه از خشم رشک‌آمیزی خواهند گردید. این گفته، در تحلیل نهایی خود یکی از استدلالهای کمونیسم است، اما کمونیسم بشدت مورد مخالفت بنتمیها قرار داشت، زیرا ایشان رقابت را انگیزه‌ای ضروری برای فعالیت انسانی می‌دانستند. چنین استدلالی در مورد توزیع قدرت سیاسی به کار نرفته است. از دیدگاه خودپرستی عمومی، منافع هیچ کسی نمی‌تواند به‌طور مطمئن و به‌دست شخص دیگری سپرده شود، به‌طوری که هر طبقه‌ای که فاقد قدرت سیاسی باشد، بی-

تردید دچار بی‌عدالتی خواهد شد. وانگهی، اگر رقابت انگیزه مفیدی برای فعالیت آدمی باشد، تمام افراد بشر باید در معرض این رقابت قرار داشته باشند، و امتیازات ظالمانه از میان برود. این دلایل به گونه‌ای بود که برای بنتم قابل قبول بود؛ به همراه شکست «پانوپتیکون» او را مصمم ساخت که توریسم^۶ را ترک گوید و دموکرات بشود.

فایده‌گرایان فوق‌العاده اهل تعقل بودند، و به معقول بودن توده مردم اعتقادی راسخ داشتند. جیمز میل گوید: «هر کس که از قوه عقل برخوردار باشد به سبک سنگین کردن گواه و دلیل خو دارد، و هر برهانی که قویتر باشد راهنا و مایه تصمیم‌گیری او خواهد بود. هر جا که استنتاجات گوناگونی وجود داشته باشد، و شواهد و علل آنها در حالت یکسانی تجلی کند، هر چند ممکن است برخی گمراه شوند، اما یک اصل قاطع اخلاقی وجود دارد که می‌گوید داوری درست و بر حق از آن بیشترین تعداد افراد است، و نیرومندترین دلیل و گواه، در هر جا که باشد، قویترین تأثیر را بر جای می‌نهد.» در خصوص ابراز این عقیدت نوعی ساده لوحی خشنودکننده وجود دارد، این پندار متعلق به دوره قبل از فروید و پیش از رشد هنر تبلیغات مسلکی است. عجیب اینجاست که در روزگار میل این اعتقاد وی به وسیله رویدادها توجیه می‌شد. پیروان بنتم که افرادی دانشمند و مؤلف کتابهای مشکل بودند، هدفشان منحصراً توسل به عقل و منطق آدمی بود، و با این وجود به توفیق رسیدند؛ تقریباً در همه جنبه‌های مهم، روند سیاست انگلستان تا سال ۱۸۷۴ به طریقی بود که آنها هوادارش بودند. در عصر ویکتوریا این پیروزی عقل کسی را شگفت‌زده نمی‌کرد؛ لکن در دوره دور از تعقل ما، این پیروزی همچون افسانه یک عصر طلایی در کتابها خوانده می‌شود.

بنتم همینکه برهان دموکراسی را پذیرا شد، بیش از هر یک از پیروان مکتبش دموکرات گردید. سلطنت و مجلس اعیان را همچون نهادهایی نامطلوب به‌شمار می‌آورد، گواينکه، در این مورد، هیچ کس جرئت موافقت آشکار با او را نداشت، او نه تنها ضدیت با حق رأی زنان را امری بی‌منطق تلقی کرد، بلکه براهینی را به نفع وجود حق رأی برای زنان عنوان کرد، اما هیچ یک از آن براهین در آثار چاپ شده‌اش منعکس نگردید. چنین به نظر می‌رسد که خصوصیات قابل-پسندش بر خصایل ناپسندش می‌چربیده است؛ در این مورد جان استوارت میل ضمن ارائه شرحی از نظرات گروهی از جوانان که زیر نفوذ پدرش قرار داشته‌اند، می‌گوید: «هر دلیلی که برای اعطای حق رأی به مردم وجود دارد، ایجاب می‌کند که زنان از این حق محروم نشوند. این عقیده به وسیله نوزدهمین جوان نیز ابراز می‌شد؛ و

با نهایت خوشوقتی می‌توان گفت که آقای بنتم در این مورد بسیار مهم کاملاً درجناح ما قرار دارد. «ولی این عقیده آقای بنتم در محافل دانشگاهی باقی ماند؛ در سالهای بعد جان استوارت میل این عقیده را به‌ارث برد و آن را به‌عنوان یک موضوع مهم عملی در معرض توجه پارلمان قرار داد.

جیمز میل در جنبش مکتب بنتم دارای یک اهمیت مضاعف است. اولاً فرزندش را به‌گونه‌ای بار آورد که هامیلکار،^۷ هانیبال را بار آورد. جان به سبب طبع ملایم و محبت‌آمیزی که داشت، ذاتاً برای چنین آیین حادی یعنی آیین رادیکالهای فلسفی ساخته نشده بود؛ در حقیقت در سالهای بعدی زندگی در برخی نکات آن ملایمتی را پدید آورد. اما این اعتقاد را حفظ کرد که تعالیم پدرش عمدتاً صحیح بوده، و این اعتقاد به‌او نفوذی بیشتر از آن بخشید که چنانچه صد در صد به‌خود متکی می‌بود می‌توانست داشته باشد.

ثانیاً، جیمز میل، بر اثر استعدادی که برای مراد بودن داشت، چندین فرد برجسته را در داخل مکتب واحدی جمع کرد، و بدین ترتیب به‌نحو وسیعی نفوذ جمعی ایشان را فزونی بخشید. بسیاری از رادیکالها، طبیعتاً، به‌مالتوس و نظریه‌اش با سوءظن می‌نگریستند؛ جیمز میل نظریه او را پذیرفت، و چرخش تازه‌ای به‌آن داد. او و دوستش فرانسیس پلیس، یک خیاط رادیکال، پروای مسائل مذهبی که مالتوس با آن رویرو بود نداشتند، و بنا بر این از آیین اقتصادی وی، جلوگیری مصنوعی برای حاصلگی را که مطلوب می‌دانستند، نتیجه‌گیری کردند. آنچه به‌عنوان نظریات نوبالتوسی خوانده می‌شود با ایشان آغاز می‌گردد. نظریات آنها، به‌طور آرام و علی‌رغم موانع موجود گسترش یافت، تا آنکه در زمان ما ازدیاد جمعیت را در بسیاری از تمدن‌ترین کشورها متوقف ساخت.

در سال ۱۸۱۲ پلیس به‌وسیله جیمز میل به بنتم معرفی شد و بدین ترتیب با یک قشر اجتماعی و نوعی سیاست که قبلاً اطلاع چندانی از آنها نداشت تماس حاصل کرد. پلیس با احترام محبت‌آمیزی با بنتم رفتار می‌کرد و او را در نامه‌هایش «پدر پیر و عزیز من» خطاب می‌کرد. یکی از نامه‌های بنتم به پلیس که به‌وسیله گراهام والاس^۸ در کتاب او به‌نام «زندگی فرانسیس پلیس» نقل شده است، می‌تواند به‌عنوان نمونه‌ای از آن نامه‌ها مفید باشد. در این نامه احتیاطاتی که بنتم برای پنهان کردن خصومت خویش با مسیحیت و اعتقادش به مکتب نوبالتوسی به کار می‌برد (شاید در نتیجه متقاعدسازی پلیس) به چشم می‌خورد. واژه Juggical که در این نامه آمده است، به معنای «مسیحی» است. این واژه از کلمه Juggernaut مشتق شده که در آن سری به کار رفته و به معنای

7. Hamilcar

8. Graham Wallis

«مسیحیت» است، به طوری که موضوع مورد بحث می‌توانست نزد خدمتکاران مطرح شود بدون آنکه مایهٔ آبروریزی شود. این نامه بدین شرح است:

کویتنز اسکوتر پلیس،
یکشنبه، ۲۴ آوریل ۱۸۳۱،
پسر خوب و عزیز،

من قراری برای تو گذاشته‌ام؛ باید حتماً آن را قبول کنی، یا قرار دیگری بگذاری. این قرار برای دیدن پرنسیس^۹ و استماع اظهار تأسف او از نامیدن تو به عنوان یک «مردگستاخ بد» گذاشته شده است. (اوه، اما این قرار ملاقات برای روز سه‌شنبه ساعت یک است، یعنی درست موقع شروع برنامهٔ گردش من.) من با قضاوت از روی صمیمیتی تقریباً بیست ساله گفتم که تو مردگستاخی هستی، اما بد بولدن ترا تکذیب کردم. من از او سؤال کردم که چرا ترا مرد بد خوانده است؛ جوابش این بود که به سبب تلاشی که تو برای گسترش طرح ضد افزونی جمعیت خودت به کار بسته‌ای (باید می‌گفتم طرح متوقف ساختن افزونی جمعیت). مسئله این است که او یک juggical و پیرو کالون است؛ از اعقاب دو تن از روحانیون صاحب اشتها است. به او یادآور شدم که هر کس می‌تواند بر اعمال خویش حاکم باشد، اما هیچ کس نمی‌تواند بر عقاید و افکار خود چنین حاکمیتی داشته باشد؛ دیگر اینکه در مورد این موضوع او همان اندازه از تو دور است که تو از او؛ و اگر قرار بود که هر انسان با انسان دیگری که عقایدش کاملاً یکسان نمی‌بود راه مبارزه در پیش گیرد، دنیا دیگر تحمل نسل بشر را نمی‌توانست داشته باشد. در مورد موضوع مورد بحث، توجه داشتیم که مبدا از موضع عقیدتی من با اطلاع گردد؛ اگر نمی‌توانستم او را به آیین جدید معتقد سازم، که برای آن وقت کافی وجود نداشت، تمام زحمات نقش بر آب می‌شد؛ آنچه اجازه دادم که از احساسات مذهبی دستگیرش شود این بود که من طرفدار آزادی عمومی مذهب هستم؛ و در یکی دو مورد از گفتار کتاب مقدس نقل قول کردم...

جیمز میل توانست بنتم و مالتوس و ریکاردو و رادیکالیسم طبقه متوسط و پایین متعلق به فرانسیس پلیس را گرد هم جمع آورد؛ رادیکالیسم فرانسیس پلیس به نوبهٔ خود با رادیکالیسم طبقه فرادست سر فرانسیس بردت^{۱۰} پیوستگی نزدیک داشت. آیین هارتلی و هلوسیوس با قسمتهایی از آرای هیوم که قابل

9. Prentice

10. Francis Burdett

تطبیق با اعتقادات مذهبی رایج بود، حیثیت معنوی یک بنیاد فلسفی را به شور و هیجان توده شرکت کننده در انتخابات دست میبست اعطا کرد. در تمام این اوضاع جیمز میل وظیفه ملاطی را داشت که به وسیله آن آجرهای جدا از هم در یک عمارت به یکدیگر پیوند می یافتند. این عمارت عجیبی بود، زیرا مصالحی در آن به کار رفته بود که هیچ کس نمی توانست به هم پیوستن آنها را انتظار داشته باشد. اغلب جنبشهای رادیکال یا از احساسات همدلی برای مظلومان الهام گرفته، و یا از نفرت نسبت به ظالمان ملهم گردیده است. در رادیکالیسم جیمز میل هیچ یک از دو موضوع یاد شده تأثیر مهم ندارد. او بی شبهه در فکر یک خیرخواهی عمومی بوده که فی المثل در ضدیتش با آنچه به عنوان بیرحمی در آیین کلیسایان تلقی می کرده، نمودار می شود. لکن این عاطفه دارای شدت زیاد نبود، و شور و هیجان قویتر هر فردی که از احساسات شدیدتر برخوردار بود، می توانست آن را زایل گرداند. نزد جیمز میل، خیرخواهی انگیزه و محرک عاطفی را پدید می آورد، اما این محرک در زمینه امور محو می شد و در هیچ قسمت نمی توانست بر عقل او استیلا یابد. بسهولت نظراتی را پذیرا می شد که یقیناً رنج و ملالی را به دنبال داشت؛ هر جا که آن نظرات درست بود قدرتی را در او سبب می شد، اما آنجا که نادرست از آب در می آمد ضعیفی را پدید می آورد. این قدرت و ضعف، ماهیت و کیفیت مکتب بنتم را در سراسر تاریخ آن مشخص و معین ساخت.

ریکاردو

ریکاردو، برخلاف جیمز میل، تنها به دلیل آیین خود حایز اهمیت است و شخصیت او در این اهمیت سهمی ندارد. او از هر جهت آدمی دوست داشتنی بود؛ جان استوارت سیل مکرراً به او به عنوان «عزیزترین دوست پدرم» اشاره می‌کند، و می‌گوید که «[ریکاردو] بر اثر سیمای خیرخواهانه خود، و رفتار محبت آمیزش، نزد جوانان دارای جذابیت فراوان بود.» در سال ۱۸۱۸ به پارلمان قدم نهاد و به عنوان یک سخنور احترامی را برای خود کسب کرد، لکن نفوذش بیشتر از طریق نویسندگی بود. کتاب مهم او به عنوان «اصول اقتصاد سیاسی و مالیات»^۱ در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت. این کتاب، به عبارتی، به صورت قانون پذیرفته شده اقتصادی درآمد؛ در همان زمان معلوم شد که شیطان می‌تواند ناقل کتاب مقدس باشد؛ هم سوسیالیستها و هم طرفداران مالیات واحد پیشنهادهای خود را از آیین‌های او اقتباس کردند. سوسیالیستها به نظریه ارزش او تمسک جستند، و طرفداران مالیات واحد به نظریه بهره سالکانه‌اش متوسل گردیدند. مهمتر اینکه ریکاردو، با بحث درباره توزیع ثروت میان طبقات گوناگون اجتماع، تصادفاً این امر را روشن کرد که طبقات مختلف ممکن است دارای منافع متضاد باشند. در آثار مارکس بسیار موضوعاتی وجود دارد که از ریکاردو اخذ شده است. بنابراین او دارای اهمیتی مضاعف است: یکی به عنوان منبع اقتصاد رسمی و دیگر به عنوان جد بلا قصد ارتداد. نظریه بهره مالکانه ریکاردو نظریه‌ای ساده، و در اوضاع و احوال مناسب کاملاً با ارزش است. در بررسی آن بهتر است مطلب را از زمین کشاورزی آغاز

1. *The Principles of Political Economy and Taxation.*

کنیم. برخی زمینها حاصلخیزتر از سایر زمینها هستند؛ در هر زمان معین، بی شک زمینهایی برای کشاورزی وجود دارد که ارزش کشت و کار را حایز است. یعنی آن زمین در برابر سرمایه زارع بازدهی خواهد داشت که با بازده آن سرمایه در هر محل دیگری برابر خواهد بود. اگر مالک زمین بخواهد اجاره‌ای در برابر زمین خود تقاضا کند، دیگر زارع مربوطه، آن زمین را برای کشت و زرع مفید نخواهد یافت؛ بنابراین، چنین زمینی هیچ‌گونه بهره‌ای برای مالک خود به بار نخواهد آورد. برعکس، در زمینی حاصلخیزتر، مبلغ معینی از سرمایه بیش از نرخ معمول بهره، سود خواهد داشت؛ بنابراین زارع مایل خواهد بود که به مالک زمین مبلغی بابت حق کشت در آن بپردازد. آنچه زارع حاضر به پرداختنش می‌باشد، مازاد تولید نسبت به محصولی است که با سرمایه مساوی در زمین بدتری به بار خواهد آمد. بدین ترتیب اجاره بهای هر جریب زمین مبلغی است که ارزش محصول آن زمین بر ارزش محصول یک جریب از بدترین زمین فزونی دارد.

آنچه در مورد زمین کشاورزی مصداق دارد، عیناً درباره تمام زمینها صادق است. یک قطعه زمین در مرکز یک شهر بزرگ می‌تواند برای مقاصد از قبیل فروشگاه یا اداره مورد استفاده قرار گیرد و درآمد عظیمی از برکت آن حاصل آید. قسمتی از این درآمد مربوط به سرمایه است که به صورت ساختمان و غیره وجود دارد، قسمتی دیگر مربوط به منافع فعالیت بازرگانی است؛ اما قسمتی دیگر نیز وجود دارد که به صاحب زمین به صورت اجاره زمین تعلق می‌گیرد. هر چیزی که موجب ازدیادگسترش شهر و بنابراین افزایش درآمد فروشگاه یا اداره در مرکز آن شهر گردد، بر اجاره زمینی که مالک می‌تواند برای واگذار کردن حق استفاده از آن دریافت کند افزوده می‌شود. البته این نکته باید تفهیم شود که این نظریه فقط به اجاره زمین مربوط می‌شود، و به اجاره ساختمانی که در محل آن برپا شده ارتباطی ندارد.

در اوضاع و احوال انگلستان هنگامی که «قوانین غلات» نافذ بودند، نظریه بهره سالکانه و یکار دو اهمیت عملی عظیمی را دارا گردید. اگر وارد کردن حیوانات از خارج امکان پذیر می‌شد، زمینهایی که از لحاظ کشاورزی بدترین کیفیت را داشتند از ردیف زمینهای قابل کشت خارج می‌شدند. بالتسویه اختلاف بین بهترین و بدترین زمینها که در زیرکشت باقی مانده بودند از میان می‌رفت، و اجاره بهای زمین سقوط می‌کرد. البته این امر برای مالکان زمین، که پارلمان را در اختیار داشتند، روشن و بدیهی بود.

لکن نتایج دیگری هم وجود داشت که با استدلالهای آدام اسمیت که به طرفداری از تجارت آزاد عنوان شده بود ارتباط داشت. اگر ورود غلات بتواند بر اثر لغو گمرک واردات امکان پذیر گردد، سرمایه‌ای که اکنون در بدترین زمین

به کار گرفته شده است به سوی صنعت جریان خواهد یافت، و بدین وسیله صادراتی که بتواند جبران واردات غلات را بکند فراهم خواهد شد. این نوع جدید به کار گرفتن سرمایه لزوماً از نوع قدیم آن فایده بخش تر خواهد بود، زیرا اگر چنین نباشد، نمی توان پول لازم برای واردات غلات را به جای تولید آن در داخل تأمین کرد. بنابراین یک افزایش ثروت ملی پدیدار خواهد شد که با نزول بهره مالکانه همراه خواهد بود؛ آنگاه ثروت بیشتری در اختیار خواهد بود، و از مازاد کل، بر آن قسمت از سرمایه که به بخشهای صنعتی تعلق می گیرد، مقداری افزوده خواهد شد. این استدلال کاملاً درست، طبعاً مورد تمسک تولیدکنندگان صنعتی قرار گرفت و باب طبع مالکان زمین نبود، فقط بعد از «لایحه اصلاح» که قدرت سیاسی به طبقه متوسط انتقال یافت طرفداران بازرگانی آزاد توانستند اختیار لازم را بر پارلمان به دست آورند. هنگامی که در سال ۱۸۴۶ آزادی تجارت غلات اعلام گردید، نتایج حاصله چنان از آب درآمد که اقتصاديون پیش بینی کرده بودند.

نظریه بهره مالکانه ریکاردو دقیقاً متعکس کننده تضاد بین صنعت پیشگان طبقه متوسط و مالکان طبقه عالی انگلستان بود که از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۶ بر سیاست این کشور استیلا داشتند. اما این امر امکان پذیر بود که به نحوی بسیار رادیکالتر از آنچه در نظر ریکاردو و مردان منچستر وجود داشت، نظریه بهره مالکانه مورد استفاده قرار گیرد. این مردان ثروتمند بودند، لکن سودای کسب ثروت بیشتری را در سر داشتند؛ آنان ثروتمندانی سولد و سازنده بودند و میل نداشتند که در وضع مادون ثروتمندان غیر سولد قرار داشته باشند. ولی آنان به هیچ وجه انقلابی نبودند؛ این مردان آرزو داشتند که دنیا به صورتی باقی بماند که بتوان در آن از نعمت ثروت برخوردار شد. وانگهی بی اعتمادی ریشه داری نسبت به دولت داشتند که بی شک ناشی از این حقیقت بود که از اختیارداری آن محروم بودند. بنابراین دلایل، آنان از ریکاردو به طرف هنری جرج و آیین مالیات واحد پیشروی نکردند. مع هذا آن یک نتیجه کاملاً منطقی به شمار می آید. بهره مالکانه در برابر هیچ گونه اقدام و خدمتی از طرف مالک زمین به او پرداخت می شود؛ این پول فقط در برابر اجاره برای تولید ثروت در زمین او تأدیه می گردد. بر اثر کار و تلاش دیگران ثروتمند می شود، و مجبور نیست که حتی انگشتش را تکان دهد؛ وظیفه اقتصادی او صرفاً دریافت اجاره زمین است، بدون آنکه از این طریق چیزی را به ثروت ملی افزوده سازد. حال سهولت می توان نتیجه گرفت که مالکیت شخصی زمین باید الغا گردد، و تمام بهره مالکانه به دولت تعلق گیرد. اما این نتیجه گیری به وسیله ریکاردو به عمل نیامده و او حتی در فکر آن هم نبوده است.

نظریه ارزش ریکاردو، با وجود آنکه از نظریه بهره مالکانه او کمتر ترین حقیقت است، توانست حتی نفوذ بیشتری به دست آورد. مسئله ارزش بدین ترتیب

در امور اقتصادی ظاهر می‌گردد: فرض کنید یک لیره برای خرج کردن در اختیار دارید و می‌توانید با آن مقدار معینی گندم، یا آجوه، یا توتون، یا سنجاق، یا کتاب یا هر چیز دیگر را خریداری کنید. چنانچه مقدار معینی گندم و تعداد معینی سنجاق یک لیره قیمت داشته باشند، دارای «ارزش» مساوی هستند. اما چه چیزی تعیین کننده آن است که چه تعداد سنجاق دارای همان ارزش است که مقدار معینی گندم داراست؟ ریکاردو پاسخ می‌دهد: آنها در صورتی دارای ارزش مساوی هستند که برای تولیدشان به یک میزان مساوی از کار نیاز باشد. گوید ارزش هر کالا به وسیله مقدار کاری که برای ساختن آن لازم است، اندازه‌گیری می‌شود.

تا اینجا این آیین صادق است. اگر یک نجار دو برابر وقتی را که برای ساختن یک صندلی لازم است برای ساختن یک میز صرف کند—صرف نظر از قیمت چوب—میز را دو برابر صندلی خواهد فروخت. محصولات مختلفی که به وسیله افراد هم مزد ساخته می‌شود—باز صرف نظر از بهای مواد اولیه آنها—به تناسب کاری که برای آنها صرف شده قیمت‌گذاری می‌شوند. می‌توان گفت که نظریه ارزش ریکاردو، تحت شرایط رقابت آزاد، یعنی هر جا که ارزش کالا اساساً مبتنی بر فراگرد تولید و فارغ از باروری طبیعی زمین باشد، تقریباً صادق است.

اما بسادگی می‌توان ملاحظه کرد که این نظریه یکسره نمی‌تواند صحیح باشد، و تنها دلیلش آن است که با نظریه دیگر خود ریکاردو یعنی بهره مالکانه معارضه دارد. دو بوشل^۲ گندم با کیفیت مساوی در هر جا که تولید شوند باید دارای ارزش مساوی باشند؛ لکن یک بوشل گندم در زمین مرغوب‌تر به کار کمتری نیاز دارد. این اساس نظریه بهره مالکانه ریکاردو است، و می‌بایست وی را بر این امر آگاه گردانده باشد که نظریه ارزش او نمی‌تواند صحیح باشد. البته نمونه‌های بارزتری هم می‌توان به دست داد. در روزهای نخستین یک ناحیهٔ طلاخیز جدید، گاهی اتفاق افتاده است که کسی تصادفاً به سنگ فلزگرانیهای به‌بهای ۱۰۰۰۰ لیره دست یافته است. ارزش کار این شخص، بنا بر نرخ رایج دستمزدها، شاید حدود دو شیلینگ و نیم بوده باشد، لکن کالای او درست همان قدر ارزش دارد که مجبور بود در صورت عدم بروز یک تصادف مطلوب برای به دست آوردن آن مدت‌ها تلاش کند.

من میل ندارم که سر خواننده را با ذکر دقائق نظریه ارزش به درد آورم، اما این موضوع در توسعه و تکامل سوسیالیسم آنچنان اهمیت عظیمی به دست آورد که اکنون گفتگوی چندی دربارهٔ آن گزیرناپذیر است. نظریه ریکاردو در برخی موارد درست و در پاره‌ای موارد کاملاً نادرست است؛ این نظریه، در عامترین مورد

۲. bushel، پیمانهٔ سیوه و غله و معادل ۳۶ لیتر.—م.

مربوط به خود، کم و بیش درست است، اما نه به طور کامل. این مسئله به نقشی که انحصار در مورد مذکور ایفا می کند باز می گردد.

ابتدا نمونه ای را که در آن، صرف نظر از اجاره زمین، انحصار تقریباً هیچ گونه نقشی ندارد—فی المثل تولید پارچه نخی به گونه ای که در زمان ریکاردو معمول بود—در نظر می گیریم. این نوع کالا احتمالاً همان کالای مورد نظر او بوده است. تولیدکنندگان زیادی وجود داشتند که همه زیرکانه در برابر یکدیگر رقابت می کردند، مواد اولیه تحت شرایطی نسبتاً مساوی تولید می شد، و به نحو رقابت آمیزی به وسیله کشت کنندگان آن به فروش می رسید. البته کاری که برای ساختن ماشین آلات مورد نیاز مصرف می شد، به عنوان قسمتی از کار مورد احتیاج برای تولید پارچه به حساب می آمد؛ در این مورد هم در آن روزگار عرضه سنگ آهن به کفایت وجود داشت که به معادن کاملاً جدا از هم متعلق بود، و همراه با گذشت زمان شرکتهای فراوانی به وجود آمدند که به تولید ماشین آلات نساجی اشتغال داشتند. درست است که یک عامل انحصار، یعنی مسئله «حقوق اختراعات ثبت شده» وجود داشت؛ این حقوق، از لحاظ نظری، نماینده ارزش انحصاری ذکاوت مخترع است. لکن امتیازات مربوط به مخترعین قسمت کوچکی از یک قطعه پارچه نخی را تشکیل می داد. به طور کلی، قیمت آن دقیقاً به وسیله مقدارکاری که در تولید آن مصرف شده بود، تعیین می گردید.

حال بد نیست که نمونه دیگری فی المثل تابلویی کارلثوناردو داونچی، که در حد متضاد نمونه قبلی است، در نظر بگیریم. احتمالاً کاری که برای این تابلو مصرف شده بیش از کار تابلوی یک نقاش ناتوان که اثرش را می توان حدود پنج شیلینگ در بازار خرید نبوده است، درحالی که آن تابلو ممکن است پنجاه هزار لیره یا بیشتر ارزش داشته باشد. این یک مورد از انحصار محض است: عرضه آن را نمی توان افزایش داد، و بنابراین قیمتش فقط به تقاضای آن بستگی دارد. درآمدهای اشخاصی که دارای نوعی درآمد انحصاری یا نیمه انحصاری هستند، چنین حالتی پیدا می کنند؛ سن اشخاصی چون خوانندگان اپرا، جراحان چیره دست، و کلاهی دعاوی متبعر، ستارگان سینما و مانند آنان را از زمره اشخاص مذکور می پندارم.

اکثر موارد دیگر در حد فاصل این دو حد متضاد وجود دارند. به طور کلی مواد اولیه یک کالای صنعتی، یا کشاورزی است یا معدنی. اگر کشاورزی باشد، قانون اجاره یا بهره مالکانه، چنانکه گذشت، قانون ارزش ریکاردو را تعدیل می کند؛ کاری که در بدترین زمین زیرکشت، نه یک زمین متوسط الحال، برای تولید محصولی مصرف می شود ارزش آن را تعیین می کند. و اگر مواد اولیه معدنی باشد، چنانچه منابع مستقل و متعددی آن مواد را عرضه کنند، درست همان استدلالی که

در مورد مواد کشاورزی به کار رفت در اینجا نیز صادق خواهد بود؛ ولی در اغلب موارد اتحادی میان صاحبان منابع عرضه مواد معینی صورت می‌گیرد، به طوری که ارزش مواد اولیه مورد نظر به وسیله قوانین حاکم بر انحصارات تعیین خواهد شد. در مراحل بعدی، انحصار نیز، خواه جزئی و خواه کلی، بیش از پیش جانشین رقابت خواهد شد. این امر تا حدودی از طریق تردهست‌ها، تا حدودی از طریق حقوق اختراعات ثبت شده، و تا حدودی به وسیله مالکیت مواد اولیه صورت می‌گیرد.

هر جا که انحصار همراه با قدرت افزایش عرضه وجود داشته باشد، تولیدکننده باید به این نکته توجه داشته باشد که آیا بهتر است مقدار زیادی از محصول را با قیمت‌های پایین عرضه کند، یا آنکه مقدار کمتری از آن را با قیمت‌های بالا؟ بدیهی است که هر چقدر که قیمت را بالا ببرد از میزان فروشش کاسته می‌شود، و فقط با یک قیمت معین می‌تواند حداکثر منفعت را ببرد. ولی این امر هیچ ارتباطی با هزینه تولید ندارد، مگر آنکه هزینه تولید حداقل میزان خود را داشته باشد و پایین‌تر از آن تولیدکننده نتواند به طور سودمندی قیمت را نزول دهد.

بنابراین نظریه ریکاردو دایر بر این است که ارزش هر کالا به وسیله مقدار کار مورد احتیاج در تولید آن تعیین می‌شود از حقیقت کامل به دور است، و بعد از روزگار او، به علت کاهش رقابت، حقیقت آن نیز کمتر شده است. او خود تا حدودی از محدودیت‌های نظریه‌اش آگاه بود، لکن جیمز میل و مک کالک^۳ همچون مریدانی پرشور به آن دست یازیدند، و حتی از پذیرش شروطی که خود ریکاردو ضروری می‌پنداشت سرباز زدند. بدین ترتیب نظریه ریکاردو تقریباً به شکلی بلاشرط تا زمانی که یک نظریه بهتر ارائه‌گردید در افکار اقتصادپویان آن دوره مورد پذیرش قرار گرفت. نظریه بعدی که جونز^۴ در زمانهای بعد ابداع کرد مقامی را که درخور اهمیت تقاضا بود به آن بخشید.

نظریه ارزش ریکاردو طبیعتاً مورد اقبال مدافعان کارگران قرار گرفت و آنان در زمینه‌هایی از این نظریه استفاده کردند که خود ریکاردو آنها را پیش‌بینی نکرده بود. آنها می‌پرسیدند که اگر تمام ارزش یک کالا به کار مصرف شده برای آن تعلق دارد، پس چرا نباید تمام ارزش آن به کسانی که سازنده‌اش بوده‌اند پرداخت شود؟ اگر مالک زمین یا سرمایه‌دار چیزی به ارزش محصول نمی‌افزایند، به چه حقی باید قسمتی از آن را به خود اختصاص دهند؟ اقتصادپویان، از جمله برجستگانی چون توماس هاجسکین^۵ و ویلیام تامپسون^۶ به نهضت‌های طبقه کارگر پیوستند و اساس نظریات خود را بر نظریه ریکاردو مبتنی ساختند و استدلال کردند

3. Mc Culloch

4. Jevons

5. Thomas Hodgskin

6. William Thompson

که هیچ کس نباید جز در برابرکاری که انجام می‌دهد پولی دریافت کند، و کارگر نسبت به کل تولیدکار خویش دارای حقی می‌باشد. این مردان، چنانکه بعداً خواهیم دید، در نهضت سوسیالیست که با رابرت اوئن بستگی داشت صاحب نفوذگردیدند. در مرحله بعدی مارکس را تحت تأثیر قرار دادند که او نیز استدلال خود را برنظریه ارزش ریکاردو استوار ساخت. در این روزگار، درحالی که نفوذ ریکاردو در دانش رایج اقتصاد بسیار کاهش یافته است، هنوز برآذهان اقتصاددانان مارکسیست، که در این مورد مانند موارد دیگر، یک جهان بینی متعلق به اوایل قرن نوزدهم را حفظ کرده‌اند، نافذ است.

آیین بنتم

در نتیجه تعالیم ادغام یافته مالتوس، بنتم، و ریکاردو، آیین جدیدی متولد شد که مورد پذیرش شماره فزاینده‌ای از افراد پیشرو، هم در طبقه متوسط و هم میان کارگران، قرار گرفت—هرچند در میان طبقه اخیر، چنانکه خواهیم دید، مکاتب رقابت آمیزی وجود داشت که آنها نیز دارای نفوذ بودند. نظریات مورد قبول پیروان مکتب بنتم در برخی جهات از پیروان مکاتب دیگر خامتر بودند اما از جهات دیگری پختگی آنها بیشتر بود. حال جا دارد که ببینیم این آیین در اذهان مبلغین آن به چه صورت درآمد، زیرا این آیین از طریق ایشان بر امر قانونگذاری نافذ گردید.

نظرات رادیکالهای فلسفی طبعاً تحت سه عنوان اقتصادی، سیاسی و اخلاقی قرار می‌گیرد که از این سه، عنوان اقتصادی آن، در مورد رادیکالهای فلسفی حایز برترین اهمیت است.

اقتصادیون این مکتب در زیر سلطه مالتوس قرار داشتند. تا زمانی که طبقات کارگر توانستند به اعمال قیود اخلاقی تحریض گردند، اصل جمعیت این امر را اجتناب ناپذیر ساخت که دستمزدهای کارگران فاقد مهارت باید برای زندگی آنها و گذران زندگی خانواده‌شان کفایت داشته باشد. هر جا که زنان و کودکان دستمزد دریافت می‌کردند، دستمزد مرد فقط لازم بود که کفایت مخارج زندگی خودش را داشته باشد. ممکن است لحظاتی در تاریخ جهان پدیدار گردد که بعد از یک جنگ خانمان بر انداز با یک بیماری همه گیر وحشتناک، مردها به طور موقت از سطح معیشت ساده بالاتر بروند، لکن نتیجه آن، کاهش در مرگ و میر کودکان خواهد

بود، تا اینکه وضع جمعیت، بر اثر شماره فزاینده اش به سطح پست قبلی خود بازگردد. بنابراین در طرح های نوعدوستان خوش نیت هیچ گونه نکته مفیدی وجود نداشت، و چنین بود وضع رفاهی که به وسیله قانون حمایت از فقرا پیش بینی شده بود. کارگران که تلاش می کردند از طریق اعتصابات و اتحادیه های کارگری، دستمزدها را بالا ببرند یکسره گمراه گردیدند. کمونیستها، که برابری اقتصادی را هدف خود قرار دادند، توانستند که ثروتمندان را به زیر آورند، اما نتوانستند در وضع فقرا بهبودی ایجاد کنند، زیرا افزایش جمعیت بسرعت هرگونه بهبودی کوتاه مدت را از بین می برد.

فقط و فقط یک امید برای طبقات کارگر وجود داشت، و آن اینکه از روی حزم و احتیاط بیاموزند که چگونه غرایض تولید مثل خود را تحت نظارت و اختیار قرار دهند. رادیکالهای طبقه میانه، به باستانی برخی از آنها، جملگی بر این امر پا می فشردند که کارگران باید این کار را از طریق «مع اخلاقی» انجام دهند؛ پلیس که یک مالتوسی پر حرارت بود و هنوز اصل و نسب کارگری خود را به خاطر داشت، بر روشهای ساده تری اصرار می ورزید. در این اثنا همه افراد این مکتب بر اثر آیین های شان از شرکت در تلاشهای انسان دوستانه برای تقلیل مصایب طبقات مزدگیر، از طریقی که از نظر ایشان روشهای سطحی تلقی می شد، معذور بودند.

اما بر اساس معیار دیگر اجتماع، مالکان زمین - به همان اندازه که کارگران حقوقی را خواستار بودند - می بایست موضع و موقع خویش را حفظ کنند. نظریه بهره مالکانه ریکاردو نشان داد که، در تحلیل غائی، استفاده کلی قانون غلات عاید مالکان زمین گردید؛ زارعان بر اثر اجاره بهای سنگینتر از آن منافعی که در صورت عدم وجود آن قانون عایدشان می گردید محروم شدند. کارگران مزدگیر نه چیزی به دست آوردند و نه چیزی از دست دادند، زیرا در هر صورت آنان در مرز گرسنگی بسر می بردند، لکن کارفرمایان صنعتی متضرر شدند؛ زیرا هنگامی که نان گران شد، آنان مجبور به پرداخت مزد بیشتری گردیدند تا کارگران شان را از تلف شدن بر اثر گرسنگی نجات دهند. بنابراین برای کارخانه داران، گمرک واردات غلات می بایست لغو می گردید.

سود حاصله نشان دهنده باقیمانده در آمد کل بود پس از کسر اجاره بها و مزد کارگران. بنابراین راه افزایش سود، تقلیل اجاره بها و مزد بود. مزدها فقط با پایین آمدن قیمت نان می توانست کاهش پذیرد، یعنی می بایست در امر غلات تجارت آزاد وجود می داشت؛ اقدام مشابهی، به وسیله اجازه دادن بدترین زمینها برای کشت شدن، اجاره بهای زمین را تقلیل می داد، و بنابراین برای طبقه ای که با سودها زندگی می کردند و در مقابل اجاره گیران و مزدگیران قرار داشتند، به طور مضاعف نافع می بود. پیروان مکتب بنتم نماینده این طبقه بودند؛

آنان اولین کسانی بودند که عقیده نوین نظام صنعتی^۱ و نظام ماشینی^۲ را پذیرا شدند.

معتقدات این مکتب از لحاظ سیاسی سه عنوان مهم را در بر داشت: «آزادی عمل»، «دموکراسی، و تعلیم و تربیت». «آزادی عمل» به عنوان یک اصل، در زمان رژیم قدیم فرانسه^۳ ابداع گردید، اما در خلال انقلاب ناپدید شد، و ناپلئون در ترویج آن تلاشی نکرد. لکن در انگلستان سال ۱۸۱۵، همان اوضاعی که در زمان لویی شانزدهم سبب ابداع آن شد، وجود داشت: یک طبقه متوسط پر نیرو و باکیاست از لحاظ سیاسی در زیر سلطه یک حکومت نادان قرار داشت، هر چند گونه‌های سودمندی از نظارت دولتی می‌توانست وجود داشته باشد، اما اتخاذ گونه‌های مضر آن از طرف دولت وقت محتملتر بود. افراد نوگرا، با آگاهی نسبت به اینکه قدرت جدیدی را در زیر سلطه دارند و در حال ایجاد دنیای نوینی هستند، فقط خواستار رها بودن گردیدند.

تا این مرحله دلایل زیادی برای توجیه «آزادی عمل» وجود داشت، اما آن به صورت یک عقیده جزئی درآمد و کارش به تندروییهای احمقانه کشید. گاهنامه «اکونومیست»^۴ که منعکس کننده نظرات پیروان مکتب بنتم بود، حتی به قانون بهداشت عمومی سال ۱۸۴۸ اعتراض کرد؛ این قانون در نتیجه انتشار مطالعات کمیسیون، دایر بر اینکه وحشتناکترین اوضاع ناسلامتی و بی‌بهداشتی در اغلب شهرهای بزرگ وجود دارد به تصویب رسید. هنگامی که لایحه این قانون در مجلس عوام مطرح بود، «اکونومیست» اظهار تأسف کرد که چرا آن لایحه با مخالفت شدیدتری روبرو نشده است. سر دبیر این جریده نوشت: «رنج و بلاکیفرهای طبیعتند؛ بشر نمی‌تواند از بند آنها رهایی یابد؛ و تلاشهای مذبحخانه خیرخواهان برای ریشه کن کردن آنها از جهان به وسیله وضع قانون، بدون آنکه به هدف و غایت آنها واقف باشند، همواره بیش از آنکه خیری به وجود آورند زاینده بلایایی بوده‌اند.»^۵ لکن در «خیرخواهی» پارلمان، این گونه براهین — که به جهت باز داشتن آن از ایجاد سیستم فاضلاب عنوان می‌شد — بی‌تأثیر بود، زیرا بیماری همه‌گیر ناشی از فقدان آن سیستم، تا بیخ گوش مجلس عوام شیوع یافته بود. اغلب رادیکالهای فلسفی با قوانین مربوط به کارخانه‌ها، حتی در سواردی که کمتر شبهه‌ای وجود نداشت، مخالفت می‌ورزیدند. هنگامی که در سال ۱۸۴۷، لایحه مربوط به منع کار بیش از ده ساعت در روز کودکان در کارخانه‌های پنبه‌ریسی به

1. industrialism

2. mechanization

۳. رژیم قبل از انقلاب. — م.

4. Economist

5. Clapham, *op. cit.*, Vol. I, p. 545.

وسيلهٔ هر دو مجلس به تصویب رسید، «اکنونویست» با خطوط درشت این جمله را را نوشت: «لردان برای متوقف ساختن صنعت با اعضای مجلس عوام همدست شده‌اند.» این جریده نوشت که در مورد این قانون همان اصلی حکمفرماست که در مورد قانون غلات — یعنی در هر دو قانون نوعی دخالت توجیه ناپذیر دولت به نفع یک طبقهٔ خاص وجود دارد.^۶

دموکراسی، که جیمز میل با تمام وجود از آن هواداری می‌کرد و سپس مورد حمایت بنتم قرار گرفت، با برخی تحدیدات مورد پذیرش اکثر پیروان مکتب مورد بحث واقع گردید. اهمیت مالکیت در اذهان ایشان مقام بزرگی را دارا بود، و آنها به هیچ وجه از عقیدهٔ شمارهٔ عظیم رأی دهندگان بی‌چیز استقبال نمی‌کردند. جمله آنان خواستار چیزی فراسوی «قانون اصلاح» سال ۱۸۳۲ بودند، لکن تعدادی از ایشان خواستار حق رأی مردان بودند، و فقط چند نفری از آنها حق رأی زنان را طلب می‌کردند. هواداری از حق رأی مردان به وسیلهٔ چارتیستها^۷ که طبقهٔ فعال و کمتر از پیروان بنتم حایز شهرت و اعتبار بودند، صورت گرفت. معذک، پیروان بنتم همواره بر حق رأی مردم به سیزانی که در چهارچوب سیاست عملی وجود داشت پافشاری می‌کردند؛ بنابراین آنها در پیشبرد دموکراسی به همان اندازه مؤثر بودند که اگر تقاضاهای افراطیتری را در این مورد عنوان می‌کردند می‌توانستند تأثیر داشته باشند.

اعتقاد به دموکراسی با اعتقاد به قدرت منطبق بر اذهان آدمیان ملازمه داشت، مشروط بر اینکه آنها به قدر کافی تحصیل کرده می‌بودند که می‌توانستند یک استدلال را دنبال کنند. پسر جیمز میل می‌گوید:

پدرم به اثر دو چیز تقریباً اعتقادی بی‌قید و شرط داشت: حکومت نمایندگی و آزادی کامل مباحثه. اعتقاد پدرم به نفوذ منطبق بر ذهن آدمیان هر جا که آزادانه در اختیار ایشان قرار گیرد آنچنان کامل و مطلق بود، که احساس می‌کرد چنانچه تمام مردم خواندن را بیاموزند و انواع عقاید و افکار به وسیلهٔ کلام و کتاب در برابر آنان آزادانه تقریر گردد، و اگر به وسیلهٔ حق رأی خود بتواند یک قانونگذار برای مؤثر ساختن افکار و عقایدی که پذیرا می‌شوند برگزینند، همه چیز به دست خواهد آمد و کمبودی وجود نخواهد داشت. وی بر این اندیشه بود که هنگامی که دستگاه قانونگذاری نمایندهٔ منافع یک طبقهٔ خاص نباشد، با شرافت و منطبق کافی منافع عموم را هدف خود قرار خواهد داد؛ زیرا مردم به طور کافی تحت هدایت عقل و دانایی تحصیل کردگان خواهند بود و بدین وسیله نمایندگانی را به نحو مطلوب

6. *Ibid.*, p. 577.

7. Chartists

از طرف خویش انتخاب خواهند کرد، و چون این امر صورت پذیرد، به برگزیدگان خود اختیار تصمیم‌گیری آزادانه از طرف خود را تفویض خواهند کرد. از این رو بود که به اعتقاد وی، حکومت اشراف یعنی حکومت اقلیت در هر شکل ممکن آن، تنها مانعی به شمار می‌آمد که نمی‌گذاشت مردم اداره امور خود را به‌عاقبت‌ترین افراد بسپارند، و بدین جهت با این نوع حکومت به شدیدترین وجه مخالفت می‌کرد؛ و همچنین حق رأی دموکراتیک اصل اساسی معتقدات سیاسی او بود، اما اعتقادش در این زمینه مبتنی بر آزادی، حقوق بشر و یا شعارها و عبارات دیگری که کم و بیش حایز اهمیت بودند و تا آن زمان معمولاً در دفاع از دموکراسی به کار می‌رفتند نبود، بلکه حق رأی دموکراتیک را اساسی‌ترین «تضمین برای دولت خوب» می‌دانست. در این مورد نیز به آنچه اصول اساسی می‌پنداشت اعتقاد راسخ داشت؛ نسبتاً به انواع حکومت سلطنتی و جمهوری بی‌علاقه بود—و این بی‌علاقگی از بی‌علاقگی بنتم که پادشاه انگلستان در نظرش، با ماهیت «فسادانگیز کل» لزوماً موجودی بسیار مضر جلوه می‌کرد، بسیار بیشتر بود.

«اگر تمام مردم خواندن را بیاموزند همه چیز به دست خواهد آمد.» جیمز میل خیال می‌کرد یک کارگر عصر که به‌خانه می‌آید به مطالعه آثار هیوم یا هارتلی و یا بنتم می‌پردازد؛ وی آن ادبیاتی که برای یک جمعیت نوسواد احتمالاً تهیه می‌شد پیش‌بینی نمی‌کرد. آن نوع کارگری که در تصور داشت می‌تواند وجود داشته باشد، اما یک کارگر معمولی نخواهد بود، و هیچ کس مانند پیروان اولیه بنتم معمولی بودن چنین کارگری را متصور ندانسته‌اند. لکن بر اثر چنین آرزوهایی، طبیعی بود که تمایل زیادی از طرف آنها برای گسترش تعلیم و تربیت ابراز گردد. همه پیروان بنتم نقش بسیار مهمی در نهضت‌های آن زمان برای تأسیس مدارس جهت طبقه کارگر ایفا کردند. تعلیمات عمومی اجباری تا سال ۱۸۷۰ در انگلستان اجرا نگردید، لکن اگر تلاش رادیکال‌های فلسفی نبود در آن زمان هم تحقق نمی‌یافت.

مخالفت با اجرای تعلیمات عمومی در آن زمان به نحو حیرت‌انگیزی شدید بود، و این مخالفت حتی در بخش‌هایی هم که انتظارش نمی‌رفت وجود داشت. لایحه وجود مدارس ابتدایی در سراسر انگلستان در سال ۱۸۰۷ به وسیله ویت‌برد^۸ طرح گردید. این لایحه بنا به پیشنهاد و اصرار الدون^۹ و اسقف اعظم کاتربری در

8. Whitbread

9. Eldon

مجلس لردان با شکست روبرو شد. این امر کاملاً طبیعی بود، اما عجیب اینجا بود که رئیس «انجمن سلطنتی» با آن بشنت مخالفت ورزید. او گفت: «هر چقدر طرح اعطای تعلیمات رایگان به طبقات کارگر و بی بضاعت از لحاظ نظری قابل قبول و منطقی جلوه کند، در عمل برای اخلاق و سعادت ایشان فوق العاده مضر خواهد بود؛ این تعلیمات به جای آنکه ایشان را به صورت خدمتگزاران خوبی در کار کشاورزی و حرفه‌های پر مشقت دیگری در آورد — که ردهٔ اجتماعیشان آنها را برای انجام چنین کارهایی تعیین کرده است — به آنها می‌آموزد که تقدیر خویش را در زندگی به دیدهٔ استحقار نگرند؛ به جای آنکه به آنان فرمانبرداری را بیاموزد، آنها را، چنانکه در استانهای صنعتی متجلی بوده است، سرکش و متمرد بار می‌آورد؛ آنان را قادر می‌سازد که رسالات ضاله، کتب فسادآمیز و انتشارات ضد مسیحی را مطالعه کنند؛ آنان را گستاخ و نافرمان نسبت به فرادستانشان بار می‌آورد؛ و بعد از چند سال نتیجه آن خواهد بود که دستگاه قانونگذاری مصلحت آن خواهد دید که دست نیرومند قدرت را به سوی آنان بچرخاند و با وضع قوانین شدیدی قدرتی بیش از آنچه اکنون در میان است در اختیار دستگاه مجریه قرار دهد.»^{۱۰}

علی‌رغم این هشدارهای تند و محکم، ناسازگاران با کلیسای انگلیس تلاش خود را برای تأسیس مدارس آغاز کردند، و کلیسا از ترس آنکه رابطه‌اش با جوانان منقطع گردد، اجباراً به پیروی از این اقدام تن در داد. در نهضت ناسازگاران با کلیسا پیروان بنتم فعال و مؤثر بودند.

خوانندهٔ این سطور ممکن است به‌خاطر داشته باشد که دکتر فولیوت، چنانکه در گفتار آغازین این قسمت نقل شد، به جزوات شش پنی دربارهٔ علم ئیدروستاتیکه انجمن استیم ایتلکت و آن دوست دانشمند معترض بود. حال من شک دارم که این جزوات شش پنی اصلاً وجود داشته است یا خیر؛ اما آن دوست دانشمند، بروم^{۱۱} و آن انجمن استیم ایتلکت، «انجمن ترویج دانش مفید» بوده است، که بروم رئیس و لرد جان راسل نایب رئیس آن بود. بروم اگر بنتمی تمام عیار نبود، اما با کسانی که چنین حالتی داشتند اتحاد و اتفاق نزدیکی داشت؛ جیمز میل، بنا به گفتهٔ پسرش، «از نظر بروم در اکثر اعمالی که برای جامعه، خواه در مورد تعلیم و تربیت، اصلاح قانون، و خواه هر موضوع دیگری، انجام می‌داد نابغهٔ خوبی بود.» علی‌رغم خصوصیت دکتر فولیوت و رئیس انجمن سلطنتی، قسمت اعظم دانشهای مفید به وسیلهٔ انجمن مورد بحث انتشار می‌یافت. معذک تعصبات ضد تعلیمات عمومی تا جایی که می‌توانست، به مقاومت خود ادامه می‌داد. هنگامی که در سال ۱۸۵۳، پدر بزرگ من مدرسه‌ای را در دهکدهٔ پیترزهم^{۱۲}

10. Hammond, *Town Labourer* (1932 ed.), p. 57.

11. Brougham

12. Petersham

(محل زندگی) تأسیس کرد، نجیب‌ای آن منطقه معترضانه گفتند که «وی ماهیت اشرافی آن ناحیه را که تا آن زمان حفظ شده بود خراب کرد.» حتی این تعصب امروز هم بکلی از بین نرفته است.

نکته‌ای دیگر در سیاست بتمی وجود دارد که حایز اهمیت است، و آن ضدیت با امپریالیسم است. بتم در ایام محافظه‌کاری خود هیچ فایده‌ای بر مستملکات ماورای دریایی مترتب نمی‌دید. در هنگام اوج انقلاب فرانسه اثری نوشت و به تالیران تقدیم کرد. نام این اثر چنین بود: «مستعمرات خود را آزاد کنید! خطاب به کنوانسیون ملی فرانسه، سال ۱۷۹۳. نشان‌دهنده بیهودگی و مزاحمت مستعمرات دور برای کشورهای اروپایی.» وی این عقیده را فقط در مورد فرانسویان ابراز نمی‌کرد؛ بلکه در باره مستعمرات بریتانیا نیز همین نظر را داشت. بتم موجب دگرگونی معتقدات دوستش لرد لنزدوان^{۱۳} گردید که در مجلس لردان در سال ۱۷۹۷ گفت: «هیچ خیری بالاتر از این برای اسپانیاییها وجود ندارد که آنها را از لعنت این آبادیها [مناطق امریکایی اسپانیا] خلاص گردانند، و آنان را مانند همسایگانشان به صورت یک ملت صنعتی درآورند. و هیچ شری بالاتر از این برای انگلستان رخ نتواند داد که آنها را به مستملکات بیش از حد قبلی ما منضم گردانند.» «مردان بعدی بتم به‌طور کلی همین نظر او را در باره موضوع مورد بحث ابقاء کردند. آنان، به‌عنوان معتقدانی به‌بازرگانی آزاد، هیچ‌گونه منفعت اقتصادی را بر حاکمیت مترتب نمی‌دیدند، و از احساس غرور و نخوت امپراطوری کاملاً به‌دور بودند. در قرن هیجدهم، و یگها از توریها بمراتب امپریالیست‌تر بودند؛ در قرن نوزدهم، نمونه‌ترین لیبرالها، زیر نفوذ مکتب بتم، مشرب ضد امپریالیستی پیدا کردند و با هرگونه گسترش جویی مخالف شدند. لکن غرور ملی، از این لحاظ، قویتر از حد قابل تحمل فلسفه از آب درآمد. پالمستون^{۱۴} در پررونق‌ترین ایام مکتب بتم، بت حزب لیبرال بود، و علت آن تا حدی این بود که بیش از هر آیین و نظریه‌ای به‌اعتبار و حیثیت انگلستان توجه داشت.

همچنین باید اذعان کرد که از یک لحاظ حتی بتم از آیین جهان میهنی سخت خود منحرف گردید. بعد از آنکه جیمز میل به‌استخدام شرکت هند شرقی در آمد، هم او و هم بتم احساس کردند که زمینه مطلوبی برای بررسیها و آزمایشهایشان فراهم آمده است. بتم امیدوار بود که هیئت قوانین هند را زیر تأثیر خود قرار دهد: «من قانونگذار از دنیا رفته هند انگلستان خواهم بود. بیست سال بعد از مرگم به‌صورت یک حکمران سستبد خواهم بود.» هالوی بعد از این نقل قول اضافه می‌کند: «بیست و هشت سال بعد از مرگ او، قوانین جزائی هند

بمورد اجرا درآمد؛ این قوانین به وسیله مکولی تحت تأثیر آرای بنتم و جیمز میل تنظیم گردید، و بدین ترتیب بنتم که توانست مجموعه قوانین انگلستان را تنظیم کند، به صورت قانونگذار عمر دوباره یافته برای وسیعترین مستعمره کشور خویش درآمد.^{۱۵}

بینش اخلاقی پیروان بنتم تا حدی حالت یگانه داشت. از لحاظ معنوی آزاد سنش بودند؛ از لحاظ نظری در پی لذت بودند؛ از لحاظ اقتصادی بر این عقیده بودند که یک انسان سلیم، نفع شخصی مالی خویش را تعقیب می کند. از لحاظ سیاسی هوادار دگرگونیهای کلان بودند، اما در این راه از شور و سودا و احساسات تند، حتی وقتی که آن دگرگونیها در جهت خلاف منافع خودشان و یا منافع طبقه مربوط به خودشان جریان می یافت، قانع بودند؛ برخی از ایشان و بویژه بنتم، نسبت به نفع شخصی مالی بی اعتنائی عجیبی نشان می دادند، و آمادگی خود را برای قربانی کردن مبالغ هنگفتی در راه یک دوست یا یک هدف اجتماعی اعلام می کردند؛ در مورد لذت، آدمی احساس می کند که آنها در کتابها، چیزهایی در باره آن خوانده اند و پنداشته اند که لذت باید چیز خوبی باشد، اما در زندگی خود چیزی از آن دستگیرشان نشده است. کار آزادسازی فکری ایشان هرگز به اقدامی در جهت مخالف قوانین اخلاقی پذیرفته شان نینجامید - تنها استثنا در این مورد شاید هواداری نسبتاً بزدلانه جیمز میل از مکتب نوماتومیان، و تبلیغات نسبتاً جسورانه تر پلیس در همان زمینه باشد. همه آنها، به استثنای پلیس، مردانی «اهل کتاب» بودند؛ عملی که انگیزه معطوف به فعالیت ایشان توانست از طریق آن بهترین خروجگاه طبیعی را پیدا کند، همانا نوشتن بود. در زندگی آنان بی نظمی و بی قانونی وجود نداشت؛ هیچ یک از ایشان راه و رسم روبرو شدن با یک دلال اسب یا یک قمارباز یا حتی یک آدم مست را نمی دانست.

اخلاقیات جیمز میل، چنانکه به وسیله پسرش توصیف شده، نمونه اخلاقیات این گروه است:

در مسائل اخلاقی، احساسات او در باب نکاتی که برای رفاه آدمی مهم می پنداشتشان پر حرارت و سخت بود، حال آنکه نسبت به آیین های اخلاق عمومی فوق العاده بی اعتنا بود (گوا اینکه این بی اعتنائی در رفتار شخصیش تجلی داشت)؛ معتقد بود که آیین های مذکور بجز مبنای دینی و کلیسایی دارای اساس و بنیانی نیستند. فی المثل فزونی قابل توجهی را در مورد آزادی روابط زن و مرد مطمح نظر داشت، گوا اینکه هیچ گونه تعریف دقیقی در باب اینکه آن روابط چگونه خواهند بود و یا باید باشند و

15. Halévy, *The Growth of Philosophic Radicalism*, p. 610.

اینکه آزادی مذکور دقیقاً چه شرایطی باید داشته باشد، به دست نمی‌داد. این عقیقت در ذهن او، خواه از لحاظ نظری و خواه از لحاظ عملی، به هیچ وجه با نفس پرمستی ارتباطی نداشت. بر عکس، پیش‌بینی می‌کرد که در نتیجه تأثیرات سودمند افزایش و گسترش آزادی در روابط زن و مرد، دیگر تخیلات آدمی بر روابط جسمانی و موضوعات مربوط به آن متمرکز نخواهد شد و آن را به صورت یکی از اهداف اصلی زندگی، بزرگ نخواهد کرد؛ انحراف تخیل و احساسات را یکی از ضررتترین و عمیقترین شرها در روح آدمی می‌دانست.

در حقیقت میل همان نظر را نسبت به جنسیت داشت که من نسبت به فوتبال دارم. من هیچ میل ندارم که مردم را از تماشای مسابقات فوتبال منع کنم، اما نمی‌توانم تصور کنم که آنها چرا این کار را انجام می‌دهند، و امیدوارم که آنان بموقع به درجه‌ای از عقل برسند که چنین آرزو و خواسته‌ای نداشته باشند. اگر من در کشوری زندگی می‌کردم که فوتبال عمل زشتی به شمار می‌آمد، و بازیها در اختفا صورت می‌گرفت، اما هر کسی وانمود می‌کرد که فوتبال هیچ خواستاری ندارد، ممکن بود که تحریک شوم که به حمایت از وضع فوتبال‌یستهای ستمدیده برخیزم، اما بدون آنکه شور و حرارت زیادی از خود بروز دهم. این موضوع نماینده طرز فکر لذت‌گرایان بسیار پالایش یافته در مسائل مربوط به اخلاق جنسیت است.

فضیلتی که آنان، در عمل، بیش از فضایل دیگر ارزشمند به شمارش می‌آوردند، حزم بود. بر این موضوع دلایل فراوانی وجود داشت. یکی از دلایل مالتوس بود: جوان ازدواج کردن و خانواده بزرگی تشکیل دادن از جنایات کبیره به شمار می‌آمد، و فقط می‌توانست مردم را به اجتناب از آن هدایت کند. علت دیگرش این حقیقت بود که، برای کسانی که حتی سرمایه اندکی داشتند، یک سرمایه‌گذاری سودآور کار ساده‌ای بود، حال آنکه زندگی برای کسانی که اصلاً بضاعتی نداشتند بسیار صعب بود. دلیل دیگر، که گونه‌های مختلف اندیشه را زیر تأثیر داشت، هراس از انقلاب فرانسه و این احساس بود که جلوگیری از بروز چنین رویدادهایی فقط به وسیله نظارت شدید و سخت بر عواطف و شهوات امکان پذیر است.

فایده‌گرایان فضیلت دیگری را مطرح نظر داشتند که با حزم وابستگی نزدیک داشت و آن هوشیاری فکری بود. آنان در مورد هر موضوعی که در برابرشان قرار می‌گرفت با دقت استدلال می‌کردند؛ هیچ‌گاه تصور نمی‌کردند که اشیا را به وسیله نور طبیعت می‌شناسند؛ بندرت به وسیله احساسات و عواطف خویش گمراه می‌شوند؛

و با وجود آنکه سیستماتیک بودند، عشق میستم بندرت ایشان را دچار لغزش و اشتباه می‌ساخت و در هیچ موردی مرتکب خطا نمی‌شدند. قسمت اعظم این هوشیاری فکری از لاک به آنها رسیده بود. در کتاب لاک به نام «رساله در باب فهم انسان»^{۱۶} یک فصل انتقادی با عنوان «درشوروشوق» وجود دارد که برضد عقاید پیروان فرقه‌های عهد کراسول نوشته شده است. متدیست‌ها از لحاظ معنوی، اما نه از لحاظ سیاسی، موضع مشابهی را در زمان فایده‌گرایان به دست آوردند. همه چیز را متعلق به جهان بعدی می‌دانستند و آن را مهمتر از حیات زمینی تلقی می‌کردند. پیروان بنتم اصلاً در فکر چنین موضوعاتی نبودند: آنان ملحد نبودند، اما خدا را غیر قابل شناخت می‌پنداشتند. هر جا که دلیل و گواهی وجود نداشت از قضاوت خودداری می‌کردند — عملی که به قدر نادر بودنش قابل تحسین است. فایده‌گرایان به سبب این عادت مفروض که همواره در باره اشیا، بیش از هر خاصیتی که بتابه نفس خود دازا بودند، با معیار سودمند بودنشان قضاوت می‌کردند مورد تمسخر بودند و هنوز هم هستند. «فایده‌گرا می‌گوید که بلبل، بجز کباب‌شدن، فایده‌اش چیست؟ چه فایده‌ای بر بوی خوش گل مترتب است، جز آنکه آن را تقطیر کنیم و عطری به دست آوریم که هر قطره‌اش را ده‌شیلینگ بفروشیم؟ درخشش سرخ فام ابر صبحگاهی چه فایده‌ای دارد، جز آنکه به شبان هشدار دهد که هنگام بیرون رفتن بازاری خود را همراه داشته باشد؟»^{۱۷} باید اذعان کرد که مشرب فایده‌گرایان اولیه به این اتهام رنگی بخشید، اما فکر می‌کنم که اتهام مذکور بیشتر از استنباطات حاصل از لفظ فایده‌گرایی نشأت می‌گیرد. محققاً در آیین این مکتب چیزی وجود نداشت که مصون داشتن آن را از این انتقاد عمومی تضمین کند. آیین آن این بود که لذت همانا خیر است. اگر انسان از شنیدن نوای بلبل بیش از خوردن آن لذت ببرد، از کباب کردنش امتناع خواهد کرد. اگر شما و بلبل، مشترکاً، در صورتی که بلبل برای خواندن زنده نگهداشته شود لذتی بیش از آنکه خورده شود به دست بیاورید، قانونگذار به ترتیبی قانون وضع خواهد کرد که شما از کشتن آن پرنده منع گردید. این آیین آنها بود؛ و انسان چه چیز بیشتری می‌تواند بخواهد؟

حتی در مورد مشرب، درحالی که معیاری از حقیقت در بینش معمول آنان وجود دارد، باید گفت که آن حدود و ثغور بسیار قاطعی دارد. بنتم به موسیقی علاقه‌مند بود؛ جیمز میل، پسرش جان را وادار کرد که اشعاری بیش از حدودی که هر نوجوان هم‌دوره او می‌خواند، مطالعه کند. خود جان، هنگامی

16. *Essay on the Human Understanding*

17. *The Evangelical Revival*, by S. Baring-Gould, M. A., 1920, p. 7.

که بزرگ شد، شاعر مسلک و کمی احساساتی شد و آرزوی برخورداری از شادبهای عاطفی که پدرش تمتع از آنها را برایش مشکل گردانده بود، در دل پیدا کرد. علت پیدایش واژه «فایده‌گرا» آن بود که بنتم و مریدانش به چیزی که فایده‌ای بر آن مترتب نبود عنایتی نداشتند، و علتش آن بود که ایشان سنت‌گرا بودند. رویه دستگاہ‌های قضایی که دیکتاتور کتاب «بلیک‌هاوس»^{۱۸} به آن حمله کرده است، قطعاً هیچ یک از محاسن ذاتی آوای بلبل را در بر ندارد. بنابراین باید با آزمون فایده مورد داوری قرار می‌گرفت و به همین طریق بود که محکوم گردید. بنتم این آزمون را در مورد بخشی از قوانین قدیم انگلستان بکار برد که فقط برای تأمین منافع جهت وکلای دعاوی حفظ شده بود. او آن قوانین را فاقد فایده کافی پنداشت و برای اصلاح قوانین انگلستان به تلاش برخاست. در تمام این حوزه‌ها، معیار فایده قابل تحسین است، و به وسیله این معیار نظرات فایده‌گرایان توجیه پذیر می‌گردید. ممکن است که آنها جذابیت بلبل را فاقد می‌بودند، لکن آنان از محاسن سودمندی برخورداری داشتند.

دموکراسی در انگلستان

دموکراسی در شکل پیروزمند و قائم به ذات خود، همراه با آیین «حقوق بشر» از ایالات متحده به عرصه جهان آمد. در انگلستان اولین نهضت همه جاگیر دموکراتیک، نهضت چارتیستها، در اصل فلسفه خود را از آمریکا اخذ کرد، اما با شکست روبرو شد، و بعد از فترت کوتاهی بر اثر بروز تقاضای جدیدی برای نمایندگی عامه به موفقیت رسید؛ این نهضت ابتدا به وسیله برایت دوست کابدن^۱ و بعد به وسیله گلاستون^۲ کسی که در طول پارلمان ۴۶-۱۸۴۱ به صورت مرید کابدن درآمد بود، رهبری می شد. نهضت موفقیت آمیز بعدی از رادیکالهای فلسفی الهام گرفت، که یکی از مهمترین تأثیراتشان بر سیاست انگلستان کیفیتی بود که آنان، به استثنای دوره فترت چارتیست، به نظریه دموکراتیک بخشیدند.

احساس دموکراتیک، آن چنانکه در انگلستان وجود داشت، به لحاظهای گوناگون و سهمی، از احساس دموکراتیک آمریکا و قاره اروپا، که در فصول بعد مورد بررسی قرار خواهد گرفت، متفاوت بود. از جمله مهمترین اختلافات آن بود که در انگلستان هواداران دموکراسی به تاریخ و سنت تمسک می جستند. نهادهای نمایندگی که یکی از عناصر مهم در دموکراسی نوین است، از قرن سیزدهم به طور لاینقطع در انگلستان وجود داشت؛ بی شبهه مجلس عوام در هیچ زمان نماینده کل جامعه نبود، اما نمایندگی طبقاتی غیر از اشراف را داشت، و در قرن هفدهم، این طبقات در مبارزه‌ای نیرومندانه و پیروزمندانه از آن برای تحصیل حقوق خود استفاده

1. Bright

2. Cobden

3. Gladstone

کردند. لرد سورلی^۴ ضمن سخنی درباره جان برایت، که در سال ۱۸۶۷ آرای کارگران را بدست آورد، می‌گوید: «یک رهبر سیاسی چه خوب است که برای حفظ دموکراسی تاریخی ما تلاش کند. جان برایت از رقبای با ارزش جان هامپدن،^۵ جان سلدن،^۶ و جان پیم^۷ می‌توانست باشد. وی عیناً همان روحیه رهبران پیوریتن را دارا بود.» خود جان برایت، به‌عنوان یک کوایکر که در سنت تعقیبات سیاسی و مذهبی حکومت خاندان استوارت تربیت یافته بود، کاملاً نسبت به پیوستگی خود به عصر کراسول آگاهی داشت.

تمایل به ایجاد اصلاح به‌عنوان بازگشتی به عادات و عرفهای بی‌پیرایه‌تر اجداد ما در میان رادیکالها بسیار عمومیت داشت. در یکی از جلسات عظیم چارترست که در سال ۱۸۳۸ در فضای باز تشکیل گردید، دابلدی^۸ رئیس جلسه، ضمن تقاضای حق رای برای تمام افراد، گفت:

حق رای عمومی تا اواسط سلطنت هنری ششم از عرفهای مرسوم کشور بوده است. خوب، این حق رای چگونه از بین رفت؟ در اغتشاشات جنگهای داخلی ناپدید گردید. مردم قدر و ارزش آن را نمی‌دانستند، و قانون کشور به‌سبب بهانه‌های سوجه‌نمایی تغییر پذیرفت. از آن زمان تا کنون مردم انگلستان تأثیرات این عمل خیانت‌آمیز را احساس کرده‌اند. شر بتفاریق به‌سبب خزید. کشور در آن زمان غنی بود، و عوام‌الناس که مال‌ومنالی داشتند، هیچ عقیده مشخصی ابراز نمی‌کردند. ارقام مالیاتی بسیار اندک بود؛ و می‌توانست اصلاً مالیاتی وجود نداشته باشد، زیرا پارلمانی که به‌وسیله مردم برگزیده شده بود از درآمدهای آنان حمایت می‌کرد. اما هنگامی که این وضع از بین رفت همه چیز دگرگون شد. اشرافیت متدرجاً دریافت که مردم بیش از اندازه غنی هستند، و بنابراین با وضع قوانینی به‌دفع این مضرت [البته از نظر اشراف] همت گماشتند.^۹

هرچند دقت تاریخی‌گفتار دابلدی در محل شک و تردید قرار دارد، لکن این از ویژگیهای انگلستان است که رادیکال افراطی باید از پیشنهادهایی دایر بر احیای گذشته دور دفاع کند. در شورش وات تایلر^{۱۰} که در عصر طلایی دابلدی

4. Morley

5. John Hampden

6. John Selden

7. John Pym

8. Doubleday

9. Gammage, *History of the Chartist Movement*, P.23.

10. Wat Tyler

صورت‌گرفت هدف، بازگشت به نظام اجتماعی دورهٔ آدم‌وحوا بود. اختلاف مهمی که در مورد احساس دموکراتیک بین انگلستان و آمریکا وجود دارد این است که این احساس در آمریکا ماهیت کشاورزی داشت، حال آنکه در انگلستان عمدتاً شهری و صنعتی بود. قانون حمایت از فقرا، علی‌رغم فقر موجود (در تمام آن دوره به‌استثنای وقفهٔ کوتاهی در سال ۱۸۳۰) کارگران روستایی را مطیع و متقاد ساخته بود، و زارعان اغلب طرف مالکان زمین را می‌گرفتند. در مناطق صنعتی، وضع متفاوتی پدید می‌یافت. زمین‌داران قاعدتاً در این مناطق زندگی نمی‌کردند، و قوانینی وضع کردند که راه پیشرفت تولیدکنندگان را سد می‌کرد. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۶ در مورد موضوع تعرفهٔ گمرکی تولیدکنندگان از لحاظ سیاسی با اشراف مخالف شدند، و تا جایی که بی‌خطر به نظر می‌آمد نام مزدگیران را در فهرست طرفداران خود جا دادند. صنعت بسرعت رشد می‌کرد و از لحاظ فنی راه پیشرفت را می‌پیمود. بنابراین همه چیز برای پیش راندن جمعیت صنعتی، یعنی کارفرما و کارگر، به سوی رادیکالیسم دست به دست هم داده بود، حال آنکه مناطق روستایی به‌صورت فنودال و تقریباً تغییر ناپذیره باقی ماند.

در آمریکا و دیگر کشورهای اروپا دموکراسی با ناسیونالیسم بستگی نزدیکی داشت، حال آنکه در انگلستان برعکس بود. جنگ استقلال آمریکا و جنگهای انقلاب فرانسه، دموکراسی را با قدرت نظامی کشور پیوند دادند، در حالی که قدرت نظامی در انگلستان با ارتجاع و دوک و لینگتون مرتبط بود، و بیشتر برای سرکوبی ملل تابع به کار می‌رفت تا دفاع ملی. به همین علت احزاب و سیاستمداران دموکرات نیز در انگلستان کمترین توجه خود را به جنگ و مسائل امپریالیستی مبذول می‌داشتند. این وضع تا تقاعد گلاستون در سال ۱۸۹۴ ادامه یافت.

احساسات دموکراتیک انگلیسی در قرن نوزدهم عمدتاً در دورهٔ سوه حکومت اشراف و پادشاهان نشأت‌گرفت که در سال ۱۷۶۰ آغاز گردید و در سراسر سلطنت جرج سوم و جرج چهارم برقرار ماند. مجلس اعیان، از طریق نظام پوسینف باروها مجلس عوام را در اختیار داشتند؛ دستگاه حکومت بی‌کفایت و تا حد غیر قابل تصویری فاسد بود؛ مالیاتها، بویژه برای فقیرترین بخش جمعیت ظالمانه بود، و اساساً از مایحتاج مردم اخذ می‌شد. تمام قدرت قانونگذاری پارلمان برای غنی ساختن مالکان به‌بهای منافع صنوف دیگر اجتماع مورد استفاده قرار می‌گرفت. همه چیز نیازمند اصلاح بود— یعنی تعلیم و تربیت، قوانین، نظام قضایی، زندانها، وضع غیر بهداشتی و ناسالم شهرها، مالیه، قوانین حمایت از فقرا، و بسیاری چیزهای دیگر می‌بایست اصلاح می‌شد. در این احوال، رهبران کشور به‌شکار روباه و قرقاول مشغول بودند و قوانین سختی بر ضد شکارچیان بی‌جواز وضع می‌کردند. هوشیاری،

انسانیت و عقل سلیم ملت برضد مداومت این نظام طغیان کرد. طغیان هوشیاری شکل رادیکالیسم فلسفی به خود گرفت، و خوشبختانه هنگامی که اصلاح اسکان پذیرگشت مردانی وجود داشتند که از استعداد لازم برای پرداختن به جزئیات امر برخوردار بودند و درباره آنچه می‌بایست انجام پذیرد به اندیشه نشستند. به سبب وجود بنتم و مکتب او، جز در میان چارتیستها، آوای چندانی درباره حقوق بشر بلند نبود. احساسات به طور کلی، به مرتجمان واگذار شده بود، و توجه به فایده، خصوصیت اصلاح طلبان را تشکیل می‌داد. شاید به همین دلیل بود که نهضتی که از پامردی ایشان برخاست مدت پنجاه سال بدون آنکه ارتجاعی را پدید آورد دوام یافت.

مشکلترین پیکار که در این نهضت به سوی دموکراسی جریان داشت، همانا اولین پیکار، یعنی پیکار برای لایحه اصلاح بود که در سال ۱۸۳۲ به پیروزی رسید. اصلاح مجلس عوام هم به وسیله انجمن باروهای بی پایه و هم از طریق بسط حق رأی، بیش از انقلاب فرانسه مورد حمایت سیاستگران منتفذ قرار داشت، لکن همراه با گونه‌های دیگر پیشرفت قانونگذاری، در دوره جنگهای فرانسه به دست فراموشی سپرده شد. معذالک، این اصلاح همچون عامل الهام دهنده آن بخش از ویگها که پیرو فاکس^{۱۱} بودند باقی ماند. بنابراین، هنگامی که ویگها تحت فرمانروایی گری^{۱۲} در سال ۱۸۳۰ به قدرت رسیدند، برای صورت دادن اقدامی آغاز به کار کردند که به زعم ایشان می‌بایست هنگامی که پیت کهرت برای نخستین بار به قدرت می‌رسید، آن را آغاز می‌کرد. گویانکه پیشنهادهای ایشان حالت میانه روی داشت، اما زبانشان خاص دموکراسی بود. لردجان راسل ضمن طرح لایحه اصلاح گفت که آنان مصمانه خواهان آن هستند که مجلس عوام «نباید از نمایندگان طبقه کوچکی که دارای منافع خاصی هستند مشکل باشد؛ بلکه باید مجمعی را به وجود آورد... که نماینده مردم باشد، از میان مردم برخیزد و همدرد و غمخوار مردم باشد.»

ویگهای آریستوکرات در سال ۱۸۳۲ در جهان بینیشان به اصلاح‌گران آریستوکرات فرانسه در سال ۱۷۸۹ شبیه بودند. میرابو، لافایت،^{۱۳} و فوئیان^{۱۴} خواهان آن بودند که یک اصلاح آرام و معتدل را تحقق بخشند که بتواند یک قانون اساسی بسیار شبیه به قانون اساسی انگلستان بعد از ۱۸۳۲، برای فرانسه فراهم آورد. اما چرا افراد حزب خواستار اصلاح قانون اساسی در انگلستان به موفقیت رسیدند و در فرانسه با شکست روبرو شدند؟ بی‌شک دلایل متعددی در این امر وجود داشت،

11. Fox

12. Grey

13. Lafayette

14. Feuilleant

اما به نظر من مهمترین علتش آن بود که انقلاب در فرانسه هم روستایی بود و هم شهری، حال آنکه در انگلستان چنین نبود. اشراف فرانسه، علی‌رغم آنکه به‌از دست دادن امتیازات فئودالی خود رأی داده بودند، خود را با خصوصی‌روبرو یافتند که مستلزم انهدام مالی ایشان بود. این امر حجت اصلاح طلبانه آنها را سرد کرد و سبب‌گردید که برضد انقلاب از منابع خارجی کمک بطلبند. اصلاح‌گران انگلیسی در همان آغاز غوغای لایحه اصلاح، شورش روستایی را در نطفه خفه کردند، و بنابراین نسبت به منافع خویش احساس امنیت نمودند. مخالفت یا توریها به‌تهدید انقلاب میدان داد، زیرا مسئله مطروحه همچون یک مسئله مرگ و زندگی برای اشرافیت به‌نظر نمی‌آمد. و بدین ترتیب قدرت نهایی سیاسی به‌آرامی در اختیار طبقه متوسط قرار گرفت.

هرچند لایحه اصلاح صددرصد از طریق قانون اساسی به‌تصویب رسید، نتوانست بدون تهدید مؤثری برای انقلاب به‌صورت قانون درآید. طبقه متوسط برای اینکه آن را به‌صورت تهدیدکاری و مؤثری درآورد می‌بایست از حمایت کارگران برخوردار شود، و برای این منظور می‌بایست امیدهای ایشان را برانگیزد. اقدامی که فی‌الواقع صورت پذیرفت هیچ تأثیری به‌حال کارگران نداشت، بلکه آنان را در برخی مکانها، مانند وست‌مینستر که قبلاً در آن دارای حق رأی بودند، از این حق محروم ساخت. طبقه متوسط در حالی که از انحصار قدرت سیاسی اشراف تنفر داشتند خواستار نظامی نبودند که در آن کارکنان ایشان دارای حق رأی بشوند. لایحه اصلاح در حقیقت درست همان چیزی بود که طبقه متوسط طلب می‌کرد. از سال ۱۸۳۲ تا سال ۱۸۶۷ که دیزرائیلی^{۱۵} حق رأی را گسترش داد، هر چند اغلب وزرا همچنان از زمره اشراف بودند، مجمع انتخاب‌کننده‌ای که ایشان می‌بایست به‌آن توسل کنند از بازرگانان، تولیدکنندگان و مغازه‌داران تشکیل می‌یافت. قدرت نهایی در دستهای جدیدی قرار گرفت، و متدرجاً حالت سیاست انگلستان دگرگون شد.

لایحه اصلاح و نتایج آن طبقه کارگر را به‌تلخی از توهم و خیال خارج ساخت. یکی از نخستین اقدامات پارلمان اصلاح یافته، قانون جدید حمایت از فقرا بود، که نظامی را که در «آلیورتویست»^{۱۶} مطرح شده بود، آغاز کرد. قانون دیرین حمایت از فقرا نیازمند تغییر بود، و قانون جدید از تأثیرات نهایی خود بی‌شک کمتر مصیبت‌آمیز بود. اما این قانون نوعی قساوت و صعوبت تحمل‌ناپذیر را متضمن بود، که براساس براهین متخذ از مالتوس توجیه می‌گردید. کارگران به طبقه متوسط برای اکتساب قدرت کمک کرده بودند، و قانون جدید حمایت از فقرا اجر و

15. Disraeli

16. Oliver Twist

پاداش آنان بود. هوشیاری سیاسی طبقه کارگر از این فریبکاری ناشی گردید. همچنانکه مانتوس از قانون قدیم حمایت از فقرا ظهور کرده بود، مارکس و انگلس از قانون جدید آن پدید آمدند.

نخستین اثر رفع توهم بر طبقه مزدگیر همانا رشد اتحادیه‌های کارگری (که در فصل بعد شرحش خواهد آمد) بود که به وسیله رابرت اوئن، بنیان‌گذار سوسیالیسم، رهبری گردید. هنگامی که این جریان متوقف شد، اعتقاد به روشهای سیاسی به جای اعتقاد به روشهای صنعتی احیا گردید، و برای مدتی به سوی نهضت چار티ست هدایت شد. این نهضت از «انجمن کارگران مردلندن» برخاست که در سال ۱۸۳۶ تأسیس یافته بود و از یک «منشور» (Charter) مرکب از شش اصل جانبداری می‌کرد؛ آن اصول عبارت بودند از: حق رأی مردان، پارلمانهای سالانه، جمع-آوری آرای مخفی به وسیله صندوقهای رأی، عدم هرگونه شرایط مالی، پرداخت اعضا، و مناطق انتخاباتی مساوی.

اوئن در برابر چار티سم، مانند هرگونه نهضت اصلاح سیاسی، فاقد همدلی و یگانگی بود. می‌گفت «اگر قرار باشد که شما سال آینده با حق رأی عمومی و انتخاب به وسیله صندوق آراء، پارلمان جدیدی را برگزینید، این پارلمان احتمالاً کمترین فایده و بالاترین آشفتگی را دارا خواهد بود، و بدترین مجمع عمومی ممکن خواهد بود که تاکنون بر این کشور حاکمیت داشته است.»

آشوب علیه قانون جدید حمایت از فقرا از دو بخش متضاد برخاست. این قانون به عنوان اقدامی از سوی رادیکالیسم طبقه متوسط، مورد مخالفت توریها و چارتیستها قرار گرفت. توریها خواهان خدمتگزاری به مالکان زمینهای زراعتی بودند که به وسیله قانون قدیمی حمایت از فقرا ایجاد شده بودند، لکن هنگامی که جلسات ضد قانون جدید حمایت از فقرا به صورت جلساتی برای «منشور» در آمد، نسبت به آنها آکنده از نفرت گردیدند.

عالیجناب جی. اس. بول^{۱۷} از شرکت در یک تظاهرات عظیم بر ضد قانون حمایت از فقرا در هارتشیدموور^{۱۸} امتناع ورزید، زیرا قرار بود که یک قطعنامه به نفع حق رأی عمومی تهیه و تنظیم گردد... و سال بعد بالحن شکایت آمیزی گفت که جلسات ضد قانون فقرا به جلسات رادیکالها مبدل می‌شود و اظهار داشت که دیگر هرگز با رادیکالیسم همکاری نخواهد کرد... از سوی دیگر چارتیستها هم کمتر از او نسبت به متحدان خود معترض نبودند. جریله «چارتیست» می‌نویسد: «در دستهای یک توری پر همت مانند ارل استنپ^{۱۹} برادرزاده و ستاینده آن عامل سفله و خونبار استبداد، یعنی ویلیام نیت، آشوب ضد

17. G. S. Bull

18. Hartshead

19. Earl Stanhope

قانون فقرا به صورت چیزی جز خدعه دسته‌ای خاص در نخواهد آمد که توریها اسیدوارند که به وسیله آن به مواضع و مواجب و یگها دست یابند، با این غرض که بعد از تحصیل قدرت، آن را به شیوه‌ای بسیار بدتر از آنکه یگها تاکنون به کار بسته‌اند و یا می‌توانند به کار بندند، مورد استفاده قرار دهند.»^{۲۰}

هر چند اقداماتی که در «مشوره» مورد حمایت بود صرفاً جنبه سیاسی داشت، لکن اهداف نهایی چارتیستها اقتصادی بود. چنانکه تاریخ نگار آنها (که خود یکی از چارتیستها بود) موضوع را چنین مطرح می‌سازد:

توده‌ها به طبقات صاحب رأی چشم می‌دوزند که برسند ثروت و توانگری لمیده‌اند، و تضادی را که میان توانگری و وضع فقرآمیز خودشان وجود دارد نظاره می‌کنند. و چنانچه بر اساس علت و معلول استدلال کنند، شگفت‌انگیز نیست که به این نتیجه برسند که — محرومیت ایشان از قدرت سیاسی علت ناهنجاریهای اجتماعی ماست.

لکن برای اجتناب از مشتبه شدن موضوع، آنان هرگز به عنوان یک جمع، پارافراتر از اصول شش‌گانه ننهادند، و یا در باره دگرگونیهای اقتصادی، که در صورت به قدرت رسیدن آغاز می‌کردند، گفتگویی به میان نمی‌آوردند:

نهضت چارتیست بدون اینکه به هیچ یک از اهداف خود نایل آید، با شکست روبرو گردید. این نهضت بر اثر محبوس شدن بسیاری از رهبران متوقف گردید، و در مورد مسئله منطقی توسل به نیروی جسمانی به اختلافات داخلی گرفتار شد، لکن علت عمده زوال آن، ظهور «اتحادیه قانون ضد غلات» بود که موجد پیدایش مسئله‌ای شد که در آن منافع طبقات متوسط و کارگر همسان گردید. آشوب برای تجارت آزاد، و بهبودی سریع در وضع مزدگیران بعد از لغو قوانین غلات، برای مدتی، به تلخکامی طبقه کارگر در برابر سیاستگران طبقه متوسط پایان بخشید.

جان برایت، که خود یکی از تولیدکنندگان پنبه در طبقه متوسط و همکار کابلدن در آشوب قانون ضد غلات بود، در بدست آوردن حق رأی برای کارگران شهری وظیفه رهبری را به عهده داشت. هیچ‌گونه سود شخصی در گسترش حق رأی و آزادی انتخابات نداشت، و سائقه اصلی او نفرت از جنگ بود. با جنگ کریمه مخالفت ورزیده بود، و در نتیجه برای مدتی کرسی خود را در

20. J. L. and Barbara Hammond, *The Age of the Chartists*, p. 268.

پارلمان از دست داد. از صفت جنگ‌طلبی لاف زنانه پالمستون، که مورد حمایت قاطبهٔ افراد طبقهٔ میانه قرار داشت، متنفر بود و عقیده داشت که طبقهٔ کارگر از یک سیاست کمتر جنگجویانه حمایت خواهند کرد. تا زمانی که پالمستون در قید حیات بود توانست تمام تلاشهای برایت را برای اصلاح متوقف سازد، لکن بعد از مرگ وی در سال ۱۸۶۵، لیبرالها کم کم احساس کردند که باید آزادمنش باشند، و دیزرائیلی برای پرورش دادن حزب محافظه کار بپا خاست. نتیجه‌اش آن بود که در سال ۱۸۶۷ حق رأی برای مردان کارگر در شهرها تحقق پذیرفت. کارگران روستایی به دلیلی خطرناکتر تلقی می‌گشتند، و لاجرم تا سال ۱۸۸۵ که گلاستون حق رأی به ایشان اعطا کرد به انتظار نشستند.

تجارت آزاد

طبقه متوسط در بریتانیای کبیر، بعد از اکتساب قدرت سیاسی در سال ۱۸۳۲، طبیعتاً برای تغییر قوانین آغاز تلاش کرد تا بدین ترتیب ثروت خود را افزایش دهد. دو نوع قانونگذاری برای پیشرفت ملت مورد نیاز بود: یکی برای بهبود وضع کارخانه‌ها و معادن، و دیگر نسخ قوانینی که سد راه رشد صنایع بود. فقط نوع اخیر آن با منافع تولیدکنندگان تطابق داشت. اما مهمترین فقره آن، یعنی لغوگرک بر غلات، در تضاد منافع مالکان زمینهای کشاورزی بود، و بنابراین شدیداً مورد مخالفت قاطبه اشراف قرار گرفت. هنگامی که کارخانه‌داران در مضارگرانی نان سخن می‌گفتند، مالکان زمین با مطرح کردن مضار کارکودکان و ساعات طولانی کار در کارخانه‌ها به آنها جواب می‌دادند. سرانجام، هر یک از طرفین در اصلاح عیوبی که طرف دیگر از آن سود می‌برد به توفیق رسیدند: لرد شافتسبری^۱ «قوانین کارخانه» خویش را به تصویب رساند و کابین تجارت آزاد را تحقق بخشید. منازعه بین تولیدکنندگان و مالکان زمین فوق‌العاده مفید و ثمر بخش بود، زیرا سبب شد که هر کدام به‌دادگاه ملت بی‌تعصب و بی‌طرف تمسک جوید.

اما طرفین منازعه در یک سطح قرار نداشتند، زیرا کارخانه‌داران در حال ایجاد شیوه‌های نوین تولید بودند، حال آنکه زمینداران فقط اجازه زمینها را دریافت می‌کردند. کارخانه‌داران انگلیسی در آن زمان از نیروی بیرحمانه‌ای آکنده بودند و همچنین از اعتماد به نفسی که از یک موفقیت و قدرت جدید ناشی می‌شود

1. Shattesbury

تمتع داشتند. بسیاری از ایشان بر اثر تلاش خود ترقی و تعالی یافته بودند. آنان به پیروی از رادیکالهای فلسفی به رقابت به عنوان نیروی برانگیزنده پیشرفت اعتقاد داشتند، و از هر چیزی که موجد کاستی شدت رقابت می‌گردید، بیزار بودند. خواهان الغای گمرکهای حمایتی بودند که بر اجناس ساخته خودشان و بر اجناس ساخته دیگران تحمیل می‌گردید؛ بر این پندار بودند که چنانچه یک زمینه آزاد و بی‌تبعیض برای تجارت وجود داشته باشد، یقیناً پیروزی از آن ایشان خواهد بود.

در موضوع تجارت آزاد در امر غلات، آنان نه تنها برای منافع خویش مبارزه می‌کردند، بلکه در این مبارزه منافع کشور خود و جهان را در مد نظر داشتند. غلات می‌توانست در کشورهای دیگر ارزانتر از انگلستان تولید شود، حال آنکه تولید پنبه در انگلستان ارزانتر از کشورهای دیگر صورت می‌گرفت. با وجود آن که انگلستان بر تولید اغذیه خود در داخل اصرار می‌ورزید، چنانچه کمتر به تولید اغذیه و بیشتر به تولید محصولات صنعتی می‌پرداخت، ثروت به نحو بالاتری میان مردم توزیع می‌گردید. و در صورت تهیه مواد غذایی در داخل و داشتن جمع در آمد کمتر، قسمت بیشتری از ثروت به شکل اجاره به جیب مالکان زمین می‌رفت، و در صورت ورود مواد غذایی از خارج و خارج شدن بدترین زمینها از قلمرو کارهای کشاورزی، در آمد کمتری عاید زمین داران می‌گشت. این همه از قانون بهره مالکانه ریکاردو ناشی می‌شد که طبق آن، اجاره یک قطعه زمین عبارت است از اختلاف بین هزینه تولید محصول در آن و هزینه تولید محصول در بدترین زمین زیر کشت. بالتسبیح تجارت آزاد در غلات منافع طبقات غیر مالک را مضاعف می‌کرد؛ در کشور ثروت بیشتری به وجود می‌آمد، و سهم بیشتری از مجموع ثروت افزایش یافته عاید ایشان می‌شد. بنابر این، تجارت آزاد با منافع طبقات صنعتگر، خواه کارفرما و خواه کارگر، مطابق بود.

وانگهی این آزادی به طور کلی با منافع جهانیان تطابق داشت. کشورهایی که بریتانیای کبیر از آنها مواد غذایی خریداری می‌کرد ثروتمند می‌شدند، و منافع متقابل تجارت، رقیبان بین‌المللی را خرمند می‌کرد، و بنابراین به ترویج و اعتلای صلح متمایل می‌شدند. این دست کم اعتقاد هواداران تجارت آزاد بود.

بدین ترتیب وضعی به وجود آمد که در آن یک طبقه قدرتمند می‌توانست هم از منافع خویش جانبداری کند و هم موجد گسترش خیر عمومی گردد. چنین اوضاعی مستعد آن است که رهبرانی را با بینشی وسیع و انسانی به عرض وجود وادارد، که در آنها عنصر نفع شخصی به وسیله روحیه مردم دوستی پنهان می‌شود. کابدن، رهبر مبارزه در راه تجارت آزاد، یک چنین فردی بود. او که خود

یکی از تولیدکنندگان پنبه بود، بخوبی از امتیازات مالی تجارت آزاد برای طبقه خویش آگاهی داشت، اما او در عین حال یک جهان‌گرا^۲ نیز بود که از این نظر تجارت آزاد قسمتی از یک موضوع وسیعتر، یعنی موضوع صلح جهانی بود. هنگامی که توانست تجارت آزاد را برای همکاران تولیدکننده خود عملی سازد، بانده در یافت که این امر هیچ فایده‌ای برای قسمت‌های دیگر برنامه‌اش در بر ندارد. روحیه جمع‌پرستی او از نظر ایشان هنگامی که با منافع آنها هماهنگی داشت چیز مطلوبی بود، اما هنگامی که آن حالت را کنار گذاشت آنان به مخالفتش برخاستند.

کابین در سیاست دارای یک جهان‌بینی بود که هر چند تا حد زیادی در طول زندگیش به سبب نفوذ متضاد پالمستون عقیم ماند، لکن بعداً بسیار اهمیت یافت؛ زیرا این جهان‌بینی در اصل به وسیله گلاستون و جناح حزب لیبرال که کمتر حالت ویک داشت، اخذ گردید. علاوه بر آن حیثیتی که از طریق توفیق آشوب ضد قانون غلات نصیص شد، سبب گردید که لیبرالیسم قاره اروپا تا حد قابل توجهی زیر نفوذ جهان‌بینی وی قرارگیرد، و چنان اهمیتی به او بخشید که به هیچ وجه حالت انگلیسی صرف نداشت.

او مانند بسیاری از اصلاح‌گران، از شعور عمومی الهام می‌گرفت. بر این نظر بود که ملتها باید در پی ثروت ملی خود باشند، بدون آنکه اعتنای چندانی نسبت به چیزهایی از قبیل شکوه و وسعت سرزمین مبذول دارند. از صلح‌جویی و آرامش هواداری می‌کرد، و این هواداری بر اساس یک برهان مجرد «از پیش» یا مقدم بر تجربه^۳ نبود، بلکه بر این مبنا استوار بود که جنگها و تدارکات لازم برای جنگها، سرمایه‌گذارهای بی حاصل و عاطلی هستند. استدلال صریح وی در مورد انترناسیونالیسم این بود که ناسیونالیسم موجب نقصان ثروت بشریت می‌گردد. اما در عین حال در پشت سیمای اقتصادی او، قلب رئوفی وجود داشت که آکنده از احساسات بشردوستی بود. درست است که وی از اوضاع بد و نامطلوب کارگران صنعتی رنج می‌برد، لکن خطمشی تجارت آزاد بی‌شبهه، چنانکه خود کابین معتقد بود، تا حد زیادی موجب بهبود وضع واقعی دستمزد آنان گردید. وی به آیین مالتوس و «قانون مفرغ دستمزدها» هیچ اعتقادی نداشت؛ کابین در سراسر آشوب ضد قانون غلات بر این عقیده بود که آزادی تجارت در مواد غذایی هم وضع کارفرمایان را بهبود خواهد بخشید و هم وضع کارکنان صنایع راه، و تجربه صدق‌گفتار وی را به ثبوت رساند. اقتصاد وی، اقتصادی قابل لمس و عملی بود و مانند اقتصاد جیمز میل و مک کالک نظری و خشک نبود؛ آن گروه از استدلال‌هایی را که از تجارت آزاد حمایت می‌کرد از اقتصاديون اخذ کرد، و توجهی

نسبت به بقیه آنها مبذول نداشت.

رسم زمان کابدن، و حتی شاید بیشتر رسم زمان ما، چنین بوده است که وی را به عنوان آدمی دون طبع به دیده استحقاق نگرند، که چیزی را جز ثروت مادی یک کشور مهم و باارزش نمی پنداشته است. هنگامی که کابدن و برایت با جنگ کریمه مخالفت ورزیدند (جنگی که ملت را مانند جنگ جهانی اول دیوانه کرد)، همه چنین اظهار کردند که این مخالفت نشانه آن است که آنان نمی توانند چیزی را بالاتر از ملاحظات مربوط به لیره، شیلینگ و پنی درک کنند. تنیسون^۴ در منظومه «ناوده» این نگرش را در ایاتی به بیان کشیده است که شایسته آن است که به عنوان هشدار به «ایده آلیستها» تماماً نقل گردد. توصیف او از برایت ضمن مخاطب قرار دادن یک جمله صلح در اینجا نقل می شود:

هفته پیش کسی به این دیار آمد،
تا ارتش کوچک و تیره روز ما را با موعظه خویش تحقیر کند،
و همان راه شاهان خود کامه را در پیش گیرد،
هر چند دولت، خود چنین کرده است و سه چندان بهتر از عهده برآمده:
این دستفروش کلاه دور پهن اشیای مقدس،
گوش خویش را با پنبه انباشته است که
حتی در خواب، جرنک جرنک سکه هایش،
در آن طنین افکن شود،
این دستفروش دوره گرد جنگ را خوار می شمارد!

هنگامی که تنیسون فراز آمدن جنگ کریمه را مشاهده می کرد اندیشه -
های خود را چنین بازگو کرد:

— می اندیشیدم که جنگی در دفاع از حق درگیر خواهد شد،
که حتی نیرومندترین دستگاه ستمگری اینک باید سرخم کند، یا باز ایستد،
و شکوه آدمیت بر مستیغ کهن خویش قد علم کند،
و دیگر تنها خدای بریتانیا مرد میلیونر نباشد:
دیگر سوداگری جای همه چیز را نگیرد، و صلح
بر روی تپه سرسبز خویش نوای آرامی را سر دهد،
آن شاهد به ثمر رسیدن خرس خواهد شد و گله اش فروزی خواهد گرفت،
و دیگر گلوله توپ بر کرانه ای خموش، زنگار نمی گیرد -

4. Tennyson

5. Maud

و این شعر در شعله یک اصالت میهن پرستانه پایان می‌گیرد:

— سن از خواب به سوری آرمانه‌های بالاتر سرزمینی
برمی‌خیزم که اندکی از شهوت زهرستی خویش کاسته است،
و عشق خود را به صلحی که آکنده از خطاها و شرمساریهای آنچنان،
هراس انگیز، نفرت آور، سهمگین بود که آن را باز نتوان گفت،
نقصان داده است؛

و سن دیگر بار به درفش برافراشته نبرد درود می‌فرستم!

هر چند چراغهای بسیار خاموش خواهند شد و بسیاری
برای آنان که در پیکار مدعیان آتشین خو هلاک می‌شوند، خواهند
گریست،

لیک خشم برحق خدا، دروغگویی غول‌آسا را بر زمین خواهد کوفت،
و چه بسا تیرگیهای فراوان که یکباره به روشنائی جای خواهند سپرد،
و در ظهور ناگهانی نامهای پرشکوه پرتلاؤ خواهند شد،
و اندیشه گرانمایه در زیر تابش آفتاب آزادتر خواهد بود،
و دل‌های آدمیان تنها با یک شوق خواهد تپید؛

و اینک بر کنار دریای سیاه و بالتیک

و دهانه‌های دژ که تسمهای سرگبار به رویشان نقش بسته است،
شکوفه خونین جنگ با قلبی از آتش شعله برمی‌افروزد.

بگذار که شعله سر بر کشد یا فرو ببرد،

و جنگ همچون بادی فروغلتد،

ما ثابت کرده‌ایم که ذل بر سر آرمائی نهاده‌ایم، ما هنوز بلندتباریم،
و سن خودگویی با اندیشه‌ای برتر از خواب برخاسته‌ام؛
با زادگاهم همدرد و با همنوعانم یگانه شده‌ام،

سن خواست خداوندی و سرنوشت مقدر خویش را با آغوش باز
می‌پذیرم.

اما احساسات کابدن این چنین با لطافت نبود:

تأثیرات جنگ که تا این زمان به وسیله طبقه کارگر احساس شده، از طریق
فقدان کار محسوس نگردیده است، بلکه بر اثر قیمت‌گران آذوقه احساس
شده، که بر کارگران بی مهارت که کمترین میزان دستمزد را دریافت می‌کنند
بشلت سنگینی می‌کند. بزرگترین شماره این طبقه، یعنی کارگران کشاورزی
— آن گروه عظیم بی‌صدا و بی‌باوری که هیچ‌گاه آوایشان در غرش سهمگین

سیاست به گوش نمی‌رسید— یا حضورشان هرگز در هیچ نهضت اجتماعی احساس نمی‌گردد— بالاترین رقم رنجبران را تشکیل می‌دهند. اکنون مکتبی متعلق به احساسات‌گرایان^۶ وجود دارد که به ما می‌گوید جنگ موجب اعتلای شأن ملی انسان می‌گردد، قدرت پولی را خوار می‌شمارد، ثروت— پرستی و از این قبیل چیزها را به استحقاق می‌نگرد. حال بد نیست که آنان در زمینهای پست، زمینهای جنگلی و باتلاقی، در هر قسمت از این جزیره در جنوب ترنت^۷ گشتی بزنند، تا به این حقیقت وقوف یابند که در این هنگام، متوسط دستمزدهای کارگران کشاورزی زیر دوازده شیلینگ در هفته است؛ بدنیست به این سؤال پاسخ دهند که یک خانواده با پنج نفر نانخور، که دستمزدش زیر حد متوسط «آنها»ست، چگونه می‌تواند بانان پوندی ۲/۵ پنی معیشت خود را تأمین کند. هیچ کس نمی‌تواند پاسخ دهد.

تضاد بین عقل سلیم اقتصادی و «ایده‌آلیسم» که در جنگ کریمه به نقطه حساسی رسید، از آن زمان همچنان مداومت یافته است، و از بخت بد بشریت، «ایده‌آلیستها» در مجموع به پیروزی رسیده‌اند. من قصد آن ندارم که اعتقاد خود را، به عنوان یک قضیه مجرد اخلاقی، چنین بیان کنم که هیچ چیز بهتر از موفقیت مادی نیست. بلکه همراه با کابدن، قویاً معتقدم که از میان جمله اغراض سیاسی که تأثیرات اجتماعی مهم برجای نهاده‌اند، تعقیب ثروت مادی عمومی بهترین آنهاست. وانگهی: هنگامی که مردم خوب تغذیه شده به فقرا می‌گویند که باید روح ایشان برفراز تمایلات و خواسته‌های شکمشان باشد به فریبکاری و ریا تمسک می‌جویند. این ایده‌آلیسم مناسب حال، گونه‌های فراوان داشته است. در وخیمترین ایام جنگهای ناپلئون، متدیستها و انجیلیان به فقرا اندرز می‌دادند که امیدهایشان را به بهشت معطوف دارند، و ثروت و نعمت را به تملک زمینی بلامنازع اغنیا واگذارند. قرون وسطاییان مختلف از ایشان پیروی می‌کردند: آنان عبارت بودند از کولریج، کارلایل، دیزرائیلی، رساله نویسان کاتولیک^۸ و غیره، که آیین‌هایشان، در اصل واکنشی بود در برابر ماشین‌گرایی و پلوتوکراسی صنعتی از یک نظرگاه زیبایی شناسانه. اما باز هم مهمتر از آن، نظرگاه ناسیونالیستی بود که در انگلستان عهد کابدن، پالمستون نماینده آن بود، و از مکتب کابدن یا سوسیالیسم— حداقل تا زمان حال— نیرومندتر از آب درآمد.

جمله این معتقدات «اصیل» در طرق مختلف خود خروجگاه‌هایی هستند برای شهوات پنهان شده سفاکی یا خودکامگی و یا آزمندی. مذهب که بی‌ارزشی

6. sentimentalists

7. Trent

8. Tractarians

ثروت زمینی را تعلیم می‌دهد، ممکن است هنگامی قابل احترام باشد که، مانند معتقدات فرانسیس قدیس، به اعتقاد و ایمان به بی‌نیازی بینجامد؛ لکن در مورد شخصی چون تیسون، دشوار می‌توان این ظن را محتمل دانست که وی، نیمه-آگاهانه آن را همچون فریبی برای آرام کردن فقرا به کار برده است. قرون وسطاییان نوع بهتر— که من کولریج و رساله نویسان کاتولیک را از زمره آنها می‌دانم— افرادی هستند که دنیا را چنان رنج‌آمیزی پندارند که سعی می‌کنند با پناه‌بردن به مواد مخدر، داستانهای پریان یا ابداع یک عصر طلایی در گذشته از واقعیت زمان خویش بگریزند. آنان شریر و بد سگال نیستند، فقط توانایی لازم را برای اندیشیدن افکار مفید ندارند. دیزرائیلی که همین رؤیاها را در سر داشت، آن قدر قدرت داشت که واقعیت را بناسب با خیال خویش دگرگون سازد: امپراطوری هند بریتانیا را تنها بازاری برای محصولات پنبه‌ای تلقی نمی‌کرد، بلکه همچون وسیله‌ای برای احیای شکوه سلیمان یا آوگوستوس می‌پنداشت. اما با وام دادن یک عظمت رمانتیک به امپریالیسم، خود کامگی و غارتگری را در مورد کسانی که متقاعدشان ساخته بود که در خود فریبی وی سهیم گردند، تشویق و تحریض می‌کرد. در مورد کارلایل می‌توان گفت که ایده‌آلیسم او از نوع دیرینه است و علتی را برای توجیه کیفی دادن گناهکاران به دست می‌دهد. کسانی که به بالاترین درجه می‌ستایندشان، دست به خون آلوده‌اند: قهرمان نمونه‌اش دکتر فرانسیس^۱، دیکتاتور پاراگوئه است، که در ستایش او چیزی جز این نمی‌یابد که بگوید چهل نفر بزهکار را بدون محاکمه به دار آویخت. اخلاق سخت و خشونت‌بارش در حقیقت چیزی جز پوششی برای نفرت سودایی نسبت به نژاد بشر نیست. آرمانهایش، بدان گونه که هستند، به‌نیجه می‌انجامد و از طریق او به نازیسم منتهی می‌گردد. در مورد ناسیونالیسم باید گفت که آن تا جایی که تمایل تغییر شکل یافته‌ای باشد، می‌توان به‌عنوان حاصل جمع یک اصل اخلاقی خالص با یک واحد جغرافیایی یا نژادی تعریفش کرد. بد نیست بگوییم که این بحث در میان است که خلوص زندگی خانوادگی موضوعی است که حایز یرترین اهمیت اخلاقی است، و آن به‌بهترین نحوین فلان و بهمان مدارات و فلان و بهمان نصف‌النهارات (یعنی در یک طول و عرض جغرافیایی معین) یافت می‌شود. بالنتیجه کسانی که در این ناحیه پرتقوا بسر می‌برند، محقند و تقریباً وظیفه دارند، که تا جایی که مصلحت باشد اتباع نواحی دیگر را به‌قتل برسانند، و بازماندگان را وادار به پرداخت خراج کنند. بدبختانه، تقوای برتر تسخیر کنندگان در جریان تسخیر ناپدید می‌گردد. اما درباب موضوع ناسیونالیسم من در اینجا سخن بیشتری نمی‌گویم، زیرا در یک گفتار بعدی تماماً به آن خواهیم پرداخت.

بالاگرفتن جینگوئیسم^{۱۰} در طبقات متوسط، یکی از عوامل مهم یأس برای کابدن بود. در سال ۱۸۳۵، هنگامی که هنوز آنها به قدرت خونگرفته بودند، می‌توانست این اعتقاد را داشته باشد که او را در راه صلح دوستی‌اش حمایت خواهند کرد. می‌گوید: «طبقات متوسط و صنعتگر انگلستان نمی‌توانند جدا از حفظ صلح علاقه دیگری داشته باشند. اختخارات، شهرت، و منافع جنگ به آنها متعلق نیست، عرصه جنگ همانا مزارع اشراف است که از خون ملت آبیاری می‌شود.» ادامه می‌دهد: «در یکی از انتخابات آینده ممکن است ناظر آرسون عدم سیاست خارجی باشیم که در مورد کمسانی به کار خواهد رفت که خود را نامزد نمایندگی حوزه‌های آزاد می‌کنند.» تجربه نشان داد که این انتظار او نادرست از آب درآمد: پالمستون، بی‌انعطاف‌ترین طرفدار مداخله دولت در امور اقتصادی بت طبقه متوسط گردید، و کابدن به علت مخالفت با جنگ کریمه مقامش را از دست داد. به همین ترتیب مارکس نیز معتقد بود که طبقات زحمتکش با میل پذیری رنج جنگ‌های امپریالیستی نیستند. مارکس متوجه آن دگرگونی روانی نبود که از تملک قدرت سیاسی ناشی می‌شد و یا طرقتی که می‌توانست برای گمراه ساختن دموکراسی مورد استفاده اغنیا قرار گیرد و کابدن نیز مانند او به این موضوعات واقف نبود. یک طبقه محروم از حق رأی، ممکن است با جنگ‌هایی که به وسیله حکمرانانش به راه افتد مخالفت ورزد، اما وقتی حق رأی به آن داده شود، چنین احساس می‌کند که آن جنگها به خودش تعلق دارد، و به همان درجه اولیگارشئی پیشین جنگ طلب خواهد شد.

یکی دیگر از توهّمات کابدن این بود که بازرگانی در جهت اعتلای صلح

جریان می‌یابد:

بازرگانی که در سان بزرگ است، مانند یک کشف پزشکی سود بخش می‌تواند سلامتی و صرفه‌جویی مفید به حال تمدن را به همه کشورهای جهان تزریق کند. هیچ محموله تجارتنی سواحل ما را ترک نمی‌گوید، جز آنکه همراه خود بذر دانایی و اندیشه‌های ثمربخش را به اعضای اجتماعی که کمتر از نعمت روشنی افکار بهره دارند انتقال دهد، هیچ بازرگانی از مراکز تولیدات صنعتی ما دیدن نخواهد کرد بدون آنکه قافله آزادی، صلح و حکومت نیک را در راه بازگشت به وطن همراه داشته باشد— از سوی دیگر کشتیهای بخار ما، که اکنون به تمام بنادر اروپا سر می‌زنند، و راه‌آهنهای معجزه‌آسایمان، که موضوع بحث همه ملتهاست، وسیله تبلیغ و گواه بر ارزش نهادهای روشنایی یافته ماست.

۱۰. Jingoism؛ معنی برستی تعصب‌آلود و بی‌اصالت. — م.

دلایلی که مانع بازرگانی در راه اعتلا بخشیدن به صلح شده است شایسته بررسی است، زیرا آنها از جمله علل مهمی برای شکست مکتب کابدن به شمار می آیند. هنگامی که دو کشور به هیچ وجه در مورد محصولات که مورد مبادله آنهاست، رقیب یکدیگر نباشند، یعنی وقتی هریک از آنها ناتوان از تولید محصولاتی باشد که از کشور دیگری می خرد، بازرگانی برای هر دو کار مفیدی قلمداد می شود، و ثمراتی که کابدن امیدش را داشت فی الواقع به بار خواهد آمد. در روزگار وی اغلب بازرگانها از این قیل بود. ما تولیدات خودمان را عمدتاً در کشورهای بی فروش می رساندیم که فاقد تولید ماشینی بودند، و از آنها محصولات طبیعی خریداری می کردیم که در مجمع الجزایر بریتانیا وجود ندارد. چرا که بازرگانی چنین کیفیتی داشته باشد، موجب تشویق و توسعه دوستی میان کشورها خواهد شد. لکن همینکه یک کشور محصولاتی را به کشور دیگر بفروشد که یک کشور سوم قادر به تولید آن است، خشم رقیبان شدیدتر از رضایت مشتریان خواهد شد، و دوستی تبدیل به خصومت خواهد گردید. در سالهای قبل از جنگ جهانی اول که به موجب «قانون علامات تجاری» تمام اجناس خارجی که در بریتانیا کبیر به فروش می رسید می بایست علامت کشور مبدأ را بر روی خود داشته باشد، رؤیت دایم عبارت «ساخت آلمان» مردم را به این فکر واداشت که انگلستان در عرصه رقابت بازرگانی، موقع خود را به آلمان می بازد — و این عقیده در برانگیختن احساسات جنگ طلبی اهمیت بسزایی داشت. برهان تجارت آزاد، یعنی اینکه صادرات نجران پول پرداخت شده واردات را می کند، و بنا بر این به تولید کلی کشور آسیب نمی رساند، در هیچ زمان بر آنهایی که دچار رقابت خارجی بودند مؤثر نیفتاد. در تمام کشورهای پیشرفته غیر از بریتانیا کبیر همچشمی با صنایع انگلستان از زمان کابدن آغاز گردید، لکن تولیدکنندگان در رقابت با صنایع انگلیسی و اسکانلند متضرر گردیدند و لذا خواهان حمایت از سوی دولت شدند، و هر کجا که دارای نفوذ سیاسی کافی بودند این حمایت را به دست آوردند. بریتانیا کبیر به خاطر اجناس ارزان خود در کشورهای که سعی می کردند صنایع خود را طبق مدل انگلیسی برپا کنند محبوبیتی نداشت. شدت تجارت موجب شدت خصومت ملی گردید، و بسط احساسات در جهت خلاف آنچه کابدن انتظار داشت صورت گرفت. این یکی از مهمترین اشتباهات وی در روانشناسی سیاسی بود.

کابدن از لحاظ سیاسی با اشراف مخالف بود، و در سالهای جوانی، هر چند به میزان کمتری، با طبقه کارگر نیز ضدیت داشت: ضدیتش با طبقه اول بدان سبب بود که می گفت آنها از امتیازاتی برخوردارند بدون آنکه مغزی در کله شان باشد، و مخالفش با طبقه دوم به سبب آن بود که می گفت آنها فاقد تحصیلات هستند.

امریکا را سخت می‌ستود، و علتش عمدتاً آن بود که می‌گفت در آن کشور هیچ گونه مانعی به وسیلهٔ نفوذ اشراف و سنت در سر راه صنایع کشور وجود ندارد، و سیاست خارجی فارغ از عادت دخالت در امور کشورهای دیگر است. و این گفتهٔ واشینگتون را به‌عنوان شعار رسالهٔ نخستین خود برگزید: «بزرگترین قاعدهٔ عمل برای ما در مورد روابط با کشورهای خارجی آن است که مناسبات بازرگانی خود را گسترش دهیم، و حداقل ارتباط سیاسی ممکن را با آنها داشته باشیم.» در سراسر زندگی سیاسیش در برابر سیاستمداران انگلیسی بر این گفتهٔ حکیمانه پافشرد، اما نتیجه‌ای حاصل نگردید. هنگامی که پالمستون در سال ۱۸۵۹ عضویت کابینه را به او پیشنهاد کرد، امتناع ورزید زیرا نمی‌توانست در سیاست خارجی به‌روشنی بر هنگامهٔ آن پیر بسگال تن در دهد.

کابین بر خلاف اغلب سیاستگران زمان خویش، صنعت را بیش از سلاح به‌عنوان منبع قدرت ملی به‌شمار می‌آورد، و به‌همین علت امریکا را مهمتر از روسیه می‌پنداشت. می‌گوید:

سیاستمداران و سیاستگران ما، دارای هر عقیده‌ای که باشند، باید تحقیقات و بررسیهای علاقه‌مندانه‌شان را به‌صنعت، اقتصاد، و سیاست صلح‌آمیز امریکا معطوف دارند، نه رشد روسیه؛ زیرا قدرت و عظمت انگلستان بر اثر چنین چیزهایی است که در معرض خطر مغلوب‌گشتن قرار دارد، نه بر اثر تلاشهای نیرویی وحشی‌خویانه: آری، فقط به‌وسیلهٔ رقابت موفقیت‌آمیز امریکاست که ما، به‌اغلب احتمال، در رده‌بندی قدرتها در درجهٔ دوم قرار خواهیم گرفت.

رسیدن به چنین اعتقادی در سال ۱۸۳۵ نشان دهندهٔ فراستی بیش از آن است که امروزه اغلب مردم تصور خواهند کرد. حتی در سال ۱۸۹۸ هم، قیصر آلمان هنوز انتظار داشت که در جنگ بین اسپانیا امریکا، اسپانیا به‌پیروزی رسد. حکومت انگلستان شاید به اندازهٔ ویلهلم دوم از قافلهٔ عقب‌نمانده بود، اما محققاً نتوانست تا بعد از جنگ داخلی امریکا به آن عقیدتی برسد که به‌وسیلهٔ کابین بیان شده بود.

کابین در مورد آزاد بودن صاحبان صنعت از دخالت اشراف در امریکا چنین می‌گوید:

هیچ چیز مؤثرتر از نظارهٔ پیشرفت راه‌آهن در این دو امپراطوری نمی‌تواند موانعی را که یک کشور قدیمی مانند بریتانیای کبیر، در رقابت جوانتر خود، با آن دست به‌گیریان است، تصویر کند.

در عین حال که در ایالات‌متحده تقریباً هر روز به‌وسیلهٔ یکی از

قوانین ایالتی به بهای فقط چند دلار و تقریباً با یک نظرخواهی جمعی و شفاهی یک شرکت راه‌آهن جدید تشکیل می‌گردید، پارلمان بریتانیا با آرای خود از اجرای برخی از مهم‌ترین طرح‌ها که راه‌آهن لیورپول را به دنبال داشت، جلوگیری می‌کرد.

شرکت لندن و بیرمنگام بعد از مخارجی بیش از چهل هزارلیبره برای حصول تصویب قانون مربوطه، در مجلس اعیان باناکامی روبرو شد. سؤالات ویژه ذیل از یک گفتگو در برابر کمیته مجلس اعیان اخذ شده است:

شما نام محله لیدی هیستینگز^{۱۱} را می‌دانید؟ — خط آهن شما در چه فاصله‌ای از آن عبور می‌کند؟ — با در نظر گرفتن دید خارجی اطاقهای اصلی مجلس، آیا آن خط از مقابل اطاقهای اصلی می‌گذرد؟ — از چه فاصله‌ای از مجلس این خط نمایان می‌شود؟ — آیا از فاصله حدود ربع میل خواهد بود؟ — آیا در آن فاصله صدای لوکوموتیوها به گوش خواهد رسید؟ — آیا در آن محل، انقطاع یا پشته سازی صورت خواهد گرفت؟ — آیا آن در معرض دید مجلس خواهد بود؟ — با در نظر گرفتن آن بیلاق، آیا امکان ندارد که خط آهن در فاصله بیشتری از اقامتگاه لیدی هیستینگز عبور کند؟

کابین در این تأکید بر مضرات اختیارداری از طرف مالکان نادان کاملاً ذیحق است. اما مسئله راه‌آهنهای امریکا بک سوی دیگر هم دارد. سرمایه‌داران امریکایی، از آنجاکه جز یک عده قانونگذار فاسد مانعی در سر راهشان نبود، اراضی وسیعی از زمینهای عمومی را مفت و بی‌بها به دست آوردند، و برای فریب دادن و مغبون ساختن سهامداران عادی به نفع مدیران مؤسسات تدابیر هوشمندانه‌ای اندیشیدند. یک روش معمول برای انتقال ثروت ابتدا از تملک عمومی به سهامداران شرکت، و سپس از سهامداران به مدیران آن در حال بسط و گسترش بود. و بدین ترتیب قدرت اقتصادی در دست معدودی افراد که به نحو بیسابقه‌ای به ثروت رسیده بودند، قرار گرفت.

چنین به نظر می‌رسد که کابین از فساد موجود در تجارت و سیاست امریکا ناآگاه بوده است، با وجود آنکه این فساد از زمان اولین دوره ریاست جمهوری واشینگتون در آن سرزمین وجود داشته است. مانند تقریباً تمام افراد همعصرش به رقابت اعتقاد داشت، اما آن می‌بایست مانند مسابقه کریکت رقابتی باشد که از

توانین معینی پیروی کند. قطعاً رقابت را در خرید قضاات برای روا کردن قانون-شکنی ها، یا در اغوای شرکتهای راه آهن برای حمل کالای یک رقیب به قیمتی ارزانتر از حمل کالای دیگران نمی پسندید. همچنین این امر، به صورتی که او در نظر داشت، خلاف اصول می بود که دولت در بازی رقابتگران اتباع خود را به ضرر خارجیان یاری کند. دولت فقط وظیفه داشت که همچون یک داور اعظم بر فعالیت های رقبا نظاره کند که طبق اصول صورت پذیرد. ویلیام جیمز از جوانی تعریف می کند، که چون دانسته بود که مراد از بازی فوتبال داخل کردن توپ در دروازه طرف مقابل است، در یک شب تاریک از جا برخاسته و توپ را در آن محل جای داده بود. مردمی که با کمک دستگاه حکومت به ثروت می رسند، در نظر کابندن و «مکتب منچستر» همان اندازه ناورزشکارانه عمل می کنند که این جوان عمل کرده است. لکن اگر آنها اکنون در قید حیات بودند، این تشبیه به نظرشان فوق العاده غیرمنصفانه جلوه می کرد. آنان بر این پندار نبودند که آن رقابت، آن چنانکه در تصور ایشان بود، همچون یک بازی مبتنی بر قواعد و اصول باشد؛ آنها رقابت را همچون یک قانون طبیعی می پنداشتند. از آنجا که شهروندانی شریف و با ارزش بودند، قانون جزا در زمینه امور، هیچ گونه تحدید آگاهانه ای را بر فعالیت های ایشان تحمیل نمی کرد. آنان هنگامی که از اعمال و اندر بیلت^{۱۲} و گولد^{۱۳} آگاهی یافتند، تکان خوردند؛ آنها به هیچ وجه چنین منظوری از رقابت نداشتند! معهداً نمی توان انکار کرد که آن زدو بند هم رقابت بوده است.

کابندن امپریالیسم را امری حماقت آمیز تلقی می کرد، و در باره هندوستان حتی در هنگام شورش، که اغلب انگلیسها شعور و قوه تمیزشان را از دست داده بودند، نظراتی بسیار عادلانه داشت. در اوج جنونی که بر سر موضوع شورش هند پیدایی یافته بود، می نویسد:

متأسفانه نمی توانم حتی با آنان که در پی «اصلاح» هند هستند همکاری داشته باشم، زیرا به قدرت انگلستان ایمان ندارم که بتواند همواره بر آن کشور حاکمیت داشته باشد؛ و گویا که میل دارم که ناظر بر انحلال شرکت هند شرقی باشم — زیرا همچون پرده ای مانع آن شده است که ملت انگلیس ینش کاملی نسبت به مسئولیتهای خطیر خود داشته باشد. مغذ لک به امکان حکومت اعلیحضرت بر هند، تحت نظارت پارلمان، اعتقادی ندارم. اگر قرار بود که مجلس عوام از تمام مسئولیت قانونگذاری داخلی چشم پوشی کند، و خود را صرفاً وقف حکومت بر یکصد میلیون آسیایی سازد، با شکست روبرو می گشت. هندوستان باید به وسیله کسانی که

در آن سوی کره ارض زندگی می کنند اداره شود. مردم آن — بر طبق تصورات ما — ترجیح می دهند که به نحو ناسطولی به وسیله همزنگان، همزادان و هموطنان خودشان اداره شوند، تا اینکه تحقیر حکومت بهتر شدن به دست سلسله ای از متجاوزان ناپایدار آن سوی دنیا را بر خود هموار کنند.

کابدن در همان زمان به برایت چنین می نویسد:

چه روز سعادتباری خواهد بود هنگامی که انگلستان حتی یک جریب هم از زمینهای قاره آسیا را دارا نباشد. اما چگونه ممکن است چنین وضعی تحقق پذیرد، از قدرت فکر من خارج است. از بخت خودم مسئلت می کنم که در وضعی نباشم که بالا جبار عقیده عمومی را در باب موضوع همه جا گیر این ایام، بر نظرات خود تحمیل کنم، زیرا در آن صورت نخواهم توانست که نسبت به اعتقادات خویش عادل باشم و اطمینان و اعتماد تمام مراجع قانونگذاری کشور سلطنتی انگلستان را دارا گردم. زیرا کجا می توانیم حتی یک فرد را بیایم که زیر تأثیر این عقیده نباشد که انگلستان اگر از امپراطوری هند خود محروم گردد، کازش به انهدام خواهد کشید؟ بنابراین این مرا با خوکها و گوسفندان خود، که زیر تأثیر این گونه خیالات باطل بسر نمی برند، تنها بگذارید.

کابدن در این زمان در پارلمان نبود، و اجباری نداشت که عقیده عمومی را بر نظرات خویش در باره هند تحمیل کند، لکن در این هنگام خود را حتی بیش از زمان جنگ کریمه منزوی احساس می کرد. دریافت که تولید کنندگان لنگشر و یورکشر، هندوستان را بازاری می پندارند که به وسیله سر نیزه های انگلیسی برای آنان حفظ می شود، و شکوه می کرد که آنان قادر به درک اصول تجارت آزاد نیستند. گویی این موضوع به نظرش نرسیده است که هند، چنانچه به حال خود گذاشته می شد، می توانست با کمک یک تعرفه گمرکی یک صنعت نساجی برای خودش به وجود آورد، و در آن صورت دیگر به واردات این کالا از منچستر احتیاجی نمی داشت. دلایلی که برای عدم حکومت بر هند به وسیله زور اقامه می شده به نظر من کاملاً با ارزشند، اما فکر نمی کنم که این دلایل در آن زمان می توانست با سودای نفع پرستی مالی صنعت نساجی انگلستان سازش یابد. تجارت آزاد به زعم کابدن چیزی بسیار بالاتر از یک حکم شعور مالی عمومی بود؛ آن قسمتی از یک اعتقاد اخلاقی عمیق بود. قویاً معتقد بود که صداقت و شرافت بهترین خط مشی است، و بنابراین گاهی اوقات چشم خود را بر بهترین خط مشی که نمی توانست فی الواقع

بر موازین صداقت و شرافت استوار باشد فرو می‌بست و رشد صنایع از روزگار او تا زمان ما نشان داده است که در این مورد، قلبش از سر او بهتر بوده است.

کابدن در زمان ما از دو نظرگاه متضاد مورد انتقاد قرار می‌گیرد: یکی از نظرگاه ناسیونالیستها، به سبب آیین جهان میهنی که الهام‌دهنده شور و شوقش به تجارت آزاد بود، و دیگر از نظرگاه سوسیالیستها به علت عدم تمایلش به اتحادیه‌های کارگری و قوانین کارخانه‌ها. من فکر می‌کنم که شاید انتقاد از او از نظرگاه دوم تا حدی بیش از آنچه می‌بایست تند و حاد بوده است. کابدن محققاً خواستار بهبود وضع طبقات کارگر بوده است، و بی‌تردید تا حدشایان توجهی در بهبود بخشیدن به وضع آنها تأثیر داشته است. از زمانی که روش تجارت آزاد اتخاذ گردید، دستمزدهای واقعی، به استثنای دوره جنگ کریمه، که ما طی آن بنادری را که اغلب غلات وارده از آنها عبور می‌کرد بستیم، با سرعت عظیمی ترقی یافت. گشایش راه باختر میان به وسیله خطوط آهن ترقی بیشتری را در دستمزدهای حقیقی سبب گردید، اما اگر تجارت آزاد در میان نبود این ترقیها بدین گونه تحقق نمی‌یافت. لرد شافتسبری که مسئله وضع کارگران را به نحو بشر دوستانه‌ای دنبال می‌کرد، موفق گردید که قوانین کارخانه‌ای با ارزش و مختلفی را به تصویب رساند؛ اما من فکر نمی‌کنم که هیچ پژوهشگر هوشیار بتواند همان اندازه سعادت‌ی را که از برکت وجود کابدن نصیب مزدگیران شده است به‌وی نسبت دهد. معذک، بر اثر احساسات‌گرایی مردم، لرد شافتسبری اعتباری بسیار بیش از کابدن در این زمینه به دست آورده است.

البته قضاوت با هرگونه دقتی در باره سهم تجارت آزاد در پیشبرد رفاه انگلستان ناممکن است، اما این امر به هر حال بدیهی است که اگر قوانین غلات به قوت خود باقی مانده بود، کارکشاورزی بیشتری برای تغذیه جمعیت رو به افزایش مورد نیاز بود، و با مقدار معینی کار در سرزمین انگلستان، غذایی کمتر از آنچه به وسیله مبادله تولیدات صنعتی با محصولات غذایی خارجی فراهم شده بود، به دست می‌آمد. افزایش دستمزدهای حقیقی، به هر علتی که صورت گرفته بود، شایان توجه بود. بنابه گفته کلاپام،^۴ دستمزدهای حقیقی از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۴ بشدت افزایش یافت، و بعد از آن تا سال ۱۸۸۶ تا حدودی کاهش پذیرفت، و سپس دوباره رو به تزاید رفت، تا اینکه در سال ۱۸۹۰ از سطح دستمزدهای سال ۱۸۷۴ گذشت. معدل دستمزدهای واقعی در سال ۱۸۷۴ حدود ۵۰ تا ۶۰ درصد از دستمزدهای ۱۸۵۰ بالاتر بود. در مورد تجارت محصولات پنبه‌ای که کابدن به آن توجه خاصی داشت، حتی در بدترین زمان یعنی سال ۱۸۸۶، متوسط

دریافته همچنان ۴۸ درصد از دستمزدهای ۱۸۵۰ بیشتر بود. در مورد دوران قبل از انقاع قوانین غلات، دستمزدها از لحاظ رقم پول در سال ۱۸۵۰ از سال ۱۸۱۰ کمتر بود، و بین سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۴۶، هنگامی که پیل^{۱۵} به تجارت آزادگرایش یافت، دستمزدهای حقیقی کمی افزایش یافته بود. با توجه به حقایق مذکور، اهمیت کابدن را در افزایش دستمزدها دشوار بتوان انکار کرد.

در عین حال پدیدهی است که کابدن با هرگونه قیدو بندی در سورد رقابت آزاد میان مزدگیران مخالف بود. نگرش او در زمینه کار کودکان چندان برآین خاصی منطبق نبود. طرفدار تعدید ساعات کار برای کودکان و همچنین محدود ساختن سال استخدامی آنها بود، اما با لایحه ده ساعت کار مخالفت داشت؛ این لایحه با ممنوع ساختن کارخانه‌ها از دایر بودن بیش از ده ساعت در هر روز، از کار کودکان بیش از روزی ده ساعت سماعت می‌کرد. دخالت در ساعات کار بزرگسالان در نظری اصولا درست نبود، هر چند تجربه نشان داده بود که تعدید مؤثر ساعات کار کودکان به تنهایی بسیار مشکل بود. در نامه‌ای که در سال ۱۸۳۶، در مورد نامزدی خود در استاکپورت^{۱۶} نگاشته است، پیشنهادی فوق العاده دور از واقعیت می‌دهد که هر کارگر باید دو لیره از دستمزد خود را پس انداز کند، تا مجبور نشود که به آمریکا مهاجرت کند. به نظر می‌رسد که او کاملاً از زبانهایی که به وسیله کمیسیونهای سلطنتی افشا گردید، ناآگاه بوده است. در نخستین رساله خود در باب انگلستان، ایرلند، و آمریکا با قدرت زیادی استدلال می‌کند که ما باید برای رفع فقر روستاییان ایرلندی قبل از آنکه به نحو نועدوستانه‌ای در اسور قاره اروپا دخالت ورزیم آغاز به کار کنیم، اما هیچ‌گاه به نظرش خطور نمی‌کند که همین برهان درباره اوضاع صنعتی در انگلستان نیز صادق است.

طرز تفکر کابدن درباره اتحادیه‌های کارگری به‌طور صریح در نامه او به برادرش در سال ۱۸۴۲ بیان شده است. می‌گوید: «هیچ چیز نمی‌تواند بر اثر سازش با اتحادیه‌های کارگر عاید گردد. آنها بر اساس اصول استبداد و انحصار بنیان گرفته‌اند. برای من زندگی کردن تحت حکومت فرمانروای الجزایر به زندگی تحت کمیته پیشه‌وران ارجحیت دارد.» این نظر بی‌شک نظر قاطبه کارفرمایان زمانش بوده است؛ علاوه بر آن، نظر مذکور با اعتقاد کلی وی نسبت به رقابت آزاد مطابقت داشته است. لکن این طرز تفکر او نشان دهنده ناتوانیش به نگرستن مسائل کارگری از دیدگاهی غیر از دیدگاه کارفرمایان است.

البته او با هرگونه اقدام در زمینه فعالیت‌های صنعتی به وسیله دولت، جز

۱۵. Peel؛ سرداربت پیل، نخست‌وزیر انگلستان میان سالهای ۱۸۳۴-۳۵ و ۱۸۴۱-۴۶. -م.

هنگامی که مطلقاً مورد نیاز بود، مخالفت داشت. کابدن در اوایل سال حیات در نطق استادانه‌ای چنین استدلال کرد که «حکومت نباید مجاز باشد که محصولی که بتوان در بازار رقابت آزاد از تولیدکنندگان خصوصی تهیه کرد برای خود تولید کند.»

پروزی تجارت آزاد در سال ۱۸۴۶ به کمال صورت پذیرفت. در آن زمان مقرر گردید که از سال ۱۸۴۹ به بعد مالیاتی معادل یک شیلینگ به هر ۲۸ پوند غله تعلق گیرد؛ قسمتی دیگر از قوانین حمایتی نیز به قوت خود باقی ماند، و آخرین آن در سال ۱۸۷۴ نسخ گردید. خط مشی عمومی حکومت تا سال ۱۹۱۴ به سود تجارت آزاد پیش می‌رفت، با وجود آنکه پیکاری به منظور حمایت از محصولات داخلی در سالهای دهه ۱۸۸۰، و پیکار سهمگینتری که به وسیله جوزف چمبرلین^{۱۷} در سال ۱۹۰۳ آغاز شده بود در برابر تجارت آزاد جریان داشت. آنچه موجب شکست چمبرلین شد، اساساً خاطره دراز مدت «سالهای گرسنگی دهه ۱۹۴۰» بود. در خلال اولین قسمت دوره تجارت آزاد، هر طبقه‌ای در انگلستان به پیشرفت فوق العاده سریعی نایل آمد. البته تجارت آزاد به تنهایی عامل این پیشرفت نبود؛ سیادت صنعتی انگلستان و خطوط آهن سراسر قاره‌ای در امریکا عوامل اساسی آن پیشرفت بودند. اما بدون تجارت آزاد، این پیشرفت با چنان سرعتی نمی‌توانست امکان پذیر گردد. از سال ۱۸۴۶ تا ۱۹۱۴، آیین‌های اقتصادیون، با برخی اصلاحات گاه به گاه، به بطور کلی برای تأمین رفاه دائمی‌التزاید در تمام طبقات، با کفایت از آب درآمد.

در کشورهای دیگر معضلات بیشتری در میان بود. درست است که ناپلئون سوم به وسیله کابدن اغوا شد و به وسیله انعقاد پیمان بازرگانی سال ۱۸۶۰ تجارت آزادتری را با انگلستان در پیش گرفت و همین پیمان منتهای پیشین بر واردات یک دسته کالا را لغو کرد، و گمرک دولت فرانسه را بر تقریباً تمام واردات محصولات انگلیسی به ۳۰ درصد یا کمتر تقلیل داد. لکن این جریانات فقط بنا به فرمان ناپلئون صورت گرفت، و هرگز در فرانسه قبول عام نیافت. تولیدکنندگان طبیعتاً ایستادگی در برابر رقابت محصولات انگلیسی را بدون کمک یک تعرفه گمرکی ناممکن احساس می‌کردند. اما با وجود عدم علاقه و شوق تولیدکنندگان فرانسه، ناپلئون دو سال بعد پیمان مشابهی را با اتحادیه گمرکی آلمان منعقد کرد. تنها طبقه‌ای که در فرانسه قلباً خواهان تجارت آزاد بود از کشتکاران انگور تشکیل می‌شد، زیرا آنان به صادرات محصولات خود متکی بودند. لکن هنگامی که رونق کار ایشان بر اثر حمله آفت گیاهی از بین رفت، آنان متقاعد شدند که یک تعرفه گمرکی، به طریقی ابهام‌آمیز، ایشان را قادر خواهد ساخت که با این موجودات ریز و مضر مبارزه کنند.

از آن زمان به بعد بجز معدودی روشنفکر منزوی، هیچ کس در فرانسه طرفدار تجارت آزاد نبود. اما به علت وجود برخی پیمانهای بازرگانی که تحت نفوذ کابین انقصاد یافته بود، تا سال ۱۸۹۲ فرانسه نتوانست یک تعرفه گمرکی که متضمن یک حمایت عمومی و بزرگ باشد، به اجرا درآورد.

در آلمان، که اکثریت دولتهای کوچک با گمرکهای جداگانه خسارات غیرقابل تحملی بر تجارت وارد آورده بودند، مهمترین قدم به سوی تجارت آزاد، از نظر کارخانه داران، برقراری اتحادیه گمرکی بود که، عمدتاً از طریق اقدام پروس متدرجاً سراسر آلمان شمالی را فراگرفت، و بعد از سال ۱۸۷۱ تمام امپراطوری آلمان به استثنای هامبورگ و برمن^{۱۸} را در خود جای داد. در تشکیل این اتحادیه، بویژه قبل از وحدت سیاسی آلمان، نظریه تجارت آزاد که برای اولین بار به وسیله اشتاین^{۱۹} به آلمانیها عرضه شد، طبیعتاً تأثیری بسزیه داشت. وانگهی قدرت سیاسی اساساً در اختیار منتفذهای منطقه ای قرار داشت و بالنتیجه کارخانه داران همان احساسی را داشتند که کارخانه داران انگلیسی قبل از ۱۸۴۶ دارا بودند. بنابراین طبقات لیبرال و متوسط آلمان به طور کلی طرفدار تجارت آزاد بودند، تا اینکه وحدت آلمان احساسات ناسیونالیسم را جاننشین احساسات لیبرالیسم کرد. در سال ۱۸۷۹ بیسمارک آلمان را به ترک سیاست تجارت آزاد واقعی که در زمان وی استیلا داشت وادار کرد. از این هنگام به بعد، اعتقاد به رقابت آزاد هیچ نقشی در سیاست آلمان ایفا نکرد.

در امریکا، نیمی از آیین کابین در شمال و نیم دیگر آن در جنوب مورد پذیرش قرار گرفت. جنوب طرفدار تجارت آزاد بود، زیرا به وسیله صادرات پنبه روزگاری گذرانند، و تنها تأثیر تعرفه گمرکی افزایش دادن قیمت محصولات بود که می بایست خریداری کند. اقتصاد این قسمت از امریکا بر برده داری تکیه داشت. شمال از موهبت دموکراسی و کار آزاد برخوردار بود، اما تصمیم گرفت که صنایع خود را از طریق یک تعرفه گران برپا سازد. صنایع شمال در طول جنگ داخلی و از طریق تعرفه گمرکی زمان جنگ برای نخستین بار اهمیت واقعی خود را کسب کرد. از آن زمان به بعد، امریکا حامی محصولات داخلی باقی مانده است و حتی در زمانهایی که درآمد مربوط به تعرفه های گمرکی مورد نیاز نبوده و مشکلی برای دستگاه حکومت به شمار آمده، این حالت خود را حفظ کرده است.

اما گوا اینکه نفوذ کابین در خارج از انگلستان سطحی و زود گذر بود، اعتبار و حیثیت وی در قاره اروپا بسیار عظیم بود. در سال ۱۸۴۶، بعد از موفقیت بزرگی که در انگلستان به دست آورد، پیشرفت پیروزمندانه ای در سراسر

اروپا نصیبش گردید.

استقبالی که در هر کجا از او به عمل می‌آمد، استقبالی بود که از یک کاشف بزرگ در یک رشته علمی که توجه قاطبه بشریت را بیش از هر کاشف دیگری جلب کند به عمل می‌آمد، و علم وی همانا علم ثروت بود. او غنیترین کشور جهان را متقاعد ساخته بود که در سیاست تجاری خود انقلابی پدید آورد. مردم به او به صورت شخصی می‌نگریستند که راز عظیمی را کشف کرده است. در هر یک از کشورهای مهم اروپا که وارد می‌شد، مقدمش را با ضیافتها، شادمانیها و سخنرانیهای تبریک آمیزگراسی می‌داشتند. با پاپ، با سه یا چهار پادشاه، با سفرای کبار، و همه سیاستمداران برجسته گفتگو کرده بود. در هیچ زمان فرصت کوتاهترین گفتگورا هم از دست نمی‌داد. حتی از پاپ مصراانه تقاضا کرد که نفوذش را بر ضد گاو بازی در اسپانیا به کار بندد.^{۲۰}

پاپ که در این زمان (۱۸۴۷) هنوز لیبرال بود و هنوز درک نکرده بود که تجارت زایای معصیت است، وعده مساعدت داد و گفت که به مسئله گاو بازی رسیدگی خواهد کرد و «خود را حامی تجارت آزاد اعلام کرد، و گفت تمام قدرت باید برای پیشبرد آن به کار افتد، اما با تواضع اضافه کرد که در این زمینه کار چندانی از دست او ساخته نیست.»

مترنخ، که کابدن چندماه بعد ملاقاتش کرد، برای مدتی طولانی لابنقطع با او گفتگو کرد، اما این گفتگو درباره تجارت آزاد نبود. بنابراین نتوانست به نحو عمیقی بر کابدن تأثیر گذارد. از نظر کابدن، مترنخ ظاهر آراسته‌ای داشت، اما شخصیت ذاتی نیرومندی را دارا نبود، و گفتارش هر چند ظرافت داشت، ولی از عبق بی بهره بود. بعد از این گفتگو کابدن به نحو خوشبینانه‌ای در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشت:

او احتمالاً آخرین فرد از پزشکان اسور دولتی است که، فقط با نظاره علایم بیماری یک ملت، خود را به یک سلسله درمانهای سطحی روزانه قانع می‌سازند، و هیچ گاه کوشش نمی‌کنند که برای کشف ریشه‌های بیماریها که نظام اجتماعی را مبتلا می‌کند، در آنچه زیر قشر ظاهری قرار دارد کاوش کنند. این رویش سیاستمداران، با او از بین خواهد رفت، زیرا اکنون انواری که بر آزمایشگاه حکومتها تابانده شده بیش از این آنها را روشن کرده است که به سیاستمداران یاد شده اجازه دهد که فرسولهای کهنه شده خود را

20. Money, *Life of Cobden*, I, p. 464.

اتریش و روسیه در برابر کابین ادب به خرج دادند، اما اشتیاقی نسبت به تجارت آزاد بروز ندادند، لیکن در اسپانیا، ایتالیا و آلمان، محبوبیتش فوق العاده بالا گرفت. در اسپانیا کابین را به کریستف کلمب تشبیه کردند، در ایتالیا آهنگهایی به نامش تصنیف کردند، و ستایندگان آلمانش مبالغه عظیمی پول تقدیمش داشتند. این امر تریچکه را که از او به عنوان «ماده گرا» نفرت داشت آزار داد و نوشت:

تغییر خط مشی در سیاست بازرگانی انگلستان، بازرگانان آزادی طلب تمام سرزمینها را که دارای اعتماد به نفس پیروزمندانه ای بودند، ملهم ساخت؛ و در خلال دو دهه بعد از آن، آیین های ایشان، موقع بالای آنها را تقریباً در سراسر جهان متمدن حفظ کرد. هرگونه کشف جدیدی که قرن حاضر توانسته به آن بنامد موجب پیوند دادن ملتها گردید، به طوری که به خواست کشاندن آن پیوندها به وسیله تعرفه های خصمانه تقریباً عملی دور از عقل به نظر می رسید. در این زمان یک دوران طولانی امتیاز متقابل تسهیلات بازرگانی آغاز گشت، و این امر به رفاه عمومی یاری کرد، لکن سرانجام حقیقت دیرینه سر برافراشت، که بازار داخلی کشور بسیار مهمتر از تجارت جهانی است.

آیین تجارت آزاد رواج گسترده خود را در اواسط قرن نوزدهم مدیون کابین بود، اما خود این آیین ابتدا در سال ۱۷۷۶ به وسیله آدام اسمیت انتشار یافت، و سپس در جنگهای ناپلئون ناپدید گردید. برهان مجردی که از سوی آدام اسمیت برای اثبات برتری تجارت آزاد عنوان گردید و مورد پذیرش اغلب اقتصاددانان بعدی انگلیس قرار گرفت، از اصل تقسیم کار متخذ است. اگر الف در ساختن اتومبیل وب در ساختن شراب آمادگی دارد، برای هر دو سودمندتر آن است که هر کدامشان تولید خود را به تخصصش منحصر گرداند و محصول خویش را با دیگری مبادله کند. چنانچه هر یک از ایشان نیم روز خود را به ساختن اتومبیل و نیم دیگر را به ساختن شراب اختصاص دهد، هر یک از آنها—در مقایسه با حالتی که هر کدام به کار تخصصی خود پردازد— اتومبیل کمتر و شراب کمتری تولید خواهد کرد. این برهان در صورتی با ارزش خواهد بود که الف در یک کشور وب در کشور دیگر بسر برد. لکن این ملاحظات انتزاعی و مجرد تأثیر چندانی بر حکومتها بهجا نکذارد.

فریدریش لیست، اقتصاددان آلمانی، کسی بود که برای نخستین بار (در

سال ۱۸۴۱) دفاعی نظری از سیاست حمایت محصولات داخلی عرضه کرد. این دفاع همان یرهان معروف «صنایع نوزاد» بود، فی‌المثل فولاد را در نظر بگیرید. ممکن است یک کشور به‌یرکت مواهب طبیعی از لحاظ توسعه یک صنعت عظیم فولاد در وضع بسیار خوبی قرار داشته باشد، اما به‌سبب رقابت خارجی، هزینه‌های اولیه برای آن، جز در صورت وجود کمک دولت، یک مانع بازدارنده باشد. این همان وضعی بود که در زمان ارائه این نظر به‌وسیله لیست و مدتی بعد از آن در آلمان وجود داشت. لکن تجربه نشان داده است که حمایت دولت چون اعطا گردد دیگر حتی زمانی هم که نوزاد به‌غول تبدیل شود، نمی‌توان آن را باز پس گرفت. یرهان دیگری، که صرفاً جنبه اقتصادی ندارد، و نفوذ بیشتری بر حکومتها داشته است، این است که یک ملت باید حتی‌الامکان در زمان جنگ تمام محصولات مورد احتیاج خویش را، خود تولید کند. این احتیاج قسمتی از آیین ناسیونالیسم اقتصادی را تشکیل می‌دهد، که مکتب منچستر، که صلح‌گرا و ضد اسپریالیست بود، با آن بشدت مخالفت داشت. ناسیونالیسم اقتصادی سرانجام از نگرش صرفاً تجارتی کابدن قویتر از آب در آمد؛ اما این فقط یک جنبه از رشد ناسیونالیسم در کلیت امر بود.

اصل رقابت آزاد، آن‌گونه که مورد حمایت مکتب منچستر بود، نتوانست برخی قوانین پویاییهای اجتماعی را به‌حساب آورد. اولاً، رقابت به‌پیروزی فردی می‌انجامد، و نتیجتاً از کار باز می‌ایستد و انحصارگری جانشین آن می‌گردد. در این مورد شرح فعالیت‌های را کفتر بهترین نمونه را به‌دست می‌دهد. ثانیاً، تمایل به رقابت میان افراد به‌رقابت میان گروه‌ها جای می‌سپارد، زیرا چندتن از افراد می‌توانند با الحاق به‌یکدیگر، فرصتهای پیروزی خود را افزایش دهند. در مورد این اصل دو نمونه مهم وجود دارد، یکی اتحادیه‌های کارگری و دیگر ناسیونالیسم اقتصادی. کابدن، چنانکه دیدیم، به اتحادیه‌های کارگری معترض بود، اما این اتحادیه‌ها نتیجه محتوم رقابت بین کارفرمایان و کارکنان در مورد سهم هر یک در محصول کلی بود که هر کدام می‌بایست آن را تأمین می‌کرد. کابدن با ناسیونالیسم اقتصادی نیز مخالفت داشت، معذک این ناسیونالیسم به‌سائقه انگیزه‌هایی، بسیار شبیه به آنچه نهضت اتحادیه‌های کارگری را میان کارکنان به وجود آورده بود، در میان سرمایه‌داران پیدایش یافت. هم در امریکا و هم در آلمان، این امر برای صاحبان صنعت پدیده بود که می‌توانند با متحدشدن برای به‌دست آوردن حمایت دولت، ثروتشان را فزونی بخشند؛ بنابراین آنها همچون یک‌گروه ملی در برابر گروه‌های ملی سایر کشورها به‌رقابت برخاستند. گویانکه این امر خلاف اصول مکتب منچستر بود، اما نتیجه اقتصادی و اجتناب ناپذیر آن بود. کابدن در همه این روشها نتوانست به‌درک قوانین تکامل صنعتی نایل آید، و

بالتیجه آیین هایش صرفاً اعتباری سوتی داشت.

هر چند اصل رقابت آزاد به نحو فزاینده‌ای - به وسیله قوانین کارخانه، اتحادیه‌های بازرگانی، تعرفه‌های حمایتی، و تراستها - در عمل محدودیت داشت، به صورت یک آرمان باقی ماند و همه بازرگانان هر جا که پیشنهادی برای مداخله در فعالیت‌های آنان مطرح می‌گردید، به آن اصل توسل می‌کردند. مردانی که در رأس انحصارات عظیم امریکا قرار دارند هنوز ادعا می‌کنند که به رقابت اعتقاد دارند - اما منظور ایشان از رقابت، رقابت برای یافتن شغل از سوی کسانی است که می‌خواهند به استخدام آنها درآیند. آنان هنوز معتقدند، چنانکه فرانسیس پلیس اعتقاد داشت، رقابت تنها محرک ممکن برای صنایع است. این اعتقاد به صورت اعتقادی زبان‌بخش درآمده است، زیرا هر جا که سازمان رسمی دولتی یا کفایت‌تر از رقابت بی‌نظم درآمده، در برابرش سبز شده است. با این وجود، این عقیده نسبت به شصت سال قبل تا حد زیادی شدتش را از دست داده است. در آن زمان به نظر می‌رسید که اعتقاد به رقابت به وسیله داروین همچون یک قانون دنیایی تقدیس شده است.

«اصل انواع» داروین در سال ۱۸۵۹ انتشار یافت. می‌توان این کتاب را همچون کاربرد اقتصاد مکتب بنتم در جهان حیوانات تلقی کرد. چنانکه همه می‌دانند، داروین از طریق مطالعه مالتوس به اصل تنازع بقا و اصل بقای انبساط رهنمون گردید. مطابق نظریه داروین، همه جانوران برای تأمین معیشت خود به تلاشی اقتصادی مشغولند، و آنها که به کاملترین نحو پندهای کتاب «خودیاری»^{۲۲} اسمایلز^{۲۳} را به کار می‌بندند برقرار می‌مانند و خانواده‌ها را تشکیل می‌دهند، در حالی که بقیه جانوران نابود می‌شوند. از این رو یک تمایل کلی به پیشرفت ظهور می‌کند: هوشمندترین جانوران بتدریج سفیه‌ترین آنها را از میدان خارج می‌سازند، تا اینکه سرانجام به انسان می‌رسیم.

داروینیسم آن گونه که در نوشته‌های بنیانگذار آن تجلی می‌کند، و از آن بیشتر در آثار هربرت اسپنسر^{۲۴} به چشم می‌خورد، تكمله‌ای است بر رادیکالیسم فلسفی. اما عناصری در آن وجود دارد، بویژه عناصری که به توارث مربوط است، اگر هلوئیوسوس و جیمز میل از آنها آگاه می‌شدند، سخت تکان می‌خوردند. یکی از آیین‌های ویژه رادیکالیسم این است که اختلافات ذهنی افراد را ناشی از اختلافات تربیتی آنها می‌داند، البته تربیت را به وسیله‌ترین مفهوم خود مورد نظر دارد. اما داروین توارث را با تنوع خود به خود به عنوان اساس تکامل پیوسته می‌انگارد. انواع زیادی از حشرات وجود دارد که میان آنها یک نسل قبل از آنکه نسل بعدی

متولد شود جان می‌سپارد؛ از قرار معلوم انطباق یافتن آنها بر محیط چیزی را مدیون تربیت نیست. هر داروینی باید مشاهده کرده باشد که اختلافات مادرزادی در قدرت ذهنی موجودات انسانی وجود دارد. جیمز میل به پسرش جان می‌گفت که توفیقای او (جان) به توانایی جبلی او مربوط نیست، بلکه ناشی از رنجها و زحماتی است که پدرش در راه آموزش وی بر خود هموار ساخته است. داروینی قسمتی از پیشرفت جان را به خصوصیت ارثی او منسوب می‌کرد. این عقیده در آیین رادیکال که می‌گفت تمام افراد بشر به‌طور مساوی زاده می‌شوند شکافی پدید آورد.

البته انطباق دادن داروینیسم با ناسیونالیسم کار ساده‌ای بود. گفته می‌شود که یهودیان، یا نوردیکتها،^{۲۵} یا اکوادوریها^{۲۶} دارای بهترین نژاد هستند، و نتیجه‌گیری می‌شود که برای غنی ساختن آنها هر کاری باید صورت پذیرد — لکن آمار نشان می‌دهد که اغنیاء کمتر از فقرا اولاد پیدا می‌کنند. در این راه، داروینیسم هم انتقالی را از نگرش جهان سیهنی رادیکالهای فلسفی به تعصب نژادی پیروان هیتلر سبب گردید.

آگاهی به این حقیقت جالب است که چگونه، همچنانکه اعتقاد به رقابت آزاد در جهان اقتصاد زوال یافت، زیست‌شناسان رفته رفته نسبت به اصل تنازع بقا به عنوان نیروی محرکه تکامل بی‌اعتقاد گردیدند. آنچه ایشان جانشین اصل مذکور کردند از قطعیت بسیار به دور است، اما به هر حال چیزی کاملاً متفاوت است. شاید هنگامی که سیاست ما به راه‌حلی دست یافت، نظریه تکامل ما بار دیگر روشنی و وضوح یابد.

از یک لحاظ دیگر داروینیسم برای اعتقاد کابدنی به رقابت ویرانگر بوده است. رقابت به زعم مکتب منچستر چیزی نبود که بیش از آنکه میان گروه‌ها باشد میان افراد وجود داشته باشد، بلکه صرفاً جنبه اقتصادی داشت و می‌بایست در چهارچوب قانون صورت پذیرد. رقابت میان حیوانات بدین ترتیب محدودیت نمی‌یابد، و از لحاظ تاریخی این امر بدیهی است که مهم‌ترین نوع رقابت میان موجودات بشر، جنگ بوده است. بنابراین داروینیسم، در شکل همه پسند خود، به سوی جنگ‌طلبی و امپریالیسم متمایل می‌گردد، هر چند که خود داروین فاقد چنین تمایلاتی بود.

بنابراین داروینیسم، علی‌رغم اصل و منشاء خود، هم برای کابدنیسم و هم برای رادیکالیسم فلسفی نیروی مضر و خصمانه بوده است. این مکتب با تأکید ورزیدن بر توارث، اعتقاد بشر را به قدرت فوق‌العاده تربیت کاهش داده است، و این عقیده را که برخی نژادها از لحاظ توارث بر نژادهای دیگر برتری

دارند جانشین آن ساخته است. این عقیده به نوبه خود، به تأکید بر ناسیونالیسم منجر گردیده است. و شناسایی جنگ به عنوان وسیله رقابت، وصلت رقابت با صلح - طلبی را مضمحل کرده است، وصلتی که همواره یک اتحاد ناجور و ناهماهنگ بود، زیرا که شریک طبیعی صلح طلبی، همکاری است.

من قصد ندارم که بگویم داروینیسم عامه پسند در این استنتاجات از لحاظ علمی توجیه پذیر بوده است. در یک محیط دیگر، آن چه بسا جهان بینی سیاسی داروین و اسپنسر را ابقا کرده باشد. محققاً زیست شناسی، آن گونه که در حال حاضر وجود دارد، ناسیونالیسم یا حب جنگ را تأیید نمی کند. اما درست آن گونه که آیین های مالتوس مشکلی فکری برای گونه های اولیه رادیکالیسم بوجود آورد، آیین های داروین یک مسئله فکری را برای گونه های بعدی آن سبب گردید. درست همان گونه که مشکل نخستین به وسیله کنترل موالید بر طرف گردید، مشکل بعدی نیز به وسیله علم اصلاح نژاد²⁷ رفع خواهد شد. اما آن باید از علم اصلاح نژادی که در حال حاضر وجود دارد، علمیت و بی تعصبانه تر باشد.

اوئن و سوسیالیسم ابتدائی انگلستان

آیین «آزادی عمل» حتی در ایامی که بالاترین نفوذ خود را داشت، ثابت و تغییرنا یافته باقی نماند. اغلب صاحبان کارخانه‌ها دولت را همچون منبع تعرفه‌های گمرکی و اسرینه‌های شورای شهر می‌پنداشتند، و در پی آن بودند که وظایف آن را به کیفر دادن به کارگران ناراضی تقلیل دهند. سازمان در نظر ایشان همچون یک شرم‌تجلی بود، و خواهان آن بودند که هر فرد (در چهارچوب قوانین) در دریای بیکران اجتماع رها شود تا بر اساس قدرت خود یا در آن به‌شتا بپردازد و یا مستغرق گردد.

لکن کارخانه می‌توانست یک نظام فکری کاملاً متفاوت را عرضه کند. از یک سو، هر کارخانه خود یک سازمان است، و کارآیی خود را از خوب سازمان یافتن به دست می‌آورد. ثانیاً، ظرفیت تولیدی یک کارخانه مجهز آن قدر زیاد است که اگر سازمانی برای بازده آن وجود نداشته باشد، ممکن است یک فزونی عرضه پدید آید، که بر اثر آن کارفرمایان از پا درافتند و افراد از کارشان اخراج گردند. بنابراین کارخانه از نظر داخلی بر فایده سازمان صحه می‌گذارد، حال آنکه از نظر خارجی، خطرات تولید لجام‌گسیخته را منعکس می‌سازد. چنین بازتابهایی بود که سبب گردید رابرت اوئن بعد از گذشت سالها به‌عنوان یک کارخانه‌دار موفق، به صورت بنیانگذار سوسیالیسم درآید.

در هر نهضت مهمی، پیشتازان کسانی نیستند که از لحاظ عقلی و هوشی با کسانی که راه آنان را دنبال می‌کنند برابر باشند. قبل از دانتته شعرائی بودند که به ایتالیایی شعری گفتند، و قبل از لوتر اصلاح‌گران پروتستان، و پیش از جیمزوات مخترعین ماشینهای بخار وجود داشتند. بنابراین پیشتازان هر نهضت برخوردار-

داری از فضل اصالت در تصور و اندیشه را مستحقد، و در اجرای موفقیت آن سهم چندانی ندارند. همین موضوع را می‌توان در بارهٔ رابرت اوئن اظهار کرد. بدیهی است که وی جامعیت کارل مارکس را دارا نیست؛ اوئن از آن قدرت استدلال بهره نداشت که معاصران مؤمن او به وسیلهٔ آن، تعالیم خود را بر بنیانی که توسط آدام اسمیت نهاده شده بود استوار می‌ساختند. لکن فقط به این علت که عقایدش در چهارچوب یک نظام خاص به‌طور غیرقابل انعطافی جایگیر نشده است، تنها بانی خطوط گوناگون مهمی از پیشرفت و تحول محسوب می‌گردد. اوئن در برخی زمینه‌ها به‌طور شگفت‌انگیزی بدیع است. ضمن آنکه روحیهٔ دیکتاتورماناانهٔ یک کارفرمای بزرگ را حفظ می‌کند، کارصنعت را از دیدگاه منافع مزدگیران مورد توجه قرار می‌دهد. او در این مورد، روسیهٔ شوروی را به‌خاطر آدمی می‌آورد؛ بسادگی می‌توان تصور کرد که وی با اشتیاق برای تهیهٔ برنامه‌های پنج‌ساله پا به میان می‌گذارد، و بر اثر عدم درک کشاورزی کارش به‌اندوه و یأس می‌انجامد. لکن پافشاری زیاد روی این قیاس موجب گمراهی خواهد شد. اوئن خردمند کامل‌العیاری نبود، اما قدیسی کامل‌العیار بود؛ کمتر کسی یافت می‌شود که در مجموع محبوبیتی بیش از او داشته باشد. بعد از دوران کسادی مکتب فایده‌گرایان، و در میان بیمه‌های ناشی از نظام کارخانه‌ای زمان وی، شخصیت گرم و پرملاطفتش همچون باران تابستانی تازه و پَر طراوت است.

رابرت اوئن در سال ۱۷۷۱ در شهر کوچک نیوتاون^۱ واقع در مونتگمری‌شر^۲ به دنیا آمد، و در همان شهر در سال ۱۸۵۸ دیده از جهان فرو بست.^۳ در طول این هشتاد و هفت سال، زندگی فوق‌العادهٔ فعالانهٔ او از مراحل فراوانی گذر کرد، که برخی از آنها مهم و پاره‌ای فاقد اهمیت بود، اما همهٔ آنها به‌عنوان تصویرکنندهٔ شخصیتی برجستهٔ جالب بود. پدرش سراج و همچنین سرپرست ادارهٔ پست بود، لکن حقوق این شغل محققاً از سالی ده لیره تجاوز نمی‌کرد. رابرت حدود چهار سالگی به مدرسه رفت، اما در سن هفت سالگی بعد از آنکه در خواندن و نوشتن و حساب تبحر یافت کمک معلم مدرسه شد، و در طول دو سال بعدی جز هنر معلمی چیز زیادی در مدرسه نیاموخت. ولی در خارج از ساعات مدرسه به‌برخی امتیازات دست یافت. «هنگامی که خانواده‌های شهر خود را شناختم و آنها هم با من آشنایی یافتند، توانستم به کتابخانه‌های کشیش، پزشک و وکیل — یعنی دانشمندان شهرمان — دست یابم، و اجازه داشته باشم که هر کتابی را که دلم

1. Newtown 2. Montgomeryshire

۳. مطالب مربوط به شرح حال اوئن که در اینجا آمده اساساً از کتاب «زندگی‌نامهٔ رابرت اوئن» تألیف پادسور (Podmore)، ۱۹۰۶، گرفته شده است. «زندگی اوئن» تألیف کول (Cole) نیز مفید است.

می‌خواهد به‌خانه بیرم، و من از این آزادی که در اختیارم قرارگرفت حداکثر استفاده را بردم. «سه تن از دوشیزگان سالمند متدیست سعی کردند که وی را به کیش خودگرایش دهند، اما «چون من کتابهای مذهبی تمام فرقه‌ها را مطالعه می‌کردم، ابتدا از ملاحظه تضاد بین دو فرقه مختلف مسیحی شگفت‌زده شدم؛ و سپس به‌نفرت مرگبار موجود میان یهودیان، مسیحیان، مسلمانان، هندوان، چینیان و غیره و غیره، و همچنین نفرت میان ادیان مذکور آنچه که آنها مشرکان و کافران می‌نامیدند پی بردم. پژوهش در این معتقدات مجادله‌آمیز و نفرت مرگبار هر کدام نسبت به‌دیگری، کم‌کم تردیدهایی را در ذهنم در باره حقیقت هر یک از این فرقه‌ها به‌وجود آورد... مطالعه در کتب مذهبی که با سایر مطالعاتم مرتبط بود، این احساس را در من ده سالگی قویاً در من برانگیخت که باید چیزی اساساً نادرست در تمام مذاهب، به‌گونه‌ای که تا آن زمان تعلیم داده می‌شوند، وجود داشته باشد.»

بیان خاطرات او این‌طورگواهی می‌دهد که فقط یک بار به‌وسیله پدر و مادرش تنبیه شده است:

همواره میل داشتم که هم خواستهای پدر و هم خواستهای مادرم را بر-آورده سازم، و هرگز از انجام کاری که آنها می‌خواستند امتناع نمی‌کردم. یک روز مادرم چیزی را با ابهام به‌من گفت که فکر کردم جواب درست آن «نه» باید باشد، و به‌طریق معمول خودگفتم «نه» — و فکر می‌کردم که خواسته او را برآورده می‌سازم. از آنجا که مادرم منظور مرا نفهمید و فکر کرد که من تقاضایش را رد کرده‌ام، فوراً، و شاید شدیداً — زیرا او عادت داشت که با ملاطفت یا من حرف بزند — گفت «چه! قبول نمی‌کنی؟» چون گفته بودم «نه» فکر کردم اگر بگویم «بله، قبول می‌کنم» حرف خود را نقض کرده‌ام، و می‌بایست دروغی بگویم، و دوباره گفتم «نه»، اما به‌هیچ وجه قصد سرپیچی ازگفته مادر را نداشتم. اگر او در آن هنگام با حوصله و آرامش عقیده و احساس مرا استفسار کرده بود، یک تفاهم بجا و بمورد صورت می‌گرفت، و همه چیز طبق معمول خود پیش می‌رفت. لکن مادرم از آنجا که افکار و احساسات مرا درک نکرده بود، همچنان خشونت‌بارتر و خشمگینتر به‌گفتار خود ادامه داد — زیرا من قبلاً هرگز سخنش را رد نکرده بودم، و او بی‌شبهه هنگامی که امتناع خود را تکرار کردم، فوق‌العاده متعجب و معذب گردید. مادرم هرگز هیچ یک از ما را تنبیه نمی‌کرد — این کار به‌عهده پدرم واگذار شده بود، و برادران و خواهرانم گاه بی‌گناه ضربه‌شلاق را برای «حفظ نظم میان کودکان خانه» بر روی تن خود احساس می‌کردند؛ اما هرگز این شلاق بدن مرا لمس نکرده بود. در این هنگام پدرم فراخوانده شد و

امتناع من برایش نقل گردید. بار دیگر از من سؤال شد که آیا حاضریم آنچه مادرم خواسته است انجام دهیم، و من یا استواری گفتم «نه» و بعد از آن هر وقت از انجام کاری که از من خواسته شده بود امتناع می کردم، ضربه شلاق را احساس می کردم. هر زمان که بدین گونه چیزی از من خواسته می شد می گفتم «نه»، و سرانجام به آرامی اما به طور محکم می گفتم «شما می توانید مرا بکشید، اما من این کار را نخواهم کرد»؛ و این گفته تکلیف منازعه را روشن می کرد. از آن زمان به بعد هیچ کوششی برای اصلاح من به عمل نیامد. من از روی احساسات خود، که آنها را از کودکی خود به یاد دارم، بر این عقیده هستم که اغلب تنبیه نه تنها بیفایده است، بلکه هم برای تنبیه کننده و هم تنبیه شونده بسیار مضر و زیان آور است.

در سن ده سالگی اوئن والدینش را متقاعد ساخت که برای آنکه بغتش را در جهان بجوید به قدر کافی رشد کرده است. پدرش چهل شیلینگ به او داد و به لندن اعزامش کرد، تا در نزد برادر بزرگترش، که در های هولبورن⁴ شغل سراجی داشت، اقامت گیرند. بعد از شش هفته، این پسر ده ساله شغلی در نزد آقای جیمز مک گوفوک⁵ که در استمفورد⁶ واقع در لینکشیر⁷ مغازه داشت، به دست آورد. از آن زمان به بعد دیگر او حتی یک پنی برای پدر و مادرش خرج نداشت. همه چیز بخوبی پیش می رفت: کارفرمایش او را دوست داشت و او نیز به کارفرمای خود علاقه مند بود. شاید تنها اختلاف نظری که بین آن دو وجود داشته در باره مذهب بوده است:

همراه با بی میلی شدید، و بعد از یک سلسله مبارزات طولانی که با افکار خود داشتیم، ناچار گردیدیم که اولین و ریشه دارترین علایق خود را نسبت به مسیحیت از خویشان جدا سازیم. اما از آنجا که بدین ترتیب مجبور به ترک ایمان خود شدم، در عین حال به رد تمام مذاهب دیگر وادار گردیدم، زیرا در یافته بودم که همه آنها بر پایه این تصور احمقانه استوار هستند که، «هر کس خود خصایل خویشان را می سازد - یعنی افکار، خواستها و اعمال خود را تعیین می کند - و برای آنها در برابر خداوند و هموعان خویش مسئولیت دارد.» اندیشه های من وادارم ساخت به استنتاجات کاملاً متفاوتی برسم. عقلم به من آموخت که نمی توانسته ام یکی از خصایل خود را به وجود آورده باشم - یعنی آنها جبراً به وسیله

4. High Holborn

5. James McGuffog

6. Stamford

7. Lincolnshire

طبیعت برین تحمیل شده‌اند؛ و زیان، مذهب، و عادت من جبراً به وسیلهٔ اجتماع به من قبولانده شده‌اند؛ و من کلاً فرزند طبیعت و اجتماع هستم؛ یعنی طبیعت آن خصایل را داده و اجتماع طریقتشان را تعیین کرده است. بدین ترتیب از طریق مشاهدهٔ بطلان اساس و پایهٔ آنها، وادار گردیدم که اعتقاد خویش را نسبت به هرگونه مذهبی که به بشر تعلیم داده شده بود، ترک گویم. لکن احساسات مذهبی فوراً به روحیهٔ خیرخواهی عمومی جای سپرد — و این خیرخواهی البته خاص یک فرقه یا یک حزب و دسته، و یا یک کشور یا یک نژاد نبود، بلکه به نژاد بشر معطوف بود، و یک میل حقیقی و پرشور را برای انجام کار خیر نسبت به انسانیت همراه داشت.

به هر حال، لازم بود که هر چه زودتر شغل جدیدی برای خودش دست و پا کند، و شغلی در فروشگاه آقایان فلینت و پالمر^۸ در پل لندن پیدا شد، و اوئین خود را در آنجا با حقوق سالی ۲۵ لیره غنی احساس می‌کرد. وظایف او سنگین و طاقت‌فرسا بود. می‌بایست در رأس ساعت هشت لباس پوشیده در فروشگاه حاضر باشد، «و در آن موقع لباس پوشیدن کار ساده‌ای نبود. من، همچون پسری در آن زمان، مجبور بودم که برای نوبت سلمانی، که مرا پودر بزند و سوهام را آرایش دهد مدت‌ها به انتظار بنشینم، زیرا دوگسوی بافته در طرفین و یک دسته گیسوی سیخ در پشت سر داشتم، و قبل از آنکه تمام این کارها بخوبی و به‌طور منظم صورت می‌گرفت، ظاهر گردیدن در برابر یک مشتری غیر قابل تصور بود.» هنگامی که فروشگاه تعطیل می‌شد کار خاتمه نمی‌یافت، و اغلب تا ساعت ۲ بامداد هم او نمی‌توانست به‌بستر برود. دلش نمی‌خواست که از سوهیت خودآموزی بی‌بهره بماند، و بیم آن داشت که ساعات طولانی کار سرانجام به سلامتیش صدمه برساند، و بنابر این شغل تازه‌ای نزد آقای به‌نام ساترفیلد^۹ از اهالی منچستر به‌دست آورد. در این محل تا سال ۱۷۸۹ باقی ماند. در این هنگام به‌سن بلوغ هیجده سالگی رسیده بود و تصمیم گرفت که کاری را خود آغاز کند.

در آن زمان، ماشین نخ‌تابی کرامپتون^{۱۰} اختراع بسیار تازه‌ای بود، لکن به‌ثبت نرسیده بود. اوئین حد لیره از برادرش قرض گرفت، و با شرکت سردی به‌نام جونز برای تولید ماشینهای نخ‌ریسی آغاز به کار کرد. ولی در سال بعد، جونز شریک سرمایه‌دارتری پیدا کرد، و سهم اوئین خریداری شد و از شرکت خارج گردید؛ قرار بود که شش ماشین در برابر سهم خود دریافت کند، اما در حقیقت

8. Messrs Flint & Palmer

9. Satterfield

10. Crompton

فقط سه ماشین دریافت کرد. با همین سه ماشین اوئن یک کارخانه را به راه انداخت، و در اولین سال آن، ۳۰۰ لیبه سود عایدش گردید.

در پایان همان سال شنید که آقای به نام درینک واتر^{۱۱} یک تولیدکننده ثروتمند فاستونی، به یک مدیر جدید نیازمند است؛ اوئن برای این سمت تقاضا داد. چون از وی سؤال شد که چقدر حقوق می‌خواهد، گفت: «سالی سیصد لیبه.» آقای درینک واتر، وحشت‌زده ندا برآورد که آن روز صبح با بسیاری از متقاضیان مصاحبه کرده، که تقاضای همه آنها بر روی هم به میزان مورد تقاضای او نرسیده است. لکن اوئن از مبلغ مورد تقاضای خود پابین نیامد، و ثابت کرد که می‌تواند همان مبلغ را به وسیله کارخانه خود درآورد. سرانجام با یک سبک ماهرانه با پاپس زدن و با دست پیش کشیدن توانست بر آقای درینک واتر تأثیر مطلوب بگذارد و آن شغل را به دست آورد. اوئن در این کار بسیار موفق بود، و بزودی سهامدار کارخانه شد. (او اکنون بیست ساله بود.) لکن هنگامی که فرصتی پیش آمد که کارخانه مذکور با سازمان مهم آقای اولدنو^{۱۲} که می‌خواست با دختر درینک واتر ازدواج کند ادغام شود، از اوئن سؤال شد که در برابر چه میزان پول حاضر است که سهم خود را واگذار کند؛ در این هنگام احساساتش جریحه‌دار گردید، سهامداری خود را بر هم زد و شغلش را به عنوان مدیر کارخانه رها کرد. از این اقدام تند و خشونت‌آمیز خویش زبانی نخلید، زیرا آنچنان محبوبیتی به دست آورده بود که هیچ چیز نمی‌توانست مد راه موفقیتش گردد، بزودی سهام جدیدی را در شرکتی به دست آورد، که در آن مانند سابق، همه چیز بر وفق مرادش بود.

قدم بعدی او — که فعالیت‌های اقتصادی آتی را تعیین کرد — ازدواج با دختر یک کارخانه‌دار ثروتمند اسکاتلندی، به نام دیوید دیل^{۱۳} و خرید کارخانه‌های او در نیو لانارک^{۱۴} بود. این امر هنگامی که وی بیست و هشت ساله بود انجام گرفت. دیوید دیل، که آدمی بسیار مذهبی بود، تا مدتی به دلیل نظراتی که اوئن در بارهٔ دین داشت، با داماد خود مخالف بود. لکن هیچ کس نمی‌توانست برای مدت زیادی در برابر جذابیت شخصیت اوئن مقاومت کند. هنگامی که موضوع فروش کارخانه‌های مذکور به میان آمد، آقای دیل که تاجر بسیار موفق و اسکاتلندی بود، تعیین قیمت آنها را به عهدهٔ اوئن واگذار کرد. اوئن گفت که وی ۶۰۰۰۰ لیبه بر آن کارخانه ها قیمت می‌گذارد. آقای دیل پاسخ داد: «اگر شما چنین نظری دارید، من پیشنهاد شما را به طریقی که عنوان کرده‌اید می‌پذیرم، البته اگر دوستانان هم آن را تأیید کنند.» دوستان اوئن (که شریکانش بودند)

11. Drinkwater

12. Oldknow

13. David Dale

14. New Lanark

با کمال میل پیشنهادش را تأیید کردند، و معامله انجام پذیرفت. ازدواج اوئن با دختر آقای دیل کمی بعد از آن، یعنی در سپتامبر ۱۷۹۹ صورت گرفت. همسرش همچنان دیندار باقی ماند، و بر این عقیده بود که شوهرش به دوزخ خواهد رفت. معذک این زن در تمام عمر به اوئن عشق ورزید، و او هر زمان که برنامه‌هایش، فراغت به خاطر آوردن همسر را برایش میسر می‌ساخت، علاقه به او را در دل احساس می‌کرد. آن دو سالها در نیولانارک بسر بردند، و اوئن تا آنجا که شریکانش به او اجازه می‌دادند آن محل را طبق برنامه‌های نمونه‌ای که داشت اداره می‌کرد. این امر از نظر کسب و تجارت موفقیت ثابت و پایری جایی را حایز بود، و توفیق در زمینه‌های دیگر موجب اشتهاش در سراسر جهان شد.

سالهای زندگی اوئن در منچستر به او فرصت داده بود که با افراد صاحب‌خرد و دانا طرح دوستی بریزد. در سال ۱۷۹۳ به عضویت «انجمن ادبی و فلسفی منچستر» درآمد، و او به نوبه خود عضویت این انجمن را به دالتون، ۱۵ کسی که نظریه اتمی را وارد شیمی کرده بود، پیشنهاد کرد. دالتون از دوستان صمیمی اوئن بود. دکتر پرسوال، ۱۶ بنیانگذار «انجمن ادبی و فلسفی منچستر»، هوادار نیرومند قوانین کارخانه بود، و احتمالاً در این مورد بر اوئن نفوذی داشته است. بعد از این زمان، شواهد چندانی از یادگیری اوئن از دیگران در دست نیست.

زندگی رابرت اوئن را می‌توان به چهار دوره تقسیم کرد. در دوره اول، قهرمان نمونه «خودیاری» اسمایلز است، که بسرعت بر اثر تلاشهای شخصی خود به یک موضع ثروت و نفوذ ترقی یافت. این دوره با دست یافتن به نیولانارک پایان می‌پذیرد. در دوره دوم همچون فرد خیرخواه اما کارفرمایی زیرک جلوه می‌کند، یعنی کسی که ضمن کارهای نعهدوستانه خود که کارفرمایان دیگر انجام آنها را محققاً موجب انهدام سازمانشان می‌پنداشتند، می‌توانست بخوبی کارخانه خود را بچرخاند. در این دوره اوئن همچنان به‌طور چشمگیری موفق بود، لکن آنچه موفقیتش را چشمگیر ساخته بود، همانا به هم پیوستن تجارت و فضیلت بود. این مرحله از زندگی که در سال ۱۸۱۵ آغاز می‌شود، راه را برای مرحله اصلاح اجتماعی باز می‌کند، گویانکه اوئن کم‌وبیش به‌طور ملایمی تا سال ۱۸۲۸ یا ۱۸۲۹ اتحادش را با نیولانارک حفظ کرد. اوئن در مرحله اصلاح اجتماعی خود بر اساس یک قضاوت آنی موفق نبود هر چند سوسیالیسم، نهضت تعاون، و تفکر آزاد طبقه کارگر را بنیان نهاده بود. رفته رفته از حالت یک رهبر محترم نهضت طبقه کارگر گذشت و به کاهن اعظم فرقه کوچکی تبدیل شد؛ از حدود سال ۱۸۳۵ به بعد اهمیت همگانش را از دست داد و خیالیابی محض گردید که کارش

به روح‌گرایی کشید. موفقیت‌های اولیه اوئن و شکست‌های بعدیش دارای منبع واحدی بود: اعتماد به نفس او چون سرمایه‌ای در اختیارش قرار می‌گرفت؛ سپس زمانی که کوشید تا تغییراتی را که حداقل به یک قرن نیاز داشت در طول چند سال عملی سازد، شکست و اعتماد به نفسش معارض یکدیگر قرار گرفتند، و آن‌قدر از جهان واقعیت دورش کردند، تا اینکه سرانجام با آوایی که از گذشته‌اش بر-می‌خاست تنها ماند، در این تنهایی خواست ناآگاهش به قدرتی مافوق طبیعی معطوف گردید که ناآگاهانه در تمام زمینه‌ها تجلی آن را انتظار می‌کشید. شاید هیچ کس نتواند بدون داشتن اعتقادی به نفس خویش بیش از آنچه عقل بر آن صحنه بگذارد، به صورت سبدع بزرگی درآید. بزرگترین بدعت‌گذاران خود را همچون خدا، یا چیزی نزدیک به آن، تصور کرده‌اند؛ در اوئن همین بیماری وجود داشت، اما با ملایمت و ملاحظت همراه بود. آنجا که دیگران کلمه خدا را به کار برده‌اند، اوئن واژه عقل را بر زبان می‌راند، و چون می‌دید که خرد و دانایی مردم می‌تواند آنچنان ناپیناگردد غرق حیرت می‌گردید؛ اما همیشه اندیشه خوبی در باره دل‌های آنان در سر داشت.

در نیولانارک، اهداف اوئن همچنان معتدل بود، و موفقیتش عظیم. ابتدا به نصب پیشرفته‌ترین ماشین آلات همت‌گماشت و مدیر لایقی را به کار گرفت. سپس دزدی را که در آن زمان رواج داشت بدون مجازات قانونی سنگینی ریشه کن کرد. آنگاه به اوضاع مربوط به باده‌نوشی پرداخت: چند تن گشتی را شب هنگام در خیابانهای لانارک به مأموریت گماشت تا موارد مربوط به باده‌نوشی را گزارش دهند، و برای آنها جریمه‌ای تعیین کرد. در ظرف چند سال، تا حدی با این روش و تا حدی بر اثر نفوذ شخصیش موفق گردید که به استثنای روز عید تقریباً باده‌نوشی را در سراسر نیولانارک متوقف سازد. بر پاکیزگی خیابانها اصرار می‌ورزید. به منظور تشویق و تحریض عادات سازنده در کارخانه‌ها، طرح عجیبی را ابداع کرد. تکه‌هایی از چوب را در اختیار گرفت و چهار سمت آنها را به ترتیب با رنگهای سیاه، آبی، زرد و سفید رنگ کرد؛ سیاه برای بد، آبی برای نه خوب نه بد، زرد برای خوب، و سفید برای عالی تعیین شد. هر یک از این تکه‌ها به‌طور چشمگیری نزدیک هر کارگر قرار می‌گرفت و نشان می‌داد که کار و رفتارش سزاوار چه رنگی است. با نهایت تعجب این روش بسیار مؤثر از کار درآمد؛ و سرانجام تقریباً همه کارگران سزاوار رنگهای زرد یا سفید بودند.^{۱۷}

تا اینجا ما آنچه را که اوئن برای زیای کارخانه‌ها انجام داد مورد

۱۷. روش مشابهی اکنون در اتحاد جماهیر شوروی مرسوم است که به مزارع اشتراکی نشانهای داده می‌شود که حاکی از درجه شایستگی آنهاست: فی‌المثل تصویر هواپسا نشان بهترین و تصویر خرچنگ نشان بدترین مزارع اشتراکی است.

بررسی قرار دادیم. در این راه موفق گردید که در طول نخستین دهه مدیریتش علاوه بر ۵ درصد بهره سرمایه خویش، سودی معادل ۶۰،۰۰۰ لیره به دست آورد. بنابراین شرکایش از همکاری با او کاملاً راضی و خرسند بودند. اوثن از آنجا که توانست حس تحسین ایشان را برانگیزد، فرصت یافت که هر چه بیشتر در راه اقدامات نوعدوستانه همت گمارد.

هنگامی که اوثن اختیار نیولانارک را به دست آورد، شماره کارکنان بین ۱۸۰۰ و ۲۰۰۰ بود، که ۵۰۰ نفر از آنها کودکان نوآموز کارگاهها بودند. فوراً تصمیم گرفت که دیگر کودکان فقیر را به استخدام درنیآورد. از آن به بعد فقط از کارکودکان ده سال به بالا استفاده می کرد. برای این منظور کودکانی را با رضایت والدینشان از شهری که در همسایگی لانارک بود به کارخانه می آورد. شریکانش بر روزی چهارده ساعت کار اصرار می ورزیدند، که دو ساعت برای غذا خوردن از آن کم می شد؛ اما اوثن در سال ۱۸۱۶ موفق گردید که این ساعات را قدری کاهش دهد. اما در مورد دستمزدها: در سال ۱۸۱۹، میانگین دستمزد مردان ۹ شیلینگ و ۱۱ پنی برای یک هفته کار بود؛ این مبلغ برای زنان ۶ شیلینگ؛ برای پسران ۴ شیلینگ و ۳ پنی؛ برای دختران ۳ شیلینگ و ۵ پنی بود. باید اذعان کرد که این ارقام به هیچ وجه جنبه آرمانی ندارد. در چنین اموری اوثن آزاد نبود، زیرا می بایست سود سهام به دست آورد، چنانکه شریکانش همواره از کارهای نوعدوتمیش شکایت داشتند. در سال ۱۸۰۹ و بار دیگر در سال ۱۸۱۳، موجب شد که سهام شریکان قدیم به وسیله شریکان جدید خریداری شود، و امیدوار بود که سهامداران جدید آزادی بیشتر در اختیارش قرار دهند. در یک فرصت دیگر، قسمت اعظم پول تازه ای که وارد سازمان گردید به وسیله جرمی بنتم و یک کویکر به نام ویلیام آلن ۱۸ تأمین گردید. با شخص اخیر همچنان مشکلاتی داشت، لکن آن دو از شریکان قبلیش متفاوت بودند و به طور کلی جدیتشان کمتر بود.

در ابتدا به سبب جنوبی بودن و بیگانه بودن خویش، با جامعه کارگزارانش مشکلاتی داشت. اما متدرجاً آنها را به زیر نفوذش درآورد، و این پیروزی را تا حدی بر اثر شخصیتش، اما مهمتر از آن، بر اثر عملش در سال ۱۸۰۶ به دست آورد؛ این عمل را اوثن زمانی انجام داد که ایالات متحده متوعی را برای تمام صادرات خود به بریتانیای کبیر قائل گردید، و بدین ترتیب تحویل پنبه خام را به این کشور متوقف ساخت. کارخانهها به مدت چهار ماه اجباراً تعطیل شدند، اما همچنان دستمزد کارکنان را به طور کامل پرداخت کرد. بعد از این عمل همگان به او اعتماد

یافتند.

یکی از جالبترین قسمتهای مدیریت اوئن تأسیس یک مدرسه در کنار کارخانه بود. مانند سایر اصلاح‌گران زمان خویش، برای تعلیم و تربیت اهمیت عظیمی قائل بود، و اعتقاد داشت که منش آدمی به‌طور کلی، یا تقریباً به‌طور کلی، محصول محیط خویش است. ولی برخلاف دیگران، که معتقد به مرجعیت هلوئیوس بودند، خودش به این حقیقت عظیم پی برد (یا چنین ادعا می‌کند)، و می‌گوید آن را از طریق تأثیر «فرنی» بسیار داغ بردستگاه هاضمه‌اش کشف کرده است. او محققاً یک امتیاز برجیمز میل داشته است: دوستدار کودکان بود و آنها را می‌فهمید. هرآنچه را که درباب تربیت می‌گفت خوب بود، و از عواطف و حالات جسمانی کودکان و همچنین هوش و عقلشان آگاهی داشت. مهد کودکی با روشهای کاملاً جدید برپاگردید. رقص، بالباسهای مناسب، یکی از قسمتهای مهم برنامه تحصیلی و تربیتی بود که اسباب زحمت آقای آلن می‌گردید، بویژه آنکه پسرها به‌جای شلوار، دامن مردانه، به تن می‌کردند. او از اوئن قول گرفت که این نوع برنامه متوقف خواهد شد، اما از قرار معلوم همچنان ادامه یافت.

نیو لانارک در سراسر جهان شهرت یافت، و در ظرف ده سال قریب ۲۰،۰۰۰ نفر از آن دیدن کردند. یکی از دیدارکنندگان گراندوک نیکلا (تزار آینده روسیه) بود، که شب را در خانه اوئن بسر آورد و حدود دو ساعت به گفتارش که نظرات خود را تشریح می‌کرد گوش فرا داد. نیکلا پیشنهاد کرد که یکی از پسران اوئن را به خدمت خویش گمارد، و حتی پیشنهاد کرد که خود اوئن به‌همراه دومیلیون جمعیت اضافی و خانواده‌هایشان به روسیه بیایند. نظر به اعمال بعدی نیکلا، این رویداد بسیار عجیب است.

هنگامی که اوئن در سال ۱۸۱۳ به‌منظور یافتن شریکان جدیدی به لندن مسافرت کرد، تقریباً با همه افراد برجسته آشنایی یافت—و این افراد تنها رادیکالهای فلسفی نبودند، بلکه نخست وزیر انگلستان، اسقف اعظم کانتربری، و بسیاری از مردان نامدار را شامل می‌گردید. همه دوستش داشتند، و او از هیچ آیین ظاهراً مغربی هواداری نمی‌کرد. در سال ۱۸۱۴ نگرشی جدید به اجتماع ۱۹ را منتشر کرد، که در آن آیین مورد علاقه‌اش را درباره قدرت محیط در تشکل خوی و منش آدمی مطرح ساخت، و نتیجه‌گیری کرد که می‌توان بهبودیهای عظیمی در این زمینه به‌عمل آورد. این اثر تقریباً برای تمام افراد صاحب نفوذ، و حتی ناپلئون در جزیره الب، ارسال گردید. جای شگفتی است که ناپلئون آن را مطالعه کرد، و با اظهار نظرات موافق آن را باز پس فرستاد. هنگامی که ناپلئون از جزیره الب باز

گشت، اوئن فکر می کرد که فرصتی را برای عملی ساختن فرایض آن کتاب به دست خواهد آورد. اما دوست اوئن، یعنی نخست وزیر انگلستان، نظری دیگر داشت.

اوئن در سال ۱۸۱۵ برای اولین بار، از طریق تلاش برای به تصویب رساندن لایحه‌ای مربوط به مقررات کار کودکان در کارخانه‌ها، با سیاست عملی تماس حاصل کرد. او خواستار منع کلی استخدام کودکان کمتر از ده سال بود، و معتقد بود که نباید بیش از روزی ده ساعت و نیم کار به نوجوانان کمتر از هجده سال واگذار کرد. در ابتدا همه چیز بخوبی پیش می رفت. اوئن حسن ظن حکومت را به دست آورد، و شرط موفقیتش آن بود که بتواند حمایت پارلمان را جلب کند. در پارلمان حامیان زیادی پیدا کرد. رسیدگی به لایحه به عهده سر رابرت پیل قرار گرفت، که در سال ۱۸۰۲ تنها «قانون کارخانه» را قابل اجرا ساخته بود؛ این قانون مربوط به مقررات استخدام نوآموزان فقیر در کارخانه‌های پنبه رسی بود. لکن سر رابرت پیل که خود کارخانه دار بود، بر مشورت با دیگران اصرار می ورزید؛ دیگران کم کم جبهه مخالفی را تشکیل دادند، و این امر بدیهی گردید که لایحه مذکور فقط بعد از یک مبارزه طولانی به تصویب خواهد رسید، و در آن صورت امتیازات زیادی خواهد داشت.

پیل، بعد از طرح لایحه‌ای با خطوط اوئن در ۱۸۱۵، با سعوق مانند آن موافقت کرد، و در سال ۱۸۱۶ رضایت داد که کمیته‌ای ماسور رسیدگی به آن گردد. کار فرمایان ذینفع در برابر این کمیته دلایلی را در مورد تأثیر سودمند ساعات طولانی کار بر شخصیت اخلاقی کودکان اقامه کردند. آنان می گفتند که چهارده ساعت کار روزانه در کارخانه، کودکان را مطیع، فعال و وقت شناس بار می آورد؛ بعضی خود آنها، هیچ اقدامی نباید برای کوتاه کردن ساعات کارایشان صورت پذیرد. علاوه بر آن، چنانچه دستگاه قانونگذاری در این زمینه مداخله کند، مقابله با رقابت خارجی محتمل خواهد گردید؛ تولیدکنندگان از پا در خواهند افتاد، و همه کارکنان اخراج خواهند شد. در برابر این دلایل، پزشکان مختلف معتقد بودند که ساعات طولانی کار برای سلامتی زیان آور است. اوئن و پیل، به تنهایی در میان کارفرمایانی که دلایل مزبور را ارائه می کردند، از تصویب لایحه حمایت می کردند.

در سال ۱۸۱۷ به دلیل بیماری پیل، هیچ عملی صورت نگرفت. لکن در سال ۱۸۱۸ بار دیگر لایحه خود را مطرح ساخت، و این بار به امید کاهش مخالفت کارفرمایان اندکی در آن تغییر داد؛ لایحه در مجلس عوام تصویب شد، اما در مجلس اعیان با شکست روبرو گردید. اعیان توانستند چند پزشک بیابند که با رضایت سوگند یاد کنند که برای سلامتی کودکان هیچ چیز بهتر از چهارده ساعت کار روزانه در کارخانه نیست. «حتی یکی از پزشکان مشهور حاضر نشد که در این-

باره اظهار نظر کند که سلامتی کودکان با سرها ایستادن بیست و سه ساعت از بیست و چهار ساعت صدمه خواهد دید.^{۲۰}

سرانجام در سال ۱۸۱۹ یک لایحه از هر دو مجلس گذشت. این لایحه در بسیاری جهات کمتر از لایحه ۱۸۱۵ رضایتبخش بود. آن فقط پنبه‌ریسی را شامل می‌گردید و تمام صنعت نساجی را دربر نمی‌گرفت؛ لایحه مذکور حداقل سن را به جای ده سالگی، نه سالگی قرار داد؛ و دوازده ساعت کار واقعی روزانه، و سیزده ساعت و نیم حضور در کارخانه، منجمله اوقات صرف غذا را، مجاز شمرد؛ به جای تعیین بازرسی برای نظارت بر اجرای مواد این لایحه، کار بازرسی را به عهده دیوانیان و روحانیون واگذار کرد. تجربه قانون سال ۱۸۰۲ نشان داده بود که می‌توان به دیوانیان و روحانیون برای غفلت از وظایفشان متکی بود، و قانون جدید، چنانکه امید می‌رفت، کاملاً بی‌اثر از آب درآمد.

در این اثنا رابرت اوئن تلاشش را در راه اولین طرح عظیم خود برای خلق جهانی نو آغاز کرد. با توجه به اینکه سومیالیسم از این طرح نشأت گرفت، چون بینیم که در ابتدا تا چه میزانی مورد حمایت بزرگان قرار گرفت غرق شگفتی خواهیم شد. دوک کنت^{۲۱}، یعنی پدر سلطه ویکتوریا تا زمانی که در قید حیات بود، دوستیش را با اوئن حفظ کرد (او در سال ۱۸۲۰ از دنیا رفت). دوک یورک^{۲۲}، اسقف اعظم کتبری، اسقفهای گوناگون و بسیار از اعضای مجلس اعیان، هم به سبب روش متقاعدکننده و آرامش بخش او و هم به علت موفقیت عملیش در نیولانارک با احترام گفتارش را استماع می‌کردند. اندک اندک که شرافت و صداقتش بر زیرکی و کاردانش غلبه کرد دوستان و الاقوامش از او کناره گرفتند، اما تمام دنیا مستعد حمایت از وی بود.

پیشنهادهای اصلی اوئن در یک «کمیته منتخب» که در سال ۱۸۱۷ برای تحقیق درباره قانون حمایت از فقرا تشکیل شده بود، مطرح گردید. صلح ۱۸۱۴، بیکاری وسیعی را موجب گردیده بود؛ چنانکه اوئن می‌گفت «روزی که قرار داد صلح به امضا رسید، بزرگترین خریدار تولیدکنندگان از دنیا رفت.» اما گذشته از این علت موقت، ماشین به نحو فزاینده‌ای جان‌شین کار آدمی می‌شد. آیین خوشبینانه‌ای در آن زمان وجود داشت که می‌گفت ارزانی محصولات ماشینی آنچنان موجب بالا بردن تقاضا می‌شود که می‌توان به اندازه ایام صنایع دستی کارگر استخدام کرد. حال هر اندازه حقیقت در این اعتقاد وجود داشت، مسلم است که اساس آن را گسترش مداوم بازارهای خارجی تشکیل می‌داد. اما در سالهای ۱۸۱۶

20. Hammond, *Town Labourer*, p. 167.

21. Kent

22. York

و ۱۸۱۷ بازار خارجی در حال گسترش نبود: تعرفه‌های گمرکی به اروپا تحمیل می‌شد، و بازار امریکای جنوبی همچنان به‌طور کامل جزئی به‌روی محصولات انگلیسی باز بود. به‌ر حال، همچنانکه امروزه همه آگاهند، بازارهای خارجی نمی‌تواند به‌طور بی‌حساب گسترش یابد. اوئن اولین کسی بود که به‌طور کامل به‌مسائل ناشی از قدرت تولیدی ماشین وقوف یافته بود. می‌گوید:

صلح، بریتانیای کبیر را در تملک یک قدرت جدید که به‌طور مستمر در کار بود یافت، که می‌توان با قاطعیت گفت که بازده این کشور به‌میزان عظیمی از بازده کار یکصد میلیون از فعالترین موجودات انسانی که حداکثر قدرت خود را به‌کارگیرند، تجاوز می‌کرد. برای ارائه نمونه‌ای از این قدرت می‌توان گفت که اکنون ماشین‌آلاتی در یکی از تشکیلات این کشور وجود دارد که با کمک ۲۵۰۰ تن قادر است به‌اندازه مجموع تولید جمعیت حاضر در اسکاتلند که با شیوه تولیدی که از پنجاه سال قبل تاکنون در عمل است به‌کار پردازند، محصول تولید کند! و بریتانیای کبیر اکنون چندین سازمان را در اختیار دارد که دارای چنین بازده‌ای می‌باشند!... بنابراین کشور ما، در پایان جنگ جهانی اول چنان قدرت تولیدی را دارا بود که می‌توانست به‌میزانی تولید کند که در صورت عدم وجود ماشین‌آلات اگر جمعیتش تا پانزده یا بیست برابر افزایش می‌یافت، می‌توانست به‌آن برسد؛ و این موفقیت اساساً در ظرف بیست و پنج سال گذشته تحقق یافته است.^{۲۳}

وی چنین ادامه می‌دهد:

از آنجا که تقاضای ناشی از جنگ برای تولیدات کار انسانی متوقف شده بود، دیگر یافتن بازارهایی برای آن تولیدات امکان‌پذیر نبود؛ و درآمدهای جهانی برای خرید آن محصولات که چنین قدرت عظیمی با کارآیی خود قادر به تولیدش بود، کفایت نداشت: بالنتیجه یک تقاضای کاهش یافته در پی آن پیش آمد. بنابراین، هنگامی که لازم شد منابع تهیه محصول محدود گردد، بزودی ثابت گردید که قدرت مکانیکی از نیروی انسانی بسیار ارزانتر است. نتیجتاً قدرت ماشین به‌کار خود ادامه داد، حال آنکه نیروی انسانی مغلوب گردید؛ و اکنون نیروی آدمی به‌بهای کمتر از مقدار لازم جهت تأمین ضرورت مطلق برای زیست یک فرد با رفاهی معمولی، قابل خرید بود.^{۲۴}

23. Cole, Owen, p. 174.

24. Ibid., p. 179.

اوئن سپس نتیجه‌گیری می‌کند که «طبقات کارگر اکنون وسایل کافی برای مقابله با قدرت ماشین را در اختیار ندارند.» از آنجا که کار ماشین نمی‌تواند متوقف گردد، یا میلیونها باید گرسنگی بکشند و یا «مشاغل مستازی برای طبقات کارگر مستمند و بیکار پیدا شود، که در آن کار ماشین فرمانبردار ایشان باشد، نه آنکه مانند وضع فعلی، برای مقهور کردن آنان مورد استفاده قرار گیرد.»

به نظر من این برای اولین بار بود که کسی به مسئله دنیای جدید ما پی می‌برد. جبهه گرفتن در برابر ماشین بیفایده است، و از سوی دیگر اگر سرنوشت این- امر به کشاکش آزاد نیروهای دیرین اقتصادی واگذار شود، یک دنیای ماشینی- شده پدید خواهد آمد که در آن کارگر به فقر و اسارت کشیده خواهد شد. این مضرت فقط با یک برنامه ریزی دانسته و مدبرانه قابل رفع است، نه به وسیله «روش آزادی عمل». بدین ترتیب اوئن در یک وضع اقتصادی که دقیقاً با وضع زمان ما مشابهت داشت، به مبارزه برخاست. ابتدا رشد تجارت خارجی و سپس امپریالیسم اقتصادی به مدت یک قرن حقیقت آیین او را از نظرها پنهان داشت. سرانجام ثابت گردید که به قوانین مهم رشد صنعتی پی برده است که کلاسورده ناآگاهی اقتصاددانان جامعه- پسند زمان خویش قرار داشته است. در میان رادیکالها، پلیس، اوئن را در احتجاجی با استفاده از اصل جمعیت مغلوب کرد، و در حقیقت او در مورد آنچه در آن روزگار برای مردم شناخته شده بود، وضع بهتری داشت؛ لکن سرانجام تشخیص و دریافت اوئن ارزش خود را به ثبوت رسانید.

راه حل اوئن مانند تحلیل وی درباره آن مضرت، سریع الفهم نبود. در ابتدا، چون طرحش را در برابر هیئتی مطرح می‌ساخت که مشغول پژوهش درباره قانون فقرا بودند، اساساً آن را به عنوان روشی برای مقابله با فقر طرح کرد. نقشه‌اش این بود که بیکاران را جمع کنند و به روستاها ببرند، و در آنجا در شخم زدن زمینها و همچنین تولیدات همکاری داشته باشند، هر چند که قسمت اعظم کار ایشان می‌بایست جنبه کشاورزی داشته باشد. قرار بود که همه آنها در یک گروه عظیم ساختمانی زندگی کنند که تالارهای عمومی برای مطالعه و یک آشپزخانه مشترک را دارا باشد و هر وعده از غذا به طور عمومی خورده شود. تمام اطفال کمتر از سه سال می‌بایست در یک مهد کودک جداگانه زندگی کنند، و اسکانات تربیتی لازم از اولین سالهای رشد برای آنان مهیا باشد. همه قرار بود که هماهنگ با یکدیگر بسر برند و به طور مشترک تولید کنند. همچنین در نظر بود که آخرین یافته‌های شیمی در علمی کردن کشاورزی مورد استفاده قرار گیرد، لکن اوئن، مانند کروپوتکین ۲۵ در زمانی بعد، به کشت فشرده اعتقاد پیدا کرد. بر اساس دلایلی

کاملاً نارسایی را به دستگاه شخم زنی ترجیح داد. با وجود آنکه معتقد بود که کارخانه‌ها باید مطابق با آخرین پیشرفت‌های علمی اداره شوند، عقیده داشت که شخم زدن زمین باید به همان صورت ابتدائی خود باقی بماند.

طرح اوئن معاصرانش را به تحقیر و تفکر واداشت. پیکاکک چنین معرفی می‌کند: «آقای بیش از اندازه خوب، طرفدار تعاون، که نه جنگ می‌کند و نه تمنائی دارد؛ بلکه می‌خواهد دنیا را مانند صفحه شطرنج به چهار گوشه‌هایی تقسیم کند که در هر یک جماعتی موجود باشد، و هر عملی را برای دیگری انجام دهند، و یک ماشین بخار عظیم به جای خیاط، کشفاب، آشپزخانه و آشپز برای آنها به‌طور مشترک خدمت کند.» زمانی که همه پا پیش بگذارند و برای نوسازی جهان طرحی را پیش بگیرند، آقای بیش از اندازه خوب می‌گوید: «یک ستوازی الاضلاع تعاونی بسیار عظیم درست کنید، که یک ماشین بخار در میان آن به جای خدستکار همه امور، انجام وظیفه کند.» «ستوازی الاضلاعی» اوئن موضوعی برای مزاح همگان شده بود، و به استثنای معدودی، کسی آن را جدی نمی‌گرفت. درحقیقت، صرف نظر از دشواریهای دیگر، موانع مالی غیر قابل رفع بودند، خود اوئن هزینه اولین تشکیلات را برای ۱۲۰۰ مرد، زن و کودک معادل ۹۶۰۰۰ لیره تخمین زد. درست است که وقتی این تشکیلات به راه می‌افتاد قائم با لذات می‌شد و سودی بر سرمایه گذاشته شده عاید می‌ساخت. اما چه کسی حاضر بود که با هزینه هر نفر ۸۰ لیره به نوسازی بشریت همت گمارد؟ ممکن بود که این طرح را در مقیاس کوچکتری مورد آزمایش قرار داد، لکن به عنوان چاره‌ای برای دردهای ملت، این طرح بی‌شبهه غیر قابل بحث بود.

علت شکست اوئن، عدم مهارت در انجام نوع مطلوب تبلیغات نبود. کمیته‌ای تشکیل داد که از مهمترین شخصیتها مرکب بود؛ به وسیله دولت تشویق شد؛ و روزنامه «تایمز» و سایر جریده‌های منتقد را وادار کرد که او را بستایند و مقالاتش را درج کنند. هر زمان که چنین می‌کردند، او ۳۰۰۰۰ نسخه از یک جریده را برای توزیع خریداری می‌کرد و همین امر چه بسا موجب اعمال نفوذ بر جراید به نفع او بود.

اوئن برای طرح خویش مدعی هیچ گونه بدعتی نبود. خود می‌گفت که فضل تقدم به نویسنده‌ای به نام جان بلرز^{۲۶} تعلق دارد، که جزوهای را با عنوان «پیشنهادهایی برای ایجاد یک دانشکده صنعتی با در برداشتن همه گونه مشاغل مفید، کشاورزی و دامداری، و غیره» در سال ۱۶۹۶ منتشر ساخت. احتمال می‌رود که بلرز هم در این زمینه چیزی را به راه پتها^{۲۷} در پنسیلوانیا و امدار باشد. دشمنانش

گفته‌اند که عقاید او عیناً همان عقاید توماس اسپنس^{۲۸} است، که معتقد بود زمین متعلق به همگان است، و نباید به تملک شخصی در آید. توماس اسپنس، خواه عقایدش در تکوین اندیشه‌های اوئن مؤثر بوده و خواه نبوده باشد، سزاوار یادآوری است. او در سال ۱۷۵۰ متولد شد و در سال ۱۸۲۴ از دنیا رفت؛ از سال ۱۷۷۵ به بعد، در سراسر و خیمترین ایام واکنش ضد ژاکوین ابتدا در نیوکاسل و سپس به عنوان یک کتابفروش در چانسرین لین^{۲۹} به هواداری خود از ملی شدن زمینها ادامه داد. اندیشه‌هایش بر اثر رویدادهایی که در سال ۱۷۷۵ در نیوکاسل واقع شد به ذهنش خطور کرد. سازمان شهرداری قسمتی از ناوون مور^{۳۰} را محصور کرد و به اجاره داد، اما آزاد مردان دعوایی مطرح کردند و حق اجاره خود را مطالبه نمودند و در این کار به موفقیت رسیدند. او کتابی را با عنوان جالب «گوشت خوک، یا درسهایی برای جمعیت خوک صفت»^{۳۱} انتشار داد. نخستین رساله او، که آن را در برابر «انجمن فلسفی نیوکاسل» قرائت کرد، تحت این عنوان بود: «در باره شیوه اداره داراییهای ارضی کشور همچون یک دارایی مشترک، در شرایط ناحیه‌ای به وسیله تقسیم اجاره‌بها». او اغلب در زندان بسر می‌برد، و چنین بود وضع و حال پیروانش که خود را «نوعدوستان اسپنسی» می‌نامیدند. دولت آنها را به توطئه‌چینی متهم ساخت، و حق توسل به دادگاه را از ایشان سلب کرد یک چنین نیایی برای اندیشه‌های اوئن نمی‌توانست مورد پسند اسفحهای اعظم قرار گیرد. اما این لولوی اسپنس نبود که سرانجام موجب محرومیت اوئن از حمایت مقامات عالی‌گردد.

او طرح خویش را در یک اجلاس همگانی در ۱۴ اوت سال ۱۸۱۷ تشریح کرد، و اطمینان راسخ داشت که آن کوتاه زمانی بعد در سراسر جهان مورد پذیرش قرار خواهد گرفت. اوئن از حمایت زیادی برخوردار بود، ولی از همان ابتدا کسانی بودند که با نقشه‌هایش مخالفت می‌ورزیدند. یک دسته از مخالفین، رادیکالها بودند که از آن جمله کاپت^{۳۲} آن را «توعی رهبانیت» می‌دانست. مالتوس به علل مربوط به افزایش جمعیت با طرح او مخالفت می‌ورزید، اما ریکاردو به طور کلی نسبت به آن نظر موافق داشت. شاعری به نام ساوتی^{۳۳} از ناپسندگی مذهب در روش اوئن برای نوسازی جهان سخن می‌گفت، اوئن در مورد این اتهام سکوت را شرط صداقت ندانست. در اجلاس دوم، در ۲۱ اوت، نطق دقیقاً تنظیم شده‌ای ایراد کرد و با تمام تاکید ممکن اظهار داشت که او نه تنها خود یک فرد مسیحی نیست، بلکه از آن گذشته مذهب را مایه اصلی تمام مصایب آدمی تلقی

28. Thomas Spence

29. Chancery Lane

30. Town Moor

31. *Pig's Meat, or lessons for the Swinish Multitude*

32. Cobbett

33. Southey

می‌کند:

دوستان، به‌شما می‌گویم که تا این زمان حتی از شناخت سعادت واقعی محروم شده‌اید، و آن صرفاً نتیجه اشتباهات— اشتباهاتی عظیم— بوده است که با عقاید و اصول سیاسی هر مذهبی که تاکنون به‌شما تعلیم داده شده، پیوند داشته است. و در نتیجه آنها آدمی را به‌صورت بی‌ثبات‌ترین و شور-بخت‌ترین موجود عالم هستی در آورده است. بر اثر اشتباهات این نظامها، انسان به‌جنبه‌ای ناتوان و سبک‌مغز تبدیل شده است؛ یعنی یک متعصب و کهنه‌اندیش تندخو و یک سالوس‌نگون‌بخت؛ و این خصایل، نه‌تنها باید به‌روستاهای طرح شده، بلکه به‌خود بهشت، منتقل‌گردد دیگر بهشتی یافت نخواهد شد! ...

بعد از این گفتار، اوئن، طبیعتاً، از حمایت اسقف اعظم و اسقفهای دیگر، دوکها و وزیران کابینه، روزنامه‌های «تایمز» و «مورینگ پست» محروم‌گردید. در میان بزرگان، فقط دوک کنت و تاحد کمتری دوک ساسکس^۴ به‌حواداری خود از اوئن ادامه دادند. مخالفان قوانین کارخانه در پارلمان گویاترین برهان را بر ضد شفقت نسبت به‌کودکان به‌دست آوردند، و آن اینکه قهرمان این شفقت یک فرد مشرک بود. جای هیچ نگرانی نبود، اوئن راه خود را همچنانکه‌گفتی همه چیز با موفقیت کامل پیش می‌رود ادامه می‌داد، و برای تهیه سرمایه لازم جهت شروع دست‌کم یک روستای تعاونی تلاش خویش را آغاز کرد. ولی نتیجه‌ای فوری بر تلاشهایش مترتب نگردید.

در سال بعد، هنگامی که اوئن در قاره اروپا می‌گشت، یادبودی را به‌کنگره اکس لاشاپل تقدیم کرد. در اینجا تنها جلسه خود را (که البته جلسه بسیار مطلوبی نبود) با آلکساندر امپراتور روسیه تشکیل داد:

او خود را به تزار (آلکساندر اول، برادر بزرگ میهمان اوئن، گراندوک نیکلا) در حالیکه هتل خود را ترک می‌گفت معرفی کرد، و یک نسخه از دو یادبودنامه خویش را به‌او تقدیم کرد. جیب تزار آن قدر بزرگ نبود که آن اوراق را دربرگیرد و از قبول آنها در آن لحظه امتناع کرد، و از اوئن خواست که عصر آن روز به‌ملاقاتش برود. زندگی و بی‌تواکلی لحن تزار اوئن را رنجاند، و دعوتش را رد کرد. لکن نسخ یادبودنامه خود را به‌لرد کاسلری، یکی از نمایندگان انگلیس در اکس لاشاپل سپرد که آن را در کنگره مطرح سازد، و بعدها از منابع گوناگون شنید که آن نسخ در میان

مهمترین اسنادی که در برابر آن مجمع مطرح شده، مورد توجه قرار گرفته است.

اوئن می‌بایست به‌مخاطر می‌داشت که یک مرد خوش‌لباس، هر چقدر هم که دیندار باشد، برایش مهم نخواهد بود که جیبهایش را با اوراتی انباشته سازد.

اوئن متدرجاً بر این امر آگاهی یافت که دستگاه حکومت طرحش را قبول نخواهد کرد، اما هنوز به‌مقامات محلی امیدوار بود. در سال ۱۸۲۰، گزارشی طولانی به‌استان لانارک داد و عقاید خود را با تمام جزئیات تشریح کرد: مهم‌ترین نوآوری در این گزارش، این پیشنهاد اوئن است که «اسکناسهای کار» باید جای پول را بگیرد. دولت می‌بایست پرداختهای طلا را، که در سال ۱۷۹۷ به‌سبب جنگ معوق شده بود، از سر بگیرد؛ بنابراین، مسائل مربوط به پول رایج مطرح می‌گردید. بنابه پیشنهاد اوئن، تمام قیمت‌ها می‌بایست به‌نسبت کاری که در تولید به‌کار رفته است محاسبه شود، و تمام پرداختها در واحدهای کار صورت پذیرد. می‌گوید: «واحد طبیعی ارزش در اصل یا کار آدمی است و یا قدرتهای ادغام یافته‌ی دستی و ذهنی انسان‌هاست که به‌عمل درمی‌آید.» وی برای قبولاندن این نظام، قدرتهای تقریباً سحرآمیزی برای آن قائل گردید. از سال ۱۸۱۷ به‌بعد آرمانهای او جنبه‌ی اقراطی به‌خود گرفت، و آگاهی نسبت به‌موانع تقریباً از میان رفت. همچنانکه کهنسالتر می‌شد، درک واقعیتش نقصان می‌پذیرفت، و فشار تحولات درمنش او هر روز شدت بیشتری می‌یافت.

اما در گزارش به‌استان لانارک حقایق و مهماتی وجود دارد. این گزارش چنین آغاز می‌گردد که کار منبع تمام ثروت‌هاست،^{۳۵} و سپس چنین استدلال می‌کند که در تولید کافی محصولات هیچ‌گونه مشکلی وجود ندارد، بلکه مسئله فقط یافتن یک بازار است. بازارها به‌وسیله‌ی تقاضای طبقه‌ی کارگر پدیدار می‌شود که خود به‌دستمزدها بستگی دارد؛ بنابر این تنها راه رونق بخشیدن به‌بازارها، بالا بردن دستمزدهاست. «ولی ترتیبات موجود در اجتماع اجازه نمی‌دهد که جبران دسترنج کارگران بشود، و بالنتیجه تمام بازارها با شکست روبرو می‌شوند.» بعد از تشریح «پول کار» خود و همچنین روستاهای پیشنهادیش، به‌استدلال خویش بر ضد تقسیم مبالغه‌آمیز کار ادامه می‌دهد. کودکان می‌بایست آموزشی همه‌جانبه ببینند، و بزرگسالان باید کشاورزی را با کار صنعتی تلفیق کنند. تعلیم و تربیت، چنانکه نظر همیشگی اوئن است، همچون اساس و پایه‌ی دیگر چیزها محسوب

۳۵. البته این موضوع، چنانکه در قسمت مربوط به‌ریکاردو ملاحظه‌کردیم، فقط تا حدی با حقیقت مطابق است.

می‌گردد. لکن نتایجی که هدف این طرح را تشکیل می‌دهد بسیار دیررس است. همه به قدر کفایت دارای خواهند داشت، و بنابراین دیگر جنگها، جنایات، و زندانها وجود نخواهند داشت؛ در عوض سعادت همگانی به وجود خواهد آمد.

مدت چهار سال یعنی از ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۸ عمدتاً برای تشکیل یک اجتماع آزمایشی بر اساس خطوط ستوازی الاصلاح تعاونی وقت صرف شد. جرج راپ،^{۳۶} مصلح مذهبی آلمانی، تعدادی از پیروان شایق خود را به امریکا برد، و آنها مهاجرنشینی به نام هارسونی [هماهنگی] ابتدا در پنسیلوانیا، و سپس در ایندیانا، بنا نهادند. آنان ازدواج و تدخین را منع کردند، و بر اثر آن به کاروایی رسیدند. در سال ۱۸۲۴ تصمیم گرفتند که حرکت تازه‌ای بکنند، و در اوایل سال ۱۸۲۵ تمام مایملکات خود را در ایندیانا به اوئن فروختند، و او آنجا را نیوهارسونی [هماهنگی نو] نامید، و بعد از ملاقات رئیس جمهور و کنگره در واشینگتن، برای تشکیل آن اجتماعی که رویایش را در سر داشت، آغاز به کار کرد. چنانکه مرسوم این‌گونه آزمایشهاست، همه چیز با اشکال روبرو گردید. اوئن ۴۰،۰۰۰ لیره را از دست داد، و به صورت آدم آس و پاسی درآمد. لکن پسرانش که همراه او به نیوهارسونی آمده بودند، قسمتی از زمینها را حفظ کردند، و سرانجام به صورت شهروندان موفق امریکایی درآمدند.

عجیب اینجاست که نیوهارسونی فقط از یک لحاظ توفیقی به دست آورد و آن فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. اوئن تعدادی دانشمند از اروپا وارد کرده بود که بسیاری از آنها کارهای با ارزشی انجام دادند. پسران خود او عهده‌دار مسئولیت «تحقیقات زمین‌شناسی ایالات متحده» بودند که اداره مرکزی آن تا سال ۱۸۵۶ در نیوهارسونی قرار داشت. پادامور در سال ۱۹۰۶ می‌نویسد:

بنابراین، هر چند که آزمایش بزرگ اوئن با شکست روبرو شد، توفیق کاملاً غیرمنتظره‌ای در جهتی دیگر پاداش تلاشهایش را به دست داد. نیوهارسونی بیش از یک قرن به صورت کانون مهم علمی و تربیتی غرب باقی ماند؛ و نفوذهایی که از این کانون نشأت گرفت، در زمینه‌های بسیاری در ساخت اجتماعی و سیاسی کشور نمودار گردید. حتی تا به امروز هم نقش رابرت اوئن بر شهری که خود بنا نهاده است بوضوح دیده می‌شود. نیوهارسونی مانند شهرهای دیگر ایالات غرب نیست. شهری است که تاریخی را به همراه دارد. غبار امیدها و آرمانهای مبدل به یأس شده، خاکمی را تشکیل می‌دهد که حیات امروز این شهر در آن ریشه کرده است. نام اوئن در یاد بسیاری از شهروندان برجسته این شهر، یعنی اعقاب آن سوسیالیست بزرگ زنده

است. این شهر به داشتن یک کتابخانه عمومی — که کتابدار آن خود از نوادگان یکی از مهاجران اصلی آنجا است — افتخار می کند. در این کتابخانه پانزده هزار جلد کتاب که اکثر آنها را کتب نایاب و آثار گرانبها تشکیل می دهد، نگهداری می شود.

اوئن بعد از یک فعالیت پر تحرک در نهضت اتحادیه کارگری (که در فصل آینده مورد بررسی قرار خواهد گرفت، و در سال ۱۸۳۴ پایان یافت)، دیگر هیچ گونه پیوستگی نزدیکی با رادیکالیسم طبقه کارگر نداشت. به صورت رهبر فرقه کوچکی از آزاداندیشان درآمد، و دیگر در نظر مردم، آن «آقای اوئن خیرخواه» نبود؛ شخصیت خطرناکی بود که توده مردم را به اتحاد و عملیات انقلابی تحریک می کرد. در سال ۱۸۳۵ با بیان عقاید سنت شکنانه اش در باره ازدواج بر بدنامی خود افزود. این عقاید را ضمن یک سلسله سخنرانی که تحت عنوان «گفتارهایی در باب ازدواجهای کشیشان دنیای فاقد اخلاق قدیم» ابراز کرد. این عنوان همراه کننده است؛ مراد او ازدواجهایی است که مراسم به وسیله کشیشان انجام می شود. اوئن در این زمان یک کمونیست کامل العیار بود. با ازدواج همچون نهادی که به مالکیت خصوصی ارتباط دارد و متضمن نوعی مالکیت در اشخاص است، مخالفت داشت. نه تنها ازدواج را تقبیح می کرد، بلکه با لحن بسیار شدیدی، محیط خانوادگی را برای کودکان مردود می شمرد. اما به نظر می رسد که امیدوار بود که، علی رغم آزادی، پیوندهای مادام العمر فراوانی وجود داشته باشد. من نمی دانم که آیا این عقاید، مانند عقاید افلاطون، از نتایج نظری کمونیسم بوده، یا اینکه اوضاع واحوال زندگی خصوصی اوئن آنها را در ذهنش پدید آورده است. خانم اوئن در سال ۱۸۳۱ از دنیا رفت، و هر چند که اوئن اغلب برای مدتهای طولانی از او دور بوده است، هیچ گواهی برای باز ایستادن محبتش به همسرش در دست نیست. خانم اوئن در واپسین سال حیاتش به شوهر خود می نویسد:

اوه ای شوهر عزیزم، چقدر من نسبت به تو احساس نیاز می کنم که در این زمان پر اضطراب با من به شوربشینی ... امیدوارم که پنجشنبه آینده را از یاد نبری. سی و پنج سال قبل در چنین روزی من و تو به صورت واحد درآمدیم، و احساس من چنین گواهی می دهد که ما با همان صمیمیت سی و پنج سال قبل و با تفاهمی بسیار بیشتر از آن زمان به یکدیگر عشق می ورزیم. آرزوی قلبی من این است که هیچ چیز هرگز موجب نقصان این محبت نگردد.

دشمنان اوئن، هر چند که نظریاتش را تقبیح می‌کردند، چیزی را بر ضد زندگی خصوصی او نمی‌یافتند. متوازی‌الاضلاعها، مدارس مهد کودک، الغای مالکیت خصوصی، الغای ازدواج ترکیب منطقاً یکدست و بی‌تناقض آیین او را تشکیل می‌دهد، و دلیلی ندارد که برای یافتن منبع دیگری برای نظریات اخلاقی وی به جستجو بپردازیم.

در آن روزگار تیره، فقط دو نفر بودند که از شرارت اوئن بیکه نخوردند، یکی لرد ملبورن بود و دیگری ملکه ویکتوریا. بر رغم قضیهٔ «کارگران دورچستر»^{۳۷}، اوئن روابط دوستانه‌اش را با ملبورن حفظ کرده بود، همان‌که در سال ۱۸۳۹ به سلطهٔ انگلستان معرفی‌ش کرد. اوئن هیچ‌گاه شخصی را بدون ارائه کردن سندی ملاقات نمی‌کرد، بنابراین هنگام ملاقات ملکه، سندی را بدین مضمون به وی تقدیم داشت: «خطابه‌ای از کنگره نمایندگان جامعهٔ جهانی عقلی مذهبان، برای کنکاش با دستگاه حکومت به منظور انتصاب گروه‌هایی برای تحقیق در بارهٔ اقداماتی که کنگره جهت بهبود وضع اجتماع پیشنهاد می‌کند.» در تاریخ ذکری از این موضوع نیست که آیا علیاحضرت ملکهٔ انگلستان این سند را با توجه به عنوان اغواکنندهٔ آن از روی لطف با دقت خوانده است یا خیر.

کسی هرگز تا آن زمان ملبورن را برای جرمهایش سرزنش نکرده بود، اما برای معرفی نامعتقدی انگشت‌نما به پیشگاه ملکه وی را بشدت مستحق سرزنش دانستند. ۳۸ اسقف اکستر،^{۳۹} ضمن ارائه دادخواستی بر ضد سومیالیسم از جانب شخصیت‌های بیرنگام، خاطرنشان ساخت که تشکیلات اوئن غیر قانونی است، و می‌بایست در زندان قرارگیرد.

او اضافه کرد که اعمال کفرآمیز و ضد اخلاقی وحشتزای دیگری وجود دارد که او میل ندارد با ذکر آنها گوش عالیجنابان را به درد آورد. کتابی از اوئن وجود داشت که در دست اسقف قرار گرفته بود — بی‌شک به «ازدواج‌های کشیشان» رجوع شده بود — و یک قسمت از آن کتاب در برابر چشمان اسقف قرار گرفته بود، ولی او دیگر هرگز اجازه نداد که با نگاه کردن مجدد به آن روح خود را پلیدگرداند. پاره‌ای اعمال کفرآمیز و قبیح وجود داشت که وی ناتوان از بیان‌شان بود، حتی قادر نبود که مارکی نجیب (نورمنبی)^{۴۰} را به ضرورت یک اقدام فوری متقاعد سازد — او نمی‌توانست و نمی‌خواست چنین کند.

۳۷. نگاه کنید به فصل آینده.

۳۸. ملبورن از قرار معلوم خودش نامعتقد جزمی بوده است. نگاه کنید به گریول، ۱۶ دسامبر، ۱۸۳۵.

اما این بدترین مورد نبود. از قرار معلوم در کوئین وود^{۴۱} (یک جامعه پیرواوتن) روزهای شنبه [سبت] برنامه‌های موسیقی، رقص و آواز اجرا می‌شد! و این سردی بود که نخست وزیر انگلستان برای معرفی به‌حضور پادشاه جوان و معصوم شایسته‌اش یافت!

آن خطابه اسقف با حدت فراوان به‌وسیله افراد مادیون در سراسر کشور دنبال شد، با این نتیجه که پیروان اوئن به‌نام خیرخواهی مسیحی تشکیل اجتماع دادند. لکن هیچ اقدام مؤثر و جدی صورت نگرفت، و آن فرقه رفته رفته ناپدید گشت. چگونگی پیوند یافتن سومیالیسم با حب آزادی در اذهان مردم سرفه در پاسخهای یک شاهد روحانی در سال ۱۸۴۶ در برابر یک کمیته پارلمانی در مورد ساختمان راه‌آهن متجلی می‌شود. در مورد اخلاقیات کارگران ناما هر که برای این کار استخدام شده بودند از این کشیش سؤال به‌عمل آمد:

«شما از افکار مشرکان سخن می‌گویید. آیا معتقدید که اکثر آنها سومیالیست هستند؟» وی پاسخ می‌دهد: «درواقع اکثر آنها چنینند، هر چند که آنها به‌داشتن همسر تظاهر می‌کنند، فقط معدودی از ایشان متأهل هستند.»^{۴۲}

ظرافت ویکتوریایی این پاسخ قابل‌تحسین است، لکن هیچ احتمالی وجود ندارد که کارگران ناما هر، به‌هر معنایی، سومیالیست بوده باشند. سومیالیستهای آن زمان بسیار اندک، جدی، و روشنفکر بودند؛ کارگران ناما هر هیچ یک از این صفات را نداشتند.

به‌دست دادن داوری صحیح در مورد آثار و نفوذ اوئن بسیار مشکل است. به‌نظر می‌رسد که تا سال ۱۸۱۵ مردی کاملاً اهل عمل بوده، در تمام مسئولیتهای خود با موفقیت روبرو بوده، و هیچ‌گاه انگیزه‌های یک‌فرد مصلح او را به‌تقبل تعهدات ناممکن سوق نداده است. در این زمان پیش او وسعت می‌یابد، لکن تدبیر روزمره‌اش کاهش می‌پذیرد. در مساعیش برای دگرگون ساختن جهان با شکست روبرو می‌شود، و این شکست بر اثر ناصبوری، عدم‌توجه لازم به‌مسائل مالی و نیز این اعتقاد واقع‌گردید که هر کس می‌تواند به‌سهولت و سرعت آنچه را که در نظرش حقیقت مسلم جلوه کرده است، پذیرا گردد. موفقیت او در نیولانارک موجب گمراهیش شد، چنانکه در ابتدا بسیاری از افراد دیگر را هم گمراه ساخت. اوئن به‌ماهیت ماشینها پی برده بود، و می‌دانست که چگونه خویشتن را محبوب

41. Queenwood

42. Clapham, *Economic History of Modern Britain*, Vol. I p. 412.

سازد؛ این خصایص در نیولانارک مؤثر و کافی بود، اما برای کارهای تهورآمیز بعدیش کفایت نداشت. آن خصایل را دارا نبود که آدمی را یا به صورت رهبر موفق و یا به صورت سازمان دهنده موفق درمی آورد.

اما اوئن همچون یک فرد صاحب عقیده، در خور مرتبتی رفیع است. بر مسائلی تأکید می ورزید که به تولید صنعتی ارتباط داشت، تولیدی که زمان اهمیت آن را به ثبوت رسانده بود، هرچند در دوره متعاقب دوران فعالیت اوئن، اهمیت آن موقتاً تحت الشعاع توسعه راه آهنها قرار گرفت. بر این نظر بود که بازده فشرده شده ناشی از استفاده از ماشین آلات لامحاله یا به اضافه تولید می انجامد و یا به کمبود کار، مگر آنکه به وسیله افزایش عظیم دستمزدها، بازارهای لازم گسترش یابد. همچنین معتقد بود که چنین افزایشی برای دستمزدها احتمالاً به وسیله نیروهای اقتصادی تحت سلطه رقابت آزاد تحقق نخواهد یافت، اوئن نتیجه گیری می کند که چنانچه بخواهیم صنعتی شدن کشور موجب رفاه عمومی گردد، یک شیوه سوسیالیزه تر برای تولید و توزیع کالا ضرورت دارد. قرن نوزدهم، بامداوست در یافتن بازارهای جدید و کشورهای جدید برای استعمار آنها، موفق گردید که از منطبق تولید اضافی طفره رود، لکن در روزگار ما حقیقت تحلیل اوئن رفته رفته آشکار می شود.

در روزگار خود او، شدیدترین ایراداتی که بر طرح هایش وارد می کردند از این قرار بود: اصل افزایش جمعیت، و ضرورت رقابت همچون محرکی برای صنعت. مالتوس از او به عنوان «یک مرد خیر خواه واقعی» یاد می کند و قانون پیشنهادی وی در مورد کارخانه ها و همچنین روشهای تربیتی او را مورد تأیید قرار می دهد، معذک که دو ایراد مذکور را مطرح می سازد. می گوید تمام نظامهای مساوات متضمن فقدان «آن محرکهای عملند که به تنهایی می توانند بر کاهلی طبیعی آدمی قایق آیند.» از سوی دیگر تحدید مدبرانه جمعیت، که تماماً بر مالکیت شخصی تکیه دارد، از بین خواهد رفت. «در وضعی که همه برابر باشند و در محیطهای مشابهی بسر برند، هیچ دلیلی نخواهد داشت که یک فرد خود را موظف بداند که بیش از دیگری پای بند جلوگیری از تولد فرزند باشد. ناتوانی مطلق او [اوئن] در ارائه شیوه ای که این هدف تحدید جمعیت را، که نه غیرطبیعی و غیراخلاقی است و نه بسیار بیرحمانه، متحقق سازد، و نیز حاجت مشابه افراد را به موقتیت، چه پیر و چه جوان، که تلاش مشابهی را آغاز کرده باشند، برآورده سازد، گویی نشان دهنده این حقیقت است که برهان علیه نظامهای مساوات، برهانی که بر اصل افزایش جمعیت استوار است، نمی تواند پاسخ قابل قبولی، حتی به طور نظری، داشته باشد.» در مورد اعتبار این دو ایراد می توان گفت که، برهان ازدیاد جمعیت به وسیله نزول در میزان موالید جواب داده شده است. این موضوع شگفت انگیز است که طبقه کارگر سرانجام کنترل موالید را که از شرایط اساسی امکان توفیق

سوسیالیسم است از رادیکالهای طبقه متوسط فراگرفت، حال آنکه خود سوسیالیستها اکثراً نسبت به این امر یا مخالف بودند و یا بی‌اعتنا. برهان بعدی به سبب قدرت تولیدی افزایش یافته کار اهمیت کمتری یافته است. در زمانی که روز عادی کاربین دوازده تا پانزده ساعت بود، بی‌شک در دستمندی یک محرک ضروری به‌شمار می‌آمد. لکن با پیدایش شیوه‌های نوین و سازمانهای مطلوب، فقط چند ساعت کار در کارخانه کفایت خواهد داشت، و این موضوع می‌تواند با انضباط که اعمالش مشکل نخواهد بود، برقرار گردد.

روستاهای پیشنهادی اوئن، از نقطه نظر یک رامحل، البته اندکی بی‌معنی بود. یک نظام اشتراکی نمی‌تواند به‌طور کافی و واقعی در یک مقیاس کوچک مورد آزمایش قرار گیرد؛ اگر این تجربه تمامی جهان را فرا نگیرد، لاقلاً باید در مقیاس یک ملت انجام پذیرد. روستاهای اوئن قرار بود که کشاورزی و صنعت را با یکدیگر ادغام کنند؛ هر یک از آنها می‌بایست تا حد امکان از لحاظ مواد غذایی خودبستگی می‌داشتند. یک چنین طرحی در سال ۱۸۱۵ در منطقه صنعتی شمال طبیعی به‌نظر می‌رسید، یعنی جایی که کارخانه‌های جدا افتاده با استفاده از نیروی آب‌کار می‌کردند، و در نواحی روستایی واقع شده بودند؛ لکن در دنیای جدید برای نواحی صنعتی تولید مواد غذایی مورد احتیاج امکان‌پذیر نیست. در روزگار فعلی، هیچ اجتماع کوچکی نمی‌تواند خود-بستگی اقتصادی را هدف خویش قرار دهد، مگر آنکه آماده پذیرش یک سطح زندگی بسیار پایین باشد.

لکن از لحاظهای دیگر، مطالب زیادی را می‌توان دربارهٔ تنوعی-الاضلاعی اوئن به‌زبان آورد. وی برخلاف معاصران خویش، از دیدگاه منفعت و ضرر دربارهٔ زندگی نمی‌اندیشید؛ او هیچ‌گاه زیبایی، پرورش احساسات و شعور، و بالاتر از همه، کودکان را از یاد نمی‌برد. در یک زندگی اشتراکی که وی طرح کرده بود، برخورداری از تمام زیباییها که در دانشکده‌های آکسفورد و کمبریج وجود دارد، امکان‌پذیر است؛ همچنین بهره‌وری از فضای کافی، تالارهای عمومی هنرهای زیبا، آزادی برای کار و بازی کودکان امکان‌پذیر است. فردگرایی زندگی خانوادگی، که ما به آن خو گرفته‌ایم، همه این مواهب را ناممکن می‌سازد. فقط از طریق اشتراک سردمی که به‌قدر کافی غنی نیستند می‌توانند از وضع فلاکت‌بار رهایی یابند و از زیباییهای متعلق به ساختمانهای وسیع و فراوانی فضا و نور خورشید بهره‌مند گردند. برای کودکان، جهان‌شهرنشین امروز همچون یک زندان است، مگر آنکه آن‌قدر فقیر باشند که اجازه بازی در خیابانها را داشته باشند، حتی اگر این برای تندرستیشان مضر و خطرناک باشد. اوئن به آن نیازهای مهمی پرداخته است که در جهان فردگرایانه و رقابت‌آمیز مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. اوئن انتقال به

یک جامعه نوین را ساده‌تر و بی‌اشکالتر از آن می‌پنداشت که امکان پذیر می‌توانست باشد. آنچه او آرزو می‌کرد خوب بود، یعنی چیزهایی که مورد غفلت تقریباً تمام مصلحان دیگر قرار گرفته بود، و با برخی تعدیلات فنی، دارای کیفیتی بودند که رشد تولید ماشینی امکان پذیرترشان می‌کرد، نه آنکه از امکان پذیریشان بکاهد. اوئن بنا بر این دلایل، بر رغم وجود مشکلات و محدودیت‌هایی در نظریاتش، درخور اهمیت است، و عقایدش هنوز می‌تواند ثمراتی را به بار آورد.

گرایش نخستین به اتحادیه‌های کارگری

بدیهی است هرکس که کالایی را برای فروش در اختیار داشته باشد، احتمالاً کالای خویش را در یک وضع انحصاری، به بهایی بهتر از آن خواهد فروخت که می‌تواند در یک وضع رقابتی به فروش رساند. اگر رقابتی داشته باشد، معمولاً به نفع اوست که با آنها متحد شود، تا بدین ترتیب بتواند از امتیازات انحصار مشترکاً برخوردار گردد. لکن اغلب به وجود آمدن چنین اتحادیه‌هایی بسیار دشوار است، زیرا آنهایی که رقیب یکدیگر بوده‌اند در مظان شک و تردید نسبت به هم قرار دارند، و هر یک از ایشان، بعد از آنکه بر سر اتحاد توافق به عمل آمد، می‌توانند با زیرپا نهادن قول و قرارهای خود و انجام گفتگوهای مستقلی با خریداران، از منفعت کوتاه مدتی بهره‌ور گردند. علاوه بر آن، چنانچه خریداران از خساراتی آگاه گردند که احتمالاً بر اثر توافق میان فروشندگان بر آنها وارد می‌شود، هرگونه مانعی را چه از لحاظ قانونی و چه از لحاظ افکار عمومی در سر راه چنین توافقی برپا خواهند کرد. به همین علل، منافع رقابت مورد اصرار مصرف‌کنندگان، و منافع اتحاد و انحصار مورد پافشاری تولیدکنندگان قرار دارد. منازعه بین این دو نظرگاه متضاد، و آیین‌های کلی که این نظرگاه‌ها به عنوان مصلحت عمومی مطرح ساخته‌اند، در سراسر تاریخ اقتصادی قرن نوزدهم ادامه می‌یابد.

کار، به عنوان یک کالا، به وسیلهٔ مزدگیران فروخته و به وسیلهٔ سرمایه‌داران خریداری می‌شود. در وضعی که جمعیت رو به افزایش و رقابت آزاد میان مزدگیران موجود باشد، دستمزدها لزوماً تا حد معیشت ساده تنزل خواهد کرد. اتحادیه‌های کارگری، حداقل در منشأ اولیهٔ خود، کوششی هستند برای جلوگیری از چنین وضعی، که از طریق ایجاد اتحاد میان فروشندگان کار صورت می‌گیرد. این

کوشش ابتدا فقط در حرفه‌های خاص، اما بعد بتدریج در یک فضای گسترش یافته به عمل می‌آید، و سرانجام شمول آن، در بریتانیای کبیر، اکثریت غلبه‌کننده کارگران صنعتی را دربر می‌گیرد. در این مورد جای هیچ‌گونه بحثی نیست که قدرت حق طلبی اقتصادی مزدگیران، و وضع عمومی کارگران پراثر تشکیل اتحادیه‌های کارگری به‌نوع وسیعی بهبودی یافته است، اما قدم‌های اولیه بسیار دشوار بوده، و امیدهای افراطی اولیه مکرراً تبدیل به یأس شده است.

بنابه‌گفته آقا و خانم سیدنی وب نخستین اتحادیه‌های کارگری از اواخر قرن هفدهم پیدایش یافته، و بنابراین یک قرن پیش از عصر تولید ماشین آغاز شده است، اما فقط در زمان انقلاب صنعتی بوده است که اهمیت اتحادیه‌های کارگری شروع می‌گردد. «در تمام مواردی که اتحادیه‌های کارگری پیدایش یافت، اکثریت عظیم کارگران دیگر تولیدکنندگان مستقلی نبودند، مراحل تولیدی را در اختیار نداشتند، و مواد و محصول کار خویش را صاحب نبودند، و به یک وضع مزدگیری مادام‌العمر وارد شده بودند، که نه ابزار تولید را در اختیار داشتند و نه محصولات تمام شده کار خود را.» در بسیاری از حرفه‌ها، فی‌المثل دوزندگی، این نزول وضع کارگران به وضع توده مزدور قبل از عصر ماشین صورت گرفت، ولی فقط پراثر وجود ماشین آلات و نظام کارخانه‌ای بود که موجودیت تشکیلات اتحادیه‌های کارگری در معیار وسیعی آغاز گردید. به همین علت، این اتحادیه‌ها در انگلستان بسیار زودتر از جاهای دیگر اهمیت یافتند.

در قرن هیجدهم اتحادیه‌های کارگری آن قدر اهمیت نداشتند که خصومت شدید قانونگذاران را برانگیزند، لکن از سال ۱۷۹۹ تا سال ۱۹۱۳ اتحادیه‌های مذکور مورد تعقیب قانونی قرار گرفتند، و این تعقیب ابتدا به وسیله دستگاه قانونگذاری و دادگاه‌های حقوقی به‌طور مشترک، و سپس به وسیله دادگاه‌های حقوقی در مقابل نظرات دستگاه قانونگذاری صورت می‌گرفت. قانونی که به وسیله پیتا پیشنهاد شده بود و در سال ۱۷۹۹ بسرعت از پارلمان گذشت ایجاد هرگونه اتحادی را میان کارگران غیرقانونی اعلام داشت. البته، از لحاظ نظری، اتحاد کار فرمایان هم غیرقانونی بود؛ ولی این قسمت از قانون همچون کلام بی‌جانی باقی ماند. مقررات دیگر و همچنین قانون عرف، هر زمان که مصلحت بود، برضد اتحادیه‌های کارگری مورد استفاده قرار می‌گرفتند. در سال ۱۸۱۲، در یک اعتصاب کارگران بافنده، کمیته رهبری‌کننده اعتصاب بنا به جرم اتحاد که قانون عرف آن را جرم می‌شناخت، بازداشت گردید، و اعضای آن به مجازات حبس، از چهار تا هیجده ماه،

1. Sidney Webb 2. *The History of Trade Unionism*, by Sidney and Beatrice Webb, Revised Edition, 1920, pp. 25 - 6

محکوم شدند. در سال ۱۸۱۸، رهبران اعتصابی مربوط به کارگران ریسنده، به موجب حکمی که در سال ۱۳۰۵ دسیسه کاران و شرخران را مشخص کرده بود، به دو سال حبس محکوم گردیدند. این گونه تعقیبها، حتی زمانی که اعتصابی هم در جریان نبود، بسیار رواج داشت. آقا و خانم وب می‌گویند: «اولین بیست سال قرن نوزدهم، تعقیب اتحادیه‌گران را به عنوان افراد یاغی و انقلابی، شاهد بود—در این رهگذر از رشد سالم اتحادیه‌ها ممانعت می‌شد، و اعضای آنها به خشونت‌گری و آشوب وادار می‌شدند.»

در سال ۱۸۲۴ بر اثر مداخله رادیکالهای طبقه متوسط، مرحله جدیدی در تشکیل اتحادیه‌های کارگری آغاز می‌گردد. تا این تاریخ، نهضت اتحادیه‌گرایی یک رشد خود بخودی را پشت‌سر نهاده بود، و افراد خارج از رده‌های مزدگیر هیچ گونه اعتنا و علاقه‌ای به آن نداشتند. در سال ۱۸۱۰، تعقیب مصنفین روزنامه «تایمز» توجه فرانسیس پیسی، یک خیاط رادیکال، را به خود جلب کرد که پژوهشی در مورد قوانین ضد اتحاد به عمل آورد، و هنگامی که در سالهای نخستین دهه سوم قرن نوزدهم کم‌کم حالت ارتجاع کینه توزانه بریتانیا رو به کاهش نهاد، وی توانست حمایت دو تن از رادیکالهای فلسفی، یعنی مک کالک و جوزف هیوم را به نفع لغو قوانین ضد اتحاد به دست آورد. هیوم در سال ۱۸۲۴ موفق گردید که از طریق یک اقدام پارلمانی آزادی کامل اتحاد را تأمین کند. در آن روزها، حتی حکومت هم توجه چندانی به کسب و کار می‌ذول نمی‌داشت، و هیوم، با حفظ آرامش خویش، نه تنها اعضای پارلمان را، بلکه توانست وزیران کابینه را از توجه به آنچه می‌گذشت مانع گردد.^۳ در آن زمان اعتصابهای عظیمی صورت می‌گرفت و مردم از اینکه می‌دیدند دیگر قوانین قدیم برای جلوگیری از آنها قدرتی ندارد، متعجب و شگفت زده بودند. در سال بعد، یعنی ۱۸۲۵، برخی لوایح را به تصویب مجدد رساند که نادانسته آنها را نسخ کرده بودند، لکن در این راه آن قدر پیش روی نکرد که بتواند اعتصابها و اتحادیه‌های کارگری را غیر قانونی اعلام کند. از این زمان به بعد، اتحادیه‌های کارگری هر چند فرازونشیب‌های فراوان داشتند، هم در صنعت و هم در سیاست اهمیت یافتند.

اتحادیه‌های کارگری تا آنجا که از نفوذهای طبقه متوسط رها بودند، هیچ گونه هدف بزرگ سیاسی یا اقتصادی نداشتند و چندان به موضوع همبستگی طبقه کارگر نمی‌اندیشیدند. این اتحادیه‌ها از دسته‌بندیهای محلی مرکب بودند که اکثر آنها را افزارمندان با مهارت در حرفه‌ای خاص تشکیل می‌دادند و برخی اوقات با دسته‌بندیهای مشابه خود در جای دیگر همکاری می‌کردند، اما بندرت

3. See Wallas's *Life of Francis Place*, chap. VIII.

به مسائلی خارج از حفظ میزان دستمزدهای خود توجهی مبذول می‌داشتند. لکن پاره‌ای از رهبران ایشان، بعد از آنکه بر سر لغو قوانین ضد اتحادیه با رادیکالیسم فلسفی تماس حاصل کردند، از وجود آیین دیگری آگاه گردیدند، که چیزی بیش از راحتی بی‌حدت کف نفس و صرفه‌جویی مالتوسی با توجه به امر مهاجرت، به‌سزدگيران عرضه می‌کرد. سوسیالیسم نه تنها به‌وسیلهٔ اوئن بلکه به‌وسیلهٔ چندین اقتصاد دان موعظه می‌شد، که مهم‌ترین ایشان توماس هاجسکین بود. وی از این امتیاز نادر برخوردار است که نامش با احترام به‌وسیلهٔ مارکس نقل شده است. هاجسکین به‌پیروی از ریکاردو، چنین تعلیم می‌داد که کار منبع ارزش است، اما برخلاف ریکاردو معتقد نبود که کارگر باید تمام محصول تلاش خویش را به‌دست آورد. نتیجهٔ مساعی او جیمز میل را به‌وحشت انداخت و در ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱ با اضطراب به‌پلیس نامه‌ای می‌نویسد و دربارهٔ یک هیئت نمایندگی «از طبقات کارگر» که کمونیسم را به‌آقای بلاک، سردبیر «مورنینگ کرانیکل»^۴ موعظه می‌کنند، توضیح می‌دهد.

تصورات ایشان دربارهٔ دارایی ناپسند به‌نظر می‌آید؛ آنها نه تنها خواهان آنند که دارایی نباید هیچ‌گونه ارتباطی با نمایندگی مجلس داشته باشد، که یک حقیقت است—هر چند که ایشان باید متوجه شده باشند که در زمان حاضر یک حقیقت به‌شمار نمی‌آید—بلکه‌گویی ایشان بر این اندیشه‌اند که مالکیت اصلاً نباید وجود داشته باشد، و موجودیت آن در نظر آنها شر است. من یقین دارم که ارادلی میان ایشان دست‌اندرکار هستند. این حقیقت دارد که بلاک بسادگی تحت نفوذ قرار گرفته است. اما این امر به‌توجه و رسیدگی نیازمند است. هیچ‌کس مانند شما وسیلهٔ ژرفکاری این زخم را ندارد، و هیچ‌کس چون شما وسیلهٔ شفای آن در اختیارش نیست. این احمقها آگاه نیستند که با خواست دیوانه‌وار خود، آن چنان لطمه‌ای به‌دست خود بر پیکر خویش وارد می‌سازند که هیچ دست دیگری قادر به‌آن کار نتواند بود.

پلیس چنین پاسخ می‌دهد:

میل عزیزم،—از آنجا که همیشه زحمت خدمت به‌مردم را بر خود هموار می‌سازی، و از آنجا که متنفذ هستی، مقاله‌ای را در پاسخ یاد داشت تو ارسال می‌دارم. کسانی که با بلاک تماس حاصل کرده‌اند، نمایندگی خلق کارگر نیستند، بلکه دو تن از پنج‌شش نفری هستند که جلسات روتاندا^۵ را در بلاک فرایرز رود^۶ و نمازخانهٔ فیلادلفیا در فینزبری^۷ با نظم، یا با بی‌نظمی،

4. Morning Chronicle

5. Rotunda

6. Blackfriars Road

7. Finsbury

اداره کردند. آیینی که آنها اکنون موعظه می کنند همان است که به وسیله هاجسکین در جزوه‌ای در سال ۱۸۲۵ تحت عنوان «دفاع از کار در برابر دواعی سرمایه» انتشار یافته است...

و به همین ترتیب یک نامه طولانی تا پایان ادامه می یابد.^۸

یک سال بعد، میل اطلاعات اخذ شده از پلیس را در اختیار بروم قرارداد؛ آن مهملات را که جناب لرد در مورد حقوق کارگر نسبت به تولید کلی کشور، دستمزدها، سود سهام، اجاره بها به استهزا گرفته‌اید، همانا مهملات دیوانه وار دوست ما هاجسکین است، که آنها را به عنوان یک نظام منتشر ساخته است، و با اشتیاق وحدت کهنه پرستی کامل خود در تبلیغشان می کوشد. هر آنچه در «کرانیکل» متجلی می شود، چیزهایی است که دزدانه از طریق وی، که کمک سردبیر است، در این روزنامه درج می گردد، زیرا بلاک (سردبیر روزنامه) در امر نظارت چندان دقیق نیست؛ اما تمام افکار و عقاید بلاک در مورد موضوع دارای پسندیده است. این افکار و عقاید، چنانچه انتشار یابد، بسیار بدتر از توفان درهم کوبنده قبایل هون و تاتار موجب واژگون سازی اجتماع متمدن خواهد بود.^۹

نتیجه تعالیم سوسیالیستها طغیانی بود که برضد رادیکالیسم طبقه متوسط، و رشد سریع یک نهضت خالص طبقه کارگر صورت گرفت، نهضتی که قسمتی از آن را طرفداران اتحادیه های کارگری و قسمتی دیگر را هواداران تعاون تشکیل می دادند، تا حد وسیعی اوئن را همچون پیامبر خود می پنداشتند. هنگامی که اوئن به نیوهارسونی سرگرم بود، نهضت تعاون با ارتباط نزدیکی با آیین های وی آغاز گردید. اولین بار که واژه «سوسیالیست» به طور شناخته شده به کار رفت در سال ۱۸۲۷ بود که «مجله تعاون» آن را در مورد پیروان اوئن به کار برد. در این مجله از هواداران روستاهای اوئن با عناوین «کمونیستها و سوسیالیستها» نام برده می شود^{۱۰} از آنجا که امید نمی رفت که سرمایه لازم برای تأسیس روستاهای مذکور در آینده نزدیکی فراهم گردد، نهضت تعاون در سیرری هدایت گردید که به راه های عملیتر برسد. رشد عظیم فروشگاه های تعاونی فعلی، نتیجه پیشرفتی است که از زمان اوئن

8. Wallace, *Place*, p. 274.

9. Mill to Brougham, in Bein's *James Mill*, p. 364.

10. *The Co-operation Magazine*

11. Clapham, *Economic History of Modern Britain* Vol. I, p. 315.

در این زمینه آغاز گردیده است؛ لکن پیش از آنکه این نهضت در شکل عملی خود به اوج رسد، تحولات گوناگون و چندین تجربه ناموفقانه را پشت سر نهاد.

اوئن در سپتامبر ۱۸۳۲، سازمان «بایدله ملی و منصفانه کار» را در محل نسبتاً باشکوهی در گریز این رود افتتاح کرد، که به وسیله یکی از میردانش به نام بروملی^{۱۳} به عنوان «مؤسسه برای رفع نادانی و فقر» مورد استفاده قرار گرفته بود. در این عمل خرید و فروش کالا به وسیله پول انجام نمی شد، بلکه به وسیله اسکناسهای کار صورت می گرفت، که کم و بیش نشان دهنده هزینه کار لازم برای کالای مورد نظر بود. دادوستدهای فراوانی انجام گرفت، اما هیچ کس کاملاً نمی دانست که این سازمان در حال سود بردن است یا زیان دیدن. بروملی در این هنگام کم کم از اوئن تقاضا کرد که اجاره بهای زیادی بپردازند (البته نه با اسکناسهای کار)؛ نتیجتاً اوئن به محل جدیدی نقل مکان کرد، و در ژوئیه ۱۸۳۳ رابطه خود را با سازمان مذکور قطع کرد. علاوه بر آن، سایر مؤسسات «بایدلات کار» وجود داشتند که بر اساس اصول مشابهی فعالیت می کردند و اغلب در لندن بودند. و یک «انجمن حرفه های متحد» به وجود آمد که به مؤسسات مذکور وابستگی داشت. در این انجمن به افراد غیر شاغل کار داده می شد و به آنها به جای دستمزد اسکناسهای کار پرداخت می گردید، و محصول کارشان به مؤسسه «بایدله کار» فرستاده می شد. لکن این نهضت به طور کلی، سریعاً به یک مرحله آندوهبار رسید. ویلیام لاوت^{۱۴}، که بعدها به صورت یک رهبر چارتیست درآمد، و یکی از پیروان اوئن بود که با انجمن مذکور رابطه نزدیکی داشت، شکست این نهضت را به «اختلافات مذهبی، فقدان امنیت قانونی، و بی میلی خانمها به اینکه تمام خریدهای خود را به یک فروشگاه منحصر گردانند» نسبت داد. ناتوانی اوئن در بی اثر نگه داشتن مسائل مذهبی همواره متحیر کننده بوده است.

نهضت اتحادیه کارگری، برای مدت کوتاهی، با آن کوششهای عقیم اولیه که در راه تعاون به عمل آمد، ارتباط نزدیکی یافت. گویا اینکه برخی اتحادیه های کارگری خود را کنار نگه داشتند، اما اغلب آنها در سال ۱۸۳۳ اصول اوئن را پذیرا گشتند، و تحت رهبری وی یک رشد ناگهانی در شماره اعضا به وقوع پیوست و تلاشی جهت تحقق بخشیدن به اهداف سوسیالیستی انجام پذیرفت.

اوئن مانند همیشه چشم انتظار نتایج سریع بود. او بر این اندیشه بود که نهضت اتحادیه کارگری می تواند در ظرف چند سال، نظام کلی اقتصاد کشور را دگرگون سازد. او به اتحادیه «سازندگان ساختمان» که نامه ای به او نوشته بودند، چنین پاسخ می دهد: «شما می توانید این دگرگون سازی (به عصر جدید تعاون) را

در مدتی کمتر از پنج سال برای تمام جمعیت امپراطوری بریتانیا انجام پذیر گردانید، و یک بهبودی اساسی در مدتی کمتر از پنج ماه در وضع طبقات مولد در سراسر بریتانیای کبیر و ایرلند پدید آورد. «۱۵ سازندگان مذکور یک «صنف برادران سازنده ملی» تشکیل دادند. آنان آساده بودند که قرار دادهای ساختمانی را خودشان متعهد گردند؛ به کار فرمایان اطلاع دادند که قدرت ایشان در حال زوال است، اما می‌توانند به دلیل لیاقت به عنوان مدیر در این صنف به کار بپردازند؛ در این اثنا سازندگان عامل تقاضای افزایش دستمزد کردند. کار فرمایان هیچ گونه علاقه‌ای به دوران طلایی و سعادت آئین اوئنی نشان ندادند، و از استخدام اعضای اتحادیه خودداری کردند. اعتصابی واقع شد، و اعتصابیون برای ساختن یک محل اجتماع صنفی در بیرمنگام به پا خاستند. اما قبل از آنکه این ساختمان به پایان برسد بودجه‌شان تمام شد، و کار این تشکیلات به اضمحلال کشید. اما در این ضمن، جنبش مذکور در نهضت وسیعتری محور گردید.

در اکتبر ۱۸۳۳، نمایندگان اتحادیه‌های کارگری سراسر کشور در سازمان «مبادله ملی و منصفانه کار» گرد آمدند، و تشکیل یک «اتحادیه بزرگ ملی و اخلاقی مربوط به طبقات مولد و مفید» را پیشنهاد کردند. این اتحادیه ظرف چند هفته، حدود نیم میلیون عضو پیدا کرد، و تعداد کل اتحادیه‌گران حدود یک میلیون تخمین زده می‌شد. در حالی که برخی اتحادیه‌ها نسبت به اوئن مردد بودند، «اتحادیه ملی متحد و بزرگ حرفه‌ها» کاملاً سرسپرده آیین او بود. خوش بینی اوئن و افزایش سریع تعداد اعضا گویی اتحادیه‌گران را تند و خشن ساخته بود؛ همه جا اعتصاب بود، کار فرمایان چشم براه خطر بودند، اتحادیه‌گران از اشتغال سرباز می‌زدند، نتیجتاً پولی در جیبها نبود.

در این هنگام موضوع «کارگران دورچستر» به میان آمد. اینان شش نفر بودند که در تشکیل مکانی برای «انجمن دوستانه کارگران کشاورزی» دست داشتند، که نفساً یک عمل غیر قانونی به شمار نمی‌آمد؛ اما چون ترتیب سوگند خوردن افرادی را داده بودند، به هفت سال زندان حمل و نقل محکوم گردیدند. اوئن و دیگر رهبران ناچار بودند که نیروهای خود را به آشوبی از طرف این سردان نگون بخت اختصاص دهند. هر عمل ممکن صورت گرفت، اما ملبورن، وزیر کشور، فردی متحجر بود.

امور «اتحادیه مشترک» اکنون در راه بدی پیش می‌رفت، و منازعات اوئن با دستیاران خود، که اساساً بر سر مذهب بود، این اضمحلال را تکمیل کرد. جی. ای. اسمیت، دستیار اصلی او، از سوسیالیسم خسته شد، و مذهب جهان‌گرا^{۱۶}

15. Cole, Owen, p. 271

18. Universalist

را بنیان نهاد، که بعد از گذشت رویدادهای مهم آن، توانست به عنوان سردبیر جریده «فامیلی هرالد»^{۱۷} زندگی آرام و رفاهمندی داشته باشد. در میان دشواریهای شخصی و مالی، «اتحادیه ملی متحد و بزرگ حرفه‌ها» به پایان اندوهریزی رسید. اوئن، بعد از آنکه نسبت به این اتحادیه ترک امید کرد، پیروان خود را متقاعد ساخت که نسبت به او در راه ورود به یک سازمان وفادار بمانند. «انجمن متحد انگلیسی و خارجی صنعت، بشریت، و دانش» و همچنین تشکیلات اتحادیه‌های کارگری، برای مدتی، از صحنه وقایع ناپدید شدند. شور و حنلت طبقه کارگر ابتدا به وسیله چارتیستها به مجاری صرفاً سیاسی گرایش یافت، و سپس، بعد از تأسیس «راچدیل پاینیرز»^{۱۸} در سال ۱۸۴۴، آن شور و حنلت به دوسین نهضت تعاون معطوف گردید، که همچنان اوئن را به عنوان یک پیاسیرمی پنداشت، لکن این نهضت در پی راه‌های عملیتر به سوی یک هدف ملائمت‌تر بود. آقا و خانم وب در سال ۱۸۴۸ می‌گویند:

خطر انقلاب دور شده بود. یک نسل جدید کارگر در حال رشد بود، که نسبت به بدترین ظلم و ستم دیرین آشنایی نداشت، و فلسفه اقتصادی و سیاسی مصلحان طبقه متوسط را اخذ کرده بود. آثار بنتم، ریکاردو، و گروت^{۱۹} فقط به وسیله معدودی افراد خوانده می‌شد؛ لکن تلاشهای علمای تربیتی همچون لرد بروم و چارلز نایت^{۲۰} «دانش مفیدی» را در معرض استفاده تمام اعضای «مؤسسات مکانیکها» و خوانندگان «پنی مگزین»^{۲۱} قرار می‌داد. عقاید طبقه متوسط در مورد «مؤسسه آزاد» و «رقابت بی‌قید و بند» که بدین ترتیب پراکندگی می‌یافت، نیروی محرکه عظیمی را از تبلیغات فوق‌العاده «اتحاد ضد قانون غلات» و پیشرفت همه جانبه تجارت آزاد به دست آورد.

شکست نهضت اتحادیه‌های کارگری اوئنی که افزایش عمومی رفاه را از دهه پنجم تا دهه نهم قرن نوزدهم به همراه داشت، یعنی هنگامی که مکتب منجسترن کنترل سیاست اقتصادی انگلستان را در اختیار داشت، موجب شد که حتی رهبران طبقه کارگر به رادیکالهای فردگرا پیبوندند. معذالک اتحادیه‌های کارگری، بعد از یک سقوط عظیم (آقا و خانم وب تخمین می‌زنند که در سال ۱۸۴۰ کمتر از ۱۰۰،۰۰۰ عضو اتحادیه در تمام انگلستان وجود داشت)، به طور ثابت رشد کرد، و به تمام کشورهای صنعتی اشاعه یافت. در بریتانیای کبیر موفق گردید که با خصومت ادواری قضات با استفاده از قوانین جدید ادواری مقابله کند. هنگامی که

17. The Family Herald

18. Rochdale Pioneers

19. Grote

20. Charles Knight

21. Penny Magazine

درسالهای دهه ۱۸۸۰ دوران نامساعد مجدداً فرا رسید و دستمزدها رو به تقلیل نهاد، اتحادیه‌های کارگری اوئن را به‌یاد آوردند و ایمان سوسیالیستی خویش را احیا کردند. هیندسن^{۲۲} در سال ۱۸۸۵، بر اثر پی بردن به بی‌فایده بودن اقدامات نیم‌بند، «رابرت اوئن شریف» را مورد ستایش قرار داد. «لکن آن انقلابی که در روزگار اوئن زمینه‌اش مهیا نبود، اکنون رسیده و آمادهٔ بروز است... انقلاب عظیم اجتماعی قرن نوزدهم در پیش است.»^{۲۳} انقلاب همان‌گونه که در سال ۱۸۳۴ صورت نگرفت، در سال ۱۸۸۵ نیز وقوع نیافت. لکن سوسیالیستهای بعدی توانستند کار مفیدی انجام دهند. اوئن برای مدت کوتاهی نام کارگران بی‌مهارت را در اتحادیه‌های خود ثبت کرده بود، ولی تنها نتیجهٔ این عمل آن بود که کارگران مذکور به‌گرسنگی، حبس، و تبعید گرفتار شوند. در اواخر سالهای دهه ۱۸۸۰، هنگامی که اتحادیه‌های کارگری بار دیگر کارگردان بی‌مهارت را دربرگرفت، یک سلسله اعتصابهای فوق‌العاده موفقیت‌آمیز را سبب گردید. و درحالی که سوسیالیسم ملی‌امکان ناپذیر از آب در آمد، کارهای مفید فراوانی در راه سوسیالیسم شهری صورت گرفت.

تجارت احیا گردید، و سوسیالیسم زوال یافت. اکنون تجارت بار دیگر زوال یافته و سوسیالیسم دگر بار احیا شده است. شاید این واپسین گردش این چرخ نباشد، اما واپسین گردش باید فرا رسد.

22. Hyndman

23. Webb, op. cit., p. 411

مارکس و انگلس

سوسیالیسم، برخلاف آیین رادیکالهای فلسفی، سریعاً به صورت نیرویی قدرتمند در عرصه سیاست عملی در نیامد، بلکه به طور کلی، تا سال ۱۹۱۷ به شکل آیین نامؤثر یک اقلیت باقی ماند، لکن این برام، همچون یک نظام فکری، به همان دوره ریکاردو و جیمز میل تعلق دارد. بعد از شکست رابرت اوئن، نهضت سوسیالیست برای مدتی عمدتاً ماهیت فرانسوی یافت، و بر اوضاع ماقبل صنعتی منطبق گردید. آیین‌های سن‌سیمون^۱ و فوریه^۲ دارای نفوذ قابل توجهی بودند، و سوسیالیستها آن قدر قدرت داشتند که بر مقدمات انقلاب ۱۸۴۸ مسلط باشند. لکن سوسیالیسم فرانسوی آن دوره علاوه بر نقایص خاص خود، دارای پاره‌ای نواقص آیین اوئنی بود. آن سوسیالیسم از یک آیین ثابت و یکدست، و یا از یک طرح عملی برای انتقال از تولید کاپیتالیستی به تولید سوسیالیزه شده بی‌بهره بود.

فقط همزمان با مارکس و انگلس بود که سوسیالیسم به بلوغ فکری خود رسید، و قادر گردید که الهام بخش یک حزب سیاسی جدی گردد. «بیانیه کمونیست»^۳ که در بردارنده اصول اساسی آیین آنها بود، درست قبل از بروز انقلاب سال ۱۸۴۸ فرانسه انتشار یافت. دستگاه مارکس از لحاظ فکری به این دوره تعلق دارد.

برای درک و شناخت مارکس، بررسی نفوذهای بسیار پیچیده‌ای که افکارش زیر تأثیر آنها شکل گرفته است، کمال ضرورت را دارد. نخستین نفوذ به

1. Saint Simon

2. Fourier

3. The Communist Manifesto

هگل تعلق داشت، که مارکس به هنگام مشی دانشگاهش با آن مواجه شد و دیگر نتوانست خود را از آن برهاند، و عناصر این نفوذ تا زمان حاضر در کمونیسم باقی مانده است. مارکس عشق به یک دستگاه فکری جامع و این اعتقاد را از هگل به ارث برد که تاریخ همانا جریان منظم یک ترتیب عقلانی است، و همان حتمیت و قاطعیت تضاد منطقی چنانکه در دیالکتیک هگل وجود دارد در فلسفه وی جایگیر شد. تجربه بعدی مارکس به عنوان یک روزنامه نگار رادیکال آلمانی دستخوش تمام آن مشکلات سانسور قرار گرفت که در آن زمان وجود داشت. بعد از این، تمایل مارکس به دانش، وی را در تماس با سوسیالیسم فرانسوی قرارداد، و از فرانسویان آموخت که باید انقلاب را روش عادی پیشرفت سیاسی تلقی کند. لکن همکاری برای اولین بار عنصر بسیار سهم دانش دست اول را در باره وضع صنعتی انگلستان برای تحقیق مشترکشان تهیه کرد. انگلس در سال ۱۸۴۵ کتاب خود را تحت عنوان «وضع طبقه کارگر انگلستان در سال ۱۸۴۴» منتشر کرد و تأثیر این دوره تیره و ملالت بار بر نوشته های بعدی مارکس و انگلس تجلی دارد. اگر محض تماس با انگلستان نبود، مارکس امکان داشت به طرز ناروایی انتزاعی و مابعد طبیعی باقی می ماند، و آن اطلاعات دقیقی که از حقایق صنعتی این کشور به دست آورده بود که قسمت اعظم قدرت متقاعد کننده او از آن مایه می گیرد، نادیده انگاشته می شد. اما زمانی که آیین او تکمیل گردید، از عناصر با ارزش سه کشور ترکیب یافته بود. آلمان مارکس را به صورت دستگاساز، فرانسه او را به صورت انقلابگر، و انگلستان وی را به صورت دانشمند درآورد.

مارکس در سال ۱۸۱۸ در ترییر واقع در راینلاند متولد شد، جایی که نفوذ فرانسه به نحوی ژرفتر از اغلب قسمتهای آلمان راه یافته بود.^۵ اجداد وی، در طول چند نسل، خاخام بودند. اما پدرش وکیل دعاوی بود. هنگام سرگ مادر پدرش، که مارکس در آن زمان شش ساله بود، خانواده او مسیحی گردید، و او همچون یک کودک پروتستان تربیت و پرورش یافت. هنگامی که فقط هفده سال از عمرش می گذشت، به دختری زیبا و اشرافی دل باخت، و پدر و مادر خود و همچنین پدر و مادر دختر را متقاعد ساخت که بانامزدی آن دو موافقت کنند. اما آن موقع هفت سال برای ازدواج با آن دختر زود بود، و پدر و مادر دختر شدیداً با این وصلت مخالفت می کردند.

زمانی که دانشجوی دانشگاه بود نیرویی کلان اما قدری بیراه از خود بروز داد که در سراسر زندگیش از ویژگیهای منش او بود. مارکس ضمن نامه

4. Trier

۵. در مورد زندگی مارکس منبع اصلی من کتاب زیر بوده است:

Karl Marx: His life and Work, by Otto Rühle (Allen & Unwin Ltd.)

طوبلی به پدر خویش، که در سن نوزده سالگی نگاشته شده است، برایش تعریف می‌کند که چگونه سه جلد کتاب شعر برای ینی^۶ خود نوشته، قسمتهای بزرگی از آثار تاسیتوس و اووید و دو کتاب «پاندکتها»^۷ را ترجمه کرده، کتابی درسی صد صفحه در باره فلسفه حقوق به رشته تحریر در آورده است، و چون آن را بی ارزش دانسته است، به نگارش یک نمایشنامه مبادرت کرده است، و هنگامی که وضع و حال مناسبی نداشته، به مطالعه آثار هگل از ابتدا تا انتها پرداخته است، علاوه بر آنها کتابهای متعددی در باب موضوعات گوناگون مطالعه کرده است.

هگل در سال ۱۸۳۱ از دنیا رفته بود، و نفوذش در آلمان همچنان به طور وسیعی باقی مانده بود. اما مکتب او به دو فرقه تقسیم شده بود: هگلیهای قدیم و هگلیهای جدید؛ و در سال ۱۸۳۹ نظام هگلی به نحو خرد شونده‌ای مورد انتقاد فوئرباخ قرار گرفت، که ایده‌آلیسم مطلق هگل را به شکل ماتریالیسم برگردانده بود، و بسیاری از هگلیهای جدید را که به وسیله رادیکالیسم خود از هگلیهای قدیم ممتاز می‌شدند، به دنبال خویش کشید. در محافل دانشگاهی آلمان، بویژه در میان جوانان، در آن زمان فعالیتهای بسیار شدید فکری و معنوی وجود داشت. آلمان در حالی که از نظر دانش و معرفت پیشتاز دیگر کشورهای جهان بود، از لحاظ سیاسی و اقتصادی از فرانسه و انگلستان بسیار عقب بود. کار سانسور فوق‌العاده رواج داشت، و طبقات متوسط از هرگونه قدرت سیاسی محروم بودند. بنابر این نتیجه اجتناب‌ناپذیر این وضع آن بود که جوانان دانا و هوشمند اگر انقلابی نبودند، دست کم رادیکال بودند، و با آغوش باز خریدار آن نظریات سیاسی بودند که از کشورهای بیگانه، بویژه از فرانسه، وارد کشورشان می‌شد. مارکس در جوانی منزوی نبود، بلکه در گروهی از جوانان پر شور شرکت داشت، که جملگی بر این عقیده بودند که فلسفه مفتاح همه چیزهاست، اما همه آنها فلسفه‌ای را انتخاب می‌کردند که به بهترین نحو جانبداریست رادیکال بود.

مارکس ابتدای کار را در زمینه روزنامه‌نگاری دست و پا کرد. وی در سال ۱۸۴۲ دستیار، و اندکی بعد سردبیر نشریه «راینیشه تسایتونگ»^۸ شد، و در این شغل برای اولین بار با مسائلی آشنا گردید که برای هیچ کدامشان فلسفه دانشگاهی نمی‌توانست راه‌حلی به دست دهد. اولین نوع از این گونه مسائل که توجه وی را جلب کرد، مسئله قانون حبس فقیرانی بود که از جنگل چوب سرق می‌کردند. مارکس بر این امر وقوف یافت که مسائل اقتصادی به نحو ناسطوبی مورد غفلت قرار گرفته است، و با مطالعه کتابی در باب سوسیالیسم فرانسه این

6. Jenny

۷. Pandects؛ مجموعه احکام، آراء، و نوشته‌های حقوقدانان روم باستان در پنجاه مجلد. — م.

8. Rheinsche Zeitung

فکر برایش مؤید گردید. هنگامی که «راینشه تسایتونگ» در ژانویه ۱۸۴۳ به وسیلهٔ سانسور سرکوب و توقیف گردید، مارکس فراغتی برای مطالعه یافت، و بر آن شد که در مورد سوسیالیسم آگاهی و آشنایی کامل به دست آورد.

با چنین منظوری رهسپار پاریس گردید، زیرا در آن زمان سوسیالیسم فرانسوی بیشترین نفوذ را داشت. سوسیالیسم انگلیسی، تحت رهبری رابرت اوئن اساساً دنیوی و ضد مسیحی شده بود. اوئن، چنانکه دیدیم، همواره با روشهای سیاسی مخالفت می‌ورزید، و سیاست رادیکال در انگلستان به دست چارتیستها افتاده بود، که برنامه‌شان به‌طور مستقیم توجهی به مسائل اقتصادی نداشت. اما بر عکس در فرانسه، نهضت سوسیالیسم به وسیلهٔ سن‌سیمون آغاز گردید و فوریه آن را ادامه داده بود و سرشار از نیرو و قدرت بود. مارکس در فرانسه با رهبران سوسیالیست باب آشنایی گشود که مهمترین آنها، پرودون^۹ و لویی بلان^{۱۰} بودند. آنچه را که لازم بود در بارهٔ سوسیالیسم آموخت، اما با هیچ یک از سوسیالیستهای فرانسوی طرح دوستی نریخت. باید گفت که سوسیالیسم قبل از مارکس ارزش هیچ درجه‌ای از احترام فکری و معنوی را دارا نبود. سن‌سیمون اساساً متفکری قرون وسطایی بود که از نظام صنعتی و دنیای جدید نفرت داشت، و در پی بدعتگذاری یک سوسیالیست منزوی بود. فوریه از فضل انتقاد از نظام اقتصادی موجود برخوردار بود، لکن هنگامی که طرح‌هایی را برای یک سازمان بهتر تولیدی پیشنهاد کرد، به صورت فردی کاملاً خیال پرست در آمد. اهمیت آن دو در این حقیقت نهفته است که موجب شدند که تعدادی از روشنفکران نسبت به کاپیتالیسم احساس بی‌رضایتی کنند، و برای پایان دادن به آن و یا دست کم تخفیف دادن مضرات آن به جستجوی راه‌هایی بپردازند. این دو مرد موفق گردیدند که در فرانسه یک نهضت کارگری به وجود آورند که نه‌سانند نهضت چارتیستها صرفاً سیاسی بود و نه مانند نهضت اتحادیه‌های کارگری خالصاً اقتصادی، بلکه هر دو جنبه را در آن واحد دارا بود. بر این موضوع وقوف حاصل شده بود که وسایل سیاسی، از قبیل حق رأی مردان، ضروری است، لکن آنها می‌بایست برای تحقق اهداف اقتصادی مهم طبقهٔ پرولتاریا مورد استفاده قرار گیرد. مارکس مفهوم رابطهٔ امور سیاسی را با امور اقتصادی در فرانسه آموخت و آن را در سراسر زندگی خود در ذهن داشت.

اعتقاد به یک رابطهٔ نزدیک بین فلسفه و سیاست، که مارکس و تمام همکیشان او به‌عنوان یک اصل مسلم و بدیهی در طول سالهای دانشجوییشان پذیرفته بودند، به‌عنوان قسمتی از آیین وی باقی ماند. مارکس در این زمان

9. Proudhon

10. Louis Blanc

می‌گوید: «فلسفه نمی‌تواند بدون قیام پرولتاریا تحقق یابد؛ و پرولتاریا نمی‌تواند بدون تحقق فلسفه به پا خیزد.» در نظر مردم انگلیسی‌زبان، که فلسفه را جدی نمی‌گیرند، این گفته باید احساسی عجیب به نظر آید، مگر آنکه برای پذیرش آیین کمونیست آسوخته شده باشند. لکن برای مارکس در آن مرتبه تحقق فلسفه به اندازه قیام پرولتاریا اهمیت داشت. او در حقیقت در مسیر این نظریه پیش می‌رفت که فلسفه عبارت از بیان اوضاع و احوال اقتصادی است.

دوستی مارکس با انگلس در این زمان یعنی سال ۱۸۴۴ در پاریس آغاز گردید. انگلس دو سال از مارکس جوانتر بود، و زیر تأثیر همان نفوذهای فکری بود که در سالهای دانشگاهی مارکس وجود داشت. اما پدر انگلس مالک یک کارخانه پنبه‌ریسی بود و کارخانه‌هایی را در آلمان و منچستر در تملک خود داشت، و انگلس برای کار در حرفه خانوادگی خود به منچستر فرستاده شده بود. این ابر اطلاعات دست اولی را در مورد پیشرفته‌ترین وضع نظام صنعتی، و کارخانه‌های انگلستان در یک دوره بسیار بد در اختیارش قرار داده بود. او در این زمان کتاب خود را در باره وضع طبقه کارگر انگلستان به رشته تحریر درآورد. این کتاب به نحو نیرومندانه‌ای همان‌گونه مصالح و موادی را استفاده می‌کند که مارکس بعدها در اولین جلد کتاب سرمایه خود به کار می‌برد. آن کتابی است مبتنی بر واقعیت، سرشار از حقایق مأخوذ از منابع رسمی، و دلخراش و ملالت‌بار، لکن امیدوار به یک انقلاب پرولتاریا که در آینده نزدیک صورت می‌گرفت. این کتاب سرداوری را در مورد اهمیت انگلس در کار مشترک آن دو بخوبی امکان‌پذیر می‌سازد. مارکس قبل از آنکه انگلس را ملاقات کند، بیش از اندازه دانشگاهی بود. شاید مصایبی به همان بزرگی که در انگلستان بود، در قاره اروپا وجود داشت، ولی برای محکوم ساختن نظام سرمایه‌داری به پای مصایب موجود در انگلستان نمی‌رسید. انگلس همواره سهم خود را در مساعی مشترک این دو مرد به کمترین میزان می‌نمایاند، اما بی‌شبهه سهم وی بسیار عظیم بوده است. و بالاتر از همه اینکه برای نخستین بار توجه مارکس را به آن‌گونه حقایق معطوف داشت که به بهترین وجه می‌توانست رضایت عمومی را نسبت به نظریه اقتصادی او جلب کند. به نظر می‌رسد که تصور مادی از تاریخ، دست کم در خطوط اصلیش، برای هر دو مرد قبل از آنکه همکاریشان را آغاز کنند، به‌طور مستقل مکشوف گردیده است. انگلس پیش از آنکه با مارکس ملاقات کند کمونیست بود، و به وسیله مردی به نام موزس هس^{۱۱}، که از افراد برجسته رادیکالهای آلمان بود به این آیین گرویده بود. هس ضمن یادداشتی در سال ۱۸۴۳، می‌گوید:

«سال گذشته، هنگامی که قرار بود عازم پاریس بشوم، انگلس در راه خود از برلن به دیدار من شتافت. ما در باب مسائل روز به گفتگو پرداختیم، و او، که یک انقلابی «سال اول» بود، وقتی از من جدا می شد یک کمونیست متقاعد شده بود. بدین ترتیب من ویرانگری را اشاعه دادم.»

توجه به این نکته جالب است که مارکس در این زمان با هابنه^{۱۲} طرح دوستی ریخت، کسی که مارکس را سخت می ستود و آیین کمونیسم را پذیرا شد. روشنفکران آن زمان قاره اروپا از لحاظ سیاسی از روشنفکران انگلستان بسیار جلوتر بودند، بدان علت که طبقات متوسط فاقد قدرت بودند، و انقلاب اولین قدم بدیهی به شمار می آمد که در راه پیشرفت برداشته می شد. نظرات مورد قبول مارکس و دوستانش پیش از سال ۱۸۴۸، یعنی هنگامی که مترنیخ هنوز زمام امور را در دست داشت، چنانچه امروزه به وسیله معتقدانش عنوان شود — نسبت به آن روزگار — مشمول تعقیب و مجازات سنگینتری خواهد شد.

در ژانویه ۱۸۴۵، مارکس بنابه تقاضای حکومت پروس از پاریس تبعیدگردید، و بنابر این به بروکسل رفت. در این هنگام بود که برای نخستین بار از رویراه بودن وضع مالی انگلس برخوردار شد، و او تا آخرین روزمرگش سهمترین منبع مالی مارکس بود. مارکس از بروکسل با کمک انگلس تبلیغات کمونیستی خود را راه انداخت، و با جماع مختلفی از قبیل «انجمن تربیتی کارگران»، «فدراسیون عادلان»، «اتحاد دموکراتیک» و «دموکراتهای برادر» تماس حاصل کرد. «فدراسیون عادلان» که در خیابان گریت ویندسیل^{۱۳} واقع در لندن تشکیل گردید، به صورت «اتحاد کمونیست» در آمد که برنامه های آن عبارت بود از: «سرنگون ساختن بورژوازی، استیلای پرولتاریا، از بین بردن طبقات در جامعه، و بنیانگذاری یک نظام اقتصادی و اجتماعی بدون مالکیت و طبقات.» این مجمع در دسامبر ۱۸۴۷ حکم کرد که مارکس و انگلس بیانیه ای را درباره هلف آن تهیه و تنظیم کنند. بالاترین اهمیت «اتحاد کمونیست» در تاریخ به همین حکم بستگی دارد، زیرا نتیجه آن «بیانیه کمونیست» بود.

«بیانیه کمونیست» از لحاظ سبک، روانی، ایجاز، و نیروی تبلیغاتی، برترین کاری است که مارکس انجام داده است. این بیانیه آن کیفیت مواج بودن و تندتازی آستانه انقلاب را داراست، و از صراحتی بر خوردار است که خاص یک ینش نظری جدیدالولاده است. این بیانیه با چنین کلماتی آغاز می شود:

«شبعی سراسر اروپا را فرا می گیرد — شبع کمونیسم. تمام قدرتهای اروپای کهنسال برای بیرون راندن این شبع در یک اتحاد مقدس گام نهاده اند:

پاپ و قیصر، مترنخ و گیزو، رادیکالهای فرانسوی و مفتشان پلیس آلمان.»
و با این کلمات پایان می‌یابد:

«کمونیستها استتار نظریات و اهداف خویش را خوار می‌شمارند. آنان آشکارا اعلان می‌کنند که اهداف ایشان جز از طریق سرنگون ساختن زورمندانۀ تمام شرایط موجود اجتماعی تحقق پذیر نیست. بگذارید که طبقات حاکمه از اندیشۀ انقلاب کمونیستی به لرزه در آیند. زحمتکشان جز زنجیرهایشان چیزی را از دست نخواهند داد. آنان دنیایی را برای تسخیر در پیش دارند.»
«کارگران کشورهای جهان، همه با هم متحد شوید!»

بقیه این بیانیه شامل تاریخی از جهان است که چنین آغاز می‌شود:
«تاریخ کلیۀ جوامعی که تاکنون وجود داشته‌اند، همانا تاریخ مبارزات طبقاتی است.» و سپس نشان می‌دهد که چه‌سان انقلابی تند و شدید از سرمایه‌داری جدید ناشی می‌شود، و آنگاه ظاهراً به‌موجب یک جبریت قیاسی، به‌مرحلۀ بعدی تاریخ جهان، یعنی انقلاب پرولتاریا می‌رسد.

من هیچ مکتوب دیگری را سراغ ندارم که قدرت تبلیغاتی با «بیانیه کمونیست» برابری داشته باشد. و این قدرت ناشی از شور عمیقی است که در قوالب عقلی و بایبانی بی‌امان ارائه شده است.

این «بیانیه کمونیست» بود که چنان مقاسی را برای مارکس در نهضت سوسیالیست پدید آورد، و حتی اگر کتاب «سرمایه» را هم ننوشته بود، با تصنیف «بیانیه کمونیست» سزاوار این مقام می‌بود.

هنگامی که انقلاب در پاریس بروز کرد، «بیانیه» تازه به‌پایان رسیده بود. حکومت موقت، که تا حد وسیعی سوسیالیست بود، مارکس را به پاریس دعوت کرد، و او رهسپار این شهر گردید. اما فقط یک ماه در آنجا اقامت کرد؛ در پایان اقامتش، که انقلاب به آلمان سرایت کرده بود، وی طبیعتاً بر آن شد که در کشور خودش به فعالیت بپردازد.

کمتر نهضتی در تاریخ جهان بدان‌گونه که انقلابیون سال ۱۸۴۸ کارشان به یاس کشید، شرکت کنندگان خود را مایوس ساخته است. این یاس در نظر انقلابیون ملامتر صرفاً موقتی بود اما برای مارکس حالت عمری داشت. مارکس در مه ۱۸۴۹ از پروس تبعید شد، و دیگر اجازه بازگشت به آن را به دست نیاورد، هر چند که در حقیقت چندین بار به‌طور پنهانی برای مدت کوتاهی به این دیار بازگشت. فعالیت‌های او در آلمان صرفاً جنبۀ روزنامه‌نگاری داشت، و ملامتر از آن بود که انتظارش می‌رفت؛ با این وجود فعالیت‌هایش برای ارتجاع غیر قابل تحمل بود. مارکس از آلمان عازم پاریس گردید، شهری که بعد از یک ماه از آن تبعید شد. تنها پناهگاه بازمانده انگلستان بود، که در آن زمان «مادر

نبعید شدگان» خوانده می‌شد. در این کشور، به استثنای فواصل کوتاهی، بقیه عمرش را سپری ساخت، و دیگر سعی نکرد که انقلاب را در ایام زندگی خود برانگیزد، بلکه به تدارک محرکات فکری برای انقلاب در آینده‌ای نامعین پرداخت.

زندگی مارکس بر اثر شکست انقلابهای سال ۱۸۴۸ به طور قاطع به دو دوره تقسیم می‌شود، انقلابهایی که امیدهای فوریش را در هم کوبید و او را به صورت یک تبعیدی مستمند در آورد. اگر اعتقادش به پیروزی نهایی کمونیسیم دارای آن بنیان فکری و معنوی استوار نبود، شاید بسختی می‌توانست، چنانکه توانست، صرفاً با تشویق مختصری از سوی چند نفر از دوستان و مریدانش، در تهیه رنج‌آمیز و دشوار یک اثر تاریخی پایداری کند. استواری و سخت‌کوشی مارکس در سراسر زندگی بعدیش بر آستی حیرت‌انگیز است.

زندگی مارکس از لحاظ اوضاع شخصی و خانوادگی به زندگی آقای سیکابر^{۱۴} شباهت داشت، یعنی همواره با طلبکاران و رباخواران دست به‌گریبان بود و بر سر صورتحسابهای پرداخت نشده و جز آن مشاخره داشت. تمام افراد خانواده در دو اطاق کوچک واقع در خیابان دین^{۱۵} واقع در سوختل^{۱۶} زندگی می‌کردند. هنگامی که در سال ۱۸۵۲، یکی از فرزندان در کودکی جان سپرد، خانم مارکس نوشت:

«فرانسسکای کوچک و بینوای ما مبتلا به بیرونشیت حاد شد. کودک بیچاره سه روز با مرگ دست به‌گریبان بود. بشدت رنج می‌برد. هنگامی که عمرش به سر آمد، جسد آن دختر کوچک در اطاق کوچک پشتی باقی ماند، و ما همه به اطاق جلویی آمدیم. شبها کف اطاق دراز می‌کشیدیم. سه کودک دیگر پهلوی ما بودند، و در فراغ آن فرشته کوچک اشک می‌ریختیم... مرگ آن بچه عزیزمان هنگامی واقع شد که ما گرفتار فقر شدیدی بودیم. دوستان آلمانیان نمی‌توانستند به ما کمک کنند... ارنست جونز^{۱۷} که در این زمان به دیدار ما آمد و وعده کمک داده بود، نتوانست کاری برایشان انجام دهد... در آن حال نیازمندی طاقت‌فرسا، پیش یک پنهاننده فرانسوی شناختم که در همسایگی ما زندگی می‌کرد، و بتازگی ما را ملاقات کرده بود. او بی‌درنگ، در دوستانه‌ترین حالت ممکن، دو لیوه به من داد. با این پول توانستم یک تابوت برای کودک بینوایم بخرم که اکنون با آرامی غنوده بود. این دخترک وقتی که چشم به دنیا گشود گهواره نداشت. و برای مدتی یافتن یک جعبه به‌عنوان آخرین بسترش کاری

۱۴. Micawber؛ یکی از شخصیت‌های رمان «دیوید کاپرفیلد» اثر چارلز دیکنز. — م.

مشکل بود. »

انگلس، که به شغل خانوادگی خود در منچستر ادامه می داد، هر شاهی که می توانست پس انداز کند صرف نگهداری از مارکس می کرد. اما او طبیعتاً با پدرش که یک کالونی متدین بود روابط خوبی نداشت؛ بنابراین مبالغی که در اختیار داشت، زیاد قابل توجه نبود. مارکس و انگلس توانستند از روزنامه نگاری بویژه در آمریکا، وضع خود را بهبود بخشند، لکن در آمدی که از این راه به دست می آمد اندک و ناپایدار بود. تنها پسر مارکس در سن نه سالگی از دنیا رفت؛ در این زمان به انگلس چنین می نویسد: «پس از مرگ آن کودک بیچاره به بعد خانه ما غمزه و یتیم شده است؛ آن کودک روح زنده خانه ما بود. » مارکس همواره با کودکان رفتاری محبت آمیز داشت: کودکان خانه های همسایه او را «بابا مارکس» می نامیدند، و همواره انتظار شرینیهایش را می کشیدند، و این انتظار بیهوده نبود. زمانی که با بچه ها بود از حس رقابت جویی و نگرانی استحقاق، که او را نسبت به بزرگسالان آتشی و پرخاشگر می ساخت، فارغ بود. *جریده «نیواسیتسمن اندنیش»* در ۲۸ اکتبر ۱۹۳۳ نامه زیر را انتشار داد:

میدن تاورز ۱۸۶۵/۷/۳

دوشیزه لی لی پوت عزیز. ۲۰

من از تأخیر در ارسال جواب خود پوزش می طلبم. من از جمله کسانی هستم که همواره قبل از آنکه درباره امری تصمیمی اتخاذ کنند، دوبار اوضاع را تحت بررسی قرار می دهند. بنابراین، هنگامی که دعوتی را از جانب یک دوشیزه گستاخ دریافت کرده که کاملاً برایم ناشناس است، تا حدی متحیر گردیدم، لکن حال که نسبت به مقام و مرتبت شما و لحن بزرگ منشانده ای که در رفتار با مغازه داران تان به کار می برید یقین حاصل کردم، خوشحال می شوم که از این فرصت غریب برای دست یافتن به اطعمه و اشرافه شما استفاده کنم. از آنجا که من قدری از یک حمله روماتیسمی رنج می برم، امیدوارم که در اطاق پذیرایی شما جریان هوا وجود نداشته باشد. در مورد تهویه، من آن را برای خود ترتیب خواهم داد. از آنجا که گوش راست من قدری ناشنواست، لطفاً یک فرد دل آزار را در سمت راست من قرار دهید که من جرئت آن را داشته باشم که بگویم که نیازی به هم صحبتی شما در سمت راست خود ندارم. اما برای سمت چپم، امیدوارم که بهترین زیبایی مؤنثان را در نظر بگیرید، منظور خوبروتترین زنی است که میان میهمانان شما دعوت خواهد شد.

18. *New Statesman and Nation*

19. *Maiden Towers*

20. *Lilliput*

من تا حدی به تنبأ گو جوییدن عادت دارم، بنابراین بهتر است که آن را آماده داشته باشند. از آنجا که من با امریکاییها آشنایی قبلی دارم و می دانم که عادت به تف کردن دارند، امیدوارم که تفدانها سر جایشان باشند. از آنجا که در سلوک خود به سادگی مألوفم و از فضای گرم و خفیه انگلیسی نفرت دارم، باید خود را آماده سازید که مرا با لباسی بسیار ساده ملاقات کنید. امیدوارم که مهمانان مؤنث شما هم تا حدی چنین سبکی را پیشه کنند.

بدرود ای دخترک گستاخ و ناشناس و عزیز من،

متعلق به تو برای همیشه،

دکتر کرانکلی^{۲۱}

* خوانندگان همه در تلاش و جستجو بودند که هویت نویسنده این نامه را حدس بزنند، اما هیچ کس نتوانست بدرستی حدس بزند؛ در حقیقت این نامه به وسیله مارکس به دخترش نوشته شده بود.

نامه های مارکس به انگلس سرشار از سوز و ناله است. او بیمار بود، همسرش بیمار بود، فرزندانش بیمار بودند؛ قصاب و نانوا طلبشان را می خواستند؛ مادرش دیگر هیچ کاری برای او انجام نمی داد. یاری طلبیدن از انگلس و تشریح تمام مصایب و بدبختیها، حتی در نامساعدترین لحظات، برای مارکس امری عادی شده بود. انگلس با یک دختر ایرلندی که سرسپرده اش بود، به طور آزاد زندگی می کرد، و مرگ ناگهانی او ضربه بزرگی بر روح انگلس وارد آورد. مارکس در جواب نامه ای که انگلس برای خبر دادن مرگ آن دختر برایش نوشته بود چنین می نویسد:

« انگلس عزیز: خبر مرگ ماری، هم مرا متحیر ساخت و هم متألم. او دختری بود فوق العاده نیکو سرشت، هوشیار، و بسیار علاقه مند به تو. شیطان می داند که اکنون در محافل ما چیزی جز عذاب و ناراحتی وجود ندارد. من خودم دیگر نمی توانم سرم را از پاهایم باز شناسم. مساعی من برای به دست آوردن پول در فرانسه و آلمان با شکست روبرو شده، و انتظار می رود که مبلغ پانزده لیره فقط در مدتی کمتر از یکی دو هفته بتواند لقمه نانی برای ما تأمین کند. صرف نظر از این که به غیر از قصاب و نانوا (و آنها هم فقط تا پایان این هفته) هیچ کس حاضر نیست دیگر به ما نسیه بدهد، من اکنون برای مخارج مدرسه، اجاره، و تمام هزینه زندگی آهی در بساط ندارم. چند نفر طلبکاری که پول مختصری علی الحساب به آنها داده ام، اصلاً آن را به چیزی نگرفته و بعد از مدت کوتاهی با خشونت و شلنت بیشتری به جان

من افتاده‌اند. گذشته از این، بچه‌ها نه کفش برای بیرون رفتن دارند و نه لباس. خلاصه کلام آنکه بدهکاریها و گرفتاریها سر به جهنم زده است... به این ترتیب تا دو هفته دیگر بسختی می‌توانیم دوام بیاوریم. می‌دانم که شرح این همه گرفتاریها در چنین لحظه‌ای شاید نشانه خود خواهی من باشد. اما چه بسا درمانی برای درد تو شود، زیرا که درد تازه درد قدیمی را از یاد می‌برد^{۲۲}.

گرفتاریهای مالی تا سال ۱۸۶۹ همچنان گریبانگیر مارکس بود. در این سال انگلس (که اکنون پدرش مرده بود) سهم خویش را در تجارت خانوادگی به فروش رساند، قروض مارکس را (۲۱۰ لیره) پرداخت، مقرری سالانه‌ای معادل ۳۵۰ لیره برایش تعیین کرد، و خودش برای زندگی به‌لندن آمد، و سرانجام با آزادی کامل تمام اوقات خویش را صرف فعالیت‌های سوسیالیستی کرد.

در تمام این مدت، مارکس در سوژه بریتانیا کار می‌کرد. در سال ۱۸۵۹ «نقد اقتصاد سیاسی»، و در سال ۱۸۶۷، اولین جلد کتاب «سرمایه» را منتشر کرد. دومین و سومین جلد «سرمایه» بعد از مرگش به وسیله انگلس انتشار یافت. رباخواران، دشواریهای خانوادگی، بیحاریها و سرگها نتوانست مارکس را از تصنیف اثر عظیمش بازدارد.

گذشته از نوشتن، مهمترین کار مارکس بعد از سال ۱۸۴۹ همکاری با «اتحاد بین‌المللی مردان کارگر»، یعنی «بین‌الملل اول» بود. این سازمان، که در آن مارکس حالت رهبر داشت، در سال ۱۸۶۴ در لندن بنیان گرفت، و پایه بعدی نهضت سوسیالیست بین‌الملل گردید. هر چند «بین‌الملل اول» نطفه کارهای بزرگی را دربر داشت، خود نتوانست به موفقیت‌های بزرگی نایل آید. در انگلستان اتحادیه‌های کارگری بعد از مدتی تردید، به استثنای چند اتحادیه، همه خود را کنار کشیدند. در آلمان، «اتحادیه عمومی کارگران آلمانی»، سازمانی که به وسیله لاسال^{۲۳} تأسیس شده بود، مورد مخالفت مارکس قرار گرفت، زیرا هم نسبت به لاسال و هم نسبت به چانشینش، شوایتسر^{۲۴} که او را بنا درست به همکاری با بیسمارک متهم می‌کرد، سوءظن داشت. در سوئیس و کشورهای لاتینی، نفوذ باکونین به اشاعه کمونیسم آنارشیزم منجر گردید، که با مارکسیسم در مورد استفاده از اعمال سیاسی و کارکرد دولت اختلاف داشت. درست است که باکونین و پیروانش سرانجام به «بین‌الملل» پیوستند و سعی کردند که بر آن سلطه یابند، اما ستیزه آنان با مارکس موجب از هم پاشیدن «بین‌الملل» در سال ۱۸۷۲ گردید.

مارکس در هیچ زمان نمی‌توانست رقبای خود را تحمل کند. روله ضمن صحبت درباره واپسین ایام قبل از ۱۸۴۸ می‌گوید:

22. Otto Rühle, *op. cit.*, p. 225.

23. Lasaalle

24. Schweitzer

«طریق نامتساهلی که برای تصفیة مقامات کمونیست مورد استفاده قرار گرفت و شکافی را در اردوگاه کمونیست پدید آورد، نتیجۀ یک ضرورت اجتناب-ناپذیر نبود، و بروند تکامل اقتصادی نیز تکیه نداشت. علت اصلی آن تمایل مارکس به یک سلطۀ شخصی انحصاری بود، که از یک اطمینان تعصب آلود به قدرت تسخیرکنندۀ عقیدۀ خویش مایه می‌گرفت.»

مارکس از این لحاظ با پیشرفت سن و سال بهبود نیافت. حمله بر باکونین، زهر آگین‌ترین و بیرحمانه‌ترین خصومت‌ورزی او بود. باکونین یک اشراف‌زادۀ روسی بود که به انقلاب سال ۱۸۴۸ آلمان راه یافت. و نتیجتاً در ساسکونی در سال ۱۸۴۹ محکوم به مرگ گردید، سپس به دست اتریشیها سپرده شد، و در آنجا دوباره به مرگ محکوم شد، آنگاه به وسیلۀ اتریشیها به تزار نیکولا تسلیم گردید. تزار او را در زندان «پتروپاول» محبوس کرد و سپس به سیریه تبعیدش کرد. در این زمان، یعنی سال ۱۸۶۱، باکونین موفق به فرار گردید، و سرانجام از طریق ژاپن و امریکا به لندن رسید. مارکس در سال ۱۸۴۸ وی را در نوشته‌های خود به جاسوسی متهم کرد، و هرچند بی‌اساس بودن این اتهام در آن زمان به ثبوت رسید، آن را در سالهای بعد در مواقع مقتضی تکرار کرد. هنگامی که باکونین، بعد از دوازده سال حبس و رهایی از کیفر، تلاش می‌کرد که بستگی خویش را با رفقای انقلابی پیشین خود از سرگیرد، احساس کرد که با سوءظن با او رفتار می‌شود، و سرانجام کشف کرد که مارکس آن سوءظن را به وجود آورده است. باکونین به جای آنکه رنجش خود را نمودار سازد، نامه دوستانه‌ای به مارکس نوشت، که به یک گفتگو بین آنها منجر گردید. در این گفتگو باکونین او را نسبت به صداقت انقلابی خود متقاعد ساخت. مارکس برای مدتی ملایم شد. به انگلس چنین نوشت: «من دیروز عصر او را بعد از شانزده سال باردیگر ملاقات کردم. باید بگویم که خیلی از او خوشم آمد، خیلی بیش از سابق... به طور کلی یکی از افراد بسیار معدودی است که به نظرم بعد از این شانزده سال نزول نکرده، بلکه بیش از پیش ترقی یافته است.»

اما دوستی بین این دو مرد نتوانست مداومت زیادی داشته باشد. باکونین هوادار کمونیسم آنارشیزست بود، اما مارکس به کمونیسم سیاسی اعتقاد داشت؛ مارکس از اسلاوها متنفر بود، باکونین از یهودیان نفرت داشت. یک رشته دلایل غیر شخصی وجود داشت که همکاری را میان این دو ناممکن ساخت. از لحاظ باکونین، دلایل شخصی برای ایجاد نفاق و بی‌زاری بین آن دو کفایت نداشت. او بعد از مطالعه «سرمایه» چنین نوشت: «مارکس در مدت بیست و پنج سال، چنان یا توانایی، یا نیرومندی، و با وفاداری به سوسیالیسم خدمت کرده است، که در این راه گوی سبقت را از همگان برده است. من اگر به سائقه اغراض شخصی به انهدام یا تقلیل نفوذ فایده بخش مارکس همت می‌گماشتم، هرگز خود را نمی‌بخشیدم.

معدالک ممکن است به مبارزهای برضد او وارد شوم، البته نه به آن علت که او شخصاً روح مرا مجروح کرده است، بلکه بدان دلیل که او هوادار سوسیالیسم دولتی است.»

باکونین در سال ۱۸۶۸ به «بین الملل» پیوست، و تلاش کرد که آن را به دنبال نظرات خود بکشد. او و مارکس بسختی با یکدیگر نبرد کردند. نبردی که در آن مارکس و پیروانش خود را بی اعتنا به هرگونه اصولی نشان دادند. اتهام به جاسوسی بار دیگر مطرح گردید؛ گفته شد که باکونین ۲۵۰۰۰ فرانک اختلاس کرده است. در سال ۱۸۷۲ در کنگره لاهه، که مارکس در آن حایز اکثریتی گردید، تصمیم گرفته شد که باکونین را به دلیل آنکه «برای صاحب شدن اموال دیگران بار دیگر به ظاهر سازهایی شایدانه دست آلوده است» اخراج کنند. اما این یک پیروزی عظیم بود. سال بعد از آن، «بین الملل» مضمحل گردید.

هر دو دسته، یعنی سوسیالیستها و آنارشئیستها، تا پایان «بین الملل» برقرار ماندند، اما درحالی که نهضت سوسیالیست رونق یافت، آنارشئیستها همواره، به نحوی که از لحاظ سیاسی فاقد اهمیت بود، باقی ماندند. باکونین در روسیه جانشینی پیدا کرد که از بسیاری جهات برخوردش برتری داشت؛ این شخص کروپوتکین بود، که در طول زندگی خود توانست ناظر به دست گرفتن قدرت دولت روسیه به دست مارکسیستها باشد. در کشورهای دیگر، به استثنای اسپانیا، پیروی از عقاید باکونین ادامه نیافت. درباره روشهای مارکس هر عقیده‌ای داشته باشیم، در این مورد شکی نتوان داشت که برنامه وی از برنامه رقیبش بسیار عملیتر بود و بر آوردی منطقیتر از سرشت آدمی استوار بود.

با پایان یافتن «بین الملل اول» در سال ۱۸۷۳، نقش مارکس در امور عامه به پایان رسید.

مارکس نخستین اقتصاد دان برجسته و اندیشمندی بود که حقایق مربوط به اقتصاد را از دیدگاه پرولتاریا مورد توجه قرار داد. اقتصاد دانان سنتی و رسمی معتقد بودند که آنان در حال ایجاد یک علم غیر شخصی هستند که مانند ریاضیات از هرگونه تعصب و ورزی فارغ باشد؛ اما مارکس بسادگی ثابت کرد که تعصب سرمایه‌گرایانه ایشان، آنها را به خطاها و تناقضات مکرری رهنمون شده است. بر این عقیده بود که کلیه امور اقتصادی چون از دیدگاه مزدگیران نگریسته شوند، جنبه‌ای کاملاً متفاوت پیدا خواهد کرد. با توجه به اصل و نسب بورژوازی مارکس و تربیت دانشگاهی، سرسپردگی او به منافع پرولتاریا شاید قدری شکفت‌انگیز باشد. در سراسر زندگی او نوعی عشق به سیادت همراه با یک احساس کهنتری وجود داشت، که او را نسبت به بالادستان اجتماع‌گزنده، نسبت به رقیبان بی‌رحم، و نسبت به کودکان مهربان ساخته بود. شاید همین صفت ممیزه در منش او سبب

گردید که برای نخستین بار به صورت قهرمان رنجدیدگان و مظلومان درآید. بیان کردن علت احساسی کهنتری او کاری مشکل است، اما شاید به اینکه او از نژاد یهودی و هنگام تحصیل یک مسیحی بوده، مربوط باشد. ممکن است که از این لحاظ در سالهای اولیه تحصیل خود، از تحقیر همدرسان خود رنج کشیده باشد، بدون آنکه بتواند برآن اعتماد به نفس درونی که برای یک شخص یهودی مذهب امکان پذیر است، تکیه کند. ضدیت با یهودیان عمل شنیعی است. اما تصادفاً یک اثر نیک به همراه داشته است: این ضدیت از میان خلق یهود پاره‌ای مدافعان مردم را به وجود آورده است که چه بسا در غیر این صورت حاسی وضع موجود می‌شوند. اگر این نظر درست باشد، مارکسیسم کیفر مناسبی است برای تعصب - ورزی مرفهان ضد یهود.

ماتریالیسم دیالکتیک

همکاریهای مارکس و انگلس در مورد «نظریه» (تئوری) حالت مضاعف داشت: یکی «نظریه ارزش اضافی»^۱ مارکس بود، و دیگر «نظریه تحول تاریخی»^۲ که مشترکاً به هر دو تعلق داشت و به نام «ماتریالیسم دیالکتیک» خوانده می‌شد. ما ابتدا نظریه دوم را بررسی خواهیم کرد، که به اعتقاد من از نظریه اول هم حقیقتیتر و هم با اهمیت‌تر است.

ابتدا بهتر است که روشن کنیم که اصولاً نظریه ماتریالیسم دیالکتیک چیست. این نظریه دارای عناصر گوناگون است. از لحاظ ما بعد طبیعی (متافیزیکی) ماده‌گرایانه^۳ است: یعنی در روش خود، صورتی از دیالکتیک را برمی‌گزیند که به وسیله هگل طرح شده است، اما از جهات مهم بسیاری از دیالکتیک هگل متفاوت است. آن از هگل نوعی نگرش را می‌گیرد که جنبه تکاملی دارد، و در آن مراحل تکامل با شیوه‌ای روشن و منطقی مشخص گردیده است. این دگرگونیها کیفیت تحولی دارد، البته تحول بیشتر به معنای منطقی نه به معنای اخلاقی—یعنی آنها برطبق نقشه‌ای جریان می‌یابند که فردی با خرد کافی می‌تواند آن را، از لحاظ نظری، پیش‌گویی کند، و خود مارکس مدعی است که خطوط اصلی آن را، تا لحظه استقرار کمونیسم جهانی پیش‌گویی کرده است. ماتریالیسم ما بعد الطبیعه آن، جایی که به امور انسانی مربوط می‌شود، در هیئت این آیین بازگویی‌گردد که علت اصلی تمام پدیده‌های اجتماعی، آن شیوه تولید و مبادله‌ای است که در هر دوره حاکمیت دارد. روشنترین بیان این نظریه را می‌توان در کتاب «آنتی دورینگ»^۴ اثر انگلس

1. theory of surplus value

2. theory of historical development

3. materialistic

4. Anti - Dühring

یافت، که قسمتهای مهم آن در انگلستان تحت عنوان «سوسیالیسم آرمانی و علمی»^۵ منتشر گردیده است. چند مستخرجه از آن مارا در درک موضوع یاری خواهد کرد.

«دیده شده است که سراسر تاریخ گذشته، به استثنای مراحل بدوی آن، همانا تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است؛ یعنی طبقات متخاصم اجتماع همواره از شیوه‌های تولید و مبادله به وجود می‌آیند—در یک کلام، آنان محصول اوضاع اقتصادی زمان خویشند؛ ساخت «اقتصادی» اجتماع همواره آن پایه و زیربنای واقعی را تشکیل می‌دهد، که ما صرفاً براساس آن می‌توانیم توضیح غائی تمامی رونمای اجتماع را که به تأسیسات حقوقی و سیاسی، و همچنین تأسیسات مذهبی و فلسفی و دیگر اندیشه‌های دورهٔ مشخصی از تاریخ مربوط می‌شود، به دست دهیم.»

بنابراین گفتهٔ مارکس و انگلس، کشف این اصل نشان داد که فرا رسیدن سوسیالیسم امری اجتناب‌ناپذیر است.

«از آن زمان به بعد سوسیالیسم دیگر یک کشف اتفاقی فلان یا بهمان ذهن هوشمند محسوب نمی‌گشت، بلکه نتیجهٔ محتوم مبارزهٔ بین دو طبقه تاریخی—یعنی پرولتاریا و بورژوازی—بود. کار سوسیالیسم دیگر ایجاد یک نظام اجتماعی حتی—المقدور کامل نبود، بلکه وظیفه‌اش عبارت بود از بررسی توالی تاریخی—اقتصادی و قیامی که این طبقات و ضدیت آنها نتیجهٔ جبریشان بود، و همچنین کشف آن اوضاع اقتصادی که لزوماً به عنوان وسیله‌ای جهت پایان دادن به مبارزهٔ طبقات ایجاد می‌گردد. لکن سوسیالیسم ایام نخستین همان اندازه با این مفهوم ماده‌گرایانه نامازگار بود که مفهوم طبیعت به زعم ماده‌گرایان فرانسوی از دیالکتیک و علوم طبیعی جدید متفاوت بود. سوسیالیسم ایام نخستین محققاً شیوهٔ تولید سرمایه‌داری موجود و نتایج آن را مورد انتقاد قرار می‌داد. اما نمی‌توانست آنها را توضیح دهد، و بنابراین، قادر به مسلط شدن بر آنها نبود. آن فقط می‌توانست آنها را به عنوان نتایج نامطلوب رد کند. با هر نیرومندی که سوسیالیسم اولیه بهره‌کشی از طبقهٔ کارگر را، که تحت نظام سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر بود، تفسیح می‌کرد، لکن قادر نبود که به روشنی نشان دهد که این بهره‌کشی از چه عواملی فراهم می‌شد و چگونه پدید می‌آید.»

همان نظریه‌ای که «ماتریالیسم دیالکتیک» خوانده می‌شود، «تصورمادی تاریخ» نیز نامیده می‌شود. انگلس می‌گوید: «تصورمادی تاریخ از این قضیه آغاز می‌گردد که تولید وسایلی جهت تأمین زندگی آدمی و، بعد از آن، مبادلهٔ اشیای تولید شده پایهٔ اصلی ساخت کلی اجتماع است؛ یعنی در هر اجتماع که در تاریخ

5. *Socialism, Utopian and Scientific*

6. *materialistic conception of history*

ظاهر گردیده است، راه و روش توزیع ثروت و تقسیم اجتماع به طبقات یا قسمتها، بر محصول تولید، چگونگی تولید، و چگونگی مبادله محصول مبتنی است. علل غائی تمام دگرگونیهای اجتماعی و انقلابهای سیاسی باید از نظرگاه آن مورد بررسی قرار گیرد، یعنی نباید برای یافتن علل آنها در ذهنهای آدمیان، در پیش برتر انسان از حقیقت و عدالت ابدی به کاوش پرداخت، بلکه علل آنها را در دگرگونیهای باید جست که در شیوههای تولید و مبادله رخ داده است. نباید در «فلسفه» بدنبال این علل گشت، بلکه باید در «اقتصاد» هر دوره خاص، آنها را جستجو کرد. این اندیشه روزافزون که تأسیسات اجتماعی موجود نامعقول و ظالمانه است، و خرد به صورت بی خردی درآمده و نادرستی جای درستی را گرفته است، تنها دلیل آن است که در شیوههای تولید و مبادلات تغییرات آرامی صورت گرفته است که با آن نظام اجتماعی که منطبق بر شرایط اقتصادی قبلی است، دیگر سازگار و هماهنگ نیست. همچنین از این قضیه این نتیجه برمی آید که راههای خلاصی از این ناسازگاریها که اکنون به منصف ظهور درآمده است، باید همچنین در وضعی کم و بیش تحول یافته در چهارچوب همان شیوههای دگرگون شده تولید فراهم باشد. این راهها نباید با استنتاج از اصول اولیه به دست آید، بلکه در حقایق سرسخت و انعطاف ناپذیر نظام موجود تولید کشف گردد.»

کشمکشها و تعارضهایی که به تحولات سیاسی منجر می گردد در اصل آن کشمکشها و تعارضهای فکری نیست که در اندیشه ها و شهوات آدمیان بروز می کند. «تعارض بین نیروهای تولیدی و شیوههای تولید، آن تعارضی نیست که مانند تعارض بر سرکنه اصلی و عدل الهی در ذهن انسان پدیدار گردد. آن تعارض، در حقیقت، به طور عینی خارج از وجود ماست، و حتی از اراده و عمل کسانی که به وجود آورنده آن هستند مستقل است. سوسیالیسم نوین در حقیقت چیزی جز بازتاب این تعارض در اندیشه، نیست؛ بازتاب آرمانی آن در اذهان، ابتدا متعلق به طبقه ای است که مستقیماً از آن تعارض رنج می برد، یعنی طبقه کارگر.»

یک گزارش خوب درباره نظریه مادی تاریخ در یکی از کارهای اولیه مشترک مارکس و انگلس (۶-۱۸۴۵) موسوم به «ایدئولوژی آلمانی» وجود دارد. در آن کتاب گفته شده است که نظریه مادی بافرآورد واقعی تولید یک دوره آغاز می گردد، و اساس تاریخ را آن شکل از زندگی اقتصادی می انگارد که به این شکل تولید وابسته است و به وسیله آن به وجود می آید. آن دو می گویند که این نکته اجتماع مدنی را در مراحل گوناگون خود و اعمال آن را به عنوان یک دولت باز می نمایند. علاوه بر آن، نظریه مادی موضوعاتی از قبیل مذهب، فلسفه، اخلاقیات، و علل روند تحولی آنها را براساس همان پایه اقتصادی توجیه می کنند. شاید این نقل قولها برای نشان دادن کیفیت نظریه مورد بحث کافی باشد.

لکن همینکه این نظریه به‌طور انتقادی مورد بررسی قرارگیرد، چندین مسئله مطرح خواهد شد. قبل از آنکه به موضوعات اقتصادی پرداخته شود، ابتدا این سؤال پیش می‌آید، که آیا ماتریالیسم [یا ماده‌گرایی] در فلسفه درست و حق است یا خیر، و دوم آنکه، آیا عناصر مربوط به دیالکتیک هگل که در نظریه تحول مارکسیسم جایگیر شده است، می‌تواند جدا از فلسفه تمام عبار هگلیسم توجیه‌گردد. آن‌گاه مسئله‌ای دیگر مطرح می‌شود که آیا این آیین‌های مابعد طبیعی با آن تز تاریخی در مورد تحول اقتصادی رابطه‌ای دارد یا خیر، و بالاخره خود این تز تاریخی مورد بررسی قرار می‌گیرد. برای آنکه پیشاپیش بیان کنم که در اثبات چه چیز سعی خواهیم کرد. می‌گوییم که (۱) ماده‌گرایی ممکن است به معنایی درست باشد، هرچند نمی‌تواند بدین‌گونه شناخته شود؛ (۲) آن عناصر دیالکتیک که مارکس از هگل گرفته، سبب‌گردیده است که فراگرد تاریخ را عقلانیتر از آنچه در حقیقت وجود دارد، بیندازد، و بر این امر متقاعدگردد که هرگونه تغییری که در تاریخ صورت می‌گیرد باید به معنایی یک پیشرفت باشد، و بدین ترتیب نوعی احساس یقین نسبت به امور آینده به‌وی دست می‌دهد، که هیچ‌گونه تضمین علمی برای آن وجود ندارد؛ (۳) کل نظریه تحول اقتصادی مارکس در صورتی می‌تواند کاملاً درست باشد که ما - بعدالطبیعه‌اش نادرست باشد، و بالعکس، و چنانچه نفوذ هگل وجود نمی‌داشت، هرگز به فکرش خطور نمی‌کرد که یک موضوع صرفاً تجربی می‌تواند بر مابعد - طبیعه انتزاعی مبتنی باشد؛ (۴) در مورد تحلیل اقتصادی تاریخ باید بگوییم که به نظر من آن عمدتاً درست، و جامعه‌شناسی سهم بسیار مهمی را بدان وامدار است؛ لکن نمی‌توانم آن را «یکسره» درست بدانم، و یا با اطمینان بپذیرم که تمام دگرگونیهای بزرگ تاریخ را می‌توان به‌عنوان تحولات تاریخی تلقی کرد. حال اجازه بدهید که تمام این نکات را یک به یک بررسی کنیم.

(۱) «ماتریالیسم». ماتریالیسم مارکس دارای نوع ویژه‌ای است که به هیچ وجه با ماتریالیسم قرن هیجدهم همسان نیست. هنگامی که وی درباره «تصور ماتریالیستی [مادی]» تاریخ سخن می‌گوید، هرگز بر ماتریالیسم فلسفی تأکید نمی‌کند، بلکه صرفاً برعلیت اقتصادی پدیده‌های اجتماعی پا می‌فشارد. نظرگاه فلسفی مارکس به‌بترین وجه (هرچند بسیار خلاصه) در «یازدهم تز درباره فوئرباخ» (۱۸۴۵) مطرح می‌شود. در این تزها می‌گوید:

«فقد سهم تمام ماتریالیسم‌های پیشین - منجمله ماتریالیسم فوئرباخ - آن است که موضوع (Gegestand)، واقعیت، حساسیت، صرفاً به‌شکل عین (objekt) یا تفکر (Anschauung) به ادراک درمی‌آید، نه همچون فعالیت یا عمل محسوس، و نه به‌طور ذهنی. از این رو بوده است که جنبه فعال قضیه براساس ایده‌آلیسم توسعه یافته نه براساس ماتریالیسم...»

«این مسئله که آیا حقیقت عینی به اندیشه آدمی تعلق دارد یا خیر، یک مسئله نظری نیست، بلکه یک مسئله عملی است. حقیقت، یعنی واقعیت و قدرت اندیشه، باید در عمل متجلی گردد. اختلاف بر سر واقعیت یا عدم واقعیت یک اندیشه که از عمل مجزا باشد یک مسئله مدرسی (اسکولاستیک) خالص است...»
 «اعلی‌ترین نقطه‌ای که می‌توان به وسیله ماتریالیسم تفکری به آن دست یافت — یعنی به وسیله ماتریالیسمی که محسوس بودن را همچون یک فعالیت عملی تلقی نمی‌کند — عبارت است از تفکر مربوط به افراد جدا از هم در «اجتماع بورژوا». «نقطه دید ماتریالیسم دیرین همانا اجتماع «بورژوا» است؛ نقطه دید ماتریالیسم نوین اجتماع «انسانی» یا انسانیت سوسیالیزه شده (vergesellschaftete) است.»

«فلاسفه صرفاً «به تفسیر کردن» جهان به طرق گوناگون پرداخته‌اند، اما کار واقعی باید در جهت «تعبیر دادن» آن صورت گیرد.»

فلسفه‌ای که در قسمت اولیه این ترزا مورد دفاع قرار می‌گیرد، همان فلسفه‌ای است که امروزه برای دنیای فلسفی جهان از طریق نوشته‌های دکتر دیویی تحت عنوان «عمل‌گرایی»^۷ یا «ابزارگرایی»^۸ شناخته شده است. من نمی‌دانم که آیا دکتر دیویی در مورد پیشی‌جستن مارکس از فلسفه او آگاه بوده است یا خیر، اما بی‌شبهه عقاید آنها در مورد وضع متفاوتی یکی ماده فی الواقع همان است. نظریه اهمیتی که مارکس نسبت به نظریه خود درباره ماده قائل است، جای آن دارد که نظرگاه وی قدری بیشتر مورد بررسی قرار گیرد.

مفهوم «ماده» (matter) در ماده‌گرایی (materialism) دیرین یا مفهوم «احساس» (sensation) همبسته بوده است. ماده، دست کم در مورد بینایی و بساوازی، همچون علت احساس، و در اصل نیز موضوع آن، تلقی می‌گردید. احساس همچون چیزی تلقی می‌شد که آدمی در آن حالت «اثرپذیر»^۹ دارد، و صرفاً تأثیراتی را از دنیای خارج می‌پذیرد. این مفهوم احساس، به تعبیر اثرپذیری آن — چنانکه ابزارگرایان را عقیده بر این است — عبارت است از یک انتزاع غیر حقیقی، که هیچ چیز واقعی نمی‌تواند بر آن منطبق باشد. یک جانور را بنگرید که چون تأثیراتی دریافت می‌کند با جانور دیگر همبسته است: سوراخهای بینی‌اش گشاد می‌شود، گوشه‌هایش کشیده می‌شود، چشمانش به سوی نقطه‌ای معین برمی‌گردد، عضلاتش برای حرکتهای مقتضی آماده می‌شود. همه اینها عمل است، و آن عمدتاً به گونه‌ای است که به کیفیت اخباری تأثیرات ترقی بخشد، و تا حدی به تدریجی است که به یک عمل جدید

7. pragmatism

8. instrumentalism

9. passive

مربوط به موضوع بینجامد. گریه هنگامی که موش را می‌بیند، به هیچ وجه یک موجود دریافت‌کننده اثرپذیر تأثیرات صرفاً فکری نیست. وضع یک تولید-کننده نساجی با یک عدل پنبه مانند وضع گریه و موش است. عدل پنبه فرصتی است برای عمل، آن چیزی است که باید تغییر شکل یابد. ماشین آتاتی که وسیله این تغییر شکل است، به‌طور واضح و آشکار محصولی از فعالیت آدمی است. به تقریب می‌توان گفت که هر ماده‌ای، به‌زعم مارکس، باید همان‌گونه پنداشته شود که ما طبیعتاً در باره ماشین آلات فکر می‌کنیم: آن دارای یک ماده اولیه است که فرصت عمل را به‌دست می‌دهد، اما در شکل کامل شده‌اش همانا یک محصول انسانی است.

فلسفه، مفهوم تفکر اثرپذیر را از یونانیان اخذ کرده است، و چنین پنداشته است که معرفت از طریق تفکر حاصل می‌گردد. مارکس معتقد است که ما همیشه، حتی هنگامی که نزدیکترین فاصله را با «احساس» خالص داشته باشیم، فعال [یا اثرکننده]^{۱۱} هستیم: ما هیچ‌گاه صرفاً به‌ادراک محیط خویش نمی‌پردازیم، بلکه همیشه در حال تغییر دادن آن هستیم. این امر لزوماً مفهوم قدیمتر معرفت را بر روابط واقعی ما با جهان خارج، غیر قابل حمل می‌سازد. شناخت نسبت به یک شیء، به‌جای آنکه از طریق اثر پذیرفتن از آن دست دهد بدین ترتیب حاصل می‌گردد که بر آن شیء موقفانه تأثیر بگذاریم و در آن تغییراتی ایجاد کنیم. به همین علت است که آزمون هر حقیقتی حالت عملی دارد. و چون هنگام عمل کردن بر شیء، در آن تغییر ایجاد می‌کنیم، حقیقت دیگر نمی‌تواند ایستاد^{۱۲} باشد، و به‌صورت چیزی در می‌آید که مستمراً در حال دگرگونی و تحول است. به همین سبب است که مارکس ماتریالیسم خود را «دیالکتیک» می‌خواند، زیرا درون خود، مانند دیالکتیک هگل، اصل ذاتی تغییر پیشرونده را جایگیر ساخته است.

من فکر می‌کنم که در این مورد می‌توان شک کرد که آیا انگلس کاملاً نظریات مارکس را در مورد طبیعت ماده و ماهیت عمل‌گرایانه حقیقت درک کرده است یا خیر؛ بی‌شک او خود را موافق با مارکس می‌پنداشته، اما در حقیقت به ماتریالیسم سنتی نزدیکتر شده است.^{۱۲} انگلس «ماتریالیسم تاریخی» را بدان‌گونه که خود آن را می‌فهمد، و در مقدمه‌ای که در سال ۱۸۹۲ برای کتاب «سوسیالیسم آرمانی و علمی» نوشته است توضیح می‌دهد. در این مقدمه به‌نظر می‌رسد آن قسمت که به‌عمل اختصاص یافته است به‌صورت کار قراردادی صحت‌یابی عملی در آمده است. می‌گوید: «برهان خوراکی پودینگ در خوردن آن است.

10. active

11. etatic

12. cf. Sidney Hook, *Towards the Understanding of Karl Marx*, p. 32.

از لحظه‌ای که این مواد را، طبق کیفیاتی که در آنها مشاهده می‌کنیم، به صورت قابل استفاده برای خود در می‌آوریم، صحت یا عدم صحت ادراکات حسی خود را در معرض آزمایش خطاناپذیری قرار می‌دهیم... در موارد بسیار، تاکنون، به این نتیجه رسیده‌ایم که ادراکات حسی ما، با کنترل علمی، عقایدی را در باره جهان خارج به ذهن ما خطور داده که، به مقتضای ماهیتشان، از واقعیت متفاوتند، و یا اینکه یک عدم تطابق ذاتی بین جهان خارج و ادراکات حسی ما از آن جهان وجود دارد.»

در اینجا هیچ‌گونه نشانه‌ای از عمل‌گرایی مارکس و یا آیینی که می‌گوید اعیان محسوس کلاً محصولاتی از فعالیت ما هستند، وجود ندارد. اما هیچ‌گونه نشانه‌ای هم از آگاهی بر عدم توافق با مارکس به چشم نمی‌خورد. شاید چنین بوده که مارکس بعدها نظر خود را تغییر داده است، اما بیشتر محتمل به نظر می‌رسد که، در این موضوع و موضوعات دیگر، وی در آن واحد دارای دو نظر مختلف بوده، و هر زمان به مقتضای مراد از استدلال خود به یکی از آن دو نظر تمسک جستته است. مارکس یقیناً بر این عقیده بوده که پاره‌ای قضایا به معنایی بالاتر از معنای عمل‌گرایی «درست» هستند. آنجا که وی در کتاب «سرمایه» بیرحمیهای نظام صنعتی را، چنانکه به وسیله کمیونیونهای سلطنتی گزارش شده است، مطرح می‌سازد، بواقع معتقد است که چنین بیرحمیهای صورت پذیرفته است، نه آنکه در صورت فرض وقوع چنین بیرحمیهای، اقدام موفقیت‌آمیز صورت خواهد گرفت. به همین ترتیب، هنگامی که انقلاب کمونیستی را پیشگویی می‌کند، معتقد است که چنین رویدادی، صرفاً بدان علت که وقوعش را مناسب می‌پنداریم، به وقوع نخواهد پیوست، بنابراین عمل‌گرایی وی، لزوماً فقط جنبه گاهگاهی داشته است — یعنی در حقیقت هنگامی از آن پیروی می‌کرده که دلایل عمل‌گرایانه را مقتضی و مناسب می‌یافته است.

توجه به این نکته حایز اهمیت است که لنین، کسی که هیچ‌گونه تضادی را بین مارکس و انگلس نمی‌پذیرد، در کتاب «ماتریالیسم و انتقاد تجربی» خود، نظری را اتخاذ می‌کند که تقریباً به نظر انگلس بیش از نظر مارکس نزدیک است.

من به سهم خود، درحالی که فکر می‌کنم نمی‌توان ماتریالیسم را «به اثبات رساند» معتقدم که لنین در این گفته خود محق است که فیزیک جدید آن را رد نمی‌کند. از زمان وی، و عمدتاً همچون واکنشی در برابر موفقیت او، فیزیکدانهای معتبر بیش از پیش از ماتریالیسم فاصله گرفته‌اند، و طبیعتاً خود ایشان و یا عامه مردم چنین فرض می‌کنند که این فیزیک است که چنین فاصله‌ای را سبب گردیده است. من با لنین موافقم که از زمان بارکلی به این طرف، به استثنای یک

مورد، هیچ برهان ذاتاً جدیدی پدیدار نگشته است. این یک استثنا با کمال تعجب همانا برهانی است که به وسیله مارکس در تزه‌های خود در باره فوئرباخ مطرح گردیده است، و کاملاً از چشم لنین دور مانده است. اگر چیزی چون احساس وجود نداشته باشد، اگر ماده همچون چیزی که ما به‌طور اثرپذیر یا غیر فعال درکش می‌کنیم وهم باطلی باشد، و اگر «حقیقت» مفهومی عملی باشد نه مفهومی نظری، پس ماتریالیسم دیرین، مانند ماتریالیسم لنین، مدافعه‌ناپذیر می‌گردد. و نظریه بارکلی نیز به همان ترتیب مدافعه‌ناپذیر می‌شود، زیرا آن در مورد شناسایی عین را که نسبت به آن فعال هستیم به‌کنار می‌نهد. نظریه ابزارگرایی مارکس، هرچند آن را ماتریالیستی می‌خواند، اما در حقیقت این‌گونه نیست. براهین آن نظریه، در برابر ماتریالیسم بی‌شبهه قدرت فراوان دارد. حال این نظریه در تحلیل نهایی معتبر است یا نه، مسئله مشکلی است، که من دانسته از اظهار نظر در باره آن خودداری می‌کنم، زیرا نمی‌توانم بدون نوشتن یک رساله فلسفی کامل در این باره اظهار نظر کنم.

(۲) «دیالکتیک در تاریخ». دیالکتیک هگل رشته‌ای است که سر دراز دارد. اگر شما کار خود را از یک مفهوم جزئی آغاز کنید و درباره آن به تفکر بپردازید، آن مفهوم فوراً به صورت متضاد خود در خواهد آمد؛ آن مفهوم و متضاد آن در یک سنتز ادغام می‌گردد، که به‌نوبه خود، نقطه آغاز حرکت مشابهی خواهد شد، و به همین ترتیب پیش می‌رود تا اینکه به «مثال مطلق» برسید، که می‌توانید در صورت تمایل بدون کشف هرگونه تضاد جدیدی در باره آن ببینید. تحول تاریخی جهان در هر زمان، صرفاً تجسمی از این فراگرد اندیشه بوده است. این نظر به‌بندهار هگل امکان‌پذیر می‌نمود، زیرا برای او ذهن و واقعیت‌نمایی به‌شمار می‌آمد؛ بر عکس برای مارکس، ماده واقعیت‌نمایی است. معذک این عقیده خود را بی‌می‌گیرد که جهان به‌موجب یک فرمول منطقی تحول می‌یابد. به‌زعم هگل، تحول تاریخ همان اندازه منطقی است که بازی شطرنج. مارکس و انگلس قوانین شطرنج را می‌پذیرند، در حالی که معتقدند مهره‌های شطرنج، بدون مداخله یک بازیکن، خود را طبق قوانین فیزیک حرکت می‌دهند. انگلس در یکی از مستخرجاتی که قبلاً از او آوردم، می‌گوید: «راه‌های خلاص از این ناسازگاریها که اکنون به‌منصه ظهور در آمده است، «باید» همچنین، در وضعی کم و بیش تحول یافته، در چهارچوب همان شیوه‌های دگرگون‌شده تولید فراهم باشد.» این «باید» نشان دهنده اثری از آن اعتقاد هگلی است که می‌گوید منطق بر دنیا حکومت می‌کند. چرا باید محصول یک تعارض در سیاست همیشه برقراری یک نظام پیشرفته‌تر باشد؟ این امر در حقیقت در موارد بیشمار صدق نداشته است. هجوم بربرها به‌رم موجب پیدایش اشکال اقتصادی پیشرفته‌تری نگردید، به‌همین.

گونه بود موضوع اخراج مغربیان^{۱۳} از اسپانیا، و یا انهدام آلبی‌ها^{۱۴} در جنوب فرانسه. قبل از عهد هومر تمدن میسنی منهدم گردیده بود، و قرن‌ها طول کشید تا یک تمدن پیشرفته باردیگر در یونان پدیدار گشت. نمونه‌های زوال و بازگشت تمدن دست کم به همان اندازه نمونه‌های پیشرفت تمدن در تاریخ متعدد و مهم است. نظریه تضادی که در آثار مارکس و انگلس به چشم می‌خورد، چیزی جز خوشبینی قرن نوزدهم نیست.

این موضوعی است که هم از لحاظ نظری و هم از لحاظ کاربردی حایز اهمیت است. کمونیستها همواره بر این اندیشه‌اند که تعارض بین کمونیسم و کاپیتالیسم، هر چند ممکن است برای مدتی به پیروزی جزئی کاپیتالیسم منجر شود، سرانجام به برقراری کمونیسم منتهی خواهد شد. آنان نتیجه امکان‌پذیر دیگری را در نظر نمی‌گیرند، که کاملاً احتمالش می‌رود، و آن بازگشتی به بربریت و توحش است. ما همه می‌دانیم که جنگ جدید موضوعی جدی است و در جنگ آینده جهانی جمعیت عظیمی فی‌الواقع بر اثر گازهای سمی و باکتری نابود خواهند شد. آیا می‌توان جداً چنین تصور کرد که بعد از یک جنگ که در آن کانونهای بزرگ جمعیت و مراکز مهم صنعتی از صحنه گیتی محو گردند، جمعیت بازمانده در حالی قرار خواهند گرفت که به استقرار کمونیسم علمی همت خواهند گماشت؟ آیا به احتمال قریب به یقین چنین نخواهد بود که بازماندگان در یک حالت عدم تفاهم و حیوان صفتی خرافی نسبت به یکدیگر قرار خواهند گرفت، و برای آخرین شلغم و یا آخرین چغندر روی زمین به جان یکدیگر خواهند افتاد؟ مارکس عادت داشت که کار خود را در سوزۀ بریتانیا انجام دهد، لکن بعد از جنگ جهانی اول دولت انگلستان تانکی را در خارج سوزۀ قرار داد، ظاهراً به این منظور که روشنفکران را نسبت به وظایف خویش آگاه سازد. کمونیسم آیینی است بسیار روشنفکرانه و بسیار تمدن یافته، که برآستی می‌تواند، چنانکه در روسیه توانست، بعد از یک نبرد جزئی و مقدماتی، مانند نبرد ۱۸-۱۹۱۴ استقرار یابد، اما دشوار ممکن است بعد از یک جنگ واقعاً شدید بر قرار شود. من بیم آن دارم که خوشبینی جزئی کمونیست همچون اثری از مشرب و نگرش ویکتوریایی تلقی گردد.

یک نکته عجیب دیگر در مورد تفسیر کمونیستی بر دیالکتیک وجود دارد. می‌دانیم که هگل شرح دیالکتیکی تاریخ را با دولت پروس به پایان می‌رساند، که به اعتقاد وی، تجسم کامل مثال مطلق بود. مارکس که هیچ‌گونه علاقه‌ای به دولت پروس نداشت، نتیجه‌گیری هگل را در مورد آن دولت ضعیف و ناتوان به حساب آورد. گفت که دیالکتیک باید اساساً انقلابی باشد، و گویا بر این

اندیشه بود که دیالکتیک نمی‌تواند در نهایت امر به یک نقطه آرام و ساکن منتهی گردد. معذک ما از مارکس دربارهٔ انقلابیایی که بعد از استقرار کمونیسم به وقوع خواهند پیوست، سخن نمی‌شنویم. در واپسین بند کتاب «فقر فلسفه» می‌گوید:

فقط یک نظام وجود دارد که در آن دیگر، طبقات و یا دشمنی طبقاتی وجود نخواهد داشت، و دیگر «تکاملهای اجتماعی» به صورت «انقلابهای سیاسی» در نخواهد آمد.

مارکس توضیح نمی‌دهد که این تکاملهای اجتماعی از چه تماش باید باشند، و یا چگونه می‌توانند بدون وجود قدرت محرکه مبارزهٔ طبقاتی تحقق یابند. در حقیقت، بر اساس این نظریه، دشوار می‌توان چگونگی امکان پذیرگشتن هرگونه تکامل بعدی را قابل تصور دانست. به جز از نقطه نظر سیاست زمان حاضر، دیالکتیک مارکس، بیش از دیالکتیک هگل انقلابی نیست. وانگهی، از آنجا که بنابه گفتهٔ مارکس هرگونه پیشرفت و تحول انسانی، زیر تأثیر مبارزهٔ طبقات صورت گرفته است، و چون در حکومت کمونیسم فقط یک طبقه وجود خواهد داشت، نتیجتاً هیچ گونه پیشرفت و تعولی نمی‌تواند صورت پذیرد، و بشریت باید برای ابد در یک وضع خالی از تحرک بیزانسی بسر برد. این امر قابل قبول به نظر نمی‌رسد، و چنین برمی‌آید که باید علل امکان پذیر دیگری برای رویدادهای سیاسی، علاوه بر آنچه که مورد توجه مارکس قرار گرفته است وجود داشته باشد. (۳) «ناسربوطی ما بعدالطبیعه». این اعتقاد که ما بعدالطبیعه (متافیزیک)

دارای تأثیراتی بر امور سیاسی است، به نظر من، گواهی است بر ناتوانی منطقی. فیزیکدانان دارای عقاید گوناگون هستند: برخی از هیوم پیروی می‌کنند و پاره‌ای از برکلی، بعضی از ایشان مسیحی سنتی هستند، برخی ماده‌گرا، پاره‌ای احساس‌گرا،^{۱۵} و حتی بعضی معتقد به مدرکات نفسی.^{۱۶} اما این اعتقادات هیچ گونه تأثیری بر فیزیک آنها ندارد. آن فیزیکدانان در بارهٔ زمان وقوع خسوف و کسوف، و یا شروط پایداری یک پل نظرات مختلفی ابراز نمی‌دارند. بدان علت که در فیزیک معرفت خالص وجود دارد، و فیزیکدان دارای هر عقیده‌ی ما بعد-طبیعی که باشد، باید آن اعتقادات را بر این معرفت منطبق سازد. تا آنجا که در علوم اجتماعی معرفت خالص وجود دارد، گفتهٔ مذکور مصداق خواهد داشت. هر جا که متافیزیک فی الواقع برای حصول یک نتیجه مفید باشد، علتش آن است که در موضوع مورد نظر نمی‌توان با استفاده از راه‌های علمی به نتیجه رسید، یعنی هیچ گونه دلیل معتبر و قابل پسندی برای حقیقت پنداشتن آن وجود ندارد. هر آنچه قابل شناخت باشد، می‌تواند بدون متافیزیک شناخته شود، و هر آنچه به

15. sensationalist

16. solipsist

متافیزیک به عنوان یک دلیل و گواه نیازمند باشد، قابل اثبات نتواند بود. در واقع مارکس در کتابهای خود بحث تاریخی مفصل و زیادی را مطرح می‌سازد، که در اصل کاملاً قابل قبول است، اما هیچ یک از آنها بر ماتریالیسم مبتنی نیست. فی‌المثل این موضوع را در نظر بگیرید که رقابت آزاد در جهت پیش می‌رود که به انحصارگری می‌انجامد. این یک حقیقت تجربی است، و افراد دارای هرگونه عقاید متافیزیکی باشند، این حقیقت به‌طور مساوی بر ایشان بدیهی خواهد بود. متافیزیک مارکس از دو طریق ارائه می‌شود: یکی از طریق نشان دادن اشیا به صورتی جزئیتر و دقیقتر از آنچه در حیات واقعی وجود دارند، و دیگر پیدا کردن ایقان نسبت به امور آینده تا آنجا که دیگر برای بینش علمی غیر قابل تأیید است. لکن تا آنجا که آیین‌های وی درباره تحول تاریخ بتواند حقیقی جلوه کند، ما بعدالطبیعه او ناسربوط خواهد بود. این مسئله که آیا کمونیسم به صورت جهانی در خواهد آمد یا خیر، کاملاً از موضوع ما بعدالطبیعه مستقل است. شاید بتوان گفت که یک ما بعدالطبیعه می‌تواند در جنگ مفید باشد؛ مبارزات اولیه مسلمانان تا حد زیادی بر اثر این اعتقاد که هر که در جنگ کشته شود یگراست به بهشت خواهد رفت، تسهیل گردید؛ و شاید به همین ترتیب مساعی کمونیستها با این اعتقاد که خدایی به نام «ماتریالیسم دیالکتیک» وجود دارد که در جانب آنها مبارزه می‌کند، و آن زمان که مصلحت بداند پیروزی را نصیب ایشان خواهد ساخت، بتواند برانگیخته شود. از سوی دیگر، کسان بسیاری یافت می‌شوند که علاقه‌ی به اظهار اعتقاد نسبت به قضایایی ندارند که دلیلی بر صحت آنها نمی‌بینند، و کمبود چنین کسانی باید همچون ضعفی به‌شمار آید که از ما بعدالطبیعه کمونیستی ناشی می‌گردد.

(۴) «علیت اقتصادی در تاریخ». در اصل من با مارکس موافقم نه علل اقتصادی پایه و ریشه اغلب جنبشهای بزرگ در تاریخ است که صرفاً به جنبشهای سیاسی منحصر نیست، بلکه به جنبشهایی در زمینه مذهب، هنر و اخلاقیات مربوط می‌شود. لکن باید در این مورد، خصوصیات مهمی را برشمرد. اولاً، مارکس به‌طور کافی به فاصله زمانی میان دو پدیده وابسته توجه نمی‌کند. فی‌المثل مسیحیت در امپراطوری روم ظهور کرد، و در بسیاری جهات مهرنظام اجتماعی آن زمان را بر خود داشت؛ لکن مسیحیت در رهگذر بسیاری از دگرگونیهای جهان برقرار ماند. لکن مارکس با این مذهب چنان روی می‌شود که گویی آن در سکر موت قرار دارد. «هنگامی که دنیای باستان واپسین لحظات خود را می‌گذراند، مذاهب باستانی مغلوب مسیحیت شدند. هنگامی که عقاید مسیحی در قرن هیجدهم در برابر عقاید عقل‌گرایان^{۱۷} تسلیم فرود می‌آورد، جامعه

ملوک الطوائف (فتودال) به‌وایسین نبرد خود با بورژواهای انقلابی آن زمان مشغول بود.» («بیانیۀ حزب کمونیست»، اثر کارل مارکس و فردریک انگلس). (معدنک مسیحیت در کشور مارکس همچون نیرومندترین مانع در راه تحقق اندیشه‌های وی باقی ماند،^{۱۸} و نفوذ سیاسی آن همچنان به‌طور عظیمی در سراسر جهان غرب برجای مانده است. به‌عقیده من می‌توان پذیرفت که آیین‌های «نوبن» که موفقیتی به‌دست آوردند باید با اوضاع و احوال اقتصادی عصر خود رابطه‌ای داشته باشند، لکن آیین‌های دیرین، بدون آنکه رابطه حساسی با مسائل اقتصادی داشته باشند، می‌توانند قرن‌ها هستی خود را حفظ کنند.

در مورد دیگری که من فکر می‌کنم نظریۀ تاریخ مارکس بیش از اندازه با قطعیت بیان شده است، این است که او اهمیتی برای این حقیقت قائل نیست که نیرویی کوچک می‌تواند در وضعی که دو قدرت بزرگ در تعادل نسبی باشند، توازن آنها را برهم زند. گیریم که نیروهای عظیم بر اثر علل اقتصادی ایجاد می‌شوند، اما در اغلب موارد این رویدادهای کاملاً بی‌اهمیت و تصادفی هستند که موجب پیروزی آن نیروهای عظیم می‌گردند. ضمن مطالعه شرح تروتسکی^{۱۹} دربارهٔ انقلاب روسیه، مشکل می‌توان این موضوع را باور داشت که وجود و عدم وجود لنین علی‌السویه بوده است، بلکه اگر دولت آلمان به‌او اجازه ورود به روسیه نمی‌داد، سرنوشت انقلاب به‌نحو دیگری بود. اگر آن وزیر آلمانی تصادفاً در آن روز صبح گرفتار سوء‌هاضمه می‌شد، ممکن بود در برابر درخواست ورود لنین از آلمان به روسیه بگوید «خیر»، حال آنکه در حقیقت او گفت «آری» و من فکر نمی‌کنم که عقلاً بتوان این عقیده را پذیرفت که بدون وجود لنین، انقلاب روسیه به‌همان هدفی دست می‌یافت که با بودن او توانست دست یابد. مورد دیگری را در نظر بگیریم: اگر پروسیها برحسب تصادف در نبرد والسی^{۲۰} از وجود یک سردار خوب بهره‌ور بودند، چه بسا که انقلاب فرانسه را از بین می‌بردند. حتی یک نمونهٔ تخیلی‌تری را در نظر بگیریم. می‌توان به‌نحوی کاملاً موجه بر این عقیده بود که اگر هنری هشتم به‌آن بولین^{۲۱} دل نباخته بود، ایالات متحده اکنون وجود نمی‌داشت. زیرا به‌علت این رویداد بود که انگلستان با دستگاه پاپ قطع رابطه کرد، و بنابراین اهدای سرزمینهای امریکا را به اسپانیا و پرتغال از طرف پاپ به رسمیت نشناخت. اگر انگلستان کاتولیک باقی مانده بود، احتمالاً آنچه امروز ایالات متحده است قسمتی از امریکای متعلق به اسپانیا بود.

این موضوع بحث ما را به‌نکته‌ای دیگر در فلسفۀ تاریخ مارکس می‌کشاند که آن هم نادروست بوده است. او تعارضهای اقتصادی را به‌عنوان

۱۸. مارکس در سال ۱۸۴۴ نوشت: «در آلمان و خاست‌مذهب اساساً به‌کمال رسیده است.»

19. Trotsky

20. Valmy

21. Anne Boleyn

تعارضهایی که همواره میان طبقات پدیدار می‌شود تلقی می‌کند، حال آنکه اکثر آن تعارضها میان ملل یا نژادها بروز کرده است. صنایع انگلستان در اوایل قرن نوزدهم در پی راه یافتن میان ملل گوناگون بود، زیرا خواهان حفظ انحصار صنعتی خود بود. به زعم مارکس، و همچنین کابدن، دنیا به‌طور روزافزونی به‌سوی جهان-وطنی پیش می‌رفت. لکن بیسمارک چرخ مخالفی به‌گردش رویدادها داد، و از آن زمان صنایع بیش از پیش حالت ناسیونالیستی پیدا کردند. حتی تعارض بین سرمایه‌داری و کمونیسم به‌طور فزاینده‌ای کیفیت تعارض بین ملل گوناگون را به خودگرفت. البته این درست است که مبارزات میان ملتها تا حد زیادی جنبه اقتصادی دارد، لکن دسته‌بندی کشورهای جهان بر اثر عللی صورت می‌گیرد که در اصل اقتصادی نیستند.

سلسله علل دیگری که اهمیت قابل توجهی در تاریخ داشته‌اند، آن عللی هستند که می‌توان پزشکی خواندشان. فی‌المثل «مرگ سیاه» رویدادی بود که مارکس نسبت به اهمیتش وقوف کامل داشت، لکن علل «مرگ سیاه» فقط تا قسمتی اقتصادی بود. شکی نیست که آن مرض در میان جمعیتی که دارای سطح اقتصادی بالاتری می‌بودند، بروز نمی‌کرد، لکن اروپا با همان فقری که در سال ۱۳۴۸ گرفتارش بود، قرنهای زیادی بسر برده بود، بنا بر این فقر نمی‌توانست علت اصلی آن بیماری همه‌گیر باشد. باز موضوع دیگری را در نظر بگیریم: شیوع مالاریا و تب زرد در مناطق حاره و این موضوع که این بیماریها اکنون قابل پیشگیری شده‌اند. تأثیرات اقتصادی این موضوع بسیار مهم است، هر چند که خود آن طبیعت اقتصادی ندارد.

ضرورتین اصلاحی که باید در نظریه مارکس به‌عمل آید، مربوط به علل دگرگونیها در شیوه‌های تولید است. شیوه‌های تولید در نظر مارکس علل اصلی به‌شمار می‌آیند، و به‌طور کلی هیچ‌گونه توضیحی در باره دلایل مربوط به علت تغییر پذیری شیوه‌های تولید در زمانهای مختلف، داده نشده است. درحقیقت، شیوه‌های تولید، در اصل، بنا به علل معنوی تغییر می‌یابند، و می‌توان گفت که آن علل به کشفیات و اختراعات علمی تعلق دارد. مارکس بر این اندیشه است که کشفیات و اختراعات هنگامی صورت می‌پذیرد که اوضاع و احوال اقتصادی وقوع آنها را ایجاب کند. لکن این نظر بر واقعیتهای تاریخی مبتنی نیست. چرا تقریباً هیچ‌گونه علم تجربی از زمان ارشمیدس تا زمان لئوناردو داوینچی، وجود نداشته است. در طول شش قرن بعد از ارشمیدس، اوضاع اقتصادی به‌گونه‌ای بود که می‌بایست کارهای علمی را تسهیل کرده باشد. رشد و تکوین علوم بعد از رنسانس بود که به‌صنعت نوین منجر گردید. این علت معنوی فرآگردهای اقتصادی به‌طور کامل برای مارکس مکشوف نشده است.

تاریخ می‌تواند از دیدگاه‌های بسیاری مورد نگرش قرارگیرد، و فرمولهای کلی فراوانی می‌تواند اختراع گردد که — چنانچه حقایق مربوطه با دقت انتخاب گردند — شمول آن کافی و وافی به نظر آید. من، بدون پافشاری و جدیت بیش از اندازه، نظریه دیگری را در مورد علیت انقلاب صنعتی عرضه می‌کنم: جنبش صنعتی به علم جدید مربوط است، علم جدید به گالیله مربوط است، گالیله به کپرنیک مربوط است، کپرنیک به رنسانس مربوط است، رنسانس به سقوط قسطنطنیه مربوط است، سقوط قسطنطنیه به مهاجرت ترکها مربوط است، مهاجرت ترکها به خشکی و بی‌آبی آسیای مرکزی. بنابراین پژوهش بنیانی در پی‌جویی علل تاریخی، هیدروگرافی است.

نظریه ارزش اضافی

نظریه ارزش اضافی مارکس در اصول کلی خود ساده است، لکن جزئیات آن غامض و پیچیده است. او می‌گوید که یک مزدگیر کالایی را تولید می‌کند که ارزش آن برابر است با مزدهای یک قسمت از کار روزانه او که اغلب حدود نیمی از کار روزانه او فرض می‌شود، و در قسمت دیگر از کار روزانه خود کالایی را تولید می‌کند که به صورت اموال سرمایه‌دار در می‌آید، و سرمایه‌دار مجبور نیست که برای این قسمت از کار مزدگیران پولی پرداخت کند. بنابراین مزدگیر بیش از آنچه به او پرداخت می‌شود تولید می‌کند؛ ارزش این تولید اضافی همان است که مارکس «ارزش اضافی» می‌خواند. از ارزش اضافی، منافع، هزینه اجاره، عشریه‌ها، مالیاتها — و در یک کلام هر چیزی به استثنای دستمزدها — ناشی می‌گردد.

این نظر بر یک برهان اقتصادی مبتنی است که دنبال کردن آن کاملاً ساده نیست. از آن گذشته این برهان در قسمتی درست و در قسمتی نادرست است. لکن تحلیل بحث مارکس کمال ضرورت را دارد، زیرا آن تأثیر عمیقی بر پیشرفت سوسیالیسم و کمونیسم داشته است.

مارکس بحث خود را با آن آیین اقتصادی سنتی آغاز می‌کند که می‌گوید ارزش مبادله یک کالا متناسب است با مقدار کاری که برای تولید آن ضروری بوده است. ما قبلاً ضمن بحث در باره ریکاردو این آیین را بررسی کرده‌ایم، و ملاحظه کردیم که آن فقط بعضاً و در اوضاع و احوال معینی می‌تواند صادق باشد. تا آنجا که دستمزدها نماینده هزینه تولید باشند، و رقابتی میان سرمایه‌داران که

قیمت را تا حد امکان پایین می‌آورند، وجود داشته باشد، نظریه مذکور درست است. اگر سرمایه‌داران در یک تراست یا کارتل دست به یکی کنند، یا اگر هزینه سواد اولیه مهمترین رقم هزینه تولید را تشکیل دهد، این نظریه دیگر درست نخواهد بود. اما مارکس با وجود آنکه اقتصاددانان زمان خویش را تحقیر می‌کرد، نظریه مزبور را از ایشان پذیرفت، و از قرار معلوم در مورد براهین لازم برای اثبات آن هیچ گونه تحقیقی به عمل نیاورد.

مرحله بعدی این بحث (بدون شناخت کافی) از مالتوس اقتباس شده است. این قسمت از نظریه جمعیت مالتوس مایه می‌گیرد که می‌گوید همواره رقابتی میان مزدگیران وجود خواهد داشت، که سبب می‌شود ارزش کار، مانند هر کالای دیگری، بر معیار میزان تولید (و تولید مجدد) آن اندازه‌گیری شود. یعنی، مرزها فقط برای رفع احتیاجات اولیه کارگر و اعضای خانواده او کفایت دارد و در یک نظام رقابت‌آمیز، دستمزدها نمی‌تواند از این سطح بالاتر برود.

نظریه جمعیت مالتوس، مانند نظریه ارزش ریکاردو، تابع محدودیت‌هایی است که قبلاً مورد بررسی ما قرار گرفته است. مارکس همواره نظریه جمعیت را به نحو خوار شمارنده‌ای رد می‌کند، و باید هم چنین کند، زیرا، چنانکه مالتوس با هوشیاری خاطر نشان ساخته است، چنانچه نظریه‌اش ارزشمند باشد، هرگونه مدینه فاضله کمونیستی را ناممکن می‌سازد. لکن مارکس هیچ گونه برهان معقولی را در برابر مالتوس مطرح نمی‌سازد، و قابل توجه‌تر آنکه، او بدون گفتگو این قانون را می‌پذیرد که دستمزدها باید همیشه (در یک نظام رقابت‌آمیز) در سطح معیشت باشد، و این قبول مبتنی بر پذیرش همان قانونی است که وی آن را در جاهای دیگر رد می‌کند.

به نظر می‌رسد که از این صغری و کبری، یعنی نظریه ارزش کار^۲ و قانون مفرغ مرزها،^۳ نظریه ارزش اضافی استنتاج می‌شود. می‌توان گفت که یک مزدگیر روزی دوازده ساعت کار می‌کند، که فقط برای شش ساعت آن مزد دریافت می‌کند آنچه وی در شش ساعت باقیمانده تولید می‌کند مورد بهره‌برداری سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، و آن همانا ارزش اضافی کار اوست. هر چند سرمایه‌دار مجبور نیست که برای آن شش ساعت دیگر مزدی بپردازد، معذک که به دلیلی نامعلوم قادر خواهد بود که قیمت محصول او را با ساعات کاری که برای تولید آن محصول لازم است، متناسب گرداند. مارکس فراموش می‌کند که سراسر این نظریه مبتنی بر این فرض است که مزد تمام ساعات کار باید پرداخت شود، و سرمایه‌داران به رقابت با یکدیگر بپردازند.^۴ در صورت عدم این فرضها، دلیلی وجود ندارد که ارزش [کالا] با

2. labour theory of value

3. iron law of wages

۴. گو اینکه این موضوع به وسیله انگلس در مقدمه کتاب «فقر فلسفه» بیان شده است.

میزان کار لازم برای تولید آن متناسب باشد.

اگر فرض کنیم که درکسب معینی تعداد سرمایه داران رقیب فراوان باشد، و اگر فرضاً وضع امور به گونه‌ای باشد که مارکس می‌پندارد، آنگاه امکان پذیر خواهد بود که قیمت کالا را پایین بیاوریم و باز هم منفعتی وجود داشته باشد، و بر اثر وجود رقابت اوضاع بخوبی پیش برود. درست است که سرمایه دار باید اجاره بها، و مبلغی را به عنوان بهره پول وام گرفته بپردازد، ولی او به سهم خود، اجباراً به پایین آوردن آن میزان منفعتی سوق داده خواهد شد که فکر کند ادامه آن کسب همچنان با آن میزان نفع ارزش دارد. از سوی دیگر چنانچه رقابتی موجود نباشد، قیمت کالا، چنانکه مرسوم تمام انحصارات است، به موجب اصل «تا آنجا که مرکوب بار را می‌کشد»^۵ تثبیت خواهد شد، که به میزان کار مصرف شده برای تولید هیچ گونه ربطی نخواهد داشت.

بنابر این در حالی که این موضوع که افراد با بهره‌گیری از کار ثروتمندی برای خود به وجود می‌آورند انکار ناپذیر است، تحلیل مارکس از فراگرد اقتصادی که این امر از آن طریق صورت می‌پذیرد، نادرست به نظر می‌رسد. علت اصلی آنکه این تحلیل درست نیست، پذیرش نظریه ارزش ریکاردو است.

من مطلب را در بالا به گونه‌ای نوشته‌ام که گویی (صرف نظر از فراز و نشیب‌های پولی) ارزش می‌تواند با معیار قیمت اندازه‌گیری شود. این در حقیقت از تعریف ارزش ناشی می‌شود، که عبارت است از مقدار کالایی که می‌تواند با یک کالای مورد نظر مبادله شود. قیمت صرفاً وسیله‌ای است برای بیان ارزشهای مبادله‌ای کالای گوناگون در شرایط قابل قیاس: اگر بخواهیم ارزشهای تعدادی از کالاهای گوناگون را با هم بسنجیم، می‌توانیم این کار را به ساده‌ترین نحو از طریق قیمت آنها انجام دهیم، یعنی (در نظام پولی طلا) ارزش مبادله آنها را نسبت به طلا مقایسه کنیم. تا آنجا که ارزش به معنای «ارزش مبادله»^۶ باشد، این موضوع که (در هر زمان معینی) ارزش به وسیله قیمت اندازه‌گیری می‌شود، یک استنتاج منطقی صرف از تعریف ارزش است.

لکن مارکس مفهوم دیگری از ارزش در ذهن دارد که به نحو نامعلومی با تعریف ارزش به عنوان ارزش مبادله تضاد دارد. این مفهوم دیگر، که هرگز به طور روشن متجلی نمی‌گردد، جنبه اخلاقی یا مابعد طبیعی دارد؛ آن‌گویا بدین معنا است: «آنچه یک کالا باید با آن مبادله شود.» چند نقل قول، دشواری رسیدن به منظور مارکس را در این مورد برطرف می‌سازد.

او می‌گوید: «قیمت، نام پولی آن کاری است که در یک کالا مصرف

۵. یعنی تا آنجا که بازار تحمل دارد. — م.

شده است. بنابراین اگر بگوییم که یک کالا با مقداری پول که معادل قیمت آن باشد، برابر است، یک توضیح واضح خواهد بود، و همچنان است که به طور کلی بگوییم ارزش نسبی یک کالا عبارت است از برابری دو کالا. اما هر چند که قیمت چون نماینده مقدار ارزش یک کالا است نسبت مبادله آن کالا با پول است، چنین نتیجه نمی‌شود که نماینده این نسبت مبادله لزوماً نماینده مقدار ارزش کالا باشد... مقدار ارزش بیان‌کننده رابطه‌ای در تولید اجتماعی است، آن ارتباطی را بیان می‌کند که لزوماً بین یک کالای معین و آن قسمت از مجموع اوقات کار اجتماع که برای تولید آن لازم است، وجود دارد. به مجرد آنکه مقدار ارزش به قیمت تبدیل می‌شود، رابطه ضروری فوق، صورت یک نسبت مبادله کم و بیش تصادفی را به خود می‌گیرد که بین یک کالا و کالای دیگر یعنی کالای پولی^۸ برقرار است. لکن این نسبت مبادله ممکن است یا بیان‌کننده مقدار حقیقی ارزش کالای مورد نظر باشد، و یا نمایشگر مقدار طلایی باشد که با آن ارزش فاصله دارد زیرا ممکن است به مقتضای اوضاع و احوال، قیمت کالایی به طلا با ارزش حقیقی آن فاصله بگیرد. بنابراین امکان نابرابری کمی بین قیمت کالا و مقدار ارزش آن، یا انحراف و فاصله - گیری اولی از دومی، از ویژگیهای ذاتی نظام قیمت است.»

تا اینجا می‌توان تصور کرد که مارکس صرفاً به صعود و نزول‌های اتفاقی می‌اندیشد، که می‌تواند احتمالاً به هوشیاری یا تهیدستی نسبی خریدار و فروشنده مربوط باشد. اما گفته‌اش را به سوی تفاوت شدیدتری بین قیمت و ارزش دنبال می‌کند، که اگر آن را تا حد نهایی خود دنبال می‌کرد، چنان اشکالاتی برای خود پدید می‌آورد که ظاهراً هیچ‌گونه آگاهی دربارشان نداشته است. او می‌گوید:

«ولی، نظام قیمت نه تنها با امکان یک نابرابری کمی بین مقدار ارزش و قیمت، یعنی بین مقدار ارزش و نمایش آن به پول، سازگار است، بلکه آن همچنین می‌تواند یک عدم تجانس کیفی را پنهان سازد، به طوری که، هر چند پول چیزی جز صورت ارزش کالاهای مختلف نیست، قیمت دیگر شارح ارزش نخواهد بود. چیزهایی که فی‌نفسه کالا نیستند، مانند وجدان، شرافت و غیره مستعد عرضه شدن برای فروش به وسیله دارندگان خود هستند، و بدین ترتیب از طریق نظام قیمت‌ها، شکل کالا را به خود می‌گیرند. از این رو یک چیز ممکن است بدون داشتن ارزش، قیمتی را دارا گردد. قیمت در آن صورت مانند پاره‌ای کمیتهای ریاضی حالت خیالی دارد. از سوی دیگر، صورت قیمت خیالی ممکن است گاهی اوقات به طور مستقیم یا غیرمستقیم نسبت ارزش حقیقی را مکتوم سازد؛ مانند، قیمت زمین احیاء نشده، که فاقد ارزش است، زیرا هیچ کار انسانی در آن مصرف نشده است.»

البته برای مارکس ضروری است که با نظریه ارزش کار خود بر این عقیده

8. money - commodity

9. value - relation

باشد که زمین بکر هیچ گونه ارزشی ندارد. از آنجا که زمین بکر اغلب دارای قیمت است، تفاوت بین قیمت و ارزش در این مورد برایش اهمیت اساسی دارد. ارزش مبادله، اکنون معلوم می‌شود، که آن مقدار واقعی کالای دیگری نیست، که یک کالای مورد نظر می‌تواند، درحقیقت، با آن مبادله شود؛ بلکه ارزش مبادله «در صورتی» عبارت از مقدار اجناسی خواهد بود که کالای مورد نظر می‌تواند با آنها مبادله شود، که مردم برای کالاها به نسبت مقدار کاری که جهت تولید آنها ضروری است ارزش قائل باشند. مارکس می‌پذیرد که مردم هنگامی که مشغول خرید و فروش کالاها هستند، براساس این معیار آنها را ارزش گذاری نمی‌کنند، زیرا اگر چنین می‌کردند، امکان نداشت که زمین بکر، که هیچ گونه کاری بر آن مصرف نشده است، با طلا، که اگر کاری در موردش صورت نمی‌گرفت در معدن می‌بود، مبادله شود. بنابراین هنگامی که مارکس می‌گوید ارزش یک کالا به میزان کاری که برای تولید آن ضرورت دارد، تعیین می‌شود، منظورش از ارزش آن مقدار چیزی نیست که آن کالا می‌تواند در بازار به دست آورد. پس او چه منظوری دارد؟

اگر ممکن است یکی از این دو منظور را داشته باشد. یا می‌خواهد یک تعریف لفظی صرف درباره کلمه «ارزش» به دست دهد: (ممکن است چنین اظهار دارد) هنگامی که من از «ارزش» یک کالا سخن می‌گویم، منظورم آن مقدار کاری است که برای تولیدش لازم است، یا بهتر بگوییم، آن میزان از کالای دیگری که همان مقدار کار در تولیدشان به کار می‌رود. منظور دیگرش ممکن است این باشد که بخواهد واژه «ارزش» را با مفهومی اخلاقی به کار برد: شاید منظورش این باشد که اجناس «باید» به نسبت کاری که در آنها به کار رفته است با یکدیگر مبادله شوند، و در جهاتی که عدالت اقتصادی حاکم باشد چنین خواهد بود. اگر مارکس یکی از این دو شق را بپذیرد، قسمت اعظم قضایایی که در نظریه ارزش او وجود دارد کم‌قدر و بی اهمیت می‌گردد، و قضایایی که بیان کننده رابطه ای بین ارزش و قیمت هستند به صورتی خودسرانه و غیر منطقی در خواهند آمد و تا حدی نادرست باقی خواهند ماند. اگر وی شق دوم را بپذیرد، دیگر نمی‌تواند حقایق اقتصادی را تحلیل کند، بلکه ناچار است یک آرمان اقتصادی را عنوان کند. وانگهی، این آرمان، به دلایلی که در نظریه بهره مالکانه ریکاردو مورد تأکید قرار گرفته است، آرمانی ناممکن خواهد بود: کشت یک بوش گندم در زمین بد به کاری بیشتر از کشت آن در یک زمین خوب نیازمند است، اما گندم کشت شده در زمین بد نمی‌تواند در هیچ نظام اقتصادی قابل تصویری به بهای بیشتری فروخته شود. بنابراین در مورد مفهوم «ارزش» هر یک از شقوق اخلاقی یا لفظی را قبول کنیم، نظریه اقتصادی مارکس دچار اختلال خواهد شد.

معدّلک تفسیر اخلاقی «ارزش» شاید نه تنها بر مارکس، بلکه بر تمام

کسانی که نظریه ارزش کار را پذیرا شده‌اند، تأییراتی داشته است. در مورد مارکس، تأییر این تفسیر بر اثر این نکته تجلی می‌یابد که، مارکس در مورد قیمت زمین بکر، مطالبی از قبیل قیمت کار یک انسان را بر زبان می‌آورد، که ما احساس می‌کنیم در موجودیت قیمت چیزی وجود دارد که از لحاظ اخلاقی سرزنش پذیر است. در مورد اقتصاد دانان دیگر، جالب اینجاست که می‌بینم که هاجسکین، که مارکس مطالب زیادی را از وی آموخت، و کسی که برای نخستین بار در میان نظریه پردازان نظریه ارزش کار را به نفع زحمتکشان به کار برد، منبع این نظریه را در آیین لاک می‌جوید که می‌گوید توجیه دارایی شخصی همانا حق است که یک انسان نسبت به محصول کار خویش دارد.^{۱۰} اگر وی محصول کار خود را با محصول مقدار کار مساوی متعلق به شخص دیگر مبادله کند، عدالت رعایت شده است؛ بنابراین نظریه ارزش کار با اخلاقیات مطابقت دارد. این نظرگاه گویا به طور نادانسته بر مارکس تأییر گذارده است: هر جا که قیمت و ارزش با هم متفاوت باشند، فکر می‌کند که قیمت نمودگار شرارت سرمایه داری است.

سهام عمده اثربخشی آثار مارکس به مفروضات ضمنی در توضیحات ریاضی او تعلق دارد. اجازه بدهید یکی از آنها را به عنوان نمونه ذکر کنیم.

«یک نمونه دیگر. جاکوب محاسبه ذیل را برای سال ۱۸۱۵ به دست می‌دهد. این محاسبه به علت تعدیلات قبلی در مورد ارقام متعدد، بسیار نادرست است؛ معذرت برای منظور ما کفایت می‌کند. در این محاسبه، قیمت گندم را هشت شیلینگ و یک ربع، و میانگین بازدهی هر جریب زمین را ۲۲ بوشل فرض می‌کند.

ارزش محصول تولید شده برای هر جریب

بذر	پنی	شیلینگ لیره	پنی	شیلینگ لیره
	۰	۹	۰	۱
		۱		عشریه، عوارض و مالیات
	۰	۱۰	۱	۱
کود	۰	۱۰	۸	۱
دستمزد	۰	۱۰	۲	۱
		۳		سود و بهره سزرعه دار
جمع	۰	۹	۱۱	۳
		۷		جمع

«فرض کنیم که قیمت محصول معادل ارزش آن باشد، در اینجا ملاحظه می‌کنیم که ارزش اضافی در زیر عنوانی از قبیل سود، بهره، اجاره و غیره تقسیم

10. Halévy, *Thomas Hodgskin*, pp. 208-9, Société Nouvelle de Librairie et d'édition, Paris, 1903.

شده است. پرداخت به جزئیات این اسرار حوصله این بحث خارج است؛ ما فقط آنها را با یکدیگر جمع می‌کنیم، و مجموع آن یک ارزش اضافی را، معادل ۳ لیره و ۱۱ شیلینگ تشکیل می‌دهد. مبلغ ۳ لیره و ۱۹ شیلینگ، که برای بذر و کود پرداخت شده است، سرمایه ثابت است، و ما آن را مساوی صفر قرار می‌دهیم. آنگاه مبلغ ۳ لیره و ۱۰ شیلینگ باقی می‌ماند، که سرمایه متغیر است؛ و ملاحظه می‌کنیم که یک ارزش جدید معادل ۳ لیره و ۱۰ شیلینگ + ۳ لیره و ۱۱ شیلینگ به جای آن ایجاد گشته است. بنابراین فرمول

$$\frac{S}{V} = \frac{11 \text{ شیلینگ } 3 \text{ لیره}}{10 \text{ شیلینگ } 3 \text{ لیره}}$$

سِزَان ارزش اضافی را بیش از ۱۰۰٪ نشان می‌دهد. کارگر بیش از نیم روز از مدت کار روزانه خود را مجاناً کار می‌کند تا ارزش اضافی را به وجود آورد، افراد مختلف، تحت بهانه‌های مختلف، آن را میان خود تقسیم می‌کنند.

در این بررسی، S نماینده ارزش اضافی، و V نماینده سرمایه متغیر، یعنی دستمزدها، است. ملاحظه می‌گردد که مارکس تمام آنچه را که مزرعه‌دار ایجاد می‌کند، و تمام عوارض و مالیاتها را در داخل ارزش اضافی قرار می‌دهد و بنابراین از محاسبه چنین برمی‌آید که (اولاً) مزرعه‌دار کار نمی‌کند، (ثانیاً) عوارض و مالیاتها کلاً به ثروتمندان بیکاره تعلق می‌یابد. مارکس البته هیچ یک از این فرضها را با بیان صریح عنوان نمی‌کند، بلکه، هم در این مورد و هم در موارد مشابه، آنها را به‌طور ضمنی در ارفاقی که به دست می‌دهد، مطرح می‌سازد. در سال ۱۸۱۵، همان سالی که نمونه بالا مورد استناد قرار می‌گیرد، عوارض عمدتاً تحت قانون قدیمی حمایت از فقرا در کمک به دستمزدها مصرف می‌شد. درست است که مالیاتها اساساً به جیب جمع آوران وجوه می‌رفت، اما قسمتی از باقیمانده آن محققاً در راه‌های مفید مصرف می‌گردید— که از آن جمله تأمین بودجه موزه بریتانیا بود، که بدون آن مارکس نمی‌توانست اثر بزرگ خود را به رشته تحریر درآورد.

مهمتر از مسئله عوارض و مالیاتها، مسئله کار سرمایه دار است. از عقل به دور است که یک سرمایه دار کوچک، مانند مزرعه دار، را ثروتمند بیکاره‌ای به‌شمار آوریم. اگر یک مزرعه به وسیله دولت اداره شود، به‌بشمار نیازمند خواهد بود، و مباشر شایسته احتمالاً هر سال حقوقی معادل سود مزرعه دار دریافت خواهد کرد. تولید کنندگان پنبه در سالهای قبل از ۱۸۴۶، که تصور انگلس، و سپس تصور مارکس را از سرمایه دار به‌وجود آوردند، اکثراً افرادی بودند که بضاعت ناچیزی داشتند و تقریباً همگی آنها با سرمایه وام گرفته کار می‌کردند. درآمد ایشان بر سهارت آنها در استفاده از پولی که به آنان قرض داده شده بود، مبتنی بود. درست است که

بیرحمی و ددمنشی از خصوصیات ایشان بود اما نمی‌توان گفت که افرادی بی‌کاره و عاطل بوده‌اند. یک نفر باید کارخانه را سازمان بدهد، یک نفر باید ماشین آلات را بخرد و محصول را بفروشد، یک نفر باید به‌تعمیر امور روزانه بپردازد. در ایام نخستین کاپیتالیسم، تمام این کارها به‌وسیله کارفرما انجام می‌گرفت؛ لکن مارکس تمام دریاقتیهای سرمایه‌دار را ناشی از استفاده از ارزش اضافی می‌داند که به‌وسیله کارگر ایجاد می‌شود. می‌دانیم که عباراتی وجود دارد که در آنها عکس این موضوع اذعان شده است، اما آنها حالت استثنائی دارند، حال آنکه فرض کار نکردن کارفرما عموماً قابل قبول [مارکس] است.

در مؤسسات جدید و وسیع کاپیتالیستی، سرمایه‌دار اغلب عاطل است. سهامداران راه‌آهن‌ها کاری انجام نمی‌دهند، و رهبران این مؤسسات، در زمینه مدیریت کار، مصدر خدمات مهمی نیستند. کار مدیریت، در تمام سازمانهای بزرگ، بیش از پیش در دست کارشناسان حقوق بگیر قرار می‌گیرد، و سرمایه‌داران صرفاً به‌صورت دریافت‌کنندگان سود در می‌آیند. تا آنجا که سومیالیسم بتواند نشانگر سازمان علمیتری برای صنایع باشد و وضعی کمتر فاقد هرج و مرج و نارسایی را نوید دهد، می‌توان انتظار داشت که کارشناسان حقوق بگیر هم‌دلی با آن داشته باشند. لکن آنان بندرت ممکن است چنین باشند، زیرا بر اثر آن جناح‌گیری که مارکس به‌عمل آورده است، سومیالیسم بدان سو رو کرده است که نه تنها به‌نفع کارگران در برابر ثروتمندان عاطل ایستادگی کند بلکه به‌نفع کارگران بدنی در مقابل کارگران فکری صف بیاورد. مارکس، با بی‌توجهی نسبت به‌وظایف سرمایه‌دار کم‌بضاعت در اداره کسب خود، به‌وضع یک نظریه مبادرت ورزیده که نتوانسته برای کارشناسان حقوق بگیر که در سرمایه‌داری پر وسعت کار مدیریت را برعهده دارند، عادلانه باشد. بزرگ نمایاندن کار بدنی در برابر کار فکری یک خطای نظری بوده، و اثرات سیاسی مصیبت باری را به‌بار آورده است.

شاید نتوان گفت که موضوع برحق بودن یا نبودن مارکس در ظرایف تحلیل اقتصادی او حایز اهمیتی نیست. او در این مورد برحق بود که می‌گفت پرولتاریا به‌نحو بیرحمانه‌ای استثمار می‌شوند، و استثمار آنان ناشی از قدرت ثروتمندان است. متمایز ساختن یک طبقه از ثروتمندان از طبقه دیگر، از این دیدگاه، خالی از فایده بود؛ مهم این بود که به‌استثمار خاتمه داده شود، و این امر تنها به‌وسیله یک قدرت تسخیرکننده در نبرد جمعی علیه ثروتمندان می‌توانست تحقق پذیرد.

براین موضوع دو اعتراض وارد است. نخست آنکه، الغای استثمار، چنانچه تا به‌خردانه صورت پذیرد، پرولتاریا را حتی به‌فقر و عسرتی بیش از گذشته دچار خواهد کرد؛ دوم آنکه، مارکس بدرستی محل استقرار قدرت پول را تحلیل نکرده است، و بنابراین بدون جهت تعدادی دشمن برای خود تراشیده است.

نخستین اعتراض به انهدام هرگونه نظامی به این مسئله مربوط می‌گردد که در آن قدرت به‌طورنا برابر توزیع شده است. دارندگان قدرت همواره از موضع خود برای تحصیل امتیازات مخصوص جهت خویشتن استفاده می‌کنند؛ در عین حال آنان خواهان جلوگیری از هرج و مرج، و تضمین یک برداشت معین در نظامی که از آن سود می‌جویند، هستند. آنان می‌خواهند تجربه در کار دولت و مدیریت را به‌خود منحصر گردانند. به احتمال قوی، اگر آنان به‌ناگهان از هستی خود ساقط‌گردند، فقدان دانش و تجربه کسانی که تا آن زمان مورد ظلم قرار گرفته‌اند، سبب می‌گردد که آنها به‌رنجهایی بسیار عظیمتر از آنچه از بندشان رهایی یافته‌اند، گرفتار شوند. اگر بخواهیم که این وضع پدیدار نگردد، باید آنان که بتازگی به‌موجب آزادی دست می‌یابند، برای اداره زندگی سیاسی و اقتصادی اجتماع خود از میزانی کافی آگاهی حکومتی و فنی برخوردار باشند. در انقلابهای موفق از قبیل انقلاب فرانسه، جمعیت طغیان کرده بیش از کسانی که حامی و مدافع نظام کهن بودند، دانش و آگاهی داشتند. هرچا که این شرط برآورده نشود، انتقال قدرت با موانع و دشواریهایی روبرو خواهد شد، و چه بسا که هرگز نتواند بهبودیهایی را پدید آورد. در این مورد شک است که آیا مردم هائیتی از زمانی که از نفوذ فرانسه رهایی یافته‌اند، سعادت‌مندتر شده‌اند یا خیر.

در باب تحلیل قدرت پول، به عقیده من هنری جرج^{۱۲} تقریباً بیش از مارکس برحق است. هنری جرج در پی اسپنس^{۱۳} و فیزیوکراتهای فرانسوی، منبع قدرت اقتصادی را در زمین یافت، و معتقد بود که اصلاح لازم در این است که اجاره‌بها به جای آنکه به مالکان خصوصی پرداخت شود، به دولت تأدیبه گردد. هربرت اسپنسر قبل از آنکه به کهنوت رسد و حالت احترام‌آمیزی به‌خودگیرد نیز همین نظر را داشت. این نظر در گونه‌های دیرین خود، دشوار در دنیای جدید عمل پذیراست، لکن عنصری از حقیقت را در بر دارد، که متأسفانه از توجه مارکس به‌دور مانده است. بار دیگر این موضوع را با اصطلاحات جدید بیان کنیم.

هر قدرتی برای استثمار دیگران بر تملک انحصار به‌طور کامل یا غیر کامل، دیرپای یا زودگذر قرار دارد، لکن این انحصار ممکن است دارای انواع بسیار گوناگونی باشد. انحصار زمین بدیهیترین نوع آن است. اگر من زمینی را در لندن یا نیویورک صاحب باشم، می‌توانم، به‌سبب قانون عدم تجاوز به‌ملک دیگری، تمام قدرتهای دولت را و ادار سازمان که از استفاده افراد دیگر از آن زمین بدون رضایت من، جلوگیری به‌عمل آورد. بنابراین آنان که بخواهند در زمین من کار یا زندگی کنند، باید به‌من اجازه بپردازند؛ و اگر زمین من بسیار ممتاز باشد، باید اجازه سنگینی به‌من بدهند. من وظیفه ندارم که در برابر اجازه‌ای که دریافت

می‌کنم، کاری انجام دهم. سرمایه‌دار باید کاری را به‌راه اندازد، و شخص اهل فن باید مهارت خود را به کار برد، اما مالک می‌تواند بدون آنکه مطلقاً کاری انجام دهد، سهم مالکانه‌ای را در صنعت آنها به‌خود اختصاص دهد. بدین سان اگر من معدن زغال سنگ یا آهن و غیره را صاحب باشم، می‌توانم شرایط خود را به کسانی که قصد استخراج آنها را داشته باشند تحمیل کنم، مشروط براینکه سود متوسطی را برای آنان قائل‌گردم. هرگونه پیشرفت و ترقی در صنعت، هرگونه افزایشی که در جمعیت شهرها صورت پذیرد، می‌تواند به‌طور خود به‌خود میزان اجاره مالک را فزونی بخشد. درحالی‌که دیگران کاری نکنند، او عاطل برجای می‌ماند؛ اما کار دیگران قادرش می‌سازد که هرروز ثروتمندتر از روز پیش گردد.

لکن زمین به‌هیچ وجه تنها نوع انحصار نیست. صاحبان سرمایه، کلاً، انحصارگرانی هستند که در برابر وام‌گیران وجود دارند؛ به‌همین علت است که آنها می‌توانند از بهره پول خود استفاده کنند. در اختیار داشتن اعتبار برای وام دادن خود نوعی انحصار است که به‌همان اندازه زمین حایز اهمیت است. آنان که اختیار و نظارت اعتبار را در دست دارند، می‌توانند هرطوری که نظرشان ایجاب کند کسی را تشویق کنند و یا به‌انهدامش کشند؛ حتی می‌توانند، در محدوده‌هایی، درباره رونق یا ورشکستگی صنعت به‌طور کلی تصمیم بگیرند. این قدرت را آنان مدیون انحصار هستند.

آنهايي که در دنياي نويشترين قدرت اقتصادي را در اختيار دارند، آن را جمعاً از زمین، معادن و اعتبار به‌دست آورده‌اند. بانکداران بزرگ اختیار و نظارت سنگ آهن، معادن زغال سنگ و راه آهنها را در دست دارند؛ سرنوشت سرمایه - داران کوچک، تقریباً به‌طور کاملاً مشابه با زحمتکشان، در دست آن بانکداران قرار دارد. اولین قدم در راه به‌چنگ آوردن قدرت اقتصادی، همانا از کار انداختن انحصارگران است. آنگاه این مسئله باقی خواهد ماند که آیا، در دنیایی که هیچ انحصار خصوصی وجود ندارد، از سوی کسانی که بدون کمک قدرت اقتصادی نهایی و به‌وسیله مهارت خود به‌موفقیت رسیده‌اند، آسیب زیادی بر پیکر اجتماع وارد خواهد آمد یا خیر. این مسئله قابل بحث است که آیا روی هم رفته اگر آقای هنری‌نورد از ساختن اتومبیل‌های ارزان قیمت باز داشته می‌شد، دنیا به‌گونه بهتری بود یا خیر؛ و آیا آسیبی که به‌وسیله کارخانه داران بزرگ وارد می‌شود، معمولاً به‌دستیابی آنان به‌منبع قدرت انحصاری بستگی دارد یا نه. در مناقشات مربوط به امور کارگری، کارفرما سهم‌ترین خصم به‌شمار می‌آید، لکن این کارفرما چیزی جز یک سرباز ساده در سپاه دشمن نیست. دشمن واقعی انحصارگر است.

سیاست مارکسیسم

آین‌های سیاسی مارکس، حاصل نظریه اقتصادی و ماتریالیسم دیالکتیک او بود. سوسیالیست‌های پیشین به نیکخواهی و حس عدالت جویی آدسیان توسل می‌جستند. رابرت اوئن، تا واپسین ایام زندگیش، اساساً به صورت هوادار مشفق نیولانارک باقی ماند. بن سیمون به مذهب تمسک می‌جست؛ هدف او پایدار ساختن نوع جدیدی از مسیحیت بود. فوریه، به سان اوئن، تأسیس مستعمراتی را هدف خود قرار داد که موفقیتشان نشانگر والا بودن اصولش باشد. مارکس به عبت بودن این روشها وقوف یافت. پی برد که نیکخواهی به هیچ وجه نمی‌تواند قدرتی کافی برای متحول ساختن نظام اقتصادی اجتماع به شمار آید؛ همچنین سوسیالیسم نمی‌تواند در اجتماعات کوچک و منتزع برقرار شود، بلکه می‌بایست، در نتیجه انقلاب سیاسی، در معیار وسیعی استقرار یابد. مارکس و انگلس اسلاف سوسیالیست خود را به عنوان افرادی خیال پرست محکوم می‌کردند. مسئله مطروحه برای ایشان آن بود که از لحاظ نظری تحول دیالکتیک و اجتناب ناپذیر نظام صنعتی را پیش‌بینی کنند؛ و در عمل، تسخیر قدرت را به وسیله پرولتاریا که نفع طبقاتشان انتقال نظام را از سرمایه‌داری به سوسیالیسم ایجاب می‌کرد، تضمین کنند.

مارکس و انگلس از همان سال ۱۸۴۸ به این امر پی بردند که کار رقابت به انحصارگری می‌انجامد. آنان به این نکته وقوف یافتند که تمام مؤسسات تجاری به سوی وسعت یافتن میل می‌کنند، و هرگونه پیشرفت فنی آهنگ این وسعت‌یابی را تسریع می‌کند. قبل از مرگ انگلس، رشد تراستها در آمریکا این حقیقت را نمایان ساخت؛ لکن پی بردن به این امر در سال ۱۸۴۸ حاکی

از نوعی تیزهوشی و کیاست بود که در آن زمان کس دیگری از آن برخوردار نبود. مارکس استدلال می‌کند که تمرکز سرمایه از شماره سرمایه‌داران می‌کاهد، و آنان که در نبرد رقابت‌آمیز اقتصادی مغلوب می‌گردند، در زمره پرولتاریا در خواهند آمد. سرانجام، فقط چند نفر سرمایه‌دار باقی خواهند ماند، و تقریباً تمامی توده مردم، پرولتاریا را تشکیل خواهند داد. پرولتاریا در جریان تعارضهایشان با سرمایه می‌آموزند که ابتدا به‌طور ملی، و سپس به‌طور بین‌المللی، متفق شوند. عاقبت، هنگامی که تعداد سرمایه‌داران به قدر کافی اندک گردید و پرولتاریا به قدر کافی اتفاق و اتحاد یافتند، قدرت را تسخیر خواهند کرد و به دوران سرمایه‌داری خاتمه خواهند داد:

«دوشادوش کاهش یافتن مستمر شماره غولان سرمایه‌دار، که تمام امتیازات این فراگرد تعول را غصب می‌کنند و به انحصار خود در می‌آورند، بر حجم مسکنت، ظلم، بردگی، خوارگشتگی، استثمار افزوده می‌گردد؛ لکن همچنین در کنار این وضع، طبقه کارگر، طبقه‌ای که همواره شماره‌اش، نظم و ترتیبش، اتحادش، اتفاقش، بر اثر همان مکانیسم فراگرد تولید به‌شیوه سرمایه‌داری رو به افزایش است، دست به شورش می‌زند. انحصار سرمایه به صورت قیدی بر شیوه تولید در می‌آید، انحصاری که از همان شیوه تولید نشأت گرفته و تحت نظام تولیدی سرمایه‌داری گسترش یافته است. تمرکز ابزار تولید و سوسیالیزه شدن کار سرانجام به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر نمی‌توانند پوشش سرمایه‌داری را تحمل کنند. این پوشش از هم دریده خواهد شد. آنگاه ناقوس سرگ نظام سرمایه‌داری به صدا در خواهد آمد. ملب کنندگان داراییها خود ملب مالکیت می‌شوند.»

به‌زعم مارکس همهٔ سیاسیات در تعارض طبقات خلاصه می‌شود، که بر اثر دگرگونی شیوه‌های تکنیک اقتصادی تحقق می‌پذیرد. بورژوازی در انقلاب کبیر فرانسه بر اشرافیت فئودال غالب آمد، و بعد از آن، تا آنجا که ضرورت ایجاب می‌کرد، در انقلاب سال ۱۸۳۰ پیروز گردید. در انگلستان، همین پیروزی تا حدی در جنگ داخلی این کشور به تحقق پیوست، اما قانون اصلاح در سال ۱۸۳۲ و نسخ قوانین غلات به کمال رسید. در آلمان در همین راه تلاشی به عمل آمد، اما در انقلاب سال ۱۸۴۸ موفقیت کامل حاصل نگردید. فرانسه در همان سال شاهد آغاز یک انقلاب جدید بود؛ و آن انقلاب پرولتاریا بر ضد بورژوازی بود. در ماه‌های اولیهٔ انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، سوسیالیستها قدرت بزرگی در اختیار داشتند و می‌توانستند کارخانه‌های ملی را تأسیس کنند که از لحاظ نظری هر کس می‌توانست به‌استخدام آن درآید و مزدی دریافت کند. ولی سوسیالیستها در طول ماه ژوئن بشلت قلع و قمع شدند، و بعد از آن، دیگر ظاهراً هیچ‌گونه نقشی در صحنه

سیاست نداشتند. مارکس چشم به راه یک سلسله از این گونه تعارضها بود، که در آن شکست سوسیالیستها به طور فزاینده‌ای مشکل شود و سرانجام ناسکن گردد. مارکس بر این اندیشه بود که به همان ترتیب که بورژوازی اشرافیت فتودال را شکست داده است، پرولتاریا سرانجام به طور قطع بورژوازی را شکست خواهند داد.

هیچ پیامبری در پیشگوییهای خود به طور کامل برحق نیست، لکن مارکس در بسیاری جهات برحق بود. انحصارگری به طور چشمگیری جانشین رقابت شده بود؛ پرولتاریا هر روز بیش از گذشته حالت سوسیالیستی به خود می‌گرفتند؛ در یک کشور عظیم، دستگاه حکومت در تلاش استقرار کمونیسم بود. البته مارکس در پاره‌ای جهات برخطا بوده است، که برخی از آنها بسیار مهم است. بزرگترین اشتباه او همانا کوچک شمردن قدرت ناسیونالیسم بود. «بیانیۀ کمونیست» می‌گوید: «کارگران تمام ملتها، با هم متحد شوید!» لکن تجربه تا به امروز نشان داده است، که اکثر کارگران بیش از آنکه از کارفرمایان خود متنفر باشند، از بیگانگان تفر دارند؛ در سال ۱۹۱۴، حتی مارکسیستها، با استثنا ناتی، از فرامین دولت کاپیتالیستی که برحسب تصادف به آن تعلق داشتند، پیروی کردند. حتی اگر پرولترهای نژادهای سفید می‌توانستند در زمانی به ناپاییده انگاشتن مرزهای ملی ترغیب و تحریض گردند، زمانی بسیار طولانیتر لازم می‌بود که بتوانند احساس یگانگی راستینی با رقبای زرد پوست، گندمگون و سیاه پوست خود پیدا کنند. معذک، تا زمانی که بتوانند به این امر نایل آیند، و پرولترهای زرد و گندمگون و سیاه احساس متقابلی نسبت به هم طبقه‌های سفید پوست خود پیدا کنند، دشواری می‌توانند به یک پیروزی پایدار بر سرمایه‌داران نایل آیند.

فقط در جهت پرولتاریا نبود که ناسیونالیسم از نیروهای اقتصادی صرف، نیرومندتر از آب در آمد. در جهت سرمایه‌داران نیز، مرزهای دولتها معمولاً به صورت مرزهای اتحادیه‌های اقتصادی در آمده است. اکثر انحصارگران سرمایه‌دار حالت ملی داشته‌اند، نه حالت جهانی. فی‌المثل در صنعت فولاد، در آمریکا، فرانسه و آلمان، بالفعل یا بالقوه، انحصار وجود دارد، اما انحصارات کشورهای مذکور از یکدیگر مستقل هستند. شاید بتوان گفت که تنها صنعتی که جنبه بین‌المللی دارد صنعت تسلیحات است،^۲ زیرا از نظر این صنعت این امر اهمیت دارد که جنگها طولانی و کثیر الوقوع باشد، و هیچ یک از طرفین به پیروزی نهایی نرسد. صرف نظر از این استثنا، انحصارگران کشورهای مختلف در برابر یکدیگر به رقابت می‌پردازند، و دولتهای متبوع خود را وادار می‌سازند که در این رقابت

2. See *The Secret International and Patriotism Ltd.*, published by the Union of Democratic Control

آنها را یاری کنند. رقابت میان ملتها درست مانند جنگ طبقاتی، تعارض اقتصادی است، و در سیاست جدید به همان اندازه اهمیت دارد، لکن در نظر مارکس، تمام امور سیاسی زیر نفوذ تعارض طبقات قرار دارد.

مارکس در مورد قصور خود در زمینه عدم توجه لازم به ناسیونالیسم عذر چندانی ندارد، زیرا وی خودش در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرده بود، و بدقت نقشی را که ناسیونالیسم در سرکوب کردن آن انقلاب داشت از نظر گذرانده بود. در کتاب خود به نام «انقلاب و ضد انقلاب، یا آلمان در سال ۱۸۴۸» که آن را در ۲-۱۸۵۱ به رشته تحریر درآورد، تعریف می کند که چگونه اسلاوهای امپراطوری اتریش-مجاره، که ناسیونالیسم آنها بعدها به صورت علت مستقیم جنگ بزرگ درآمد، و اکنون کشور چکسلواکی و قسمتی از یوگسلاوی را تشکیل می دهند، سعی خویش را جهت رهایی یافتن از یوغ آلمان به کار بستند و سرانجام با شکست روبرو شدند. او هیچ گونه اظهار همدردی با آنها نمی کند، بلکه کل مسئله را از دیدگاه یک ناسیونالیست آلمانی سنت پرست بررسی می کند. می گوید:

«بدین ترتیب تلاشهای اسلاوهای آلمان برای باز یافتن یک هستی ملی مستقل برای زمان حال، و به احتمال قوی برای همیشه، پایان پذیرفت. بازماندگان پراکنده ملل متعدد، که ملیت و حیات سیاسیشان در گذشته های دور زوال یافته است، و بالتبعه، برای تقریباً هزار سال به پیروی از یک ملت قویتر یعنی تسخیرگر خود مجبور گردیده اند، مانند اهالی ویز در انگلستان، باسکها^۳ در اسپانیا، بارتونها^۴ در فرانسه، و در دوره نزدیکتر کرئولهای^۵ اسپانیایی و فرانسوی ساکن در آن نواحی امریکای شمالی که برای آخرین بار به تسخیر نژاد انگلیسی - امریکایی در آمد - این ملیت های سیرنده، بوهیمها^۶، کارینتیاییها^۷، دالماسیاییها^۸، و غیره، تلاش کرده اند که از اغتشاش بین المللی ۱۸۴۸، برای باز یافتن وضع موجود سیاسی خود در سال ۸۰۰ میلادی بهره گیری کنند، تاریخ هزار ساله جهان باید به ایشان آموخته باشد که چنین بازگشتهای امکان پذیر نتواند بود؛ اگر تمام سرزمین شرق الب^۹ و زاله^{۱۰} در زمانی به تسخیر اسلاوهای خویشاوند در آمده بود. این رویداد صرفاً به خاطر اثبات گرایش تاریخ و در عین حال نمایاندن قدرت مادی و معنوی ملت آلمان به مقهور ساختن، جذب کردن و مانند ساختن همسایگان شرقی و قدیمی خود، صورت پذیرفت: این گرایش به جذب کردن کشورهای دیگر به وسیله آلمانیها، همواره یکی از نیرومندترین وسایلی بوده است، که تمدن اروپای غربی با استفاده از آن در شرق این قاره دامن گسترده است، و هنوز هم چنین است؛ این گرایش

3. Basques

4. Bas - Bretons

5. Creoles

6. Bohemians

7. Carinthians

8. Dalmatians

9. Elbe

10. Saale

زمانی توانست متوقف گردد که فراگرد آلمانی سازی به مرزملتهای وسیع، متحد و ناگسسته رسید که قادر بودند یک حیات ملی مستقل را برای خود حفظ کنند، از آن جمله اند مجارها، و تا حدی لهستانیها؛ و بنا بر این، سرنوشت طبیعی و محتوم این ملل میرنمه چنین بود که فراگرد انحلال خویش و جذبشان را به وسیله همسایگان نیرومندتر جهت کامل ساختن خود، میسر سازند. محققاً این به هیچ وجه یک تصویر مبالغه آمیز برای فرازخواهی ملی در رؤیاهای جامعه اسلاو نیست که سبب به آشوب کشیدن قسمتی از مردم بوهیم و اسلاوهای جنوبی گردید؛ اما آیا آنان می توانند متوقع باشند که تاریخ برای خشنود ساختن پیکرهای چند نفر مسلول به قهقرا رود، چند نفری که در تمام قسمتهای سرزمین اشغالی خود به وسیله آلمانیها پراکنده شده و در آن محاصره گشته اند، و از زمانی که تقریباً از خاطره بشر دور است، برای اهداف تمدن هیچ زبانی به جز آلمانی مورد استفاده شان نبوده است، و فاقد شروط کاملاً ابتدائی هستی ملی، یعنی جمعیت و یکپارچگی سرزمین هستند؟ بدین ترتیب قیام پان اسلاویستی که در هر قسمت سرزمینهای آلمان و اسلاو مجار همچون بهانه ای برای بازگرداندن استقلال تمام این ملتهای بی شمار و کوچک بود، در همه جا با نهضتهای انقلابی اروپایی برخورد پیدا می کرد، و اسلاوها هر چند وانمود می کردند که برای آزادی مبارزه می کنند، تماماً (به استثنای قسمت دموکرات لهستانیها) در جناح استبداد و ارتجاع قرار داشتند. همین وضع در آلمان، در مجارستان، و حتی در قسمتهای مختلف ترکیه وجود داشت. خائنان نسبت به سرنوشت توده، هواداران و حامیان اصلی دارو دسته حکومت اتریش، خود را در برابر چشمان ملل انقلابی در موضع طرد شدگان قانونی قرار می دادند. و هر چند توده مردم در هیچ کجا در هیاهوهای رذیلانه ای که به وسیله رهبران پان اسلاویستی در باره سلطت بر پا می شد، سهمی نداشتند، بدین علت که بیش از اندازه ناآگاه بودند، مغدלק هرگز فراموش نخواهد شد که در پراگ، یک شهر نیمه آلمانی، انبوه جمعیت کوتاه فکر اسلاو فریاد شادیشان بلند می شد و این شعار را تکرار می کردند: «ما شلاق روسی را به آزادی آلمانی ترجیح می دهیم!» بعد از آن تلاش به باد رفته شان در سال ۱۸۴۸، و بعد از درسی که دولت اتریش به آنها داد، احتمال نمی رود که در فرصت دیگری کوششی را به کار بندند. لکن اگر بخواهند به بهانه های مشابهی تلاش مجددی را برای همدست شدن با نیروهای ضد انقلاب آغاز کنند، وظیفه آلمان روشن خواهد بود. هیچ کشور در حال انقلاب و گرفتار جنگ خارجی نمی تواند یک وائنه ۱۱ را در قلب خود تحمل کند.»

۱۱. Vendée؛ ایالتی است در غرب فرانسه، که در سال ۱۷۹۳ معنه طغیان سلطنت طلبان علیه جمهور ریخواهان این کشور گردید. — م.

اگر مارکس قدرت انتقاد از خویش را داشت، حقیقتی که خود در این گفتار آورده است به وی نشان می‌داد که حتی مارکسیستها هم از تعصبات ناسیونالیستی مصون نیستند.

مارکس پاره‌ای اوقات این نظر را بیان می‌کرد که ناسیونالیسم به‌طور اجتناب ناپذیر زیر سلطه سرمایه‌داری قرار دارد، و فقط از طریق حکومت پرولتاریا می‌توان بر آن فائق آمد. در سال ۱۸۴۶ می‌نویسد:

«تخیلات دربارهٔ یک جمهوری اروپایی، و دربارهٔ صلحی پاینده تحت یک سازمان سیاسی، درست مانند مطالبی در باب اتحاد سردمان زیر لوای تجارت آزاد، مسخره و خنده‌آور شده است... بورژوازی در هر کشوری منافع مخصوصی دارد، و از آنجا که هیچ چیز بالاتر از آن منافع نیست، هرگز فراسوی سرزمینیت قدم نخواهد گذارد... اما پرولترها در تمام کشورها منافع واحدی دارند، دشمن آنها واحد است، و نیردی که در آینده خواهند داشت برای همهٔ آنها یکسان خواهد بود؛ پرولترها، با توجه به تودهٔ عظیم ایشان، به لحاظ طبیعت خود فاقد تعصبات ملی هستند، و سراسر فرهنگ و نهضت آنان، اساساً بشر دوستانه و ضد ملی است. فقط پرولترها می‌توانند ملیت را منهدم سازند، تنها پرولتاریا است که می‌تواند ملل مختلف جهان را به برادری سوق دهد.»

تا این زمان این گفته همچون رؤیای تحقق نایافته‌ای بر جای مانده است.

در حالی که مارکس در پیشگویی خود در مورد تمرکز یافتن نظام صنعتی سرمایه‌داری — دست کم تا آنجا که به رشته‌های مهمتر صنعت مربوط باشد — در چهارچوب انحصارگری یا نزدیک به انحصارگری بر حق بود، در این عقیده که این فراگرد متضمن کاهش عظیم شمارهٔ سرمایه‌داران منفرد است، برخفا بود. در کشورهای صنعتی مانند انگلستان، فرانسه یا هلند، تعداد بی‌شماری از زنان مسن، افسران بازنشسته، و انواع مختلف موجران وجود دارند که از طریق سرمایه‌گذاریهایشان، یعنی خریداری سهام مؤسسات، معیشت خود را تأمین می‌کنند. چنین مردمی ستون فقرات احزاب فوق‌العاده مرتجع هستند، زیرا آنان به جز فکر ثبات و امنیت سهامشان چیز دیگری در ذهن ندارند. حتی اگر کارگران هم به یک انجمن دوستانه که وجوهی را سرمایه‌گذاری کرده است بپیوندند، نسبت به حفظ نظام سرمایه‌داری ذی‌علاقه می‌گردند. در حقیقت، آن گونه که مارکس می‌پنداشت، تفاوت قاطعی بین سرمایه‌داران و پرولترها وجود ندارد. وی متعاقب هگل در پی تحقق یافتن مقولات منطقی در دنیای واقع بود، و انتظار داشت که واقعیات دارای چنان سرحدات قاطعی باشد که به‌الف و جز الف در متون کتابهای منطقی تعلق دارد. در هیچ کشوری که ثروت استقرار یافته داشته باشد،

این مورد به هیچ وجه مصداق نمی پذیرد؛ برعکس، علائق سرمایه داری تا اعماق قلب پرولتاریا نفوذ می کند، و وسیله ای برای جوش دادن طبقاتی هستند که مارکس فکر می کرد به طور فزاینده ای از هم فاصله خواهند گرفت. فی المثل اشخاص ذیل، به عنوان سهامداران شرکت محدود هاندلی پیج^{۱۲}، تولیدکننده هواپیما، در ۵ ژوئن ۱۹۳۱، نه تنها در کاپیتالیسم، بلکه در جنگ، دارای اشتراک علاقه بودند:

سربازیل سی هیو^{۱۳}، کی . بی . ای^{۱۴}، سر هنری گریسون^{۱۵}، کی . بی . ای^{۱۶}، بسیاری از بانکها و شرکتهای سرمایه گذاری، فرمانده هوایی لوئیس گریگ^{۱۷}، سی . وی . او^{۱۸}، آقای سی . آر . فری^{۱۹}، عالیجناب جی . داون^{۲۰}، سی . ام . جی^{۲۱}، دی . اس . او^{۲۲}، دوشس گرافتو^{۲۳}، برد آرتور براون^{۲۴}، آقای اف . هاندلی پیج، آقای آرتور جی . پیج، ... رانندگان تاکسی، مأموران شهرداری، چاپخانه داران، رؤسای ایستگاه های قطار، ریخته گران برنج، مأموران پلیس، معلمان مدارس، ماهی فروشان، افسران نیروی دریایی، یک نایب مارشال هوایی، یک کشیش غیر دایم، یک ژنرال توپخانه، یک کارمند وزارت امور خارجه، یک استاد موسیقی، پزشکها، و اسنای شرکت محدود وسلین چاپل پریوسز^{۲۵}، منچستر^{۲۶}.

این هماهنگی منافع میان طبقات مختلف، صرفاً از موضوع سرمایه گذاریها ناشی نمی شود بلکه از عللی که به طبیعت کار یک فرد بستگی دارد نشأت می گیرد. فی المثل یک پلیس را در نظر بگیرد. تا آنجا که وی محافظ قانون و نظم سرمایه - داری است، همچون یک متحد سرمایه داران به شمار می آید. هنگامی که بخواهد به وسیله ترقی کردن فردی وضع خود را بهبود بخشد، باید رضایت مقامات را فراهم سازد؛ اما هنگامی که بخواهد وضع خود را از طریق ترقی دادن وضع تمام افراد پلیس بهبود بخشد، به صورت یک پرولتر در می آید، و به مکانیسم اتحادیه ها و اعتصابات متصل می شود. همین موضوع درباره سربازان و ملوانان مصداق دارد. ولی یک دولت سرمایه دار که دارای تدبیری باشد و از مغلوب شدن در جنگ اجتناب ورزد، همواره می تواند این طبقات را در جناح خود نگه دارد. مارکس موجودیت چنین طبقاتی را درک کرده است، لکن این مسئله را درک نکرده است که آنها

- | | | | |
|--|---------------------|------------------------------|--------------|
| 12. Handley Page Ltd. | 13. Sir Bael Mayhew | 14. K. B. E. | |
| 15. Sir Henry Grayson | 16. K. B. E. | 17. Louis Greig | 18. C. V. O. |
| 19. C. R. Fairey | 20. J. Downe | 21. C. M. G. | 22. D. S. O. |
| 23. Grefton | 24. Arthur Browne | 25. Wesleyan Chapel Purposes | |
| 26. <i>The Secret International</i> , Published by the Union of Democratic Control, p. 19. | | | |

تا چه اندازه وسیع و مهم خواهند شد.

یک مورد دیگر وجود دارد که در آن تقسیم مارکس در مورد بشریت صنعتی به دو گروه سرمایه‌دار و پرولتر نادرست از آب درآمد. این مورد مربوط به کارمندان حقوق بگیر در واحد وسیع سرمایه‌داری است. کار مدیریت که حدود صد سال قبل به وسیله خود کارفرما صورت می‌گرفت، اکنون معمولاً به دست افراد حقوق بگیر انجام می‌شود. و غیر از مدیریت، اغلب در مؤسسات صنعتی کارشناسان فنی و علمی مورد نیاز هستند؛ این موضوع بویژه در صنایع شیمیایی مصداق دارد. بنابر این یک طبقه میانۀ جدید بین سرمایه‌دار و پرولتر وجود دارد. این طبقه میانۀ جدید، تمام یا قسمت اعظم وظایفی را که قبلاً به وسیله خود کارفرما صورت می‌گرفت، عهده‌دار شده است. در امریکا، که سرمایه کمتر از اروپا جنبۀ موروثی دارد، افراد بسیار ثروتمند هنوز عملاً عنان صنعت را در پاره‌ای زمینه‌های وسیع، بویژه در مورد مالیه و خط مشی کلی دستگاه در اختیار دارند؛ لکن این وضع احتمالاً همچنانکه سرمایه‌داری امریکا استقرار بیشتری یابد، از بین خواهد رفت. در انگلستان، سرمایه‌دار به مرور به صورت یک «حکمران کاهل» و کارمند حقوق بگیر به صورت «کاخدار او» در می‌آید. این گرایش، به احتمال قوی، حالت جهانی به خود خواهد گرفت.

کارگر حقوق بگیر علتی ندارد که سرمایه‌دار را، که بدون انجام کاری سهم شیر را در شکار به دست آمده به خود اختصاص می‌دهد، دوست داشته باشد. لکن کارگر حقوق بگیر در برابر یک فرد روزمزد از وضع بهتری برخوردار است، و در اینکه با سوسیالیست شدن سرنوشت خود را با مزدوران یکی سازد، تردید می‌کند. این امر بی‌شک تا قسمتی ناشی از مشرب تقرب به بزرگان و تحقیر زیردستان است، اما به هیچ وجه کلاً معلول آن نیست. مارکس، به استثنای کار بدنی، هرگونه کاری را حقیر می‌شمرد، و سعی داشت که به هیچ طبقه‌ای جز پرولتاریا توسل نجوید. در دنیای نو، کارشناسان علمی به اهمیت خود واقفند، و نمی‌خواهند خود را پایین‌تر از کارگران بدنی قرار دهند. در نظام سرمایه‌داری، اهمیت ایشان دست کم به وسیله استخدام شدنشان و رفتار شدن با آنها با قدری احترام، شناخته می‌شود؛ آنان هرگز احساس اطعمیان نمی‌کنند که وضعشان بعد از یک انقلاب پرولتاریایی از گذشته بهتر گردد. به همین علت، در اکثر اوقات، به صورت متحدان کم‌ویش بی‌میل سرمایه‌داران باقی خواهند ماند.

مارکس به وسیله تعالیم خود آن جنگ طبقاتی را که پیشگویی می‌کرد، به وجود آورد، لکن بر اثر بزرگ نمایاندن افراط‌آمیز کار بدنی سبب گردید که تقسیم طبقات در معیار اجتماعی به نقطه‌ای پایین‌تر از حد لازم نزول کند، و بدین وسیله مهمترین طبقه را در دنیای اقتصادی نوین، یعنی صاحبان مهارت

در نظام صنعتی، با خود دشمن سازد. جملهٔ این کسان—یا به هر تقدیر بسیاری از آنها— می‌توانستند به‌سوی سوسیالیسم گرایش یابند، مشروط بر اینکه سوسیالیسم، نه به عنوان یک آیین انتقام‌جویانه در برابر طبقات مرفه‌تر، بلکه همچون یک خط مشی علمیت‌ور و هوشمندانه برای سازمان دادن به تولید و توزیع جهانی عرضه می‌گردید. سرمایه‌داری خصوصی خود را به‌طور قطع مایهٔ هرج و مرج و ناتوان از ایجاد آن رفاه که می‌بایست از تولید فزایندهٔ کار ناشی گردد، نشان داده است. بدیهی است که انگیزهٔ منفعت دیگر محرک پسنده‌ای در پهنهٔ وسیع تولید نیست، و نوع روش سازمان دادن مانند روشی که مورد حمایت سوسیالیستهاست، برای رفاه اقتصادی بشر ضروری گردیده است.

می‌توان در حال حاضر، از نظرگاه کارآیی از سوسیالیسم بین‌المللی هواداری کرد، نه از نظر جنگ طبقاتی. ولی در انگلستان سالهای دههٔ ۱۸۴۰ که جهان-بینی مارکس اساساً از آن دوره مایه گرفته است، چنین نگرشی دشوار امکان‌پذیر بود. هر انسانی که تعصبات طبقاتی بتامی چشمش را بسته بود، مسلماً نوعی خشم‌آتشین نسبت به کارفرمایان صنعتی احساس می‌کرد، مگر آنکه یک حیوان خونسرد و بی‌احساس می‌بود. اغلب اقتصاددانان طبقهٔ میانه مدافع کارفرمایان شدند و با سفسطه‌هایی که مارکس آنها را با تحقیر و به‌حق رسوا کرده است، از تباهاکاریهای کارفرمایان دفاع کردند.

هنگامی که شخص به‌چگونگی وضع سرمایه‌داری انگلستان در نیمهٔ اول قرن نوزدهم توجه کند، هیچ‌گونه شگفتی در بارهٔ این موضوع که چرا مارکس عمدتاً به تضاد طبقاتی توسل جسته است، پیدا نخواهد کرد. و هر چند در بریتانیای کبیر سرمایه‌داری بعد از سال ۱۸۴۶ از بی‌رحمی خود کاست، در هر جا که به تسخیر سرزمین جدیدی نایل می‌آمد، سفاکیهای خود را با قدرت کامل ادامه می‌داد؛ این سرمایه‌داری فی‌الواقع درکنگوی بلژیک به‌آن حد از خشونت و بیرحمی رسید که از شیعترین حالاتی که در کارخانه‌ها و معادن شمال انگلستان وجود داشت، درگذشت. بر سفاکیهایی که افراد برای به‌دست آوردن منافع مرتکب می‌شدند، حد و حصری نبود. این واقعهٔ جدیدی نیست که زادهٔ سرمایه‌داری باشد؛ رفتار ریچارد شیردل با یهودیان، رفتار پیسارو^{۲۷} با اینکاها^{۲۸}، نشانگر همان آزمندی خالی از احساسی است که به‌وسیلهٔ کارفرمایانی نشان داده شده که قلب مارکس را از نفرت آکنده ساختند. لکن هنگامی که ما او را به‌عنوان پیامبری برای زمان حال بپنداریم، موضوع تا حدی فرق خواهد کرد. تنفر مارکس، هر چند طبیعی بود و موضوع مورد نفرت آن به‌واقع کراهت‌آمیز بود، نمی‌توانست پایه و اساس خوبی برای پژوهش علمی دربارهٔ اقتصادیات، و یا یک نظریهٔ

سازنده در مورد نظامی که می‌بایست سرمایه‌داری را مقهور سازد، به‌شمار آید. شاید این نوعی نگون بختی بوده است که آیین مارکسیسم در نتیجه مطالعه وضع صنعتی انگلستان در سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۵۰ متبلور شده است؛ اگر این آیین در دوره دیگری به‌وجود می‌آمد، می‌توانست خشونت کمتری داشته باشد و هوا-دارانی را در حوزة وسیعتری به‌دست آورد.

مارکسیسم با توسل جستن به نفرت پرولترها، بسیاری از متعدها احتمالاً مهم خود را از دست داده است. اما در عین حال، نفرت، چون تحرک آسبزترین شوروانگیزه انسانی است، نهضتی را بمراتب نیرومندتر و مصمتر از آن سبب شده است که اگر دارای تندی و خشونت کمتری می‌بود، نمی‌توانست به ایجاد آن نایل آید. این خشونت از همان ابتدا دانسته و عمدی بود. مارکس در نامه سرگشاده‌ای علیه کریگه^{۲۹} در سال ۱۸۴۶، خاطر نشان می‌سازد که عشق و محبت نتوانسته است طی ۱۸۰۰ سال اوضاع اجتماعی را بهبود بخشد، و آن قدرت و نیروی لازم را برای عمل به‌وجود آورد. می‌گوید اوضاع واحوال جهان امروز، با ضدیت شدیدی که بین وضع سرمایه‌دار و کارگر وجود دارد، در مقایسه با عشق انسانی، منج نیرومندتری برای عقاید سوسیالیستی هستند. می‌گوید: این اوضاع و احوال، این جمله را درگوش ما فرو می‌خواند: «این وضع نمی‌تواند دوام آورد، آن باید دگرگون شود، و ما خودمان، ما موجودات انسانی، باید آن را دگرگون سازیم.» این ضرورت آهین، دامنه‌ای وسیع و هوادارانی فعال و نیرومند را نصیب تلاشهای سوسیالیستی می‌سازد، و راه را برای اصلاحات سوسیالیستی به وسیله دگرگون ساختن روابط اقتصادی موجود می‌گشاید، و این امر را زودتر از آنکه تمام عشقها در تمام قلبهای احساساتی جهانیان شکفته شود، تحقق می‌بخشد.

توسل به نفرت ممکن است برای پیروزی در یک جنگ بهترین روش روانشناسی باشد؛ این اندیشه‌ای بود که در سر تمام متخاصمان از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ وجود داشت. لکن این روانشناسی درستی برای بازسازی بعدی نیست؛ برای کسانی مانند ما، که مشکلات بعد از عهدنامه ورسای را تجربه کرده‌ایم، این نکته باید یک حقیقت بدیهی باشد. مارکس یک شخصیت کاملاً دلپسند نبود؛ بغض و کینه در صفحات آثارش فراوان اند. متأسفانه قسمت اعظم آنچه در مشرب وی ناچیزترین حسن را دارد، مورد تقلید پیروانش قرار گرفته است. آدمی قطعاً چنین احساس می‌کند که هر جنگی که با چنین روحیه‌ای بروز کند، اگر به موفقیت رسد، لزوماً به صلحی منجر می‌گردد که به همان اندازه صلح ورسای فاجعه‌آسبز خواهد بود. نفرت، که از حدی درگذرد، به صورت عادت در می‌آید، و باید دائماً قربانیهای جدیدی را بچوید. اما، از آن گذشته، این مسئله با قوت کامل وجود دارد که آیا، در یک

دولت جدید کارآ، پرولتاریا به تنهایی می‌توانند امید پیروزی بر سرمایه‌داری را داشته باشند یا خیر. سرمایه‌داران، به همراه کسانی که خود را دارای اشتراک منافع با ایشان احساس می‌کنند، برخلاف آنچه مارکس می‌پنداشت، قسمت کوچکی از کل جمعیت را تشکیل نمی‌دهند. وانگهی، به قرار وضع فعلی، این قسمت قاطبه کارشناسان فنی را که جنگ جدید برایشان تکیه دارد، در برمی‌گیرد. آیا احتمال دارد که نیروی هوایی در جنگ جدید، در جناح پرولتاریا قرارگیرد؟ و آیا پرولتاریا بدون آن می‌توانند به پیروزی رسند؟ این یکی از مسائل بسیاری است که در برابر مارکسیست جدید وجود دارد.

آیین مارکس درباره جنگ طبقاتی یکی از نیروهایی بود که لیبرالیسم قرن نوزده را در اروپا—به وسیله تاراندن طبقات میانه به سوی ارتجاع، و بر اثر تعالیمی دایر بر اینکه عقاید سیاسی، بیش از آنکه بر هرگونه ملاحظه نسبت به خیر عمومی استوار باشد، بر تعصبات اقتصادی متکی است و باید هم چنین باشد—نابود ساخت. در آمریکا، که مارکس از لحاظ سیاسی نفوذ اندکی داشته است، لیبرالیسم دیرین همچنان باقی مانده است، و در حال حاضر برای بازسازی خود به یک تلاش کاملاً ضد مارکسیستی پرداخته است. شاید اکنون دیگر برای چنین روشهای ملایمی خیلی دیر شده باشد؛ شاید جهان اکنون دیگر نتواند خود را از برزخ جنگ طبقاتی خشونت‌بار برهاند. اما اگر این امر اجتناب‌ناپذیر باشد، آثار مارکس به وقوع آن کمک کرده است.

آیین‌های مارکس، مانند آیین‌های فلاسفه دیگر، بعضاً درست و بعضاً نادرست است. در آیین‌های وی، نکات قابل بحث فراوان یافت می‌شود، لکن چهار نکته در نظریه وی وجود دارد که دارای چنان اهمیتی است که هوشمندی اعلای مارکس را به اثبات می‌رساند.

اولین نکته آن است که تمرکز سرمایه، رفته رفته از رقابت آزاد درمی‌گذرد و به انحصارگری می‌رسد.

نکته دوم عبارت است از انگیزش اقتصادی در امور سیاسی، که اکنون مسلم بودن آن بدیهی به نظر می‌رسد، اما در آن زمان که وی آن را مطرح ساخت، یک نواندیشی تهورآمیز بود.

سومین نکته همانا ضرورت تسخیر قدرت به وسیله کسانی است که فاقد سرمایه باشند. این موضوع از انگیزش اقتصادی نشأت می‌گیرد، و در تضاد توسل اوئن به نیکخواهی آدمی واقع می‌شود.

نکته چهارم عبارت است از ضرورت تملک کلیه ابزار تولید به وسیله دولت، با این نتیجه که سوسیالیسم باید، از همان آغاز اگر نتواند تمام جهان را شاسل‌گردد، باری یک ملت را در برگیرد. اسلاف مارکس اجتماعات کوچک را هدف خود قرار

می‌دادند و براین پندار بودند که، سوسیالیسم می‌تواند به‌طور آزمایشی در معیار کوچکی برقرار گردد، لکن مارکس به‌عبث بودن تمام این تلاشها وقوف یافت. براساس این چهار نکته، مارکس سزاوار آن است که به‌عنوان پایه‌گذار سوسیالیسم علمی شناخته شود. آیین مارکس مانند آیین دیگر بنیانگذاران نظریات سیاسی و اقتصادی، از لحاظهای گوناگون اصلاحاتی را نیازمند است، و اگر در برابر مارکس نوعی حرمت مذهبی به‌دل راه دهیم، احتمالاً نتیجه‌ای ناگوار و مصیبت‌آمیز به‌بار خواهد آمد. ولی اگر او هم مانند هرانسان دیگر فردی خطا پذیر پنداشته شود، می‌تواند همچنان در بردارندهٔ بخش زیادی از بااهمیت‌ترین حقیقت باشد.

دموکراسی و پلوتوکراسی در امریکا

آزادی تیزتک از باختر زمین
 بدرغم گردش سپهر و سرنوشت، فرا رسید،
 خورشیدی دیگر در میان شعله‌ها آهنگ نبرد کرد،
 تا بسوزاند ویر افروزد و پرتو افکند.
 از آتلانتیس دور دست، فروغ نوپیدای آن
 سایه‌ها و رؤیاها را تاراند.
 فرانسه با همه جوششهای خونبار خود،
 آن را پنهان کرد ولی فرو نکشت؛
 اشعه افتخار آن از میان ابرها،
 از دورترین کرانه‌های آلمان تا اسپانیا،
 دیگر بار فرو می‌ریزد.
 دریغ برای آزادی!
 اگر فزونی شماره، توانگری، یا دوران ناکامی‌بخش،
 و یا سرنوشت بتواند آزادگان را خاموش کند!

شلی

همزمان با نظام صنعتی دو نظام نسبتاً کامل فلسفی به‌منصه ظهور آمد که هر یک با نوعی عقاید سیاسی ترقیخواهانه پیوستگی داشت. این دو نظام عبارت بودند از: آیین رادیکالهای فلسفی، و سوسیالیسم مادی کارل مارکس. هر یک از این دو مکتب و بویژه مکتب اول برای تسخیر افکار عمومی، به لیبرالیسم ماقبل نظام صنعتی که با انقلابات آمریکا و فرانسه ارتباط داشت، پیوستند. افکار و عقاید ترقیخواه در موضوعاتی از قبیل دموکراسی، مخالفت با نظام فئودالیت، و شور و اشتیاق نسبت به تربیت، پیروی از جفرسون می‌کردند. همچنین ترقیخواه‌ترین افکار و عقاید، اصل ناسیونالیستی خودمختاری را پذیرفتند که نخستین تقریر روشن آن در «اعلامیه استقلال» نیز مربوط به جفرسون است.

انگاره سیاست ترقیخواه قرن نوزدهم تا حد زیادی به‌وسیله تعاون (Co-operation) و کنش و واکنش متقابل رادیکالیسم صنعتی با آرمانهای دموکراسی، آزادی فردی و روشننگری فکری قرن هیجدهم به‌وجود آمد. بتدریج با گذشت زمان، نظام صنعتی دست‌یازتر و بر خود استوارتر گردید، و پیشرفت به‌گونه‌ی قرن هیجدهم در امور ناپدید شد. سرمایه‌داران از آنجا که از قید فئودالیت رهایی یافته بودند، آرمان «آزادی» را تا حد «رقابت آزاد» تنزل دادند. لکن رقابت آزاد، بعد از یک دوران افراط‌کاری بی‌رویه به‌انحصارگری سراسری منجر گردید، و بالنتیجه دولت خود در این رقابت شریک شد، و سبقت‌جویی سازمانهای خصوصی جای خود را به ناسیونالیسم اقتصادی سپرد.

بدین ترتیب لیبرالیسم قرن هیجدهم که ابتدا با رادیکالیسم صنعتی در آمیخته بود در یوته فراموشی قرار گرفت. سرمایه‌داری صنعتی حالت محافظ‌کارانه به‌خود گرفت، و سائقه پیشرفت بیش از پیش به طبقه پرولتاریا منحصر گشت. به‌زعم پرولتاریا، «آزادی فردی» جفرسونی، به‌دلیل قدرت اقتصادی کارفرما، بی‌فایده بود. چنین برمی‌آید که سیاست ترقیخواه همچنانکه به‌صورت پرولتاریایی درآمد، عناصر مربوط به قرن هیجدهم را از دست داد؛ سازمان و مساوات جایگزین آزادی فردی گردید.

قسمت الف

دموکراسی در امریکا

دموکراسی جفرسون

ایالات متحده در طول هفتاد و دو سال اولیه حیات خود به عنوان یک ملت مستقل، عموماً از این لحاظ برای اروپاییان جالب بود که در آن زمان نمودگار کامل و مهم دموکراسی بود. همان گونه که امروزه نظرات مردم دربارهٔ روسیه گونه گون است، آن زمان هم دربارهٔ ایالات متحده این چنین بود: رادیکالها پذیرش عیوب امریکا را یک عمل خیانت آمیز به شماری آوردند، و محافظه کاران پذیرش محاسن آن را خیانت می پنداشتند. و این نظر تنها به اروپا هم منحصر نبود. به استثنای فدرالیستها در ایام نخستین، امریکاییان خود را پرچمدار پیشرفت می دانستند. جفرسون در حالیکه در سال ۱۸۰۹ از خدمت باز نشسته می شود چنین می گوید: «وظیفه ما نسبت به خودمان و نسبت به اعیانمان و همچنین نسبت به نوع بشر، و حفظ تنها ذخایر باقیماندهٔ آزادی انسانی، به سائقهٔ هرانگیزهٔ مقدس و محترمی ما را بر آن می دارد که از امنیت کشور عزیزمان در خلال مخاطراتی که تشنج و آشفته گی جهان را سبب می گردد حراست کنیم.» یک چنین احساسی پنجاه و چهار سال بعد نیز به نطق لینکلن در گتیزبورگ اُجان داد. در این مورد احساس مشترک امریکاییان به وسیلهٔ والت ویتن آبیان شده است:

آیا نژادهای دیرینه روز از جنبش باز ایستاده اند؟

آیا امید باخته اند و از آموزگاری دست کشیده اند، و در آن سوی

دریاها

افسرده اند؟

1. Gettysburg

2. Walt Whitman

ما آن وظیفه جاوید، و بار و درس را به دوش می‌گیریم،
پیشگامان، ای پیشگامان!

برخلاف آیین‌های اقتصادیون و سوسیالیستها، نظریهٔ دموکراسی به هیچ وجه یک پدیدهٔ جدید نبود. این نظریه در دنیای نود و نهم داشت، یکی منبع یونانی و رومی و دیگری منبع پروتستان. این دو منبع در ذهن پایه‌گذاران دموکراسی امریکا با هم در آمیختند. لکن در ذهن اخلاف آنها، فقط منبع پروتستان باقی ماند.

هرودوت در قطعهٔ بسیار معروفی، به توصیف توطئهٔ چینان ایرانی قبل از تخت نشستن داریوش می‌پردازد که دربارهٔ محاسن نسبی حکومت تکفیره (موناشری)، حکومت اشراف (آریستوکراسی)، و حکومت مردم (دموکراسی) گفتگو می‌کردند. البته هرودوت اجسامات یونانیان را به ایرانیان نسبت می‌دهد: در یونان زمان او، دموکراسی به عنوان یکی از انواع حکومتها، برای مردم آشنا بوده است. به همین ترتیب رومیان نیز از شهریاران نفرت داشتند و یک جمهوری تأسیس کردند که بتدریج عنصر دموکراسی آن قدرت بیشتری پیدا کرد، تا آنکه امپراطوری جایگزین آن گردید. مردانی همچون برادران گراکوس³ مظاهرفرن سخنوری گردیدند و نویسندگان رومی، در دوران امپراطوری، در نوشته‌های خود به نحو بارز ارزشی به ستایش آزادی عمومی پرداختند. بروتوس⁴ و کاسیوس⁵ برای مردم به صورت مظهر درآمدند: دانته ضمن تحلیل امپراطوری مقدس روم، آنان را به عنوان نگاه‌کاران اعظم برمی‌شمارد و به همراه یهودای اسخریوطی به دهان دیوسه سر می‌اندازدشان، اما آنان که از چپاران نفرت داشتند، بروتوس را، حتی در روم و قرون وسطی، به صورت نمونهٔ برجستهٔ فضیلت جمهوری درآوردند.

با اخیای پژوهش در آثار یونانی و رومی، نفوذ یونان و روم بر تفکرات سیاسی افزونی یافت. در قرن هجدهم، که تمام اشراف روشنفکر با زبان لاتینی، و بسیاری از ایشان با زبان یونانی آشنا بودند، نوعی جمهوریخواهی ادبی در تضاد کامل لحن اشرافی قرار داشت. هوراس و الپول⁶ یک نسخه از حکم اعدام چارلز اول را به دیوار خانهٔ خود آویخته بود، تا مکتوب «منشور اساسی»⁷ برتری خود را بر «منشور بزرگ»⁸ نشان دهد. در فرانسه، رادیکالیسم فکری تا حد زیادی به تحسین فرهنگ و تمدن باستان مربوط بود و سبب نفرت ناپلئون از تاسیتوس⁹ گردید، و نمی‌توانست هیچ استادی را که دست به ستایش این مؤلف می‌زد تحمل کند. در امریکا نیز این نفوذ خود را در روزهای نخستین نمایان ساخت. هرچند که اهمیت آن همیشه در

3. Gracchus

4. Brutus

5. Cassius

6. Horace Walpole

7. Major Charta

8. Magna Charta

9. Tacitus

نفوذ مذهب پروتستان کمتر بود. هیئت مقننه ویرجینیا جفرسون را در سال ۱۸۰۹ به خاطر عشق «رومی» وی نسبت به وطنش مورد ستایش قرار داد. و هنگامی که او دربارهٔ مجسمهٔ جرج واشینگتون نظر خواهی کردند، جفرسون توصیه کرد که این مجسمه باید واشینگتون را درردای روم باستان نشان دهد. نخستین رهبران افکار عمومی آمریکا، بویژه ساکنان ویرجینیا، چه در اندیشه‌ها و نظریات و چه در طرح‌ها و سبکها، تا حد زیادی از قوالب کلاسیک و باستانی متأثر بودند.

درقرانسه‌قبل از انقلاب، نفوذیونان و روم، ای بساعت اصلی افکار دموکراتیک در میان کسانی بود که مانند اشراف لیبرال، فقط به دنبال تغییر و تحول بودند. لکن سه نفوذ دیگر وجود داشت که حایز اهمیت فراوان بود: روسو، فلسفهٔ ناشی از افکار لاک، تجربیات لافایت^{۱۰} و برادران افسرش در آمریکا. این هر سه نفوذ در تحلیل غایی از نهضت پروتستان ناشی بودند.

شورش مذهبی علیه دستگاه پاپ در آلمان، انگلستان و آمریکا بر اثر یک دگرگونی بسیار ساده، به شورش علیه قدرت مدنی منجر گردید. لوتر اصل داوری خصوصی را عنوان کرده بود. بدین تقریر که مراجع قدرت به هیچ وجه حق دخالت در برخی موضوعات فردی را ندارند. و چون لوتر با بعضی از شهریاران پیمان دوستی بسته بود، آیین خود را به حق مقاومت در برابر مرجع کلیسای منحصراً گرداند، لکن بسیاری از مردم بر اثر شورو حرارت، منتج، از قایل شدن این حصر بر قلمرو کلیسا استناعت ورزیدند. رهبران شورش کشاورزان در سال ۱۵۲۵ برالغای نظام سرواژ پافشردند، زیرا می‌گفتند که «مسیح ما را باخون‌گرانبهای خود باز خریده و آزاد کرده است، و دراین مورد استثنائی میان شبانان و اصیل زادگان، فروترین و فراترین افراد، وجود ندارد.» شورش کشاورزان منکوب گردید و لوتر با سعیت شگفت آوری در این سرکوبی شرکت جست. اما این نهضت ادامه یافت، و آناپاتیستها^{۱۱} آن را توسعه بخشیدند. سپس به وسیلهٔ آنها به یک نتیجهٔ منطقی رسید که کمونیسم آنارشییست بود، یعنی همان آیینی که با کونین و کروپوتکنین در آن با مارکسن اختلاف نظر داشتند. بعد از آنکه آناپاتیستها در کشورهای دیگر اروپا سرکوب شدند، آیین آنها به انگلستان راه یافت و به صورت منشأ کوایکریسم^{۱۲} درآمد. وینستانی^{۱۳} رهبر دیگرها^{۱۴} می‌گفت که آنان هیچ نیازی به دستگاه حکومت ندارند زیرا تمام داراییشان به حالت اشتراکی است.^{۱۵} هر چند این گونه آئینها برای کراسول و چارلز اول به یک اندازه غیر قابل قبول بود، لکن سپاه

10. Lafayette

11. anabaptists

12. Quakerism

13. Winstanley

14. Diggers

15. *The Digger Movement in Days of the Commonwealth*, by Lewis H. Berens, 1906.

قدیسن پیروزمند او از لحاظ نظری دموکراتیک بودند. و این سپاه آزادی شخصی را بر دموکراسی افزود که می توانست از نظر باستانیان یک اصل جدید بشمار آید. بررغم آنکه برابری مردم از این حقیقت ناشی می شد که مسیح به خاطر همگان جان داده است، آزادی از حق داورى شخصی برمی خاست. چون آزادی، اگر تا فرجام منطقیش تعقیب می شد، متضمن بی دولتی بود، سیاستمداران پروتستان ناگزیر بودند آن را به طریقی با موجودیت دولت سازگار کنند. بهترین طریقی که به نظر رسید عبارت از تلفیق دموکراسی با آیین «حقوق بشر» بود که با تعیین کردن حدودی بر حقوق بشر، دخالت دستگاه حکومت در امور خصوصی افراد ممنوع گردد. بدین ترتیب، دموکراسی پروتستان در ابتدا نظریه ای مربوط به حکومت و تعیین حدود قدرت دستگاه حاکمه بود.

ارتش کرامول آیین های خود را از طریق مهاجرت به نیوانگلند منتقل کرد، که فی الواقع اگر حکومت آنجا به طور کامل زیر نفوذشان قرار نگرفت، باری در جهت پیشبرد یک رژیم دموکراتیک عاملی مؤثر بود. در انگلستان، مخالفان خاندان استوارت که به سلطنت بازگشته بودند، تعالیم خود را درباب آزادی طبیعی ادامه دادند. این افراد، بویژه الجرنون بی دنی^{۱۶} گویی نفوذ درخور توجهی بر جفرسون داشته اند. البته جان لاک هم که نفوذش تجلی بخش بازمانده عقل سلیم دوران انقلاب انگلستان بعد از ۱۶۸۸ بوده، بر جفرسون تأثیر بسزا داشته است. به نظر نمی رسد که رهبران انقلاب آمریکا تا حد قابل توجهی از افکار روسو ملهم گردیده باشند.

بدین ترتیب آیین دموکراسی جفرسون یک سرشت دوگانه داشته است. از یکسو دستگاه حکومت باید دموکراتیک باشد، و از دیگر سو، ابعاد حکومت باید تا حد امکان کوچک باشد. هنگام نیاز به اقدام مشترک، اراده اکثریت باید اولویت را حایز گردد، اما فرد دارای حقوقی طبیعی است که تفکیک ناپذیر به شمار می آید، و هیچ حکومتی حق مداخله در این گونه حقوق را ندارد.

جفرسون به سه دلیل بنیانگذار دموکراسی آمریکا محسوب می شود: اول آنکه گماننده «اعلامیه استقلال» بوده است؛ دوم آنکه وی رهبر و تاحد زیادی پایه گذار حزب جمهوریخواه^{۱۸} بوده که فدرالیستهای ضد دموکرات به وسیله آن برانداخته شدند؛ سوم آنکه وی اولین رئیس جمهور آمریکا بوده که به دموکراسی اعتقاد داشته و برای برقراری آن تلاش کرده است.

جفرسون یک رئیس جمهور دموکرات بود که رسالت حکومت بر مردم را داشت اما از میان مردم برنخاسته بود. پدرش شخصی بود که بر اثر تلاشهای خود

16. Algemon Sydney

17. See F. W. Hirt, *Life and Letters of Thomas Jefferson*, pp. 508-9.

به ترقیاتی نایل آمده بود، لکن مادرش عضو خاندان راندولف^{۱۹} و به یکی از خانواده‌های برجسته ویرجینیا تعلق داشت. جفرسون از اوان جوانی با پسران سزرعه-داران ثروتمند محشور شد و توانست از استقلال راحتی بخش یک سالک زمین برخوردار شود. سپس به طبقه حاکمه ویرجینیا پیوست و در سن بیست و یک سالگی قاضی صلح شد و در سال ۱۷۶۹ در سن بیست و شش سالگی به عضویت مجلس قانونگذاری ویرجینیا درآمد. هنگامی که می‌خواست ازدواج کند، یک پیانو، چند جفت جوراب زنانه و چند قلم زیورآلات به انگلستان سفارش داد. هر چند که یک نجیب زاده شریف بود، تحقیرش نسبت به امتیازات و اختلافات اجتماعی، واقعی و دارای ریشه‌های عمیق بود، و همین خصوصیت وی را قادر ساخت که از احساسات-گرای^{۲۰} کاذب انقلاب فرانسه که به وسیله ادسوند برک^{۲۱} تلقین شده بود، احتراز جوید. در سال ۱۷۹۴ امید می‌بندد که فرانسویان «سرانجام پادشاهان، نجیب زادگان و کشیشان را به پای چوبه‌های دار خواهند آورد - همان چوبه‌های داری که از دیرباز در سیلاب خون انسانها غرق شده بود.» در زمان «جنگ استقلال» که در سال ۱۷۷۷ اتفاق افتاد، و مجمع عمومی ویرجینیا را ترغیب کرد که به لغای امتیازات و حق اولویت ارثی بپردازند که تا آن زمان اشراف زمینداری به همان اهمیتی که در انگلستان بودند آنها را حفظ کرده بودند. تا کر^{۲۲} که شرح احوال جفرسون را در سال ۱۸۳۷ به رشته تحریر آورده است ضمن بیان تأثیر اقدامات جفرسون می‌گوید: «قبل از انقلاب، احتمالاً دو برابر یا سه برابر کالسکه‌های چهار-اسبه که اکنون وجود دارد، [در ویرجینیا] یافت می‌شد؛ اما تعداد کالسکه‌های دواسه ممکن است حالا به نسبت زمان قبل از انقلاب ده یا بیست برابر شده باشد.» بنابراین اگر این نکته نمودگار پیشرفت دموکراسی باشد، باید گفت که یک دموکراسی حاد و متقلب کننده نبوده است.

قبل از جنگ استقلال، جفرسون عمیقاً سرگرم رسیدگی به اختلافات با انگلستان بود. در خلال جنگ ابتدا یکی از اعضای کنگره ایالتی بود و سپس به عضویت مجمع ویرجینیا درآمد و در آنجا بانی تجدید نظری کلی در باره قوانین شد و در مدت کوتاهی آنها را از حالت قرون وسطایی خارج کرد و با معیارهای جدید بکارها وفق داد. معجزات اعدام را جز در مورد جنایت و خیانت عظمی لغو کرد و حاکمیت کلیسا را از بین برد و آزادی کامل مذهب را برقرار ساخت. (تا آن زمان تمام مذاهب به استثنای مذهب نظام اسقفی^{۲۳} در ویرجینیا مورد تعقیب و آزار قرار می‌گرفت.) جفرسون ناموفقانه کوشید که با تنظیم لایحه‌ای بتدریج بردگی را از میان بردارد. مضمون این لایحه از این قرار بود که تمام

19. Randolph

20. sentimentalism

21. Edmund Burke

22. Tucker

23. Episcopalian

بردگانی که بعد از تصویب این لایحه به دنیا می‌آیند باید از موهبت آزادی برخوردار باشند. در سال ۱۷۷۹ به سمت فرمانداری ویرجینیا برگزیده شد. از سال ۱۷۸۴ تا سال ۱۷۸۹ وزیر مختار در فرانسه بود. بعد از بازگشتش به مقام وزارت امور خارجه منصوب گردید و تا واپسین روز سال ۱۷۹۴ این مقام را حفظ کرد. در سال ۱۷۹۷ عهده‌دار مقام معاونت ریاست جمهور شد و از سال ۱۸۰۱ - که تقریباً به سن شصت و شش سالگی رسیده بود - تا سال ۱۸۰۹ رئیس جمهور امریکا بود.

از این شرح اجمالی فعالیتهای سیاسی جفرسون ممکن است چنین برآید که فرصت چندانی برای امور غیر سیاسی در دست نداشته است. لکن در حقیقت عشق او به خانه‌اش در مونتیسلو^{۲۴}، علاقه‌اش به معماری، کنجکاوی متنوع علمیش دست کم همان اندازه در وی قوی بوده است که فراخواهی سیاسی او؛ و این امر سبب گردید که جفرسون حقیقتاً از ایام فراغت و تقاعد خویش شادمان باشد. «یادداشت‌هایی درباره ویرجینیا»^{۲۵} که در سال ۱۷۸۲ به رشته تحریر درآمد، یعنی هنگامی که تازه از جنگ انگلیسیها رهیده و از اتهامات هموطنانش در امور مربوط به قانونگذاری خلاصی یافته بود، نشانگر جامعیت و تنوع علایق اوست. این کتاب در جواب پرسشهای یک فرانسوی به نام مسیو دوماربوآ^{۲۶} نگاشته شده است که بی‌شک در برابر آن سیل اطلاعات که بر سرش جاری شده، باید غرق در شگفتی شده باشد. فی‌المثل در باره رودخانه‌ها پرسشهایی به عمل آورده بود؛ جفرسون اطلاعات اصلی درباره سی‌وینج رودخانه را در اختیارش قرار می‌دهد و گهگاه باشور و حرارت مثلاً می‌گوید: «رودخانه اوهایو زیباترین رودخانه روی زمین است. جریان آرام، آب زلال و کرانه‌های صاف این رودخانه، به استثنای یک مورد، از صخره‌ها و فرازونشیب‌های تند مصون مانده است.» اگر ناظری یا دقت کافی با سب از شمال به جنوب و از شرق به غرب این ایالت سفر می‌کرد، می‌توانست کوه‌ها، آبشارها، و مغاره‌ها، گیاهان و حیوانات وحشی آن را به شماره آورد.

جفرسون در نگارش این مطلب حالت یک پژوهشگر علمی را ندارد که عاری از هرگونه دلبستگی باشد، بلکه همچون آدمی وطنپرست چیز می‌نویسد. بوفون^{۲۷} طبیعی‌دان برجسته، با جرأت گفته بود که حیوانات بر جدید از حیوانات بر قدیم کوچکترند، و در امریکا «طبیعت زنده بسیار کمتر فعال و بسیار کمتر نیرومند است.» از نظر جفرسون این گفته قابل تحمل نبود. در سه صفحه با حروف ریز، مقایسه‌ای از اوزان حیوانات مشابه در اروپا و امریکا به دست می‌دهد و کار خود را با گامی که نوع امریکایی آن چند برابر نوعی است که در قاره از کار افتاده آقای

24. Monticello

25. Notes on Virginia

26. M. de Marbois

27. Buffon

یوفون یافت می‌شود، آغاز می‌کند. لکن تنها به این موضوع اکتفا نمی‌ورزد: اگر آقای یوفون که توانسته است گاویش را وزن کند، به یک ماموت پیر برمی‌خورد که استخوانهایش در اوهایو به دست آمده، قطعاً سرتسلیم فرود می‌آورد. از آن بالاتر اینکه، برخی از سرخپوستان که به هنگام فرمانداری جفرسون وی را ملاقات کرده بودند، به او اطمینان داده بودند که ماموت هنوز در شمال غربی بر جدید به حیات خود ادامه می‌دهد. و علاوه بر شهادت آنها «اقتصاد طبیعت چنان است که هیچ نمونه‌ای نمی‌توان یافت که طبیعت انقراض نژاد یکی از حیواناتش را امکان‌پذیر ساخته باشد.» در سراسر زندگی جفرسون، ادامه وجود ماموتها در خاک آمریکا، همچون یک اعتقاد راسخ در ذهن وی باقی ماند و حتی در شمار موضوعات مربوط به پیکارهای سیاسیش قرار گرفت. در افکارش هیچ چیز پوچی وجود نداشت؛ ممکن بود که یک چیز غیر واقعی در ذهنش راه یابد، اما می‌توانست یک اسرکاملاً حقیقی باشد، و محققاً گفتار او از مطالب آقای یوفون معروف غیر علمی‌تر نبود.

جفرسون به عنوان یک معمار هم بدعت‌گذار بود و هم موفق. در انطباق دادن سبکهای کلاسیک با اوضاع و احوال آمریکا فردی پیشرو بود. موتیسلو و دانشگاه ویرجینیا از نمونه‌های نفیس و عالی معماری هستند که طرح هر دوی آنها متعلق به جفرسون است.

هر پدیده‌ی تحسین‌انگیز فرهنگ قرن هجدهم آمریکا را باید مدیون وجود جفرسون دانست، این فرهنگ از آن کیفیت تا اندازه‌ای تحدید شده و ایستایی که ناراضی آن قرن را سبب گردید، مصون بود. تمدن آمریکا، در شمال این سرزمین، به‌طور ناگهانی حالت قرن هفدهم خود را به حالت قرن نوزدهم مبدل ساخت، و بدین لحاظ از بلوغ و رسیدگی لازم بی‌بهره ماند. متأسفانه نفوذ جفرسون به آن عظمت که در امور سیاسی بود، در موضوعات فرهنگی تأثیرات مهمی برجای نگذاشت؛ و هر آنچه هم که وجود داشت منحصر به جنوب بود که بر اثر جنگ داخلی بکلی از میان رفت. در قرن هجدهم، آمریکا به علت نابخورداری از اثرات یک سنت مؤثر [از لحاظ فرهنگی] فقیرترین دوران را داشته است.

فلسفه سیاسی جفرسون با قدرت کامل و در نهایت ایجاز در «اعلامیه استقلال» بیان گردیده است. کلمات و الفاظ آن، دست کم برای امریکاییها، بسیار آشناست—آنچنان آشنا که کمتر کسی برای درک معانی آن کوچکترین تأملی می‌کند. مع هذا سن با اجازه خواننده تحلیلی از قسمتهای مهم آن به عمل می‌آورم: «به اعتقاد ما این حقایق است بدیهی که: افراد بشر به‌طور مساوی خلق شده‌اند؛ و خالق بزرگ حقوق تفکیک ناپذیری را به آنها ارزانی داشته است که از آن جمله‌اند، حق حیات، حق آزادی، حق جستجوی خوشبختی. و برای تأمین و حراست این حقوق، حکومت‌هایی میان مردم تأسیس یافته‌اند که قدرتهای

حقه آنها از رضایت حکومت شوندگان ناشی شده است. هرگاه هر نوع حکومتی در راه تحقق این اهداف مفید واقع نشود، بر مردم حق است که برای تعویض یا تعطیل آن اقدام کنند.»

هنگامی که جفرسون می‌گوید این حقایق «بدیهی» هستند، دقیقاً همان منظوری را دارد که از کلاسش برمی‌آید: یعنی این حقایق با فروغ طبیعت، که در قرن هجدهم بسیار نورانیتر از زمان حاضر بود، شناخته می‌شوند. او به همین میزان، از لحاظ اخلاقیات بر فروغ طبیعت تکیه می‌کند. در پایان زندگیش در نامه‌ای به جانسون، قاضی کارولینای جنوبی، ضمن تشریح فعالیت‌های سیاسی اولیه خود، می‌نویسد که حزب او معتقد است که «انسان یک حیوان عاقل است که طبیعت حقوقی را به او ارزانی داشته و یک حس ذاتی نسبت به عدالت در وی وجود دارد.» جفرسون در نامه‌ای به عنوان ادآمز در سال ۱۸۱۵ می‌گوید: «حسن اخلاق به همان اندازه حس بساوایی، بینایی، یا شتوایی جزو سرشت ماست و یک اخلاق خردمند بی‌شک وجود آن را در یک حیوان اجتماعی ضروری می‌دانسته است.» می‌افزاید که «روح هر کسی هنگامی که عمل خیری نسبت به دیگری انجام دهد احساس لذت و شغف می‌کند» و نیز «ذات فضیلت در انجام دادن اعمال خوب نسبت به دیگران است.»

این اعتقاد او به حس اخلاقی و نیکی فطری بشر، اساس آزادیخواهی وی را به وجود می‌آورد. اگر هر انسانی به وسیله وجدان خویش نسبت به اعمال درست و برحق آگاهی یابد و اگر عمل درست و برحق، همان نیکی نسبت به دیگران باشد، بنابر این برای سعادت عمومی فقط لازم است که هر فردی فرمانبر فرامین وجدان خویش باشد. جفرسون همچنین معتقد است که اگر تأسیسات فاسد و نفوذهای رذالت‌آمیز متمگرانه در صحنه اجتماع وجود نداشته باشند، به طور کلی اغلب آدمیان از وجدانهای خود پیروی می‌کنند. به جهت پاره‌ای استثنائات بر- قاعده مزبور ممکن است وجود قانون ضروری باشد؛ لکن در اصل، آزادی تنها چیزی است که برای اعتلای سعادت انسانی مورد نیاز است.

تلاش برای رد این فلسفه خوشبینانه برای نسلی که در دورانی بسر برده است که جنگ جهانی اول، عهدنامه ورسای، و زجر و شکنجه کولاکها^{۲۸} و یهودیان به نام عالیترین اهداف اخلاقی صورت پذیرفته است، ضرورتی ندارد. بنابر این ثمربخش‌تر آن است که نظریات جفرسون را از دیدگاه عمل‌گرایی (پراگماتیسم) با توجه به نتایجی که از آنها انتظار می‌رفته است، مورد تدقیق و تتبع قرار دهیم. گیریم که «برخی اوقات» دخالت‌هایی در آزادی افراد اجتناب‌ناپذیر باشند، اما نمی‌توان چنین نتیجه‌گرفت که آن‌گونه دخالت‌ها «همیشه» قابل

۲۸. Kulaka؛ کشاورزان تروتمند در روسیه که پول وارداتی خود را از استثمار طبقات فقیر به دست می‌آوردند. — م.

تحسین و پسندیده است. در اروپای عهد جفرسون و همچنین بکرات در تاریخ جهان اتفاق افتاده است که حکومتها، بسیاری از اعمال رعایا را که مفید بوده، ممنوع کرده‌اند و بسیاری از آن اعمال را که مضر بوده، مقرر داشته‌اند. راه تجارت و کسب و کار مسدود شده، درحالی که ابعاد جنگ وسعت یافته است؛ آزاد اندیشی مورد مخالفت قرار گرفته، حال آنکه کوتاه‌فکری و تعصب تشویق شده است. اعمالی همچون سرقت که از هر دیدگاه نامطلوب به‌شمار می‌آمده مشمول چنان مجازات گزافه‌آمیزی می‌شده است که خود آن مجازات موجد اعمالی می‌گردیده است، بسیار ناپسندتر از آنچه مورد مجازات قرار می‌گرفته، بوده است. اولین امر ضروری در چنین دنیایی رهایی از اعمال و کردار نادرست و انحراف یافته دستگاه‌های حکومتی بوده است، و یک فلسفه آزادخواه تا حدی افراط‌آمیز می‌توانسته وسیله مفیدی برای این منظور به‌شمار آید. آیین «آزادی عمل» شاید به‌عنوان یک نظریه دفاع-ناپذیر باشد، لکن به‌عنوان یک نیروی سیاسی بی‌شک در ایام جفرسون بسیار مفید بوده است.

به‌علت آن گستردگی که در محیط امریکا وجود داشت، آزادی با اشکالات و موانع چندانی روبرو نبود. آنان که از محدودیتهای شهرهای پرجمعیت بیزار بودند می‌توانستند به‌سوی غرب نقل‌مکان کنند؛ و آنان که غرایز جنایتکاری و آدمکشی در وجودشان بود می‌توانستند با سرخپوستان و مکزیکیان پیکار کنند. دموکراسی جفرسون یک دموکراسی کشاورزی بود؛ از توسعه و رشد شهرهای بزرگ می‌هراسید و تا حدودی به این علت با تعرفه‌های تولیدکنندگان مخالفت می‌کرد.²⁹ قسمت اعظم حزب سیاسی او را خردسالکان تشکیل می‌دادند که از سرمایه‌داری شهری بیزار بودند. از زمان جفرسون تا زمان اخیر، پیشرفت و بهبود سیاسی امریکا اساساً جنبه کشاورزی داشته است، بیشتر بدان علت که لیبرالیسم این نظام برای کارگر مزدور صنعتی فایده‌ای را دربر نداشته است. در یک کشور توسعه یافته، حتی کوچکترین خرده-مالکان از لحاظ اجتماعی و اقتصادی بر قسمت اعظم جمعیت برتری دارند. او شاید—و می‌توان گفت به احتمال قوی—سرمایه را به‌صورت سرمایه بانکداران منفور می‌دارد، اما به‌طور کلی در برابر مزدوران جانبدار سرمایه است. این امر پیشرفت هرگونه حزب سیاسی به‌سبک نوین را مشکل ساخت و آن پیشرفتهای اسمی را هم نیمه تمام باقی‌گذارد؛ دشواری توان تشخیص داد که شخصی مانند و. ج. براین³⁰ را باید در زمره رادیکالها جای داد، یا او را همچون آخرین مدافع مرتجع گونه‌های کهنه اندیشه و عمل تلقی کرد. اما در ایام جفرسون، هنوز خرده مالکان، آینه درخشانی را در برابر خود می‌دیدند.

29. Cf. Charles A. Beard, *Economic Origins of Jeffersonian Democracy*, *Passim*.

30. W. J. Bryan

مشکل دیگر در فلسفه جفرسون که در آن زمان به صورت حاد و شدید در آمده بود، مربوط به حق تعیین سرنوشت بود. در «اعلامیه استقلال» گفته شده است که هرگاه حکومت برای «حیات، آزادی و جستجوی سعادت» مضر باشد، مردم حق دارند که آن را تعویض یا تعطیل کنند. از فحواى این کلام چنین برمی آید که حق داوری در باره این موضوع مربوط به مردمی است که تحت آن حکومت بسر می‌برند، و به هیچ طریق نمی‌توان گروهی از اشخاص را به عنوان گروه تشکیل دهنده یک «مردم» تعریف و تحدید کرد. جنویهای توانستند—ظاهراً با دلیل موجه— برای توجیه تجزیه طلبی خود به اصول «اعلامیه استقلال» تشبیه جویند. البته بدیهی است که مواردی وجود دارد که حق تعیین سرنوشت باید تحت الشعاع مصالح مهتر نوع بشر قرارگیرد. این عمل لغوی است که سرنوشت ترعه سوئز و ترعه پاناما را به اختیار بلامنازع نفوسی که این ترعه‌ها از میان سرزمین مسکونی آنان عبور نمی‌کند واگذاریم. حق تعیین سرنوشت باید تابع اصل فایده برتر قرار گیرد و نمی‌توان آن را مطلقاً یک «حق طبیعی» قلمداد کرد. همچنانکه جهان سیر ترقی تکنیکی خود را می‌پیماید هر روز اتحاد و یکپارچگی بیشتری می‌یابد، و استقلال مطلق ملل جهان موجب پیدایش مانع متزایدی در سیر راه ترقی و پیشرفت دنیا خواهد شد: ملل جهان باید مانند افراد یک کشور تبعیت از یک حکومت را بیاموزند. فلسفه لیبرالیسم به لحاظ این گونه موضوعات و همچنین موضوعات مختلف دیگر، برای رفع نیازهای جهان نوپیش از اندازه آتارشیک است.

قانون اساسی امریکا، بر خلاف «اعلامیه استقلال» ساخته و پرداخته جفرسون نبود، زیرا تدوین آن زمانی صورت گرفته بود که او در فرانسه بسر می‌برد. البته لازم بود که قانون اساسی مورد موافقت وی نیز قرار می‌گرفت، لکن فعالترین نیرو-هایی که در پیشبرد آن سهم داشتند کسانی بودند که بعدها جفرسون از لحاظ سیاسی در جبهه مقابل آنها قرار گرفت. چارلز ای. بیرد^{۳۱} در کتابی قابل تحسین به نام «تفسیر اقتصادی قانون اساسی ایالات متحده، ۳۲» انگیزه‌های اقتصادی کسانی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است که به ایجاد قانون اساسی پرداختند و آن را قابل قبول ساختند. محرک اصلی برای این کار در درجه اول متعلق به صاحبان دارایی شخصی، بویژه قروض فدرال و ایالتها بود. در میان این افراد یک تمایل آگاهانه برای در هم شکستن دموکراسی وجود داشت. برای مثال می‌توان قدرت تفویض شده به دیوان عالی و ماده به وجود آورنده ضمانت اجرای قراردادها را ذکر کرد. بی‌فایده نیست که پاره از استنتاجات بیرد را در اینجا نقل کنیم:

31. Charles A. Beard

32. *An Economic Interpretation of the Constitution of the United States*, 1925.

« جنبش تدوین قانون اساسی امریکا در اصل به وسیله چهار دسته از علائق شخصی ایجاد شد که متقابلاً زیر تأثیر «سواد کنفدراسیون»^{۳۳} قرار داشت و آنها از این قرار بودند: پول، امتیهای عمومی، تولیدات، بازرگانی و کشتیرانی. »

«اعضای مجمع مؤسس فیلادلفیا که قانون اساسی را تنظیم و تدوین کردند، با چند استثنا، جملگی به طور مستقیم، بلاواسطه، و خصوصی از برقراری نظام جدید منتفع می شدند و امتیازات اقتصادی فراوانی را تحصیل می کردند.»

«قانون اساسی که در اصل یک سند اقتصادی بود بر اساس این نظر شکل گرفته بود که حقوق اصلی مالکیت افراد مقدم بر دستگاه حکومت است و از لحاظ اخلاقی فراسوی دسترس اکثریتهای اجتماع قرار دارد. »

ملاحظه می شود بر رغم آنکه مؤسین قانون اساسی امریکا افراد سورد علاقه جفرسون نبوده اند، لکن در فلسفه این قانون اساسی چیزی نبود که وی بتواند قانوناً و حقاً با آن مخالفت ورزد. جفرسون خود به تقدم حقوق شخصی بر دستگاه حکومت معتقد بود، و محققاً با مالکیت شخصی عداوتی نداشت. و جز در سورد حلف یک بیانیه حقوق که بعداً خواست بر آن فایق آید، با قانون اساسی مخالفتی نداشت. معیناً پذیرش قانون اساسی اولین قدمی بود که در راه ایجاد قدرت سیاسی توانگران (پلوتوکراسی)^{۳۴} برداشته شد که در رهگذر آن دموکراسی جفرسون در بونه فراسوشی قرار گرفت.

در اولین کنگره که به موجب قانون اساسی امریکا انتخاب شد، کار استفاده از ابزار دموکراسی برای غنیتر ساختن اغنیا با تلائو چشم گیری آغاز گردید. در خلال جنگ استقلال حکومت فدرال و همچنین حکومت برخی ایالات اوراق قرضه منتشر کردند و از مردم وام گرفتند و به سربازان وعده دادند که در برابر پول نقد، چیزی به آنها بدهند. این اوراق قرضه از بهای اسمی خود بسیار تنزل کرده بود، به طوری که کسی مطمئن نبود که دولت آنها را از مردم باز خرید کند. سپس کنگره تصمیم گرفت که این قروض را به بهای اسمی آنها بپردازد. اما برای جلوگیری از اطلاع یافتن پیشاپیش افراد ذینفع از این قصد کنگره هیچ کوششی به عمل نیامد و نتیجه آن شد که سفته بازان ثروتمند اوراق قروض دولتی را به بهایی اندک از کهنه سربازان بازنشسته ساکن نقاط روستایی، که از جریانات داخل کنگره ناآگاه بودند، خریداری کردند. فساد چشمگیری فضای کشور را فراگرفت که در آن سوداگران مزور که اغلبشان هیچ گونه سهمی در جنگ نداشتند، منافع کهنه سربازان و توده ساقه اجتماع را غارت کردند. خشم شدیدی در دل مردم پدیدار گشت، اما از آن قدرت که بتوانند بر جریان امور تأثیری بگذارند، بی بهره بودند. محرک اصلی

این معاسلات، الکساندر هامیلتون^{۳۵} وزیر خزانهداری و یکی از مقتدرترین و متفقدترین فرد تاریخ امریکا بود. در مورد فاسد بودن خود او گواهی در دست نیست و در حقیقت وی مقام خویش را در حالی ترک گفت که عاری از مال و منال بود. لکن آگاهانه به توسعه و ترویج فساد کمک می کرد و آن را برای افزایش نفوذ طبقه ثروتمند امری مطلوب می دانست. آنچه را که دیگران به سائقه منافع شخصی مورد حمایت قرار می دادند، بدون داشتن نفعی پشتیبانی می کرد؛ فی المثل از رشد تولیدات ناحدودی به سبب آنکه کارکودکان را چیز خوب و مفیدی می دانست، جانبداری می کرد. می گفت: «زنان و کودکان برای کار بسیار مفیدند و مؤسسات تولیدی بهتر از مؤسسات دیگر می توانند کودکان را از سنین پایین به کار گیرند. شمارش کسانی که در کارخانه های نساجی بریتانیای کبیر مشغول به کار هستند، نشان می دهد که قریب چهار هفتم آنها را زنان و کودکان تشکیل می دهند؛ و قسمت اعظم این عده کودکان خردسال هستند.» از دموکراسی بیزار بود و نظام انگلستان را تحسین می کرد. در تمام طول خدمت، هدفش این بود که امریکا را شبیه انگلستان سازد. اسیدوار بود که پلوتوکراسی [حکومت توانگران] به آریستوکراسی [حکومت اشراف] استعجاله یابد، و چنین می پنداشت— و درست همین بود— که فساد بهترین طریقه برای فایق ساختن پلوتوکراسی بر دموکراسی است.

هامیلتون، برخلاف جفرسون، نه امریکایی بود و نه آریستوکرات: فرزند نامشروع بازرگانی اسکاتلندی و یک سرخپوست غرب نشین مستعمره فرانسه بود. در جزیره سن کیتس^{۳۶} که او آن جوانیش را در آن بسر برده بود، کتابهای پلوتارک را مطالعه می کرد و رؤیای اشتهار را در سر می پروراند. در سالهای نخستین شباب شرحی در باب گردباد نگاشت که بسیار مورد پسند قرار گرفت. «شرح گردباد بختش را بیدار کرد. کسی که فکر می کرد برای موفقیت باید به شمشیر تکیه کند، قلمش سوچبات پیشرفتش را فراهم کرد و سبب شد که دوستانش برای فرستادن او به امریکا جهت تحصیل دانش، مبلغی فراهم کنند. در تمام روزهای زندگی سودای رسیدن به شکوه و افتخاری را در سرداشت که از راه شمشیر تحصیل شده باشد، و نمی دانست که جاودانگی او از طریق قلم فراهم خواهد شد.»^{۳۷} در آغاز جنگ استقلال جوانی نوزده ساله بود، و مشتاقانه مترصد بود که برای کسب امتیازات نظامی فرصتی به دست آورد، لکن کارش به عنوان یک سرباز، هر چند معتبر بود، درخشش چندانی نداشت؛ و هنگامی که به مشاغل سیاست، امور مالی، و روزنامه نگاری پرداخت نبوغ خود را نمایان ساخت.

36. Alexander Hamilton

36. St. Kitts

37. Claude G. Bowers, *Jefferson and Hamilton*, 1929, p. 24.

در مجمع مؤسس قانون اساسی بر این اعتقاد خود پامی فشرده که رئیس جمهور و سناتورها باید برای تمام مدت عمر انتخاب شوند، و رئیس جمهور باید فرمانداران را منتصب کند و فرمانداران باید در برابر هیئت مقننه ایالتی دارای حق وتو باشند. میان رژیمها، رژیم سلطنتی خالص را سرجمع می دانست و مدت‌ها امیدوار بود که در امریکا چنین حکومتی برقرار شود. اما هرچند قانون اساسی آن گونه که او می خواست از کار درنیامد، ولی همچنان در پی یافتن امکانات لازم برای تحقق آرمانهایش بود و برای فراهم ساختن آن امکانات، تلاش خود را آغاز کرد. رهبر فدرالیستها گردید و در راه تجزیه و تحلیل قدرتهای حکومت فدرال موفقیت‌های شایان توجهی کسب کرد. برای تشویق تولیدکنندگان از وجود تعرفه‌ها استفاده کرد. هامیلتون به سرمایه‌گذاری یورسی، بازرگانی، و صنعتی قوام بخشید و بدین ترتیب حزبی را به وجود آورد که به استثنای قسمتی از سیاست خارجی، از سال ۱۷۸۹ تا آغاز زیاست جمهوری جفرسون، سال ۱۸۰۱، کنترل سیاست و جامعه امریکا را در ید اختیار داشت.

از سال ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۴ هامیلتون و جفرسون، هر دو، از اعضای کابینه واشینگتون بودند. جفرسون هنگامی که از سفر فرانسه بازگشت، نتوانست جریان سیاست هامیلتون را دریابد، و او را برای تأمین بودجه لازم جهت بازخرید اوراق قرضه به‌بهای اسمی به‌وسیله حکومت فدرال، یاری کرد — عملی که بعدها موجب تأسف شد. کوتاه زمانی بعد خصومت شدیدی میان جفرسون و هامیلتون بروز کرد و آن دو رهبران دو حزبی شدند که عداوتشان با یکدیگر فوق‌العاده بود. کمتر ممکن است ضدیت دو فرد با آن ضدیتی که میان جفرسون و هامیلتون رخ نموده بود، برابر بوده باشد، جفرسون از دموکراسی و کشاورزی هواداری می کرد، هامیلتون جانبدار آریستوکراسی و ثروت شهری بود. جفرسون که خود همیشه دولتمند و برجسته بود، به فضیلت طبیعی افراد بشر اعتقاد داشت، اما هامیلتون که مجبور بود علیه قروبی نیازی خود مجاهدت ورزد، آدسیان را اساساً فاسد می پنداشت معتقد بود که فقط بر اثر فشار دستگاه حاکمه می‌توانند به اعمال و رفتار مفیدی وادار شوند. جفرسون که از تمکنی بر خوردار بود و میان افراد تحصیل کرده و تمدن یافته بسر می برد، به عاسیان اعتقاد داشت، لکن هامیلتون که خود با عاسیان حشرونشر داشت در جستجوی مجالست افراد برجسته اجتماع بود. جفرسون که علایق فراوان، او را سعادتمند و از سودای جاه‌طلبی فارغ ساخته بود، در پیکارهای سیاسی دارای طبعی باگذشت و روحی بلند بود؛ اما هامیلتون که ارضای حس خودبینیش نیازمند تضمین مجدد موفقیت او بود، به‌هنگام خصومت بسیار کینه‌توز و به‌وقت پیکارزدالت فراوان داشت. نهایت آنکه چه در کارهای موفق شده و چه در امور توفیقی نیافته: جفرسون امریکا را به‌صورت مهد دموکراسی

درآورد و هامیلتون آن را جایگاه میلیونها ساخت.

در عالم سیاست پیروزی از آن جفرسون گردید؛ اما در اقتصادیات هامیلتون شاهد موفقیت را در آغوش کشید. حزب هامیلتون، تا حد زیادی به علت از میان رفتن رهبرش، از هم پاشید و با وجود رهبری نیرومندی که داشت نتوانست زمام امور امریکا را بیش از آن در دست داشته باشد. بسط سرزمین امریکا به سوی غرب بر شماره رأی دهندگانی که به دموکراسی جفرسون اعتقاد داشتند افزود؛ همچنین مهاجران، بویژه مهاجران ایرلندی بر پیروان جفرسون اضافه شدند، زیرا هامیلتون و حزیش طرفدار انگلستان بودند. توسعه بعدی جامعه امریکا که از طریق افزایش اراضی قابل کشت صورت گرفت، فقط نفوذ دموکراسی را در سیاست قدرت بخشید. تلاش هامیلتون از لحاظ سیاسی برای امیدی فاسد و گمراه کننده بود.

از دیدگاه اقتصادی دارای، روشهای سیاسی بسیار متفاوتی بوده است. بنا به دلایل گوناگون، که در ابتدا کم و بیش اتفاقی بوده اند، تولیدکنندگان امریکایی از اقدامات حمایت کننده روزافزونی برخوردار شدند؛ از آنجا که موضوع تعرفه اغلب یکی از موضوعات انتخابات بود، کارفرمایان و کارکنان صنایع دارای منافع اقتصادی یکسانی بودند. بالنتیجه، بر رغم برخی جنبشهای پراکنده سالهای دهه ۱۸۳۰، کمتر سیاست امریکا جنبه پروتاریایی داشت، و مناطق صنعتی قویاً به محافظه کاری متمایل شدند. فساد که عمده به وسیله هامیلتون به هیئت سیاسی امریکا راه یافت برای بسط خود به سوی غرب فرصتهای فزاینده ای به دست آورد و پیشروی فساد به سوی غرب ابتدا با تصاحب سرزمینهای جدید و سپس با تأمین هزینه راه آهن ارتباط داشت. غرب در حالی که علیه قدرت پایتخت شرقی تلاش می کرد، به طور قاطع شکست خورد و این شکست تا حدی به فساد ارتباط داشت و تا حدی معلول ناتوانی آن برای تنظیم یک برنامه بود. اعتقادات زارع غرب نشین، مانند قانون اساسی کشورش، مانع روی گرداندن او از حقوق مالکیت گردید، و همین حقوق بود که تابعیت وی را نسبت به بانکها موجب شد. طبقه اغنیای در امریکا تا حد بیسابقه ای ثروتمند و متمکن گردید و به چنان درجه ای از قدرت دست یافت که قدرت پادشاهان ایام گذشته با آن برابری نمی کرد.

دموکراسی کشاورزی جفرسون چون دانمارک که در آن فرصت چندانی برای بسط ابعاد فعالیتهای سرمایه داری وجود ندارد، می توانست به موفقیت رسد. لکن در سرزمین وسیعی چون ایالات متحده، که طبقه کشاورز در اصل متکی به خط آهن است، یک لیبرالیسم ارضی نمی تواند امید موفقیت داشته باشد. امتیلا یافتن بر نیروهای عظیم سرمایه داری نوین از طریق نوعی فردگرایی آزادمنشانه و نیک اندیشانه امری محال است. جفرسون با تکیه بر این فلسفه بی کفایت برای

پیشرفت امریکا - بدون آنکه چنین نیتی داشته باشد - عوامل پیروزی اقتصادی
هامیلتون را، کاملتر از آنچه که نیازش را داشت، فراهم کرد.
فلسفه‌هایی که این دو مرد هرچمدانشان بوده‌اند، تا سال ۱۹۳۳ بر حیات
امریکا حکمفرما بود.

آبادانی غرب

خوش بینی قرن نوزدهم معلول یک پیشرفت بسیار سریع در رفاه مادی بود که خود آن به دو عامل بستگی داشت: تسخیر مداوم بازارهای جدید به وسیله نظام صنعتی و تسخیر مداوم زمینهای بکر به وسیله کشاورزی، از آنجا که وسعت سیاره زمین محدود است، این فراگرد نمی توانست برای همیشه ادامه یابد، لکن قسمتهای غربی ایالات متحده، قلمرو سلطنتی انگلستان، و کشورهای جنوبی امریکای جنوبی چنان سرزمین وسیعی را برای بسط فعالیتهای بشر فراهم می آوردند که شاید نگرانی برای آنکه روزی تمام اراضی خالی اشغال گردد، بيمورد بود.

تسخیر غرب در ایالات متحده به وسیله کسانی صورت گرفت که به دموکراسی جفرسون معتقد بودند و سبب شدند که گونه های حکومتی آن را در هر کجایکه سرزمین کافی برای سکونت جماعتی از مردم فراهم بود، برقرار گردد. جمعیت کشاورز که در امریکا رو به تزاید و پیشروی بود، از بسیاری جهات با آنچه قبلا در تاریخ بشر وجود داشت، یکسره متفاوت بود. در اروپا، تقسیم افراد جامعه به دو گروه اربابهای فئودال و سرفها در همه جا وجود داشته، و هنوز در روسیه، لهستان، اتریش-مجار و قسمتهایی از آلمان بود، کارگر کشاورزی حتی در جایی هم که سرفها وجود نداشتند، عملاً به قطعه زمین ویژه ای یا ملکی که در همسایگیش بود، تعلق داشت. او چه از لحاظ فنی و چه از لحاظ سیاسی قدرتی را برای ابتکار عمل نداشت؛ حتی در فرانسه، بعد از آنکه بر اثر انقلاب توانست سهم خود را از زمین تصاحب کند، زیر نفوذ کلیسا در نوعی محافظه کاری مستغرق شد. در امریکا آبادگران کشاورز در غرب، افرادی مهاجر و حادثه جو بودند که تحصیل پیشرفتهای فنی جدید را در شیوه های تولیدی خود وجهه نظر

داشتند، و این امر از خودمختاری، زندگی پر مشقت، و نیز عزت نفس و اعتماد به نفسی ناشی می‌شد که آنها را از فراتر انگاشتن افراد دیگر از لحاظ اجتماعی باز می‌داشت. در سراسر غرب آمریکا، دموکراسی، پیروز و دست‌یاز، برای پیکار با جهان آماده بود، و موفقیت مادی حیرت‌آور آن هر روز حقانیت و درستیش را بیشتر در چشم آن به‌ثبوت می‌رساند.

اولین مرحله تسخیر سرزمین فراسوی کوه‌های آلگنی موضوعی مربوط به جنگ و دیپلماسی بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسویان کانادا و تمام اراضی دره میسی‌سیپی را صاحب بودند، در حالی که اسپانیاییها، فلوریدا، تکزاس و باختر دور را در ید تملک داشتند. در سال ۱۷۶۳ انگلستان، کانادا و نیمه شرقی دره میسی‌سیپی را به‌دست آورد و دره میسی‌سیپی در سال ۱۷۸۳ به ایالات متحده واگذار شد. در سال ۱۸۰۳، جفرسون نیمه غربی دره میسی‌سیپی را از ناپلئون خریداری کرد. فلوریدا در سال ۱۸۲۱ از اسپانیا اتیاع گردید؛ تکزاس، در دوره کوتاهی بعد از استقلال آمریکا، در سال ۱۸۴۵ بنا به میل خود به ایالات متحده ملحق شد؛ و سپس سرزمین غرب تا اقیانوس آرام در سال ۱۸۴۸ از تصاحب مکزیک خارج گشت.

اشغال سرزمینها، برخی اوقات بسیار دیرتر از تملک قانونی آنها صورت می‌گرفت؛ لکن توسعه طلبی ماورای قاره‌ای یک جنبش مداوم بود که از زمان تأسیس «اتحادیه ایالات» تا پایان قرن نوزدهم ادامه داشت. حتی در دوران استعماری انگلیسها نتوانستند آن میل طبیعی امریکاییها را برای اکتشاف و استفاده از زمینهای بکر باز دارند؛ و هنگامی که خود را از استیلای جرج سوم رها ساختند، ساکنان ایالات مجاور دریا، که به سالکیت خود فخر می‌کردند، و قسمتی از آنها بر اثر صعوبتهایی که وجود داشت از محل خود رانده شده بودند، در گروه‌های عظیمی از کوه‌گنشتند و به سوی دره میسی‌سیپی سرازیر شدند. روزهای بی‌دزبی، ماه‌های ستوالی و سالهای پشت سر هم قطارهای طویل مهاجران، در حالی که خانواده‌های غنیتر در واگنها بودند و گله و چشم خود را به دنبال داشتند، و خانواده‌های فقیرتر با پاهای پیاده مایملکشان را با چرخهای دستی و یا زیر بغل حمل می‌کردند، از شاهراه‌ها غربی می‌گنشتند تا در نواحی دست نخورده، ایالات جدید را بنیاد نهند. کنتاکی در سال ۱۷۹۲، تنسی در سال ۱۷۹۶ و اوهایو در سال ۱۸۰۳ به اتحادیه ایالات پذیرفته شدند. در نواحی شمال غرب، پیشروی در در ابتدا بسیار کند بود، زیرا انگلیسیها، که خصوصیشان باقی مانده بود، به بهانه‌های مختلفی، تا سال ۱۷۹۴ که «پیمان جی» منعقد گردید، استحکاماتی را که

که قرار بود در سال ۱۷۸۳ به ایالات متحده تسلیم کنند، برای خود حفظ کردند؛ و نیز سرخپوستانی که در آن نواحی بصری بردند، تا بعد از جنگ ۱۸۱۲، بر جدید را برای آبادگران آن بی امنیت ساخته بودند. از سال ۱۸۱۵ به بعد، ایندیا و ایلینوی، با آنکه هنوز تعداد زیادی سرخپوست در آن مناطق بود، بسرعت ساکنانی را در خود جای دادند و به ترتیب در سالهای ۱۸۱۶ و ۱۸۱۸ به صورت دو ایالت از ایالات متحده درآمدند. قسمتهایی از شمال غرب دورتر، که برای آبیاری سرزمینهای آن یک تلاش مشترک لازم بود تا زمانهای بعد همچنان نآباد باقی ماند. فی المثل دا کوتای شمالی و جنوبی تا سال ۱۸۸۹ به اتحادیه ایالات پذیرفته نشده بودند. اما تا سال ۱۸۲۰ مجموعاً بیش از دو میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر در غرب کوههای آلگنی سکونت گزیده بودند. در سال ۱۸۴۰ این تعداد به حدود هفت میلیون بالغ گردید.

حرکت به سوی غرب در ایام مطلوب تقلیل می یافت و در ایام نامطلوب که مردم بینواتر، از مشاغل خود منفصل می شدند و با باقتل دستمزد و سنگینی مالیات روبرو می گشتند، افزایش پیدامی کرد. اما در این امر محرکهای غیر اقتصادی بسیاری نیز مداخلت داشت و امر مهاجرت هیچگاه متوقف نگردید. ماجراطلبی، آزادیخواهی و گونه‌های آرزوی تقریباً رمانتیک برای پیشتاز بودن در سپاه تمدن موجب گردید که برخی افراد زندگی آسوده خود را ترک گویند و صعوبت و مخاطرات زندگی پیشگامان را پذیرا شوند. چنانکه دو تو کویل^۲ می گویند:

من بسهولت اذعان می کنم که امریکاییان از داشتن شعرا بی بهره اند؛ اما نمی توانم قبول کنم که آنها افکار و نظرات شاعرانه نداشته باشند. در اروپا مردم اغلب از وحشیان امریکایی سخن می گویند، لکن خود امریکاییان هرگز در باره آن وحشیان اندیشه‌ای نمی کنند: آنان از شگفتیهای طبیعت بی جان نا آگاهند، و می توان گفت که تا زمانی که زیر تبر قرار نگیرند از وجود جنگلهای عظیمی که ایشان را محاصره کرده است بی اطلاعند. چشمان آنها به جای دیگری خیره شده است: مردم امریکا پیشروی خود را از میان این وحوش و جهه نظر دارند — و در این رهگذر سرگرم خشک کردن باتلاقها، تعویض مسیر رودخانه‌ها، اسکان دادن مردم در سرزمینهای خالی و مقهور ساختن طبیعت هستند. تصویر با شکوه آن موجودات طبیعی که موجب خیرگی امریکاییان می شود تنها منحصر به اوقات بخصوصی نیست؛ بلکه می توان گفت که هر یک از امریکاییان در مهمترین و کم اهمیت ترین فعالیتهای خود این تصویر را در ذهن خود

دارد و همواره بیش از هر چیز دیگری افکار او را به دنبال خود می کشد. هیچ چیزی تا این اندازه حقیر، خسته کننده، و مشحون از علائق پست و خرد، و به طور خلاصه ضد شاعرانه، مانند زندگی یک فرد در ایالات متحده به تصور در نمی آید. اما میان اندیشه هایی که این قاره در ذهن آدمی پدید می آورد همواره اندیشه ای وجود دارد که بتامی شاعرانه است و آن یک عصب پنهانی است که به کالبد انسان نیرو و شجاعت می بخشد.⁴

امریکای غربی به وجود آمد که خود دموکراسی را دنبال کند و سبب شود که جهانیان آن را به عنوان مظهر دموکراسی به شمار آورند. لکن سه وضع مهم وجود داشت که ویژه امریکای آن روز بود و این اوضاع بر ماهیت مردم و زندگی اجتماعی آنان چنان تأثیری برجا می گذارد که آنها را از آنچه که در اروپای آن زمان در تحت حکومت های مختلف وجود داشت، تفاوت بسیار بخشید. این سه وضع عبارت بودند: از زمین آزاد، سرخپوستان، و بردگی سیاهپوستان. موضوع بردگی سیاهپوستان را من به یکی از فصول بعدی اختصاص خواهم داد. اما اگر بخواهیم نسبت به ویژگی های دموکراسی امریکا آگاهی یابیم باید در باره دو وضع اولیه در اینجا مطالبی را عنوان کنیم. من این مطلب را با موضوع سرخپوستان آغاز می کنم.

پیکار با سرخپوستان از ابتدا به حیات موجود در امریکا نوعی خشونت و همبستگی اجتماعی بخشید که انتظار نمی رفت در محیطی با مخاطرات کمتر چنین امری صورت پذیرد. سرخپوستان خصوصیات پسندیده فراوانی داشتند، لکن بی اندازه سفاک و بیرحم بودند از مردانی که همسران و فرزندان شان در معرض این خطر دایمی بودند که سرخپوستان پوست شان را جدا کنند و یا زیر تبرزین خود شقه شان سازند، انتظار داشتن محبتی برادرانه نسبت به آنها بیمورد بود. همچنین سرخپوستان هم نمی توانستند تاخت و تازهای بیرحمانه و وحشیانه سفیدپوستان را نادیده انگارند و از آن رنجیده نشوند. جیمز تراسلو آدامز ضمن توضیح جنگ ۱۶۳۷ پیکوات⁵ می گوید:⁶

داستان تهاجم سفیدپوستان و نفرت نژادی آنها متأسفانه می بایست برای ملت دو قرن و نیم در تمام مرزهای ما تکرار گردد. رویداد اصلی نخستین

4. Alexis de Tocqueville, *Democracy in America*, Vol. II, p. 67. (Longmans, Green & Co., 1876.)

5. James Truslow Adams

6. Pequot

7. *The March of Democracy*, I, p. 25.

جنگ نیوانگلد شیخونی بود که به وسیله پیوریتن‌ها به رهبری کاپیتان جان‌سون^۸ بر سر دهکده اصلی وحشیان صورت پذیرفت. در تاریکی شب، در حالی که باد شدیدی می‌وزید، و دوگذرگاه حصار چوبی برای جلوگیری از هرگونه فراری محافظت می‌شد، مشعلی مورد استفاده قرار گرفت. و در اینجا بود که پانصد مرد، زن و کودک سرخپوست سوزانده شدند، و رهبر پیوریتن‌ها فقط اظهار داشت که به مشیت الهی در آن شب وحشتناک صد و پنجاه نفر بیش از تعداد معمول در خانه بودند.

بعد از این واقعه دیگر وقتی می‌شنویم که همین مهاجران بنابه دلایل مذهبی، چگونه با کوایکرها رفتار کردند، دچار شگفتی نمی‌شویم: آنها سه‌مرد و یک زن را به‌دار آویختند و بقیه را محبوس کردند، کتک زدند و شکنجه دادند و فرزندان آنها را به‌عنوان برده در هند غربی فروختند. میل آزارسانی و شکنجه کردن حتی تا قرن نوزدهم در مناطق سرزی باقی ماند و این میل جز در مورد مورسون‌ها شکلی مذهبی نداشت، بلکه شکل سیاسی به‌خودگرفته بود و بویژه با مسئله بزرگی ارتباط داشت.

روند عادی وقایع در شمال غرب به‌شرح زیر بود. ابتدا کاشفان وارد می‌شوند و سپس کوتاه‌زمانی بعد از آنها سروکله بازرگانان پوست پیدا می‌شد. آنگاه بعد از مدت زمانی که از ده سال تا دو قرن متغیر بود، گزارشهای بازرگانان، دولتهایی از قبیل فرانسه، انگلستان یا امریکا را اغوا می‌کرد که یک موضع نظامی در آن سرزمین دور از تمدن به‌وجود آورند. (محرک اصلی معمولاً برای این تصمیم بین آنها به‌حفظ تجارت پوست برای کشور خودشان بود.) در جریان جنگ ملل سفید پوست، سرخپوستان بر آن شدند که این پادگانهای دور-افتاده سفید پوست را قتل عام کنند. این امر منجر به تلافی کردن سفید پوستان شد: سرخپوستان در نزدی با سفید پوستان دچار شکست شدند و به‌اضای پیمانی و آداب گشتند که به‌موجب آن اراضیشان را فروختند و به‌سرزمینی در قسمت غربیتر ایالات متحده نقل مکان کردند. در جریان یک جنگ، ساکنان نقاط دور افتاده به‌وسیله سرخپوستان قتل عام شدند، و متقابلاً سرخپوستان به‌دست ساکنان سفید پوست به‌قتل رسیدند. هر مرد سفید پوستی که در یکی از مناطق سرزی می‌زیست احتمالاً مایل بود که هر زمان لازم باشد علیه سرخپوستان وارد کارزار گردد. هر چند سرخپوستان همواره در پایان کار دچار شکست می‌شدند، لکن به‌همان نسبت که در پیکارها بازنده بودند، برنده نیز می‌شدند و چنانچه تعداد طرفین متخاصم برابر

8. John Macon

9. *Ibid.*, p. 26

می‌بود، تقریباً همیشه پیروزی از آن سرخپوستان می‌شد.^{۱۰}
 در روزهای اولیه، هراس از سرخپوستان به‌طور بلاانقطاع در مناطق مرزی
 وجود داشت. نیکولی^{۱۱} و هی^{۱۲} ضمن تشریح زندگی پدر بزرگ آبراهام لینکلن (که
 او نیز آبراهام نامیده می‌شد) می‌گویند:

تا سال ۱۷۹۵ که پیمان گرینویل^{۱۳} منعقد گردید و به تاریخ طولانی و خونین
 جنگهای قدیمی سرخپوستان خاتمه بخشید، روزی نبود که یک مهاجر پیشگام
 سفید پوست بتواند خانه‌اش را در وضعی ترک گوید که مطمئن باشد در
 بازگشتش خاکسترهای آن را نخواهد یافت و حشم کوچکی که داشت در
 آستانه در کشته نشده‌اند، یا اینکه اطمینان داشته باشد به‌اسارت سرخپوستان
 در نمی‌آید که آن خود به‌مراتب از مرگ وحشتناکتر بود. چون شبانگاه
 فرا می‌رسید اگر مرد خانه در کنار همسر و فرزندش نبود به‌علت وقوع مکرر
 حوادث وحشتناک از جانب سرخپوستان، اضطراب خاطر زنان و کودکان بالا
 می‌گرفت.

زندگی آبراهام لینکلن [نه آن آبراهام لینکلن که رئیس جمهور
 امریکا بود] که یکی از پیشروان سفید پوست بود دیری نپایید که به‌پایانی
 فاجعه آمیز رسید. وی در ناحیه جفرسون، در زمینی که از دولت خریده بود
 رحل اقامت افکند و یک مزرعه کوچک در جنگل برای خود به‌وجود آورد.
 در پامداد یکی از روزهای سال ۱۷۸۴ با سه پسرش مورد کای^{۱۴}، جوسایا^{۱۵}،
 و توماس در مرز کشتزار خود به کار مشغول شدند. در این هنگام تیری
 از میان بوته‌ها خارج شد و پدر را از پا درآورد؛ مورد کای، فرزند
 ارشد، بی‌اختیار به‌سوی ساختمان دوید، جوسایا شتابان برای کمک خواستن
 به یک موضع نظامی که در همسایگی قرار داشت حرکت کرد، و توماس
 کوچکترین پسر که کودکی شش ساله بود، در کنار جسد پدر باقی ماند.
 مورد کای چون به کلبه رسید تفنگ را برگرفت و از میان روزنه دیوار دید که
 یک سرخپوست در حالی که لباس مخصوص جنگ را بر تن داشت در حال
 خم شدن است که کودک را از زمین بردارد. مورد کای دقیقاً یک چیز
 زینتی سفید رنگ که بر سینه وحشی سرخپوست قرار داشت نشانه گرفت و او را
 بر زمین افکند. پسرک خردسال که بدین ترتیب رهایی یافته بود، به‌سوی
 کلبه دوید، و مورد کای از داخل طویله بروحشانی که از میان انبوه
 درختان جنگل خارج می‌شدند آتش گشود تا جوسایا با افراد کمکی که

10. Cf. M. M. Quaife, *Chicago and the Old Northwest*.

11. Nicolay

12. Hey

13. Greenville

14. Mordecai

15. Josiah

به همراه داشت فرا رسیدند و مهاجمان وحشی را تاراندند. این فاجعه اثری محونا شدنی بر روح مورد کای برجا گذاشت. یا به سبب روح کینه جویی که به علت مرگ پدر در او پدید آمده بود و یا به جهت لغت ورزشکارانه ای که از هدف گیری موققت آمیزش می برد، به یک صیاد سرخپوست تبدیل شده بود، و هنگامی که سرخپوستی در تیررس او قرار می گرفت کمتر برای تشخیص خصم بودن و یا دوست بودن او تأملی می کرد.

لینکلن خود در «جنگ قوش سیاه» که در سال ۱۸۳۲ رخ داد با سرخپوستان جنگید. هاریسون ارتقای مقامش را تا ریاست جمهوری امریکا به خاطر درهم کوبیدن سرخپوستان در تیبیکانو^{۱۶} به دست آورد، و پرزیدنت جاکسون که مدعی بود اشتها را اصلیش را از شکست برادرزن و لینگتون کسب کرده است، به دلیل موققتی که در پیکار با سرخپوستان سمینول^{۱۷} حاصل کرد محبوبیت فراوانی به دست آورد. یکی از وقایع چشمگیر نبرد با سرخپوستان، کشتار اکثر نظامیانی بود که در دژ دیریورن^{۱۸} در سال ۱۸۱۲ برای جنگی علیه انگلستان در شیکاگو موضع گرفته بودند. شیکاگو در آن زمان به طور کلی از یک پست نظامی و یک بازرگان به نام کینزی^{۱۹} تشکیل می شد. سروان هیلند^{۲۰} که فرماندهی آن پست را به عهده داشت، دستور یافت که آن دژ را تخلیه کند، و او همین کار را کرد. در فاصله دو میلی آن دژ، نیروی اندکش مورد حمله قرار گرفت و بنا به گزارش وی، ۳۸ مرد، ۲ زن و ۱۲ کودک به قتل رسیدند. آن چند نفری که زنده ماندند با ماجراهای عجیبی روبرو شدند.^{۲۱} از جمله آن افراد خانم سیمونز^{۲۲} و دخترش بود که شش ماه بیشتر نداشت. خانم سیمونز در این کشتار جمعی شوهر و پسر دوساله اش را از دست داد. این زن مدت شش ماه در اسارت سرخپوستان بود و در اکثر اوقات در حالی که کودک خود را در بغل داشت در حرکت بود. زنان سرخپوست او را میان دو صف قرار می دادند و با چوب بر سر و رویش می کوفتند و در آن ضمن می کوشید که کودک خود را از ضربات آنان در پناه قرار دهد. سرانجام او را به دیترویت بردند و در آنجا به دست انگلیسیها افتاد؛ در این مرحله سخت ترین مصائبش به پایان رسید. هشت ماه بعد از این کشتار جمعی به ساختمانی رسید که پدر و مادرش در آن پناه گرفته بودند. اما حتی در آنجا هم، اندک زمانی بعد از ورود وی خواهر و شوهر خواهرش به دست سرخپوستان کشته شدند. بعد از این زمان، زندگی او و دخترش عاری از ماجرا بود.

16. Tippecanoe

17. Seminole

18. Dearborn

19. Kinzie

20. Heald

21. M. M. Quaife, *Chicago and the Old Northwest*.

22. Simmons

دختر ازدواج کرد و مرتباً به سوی غرب در حرکت بود و بارفاه و موفقیت دراو-
هایو، آیووا، و کالیفرنیا بسر برد و در سال ۱۹۰۰ در محل اخیر از دنیا رفت.^{۲۳}
سرخپوستان با بازرگان کینزی همچون یک موجود بی تفاوت رفتار کردند و
وی از این کشتار جان سالم به در برد. معذک او، پسرانش، دخترانش و
همسران مطلقه پسرانش به خاطر خسارتهایی که در این کشتار متحمل شدند،
ضمن هر یک از معاهدات بعدی که با سرخپوستان منعقد می شد، خسارتشان تأمین
می گشت.

به هنگام جنگ ۱۸۱۲ سرخپوستان بر اثر اعمال سرکرده ای به نام
تکوسه^{۲۴} و برادرش که یک پیامبر بود به یک اتحاد عجیب کشانده شدند. این
پیامبر از «روح بزرگ» الهاماتی دریافت می کرد. در یک زمان، «روح بزرگ» به
پیامبر گفت:

من پدرانگلیسیها، فرانسویها، اسپانیاییها و سرخپوستان هستم. من اولین
سردی را که پدر مشترک تمام این مردم بود، آفریدم، همچنانکه شما
را آفریدم؛ و من اکنون از طریق او، که از خواب گرانش بیدار کرده ام،
با شما سخن می گویم. اما امریکاییها را من به وجود نیاوردم. آنها
فرزندان من نیستند، بلکه فرزندان یک روح پلیدند. آنها از لجن آن آب
عظیم برخاسته اند که دستخوش روح پلید قرار گرفته بود و قسمت پیشین این
لجن بر اثر یک باد نیرومند که به سوی شرق وزید به داخل جنگل رانده
شد. آنها تعدادشان بی شمار است، اما من از آنها نفرت دارم.^{۲۵}

اگر «روح بزرگ» محبت خاصی نسبت به سرخپوستان می داشت، نفرتش
از امریکاییها بی دلیل نبود. معهذاً از دیدگاه بشر متمدن، مشکل است که بگوییم
چه عملی می توانست انجام شود که با عدالت و انسانیت انطباق داشته باشد. ما
نمی توانیم متأسف باشیم که سرزمین ایالات متحده مورد سکونت افراد متمدن قرار
گرفته است؛ و چنانچه افراد متمدن می بایست در آن سکونت گزیدند، لاجرم

۲۳. آن عده اندکی که از این کشتار جمعی جان سالم به در بردند، از قرار معلوم، نیروی حیاتی فوق العاده ای
داشته اند. یکی از آنها به نام کنیسون (Kennison) می گفت که او در سال ۱۷۳۶ به دنیا آمده است؛ و
معتاداً در جنگ استقلال هم شرکت جسته است. بعد از جنگ ۱۸۱۲ وی خود را وقف فعالیت های
صلح آمیز کرد که برایش بسیار خطرناکتر از جنگ بود. یک درخت در حال سقوط چیمه، ترقوه و دنده
اورا شکست و در بک مانور نظامی هردو پایش مجروح شد. معهذاً چهار بار ازدواج کرد و صاحب
بست و دو فرزند گردید. در سن ۱۰۹ سالگی در شیکاگو اقامت گزید و با حقوق بازنشستگی تا سال
۱۸۵۱ به حیاتش ادامه داد. واپسین سالهای زندگی خود را در موزه بزرگ شیکاگو گذراند و بعد از
مرگش قلمبه مردم در تشییح جنازش شرکت جستند.

24. Tecumseh

25. Quaipe, *op. cit.*, p. 186.

سرخپوستان رنج می بردند و زیان می دیدند. چنانکه دو توکویل می گوید:

از هر سویی که سرنوشت بومیهای امریکای شمالی را مورد بررسی قرار دهیم، مصایب آنها علاج ناپذیر می نماید: اگر به توحش خود ادامه دهند، مجبور به عقب نشینی و انزوا می گردند؛ اگر بکوشند که به تمدن گرایند، تماس با اجتماعات تمدن یافته تر آنها را به انقیاد و بی نوایی دچار می سازد. اگر خانه به دوشی خود را ادامه دهند ناپود خواهند شد و اگر برای اسکان گرفتن در محل معینی تلاش کنند باز هم ناپود خواهند شد؛ مساعدت اروپاییان برای آموزش آنان ضروری است، لکن نزدیکی اروپاییان در آنان فساد پدید می آورد و به زندگی توحش آمیز بازمان می گرداند؛ تا وقتی دور از تمدن بسر می برند از دگرگونی عادات خود امتناع می ورزند، و وقتی هم که با جبر تسلیم می شوند دیگر برای تغییر آن عادات دیر شده است.

اسپانیاییها سرخپوستان را مانند حیوانات با مگهای شکاری تعقیب می کردند؛ آنها بر جدید را با همان احساس غارت می کردند که یک شهر تسخیر شده را؛ اما انهدام و نابودی می بایست بازایستد و هیجان و شوریدگی فرو نشیند؛ بازماندگان نفوس سرخپوست که از کشتارهای جمعی جان به در برده بودند، با تسخیرکنندگان در آمیختند و سرانجام مذهب و راه و رسم زندگی آنها را پذیرا شدند. از سوی دیگر، رفتار امریکاییهای ایالات متحده با بومیان به موجب یک قانون ساده کیفیت خاصی به خود می گیرد. چنانچه سرخپوستان وضع وحشی خوینانه خود را حفظ کنند، امریکاییان در امور آنها هیچ گونه دخالتی نخواهند داشت؛ با آنها مانند ملل مستقل رفتار خواهند کرد و بدون عقد بیع، شکارگاههای آنها را تصاحب نخواهند کرد؛ و اگر تصادفاً یک ملت سرخپوست چنان مورد تجاوز و تعدی قرار گیرد که قادر به ادامه زیست در سرزمین خود نباشد، امریکاییان برادرانه آنها را یاری خواهند کرد که به منطقه ای که به اندازه کافی از زادگاهشان فاصله داشته باشد، نقل مکان کنند.

اسپانیاییها نتوانستند با آن اعمالی که از لحاظ وحشیگری و خشونت، بی بدیل بود و ننگی فراموش نشدنی را برای آنها پدید آورد، نژاد سرخپوستان را منقرض سازند و حتی موفق نشدند که آنها را از حقوق خود محروم کنند، لکن امریکاییان ایالات متحده با اقدام مشابهی به این هدف دوگانه دست یافتند؛ یعنی با آرامش، انصاف، نوع دوستی، بدون خونریزی، و بی آنکه در نظر جهانیان تحققت مهمی از اصول اخلاقیات

علاوه بر مشکل سرخپوستان، زندگی پیشگامان سختیهای فراوان داشت و در مراحل اولیه، فقط به دلخوشی آزادی و امید تلاش می کرد و معمولاً یک آینده موهوم در انتظارش بود. صعوبت زندگی در شمال بیش از جنوب بود، یکی به علت زمستانهای بسیار سخت و دیگر به جهت فقدان بردگی. معذک برای آنان که تمکن وسیعی نداشتند، شمال مرجع بود، زیرا آنان در جنوب از لحاظ اجتماعی، بدون برده داران به شمار می آمدند. پدر لینکلن، بعد از آنکه کنتاکی دیگر یک منطقه مرزی به شمار نمی آمد، در سال ۱۸۱۶ به ایندیانا نقل مکان کرد، بدان قصد که یک کلک بسازد و آن را با متعلقات خود که شامل کیف ائانه کار و چهارصد گالون ویسکی بود، انباشته سازد. کلک وازگون شد، اما وی قسمت اعظم ائاث خود را باز یافت. آنگاه از آخرین خانه ای که به یک مهاجر تعلق داشت، راهی به محلی در جنگل که مطابق میلش بود باز کرد و ویسکی و ابزارش را در کناری قرار داد و سپس همسر و دو فرزندش با مختصر وسایل خواب و ائانه اندکی به او پیوستند. آنها مدت یکسال در پناهگاهی سه دیواره زندگی می کردند که طرف چهارم آن بر روی باد و باران و برف باز بود. در طول این مدت، مسافتی از زمین را برای فلاح صاف کرد و کلیه چوبی مناسبی بر پا داشت. اما فکر نمی کرد که این کلبه به درو پنجره و کف نیازمند باشد. نیکولی وهی می گویند: «کلبه او شبیه کلبه دیگر پیشگامان بود. چند عسلی سه پایه؛ یک خوابگاه که در گوشه کلبه بادی کهایی ساخته شده بود، و قسمت خارجی این گوشه با یک تیر دو شاخه که در زمین فرو رفته بود تقویت می شد؛ یک میز که از یک کنده بزرگ تشکیل شده بود و چهار پایه در زیر آن قرار داشت؛ یک ظرف غذاهزی، یک کتری و یک دیگچه و چند ظرف نازک مفرغی، کلیه ائانه این اطاق را تشکیل می داد. پسرک آبراهام به هنگام شب از یک نردبان چوبی بالا می رفت و در خوابگاه خود که در طبقه فوقانی از مقداری برگ به وجود آمده بود می خوابید.» در اینجا مادر آبراهام و چند نفر دیگر از مهاجران آن منطقه بر اثر ابتلا به تب جان سپردند.

سالاریا و انواع دیگر تب در سراسر غرب رواج داشت. نیکولی وهی مالیخولیای لینکلن را تا حدودی مربوط به این علت می دانند. می گویند: این بیماری افسردگی، ویژه لینکلن نبود؛ بلکه می توان گفت که یک بیماری عمومی بود که میان مهاجران اولیه غرب وجود داشت. علت آن

تا حدی به اوضاع و احوال زندگی آنان، و تنهایی ملال آور و سختی که در تلاش برای ادامه زیست عارض آنان بود، بستگی داشت... علاوه بر این استعداد عمومی برای ابتلا به مالیخولیا، بسیاری از پیشگامان در اوایل زندگی‌شان به مالاریا مبتلا می‌شدند که اثرات آن برای همیشه باقی می‌ماند... بسیاری از آنها فنا می‌شدند، و از میان کسانی که زنده می‌ماندند، بعد از آنکه عوارض اولیه بیماری را می‌گذراندند، همه‌گونه آثار بیماری‌هایی را که در کودکی به آن مبتلا شده بودند، حفظ می‌کردند.^{۲۷}

در جنوب، زندگی پیشگامان نسبتاً سهولت و سادگی بیشتری داشت. آندرو جاکسون که دارای هوش و استعداد بازرگانی فوق‌العاده‌ای نبود، به سرعت و سهولت از وضع فقر آسیری گذشت و مالک اراضی وسیع و تعداد زیادی برده شد. با کار و کالت^{۲۸} که برای آن به آموزش نیازی نبود—و سرمایه‌گذاری در کار زمین به این موفقیت دست یافت. در سال ۱۷۸۸ در حالی که یک جوان بیست و یک ساله آس و پاس بود به تنسی رفت، و «هشت سال بعد یکی از ثروتمندان آن منطقه شد.»^{۲۹} مشکلات اصلی جنوب را سرخپوستان، اسپانیاییها و تب تشکیل می‌داد. لکن به آن نسبت که در شمال قدرت جسمانی افراد مورد احتیاج بود، در جنوب لزوم نداشت.

شرایط زندگی مهاجران و فرزندانشان در نقاط مرزی لزوماً نزول فرهنگی موقت را در آنها پدید می‌آورد. عدم وجود مدارس، کلیساها، آموزگاران، تقلا و تلاش جانکاه علیه طبیعت وحشی، کمبود کتب، فراوانی ویسکی موجب گردید که دانستیهای مردم زیر خاکستر فراموشی قرارگیرد و نتوانند دانش خود را به فرزندانشان منتقل کنند. اعتقاد به سحر و جادو و دعاخوانی بر جای مانده بود؛ حصارها هنگامی که ماه به‌طور کامل هویدامی گشت می‌بایست ساخته شوند و وقتی که بکلی ناپدید می‌شد، زمان کاشتن سیب زمینی‌ها فرا می‌رسید.^{۳۰} قسمت اعظم مهاجران پیشگام بویژه زنانی که در میان آنها بودند، اعتقادات مذهبی عمیقی داشتند و فقدان کلیسا ناراحتی شدیدی را برای آنان سبب شده بود. جلسات مذهبی که زیر چادرها تشکیل می‌شد و موعظه‌گران سوار در آن سخن می‌گفتند، گهگاه نیاز روحی مردم آن نواحی کم‌کنه را برمی‌آورد. این‌گونه اجتماعات از مردم ساکن در یک شعاع پنجاه مایلی تشکیل می‌یافت که با یک نیاز روحی و عاطفی مشترک

27. *Abraham Lincoln: A History*, I, p. 189.

۲۸. باست (Basset) زندگینامه نویسی می‌گوید: «جاکسون بی‌شک از حقوق چندان اطلاعی نداشت. رک. *Life of Andrew Jackson*, p. 14. (The Masmillan Co., New York, 1916.

29. *Ibid.*, p. 17.

30. Nicolay and Hay, *op. cit.*, pp. 41-2.

برای فرار از تنهایی برهم گرد می‌آمدند و در این اجتماعات سخت‌ترین تجلیات هیستریک را از خود نشان می‌دادند، یعنی روی زمین چرخ می‌خوردند، فریادهای وحشتناک می‌کشیدند و به حال خلسه در می‌آمدند. این پدیده به‌طور کلی، از ویژگیهای جماعات کشاورز دورافتاده بود؛ و نظیر آن در آلمان قرن شانزدهم، انگلستان قرن هفدهم، و سیریه راسپوتین در قرن دوازدهم وجود داشته است. لکن این موضوع موجب شگفتی خانم ترولوب^{۳۱} شده و شرح روشن و جالبی از آن به دست داده است.^{۳۲}

آنچه در تسخیر غرب شگفت انگیز است، کمبود موقت فرهنگ نیست، بلکه این حقیقت است که به‌محض سپری‌گشتن مرحله اولیه اسکان یافتن مهاجران، چنین کمبودی از میان رفت. این امر، علاوه بر خصال عمومی مردم سکونت‌گزین آن نواحی، معلول چندین علت بود که از قرار معلوم مهمترین آنها زنان، قانون و سیاست بوده است.

نفوذ زنان در ایالات متحده از هر کشور دیگری بیشتر بوده است، و در جوامع سرزی این نفوذ در جهت تملق بوده است. این امر تا حدی مربوط به اسماک آنها از نوشیدن ویسکی، تا حدی به‌علاقه آنها نسبت به امتیازات اجتماعی، تا حدی به محبت مادرانه آنان، و تا حدی به این حقیقت بستگی داشته است که آنان کمتر از شوهرانشان دستخوش تمایلات شدید ماجراجویانه برای رهایی از قید و بندهای یک جامعه صنعت‌زده بوده‌اند. در مناطق سرزی مسلماً تعداد زنان از مردان کمتر بوده است و همین امر سبب شده که احترام زیادی را کسب کنند. بر رغم توحشی که در جلسات مذهبی وجود داشت، اصولاً این یک نیروی تهذیب‌کننده بود و زنان به‌طور متوسط از مردان متدینتر بودند. بنابر علل مزبور زنان حتی در نامناسبترین شرایط، میل به زیستن در یک جامعه منظم را همچنان زنده داشتند.

این نفوذ متمدن‌کننده را شاید به‌توان به‌وسیله بررسی احوال نامادری لینکلن تصویر کرد. این زن هنگامی که لینکلن در سن ده سالگی بود با پدرش ازدواج کرد. خوانندگان به‌خاطر دارند که کلبه چوبی لینکلن بدون در و پنجره بود، این قیصه بزودی برطرف گردید. زن دوم لینکلن برای بچه‌ها وسایل خواب و البسه تهیه کرد؛ شوهرش به کلیسای باپتیست^{۳۳} پیوست و آبراهام از تعالیمی که در آن حوالی می‌توانست وجود داشته باشد برخوردار شد؛ البته این تعالیم وسعت چندانی نداشت زیرا در آنجا لویا بمراتب بیشتر از معلم مدرسه موردنظر

31. Trollope

32. Mrs. Trollope, *Domestic Manners of the Americans*, chap. xv.

33. Baptist

بود. آبراهام در تمام دوران زندگیش فقط یک سال به مدرسه رفت و همینکه به رشد کافی رسید، پدرش او را در مزرعه به کارگماشت. عرصه‌ها به مطالعه چند کتابی که در آن محل یافت می‌شد می‌پرداخت، از آن جمله بود: کتاب مقدس، «افسانه‌های ازوپ»، «روینسون کروزوئه»، «سیر زایر»، «زندگی واشینگتون» و کتاب «قوانین تجدید نظر شده ایندیانا». آبراهام بقیه موفقیتش را مدیون تلاشهای خویشتن بود؛ لکن در مراحل اولیه پیشرفتش، که هنوز کوچکتر از آن بود که بتواند بتنهایی احتیاجات و اشکالاتش را برطرف سازد، وامدار نامادریش بود.

بررسی این نکته جالب است که او ضمن نامه‌ای که به یک روزنامه مبلغ انتخابات در سال ۱۸۳۶ ارسال داشته است می‌نویسد: «من طرفدار حق رأی برای تمام افرادی که سالیات می‌پردازند و یا سلاح به دست می‌گیرند هستم (و به هیچ وجه زنان را از این حق مستثنی نمی‌دانم).» این عقیده که در صد سال قبل بیان شده بسیار قابل توجه است.

نهضتی که به مفرداری از حقوق زنان برپاگردید اولین بار در امریکای غربی عملاً در صحنه سیاست وارد شد. در سال ۱۸۴۶ یک قانون اساسی برای ایالت ویسکانسین پیشنهادگردید که حق زنان متأهل را نسبت به داراییشان در برداشت؛ این قانون مردودگردید، اما در همان سال در تکزاس و در سال ۱۸۴۹ در کالیفرنیا حق سزبور قانونی شناخته شد. ۳۴ اولین ایالت وایومینگ بود که در سال ۱۸۹۰ حق رأی زنان را پذیرا شد. در شرق و در اروپا، حق رأی زنان یکی از نتایج جنگ بزرگ بود.

قانون و سیاست دارای نفوذهای پر قدرتی در تماس توسعه یابنده مهاجران غربی و تعقل شرق بود. قانون اساسی و فرمان سال ۱۷۸۷ نشانگر یک علم لدنی نسبت به ایالات و سرزمینهای آینده بود. از برکت آنها، در هر جا همینکه جمعیت کافی گرد می‌آمدند، یک حکومت خود مختار بر اساس تحلیلی که دیوان عالی از قانون اساسی به عمل می‌آورد، موجودیت می‌یافت. حکومت خود مختار امکانات برای تعلیمات سیاسی به وجود می‌آورد، و پیکارهای فدرال افراد را از نظرات و طرز تفکر ساکنان مناطق آبادشده تر درسورد مسائل مربوط به شان ملی آگاه می‌ساخت. در برخی موارد سرافعات حقوقی به دیوان عالی ارجاع می‌شد؛ در هر مورد حقوقی افراد بسیاری بودند که حق مهمی از آنها مطرح می‌شد و برای احقاق حق خود به مهارت حقوقی قابل توجهی نیازمند بودند. اکثر افراد برجسته در ایالات سرزی به کار و کالت اشتغال داشتند، و بیشتر به علت همین نیاز به وکلا بودند که مردان تحصیل کرده در ابتدای کار خود را در حاشیه تمدن مستقر می‌ساختند. در زندگی شهرنشینان غربی، قانون و حقوق نقش بسیار مهمی را ایفا

34. Mc Master, *History of the People of the United States*, VII, pp. 184, 201, 611.

می‌کرد، و اغلب کارهای حقوقی، با طرز مخصوص به وسیله خود مهاجران صورت می‌پذیرفت. دادگاه اغلب در یک کلبه چوبی تشکیل می‌شد و هیئت منصفه در فضای باز مجاور آن کلبه بر حکم دادگاه نظارت می‌کردند. میل به شرکت در اداره امور محلی در همه وجود داشت و محرک اصلی برای کسب دانش بود.

اهمیت مدارس و دانشگاه‌ها از همان ابتدا در امریکا درک شده بود. در سال ۱۷۸۰، در بینابین گرفتاریهای جنگ استقلال، هیئت مقننه ویرجینیا یک دانشگاه در کنتاکی بنیاد نهاد؛ «از جمله علایق این اجتماع سیاسی پیوسته آن بود که هر طرحی را که می‌توانست در پرورش اذهان و پراکندن دانش مفید، حتی میان دورافتاده‌ترین شهروندان مؤثر باشد، مورد حمایت و ترویج قرار دهد؛ موقعیت شهروندانی که در مناطق دور از تمدن بسر می‌بردند و با وحشیان مرادده داشتند، چنان بود که اگر از پیشرفت فرهنگ در مناطق مرکزی بی‌بهره می‌ماندند آنها را نسبت به دانش و معرفت بیگانه و بی‌علاقه‌تر می‌ساخت. «۲۵ این علاقه دارای کیفیتی جفرسونی بود؛ هر چند از «دانش مفید» سخن می‌گویند، اما کمتر از حمایت از تعلیم و تربیت که در سالهای بعد پدید آمد رنگ فایده‌جویانه دارد. لکن اساساً همین روش در هر نقطه‌ای که امکان داشت دنبال گشت تا به تأسیس نظام دانشگاه‌های ایالتی در تمام ایالات منجر شد.

مسئله تعلیم مشکل بزرگی بود و علت آن تنها مربوط به پراکندگی جمعیت نبود، بلکه به مهاجرت خارجی‌ان نیز ارتباط داشت. تقریباً تعداد سفیدپوستان بی‌سواد امریکا در سال ۱۸۵۰ دو برابر این تعداد در سال ۱۸۴۰ بود؛ در سال ۱۸۴۰ به‌طور کلی از هر ۳۱ نفر، یک نفر بی‌سواد بود، لکن در سال ۱۸۳۰ از هر ۲۴ نفر، یک نفر بی‌سواد بود. ۳۶ جالب اینجاست که در این زمان یکی از فعالترین مبارزان در راه تعلیمات عمومی پسر اوئن به نام رابرت دیل اوئن ۳۷ بود. ۳۸ وضع مدارس در شمال، حتی در ناپادترین مناطق، بهتر از جنوب بود. «میشیگان از بسیاری جهات نمونه‌ای از یک ایالت سرزی شمال غربی بود... معدنک این ایالت در سال ۱۸۵۰ در مقایسه با آرکانزاس یا میزوری، از کتابخانه‌ها، روزنامه‌ها و گاه‌نامه‌ها، مدارس دولتی و سفیدپوستان با سواد بیشتری برخوردار بود. ۳۹» تقریباً در تمام روستاها مدرسه وجود داشت، لکن دستمزد آموزگاران بسیار ناچیز بود؛ یعنی مردان ماهی پانزده دلار و زنان هفته‌ای یک دلار و بیست و پنج سنت دریافت می‌کردند. مدرسه فقط از یک کلبه چوبی تشکیل

35. Nicolay and Hay, op. cit. I, pp. 15-16.

36. Channing, History of the United States, V, p. 271.

37. Robert Dale Owen

38. *Ibid.*, p. 250.

39. Mc Master, op. cit., VII, p. 199.

می‌شد، اما به هر تقدیر برای آسوزش خواندن و نوشتن کودکان کفایت می‌کرد. اما یک کمبود و نارسایی داریم که هر زمان انقطاعی بروز کند پیدایش می‌یابد در کیفیت فرهنگ آن سرزمین دینه می‌شد. انقلاب کبیر ضربه شدیدی بر پیکر فرهنگ فرانسه وارد آورد که هیچ‌گاه نتوانست خود را از تأثیر آن برهاند، و در روسیه نیز وارد آمدن چنین ضربه‌ای محتمل است. بنیادگذاران ایالات متحده از یک بینش و طرز فکر تمدن یافته نسبت به امور روحی و ذهنی برخوردار بودند که حالتی طبیعی و خود آگاه داشت؛ فرانکلین و جفرسون در روشنفکرترین معافل اجتماعی پاریس که تا آن زمان وجود داشت، فراوان مورد احترام بودند. تمدنی که در غرب پدیدارگشت در هر جا که از مرحله ابتدائی مهاجرت گذشته بود، بدون آنکه ریشه‌های آن به قدر کافی در سنت و آداب و رسوم توأم بگیرد، بیشتر خود آگاهانه، ماشینی و به‌طور نامناسبی فایده‌گرا بود زیرا اجبار داشت که خود را با یک دموکراسی تا حدی خشن سازش دهد. تعلیمات، که کمیت آن می‌توانست با دیپلم و مدارج تحصیلی مشخص شود، مورد اشتیاق شدید مردم بود، لکن استادان کمتر از استادان اروپایی مورد احترام بودند: این استادان در دانشگاه‌های ایالتی تابع تعصبات مالیات پردازان بودند، و در دیگر مراکز تحصیلی از علایق مالی جامعهٔ بزرگانان تبعیت می‌کردند. نتیجه این بود که در دانشگاه‌های ایالتی علم الهیات و در دانشگاه‌های دیگر، علم اقتصاد، نمی‌توانستند از بی‌تصمیمی و بی‌طرفی علمی لازم برخوردار باشند. البته این یک حقیقت است که چنین معایبی در کشورهای دیگر هم وجود دارد، اما برطبق سنت جفرسون این معایب در آمریکا نمی‌بایست وجود می‌داشت، و اگر اعتقاد جفرسون به آزادی دانشگاه‌ها و مراکز علمی پا برجا مانده بود، هرگز چنین عیبی عرضه وجود نمی‌یافت.

نتیجهٔ دیگر دوران اولیهٔ مهاجرت این بوده است که آن قسمت از فرهنگ که فارغ از استفاده‌جویی بوده تقریباً فقط در شمار علایق زنان قرار گرفته است. از آنجا که اغلب زنان، نقاشی، ادبیات یا فلسفه را به‌طور حرفه‌ای دنبال نمی‌کردند و فقط یک نوع کشش ذوقی نسبت به آنها داشتند، نوعی کم‌عمقی و کم‌مایگی در موضوعاتی که از همان زمانهای اولیه در بابشان سخنرانی می‌شد، پدید آمد. شرق‌نشینان و تقریباً غرب‌نشینان فرهنگ را به‌دست زنان سپردند، زیرا مردان شرق‌نشین مجذوب کسب و کار شده بودند؛ اما کسب و کاری که آنها را جذب کرده بود تا حد زیادی به‌گشایش سرزمین غرب ارتباط داشت. مک‌ماستر^{۴۱} از جریدهٔ فیلادلفیا^{۴۲} لجز^{۴۳} برنامه‌های سرگرم‌کنندهٔ معنوی ذیل را که طی سه روز در سال ۱۸۴۲ در فیلادلفیا صورت گرفته است، نقل می‌کند:

40. *op cit.*, VII, p. 82.

41. Philadelphia Ledger

موظف‌های توسط یکی از زعمای مورسون؛ یک سخنرانی در باب زمین-شناسی توسط لی یل^{۴۲}؛ یک سخنرانی در باب عشق‌ورزی و زناشویی در «مؤسسه ادبی ویلبرفیسک»^{۴۳}؛ سخنرانی دربارهٔ هوکوها یا پروتستانهای فرانسوی در مؤسسه ویلیام وست؛ سخنرانی دربارهٔ سوسیالیسم در «تالار دوستان متحد پیشرفت بشر»؛ سخنرانی در باب موجودیت ارواح در لیسوم^{۴۴} جنوبی؛ سخنرانی دربارهٔ مغناطیس حیوانی در برابر کتابخانهٔ جفرسون و «اتحادیهٔ ادبی»؛ سخنرانی در باب ناپلئون در مؤسسهٔ ریچموند؛ و بحثی در مؤسسهٔ کارول دربارهٔ این مسئله که: «آیا مجازات اعدام باید لغو شود؟»

امریکا تا امروز از لحاظ فرهنگی اساساً یک ملت مصرف‌کننده و مپاسگزار باقی مانده که قسمت اعظم مپاسگزاران را هم زنان تشکیل می‌داده‌اند، در حالیکه از لحاظ دانش فایده‌گرایانه به موفقیت‌های عالی دست یافته است. امریکا در رشته‌های پزشکی، حقوق، معماری، و اختراعات ماشینی وضع مناسبی دارد، لکن در رشته‌هایی مانند ریاضیات و فیزیک نظری تقریباً تمام پیشرفتهایش را مدیون اروپا است، و در رشته‌های هنری یک سیر قهقراپی عمومی را طی کرده است. یک نویسندهٔ انگلیسی در سال ۱۸۲۱ ضمن توصیف امیدهای امریکاییان برای آینده می‌نویسد:

سلل دیگر جهان به آنچه هستند یا بوده‌اند فخر می‌کنند، لکن شهروند راستین ایالات متحده سرمست تفکر در بارهٔ شکوه و عظمت آیندهٔ ایالات متحده است. کشورهای دیگر به علت اموری که اسلافشان طی سالهای گذشته انجام داده‌اند داعیهٔ بزرگی و احترام دارند؛ در حالی که مفاخر امریکایی در موفقیت‌هایی است که اخلاف آنها در آینده به آنها دست خواهند یافت. این توسط به‌آینده، یک منبع دایم و پایدار برای امریکاییان است. اگر یک مسافر انگلیسی از مسافرخانه‌های امریکایی شکایت کند و عدم تمایل خود را به خوابیدن چهار نفره در یک تخت‌خواب نشان دهد، اولاً او را به‌عنوان یک مفتری مورد شماتت قرار می‌دهند و ثانیاً به او می‌گویند که صد سال صبرکن آنگاه ناظر برتری مسافر خانه‌های امریکایی بر مسافرخانه‌های انگلیسی خواهی بود. اگر نام شکسپیر، میلتون، نیوتون، رادریابراو و ذکر کنند، باز خواهد گفت «صبرکن که ما سرزمین خود را روبراه سازیم، تا وقت فراغت برای پرداختن به چیزهای دیگر را به دست آوریم؛ صبرکن تا سال ۱۹۰۰ فرا رسد، آنگاه خواهی دید که چه شعرای اصیلتر و چه ستاره-

42. Lyell

43. Wilber Fisk

44. Lyceum

شناسان ژرف‌نگرتری خواهیم داشت و جقدرتلسکوپهای ما از آنچه در نیم‌کره
فرتوت و کهنهٔ شما ساخته می‌شود، طولتر خواهد بود. ۴۵

این پیشگویی در بارهٔ مسافرخانه‌ها و تلسکوپها درست از آب در آمد زیرا
امریکا اکنون دارای بهترین انواع آنهاست، اما در بارهٔ شکسپیر، میلتون و نیوتون
نادرست بود. شکسپیر و میلتون در قاره‌نو همانندی ندارند، و نزدیکترین همانند
نیوتون نیز اروپایی است.

اشغال سرزمین آزاد غرب همچنان تا سال ۱۸۹۰ ادامه داشت — البته
به استثنای اوکلاهما که برای مدت زیادی همچنان یک سرزمین سرخپوستی باقی
ماند. اما بعد از پیدایش راه‌آهن، صعوت زندگی مرزنشینی تا حد زیادی تخفیف
یافت، و مهاجران پیشرو با مسائل جدیدی روبرو شدند. میسی‌سیپی و انشعابات آن
به‌طور کلی در شمال و جنوب جریان داشتند، یعنی تا آنجا که حمل‌ونقل اساساً از
طریق آب صورت می‌گرفت، مهم‌ترین تماسهای منطقهٔ غرب با منطقهٔ جنوب میسی-
سیپی بود؛ اما بعد از احداث راه‌آهن، خطوط حمل‌ونقل به‌طرف شرق و غرب جریان
یافت. این موضوع حتی قبلاً باگشایش کانال اری ۴۶ در سال ۱۸۲۵ صورت
پذیرفته بود؛ لکن تا دوران راه‌آهن، قسمت اعظم حمل‌ونقل غرب همچنان از
طریق میسی‌سیپی انجام می‌گرفت.

حرکت به‌آن سوی کوه‌ها و دشتها در روزهای اولیه، به‌سائقهٔ یک
انکیزهٔ کور که گویا به‌مهاجرتهای ژرمنهای قدیم تعلق داشته است، انجام می‌یافت.
جرج سوم با این امر مخالف بود و ایالات شرقی از آن حرکت بیزار بودند، زیرا
سوجب تقلیل جمعیت آنها می‌شد. ساکنان اولیه فعالیت کسبی و تجاری چندانی
نداشتند؛ زیرا آنها در تلاش تولید مایحتاج خود بودند، فی‌العثل محصولات
برای تغذیه، پوست‌گوزن برای البسه و چوب درختان را برای مسکن خود فراهم می‌آوردند.
آنها از دنیا چیزی نمی‌خواستند جز آنکه فراغت و تنهاییشان محفوظ باشد. هنگامی
که جنگلهای مناطق مرزی به مرغزارها مبدل شدند، دگرگونی مهمی در زندگی
ساکنان پدیدار شد؛ از آن پس برای آنها کار سودبخش این بود که به کشت
غله بپردازند و آن را به‌وسیلهٔ قطار به‌سوی شرق و یا نفوس گرسنهٔ اروپا گسیل دارند و در
عوض مایحتاج زندگی و وسایل تجلیتری دریافت کنند. اما در این مرحله یک
سلسله مسائل اقتصادی بهمیان آمد که با مشرب، تجربه و یا فلسفهٔ سیاسی
مهاجران پیشگام مطابقت نداشت. از طریق راه‌آهن آنان به سرمایه‌داری شرقی
متکی شدند. آزادی دیرین آنها از بین رفت، زیرا هرچند که آنان می‌توانستند تا

حد مورد نظر خود گندم تولید کنند، صادر کردن آن به کمک راه آهن صورت می گرفت. نیروهای اقتصادی عظیم و سازمان یافته، آنها را به انقیاد کشیدند و استقلالشان را ازین بردند. حتی قبل از وجود راه آهن، بانکها مشکلی نظیر همین مشکل را برایشان پدید آوردند. از زمان حمله جاکسون بر «بانک ایالات متحده» تا مبارزه بریان برای تفره آزاد، غرب امریکا همواره به طور نا آگاه و بی نتیجه تلاش کرده است که با ایجاد نوعی دموکراسی فردگرا بر سازمانهای عظیم تجاری غایب آید. افرادی که غرب را تسخیر کردند دارای شجاعت، استواری، امید، اتکای به نفس و کوشش قوی به سوی جامعه متمدن بودند. برای درک موقعیت آنها، می بایست آن را با آنچه که در اکثر نقاط امریکای لاتین رخ داده است مقایسه کرد؛ یعنی در جایی که شماره اندک سفیدپوستان در میان سرخ پوستان و سیاهپوستان ناپدید شده، قسمت اعظم آن جنگل ابتدائی دور از اهمیت باقی مانده، اما حکومت آن سرزمین، ستمگری را با بی حکومتی ترکیب کرده بود. مهاجران غربی در ایالات متحده دارای برخی مقاصد جمعی بودند که به گفتگویی نیاز نداشت، زیرا این مقاصد دارای کیفیتی ذاتی و در میان آنها مشترک بود. آنان، قبل از هر چیز و مهمتر از هر چیز، در آرزوی تسخیر زمین بودند؛ این امر تحقق یافت، سپس آنها خواهان اجتماعی از شهروندان آزاد و برابر بودند، که در صورت لزوم تسلیم قانون و اراده اکثریت باشند، اما دخالت حکومت در زندگی مردم تا حد امکان از میان برود. آنها در تسخیر زمین موفق شدند؛ در حفظ آزادی سیاسی موفق شدند؛ اما آزادی اقتصادی ایشان بر اثر جریانی فنا گردید که اکنون می توان ملاحظه کرد که امری گزیرناپذیر بوده است. آنان کار خود را بخوبی انجام دادند، اما فلسفه ایشان برای موفقیت خود، برفضاهای خالی متکی بود، و برای حل مسائل دنیای پر جمعیت تر ما توانایی نداشت.

دموکراسی جاکسون

نخستین بار که ایالات غرب به کسب قدرت سیاسی نایل آمد در سال ۱۸۲۸ بود که آندرو جاکسون به عنوان رئیس جمهوری ایالات متحده برگزیده شد. به هنگام حکومت وی نوعی دموکراسی بنیان گرفت که از دموکراسی جفرسون دموکراتی تر بود. چهار نفر از کسانی که تا آن زمان به ریاست جمهوری رسیده بودند اهل ویرجینیا بودند—واشینگتون، جفرسون، مادیسون و مونرو—و آدامز پدر و آدامز پسر نیز در زمره آنها بودند. تمام اینها به قسمت شرق ایالات متحده تعلق داشتند و دارای تربیت و فرهنگ سنتی بوده اند؛ آنان از گونه کسانی بودند که می توانستند کشور را در زیر یک نظام آریستوکراتیک قرار دهند. مادیسون و مونرو از دوستان بسیار نزدیک جفرسون بودند، و چنین به نظر می رسد که «سلسله ویرجینیا» رفته رفته به صورت یک قدرت مستقر در اجتماع سیاسی ایالات متحده در می آید. لکن این سلسله منقرض شد، و جاکسون، که خود جنوبی بود، مورد حمایت جنوبیها و غربیها قرار گرفت. علاوه بر آن یک احساس رویننده دموکراتیک در پنسیلوانیا و نیویورک، اکثریت ساکنان آن ایالات را به سوی وی و علیه جی. کیو. آدامز^۱ متمایل ساخت که چنین بر می آمد که او نماینده سنت و محافظه کاری نیوانگلند در ایالات متحده است. در حالیکه آن زمان هیچ کس نمی توانست تنها به وسیله حمایت غرب به ریاست جمهوری برسد، جاکسون آرمانها و احساسات غربیها را در اداره امور وارد ساخت؛ اما آن آرمانها به ساکنان جنوب — غرب تعلق داشت که در آنجا بر خلاف شمال — غرب که لینکلن از آن برخاست، برده داری وجود داشت.

1. J. Q. Adams

پدر جاکسون یک پرسبیتی اهل اولستر بود^۲ که در سال ۱۷۶۵ به اتفاق همسر و دو پسرش به کارولینای شمالی مهاجرت کرده بود. تلاشهایش برای اداره زندگی خود از طریق کشت و زرع به موفقیت نرسید و در سال ۱۷۶۷ از دنیارفت. پسرش آندرواند کی بعد از مرگ پدر چشم به جهان گشود، اما معلوم نیست که محل تولدش در کارولینای شمالی بوده یا در کارولینای جنوبی. مادر آندرو که بعد از مرگ پدر نوایی نداشت، به خدمت خواهر مزدوج خود پرداخت که نسبتاً وضع بهتری داشت و شوهرش یکی از کشاورزان اجتماع کارولینای جنوبی بود که عمدتاً از پروتستانهای ایرلند شمالی تشکیل یافته بود. مادر آندرو آرزو داشت که فرزندش کشیش بشود، لکن ذوق و علاقه وی در مسیر دیگری قرارش داد. زندگینامه نویسش می گوید: «او از تمام جوانان وحشی خوی همسایگان، وحشیتز بود.» جاکسون به مسابقات اسب دوانی، جنگ خروسها، و پیکار خشونت آمیز با دیگر پسرها علاقه وافر داشت. و در کار تحصیل، «نه سعی بود و نه آموزش پذیر»؛ فقط سعی داشت که بر خواندن و نوشتن و دروس آسان مسلط شود، اما در پایان سال تحصیلی نه اسلای صحیح کلمات را می دانست و نه قادر به نوشتن بر اساس اصول دستور زبان بود.

در این اثنا جنگ استقلال در نزدیکی او جریان داشت. یکی از برادرانش در جنگ کشته شد و برادر دیگرش یا بر اثر ابتلا به آبله و یا زخمی که در جنگ برداشته بود از دنیا رفت؛ مادرش به علت تبی که بر اثر پرستاری سربازان علیل عارضش گشته بود، جان سپرد. تمام این مرگها در سال ۱۷۸۰ و ۱۷۸۱ واقع شد. در عرض این دو سال، آندروی نوجوان، هر چند سیزده سال بیشتر نداشت، به مبارزه با انگلیسیها پرداخت و در سال ۱۷۸۱ دستگیر شد. افسر فرمانده انگلیسی «دستور داد که آندرو چکمه هایش را وا کس بزند. پسر بالحنی که می توان چگونگی آن را حدس زد، نسبت به این دستور اعتراض کرد و گفت که او اسیر جنگی است نه یک خدمتکار. جواب این اعتراض یک ضربه شمشیر بود که بر سر اسیر جوان فرود آمد؛ دست دریافت کننده، خطر کشته شدن ضربه را دفع کرد، اما دست و سرش اثر عمیقی از این ضربه برداشت.» بعد از آنکه در یک جریان مبادله اسرا، آزادیش را به دست آورد، در سن چهارده سالگی به طور کلی عهده دار اداره زندگی خویش گردید. آندرو به کوه های چارلستون رفت و در آنجا با جوانان متمکن که به اسب دوانی علاقه داشتند دوستی یافت، و ظاهراً از طریق شرط بندیها اسرار معاش می کرد. زندگینامه نویسش به صراحت نمی گوید که او به کار شرط بندی مشغول بوده، اما از فحوی کلامش چنین بر می آید. و همچنین از قرار معلوم وی بر اثر حشرو نشری که با نخبگان

۲. مطالب مربوط به شرح احوال جاکسون از کتاب زندگی آندرو جاکسون (Life of Andrew Jackson)

۱۹۱۶ تألیف جی. اس. باست اقتباس شده است.

ورزش دوست چارلستون پیدا کرده بود رفتاری با وقار یافت و بعدها از برکت آن، در فرصتهای مناسب واشینگتون را مجدوب خویش ساخت.

اما چارلستون با مذاقش سازگار نبود، و حسن مقام جوانی او را بر آن داشت که حرفه جدیدتری برای خود دست و پا کند. در سن هفده سالگی، به کار حقوق علاقه مند شد. و در شهری به نام سالزبری^۴ به مطالعه حقوق پرداخت، و به روایت یکی از آشنایانش، «هرجوش و خروش ترین، بانشاط ترین، بزنبهادرترین، قماربازترین و شریرترین کسی بود که تا آن زمان در سالزبری پیدا شده بود.» سه سال بعد در ۱۷۸۷ کار وکالت را در کارولینا آغاز کرد؛ اما بعد از دوازده ماه تصمیم گرفت که به منطقه غریبتر ایالات متحده برود، و در ناشویل^۵ واقع در تنسی رحل اقامت افکند و بقیه زندگی دراز مدتش را در آنجا بسر برد.

دره کامبرلند^۶ که شهر ناشویل در آن قرار داشت، در سال ۱۷۸۸ هنوز آبادانی نیافته بود. ایتالیاییها، که ابتدا به وسیله انگلیسیها و بعد توسط اسپانیاییها تحریک می شدند، هرگاه فرصتی به دست می آوردند به امریکاییها حمله می کردند. امریکاییها در دو سال متوالی یعنی ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ آنها را شکست دادند، و در سال ۱۷۹۵ به موجب معاهدهای با اسپانیا، راه کشتی رانی سیسی سینی بروی ایالات متحده گشوده شد. این رویدادها موجب رونق تنسی گردید، و در سال ۱۷۹۶، بعد از مخالفت شدید فدرالیستها در کنگره، به یک ایالت مبدل شد.

در این اثنا موفقیت جا کسون همراه با پیشرفت آن منطقه روبه ترقی بود. هنگامی که به ناشویل وارد شد در آنجا فقط یک وکیل مدافع را رقیب خود یافت؛ این وکیل فقط به کار دفاع از حقوق بدهکاران مشغول بود و نتیجتاً طلبکاران نمی توانستند به حقوق حقه خود برسند. بعد از ورود جا کسون طلبکاران به وی روی آوردند و از این لحاظ کارش قرین موفقیت گردید. روش او در کار وکالت قدری از طرز کار مشاوران حقوقی در شهرهای آرامتر متفاوت بود. «متخلفین استعداد آشوب و یاغیگری داشتند و اغلب به وسیله گروهها و دسته های حمایت می گردیدند که موجب آزار دادستان می شدند و زندگی را مخاطره آمیز می ساختند. قدرت بدنی جا کسون با قدرت اخلاقی و روحی او برابری می کرد... عدم مهارت در دستور زبان و تلفظ لغات، و پر خاشگری نه موجب تکان دادن یک قاضی یا یک عضو هیئت منصفه می شد و نه ذهن آنها را از طریق حقیقت منحرف می ساخت.» رفتارش در ساعات فراغت به همان نسبت اوقات کار تحسین انگیز بود. «اسبهای تندروترین اسبها بودند، خروسهای همتا نداشتند، فقط با افراد متنفذ و برجسته در می افتاد، و سگندهای گرانس موجب یأس جوانان لاف زن آن دره می شد.» بر اثر شناسایی این

4. Salisbury

5. Nashville

6. Cumberland

محاسن، مردم آن ناحیه وی را به‌عنوان اولین نماینده خود برای کنگره در سال ۱۷۹۶ انتخاب کردند. در سال بعد وی به‌مقام سناتور ریسه و یک سال بعد یکی از قضات دادگاه عالی تنسی شد. در مقام اخیر، شخصاً بزهکاری را دستگیر کرد که موقوفه در برابر کلاتر و افراد او مقاومت کرده بود. در یک شهر مرزی وجود کارشناسان چندان مورد احتیاج نبود، و جاکسون به هر تقدیر می‌توانست از عهده وظیفه اش برآید. ظهور او در هر جا به اندازه طیانچه اش قدرت و نفوذ داشت: بلندبالا و راست اندام بود، چهره‌ای پریده‌رنگ داشت و چشمانش آبی و بسیار نافذ بود.

گرفتاریهای حرفه‌ای او آنقدر شدید و وسیع نبود که هرگونه فراغت را از وی سلب کند. مستعمره کامبرلند، که بعد به‌صورت ایالت تنسی درآمد، در سال ۱۷۷۹ به‌وسیله دو نفر به‌نامهای رابرتسون^۷ و دونلسن^۸ بنیان‌گرفت، و هنگامی که جاکسون به‌ناشویل رفت «دونلسن به‌عنوان یکی از قریانیان تهاجم سرخپوستان از دنیا رفته بود و بیوه او به‌اداره کردن مدرسه شبانه روزی آنجا مشغول بود.» یکی از شاگردان این شبانه‌روزی، جاکسون بود. بیوه مذکور یک دختر داشت که شوهرش از جمله راهزنان و اراذل بود، و دختر با مادر خود زندگی می‌کرد شوهر اساً با همسرش آشتی کرد و در ناشویل اقامت‌گزید. اما رفته رفته نسبت به جاکسون احساس حسادت می‌کرد، هرچند جاکسون او را مطمئن کرده بود که این حسادت بی دلیل است. شوهر همسرش را رها کرد و قول داد که انتقام بگیرد؛ زن مغموم و محنت زده شد، و جاکسون دل به او باخت. در سال ۱۷۹۱ بعد از آنکه شنید که شوهر، همسرش را مطلقه ساخته است، با او ازدواج کرد، اما در حقیقت مطلقه نشده بود، و دو سال بعد به دلیل ازدواج نامشروع آن زن با جاکسون طلاق انجام پذیرفت. هنگامی که این قضیه بر ملا گردید، جاکسون بار دیگر با آن زن ازدواج کرد. آن دو به حد کمال در کنار یکدیگر خوشبخت بودند و این خوشبختی تا زمان مرگ همسر جاکسون که اندکی بعد از انتخاب وی به‌عنوان رئیس جمهور واقع گردید، همچنان ادامه داشت. در جریان مبارزات انتخاباتی، مخالفین و رقبایش این داستان را پراکنند که او آدمی بی‌اعتنا به موازین اخلاقی است و با یک زن شوهردار زندگی کرده است. جاکسون فداکارانه کوشید که این داستان به اطلاع همسرش نرسد، اما زنش بر حسب اتفاق به آن وقوف یافت، و گفته می‌شود که آگاهی او از این داستان موجب زود رمی مرگش گردید.

جاکسون در دوستی کمتر از عشق کامیاب بود. شخصیت او به‌لیرشاه شباهت داشت: نمی‌توانست دوستان حقیقی و چاپلوسان را از یکدیگر تمیز دهد، و هنگامی که درسی یافت محبت بی‌دریغش را نثار خائنان کرده است خشمی‌گران وجودش را فرا می‌گرفت. همیشه خواهان مبارزه بود و به هیچ وجه در انتخاب

7. Robertson

8. Donelson

کسانی که خشمش را در ستیزه با آنها فرو می‌نشانند راه احتیاط نمی‌پیمود. فی‌المثل: بعد از آنکه از کار و کالت خسته شد و به منصب یک ژنرال درآمد، هنگامی که (در سال ۱۸۰۷) جنگ محتمل الوقوع به نظر می‌رسید، سودای پیشرفت در شئون نظامی را در سرداشت، اما این لحظه را برای حالی کردن حقایق به دیربورن^۹، وزیر جنگ، انتخاب کرد.

مردی به نام ارون بر^{۱۰} اجوبای دوستی با او بود، و وی در توطئه‌ای دست داشت که از طرف دولت خیانتکارانه اعلام شده بود؛ دیربورن درباره این موضوع به او نامه‌ای نوشت که موجب رنجش او گردید، و چنین پاسخ داد:

اولین وظیفه یک سرباز یا شهروند خوب بذل توجه به احساسات و مصلحت کشور خود است؛ وظیفه دوم او بذل توجه به احساسات خویشان است هر زمان که آن احساسات بیرحمانه و وحشیانه مورد حمله قرار گیرند. لحن نامه شما و اشارات و تلویحات آن چنان موهن است، و مفاهیم و نحوه بیان شما آنچنان غیر نظامی است، و دامت‌نهایی که سرهم کرده‌اید آنچنان بی‌اساس است، که به نظر می‌آید منش شما از منش یک ژنرال به منش یک جنایتکار نزول کرده است. (بنابراین در اینجا) آقا، من نسخه‌ای از یک نامه فرماندار کلیبورن^{۱۱} را ضمیمه می‌کنم، تا به شما نشان دهد که من، حتی زمانی هم که نسبت به آسیب و ظلم ظنین باشم، هرگز لحظه‌ای از حس وظیفه شناسی حقیقی خود نسبت به آن غافل نخواهم شد.

با آرزوی سلامت و احترام
آندرو جاکسون

قسمت ذیل (که شاید اصلاً ارسال نگردید) به نامه مزبور منضم شد:

آقا، در خانه من، همان مهمان‌نوازی که شایسته وطن پرست تبعید شده‌ای است در حق سرهنگ ب. اعمال گردید. من او را در آن زمان یک وطن-پرست در حال تبعید می‌پنداشتم، و هر آدم با شرقی بی‌شک از علت تبعیدش و آن خشونت‌های که هنگام تعقیبش درباره او به عمل آمد متأسف خواهد شد؛ تمام گفتارش با من مملو از عشق و نسبت به وطنش و همچنین حالتی از روح فرمانبرداری نسبت به توالتین و فرامین شما بود. تحت چنین اظهاراتی و بعد از براهت وی به وسیله یک هیئت منصفه محترم در کنتاکی سوءظن من بکلی درباره او از بین رفت، و دو قایق در اختیارش قرار دادم، و اگر دو قایق دیگر هم تقاضا می‌کرد، در زیر همان تأثیرات بی‌شک در اختیارش می‌گذاشتم. اما آقا، اگر دلایل و شواهد دال بر خیانتش باشد، با همان

9. Dearborn

10. Aaron Burr

11. Claiborne

خرسندی که اگر خود شما خدای نکرده بنابه شواهد مشابهی به‌نخیانت محکوم شوید، گردنتان را می‌برم، گردن او را نیز خواهیم برید.

این ستیزه پایان یافت، اما جاکسون برخورد‌های دیگری با مخالفان خود پیدا می‌کرد که هریک به‌سرانجام دردناکی منتهی می‌شد. در سال ۱۸۰۶ با مردی به‌نام دیکینسون^{۱۲} به‌مبارزه پرداخت که بهترین تیرانداز غرب به‌شمار می‌آمد. سلاح مبارزه طپانچه بود، فاصله هشت یارد تعیین شد و هریک قصد کشتن دیگری را داشت. گلوله اول را دیکینسون رها کرد. بعد از شلیک شدن این گلوله، جاکسون دستش را بروی سینه‌اش فشرده، اما از جای خود حرکت نکرد. دیکینسون ندا برآورد «خدای بزرگ! آیا تیرم به‌خطا رفته است؟» و یک لحظه وحشت وجودش را فراگرفت. اما شاهد جاکسون قانون «شرف» را به‌یادش آورد و به‌انتظار سرنوشت خود برجای ایستاد.

حالا مرگ و زندگی حریف در دست جاکسون بود. یک لحظه همچنان به‌او خیره شد، سپس طپانچه لوله بلندش به‌آرامی به‌حالت افقی درآمد. دیکینسون به‌لرزه افتاد و سرخود را برگرداند. جاکسون با‌دقت کامل نشانه‌گیری کرد و سپس ماشه را کشید. اما هیچ‌گونه شلیکی صورت نگرفت. یک مشورت عجولانه معلوم ساخت که چکشک طپانچه‌گیر کرده است و طبق قراری که داشتند این امر به‌عنوان یک شلیک به‌حساب نیامد، و جاکسون حق یک شلیک دیگر پیدا کرد. بار دیگر قربانی بینوا را که با اضطراب در انتظار تقدیر خود بود، نشانه‌گرفت، و این بار گلوله شلیک شد و شاه‌رگ حریف را درید، دیکینسون همان شب جان سپرد. جاکسون پیروزمندانه میدان را ترک کرد و در این حال می‌کوشید موضوع زخمی شدن خود را از نظر پوشینه دارد؛ زیرا دلش می‌خواست که حریف در حال اعتراض فکر کند که تیرش به‌خطا رفته است. جاکسون در جایی گفت: «اگر گلوله‌اش از میان مغزم هم گذشته بود، باز هم او را از پا درمی‌آوردم.»

در این مبارزه و چند مبارزه دیگر، حتی در نظر اهالی آن زمان تنسی هم کار جاکسون به‌افراط کشیده بود و نتیجتاً مجبور شد برای مدتی طریق انزوا در پیش‌گیرد. جنگ ۱۸۱۲ او را از این مخصصه‌رهایی داد، به‌نظر می‌آید که این جنگ فرصت تسخیر فلوریدا را که آن زمان هنوز مستعمره اسپانیا بود، به‌دست داد. فلوریدا در سواحل بلا‌انقطاع جنوب تنسی بسط یافته بود که وضعی ناسامعده داشت؛ علاوه بر آن اسپانیاییها و انگلیسیها متهم بودند که سرخپوستان را علیه

امریکاییها تحریک می‌کنند. بیانیه‌ای که در ۲۱ ژوئیه سال ۱۸۱۲ برای سپاهیان جاکسون قرائت شد، احساسات وی را منعکس می‌سازد:

آتش این اشتیاق در دل شما زبانه می‌کشد که بدانید سلاح‌های شما در کجا مورد استفاده قرار خواهد گرفت. سپس چشمان شما به سوی جنوب متمایل می‌شود! سرزمین غرب فلوریدا را بنگرید، سرزمینی که رودخانه‌های آن و بنادر آن برای رونق و آبادی قسمت غرب، و حتی بیش از آن برای قسمت شرق ایالت ما نهایت ضرورت را دارد. به همین ترتیب آن پناهگاه را بنگرید که از میانش دستی پنهان و نابکار غارت و خونریزی را سبب می‌شود، وحشیان درنده‌خو را ملاحظه کنید که مرزهای ما را به خون آلوده‌اند و هرگاه یک سپاه انگلیسی در خلیج پنساکولا^{۱۳} ظاهر شود چپاولگری خود را از سر می‌گیرند. در اینجاست که صحنه مبارزه، شجاعت و حمیت شما را انتظار می‌کشد، و درحالی که در این قسمت مرزهای جمهوری تا خلیج مکزیک بسط می‌یابد، شما از اینکه به آن قسمت از اتحادیه ایالات که خودتان مستقیماً به آن تعلق دارید، فایده ویژه‌ای خواهید رساند، احساس رضایت خاصی به شما دست خواهد داد.

در این راه مشکلات سیاسی و دیپلماتیک متعددی وجود داشت، و به جاکسون فرمان داده شد که مبارزه خود را به سرخپوستان منحصرگرداند. در این مبارزه شکست خورد و تا داخل خاک مستعمره اسپانیا مورد تعقیب قرار گرفت لکن کار برجسته‌ای که او را در نظر ملت به صورت بتی در آورد شکست دادن انگلیسها بود که در ۸ ژانویه سال ۱۸۱۵ در نیواورلئان صورت گرفت. با وجود آنکه قبلاً قرار صلح میان طرفین منعقد شده بود، اما هیچ یک از آن قرارداد آگاهی نداشتند. این زدوخورد بی‌ثمر جلوه‌ای از آن پیکار بیهوده‌ای بود که بدون رفع اختلافاتی که سبب بروز آن شده بود، پایان یافت، اما نفرت انگلستان را که در جنگ استقلال ریشه گرفته بود، به مدت صدها سال زنده نگه داشت. جهان از حماقت انگلستان زیان دید، اما ژنرال جاکسون از این امر منتفع گردید.

هنگامی که ایالات متحده در سال ۱۸۲۱ فلوریدا را تصاحب کرد، جاکسون به عنوان فرماندار برگزیده شد. زمانی که پنساکولا را اشغال کرد، خانم جاکسون بر اثر این رسم اسپانیاییها که یکشنبه را روز تفریح می‌دانستند به زحمت افتاده بود و تلاشی می‌کرد که ساکنان آنجا را به نظام ساده‌ترو بی‌پیرایه تری خو دهد. او می‌نویسد: «من سرگرد استانتون^{۱۴} را به نزد آنان گسیل داشتم که به آنها بگوید که مراسم روز یکشنبه به نحو دیگری برگزار می‌شود... دیروز با

13. Pensaicola

14. Stanton

کمال خوشبختی ناظر انجام گفته‌های خودم بودم. نظم با شکوهی رعایت می‌شد؛ درها بسته بود، قمارخانه‌ها از بین رفت؛ دیگر در «روز خدا» نوای موسیقی و هیاهوی رقص به‌گوش نمی‌رسید؛ دیگر کلام کفرآمیزی گفته نمی‌شد. «هنگامی که پرچم امریکا به‌احتزاز در آمد، یک متدیست-علیرغم اعتراضات کشیشان توزیع رسالات را آغاز کرد، و جویندگان شغل، فرماندار و همسرش را محاصره کردند و شش‌تاقانه خواستار به‌دست‌آوردن کاری در سرزمین جدید شدند. جاکسون با فرماندار برکنار شده اسپانیایی جنگ سختی پیدا کرد، اما هر دو برای چیز پوچی می‌جنگیدند و در میان آن دو، هدف اسپانیایی پوچ‌تر بود. بعد از چندین مبارزه جاکسون با اکراه از کار خود کناره‌گرفت و در ناشویل به‌تقاعد نشست. خانه او «عزت‌گام» وسیع و راحتی بود؛ به‌قدر کافی دارایی ملکی داشت و تعداد بردگانش نیاز او را برطرف می‌ساخت؛ «با کالسکه‌ای که چهاراسب رشید خاکستری به‌حرکت می‌آوردش در حوالی املاک خود به‌گردش می‌پرداخت و در این حال خدمتکارانش با اوینفورم‌های مخصوص خود وی را همراهی می‌کردند.»

اما دسوکرات بودنش به‌راتب بیش از جفرسون مورد تأیید بود و این امر بی‌شبهه تا حدودی از اصل و نسبش ناشی می‌شد، لکن به‌عقیده من این موضوع به‌فقدان تحصیل‌اتش بستگی داشت.

جاکسون در سال ۱۸۲۴ منصب ریاست جمهوری را از دست داد، اما در سال ۱۸۲۸ با اکثریت عظیمی به‌این مقام نایل آمد و در سال ۱۸۳۲ مجدداً برگزیده شد. وی در تاریخ امریکا به‌عنوان برقرارکننده «سیستم تقسیم غنایم»^{۱۵} اشتهار دارد (هر چند این اشتهار چندان عادلانه نیست). به‌قرار این سیستم، تمام مقامات دولتی، حتی ریاست ادارات پست، باید به اعضای حزب تعلق گیرد و با تغییر کابینه، تغییر پذیرد. هر چند که او واضح این نظام نیست، اما محققاً در تقویت آن سهم بسزایی داشته است. این یکی از مظاهر «دسوکراسی» او بود؛ کار دیگرش انهدام «بانک ایالات متحده» بود. این هر دو اقدام از یک نظریه واحد در باره حکومت ناشی می‌شد. آنچه مورد نیاز است مهارت نیست بلکه شرف است، و شرف هر فرد با عضویت در حزب مردم به‌ثبوت می‌رسد. جاکسون در قسمت تنیدی از نطق آغاز ریاست جمهوری خود می‌گوید:

من وجهه نظرم قرارخواهم داد که سماغلی را که در اختیار قوم مجریه است کسانی احراز کنند که تا حد امکان قلب و مغزشان به‌خدمت در این راه تعلق داشته باشد و بر این امر معتقد باشند که صفات اخلاقی افراد باید بر استعدادها - نشان برتری داشته باشد. در انواع دیگر حکومت که قدرت حاکمه آنها

۱۵. spoils system؛ «پرزیدنت واشینگتون سیستم تقسیم غنایم را آغاز کرد.» رکه.

Channing, History of the United States, VI, p. 123.

به مردم تعلق نداشته باشد، به سهولت می‌توان مشاهده کرد که بقا و امنیت امپراطوری اساساً در مهارتی است که شخص پادشاه به وسیله آن می‌تواند اذهان رعایایش را گمراه و منحرف سازد. اما دستگاه حکومت به گونه دیگری است. در اینجا اراده ملت چنانکه در قانون اساسیش منعکس شده است، اداره امور کشور را زیر نظر دارد، و بسیار ژرفتر به حفظ آن ویژگی‌هایی علاقه‌مند است که وفاداری و از خودگذشتگی راستین را نسبت به منافع عموم تضمین می‌کند.

این نظریه، در عمل، همیشه با موفقیت روبرو نبود. فی‌المثل منصب تحصیلدار بندر نیویورک به سردی به نام سوارت‌واتر^{۱۶} تفویض شد که به نظر رئیس جمهور «تمام مشخصات قلب و مغز در او جمع بود.» ولی این مرد خوب و خردمند تقریباً از همان ابتدا با استفاده از امتیازات شغلی خویش، به کار اختلاس پرداخت؛ سپس بعد از آنکه دوره ریاست جمهوری جا کسون بسر آمد، چپاولگری‌هایش مکشوف گردید و معلوم شد که معادل یک میلیون و دویست و پنجاه هزار دلار اختلاس کرده است.

اعتقاد جا کسون به سیستم تقسیم غنایم کاملاً صادقانه بود، و به هیچ وجه وسیله‌ای نبود که برای یاران سیاسی خود پاداشی دست‌وپا کند. دو یا سه ماه بعد از آنکه به مقام ریاست جمهوری رسیده بود، در دفتر خاطرات روزانه شخصی خود نوشت:

در باره نقل و انتقالات سروصدای زیادی برخاسته است. قرار بود این مسئله و علل مربوط به آن و همچنین مقتضی بودن تصویب یک قانون دایر بر تخلیه ادواری مقامها و مشاغل سیاسی درکنگره مطرح شود — آنگاه عناصر خوب می‌توانستند بار دیگر منتصب شوند و عناصر بدو اهما لکار بدون اعتراض برکنار گردند. حالا، هرکسی که چند سالی مقامی را در اختیار داشته است فکر می‌کند که حق اوست که تا آخر عمر بر سر آن مقام باقی بماند، و اگر بیست سال یا بیشتر عهده‌دار منصبی باشد، نه تنها آن را حق دایمی برای خود به‌شمار می‌آورد، بلکه معتقد می‌شود که بعد از خودش باید آن مقام به فرزندانش برسد و اگر فرزندی نداشته باشد، باید به نزدیکترین منسوبش تعلق گیرد. این امر با اصول حکومتی ما مباینت دارد. قطع‌گرددش مناصب دوستی است که می‌تواند حافظ آزادی ما باشد.

در آن زمان تصور خدمت اجتماعی بدون حزب در ذهن امریکاییها وجود

16. Swartwout

نداشت و هنوز هم به‌طور کامل وجود ندارد: اگر مقامات با تغییر حکومت، تغییر نمی‌یافت، پس به‌نظر می‌آمد که این مقامات بر اثر یک حق مقرر شده به‌طبقه خاصی تعلق یافته که به‌طور ارثی آن را صاحب‌گردیده‌اند، ایجاد یک دستگاه خدمت‌کشوری دایم، با انتخاب آزمایشی، یکی از چیزهایی است که انگلستان آن را به‌رادیکیالهای فلسفی وامدار است. رادیکیالهای فلسفی فساد آریستوکراتی قرن هیجدهم را اصلاح کردند، بدون آنکه فساد دموکراتیک را که از نظام جاکسون ناشی شده بود، جانشین آن سازند. لکن اگر به‌جاکسون، که معتقد بود مناصب دولتی به فضیلت بیش از هوش و درایت نیازمند است، پیشنهاد می‌شد که احراز مشاغل باید بر اساس تخصص آکادمیک صورت پذیرد به‌هراست می‌افتاد. آخر خود او بدون آنکه درس حقوق خوانده باشد یک قاضی موفق بود و بدون آنکه تحصیلات رزمی در مورد استراتژی و یا تاکتیکهای جنگی داشته باشد یک سردار موفق بود، بنابراین طبیعتاً در مورد شروط لازم جهت احراز مقامات دولتی، داشتن یک قلب خوب را بر مغز خوب ترجیح می‌داد.

سیستم تقسیم غنائیم را نباید تنها به‌شخص جاکسون نسبت داد؛ این سیستم نتیجه‌گزیرناپذیر دموکراسی امریکا بود. چنانکه چانینگ ۱۷ می‌گوید، «دگرگونی وضع نظام کهنه‌استعماری از تصدی دایم مشاغل به‌روش دموکراتی تراحراز نوبتی مقامات سیاسی در کارهای دولتی امری اجتناب‌ناپذیر بود.»^{۱۸} در ایلینوی هنگامی که لینکلن سالهای جوانی را می‌گذراند روش مقبول چنین بود که سیاست‌پیشگان برجسته یک حزب برای عضویت‌کنگره یا هر مقام مطلوب دیگری، به نوبت خود را نامزد کنند. هر چند که در سیاست حزبی باید چنین روشی در کار باشد، اما این امر نشانگر همان نظرگاهی است که الهام‌بخش سیستم تقسیم غنائیم گردید، بدین تقریر که مشاغل عمومی و سیاسی نیازمند هیچ‌گونه تخصص و مهارت ویژه‌ای نیست، و بنابراین طریق منصفانه آن است که امتیازات مشاغل مزبور به نوبت در اختیار افراد «خوب» قرارگیرد.

نتیجه‌نهایی این اعتقاد که کار حکومت حرفه‌ای است بی‌نیاز از تخصص، این بود که تخصص به‌بخش غیردولتی تعلق یابد، به‌جای استقرار حکومت به وسیله مردم، حکومت منافع مالی از نظام جاکسون حاصل گردید. روح هابیلتون همچنان بر امریکا سایه‌افکن باقی ماند، هر چه بیشتر به‌طور رسمی و اسمی منکوب می‌شد، در واقعیت امر پیروزی افزونتری می‌یافت. مفهوم دموکراسی چنان حالت فردی داشت که هر اقدامی (به‌استثنای جنگ) که به همکاری افراد زیادی نیازمند بود به‌ابتکارات شخصی واکذار می‌شد، و چنان ترتیب می‌یافت که در درجه اول

17. Channing

18. Channing, *op. cit.*, V, p. 402.

منافع بانیان آن اقدام محفوظ باشد و احياناً فقط برحسب اتفاق سودی هم عاید اجتماع گردد.

لکن باید پذیرفت که نظام خدمت کشوری حزبی از نظر حکومتی دارای مزایایی است و شاید هم در اوضاع و احوال خاصی اجتناب ناپذیر باشد. جفرسون در زمان ریاست جمهور جان آدامز پی برد که باید در استفاده از اداره پست بسیار دقیق باشد، زیرا اطمینان حاصل کرده بود که نامه هایش بازبین شده است.^{۱۹} لیتکلن با مواردی برخورد کرد که در ایلینوی رؤسای ادارات پست از مقام خود به نفع حزب دموکرات استفاده می کردند، بدین ترتیب که از تحویل روزنامه های طرفدار ویگها خودداری می کردند.^{۲۰} در چنین مواردی، فایده ای که به حکومت می رسید کمتر از ضرری بود که بر ملت وارد می آمد، هر چند طبیعی بود که در چنین نظامی یک حزب نو پیروز مقاماتی را که سد راهش بودند از کار برکنار سازد. یک خدمت اجتماعی غیر سیاسی فقط در زمانهای بانسبه آرام امکان پذیر است؛ فی المثل در روسیه سال ۱۹۱۸ این امر بکلی منتعج بود. اما به استثنای زمان جنگ داخلی، دسته بندیهای حزبی آنچنان عمق نیافته بود که یک خدمت اجتماعی بی طرفانه را ناممکن سازد. آنچه این امر را در زمان جاکسون امکان ناپذیر می ساخت، عدم تمایل به پذیرش این حقیقت بود که مشاغل حکومتی نیازمند تخصص و مهارت است. از آنجا که تخصص متعلق به همگان نیست، بنابر این پذیرش نیاز آن نوعی خیانت به اعتقادات دموکراتیک به شمار می آمد.

نظریه دیگری که به نظرگاه پیشین شباهت داشت، الهام بخش جاکسون در حمله به «بانک ایالات متحده» گردید. اولین «بانک ایالات متحده» در سال ۱۷۹۱ با ابتکار هامپتون و مخالفت جفرسون تأسیس گردید. در آن زمان جرج واشینگتون بعد از تأمل و تردیدی در باره قانونی بودن ایجاد این بانک، تأسیس آن را مورد تصویب قرار داد. مدت امتیاز این بانک در سال ۱۸۱۱ منقضی گردید و دیگر تمدید نشد. علت آن تا حدودی مربوط به این موضوع بود که سه چهارم سهام آن در اختیار بیگانگان، که عمدتاً انگلیسی بودند، قرار داشت. دومین «بانک ایالات متحده» در سال ۱۸۱۶ ایجاد گردید، و غرض از تأسیس آن بیشتر فراهم آوردن وسیله برای احیای پول رایج بود. امتیاز این بانک، چنانچه مدتش تمدید نمی شد، فقط تا سال ۱۸۳۶ اعتبار داشت. این بانک از همان ابتدای تأسیس مورد مخالفت مردم بود، و جاکسون در مبارزات انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۸۳۲، خواستار اخذ اختیار جهت مبارزه با این بانک گردید، و مردم ایالات متحده بویژه در جنوب و غرب مشتاقانه از وی حمایت کردند.

19. Tucker, *Life of Jefferson*, II, p. 64.

20. Nicolay and Hay, *op. cit.*, I, p. 183

کار بانکداری در امریکا مدتها درمخمسه یاس آمیزی قرار داشت. علاوه بر «بانک ایالات متحده»، بانکهای ایالتی و بانکهای خصوصی در امریکا وجود داشت. کار بانکهای اخیر که «بانکهای گریه وحشی»^{۲۱} نامیده می شدند، معمولاً به شکست می انجامید. تمام بانکها به نشر اسکناس می پرداختند؛ و بانکهای گریه وحشی اغلب بدون دارایی کار خود را آغاز می کردند. در غرب مسکوکات بسیار اندک بود. در زمان فترت میان «بانک ایالات متحده اول» و «بانک ایالات متحده دوم»، پول رایج غرب یا از اسکناسهای متشره بانکهای وایلدکت تشکیل می یافت و یا از اسکناسهای بانکهای ایالتی. ارزش اسکناسهای بانکهای گریه وحشی همه جا ایجاد اشکال می کرد؛ و اسکناسهای بانکهای ایالتی هنگامی که از محل انتشار خود دور می شد مقدار ارزشش را از دست می داد. «بانک ایالات متحده» به این منظور تأسیس گردید که پول واحدی برای سراسر کشور تهیه کند؛ لکن این امر در زمان نامساعدی صورت گرفت و شاید هم «بانک ایالات متحده» اوضاع را وخیمتر کرد. اوهایو کوشید که از آن مالیات بگیرد، در حالی که دیوان عالی فتوی داد که از این بانک نباید مالیات گرفت. اوهایو ادعا کرد که هر ایالتی مانند دیوان عالی حق تفسیر قانون اساسی امریکا را دارد؛ و با توسل به زور از شعبه این بانک در اوهایو مالیات گرفت و اعلام کرد که هر کس می تواند با مصونیت قانونی بانک را سرقت کند. در چند ایالت دیگر گرفتاری مشابهی به وقوع پیوست. در غرب تمام افراد برای صاف کردن زمین تا حد امکان وام گرفتند و اکثریت آنها نتوانستند دیون خود را مستهلک سازند. وام دهندگان عمدتاً در شرق بودند، و بانک حافظ منافع آنها بود، و امداران سراسر کشور مخالفت با بانک را منطقی می دانستند و امداران غرب نشین برای این مخالفت یک دلیل جغرافیایی هم داشتند، زیرا ظاهراً وجود بانک موجب رکود کار عظیم توسعه غرب می گردید.

سهاجران پیشگام غرب، سنجمله جاکسون، فکرشان بر اثر عملیات نظام اعتباری عاجز و درمانده بود. تمام آنها اشتیاق فوق العاده داشتند که برای یافتن امکانات لازم جهت توسعه و ترویج زمینهای بیشتر از بانکها استفاده کنند، اما هنگامی که مقروض گردیدند دیگر به نظر آنها بانکها نمی توانستند کار قابل توجهی انجام دهند. همه چیز روی کاغذ قرار داشت: یک نفر بانکدار مانند آن انسانی که الوار را به دوش می کشید و یا زمین بکر را شخم می زد عرق جبین نمی ریخت. بلکه فقط در قبال یک سند خالی، بدون آنکه کاری صورت داده باشد، حقوقی را به دست می آورد که یک کارگر ممکن بود برای تحصیل آن جانش را از کف بدهد:

اگر محصول بدمی بود، یا اگر قیمت‌ها کفایت نداشت، یا اگر یک بحران پولی در شرق کشور یا اروپا رخ می‌داد، بانکداری می‌توانست دریافت وام‌هایی را که داده بود تقاضا کند، و اگر زارع نمی‌توانست پول لازم را فراهم آورد، ثمره و نتیجه تمام زحمت و تلاشش از آن بانکداری می‌گردد. اعتبار نوعی انبار ذخیره است که با کار تمام جامعه پر می‌شود؛ اعتبار یک محصول جمعی است نه یک محصول فردی. جنبه‌های جمعی زندگی اقتصادی برای یک غرب نشین خواهان استقلال نامعقول می‌نمود و بنابراین خشم او را برمی‌انگیخت. جماعات تمدن یافته، بسیار نابخردانه وجود نظام اعتباری را مجاز شمرده‌اند، تا برخی افراد بتوانند با استفاده از آن، کسانی را که به خاطر نیاز خود دست به استقراض می‌زنند سرکشی کنند، هر چند وجود چنین نظامی به تمامی جامعه به‌عنوان یک کل سازمان یافته مربوط است. مخالفت با سود این افراد در زمان جاکسون به‌صورت مخالفت با بانکداری، به آن شکل که بود، در آمد، و این مخالفت بیشتر به کم ضررترین آن یعنی مرکزترین شکل آن متوجه بود. در جامعه تمدن یافته‌ای که فعالیت سرمایه‌گذاران خصوصی را مجاز می‌شمارد، باید مؤسسه‌ای برای نظارت و کنترل کارهای اعتباری وجود داشته باشد؛ اگر این مؤسسات به‌بخش خصوصی سپرده شود، آنچنان قدرتمند خواهند شد که تقریباً نفوذ و نظارتی مستبدانه بر کلیه فعالیت‌های اقتصادی اعمال خواهند کرد. جاکسون و هوادارانش جملگی خواهان استفاده از فرصتهایی بودند که برای ثروتمند شدن در غرب وجود داشت؛ در استعمار بردگان به‌وسیله اربابان‌شان هیچ مانع و رادعی وجود نداشت، و بوریس-بازان زمین هنگامی که ارزش زمین‌هایشان بر اثر ساعی تهورآسیر همسایگان افزایش می‌یافت از فرصت کسب منفعت غافل نمی‌ماندند. مشروط بر اینکه منافع مطلوب آنها و نیز منافع مورد نظر بانکداران مجاز می‌بود. بنابراین جاکسون فقط می‌توانست بگوید که بانکهای خصوصی به‌نحو مطلوبی اداره نمی‌شوند، نه آنکه به‌طور کلی باید تعطیل گردند. دموکراسی جاکسون در پی آن بود که انجام فعالیتها را برای تحصیل ثروت آزاد کند، اما در عین حال نسبت به کسانی که در اکتساب ثروت کامیاب شده بودند، رشک می‌ورزید. این امر دموکراسی مزبور را به تناقض می‌کشاند و مآلاً، به لحاظ کیفیت امور از نیل به موفقیت ناتوان می‌ساخت.

جاکسون هر چند که مایل به از بین بردن تمام بانکها بود، اما نمی‌توانست چنین کاری را انجام دهد. به بیدل^{۲۲} رئیس «بانک ایالات متحده» گفت: «بیزاری من از بانک‌ها، بیش از بانکهای دیگر نیست. اما از آن زمان که

داستان حباب دریای جنوب^{۲۳} را خوانده‌ام از بانکها وحشت دارم. « در یک فرصت دیگر چنین گفت: « هر کس که مرا می‌شناسد، بخوبی می‌داند که من همواره با بانک ایالات متحده مخالفت داشته‌ام نه با تمام بانکها. » هنگامی که می‌گوید از بانکها وحشت دارم، جرثومه احساس خود را بیان می‌دارد، بانکها گیج‌کننده و رمزآمیز هستند؛ یک شهروند صادق که بی‌بهره از تحصیلات علمی باشد از کار آنها سردرگمی آورد. آنها از چنان قدرتی برخوردارند که از لحاظ سیاسی حایز اهمیتند، اما در یک نظام دموکراتیک هر آدم بالغ و عاقلی باید بتواند درباره مسائل سیاسی قضاوت و حکم کند. بنابراین هرآنچه که برای یک فرد ساده‌دل قابل فهم نباشد ضد دموکراتیک و مالا بد و مضر است. « بانک ایالات متحده » نظر به اینکه از بانکهای دیگر قدرتمندتر است، از بانکهای دیگر زبان‌آورتر است؛ و چون ما نمی‌توانیم تمام بانکها را از بین ببریم پس لاقلاً بیایید بدترین و مضرت‌ترین آنها را نابود کنیم. به عقیده من این گفته به نحو خوبی متعکس‌کننده نظر جاکسون درباره مسئله مزبور است و از این لحاظ وی بازگوکننده باایمان اراده مردم بوده است.

جاکسون، چنانکه محققاً از شخصیت و فعالیتش برمی‌آید، ناسیونالیست دوآتشه بود، و ناسیونالیسم او به عشق به وطنش حصر نمی‌یافت، بلکه به صورت یک حس یکپارچگی‌ناهن اسپریالیستی بود. در سال ۱۸۲۹ ضمن صحبت درباره میسی‌سی‌پی گفت: « مشیت پروردگار جهان بر این بوده که این دوره عظیم به یک ملت تعلق داشته باشد. » منظور الهی تا جنگ هفت‌ساله^{۲۴} به تحقق پیوسته بود، یعنی هنگامی که تمام آن دوره به فرانسه تعلق داشت، اما از آن زمان به بعد ظاهراً خواست خداوندی به دست فراموشی سپرده شد تا آنکه دولت ایالات متحده توجه دولت کائنان را جلب کرد. نفرت جاکسون از انگلیسیها از نقطه نظر زجرهای او در جنگ استقلال و پیروزیهایش در جنگ ۱۸۱۲، بی‌علت نبود؛ اما نفرتش از اسپانیاییها کمتر توجه‌پذیر بود. تمام جنوبیهای زمان او آرزو داشتند که در جنوب به تصاحب سرزمینهایی نایل آیند. لوئیزیانا، فلوریدا، و تکزاس به ترتیب در زمان حیات جاکسون به مالکیت ایالات متحده در آمدند؛ هر چند جاکسون معتقد بود که فلوریدا از طریق دیپلماسی به دست آمده است نه به وسیله جنگ. جاکسون مدتها بعد از آنکه از کار سیاست‌کناره‌گرفته بود، در سال ۱۸۴۳ ضمن نامه پرشوری، مصراانه خواست که تکزاس به ایالات متحده منضم گردد و الا انگلیسیها آن را تصاحب خواهند کرد:

23. South Sea Bubble

۲۴. جنگهایی که میان انگلیس و فرانسه جریان داشت. — م.

بریتانیای کبیر معاهداتی با تکزاس منعقد ساخته بود؛ و می‌دانیم که یک ملت دوران‌دیش هرگز مراودهٔ وسیع خود را با دنیایی که می‌تواند منابع نظامی آن را افزون کند، برهم نخواهد زد. آیا امکان ندارد که بریتانیا با تکزاس متحد شود؟ و هر زمان که اعلان جنگ را مقتضی بداند می‌تواند مسئلهٔ مرز شمال-غربی را علت جنگ قلمداد کند، و بدون شک این کار را خواهد کرد. حال فرض کنیم که ما باید به‌عنوان متحد تکزاس با انگلستان وارد جنگ شویم. برای پیش‌گیری چنین اقدامی انگلستان ۲۰،۰۰۰ تا ۳۰،۰۰۰ تن را به تکزاس گسیل خواهد داشت؛ و قبل از آنکه ما حتی از نیاتشان آگاه شویم آنها را در سابقین^{۲۵} یا محل متمرکز ساختن سلاحها، اسکان خواهند داد؛ در میسی‌سیپی موضع خواهند گرفت؛ سیاه‌پوستان را به‌شورش برخواهند انگیزخت؛ کشور ضعیفتر سقوط خواهد کرد، و نیواورلئان همراه آن خواهد رفت؛ و یک جنگ پست سراسر جنوب و غرب امریکا را فرا خواهد گرفت^{۲۶}.

جهان‌گشایی او جنوبیها را خرسند می‌کرد و وطن‌پرستیش سراسر کشور را خشنود می‌ساخت — به‌استثنای کارولینای جنوبی که فی‌الواقع در آن زمان خواستار جدایی از ایالات متحده بود و جاکسون سرسختانه برای حفظ اتحادیهٔ ایالات پایداری می‌کرد. ناسیونالیسم او به‌گونه‌ای بود که در دموکراسیهای نیرومند، عمومیت دارد. لکن عشقش به توسعهٔ سرزمین جنوب، در اولین سالهای زندگی برای مردم شمال ناخوشایند بود زیرا به‌موضوع بردگی ارتباط داشت. در دورهٔ ریاست جمهوری جاکسون تعرفهٔ گمرکی موجب اقسام شمال و جنوب گردید نه موضوع بردگی، و از این لحاظ سازش میان شمال و جنوب امکان-پذیر بود. احزاب سیاسی رفته‌رفته بر اثر وسعتی که پیدا کردند منقسم شدند؛ جاکسون تنها مورد حمایت جنوب نبود، بلکه شمال-غرب، پنسیلوانیا و اکثریت ایالت نیویورک از او جانبداری می‌کردند. او را به‌عنوان یک وطن-پرست و یک قهرمان نظامی و همچنین برای دموکراسی می‌ستودند، تحت رهبری و ارشاد او ساده‌دلان امریکایی آموختند که نه‌فقط اروپا، بلکه بسیاری از چیزهای دیگر را که در کشور خودش گراقتدر بودند، بدچیزی نگردد. اگر نفوذ وی، واپسین نفوذ بزرگی بود که در تشکیل ماهیت و چگونگی امریکا تأثیر داشت، ای بسا که دموکراسی امریکا بانادانی، بی‌مبالاتی و خشونت پیوند می‌خورد.

25. Sabine

26. Nicolay and Hay, *op. cit.*, I, p. 226.

خوشبختانه در نسل بعد موضوعی تازه، زمینه را برای یک نفوذ جدید فراهم کرد
که از برکت آن امریکا قدرتی بیش از گذشته را بر سرنوشت بشریت به دست
آورد.

بردگی و عدم اتحاد

ایالات متحده، چنانکه از نامش پیداست، یک «فدراسیون» است که در آن اختیارات حکومت فدرال بر اساس تفسیر و تحلیلی که دیوان عالی در قانون اساسی به عمل می‌آورد، تعیین می‌شود. سیزده ایالت اولیه، قبل از آنکه با هم متحد شوند وجود داشتند، و اختلافات پر دامنه‌ای از لحاظ مذهب، آب و هوا، و تاریخ آنها را از یکدیگر متمایز می‌ساخت. علایق اقتصادی آنهاگونگون بود و در بسیاری از مسائل دارای تضاد متقابل بودند؛ روابط مهم اقتصادی هر ایالت، تا مدتهای زیاد، بیشتر با کشورهای اروپایی برقرار بود تا با ایالات دیگر. پیوریتنهای ماساچوستس که عمدتاً به وسیلهٔ بحریمایی و کارهای تولیدی روزگار می‌گذراندند هیچ‌گونه بستگی و قرابت طبیعی با ویرجینیا که پیرو نظام استقفی بود نداشتند؛ ویرجینیا محلی بود که در آن با استفاده از کاربرندگان در زمینهای وسیع، مقادیر قابل توجهی توتون کشت می‌شد. جنگ استقلال، موجب اتحاد گردید، اما جنگ ۱۸۱۲ تقریباً آن را نابود ساخت، زیرا شمال نمی‌خواست که فعالیتهای بازرگانی بین ایالات منقطع شود. هنگامی که در سال ۱۷۹۸، فدرالیستها «قوانین خارجیان و اخلاکگران» را گذراندند، کنتاکی قطعنامه‌هایی را که جفرسون نوشته بود، تصویب کرد، بدین قرار که ایالت کنتاکی این قوانین را مغایر بانص قانون اساسی می‌داند و از اجرای آنها امتناع می‌ورزد و ویرجینیا از این اعتراض پیروی کرد. در آن زمان هنوز پذیرش تفسیر دیوان عالی از قانون اساسی مورد قبول همگان قرار نگرفته بود. در سال ۱۸۳۲، کارولینای جنوبی تقریباً به علت مخالفت با تعرفهٔ گمرکی از فدراسیون ایالات کناره گرفت. و در سال ۱۸۴۳ هم سیزده تن از شمالیهای عضوکنگره که

رهبریشان را رئیس جمهور سابق جی. کیو. آدامز بر عهده داشت تهدید کردند که در صورت الحاق تکزاس، ایالات آنها از فدراسیون جدا خواهد شد. از ابتدای ایجاد فدراسیون تا همان سالها، همیشه، موضوع انفکاک میان شمال و جنوب امری محتمل به شمار می رفته است.

پس از سپری گشتن ایامی، مسئله بردگی به میان آمد که می توانست قویاً موجب انفکاک گردد. این مسئله، تاریخی مفصل دارد که بدون آگاهی از آن درک موضوع بردگی میسر نیست.

در ابتدا اروپاییان بردگی را در تمام نقاط قاره آمریکا رواج دادند. هرچند کریستف کلمب به علت آنکه سرخپوستان را به صورت برده در آورد به وسیله دولت اسپانیا به زندان افکنده شد، لکن این مرحله دوام چندانی نداشت. از آنجا که سرخپوستان از برده بودن ناراضی بودند، سیاهپوستان در گروه های وسیعی از غرب آمریکا به آمریکا آورده شدند. در ایام مهاجرتشینی در سراسر آمریکا برده داری مشروعیت داشت، اما هیچ گاه در شمال حایز اهمیت نبود. «مجمع ویرجینیا» برای لغو تجارت بردگان لوایحی را مورد تصویب قرار داد و جریج سوم آنها را وتو کرد. در نسخه اصلی «اعلامیه استقلال» این از جمله موارد اتهامی بود که جفرسون بر آن سلطان ابله وارد آورد؛ اما بعدها به علت آنکه دلیل معتبری برای این اتهام وجود نداشت از آن اعلامیه حذف شد. بهر تقدیر در سال ۱۸۰۸ موضوع تجلرت بردگان با موافقت انگلیسیها لغاشد.

در سال ۱۷۸۴ پیشنهاد ممنوعیت برده داری در شمال غرب مطرح گردید و گوا اینکه در آن زمان این پیشنهاد با شکست روبرو شد، لکن در سال ۱۷۸۷ به موفقیت رسید. در این سال «کنگره قاره ای» امر برده داری را در سراسر شمال و غرب اوهایو به اتفاق آرا ممنوع اعلام کرد. قبل از پایان قرن هجدهم، برده داری در ایالات شمالی لغا شده بود. ایالات جنوبی در آن زمان مشتاقانه به انتظار امحای تدریجی آن بودند و هنوز هیچ اختلاف و برخوردی در باره این موضوع، میان شمال و جنوب وجود نداشت.

در آمریکا، و همچنین در انگلستان آن زمان، با اختراع ماشین آلات ذخیره کننده کار، مسیر تاریخ دگرگونی و تحول یافت. در انگلستان، اختراعات صنعتی یک شخص را قادر می ساخت که به اندازه کار پنجاه شخص که سابقاً در مدتی معین می توانستند ریسندگی یا بافندگی کنند، از یک ماشین کار بکشد؛ نتیجه این سیستم ذخیره کننده کار آن بود که کودکان خردسال اجباراً می بایست روزی پانزده ساعت کار کنند. نتیجه دیگرش برانگیختن تقاضای

پنبه خام بود. ماشین پنبه پاک کنی ویتنی^۲ که در سال ۱۷۹۳ اختراع گردید، یک سیاهپوست را قادر می ساخت که روزانه به جای نیم کیلو، بیست و پنج کیلو الیاف را تمیز کند. باین نتیجه کشت پنبه در اکثر ایالات جنوب توسعه یافت. کشت پنبه فواید سرشاری داشت و به کار بردگان متکی بود. بنابراین کشتزارهای پنبه از این پس دیگر نسبت به امر برده داری بی تفاوت نبودند. علاوه بر آن از آنجا که شرایط اقلیمی بسیار ناسالم بود و تجارت برده هم متوقف گردیده بود، واردات دائم بردگان به کشتزارهای پنبه از ایالات برده دار جنوبیتر ضروری گردید؛ مالا قیمت بردگان در تمام نقاط روبه افزایش گذارد، و ویرجینیا و کارولینای شمالی به علت آنکه برای قربانیان محتوم مالاریا و تب زرد سرزمین مساعدی داشتند، ارزشمند شدند. احساسات و زندگی اقتصادی مردم جنوب بکلی دگرگون شد، و دفاع از برده داری به دفاع از یک منفعت حیاتی مبدل گردید.

نخستین برخورد سخت میان شمال و جنوب در سال ۱۸۲۰ صورت وقوع یافت و «سازش میزوری»^۳ را به دنبال آورد. از زمانی که ایالات شمالی برده داری را القا کردند، شماره ایالات برده دار و ایالات آزاد برابر شد، و به همین ترتیب هم باقی ماند، زیرا از هشت ایالت جدیدی که به فدراسیون ملحق شده بودند، چهار ایالت آزاد و چهار ایالت برده دار بود. از آنجا که هر یک از ایالات دو سناتور در سنای آمریکا دارند، تا زمانی که شمارش ایالات در هر دو مساوی باقی می ماند، توازن میان ایالات برده دار و ایالات آزاد همچنان حفظ می شد. پذیرش میزوری به اتحادیه ایالات، این توازن را به نفع جنوب برهم زد. در این زمان اختلاف و ضدیت شدید و سختی بروز کرد که وقوع خطری را برای آینده خبر می داد؛ جفرسون آن را به زنگ خطر حریق در شب توصیف کرد. سرانجام تصمیم بر آن شد که عدم توازنی که به وسیله میزوری پدید آمده بود، به وسیله ایالت مین جبران شود، و در آینده هنگامی که ایالات جدیدی در غرب به وجود آیند، آنهایی که در جنوب عرض جغرافیایی ۳۶ درجه و ۳۰ دقیقه قرار داشته باشند ایالت برده دار و آنهایی که در شمال این عرض جغرافیایی باشند ایالت آزاد به شمار آیند. این سازش به مدت یک نسل بر روش حکومت فدرال نافذ بود.

نتیجه نهایی این وضع آن بود که جنوب به طرح های توطئه آمیز توسعه امپریالیستی رانده شد. بعد از تصاحب فلوریدا سرزمینی باقی نمانده بود که بتواند یک ایالت جنوبی جدید به وجود آورد، حال آنکه هنوز امکان برای تشکیل ایالات آزاد در شمال غرب وجود داشت. ولی مکزیک ضعیف بود، و گفته می شد که «سرنوشت آشکاری ایجلب می کرد که ایالات متحده هر زمان که مقتضی باشد تا

2. Whitney

3. Missouri Compromise

حد امکان به تصاحب هر چه بیشتر سرزمینهای اقدام کند. ماجراجویان امریکا به ترغیب جنوبیها، تکزاس را وادار کردند که از مکزیک جدا شود و نظام برده-داری را، که مکزیکها ممنوع کرده بودند، دوباره برقرار سازد. حکومت تکزاس که از مهاجران ایالات متحده تشکیل یافته بود، برای الحاق به فدراسیون ایالات اظهار تمایل کرد و این امر در سال ۱۸۴۵ تحقق یافت. نتیجتاً ایالات برده‌دار از یک اکثریت نصف به علاوه یک برخوردار شدند.

در این اثنا مکزیک جرأت یافت که نسبت به این امر اعتراض کند و فرصت را برای جنگ مکزیک به وجود آورد. حاصل این رویداد الحاق ایالات کالیفرنیا، نوادا، یوتا، آریزونا، و قسمتهایی از نیومکزیکو، کلورادو، و ایومینگ به ایالات متحده بود، لکن نتیجه آن گونه رضایتبخش نبود که جنوبیها امیدش را داشتند. تنها قسمت از سرزمینهای تصاحب شده جدید که سرعت جمعیت کافی برای پذیرفته شدن به عنوان یک ایالت را پیدا کرده بود، کالیفرنیا بود که نیمی از آن در شمال خط «سازش میزوری» قرار داشت و نیمی دیگر در جنوب این خط بود، اما تصمیم بر آن شد که برده‌داری در این منطقه وجود نداشته باشد، این وضع به مشکلاتی انجامید که بعد از چند سال عاقبت با سازش سال ۱۸۵۰ پایان یافت. در زمان این سازش، تعداد ایالات آزاد و برده‌دار، بر اثر پذیرش ویسکانسین در سال ۱۸۴۸، مساوی شد. اما «شرط ویلمات»^۴ که منع برده‌داری را در سرزمینهای تازه تصاحب شده پیشنهاد می‌کرد با شکست روبرو شد.

سازش سال ۱۸۵۰ به دنبال مجادلات و مباحثات مطول و بسیار تندی که تهدیدات تجزیه را به همراه داشت، تحقق پذیرفت. سه شرط قید شده در این سازش مطابق میل شمالیها بود و دو شرط آن جنوبیها را راضی می‌کرد. برای رضایت شمال، کالیفرنیا، با وجود آنکه قسمتی از آن در جنوب خط «سازش میزوری» قرار داشت، بدون انقسام به عنوان یک ایالت آزاد مورد پذیرش قرار گرفت؛ نیومکزیکو و یوتا، سرزمینهای بدون برده قلمداد شد؛ و تجارت برده در بخش کلمبیا^۵ ممنوع گردید. همچنین برای رضایت جنوب، یک قانون جدید و شدیدتر جهت فرار بردگان به تصویب رسید؛ و ده میلیون دلار در اختیار تکزاس گذارده شد. نیکولی و هی در باره این ماده اخیر چنین می‌گویند: «مؤکداً بیان شده است که این غرامت ده میلیونی که ناگهان ارزش دین تکزاس را سه برابر کرد، و بدین وسیله فرصت یسابقه‌ای را برای معاملات اوراق بهادار در این ایالت به وجود آورد، نیروی محرکه‌ای بود که باعث شد، علی‌رغم معتقدات اولیه اکثریت کنگره، قوانینی در آن به تصویب رسد.» این اکثریت تماماً بر این نظر صحنه نمی‌گذارند؛

4. wilmot proviso

5. District of Columbia

ولی مشکل می‌توان در این امر تردید کرد که ده میلیون دلار در «معتقدات اولیه» بعضی از مردم می‌توانست تأثیراتی داشته باشد.

به چندین دلیل سازش سال ۱۸۵۰ لغو شد، گویانکه برای چند سالی امید آن می‌رفت که مسئله برده‌داری سرانجام راه‌حلی پیدا کند. بروز مجدد اختلاف به دو علت صورت گرفت: اول آنکه شمال از قانون بردگان فراری نرفت داشت و در برابر اجرای آن مقاومت می‌ورزید؛ و دوم آنکه چون جنوب فرصتی برای ایجاد ایالات برده‌دار جدید در پایین عرض جغرافیایی ۳۰° ۳۶° پیدا نمی‌کرد، بر آن شد که «سازش میزوری» را لغو کنند. بر اثر این دو موضوع، رفته رفته اختلافات طرفین بالا گرفت تا آنکه به جنگ منتهی گردید.

مسئله بردگان فراری، شاید بیش از هر مسئله دیگری حقیقت آیین لینکلن را مطرح ساخت مبنی بر اینکه اتحادیه ایالات نمی‌تواند به صورت نیمی برده و نیمی آزاد باقی بماند. هنگامی که در سال ۱۸۵۸ نظر خود را در سراسر کشور بیان کرد، موجبات شگفتی کسان زیادی را فراهم آورد و اساس استدلالات دوگلاس^۶ را که در مباحثات پر سروصدای خود علیه او عنوان می‌کرد، تشکیل داد. اما هنگامی که بردگان به ایالات آزاد می‌گریختند، یا هنگامی که سیاهپوستان آزاد شمال به مساحه برده خوانده می‌شدند، ساکنان مناطقی که در آنها برده‌داری مورد نفرت بود، یا مجبور به شکستن قانون می‌گشتند و یا در جرمی که دفاع ناپذیر به شمار می‌آمد، شریک می‌شدند. بسیاری از افراد که استدلالات انتزاعی برای الغای بردگی هیچ‌گونه تأثیری بر آنها نداشت، نمی‌توانستند خود را راضی کنند سیاهپوستی را که در اختیار داشتند، از دست بدهند؛ واقعیت امر مقاومت ناپذیر بود، و قانون شمالیها را آگاه ساخت که گفتارهای ضد برده‌داری کاری از پیش نخواهد برد.

وضع قوانین، در ایالات متحده، در باره موضوع بردگان فراری با قانون اساسی این کشور آغاز می‌گردد، که به توسط کسانی شکل گرفت که نسبت به حقوق مالکیت عنایت بلیغی داشتند. در قانون اساسی آمده بود که بردگان فراری باید در هر نقطه‌ای از ایالات متحده که باشند به اربابان‌شان تحویل گردند؛ این در آن زمان یکی از امتیازاتی بود که جنوب در قبال گرفتن آن به تشکیل اتحاد فدرال رضایت داده بود. این اصل قانون اساسی با گذشتن قانونی در سال ۱۷۹۳ به مورد اجرا درآمد. به سوجب این قانون ارباب یا ولی یک برده می‌توانست او را بگیرد و پیش یک قاضی ببرد، و بعد از آنکه مالکیت خود را نزد او به اثبات رساند، بر- اساس حکمی که قاضی می‌دهد تملک خود را بر برده فراری اعمال کند. هر کس

که در این مورد مخالفتی به عمل می‌آورد به پرداخت پانصد دلار جریمه محکوم می‌شد.

از آنجا که سیاهپوست برده به شمار می‌آمد، اجازه نداشت در دعوایی که مربوط به خود اوست، شهادت بدهد. برده گیران حرفه‌ای که به استخدام برده-خواهان در می‌آمدند اغلب ترجیح می‌دادند که یک برده آزاد را به دست آورند و سوگند یاد کنند که او همان برده مورد نظر است، تا اینکه به جستجوی برده مخصوصی پردازند که برای یافتن او استخدام شده بودند. نتیجتاً هیچ برده‌ای تا زمانی که می‌توانست به کانادا برسد، ایمنی نداشت. دیکنز در «یادداشت‌های امریکایی»^۷ خود، طرز اجرای این قانون را قبل از ۱۸۵۰ شرح کرده است:

این قانون را افکار عمومی به وجود آورده است. این قانون مقرر کرده است که در واشینگتون، شهری که نام خود را از پدر آزادی امریکا گرفته است، هر قاضی صلح می‌تواند هر سیاهپوستی را که در حال گذشتن از خیابان باشد به زنجیر کشد و به زندان افکند. لازم نیست که هیچ‌گونه خلافی از جانب سیاهپوست سر زده باشد. این قاضی می‌گوید: «من فکرمی‌کنم که این یک برده فراری است.» و سپس به دستش دستبند می‌زند. هنگامی که چنین عملی صورت گرفت، افکار عمومی به شخصی که به نام قانون آن کار را انجام داده است توان می‌بخشد تا در مورد آن سیاهپوست در جراید آگهی کند و به صاحبش اطلاع دهد که برای اثبات مالکیت خود مراجعه کند، والا آن برده به قیمتی که مخارج زندان او را تأمین کند به فروش خواهد رسید. اما فرضاً اگر او یک سیاهپوست آزاد باشد و صاحبی نداشته باشد، طبیعتاً می‌بایست آزاد گردد. امانه: او را می‌فروشند تا مخارج زندانش را تأمین کنند. این امر بکرات در امریکا صورت گرفته است. سیاه‌نگون بخت هیچ وسیله‌ای برای اثبات آزادی خود ندارد؛ از وجود مشاور، پیام‌رسان یا هرگونه یارویاوری محروم است؛ هیچ‌گونه تحقیق و جستجویی در مورد پرونده مربوط به وی صورت نمی‌گیرد. سیاهپوستی که بعد از سالها خدمت به لطف ارباب پیشینش به آزادی رسیده باشد، بدون هیچ علتی، هیچ‌گناه و جنایتی و یا قصد جنایتی به زندان می‌افتد و برای مخارج آن فروخته می‌شود.

دیکنز در باره اوضاعی سخن می‌گوید که در بخش کلمبیا وجود داشته است. در مناطق شمالیتر، ایالات قوانینی گذراندند که از ربایش سیاهپوستان

آزاد جلوگیری شود، و مراجع قضایی ایالتی را قادر سازد که قبل از آنکه سیاهپوستی در اختیار اربابی قرارگیرد، دلایل کافی را برای اثبات مالکیت او تقاضا کند. دیوان عالی امریکا که تا زمانی که برده‌داری وجود داشت همواره در تقویت آن می‌کوشید، در سال ۱۸۴۲ چنین فتوی داد که هرگونه دخالت در امور مربوط به قانون بردگان فراری که به وسیله ایالات صورت پذیرد، خلاف نص قانون اساسی است. از این فتوای دیوان عالی چنین برمی‌آید که هر برده‌داری می‌تواند هر سیاهپوستی را در هر جایی که باشد دستگیر کند و موظف نیست که تا زمانی که او را به ایالت برده‌دار خود ببرد، برای اثبات ادعای مالکیت خویش، ارائه دلیل کند.

چنین بود وضع قانون در سال ۱۸۵۰، یعنی زمانی که جنوب تقاضا می‌کرد که این قانون باید سخت‌تر و شدیدتر گردد. این تقاضا، به عنوان قسمتی از مصالحه شمال و جنوب برآورده شد. به موجب قانون جدید، تمام کیفیات خشونت‌بار قوانین جدید بر جای ماند، و علاوه بر آن مجازات برای کمک دادن به یک برده فراری، به هر ترتیبی که باشد، تا پرداخت هزار دلار جریمه نقدی و شش ماه زندانی افزایش یافت. از آن گذشته، داعی مالکیت یک برده حق داشت برای دستگیری برده فراری از مردم یاری بطلبد، به طوری که همه ساکنان آن حوالی در اجرای این قانون ظالمانه مسئولیت داشتند. اگر اسب یک نفر جنوبی می‌گریخت، خود او موظف به گرفتن آن بود، اما چنانچه برده‌اش فرار می‌کرد می‌توانست برای جلب و دستگیری او از تمام مردم یک ناحیه شمالی برای باز یافتن مایملک خود کمک بطلبد و هر کس که از انجام این کار سرباز می‌زد مشمول مجازات می‌گردید.

نتایج حاصل از این قانون در شمال، برای جنوبها مصیبت‌بار بود. دستگیری برده فراری در بوستن بلوایی را سبب می‌شد که برای فرو نشانیدن آن می‌بایست یک هنگ کامل سرباز به میان آیند، و این بلوا از محل دستگیری برده تا قایقی که او را از راه دریا به جنوب می‌برد ادامه می‌یافت. در اوپرلین^۸ واقع در اوهایو، یک بار که برده‌ای را از چنگال دستگیرکنندگانش رهایی دادند، چند تن از اساتید و کشیشان به زندان افتادند؛ و در وقایع مشابه دیگری پای چند تن از کوایکرهای عالی‌مقام به میان آمد. جنوبها شکایت می‌کردند که آنان هنگام تعقیب و دستگیری بردگان فراری جان خود را به خطر می‌اندازند. شمالها که سابقاً نسبت به برده‌داری جنوبها بی‌اعتنا بودند بر اثر اجرای قانون بردگان فراری برانگیخته شدند و دیگر نتوانستند نسبت به این مسئله بی‌تفاوت یا بی‌اعتنا باقی

بمانند احساسات ضد قانون برده‌داری هنوز حالت استثنائی داشت، لکن دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود که مردم بی‌گناه به خاطر کمک به سیاهپوستان تیره‌بخت برای رهایی از بند مستحق عقوبت و مجازات گردند. از آنجا که تعداد بردگان فراری اندک بود، پافشاری جنوب برای اجرای قانون مزبور، نابخردانه بود. کارولینای جنوبی در سال ۱۸۶۰ فقط ۲۳ برده را از دست داده بود، یعنی یک نفر از ۱۷۵۰۱ برده؛ ایالات جنوبی به‌طور کلی یک‌پنجم از ۱۰ درصد از بردگان خود را از دست داده بود. در آن ایالات جنوبی که بردگان گریخته کمترین تعداد را تشکیل می‌دادند، فریاد اعتراض برده‌داران طنین سهمگینتری داشت.^۹

در طول سی ساله‌ای که منتهی به جنگ داخلی امریکای گردید، تقاضای نسخ قانون برده‌داری در شمال چه از لحاظ تعداد و چه از لحاظ تعصبات، متدرجاً افزونی می‌یافت، هنگامی که ویلیام لوید گاریسون^{۱۰} احتمالاً در سال ۱۸۳۱ انتشار روزنامه «لیبریتور»^{۱۱} («رهایی بخش») را آغاز کرد، نیروی در حیات عامه پیدایی یافت. در اولین شماره روزنامه خود نوشت:

من مصرانه از آزادسازی فوری بردگان کشورمان جانبداری خواهم کرد... من میل ندارم که درباره این موضوع بالحنی میان‌رو چیز بنویسم یا صحبت کنم و یا ببیندیشم. نه! نه! ممکن است به آن کسی که خانه‌اش طعمه حریق گشته بگویی که آرام باشد؛ ممکن است به آن کسی که برای رهایی همسرش از چنگال یک تجاوزگر تقلا می‌کند، بگویی که آرام باشد؛ ممکن است به مادری که کودکش در داخل آتش افتاده است و برای نجاتش تلاش می‌کند بگویی که آرام باشد؛ اما نمی‌توان مرا وادار ساخت در مسئله‌ای فعلی آرام باشم. در این راه بسیار جدی و سرسختم، ذره‌ای گذشت نخواهم کرد، بهیچوجه به عقب باز نخواهم گشت و فریادم را همگان خواهند شنید.

فریاد او البته در جنوب شنیده شد.

هیئت مقننه جرجیا برای کسی که می‌توانست گاریسون را برپایه یا می‌توانست توزیع کننده روزنامه «لیبریتور» را در آن ایالت به دست قانون بسپارد، پنج هزار دلار پاداش تعیین کرد. معهذاً هنگامی که شهردار بوستن اعتراضاتی از ایالات جنوبی علیه انتشار معطره‌آمیز روزنامه «لیبریتور» دریافت کرد توانست بگوید که هیچ یک از کارسندان دولت

9. Nicolay and Hay, op. cit., III, p. 31.

10. William Lloyd Garrison

11. *Liberator*

در آن شهر و هیچ یک از آشنایان وی هرگز اثری از محل این روزنامه و یا سردبیر آن به دست نیاورده‌اند، و در نتیجه تحقیقات و تجسساتی که صورت گرفته معلوم شده است که «اداره این روزنامه در یک محل سری قرار دارد، و تنها دستیار آشکار آن یک کودک سیاهپوست است، و حامیان این روزنامه افراد بی‌اهمیتی هستند که رنگ پوستشان گوناگون است.»^{۱۲}

پرزیدنت جاکسون تبلیغات ضد برده‌داری را تقبیح کرد و از کنگره خواست که از اعمال تحریک آمیزی که برای برانگیختن بردگان به طغیان علیه اربابانشان صورت پذیرد و ایجاد شورش و بلوا کند و مالا خطر جنگ داخلی را سبب گردد، ممانعت به عمل آورد. هنگامی که بوستن صدای گاریسون را شنید، در ابتدای امر منفورش داشت. یک بار جماعتی از اهالی بوستون به او حمله ور شدند و جاننش با رفتن به زندان نجات یافت. به سال ۱۸۴۷، در ایلینوی، یک کشیش طرفدار الغای رژیم برده‌داری به نام الیجا پی. لاجوی^{۱۳} که سردبیر روزنامه بود، بر اثر حمله جماعتی از پادرامد. لکن رفته رفته طرفداران الغای رژیم برده‌داری، بویژه در ماساچوستس حامیانی به دست آوردند. باید گفت که تعصبات آنها پیش از آنکه فایده داشته باشد، مضر بود و عاملی برای تحریک شدت عمل و خشونت جنوبیها گردید. شمالیها مصرانه می‌گفتند هرآن کس که برای دستگیری یک برده فراری تلاش کند، باید کشته شود. آنها خواهان انحلال اتحادیه ایالات شدند، زیرا داشتن هرگونه ارتباطی را با یک چیز ملعون‌گناه می‌دانستند، اما معلوم نبود که بردگان از این نظرات چه سودی عایدشان می‌گشت. گاریسون در سال ۱۸۴۳ گفت که پیمانی که میان شمال و جنوب وجود دارد «عهدنامه‌ای است با سرگ و قراردادی است با دوزخ» و این پیمان هر دو طرف را به اعمال جنایتکارانه و خشونت بار می‌کشد و باید بلافاصله لغو گردد. افراتیون طرفدار الغای بردگی، حتی بعد از بروز جنگ داخلی همچنان در تقاضای خود دایر بر انحلال اتحادیه ایالات پا برجا بودند و اگر آنها واقعاً خواهان رفاه سیاهپوستان بودند، تقاضای ایشان قابل درک و توجیه نبود. و بر اثر تعصباتی که در این راه بروز دادند، به تجاوزگری جنوبیها کمک کردند.

لغو «سازش میزوری» که به نفع جنوبیها صورت گرفت اولین نقض سیاسی قطعی بود که نسبت به مصالحه سال ۱۸۵۰ انجام پذیرفت. مسئله‌ای که سبب

12. Nicolay and Hay, op. cit., I, p. 148.

13. Elijah P. Lovejoy

بروز این امر شد مربوط به کانزاس بود که در شمال خط «سازش میزوری» قرار داشت و همچنین در مجاورت ایالت میزوری بود که برخی از ساکنان آن می‌خواستند کانزاس را به‌عنوان یک سرزمین برده‌دار اشغال کنند. در سال ۱۸۵۴ به‌سبب «لایحه نبراسکا»^{۱۴} چنین مقرر شد که کانزاس و نبراسکا باید خودشان در باره آزاد بودن یا برده‌دار بودن اتخاذ تصمیم کنند. در مورد نبراسکا آشکار بود که آزادی فایق خواهد شد، اما وضع کانزاس نامعین بود، و کانزاس بالفور به‌صورت صحنه نبرد طرفین درآمد. جنویها از طریق میزوری و شمالیها از راه آیووا وارد میدان شدند. هرکدام حکومتی در آنجا برپا کردند و گفتند حکومت آنها اختیار و صلاحیت آن را دارد که درباره موضوع بردگی تصمیم بگیرد. جنگ داخلی طغیان کرد و هر دو طرف به‌واشینگتون تشبث جستند. هر چند واشینگتون طرفدار جنویها بود، اما شمالیها در غایت امر بر اثر زیادی افراد خود پیروزی یافتند، و در آستانه جنگ داخلی، کانزاس به عنوان یک ایالت آزاد مورد پذیرش قرار گرفت.

تجاوزات جنویها، چنانکه در نقض «سازش میزوری» مشاهده گردید، به تشکیل حزب جمهوریخواه منجر شد که اولین مجمع نمایندگان مؤسس خود را در سال ۱۸۵۶ در فیلادلفیا برگزار کرد. هدف برنامه حزب جدید، حذف برده‌داری از تمام سرزمینهای کشور بود؛ در باب مسائل دیگر، این حزب آیین‌های حزب ویگ را، که مهمترین آنها تعرفه‌های سنگین گمرک بود، احیا کرد. در انتخابات ریاست جمهوری، حزب جدید موفق به پیروزی نشد، لکن با این وجود فعالیتش بسیار چشمگیر بود. نامزد پیرومند دموکرات به نام بیوکنن^{۱۵} ۱۶۹، ۱۸۳۸، رأی به دست آورد، درحالیکه فریمانت^{۱۶} نامزد جمهوریخواه ۲۶۴، ۱۳۴۱، رأی تحصیل کرد. تمام آرای فریمانت در ایالات آزاد بود که یازده ایالت از آنها به نفع او رأی دادند و پنج ایالت به نفع بیوکنن رأی دادند. ایلینوی، ایالت لینکلن، یکی از این پنج ایالت بود.

حزب دموکرات فعالیت خود را با جاکسون آغاز کرد و از سال ۱۸۲۹ تا ۱۸۶۱ به‌استثنای دو دوره، قدرت را در دست داشت. این دو دوره یکی سال ۱۸۴۱ بود که هاریسون^{۱۷} انتخاب گردید و دیگری سال ۱۸۴۹ بود که تیلور^{۱۸} برگزیده شد. دوره ۱۸۴۱ بسیار کوتاه بود، زیرا هاریسون یک ماه بعد از شروع مقام خود به‌عنوان رئیس‌جمهور از دنیا رفت و معاون او تیلور^{۱۹}، که به‌منصب ریاست جمهوری رسید، در اصل به دموکراتها وابسته بود. قبل از آنکه مسئله برده‌داری به

14. Nebraska Bill

15. Buchanan

16. Fremont

17. Harrison

18. Tylor

19. Taylor

میان آید، مهمترین چیزی که احزاب را از یکدیگر جدا می‌ساخت، موضوع تعرفه‌گمرکی بود. دموکراتها خواهان تعرفه‌های سبک بودند، اما مخالفانشان، یعنی ویگها، طرفدار تعرفه‌های سنگین بودند. جنوبیها از صادرات و واردات آزاد جانبداری می‌کردند، اما نیوانگلند خواهان حمایت از محصولات داخلی بود. ایالت نیویورک معمولاً دموکرات بود، لکن ایالات شمال - غرب وضع ثابتی نداشت. از آنجا که تعرفه‌گمرکی مسئله اصلی را تشکیل می‌داد، و این مسئله موجب اتحاد جنوب و انقسام شمال گردیده بود، معمولاً جنوبیها اداره حکومت را در دست داشتند؛ یعنی از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۶۱ شمالیها فقط دوازده سال حاکمیت یافته بودند. این امر موجب گردیده بود که جنوبیها احساس کنند که حق حکومت کردن به آنها تعلق دارد. اما همچنانکه شمال از لحاظ سرزمین، جمعیت و ثروت از جنوب پیشی می‌گرفت، این موضوع به‌طور روزافزونی بدیهی گردید که سرانجام شمالیها باید قدرت فایده را به دست آورند. این مسئله برای کسانی که به تصاحب قدرت خو گرفته بودند، بسیار وحشتناک به نظر می‌آمد و در حالیکه رؤیای ترویج برده‌داری را در سراسر غرب در سر می‌پروراندند، به فکر تسخیر مکزیک، کوبا و امریکای مرکزی افتادند. طرز فکر آنها به طرز فکر آریستوکراتهای تهدید شده می‌ماند و احساس می‌کردند تسلیم شدن به یک اکثریت شمارشی محض امری غیر طبیعی است. به جای آنکه با نزدیک شدن بحران، مسالمت بیشتری از خود نشان دهند، برای متوحش ساختن شمالیهای به اصطلاح تروپری غوغا کردن و لاف زدن در پیش گرفتند و تا می‌توانستند خودنمایی و عرض وجود کردند. دیوان عالی که از یک اکثریت جنوبی تشکیل یافته بود، دو روز بعد از آغاز ریاست جمهوری بیوکنن (۶ مارس ۱۸۵۷) با اعلام حکم معروف در اسکاوت^۲ از حکومت این رئیس جمهور استقبال کرد. حکم مزبور تمام آنچه را که سابقاً به عنوان قانون تلقی می‌شد نقض می‌کرد. از لحاظ قضایی حکم بر این شد که سیاهپوستان «نه می‌توانند شهروندان ایالات متحده به شمار آیند و نه دعوای مربوط به آنها را می‌توان به دادگاه‌های فدرال ارجاع کرد... همچنین قانون اساسی ایالات متحده بردگان را به عنوان اموال می‌شناسد و از حکومت فدرال می‌خواهد که از این موضوع حمایت کند؛ و نیز قانون سازش میزوری و دیگر قوانین منع‌کننده برده‌داری را مغایر بانص قانون اساسی اعلام می‌کند.» همچنین صراحتاً گفته شد که عبارت «اعلامیه استقلال» دایر بر اینکه همه آدمیان برابر متولد می‌شوند شامل سیاهپوستان نمی‌گردد.

جنوبیها با تحسین از این حکم استقبال کردند؛ و شمالیها که میل

نداشتند دیوان عالی را خوار و پست شمارند جیران و مبهوت گشتند. لینکلن، که هیچ گاه از محترم شمردن قانون اساسی غافل نمی شد، ضمن پاسخگویی به یکی از نطقهای دوگلاس چنین اظهار می دارد:

و حالا می پردازیم به حکم درد اسکات. این حکم دو قضیه را مطرح می سازد. اول آنکه یک سیاهیوست نمی تواند دعوی خود را به دادگاه های فدرال ایالات متحده ارجاع کند، دوم آنکه کنگره نمی تواند برده داری را در سرزمینهای مختلف کشور منوع سازد. این حکم در دادگاهی اتخاذ گردیده که به دو قسمت تقسیم شده است. یعنی دادگاهی که بر سر دو موضوع مختلف به دو قسمت مختلف تقسیم گردیده است. قاضی دوگلاس درباره محاسن این حکم بحث نمی کند و از این لحاظ من از روش خود او پیروی می کنم و معتقدم که در این مورد از مک لین^{۲۱} و کورتیس^{۲۲} برتر نیست، همان گونه که او از تانی^{۲۳} برتر نیست. او همه کسانی را که درستی این حکم را مورد شک قرار می دهند و مقاومت خشونت آمیز را در برابر آن پیشنهاد می کنند، تقیب می کند. اما چه کسی در برابر آن مقاومت می کند؟ چه شخصی، علی رغم این حکم، درد اسکات را آزاد خواند و در برابر حاکمیت ارباب او، به پا خاسته است. احکام قضایی دارای دو فایده هستند. اول آنکه به طور قاطع در مورد مسئله مطروحه حکم صادر می کنند، و دوم آنکه به عموم آگاهی می دهند که در آینده در مورد مسائل مشابه چگونه اتخاذ تصمیم خواهد شد. این احکام قضایی، برای استفاده اخیر، «سرمشقه» یا «مراجع» خوانده می شدند. ما همچون قاضی دوگلاس (شاید هم بیشتر از او) به اطاعت از، و احترام به، سازمان حقوقی و قضایی حکومت اعتقاد داریم. ما بر این اندیشه ایم که تصمیمات این سازمان در باره مسائل مربوط به قانون اساسی، هنگامی که به طور کامل ساخته و پرداخته گردید، نه تنها باید در مورد موضوعات مطروحه ویژه ای نافذ باشد، بلکه با سیاست عمومی کشور را نظارت کند، سیاستی که فقط می تواند دستخوش اصلاحات قانون اساسی، بدان نحو که پیش بینی شده است قرار گیرد. در غیر این صورت انقلاب کشور را فرا خواهد گرفت. اما ما بر این عقیده ایم که حکم مربوط به درد اسکات اشتباه است. ما می دانیم دادگاهی که این حکم را اتخاذ کرده، اغلب احکام خود را لغو می کند، و ما تا حد توانائیمان خواهیم کوشید که این حکم را هم لغو سازد. اما هیچ مقاومتی را در برابر آن پیشنهاد نمی کنیم. احکام قضایی به مقتضای اوضاع و احوال موجود، نقوذهای

21. Mclean

22. Curtis

23. Taney

گونگونی دارند. و به موجب شعور عمومی و قوه درک معموله حرفه قضا، باید هم چنین باشد. اگر این حکم مهم را قضات به اتفاق آرا اتخاذ کرده بودند و هیچ گونه تعصب خاصی در آن نمودار نمی بود و با انتظارات مردم نسبت به کارهای قضایی مطابقت می داشت و همچنین با روش معمول ادارات حقوقی، در تاریخ امریکا همساز می بود و در هیچ قسمت بر حقایق فرضی تاریخی که فاقد واقعیت هستند، مبتنی نمی بود؛ یا در صورت فقدان یکی از این شروط، بیش از یک بار در محکمه مطرح شده بود و در طول چند سال مکرراً مورد تأیید قرار گرفته بود، آنگاه شاید می توانستیم بگوییم که نپذیرفتن آن به عنوان یک سرسشق موجب بروز نزاع یا حتی انقلاب خواهد شد. اما هنگامی که واقعیت این باشد که این حکم در تمام این شروط بی بهره باشد و مورد اعتماد مردم هم نباشد، اگر آن را به عنوان یک آیین استقرار یافته برای کشور به شمار نیاوریم، نه مقاومت و مخالفت نسبت به احکام قضایی محسوب می گردد و نه بی احترامی به آن.

اما چنانکه انتظار می رفت که تأثیر فوری حکم دادگاه در مورد پرونده درد اسکات موجب ایجاد اعتماد در جنوب و شگفتی و حیرانی در شمال گردد، نتیجه نهایی آن بسیار متفاوت بود. اکنون با توجه به اوضاع و احوال موجود، چنین به نظر می رسد که برای ریشه کن کردن برده داری در سراسر سرزمینهای شمال غرب هیچ گونه راه قانونی وجود ندارد. نیازی نبود که «قانون سازش میزوری» لغو گردد، زیرا این امر با قانون اساسی مابینت داشت؛ «قانون نبراسکا» که شمالیها علیه آن بشدت معترض بودند، امتیازاتی کمتر از آنچه قبلاً قانون اساسی به آنها داده بود، برایشان قائل شده بود، در این باره دیوان عالی چنین اظهار داشت: «ممکن است که شما از بردگی بیزار باشید؛ ممکن است شما سیاهپوستان را بر مراتب بالاتر از آن چیزی بیندازید که مردم در سال ۱۷۸۹ می پنداشتند، اما بیان احساسات و افکار شما علیه فرایض آن زمان بی فایده است. شما ممکن است فکر کنید که تحت نظام دموکراسی بسر می برید، اما در خطا هستید؛ شما هنوز زیر حاکمیت احکامی قرار دارید که هفتاد سال قبل اتخاذ شده است و تا زمانی که سه چهارم ایالات با رهایی بردگان موافقت کنند همچنان در قید احکام مردگان باقی خواهید ماند.» برای آنکه این تحلیل احیاناً گمراه کننده به شمار نیاید، من عین برخی از عبارت این حکم را برای شما نقل می کنم:

به تصور ما، هیچ کس نخواهد پنداشت که هرگونه تغییر در افکار یا احساسات عمومی نسبت به این نژاد تیره بخت، در میان ملل متعلم اروپا یا این کشور، باید دادگاه را وادار سازد که به الفاظ قانون اساسی لعن آزاد-

مشانه تراز آنچه که مورد نظر تدوین کنندگان آن بوده است بخشد... تنها الفظ قانون اساسی نیست که باید ثابت بماند، بلکه معانی آنها هم باید شامل این ثبات باشد، همچنین قدرتی که به موجب این قانون به حکومت تفویض شده و حقوق و امتیازاتی را که برای شهروند تضمین می کند باید مطابق با آن چیزی باشد که مورد نظر تدوین کنندگان آن بوده و به وسیله مردم ایالات متحده پذیرفته شده است.

روشن بود که اکثریت شهروندان ایالات متحده نسبت به برقراری برده داری در سرزمینهای شمال - غرب تمایل نداشتند. اما دیوان عالی اظهار داشت که به هیچ طریقی نمی توان خواسته اکثریت را بر این امر فایده گرداند. این موضوع تحمل ناپذیر بود و محرکی را برای جنگ پدید آورد. اگر جنوب صبر و تحمل کمتری نشان می داد، شمالها احتمالاً برای دفاع از حاکمیت اکثریت اجار آردست به یک اقدام ضد قانون اساسی می زدند؛ اما جنوبها، از آنجا که مهاجرت و حتی بی تحمل تر از شمالها بودند، قبل از آنها به زور توسل جستند و نتیجه آن شد که شمالها، ضمن دفاع از قانون اساسی، بیش از آنچه که داعیه اش را داشتند پیروزی یافتند.

جنوبها و سازمانهایی که نماینده منافع آنان بودند، چه از لحاظ خارجی و چه از لحاظ داخلی نسبت به حقوق دیگران بی اعتنا بودند و حالتی آزارناک داشتند. جاکسون در رفتار خود با اسپانیاییها سرمشتی را به دست داد که در ابعاد وسیعتر در جنگ مکزیکی مورد تبعیت قرار گرفت. پرزیدنت پیرس ۲۴ که در بی الحاق یک سرزمین برده دار به ایالات متحده بود، به نظرش آمد که کوبا یک سرزمین مناسب و مساعد است. او تلاش کرد که آن سرزمین را از اسپانیا بخرد، اما اسپانیا با نهایت جسارت از فروش آن سرباز زد. آنگاه در سال ۱۸۵۴، وزیران مختار ایالات متحده در لندن، پاریس، مادرید جلسه ای تشکیل دادند و طی آن «بیانیه اوستند» ۲۵ را تنظیم کردند. در این بیانیه گفته شد که اگر اسپانیا از فروش کوبا استناع ورزد، ایالات متحده با تشبث به زور این سرزمین را به قلمرو خود منضم خواهد ساخت. بیوکنن، اولین امضاکننده این سند شگفت آور، به عنوان رئیس جمهور آمریکا جانشین پیرس گردید. وی در این مقام کوشش خود را برای یافتن فرصتی جهت الحاق کوبا دنبال کرد و برای این امر حزب دموکرات، به طور یکپارچه او را حمایت می کرد. هنگامی که نامزد ریاست جمهوری شد، گفت: «اگر من بتوانم مسئله بردگی را بر اساس شرایطی که ذکر کرده ام حل کنم و نیز در الحاق کوبا به ایالات متحده موفق شوم، آرزو دارم، که اگر رئیس جمهور

امریکا باشیم، جان تهی کنم و حکومت را به دست برکتیچ ۲۶ بسپارم. « در اعلامیه حزب دموکرات تقاضا شد « که نباید از انجام هر اقدام درستی که تفوق ما را در خلیج مکزیک تضمین کند فروگذار کرد. » و این اعلامیه از تلاشهایی که در جهت «تشکیل مجدد» امریکای مرکزی صورت می گرفت، جانبداری کرد. هنگامی که جنوب تصمیم به تجزیه گرفت، هیچ گونه مصنوعیتی برای طرح های توسعه طلبانه در امریکای لاتین قائل نگردید. در جزوه ای که در سال ۱۸۶۰ انتشار یافت گفته شد که برده داران مقاصد خالق بزرگ را محقق خواهند کرد و « یک جمهوری برده دار در سراسر امریکای استوایی به وجود خواهند آورد که وسیع، غنی، کامروا، و باشکوه باشد - نسلهای آینده برخوردار خواهند و ما را درود خواهند فرستاد! » چانینگ می گوید: « این تصویر امپراطوری یا جمهوری برده دار که از کوه ورنون ۲۷ برکناره پوتوماک ۲۸ تا قصرهای مونته زوماها ۲۹ در دیدرس کوه آتشفشان عظیم پوپوکاتپتِل^{۳۰} بسط یافته است، مکرر در برابر چشمان شخصی که کتابهای جنوبیها را می خواند قرار می گیرد. »^{۳۱}

نظریه سیاست پیشگان جنوبی به نظرگاه امپریالیستهای طبقه اول و مالید-گران الهام دهنده آنان شباهت داشت که ما در انگلستان با آنها آشنایم. دموکراسی بتدریج در بوته فراموشی قرار می گرفت و یک اولیگارشویی یغماگر به طور روزافزون بر صحنه سیاست حکمفرما می شد. ماهیت امریکا را در تاریخ جهان، نباید در تاریخ جنوب این کشور در سالهای میان ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ جستجو کرد.

برجستگان جنوبی در روابط خصوصیشان و همچنین در کردارهای سیاسیشان بسیار پر نفوذ و خشن بودند. در سال ۱۸۵۶ مانر ۳۲ سناتور ماساچوستس که آدم مشخصی بود، ضمن حمله به باتلر ۳۳ سناتور کارولینای جنوبی، نطقی بدین شرح ایراد کرد:

من با تأسف، دوباره به سناتور کارولینای جنوبی می پردازم، که چهره وی همیشه در این بحث تجلی دارد. وی در برابر این پیشنهاد ساده که کانزاس خواستار پذیرش به عنوان یک ایالت شده است، سخت خشمگین شد و هرزه دراییهای خود را با عباراتی ناسازگار، گاه خطاب به نماینده کانزاس و زمانی خطاب به مردم آن به کاربرد. هیچ یک از زیاده رویهای

۲۶. Breckenridge؛ ممان رئیس جمهور در دوره حکومت بیوکنن. - م.

27. Vernon

28. Potomac

۲۹. Montezumas؛ امپراطوران آزتک در مکزیک باستان. - م.

30. Popocatepetle

31. Channing, *op. cit.*, VI, p. 260.

32. Sumner

33. Butler

خاص مذاکرات دیرین مجلس نبود که او مرتکبش نشود، و هیچ خلاف حقیقت ممکن نبود که بر زبان نیاورد و خوشحالم بگویم که با چه شور و شوقی این کار را می کرد، گویی که می خواست خویشتن را از مظان اغوای عمدی برهاند. ولی چیزی نیست که این سناتور از آن سخن بگوید و با اغلاطی که گاه مربوط به اصول و زمانی مربوط به واقعیات می شود، آن را مسخ نکند. او چه در بیان قانون اساسی و چه در بیان اصول قانون، خواه در جزئیات آماری و خواه در حاشیه رویهای محققانه نشان می دهد که از حقیقت گویی ناتوان است. نمی تواند دهان باز کند و سخن خطایی نپرازد.

دو روز بعد، سناتور جوانی اهل جنوب به نام بروکس^{۳۴} که خویش نزدیک باتلر بود، هنگامی که سامنر پشت میزش قرار داشت، به وی حمله ور شد و با عصای چوبیش چندین بار بر سرش کوفت. سامنر مدتی نمی توانست از جایش برخیزد، زیرا میزی در سر راهش قرار داشت. بروکس آن قدر به ضربات خود ادامه داد تا سامنر بیهوش شد و روی زمین افتاد؛ در این موقع عصای بروکس دیگر خرد شده بود. سناتور دیگری از کارولینای جنوبی بر سر راه رهاکنندگان احتمالی سیاهان، ایجاد مانع می کرد. مجلس سنا به هر ترتیبی که بود از توییح بروکس خودداری کرد. اما در مجلس نمایندگان، که شمالیها اکثریت داشتند، بروکس مورد انتقاد و توییح قرار گرفت، و استعفا داد، اما بلافاصله مجدداً انتخاب شد. سامنر، بر اثر ضربات وارده جراحی در مهره های پشتش پدید آمد و سالها طول کشید تا از رنج آن فراغت یافت. در طول این سالها وی توانایی کار نداشت. این یکی از نمونه های خشونت جنوبیها بود که واشینگتون را برای شمالیها محلی ناسن ساخته بودند.

هدف و خواسته اصلی جنوب احیای تجارت برده بود. در سالهای پیش از جنگ داخلی، این عمل تا حدودی به طور محرمانه صورت می گرفت، اما مشکل می توان درباره این حقایق یقین حاصل کرد. سناتور دوگلاس در سال ۱۸۶۰ گفت که در سال ۱۸۵۹ بیش از هریک از سالهای پیشین حتی سالهایی که تجارت برده قانونی بوده برده وارد آمریکا شده است. در سال ۱۸۵۸، کشتی کوچکی به نام «واندرر»^{۳۵} که حامل بردگان افریقایی بود به رودخانه ساوانا^{۳۶} وارد شد. صاحب کشتی وانمود می کرد که آن یک کشتی تفریحی است و به افسران ناو جنگی انگلیسی «مدوسا»^{۳۷}

34. Brooks

35. Wanderer

36. Savannah

37. Medusa

که مأموریت کشتی برای ورود بردگان را عهده‌دار بود، صمیمیت نشان داد و با آنها خوش‌ویش کرد. بعد از این ابراز صمیمیت متقابل، صاحب کشتی در حالی که چند برده را در درون کشتی خود جای داده بود، آن را به کنگو برد، چند صد سیاهپوست سوارش کرد، و در کارولینای جنوبی پیاده کرد و میان برده داران جنوبی توزیعشان کرد. ناخدا و تنی چند از کارکنان کشتی بازداشت شدند، اما بعداً برائت یافتند؛ کشتی متضاد شده، لکن بعد از مدتی به وسیله شریک صاحب کشتی، شخصی به نام لامار ۳۸ بازخرید شد. «به حاضران گفت که کشتی متعلق به او بوده و بدون اجازه وی مورد استفاده قرار گرفته است و از آنها خواست که در حراج کشتی شرکت نکنند. هیچ کس به استثنای زندانیان در حراج شرکت نکرد و او به خاطر این عمل، در پایان جریان حراج، به وسیله لامار مورد حمله قرار گرفت.»^{۳۹} به هر حال صاحب کشتی نتوانست از کیفر بگریزد؛ او را از باشگاه کشتیرانی نیویورک بیرون کردند.

حادثه دیگری که مخاطره‌اش کمتر و موفقیتش برای بازرگانان برده کوچکتر بود، صورت وقوع یافت. کشتی «اکو»^{۴۰} که «حدود سیصد برده کنگوبی لخت را حمل می‌کرد» به وسیله کشتی «دولفین» متعلق به نیروی دریایی ایالات متحله توقیف شد و به چارلستون برده شد. چه تصمیمی می‌بایست درباره آن اتخاذ گردد؟ این مسئله در شماره ۱ سپتامبر ۱۸۵۸ «ریچموند اینکوییرر»^{۴۱} مورد بحث قرار گرفت.

قانون ایجاب می‌کند که کشتی مصادره شود، صاحبان آن به میزان دوبرابر ارزش کشتی و محموله آن جریمه شوند، ناخدا اعدام شود و سیاهپوستان حمل شده به وسیله آن به افریقا بازگردانده شوند. اما چه کسی می‌دانست که این سیاهپوستان از کدام قسمت افریقا آورده شده‌اند؟ اگر آنها را در ساحل افریقا از کشتی بیرون می‌ریختند خلاف انسانیت بود. آزاد کردن آنها هم در کارولینای جنوبی ناممکن بود. بنابر این جز این راه باقی نماند که برای آنها اربابان خوبی بیابند تا آن موجودات وحشی بی‌فایده، به کارگرانی سودبخش و مفید تبدیل گردند. یکی از ساکنان چارلستون پرسید که چرا باید آنها را بازپس فرستند؟ آنها مورد نیاز مزرعه داران، کارفرمایان امورنی و کارهای راه آهن هستند. آنان به آستانه تمدن قدم گذارده‌اند، چرا باید به بربریت بازگردند؟ آنان به منطقه نفوذ مسیحیت وارد شده‌اند، چرا باید به دنیای کفر و توحش بازگردند؟ برای بازگرداندن

38. Lamar

39. Mc Master, op. cit., VIII, p. 351.

40. Echo

41. Richmond Enquirer

آنها هیچ دلیلی وجود نداشت جز اینکه بخش دیگر کشور به نهادهای اجتماعی جنوب با دیده نفرت و بیزاری می‌نگریستند و از آن می‌خواستند که به خاطر بشریت، چنین نفعی را فدا سازد. ۴۲

رئیس جمهور حکیم کرد که سیاهپوستان باید به آفریقا بازگردانده شوند و به مدت یک سال آنها را تحت نظر «انجمن استعمار» قرار داد. اما من نتوانستم سندی که دال بر اعدام ناخدا باشد به دست آورم.

دهان کارولینای جنوبی از منظره غنیمی که از آن محروم شده بود، آب افتاده بود. در هیئت مقننه قطعنامه‌هایی تنظیم یافته بود که به موجب آنها هرگونه دخالتی در امور تجارت برده مغایر با قانون اساسی به شمار می‌آمد. هیئت مقننه آرکانزاس قطعنامه‌ای را که علیه تجارت برده تنظیم یافته بود، رد کرد. اما فرماندار فلوریدا، ضمن آنکه «احساسات بیمارگونه درباره بردگی» را نفی می‌کرد، به صنعت تولید برده آمریکا خاطر نشان ساخت که رقابت خارجی [یعنی ورود بردگان از سرزمینهای بیگانه] در جهت مخالف منافع آن صنعت است.

کارولینا جنوبی، طبق معمول، آتشش از ایالات دیگر تندتر بود. یک هیئت منصفه عالی در آن ایالت درباره قانون ضد تجارت برده به عنوان «مایه ناراحتی عمومی» سخن می‌گفت. فرماندار این ایالت ضرورت احیای تجارت برده را، در صورت اجتناب از کار آزادگان، خاطر نشان می‌ساخت و بر این امر با می‌فشرد که فقط با کار بردگان می‌توان از تعارض میان کار و سرمایه جلوگیری کرد:

می‌گفت اگر عرضه لازم برای تقاضای کار برده وجود نداشته باشد، جنوب باید در انتظار پذیرش آن نوع نظام کاری باشد که با نهادهای اقتصادی و اجتماعی مباینت دارد. یعنی چهار چرخه‌ها باید به وسیله بردگان رانده شوند؛ کار کارخانه‌ها باید با نیروی بردگان تأمین شود، خدمتکاران هتلها را بردگان تشکیل دهند، کارگران لوکوموتیوها از برده‌ها باشند، و این امر بر مراتب بهتر از آن است که این کارها در معرض هجوم بخشی دیگر از جمعیت قرار گیرد که از لحاظ محل تولد و نوع تربیت بیگانه‌اند؛ چنین جماعتی در هر فرصت به تعارض میان سرمایه و کار دامن خواهند زد و مالا حفظ نهادهای آزاد را در کشورهای که بردگی در آن وجود ندارد، بسیار مشکل خواهند کرد. در همه کشورهای برده دار، نژاد برتر باید تمام کارهای جسمانی را رهبری کند و نژاد فروتر به انجام آن کارها بپردازد.

دیدگاه جنوبیها، با سلاست تحسین انگیزی به توسط دبلیو. بی. گولدن^{۴۳} اهل جرجیا، در مجمع ملی نمایندگان مؤسس دموکراتهای چارلستون در مه ۱۸۶۰ بیان شده است:

هم مسلکان دموکرات، به شما می گویم که بازرگان برده امریکایی، انشان راستین اتحادیه ایالات است [فریاد و هلهله آفرین]. به شما می گویم که تجارت برده ویرجینیا، براساس هر معیار و نظرگاهی، از تجارت برده افریقایی [یعنی ورود برده از افریقا] غیر اخلاقی تر و غیر مسیحی تر است. زیرا در تجارت اخیر یک بازرگان به افریقا می رود و یک وحشی کافر و انسان بی-ارزش را به کشور ما می آورد، او را مسیحی می سازد و به همراه فرزندانش در مسیرگذشت زمان به حرکت وا می دارد و از مواهب تمدن برخوردارشان می کند... برای من جای خوشبختی است که به آن ایالت قدیمی اصیل بروم و چند کا کا سیاه خریداری کنم، اما باید برای هر رأس آنها از هزار تا دو هزار دلار پردازم، درحالی که می توانم به افریقا بروم و سیاهپوستان بهتری را به قیمت هر رأس پنجاه دلار صاحب شوم.... من از الغای قانون منع تجارت برده از افریقا جانبداری می کنم، زیرا اعتقاد دارم که آن می تواند یک تحرک متحدکننده واقعی باشد. به اعتقاد من آن نواحی که مانند ایالات جنوبی و شمالی دارای علائق مختلف باشند نمی توانند جز در صورتی که توازن میانشان برقرار باشد، در برابر نیروی از هم ناشنیده تعصبات دوام آورند. به عقیده من با آغاز مجدد این تجارت و فراهم کردن سیاهپوستان جهت اسکان گرفتن در سرزمینهای ما، تعادل و توازن لازم میان دو قسمت کشور ما برقرار خواهد ماند.

لکن نباید پنداشت که جنوب بر اثر انگیزه های رذالت آمیزی به دفاع از برده داری پرداخته است؛ بلکه برعکس مردم این منطقه در تحقق بخشیدن به آسایش آفریدگار می کوشیدند. چنانکه استیونز^{۴۴} معاون رئیس جمهور «ایالات مؤتلفه امریکا»^{۴۵} در سرآغاز این تلاش می گوید:

موضوعی که ذهن او [جفرسون] و اغلب سیاستمداران برجسته امریکا را در زمان تدوین قانون اساسی قدیمی اشغال کرده بود عبارت از آن بود که برده کردن اهالی افریقا به مثابه نقض قانون طبیعت است؛ یعنی این عمل از لحاظ

43. W. B. Gauden

44. Stephens.

۴۵ Confederate States of America ، نام حکومت مستقلی بود که در سال ۱۸۶۰ و اوایل ۱۸۶۱ به وسیله ایالات جنوب که از اتحادیه ایالات جدا شده بودند، ایجاد گردیده بود. -م.

اصول اجتماعی، اخلاقی و سیاسی نادزست به‌شمار می‌آید... [لکن] حکومت جدید ما، بر اندیشه‌ای کاملاً متفاوت استقرار یافته است؛ شالوده و سنگ اصلی بنای این حکومت بزرگ حقیقت مسلم استوار شده است که «سیاهپوست با سفید پوست برابر نیست» و بردگی — یعنی زیر انقیاد نژاد برتر بودن — از حالات طبیعی و عادی اوست. این دستگاه، یعنی حکومت جدید ما، در تاریخ جهان، اولین حکومتی است که بر اساس این حقیقت مسلم طبیعی، فلسفی و اخلاقی بنیاد گرفته است... اساس و زیربنای اجتماع ما از گوه‌ری پدید آمده که درخور طبیعت آن است، و از رهگذر تجربه دریافته‌ایم که آن، نه تنها برای نژاد برتر بلکه برای نژاد فروتر بهترین است و باید هم چنین باشد. آن در حقیقت یا مشیت آفریدگار مطابقت دارد و در حد ما نیست که در خردمندی آن مشیت کنجکاوی کنیم و یا آن را مورد شک و سؤال قرار دهیم. زیرا آفریدگار به‌موجب نیت خویش نژادی را از نژاد دیگر ممتاز ساخته است، چنانکه یک ستاره را از ستاره دیگر باشکوه‌تر آفریده است. اهداف بزرگ بشری، چه در تشکیل حکومتها و چه اسور دیگر، هنگامی به‌بهترین نحو تحقق خواهند یافت که با قوانین و فرایض الهی تطابق داشته باشند. ائتلافی ما بر اصولی تشکیل یافته است که دقیقاً با آن قوانین مطابقت دارند.

نزاع میان شمال و جنوب، برخوردی بود میان دو تصور کاملاً متفاوت از ارگانیک اجتماع. شمال به برابری سیاسی اعتقاد داشت، جنوب به انقیاد اساسی کارگر اعمال جسمانی معتقد بود که می‌بایست از یک نژاد «فروتر» باشند. تصور شمالیها یک تصور نوین بود که سعادت و آسایش همگانی را از طریق اختراعات صنعتی جستجو می‌کرد؛ اما تصور جنوبیها تصور کهنه‌ای بود که در پی تأمین سعادت و رفاه یک اقلیت از طریق کار بردگان بود. از نظرگاه شمالیها، برده داری و دموکراسی باهم مغایرت داشت، لکن اگر یک دموکرات یونانی یا رومی باستان زنده می‌شد با جنوبیها موافق می‌بود. جنوب به گذشته تعلق داشت، شمال به آینده.

علائق اقتصادی تعیین‌کننده جهان‌بینی نواحی مختلف ایالات متحده بود. سهم‌ترین این نواحی در دهه ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ عبارت از چهار قسمت بود: جنوب پنبه‌کار، جنوب توتون‌کار، منطقه قدیمی شمال، و منطقه شمال-غرب. غرب دور، به‌استثنای تولید طلائی که داشت، هنوز اهمیت زیادی کسب نکرده بود.

جنوب پنبه‌کار، در سیاست جنوبی آمریکا در سالهای قبل از جنگ داخلی پیشتاز دیگران بود. تقاضای پنبه، بویژه در انگلستان، با سرعت حیرت‌آوری بالا می‌گرفت و پذیرش نظام تجارت آزاد به‌وسیله انگلستان بر این سرعت نیز افزود. مزرعه‌داران پنبه اساساً با انگلستان رابطه داشتند، و این رابطه از طریق دریا

صورت می‌گرفت: کالاهای ساخته شده انگلیسی در عوض پنبه به ایالات متحده وارد می‌شد. در سال ۱۸۶۱ و همچنین در سال ۱۸۳۱ کارولینای جنوبی تعرفه گمرک را به‌عنوان دلیل ترک اتحادیه ایالات قلمداد کرد. در کشتزارهای وسیع پنبه، کشاورزان دولت‌مند در آنزوا بسر می‌بردند و این امر موجب رکود فرهنگ ویژه‌ای بود که ویرجینیا در روزهای اول دارا بود. سفیدپوستان بینوا از مالکان بزرگ تبعیت می‌کردند و به‌دو علت هوادار نظام برده‌داری بودند، یکی آنکه فکر می‌کردند النای آن موجب از هم پاشیده شدن جنوب خواهدگشت و دیگر اینکه چون افرادی را پایین‌تر از خود می‌دیدند احساس لنت می‌کردند. کارولینای جنوبی هرچند دارای تولیدات پنبه بود، اما از ایالات خلیج موفقیت کمتری داشت و بر اثر احساس نزول تدریجی در این تولیدات دچار تشنج شده بود.

از گروه ایالات برده‌دار در قسمت شمالی نیمه جنوبی ایالات متحده، ویرجینیا اهمیت پیشین خود را از دست داده بود، و این امر بیشتر به بیحاصل شدن خاک کشتزارهای توتون ارتباط داشت. ویرجینیا و همچنین کارولینای شمالی بر اثر مهاجرت به‌سوی غرب سکنه خود را از دست داده بودند و نتوانسته بودند که کمبود آن را به‌وسیله مهاجران اروپایی جبران کنند. کنتاکی بیش از هر ایالت برده‌دار دیگری با اواپوی آزاد تماس داشت؛ همچنین ایالت شرقی تنسی بیش از آنکه با جنوب نزدیکی داشته باشد، با شمال ارتباط داشت. میزوری که در مرز شمال و جنوب قرار داشت، کاملاً از لحاظ علایق شمالی و جنوبی به‌دو نیم تقسیم شده بود. اما یک علت وجود داشت که موجب می‌شد همه ایالات برده‌دار قسمت شمالی نیمه جنوب در حفظ برده‌داری مصر باشند، و آن اینکه ایالات مزبور سرزمینهای برده-خیز بودند. همچنانکه تقاضا برای کشتزارهای پنبه‌رو به افزایش بود، قیمت بردگان ترقی می‌یافت. جنوب پنبه‌کار دارای محیطی ناسالم بود و نمی‌توانست بردگان مورد نیاز خود را تولید کند. چنانکه در این باره می‌گوید:

جایزه تولید کودکان سیاهپوست در ایالات برده‌دار بسیار زیاد بود، زیرا هر کودک که به دنیا می‌آمد در اندک زمانی حدود دوست دلار برای اربابش قیمت پیدا می‌کرد. فکر نمی‌کنم که شرح و بسط این موضوع چندان ضروری باشد. انسان فقط کافی است که لحظه‌ای در این باره اندیشه کند تا بتواند عواقب دلخراش چنین اوضاع و احوالی را در نظر مجسم سازد، هرچند هم که کیفیت این وضع، چه از لحاظ ارباب و چه از لحاظ برده، ساده جلوه داده شود. از آن گذشته، عبور و مرور، خواه در ابعاد بزرگ و خواه کوچک، میان منطقه شمال نیمه جنوبی که در برابر بردگی بردبار بود—البته اگر بتوان چنین عبارتی را درباره آن به کار برد—و جنوب پنبه‌کار نوعی بستگی اقتصادی ایجاد کرد و بدین ترتیب موجب تقویت نیروهای سیاسی و

اجتماعی شد که دو قسمت ایالات برده دار را به هم پیوند می داد.

در ایالات قدیمی شمال، نیوانگلند بر اثر پیشرفت کارخانه ها رونق یافت و مستمراً از بالا بودن تعرفه گمرکی جانبداری می کرد. کشاورزی در این قسمت به علت رشد غرب، اهمیت چندانی نداشت. ایالت نیویورک با تجارت روزگار می گذراند و تجارت آن تا حدی با ایالات جنوب بود، و به همین علت بیش از ایالات شمالی دیگر، با جنوبیها روابط دوستانه داشت. همه شهرهای بزرگ شرق امریکا تعداد بسیاری از مهاجران جدید را در خود جا داده بودند؛ بیشتر مهاجران از ایرلند آمده بودند، اما تعداد مهاجران آلمانی هم بسیار بود، هر چند که تعداد زیادی از آنها در غرب امریکا سکنی گزیده بودند.

شمال-غرب، بر اثر تاریخ و علایق اقتصادی خود بیشتر از جنوب یا شرق، با وحدت ملی پیوند داشت. سهم آن در این تلاش که بسیار قاطع و مؤثر از آب درآمد، به دوره خدمت لینکلن وابسته است.

لینکلن و وحدت ملی

شمال-غرب، سریع‌الرشدترین و به‌جهانی‌نیرومندترین، منطقه ایالات متحده، دارای علائق اقتصادی معینی بود که تا حد زیادی با علائق قسمتهای دیگر این فدراسیون همسان نبود. صادرات گندم به اروپا در اوایلین ایام جنگ داخلی رفته‌رفته اهمیت می‌یافت. در این زمان غرب در موضوعات اختیار فروش زمینهای ملی، قوانین مربوط به واگذاری اراضی کشاورزی و خطوط آهن به حکومت فدرال یا پایتخت شرقی اتکا داشت. میل به یافتن مزارع برای کارساید-پهستان در سرزمینهای جدید سبب شد که دریا ب توسعه برده برداری در کانزاس و دیگر سرزمینهایی که در مرز شمال-غرب قرار داشتند مخالفتی بروز کند.

تاریخ و همچنین اوضاع واحوال موجود در غرب احساسی کاملاً متفاوت از آنچه در ایالات قدیمی شمال یا ایالات قدیمی جنوب وجود داشت، ایجاد کرد: یعنی وفاداری فرد نسبت به اتحادیه ایالات بالا گرفت و نسبت به ایالت مسکونی خویش کاستی پذیرفت. هر چند که ایالات قدیمی قبل از حکومت فدرال تشکیل یافته بودند، اما ایالات غربی از برکت وجود حکومت فدرال ایجاد شده بودند. مهاجرانی که در ایالات غربی اسکان یافته بودند، برخی از شمال و برخی دیگر از مناطق جنوب آمده بودند؛ تعداد بسیاری هم در آن اواخر از اروپا مهاجرت کرده بودند تا در یک سرزمین خوش آتیه از نعمت آزادی و رفاه برخوردار گردند، اما این مهاجران نسبت به تقسیمات محلی آن منطقه ذی‌علاقه نبودند. وانگهی غرب، صدها کیلومتر از دریا فاصله داشت و مسافت بعیدی آن را از نزدیکترین قسمت امریکا به اروپا دور می‌ساخت. غرب از حکومت فدرال انتظار داشت که احداث راه‌های ارتباطی را تشویق کند، و برای امنیت این راه‌ها و رفع خطر

سرخپوستان، مساعدتهای لازم را به کار بندد؛ همچنین حمل و نقل را از طریق راه‌های آبی، امکان‌پذیر سازد. شمال-غرب، بیش از مناطق دیگر، به وحدت ملی وابستگی داشت. راه‌های شوسه و خطوط راه‌آهن، همچنین سیستم آبی دریاچه‌های بزرگ و ترعه‌اری^۱ میان شرق و غرب کشیده شده بودند، حال آنکه میسی‌سیپی و رشته‌های فرعی آن میان شمال و جنوب در جریان بودند. گذشته از وسایل حمل و نقل، اسپانیاییها در جنوب و انگلیسها در شمال و سرخپوستان در جاهایی که انتظار وجودشان نمی‌رفت، لزوم یک حکومت نیرومند را به‌جامعه غرب خاطر نشان می‌ساختند، در چنین اوضاع و احوالی شگفت‌انگیز نیست که بینیم وطن پرستی نسبت به ایالات متحده در غرب، بسیار بیش از شرق، قدرت یافت، در حالی که وفاداری دیرین افراد نسبت به ایالتشان همچنان برجای مانده بود.

آبراهام لینکلن، که شمال-غرب برای اولین بار از برکت وجود او توانست یک کیفیت مؤثر سیاسی به‌دست آورد. وی در جوانی تحت تأثیر آن نفوذهای خارجی قرار داشت که بر اذهان اغلب ساکنان ایلینوی تأثیرگذارده بود. چنانکه پیشتر دیده‌ایم، لینکلن در حالت فقر و بی‌نواپی بسیار در کنتاکی چشم به‌جهان گشود؛ اما هنگامی که به سن هفت سالگی رسید، خانواده‌اش به‌سوی ایندیانا روانه شدند نیکولی و همی می‌گویند: «وضع اجتماعی کنتاکی از روزهای اولیه مهاجرت تغییرات قابل توجهی یافته بود. زندگی سامان یافته‌تر بود و در مسیر منظمتری پیش می‌رفت. آن مساوات توحش آمیز اولیه از میان رفته بود؛ و کم‌کم اختلاف طبقاتی ظهور می‌کرد. آنان که برده‌دار بودند از یک برتری ممتاز اجتماعی بر دیگران برخوردار داشتند. تاسس لینکلن بعد از آنکه به این نتیجه رسید که کنتاکی برای زندگی فقیران محل مناسبی نیست، بر آن شد که بخت خود را در ایندیانا بجوید.» اما در ایندیانا هم بختی در انتظارش نبود و در سال ۱۸۳۰ که آبراهام پا به‌سن بلوغ نهاد، پدرش تصمیم گرفت که بار دیگر به‌جانب غرب رهسپار شود و این دفعه ایلینوی را انتخاب کرد.

ایام اولیه زندگی لینکلن خوی و منش او را شکل داد. در روزهای کودکی «در میان درختان جنگل اوقات خود را در تنهایی بسر می‌برد و بعد از آنکه از بازیهای تک‌نفره خسته می‌شد به‌ساوای سوت و کوروش باز می‌گشت. لینکلن درباره این ایام هرگز حتی به‌صمیمی‌ترین دوستانش هم چیزی نمی‌گفت... از آن امتیازات و امکاناتی که اکنون هر خانواده‌ای برای پرورش روح و فکر کودک‌کان خود فراهم می‌آورند— از قبیل کتابها، اسباب‌بازی، بازیهای هوش و رسیدگی و

1. Erie

۲. شمال غرب در زمان لینکلن قسمت شرقی آن منطقه‌ای را تشکیل می‌داد که اکنون غرب میانه خوانده می‌شود.

توجه روزانه پدر و مادر— او مطلقاً ناآگاه بود.» کارهای توافق‌نرسا، سنتهای سرخپوستی، انزوا، و سکوت جنگل محیط زندگی او را تشکیل می‌داد؛ لینکلن آدمیان را دوست می‌داشت، شاید تا حدودی به آن علت که در جنگل محل سکونت او تعدادشان نایاب بود.

در ایلینوی، رفته رفته در راه خود پیشروی می‌کرد و این ناشی از ذکاوت و تیزاندیشی او نبود بلکه حاصل سخت کوشیها، و خلق و خووی بود که او را نزد مردم محبوب می‌کرد. در سال ۱۸۳۱ فروشنده فروشگاهی شد و یک کشتی باری را از رودخانه به نیواورلئان برد. در سال ۱۸۳۲ در «جنگ بازسیاه» شرکت جست. این امر به او امکان داد که در فرصت دیگری (سال ۱۸۴۸) عظمت نظامی را به عنوان مزیتی سیاسی مورد استهزا قرار دهد؛ در آن زمان ژنرال کاس^۳ برای خدمات نامعلومش در جنگ ۱۸۱۲ مورد ستایش فراوان قرار گرفته بود:

او گفت: «آقای رئیس، آیا می‌دانید که من یک قهرمان نظامی هستم؟ در روزهای جنگ بازسیاه من پیکار کردم، زخمی گشتم، و از میدان جنگ دور شدم. من در شکست استلین^۴ حضور نداشتم، اما همان اندازه به آن نزدیک بودم که ژنرال کاس به تسلیم هال^۵؛ و مانند او اندک زمانی بعد محل جنگ را یافتم. محققاً من شمشیر خود را نشکستم، زیرا شمشیری نداشتم که بشکنم، اما یکبار تفنگم را بدجوری خم کردم. اگر ژنرال کاس از لعاظ جمع کردن زغال اخته از من پیشی گرفته باشد، حدس می‌زنم که من از حیث پیاز وحشی او را عقب گذاشته باشم. اگر او سرخپوستان مبارزه جویی را به چشم می‌دید پیشرویش از من بیشتر می‌بود، اما من با پشه‌ها مبارزه خونین و سختی را به راه انداخته بودم؛ و هر چند هیچ‌گاه از شدت کم خونی بیهوش نشدم، برآستی می‌توانم بگویم که اغلب بشدت گرسنه بودم. هر وقت که من تصمیم بگیرم که آن فدرالیسم سیاه نشان را که به زعم دوستان دموکرات در من وجود دارد، از خود دور کنم، بیدرتنگ مرا ناسزد ریاست جمهوری خواهند کرد. من اعلام می‌کنم که آنها نخواهند توانست با تشبث به تبدیل من به صورت قهرمانی نظامی، دستم بیندازند.

لینکلن هنگام این ظفرهای نظامی، ناسزد هیئت مقننه ایالت ایلینوی بود. وی به عنوان یک وینگ قد علم کرده بود و از هنری کلی^۶ جانبداری می‌کرد. می‌گفت: «من طرفدار بانک ملی هستم؛ من طرفدار بهبود داخلی دستگاه حکومت و تعرفه گمرکی حمایت‌کننده از محصولات هستم. احساسات و اصول سیاسی

3. Cass

4. Stillman

5. Hull

6. Henry Clay

مورد قبول من اینها هستند.» در هیچ زمانی لینکلن سعی نکرد که با دو پهلو کردن افکار خود آرای را به دست آورد. ایالت ایلینوی طرفدار جاکسون بود، لینکلن با اوضدیت داشت و این بار شکست خورد.

از آنجا که در کار سیاست با شکست روبرو شده بود، به اندیشه مسگری افتاد، اما، تا حدی اتفاقی سهمی در یک خواربارفروشی به دست آورد. این کار هم به ناکامی کشید و موجب شد که لینکلن مقروض گردد. مدتی رئیس اداره پست شد و سپس به کار نقشه برداری پرداخت. گفته اند که به هر جا که قدم می نهاد محبوبیتی کسب می کرد، و این محبوبیت گله به عللی عجیب و شگفت انگیز حاصل می شد، مثلاً «بهترین داور مسابقات اسب دوانی بود که در کشور انجام می شد.» و یا «می توانست یک بشکه ویسکی را سردست بلند کند و از سوراخ بشکه ویسکی بنوشد.» در انتخابات هیئت مقننه سال ۱۸۳۴ بر اثر این محبوبیتها و یا به سبب محاسن دیگری که داشت، توانست بالاترین رقم آرا را تحصیل کند.

فعالیتهای سیاسی او در این زمان به طرز صحیحی انجام می گرفت اما، به استثنای یک مورد که در سال ۱۸۳۷ به عنوان «اعتراض لینکلن-استون» مطرح گردید، درخشش چندانی نداشت. این اولین تجلی عقیده وی در باره موضوع برده داری بود که به استماع عموم می رسید، و بعد از یک دوره نیمه - مدارا در سال ۱۸۳۲، برده داری در ایالت ایلینوی به طور قطعی با آرای عمومی محذوف گردید. علی رغم این رأی، نفرت خشونت باری نسبت به طرفداران الغای بردگی وجود داشت که توانست تا نیوانگلند هم دامنه اش را گسترش دهد. اوضاع برای کسی که خویشش را مخالف بردگی قلمداد می کرد خطرناک بود و قوانین بیرحمانه ای از ورود سیاهپوستان آزاد به ایلینوی جلوگیری می کرد. بیشتر دیده ایم که چگونه در آلتون واقع در ایلینوی، کشیش الیجا بی. لاجوی در سال ۱۸۳۷ به خاطر افکار ضد بردگی اش زیر دست جمعیتی خشمگین جان سپرد. لینکلن و استون اعتراضشان را در همان سال مطرح ساختند. اعتراض آنها علیه قطعنامه هایی بود که در هیئت مقننه ایالت به تصویب رسیده بود؛ این قطعنامه ها در سنا به اتفاق آرا تصویب شده بود و در مجلس نمایندگان فقط با مخالفت پنج نفر روبرو شده بود. موضوع قطعنامه های مزبور به حمایت از نظرات جنوبیها نسبت به مسئله بردگی ارتباط داشت. اعتراض آنان نمودگار این اعتقاد ایشان بود که «نهاد برده داری» هم بر اساس بی عدالتی استوار شده و هم بر سیاست نادرست، اما انتشار آیین های ضد برده داری بیش از آنکه از فجاج آن بکاهد، بر شدت آن می افزاید.» سپس در این اعتراض اضافه می کنند که طبق قانون اساسی، کنگره حق ندارد که در موضوع برده داری ایالات

دخالت کند. این مطلب نشان می‌دهد که به چه سرعتی افکار دچار دگرگونی می‌شد و در سال ۱۸۳۷ حتی یک چنین اعتراض ملایمی محرک یک اقدام شجاعانه بزرگ گردید. لینکلن در اینجا هم، طبق معمول خود، نشان می‌دهد که در ذهن خویش نفرت از بردگی و احترام نسبت به قانون اساسی را ترکیب کرده است.

در سال ۱۸۴۱ وی کار وکالت را، که طی سالها در فرصتهای نامرتب به مطالعه آن پرداخته بود، آغاز کرد. در کار وکالت موفقیت و محبوبیت به دست آورد، هر چند هیچگاه نتوانست درآمد قابل توجهی داشته باشد. «بالاترین دستمزدی که به دست آورد دستمزدی پنج هزار دلاری بود که از راه - آهن مرکزی ایلینوی دریافت کرد و برای آنکه آنها را مجبور به پرداخت این مبلغ بکند دعوائی علیه ایشان اقامه کرد.»^۷ لینکلن در سال ۱۸۴۶ به نمایندگی کنگره انتخاب شد و تنها ویژگی بود که در ایلینوی موفقیت یافته بود. به عقیده وی جنگ با مکزیک توجیه پذیر نبود، لکن معتقد بود چون این جنگ آغاز گردیده^۵، باید از آن حمایت کرد تا پیروزی نهایی حاصل شود. ضمن نطقی که در کنگره ایراد کرد گفت: «اگر بگوییم که رئیس جمهور جنگ را بدون هیچ گونه ضرورتی، و مغایر با قانون اساسی آغاز کرده است و با جنگ مخالفت ورزیم، همه نمایندگان و یک با آن مخالفت خواهند کرد... اما هنگامی که جنگ آغاز شده باشد و به شکل مسئله‌ای برای کشور درآمده باشد، اگر بتوانیم با پول خود و خون خود از آن حمایت کنیم، پس راست نیست که ما همیشه با جنگ مخالفت کرده‌ایم.»^۸ نظرگاه او همواره آن بود که هیچ یک از شهروندان نباید، جز در حوزه بحث و گفتگو، با حکومتی که به شیوه دموکراتیک برگزیده شده است، مخالفت ورزد. لینکلن یکی از افراد نادر جهان بوده که اعتقادی یکدست و فارغ از تناقض نسبت به دموکراسی داشته است. نه تنها مانند جفرسون معتقد به حکومت به وسیله «مردم» بود، بلکه به «حکومت» به وسیله مردم اعتقاد داشت؛ و هیچ گاه نیاز به قدرت مشروع و اطاعت از قانون را مورد غفلت قرار نمی‌داد.

علاقه لینکلن به فعالیتهای سیاسی در دوره نمایندگیش در کنگره افزایش نیافت و در سال ۱۸۴۹ به ایلینوی بازگشت و فعالیت خود را در امور وکالتی از سر گرفت. خودش می‌گوید: «از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ در کار وکالت بیش از گذشته پشتمکار و استقامت داشتم، و بتدریج علاقه خود را نسبت به سیاست از دست می‌دادم، تا آنکه الفای سازش میزوری بار دیگر شور سیاست را در من برانگیخت.» این نکته قابل توجه است که لینکلن در دوره تقاعدش یعنی دوره‌ای که فعالیت سیاسی نداشت به مطالعه منطبق پرداخت و شش کتاب اول

7. Nicolay and Hay, op. cit., I, p. 308.

اقلیدس را از حفظ کرد. تأثیر این مطالعه را می‌توان در برخی از سخنرانیهایش مشاهده کرد، فی‌المثل: «یک نفر شاید با نهایت اطمینان بگوید که قادر است صحت قضایای ساده اقلیدس را برای هر کودک سلیمی به اثبات رساند؛ اما اگر آن کودک تعاریف و اصول بدیهی اقلیدس را انکار کند، آن شخص بکلی ناتوان و عاجز خواهد شد. اصول جفرسون نیز عبارت از تعاریف و اصول بدیهی یک اجتماع آزاد است.» بی‌شک جفرسون خود همین نظر را داشته، و در اندیشه‌های سیاسیش، به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم، زیر نفوذ اقلیدس قرار گرفته است. جانشین شدن روش استقرا به‌جای روش قیاس یک فراگرد آرام و تدریجی بوده و در رهگذر آن پیشرفتهای معنوی و فکری‌گاه در جهت عکس سیر قهقرایی سیاست قرار گرفته است. شاید بتوان گفت که لینکلن، بررغم تماس نزدیکش با تجربیات انسانی، هنوز دربارهٔ برخی نکات به‌طور قیاسی می‌اندیشید، زیرا بدین ترتیب می‌توانست ایقان و نیروی مجاب‌کننده‌ای را تحصیل کند.

نفرت لینکلن از بردگی، که شدیداً در ضبط و اختیارش بود و تحت‌الشعاع احترامی قرار داشت برای قانون اساسی قائل می‌شد، هنگامی که خطر گسترش دامنهٔ بردگی محتمل گردید، او را بار دیگر به‌صحنهٔ سیاست کشاند. لغو «سازش میزوری» به‌وسیلهٔ لایحهٔ نبراسکا توسط دوگلاس سناتور میزوری صورت گرفته بود. در اکتبر ۱۸۵۴، در نمایشگاه کشاورزی ایالتی که در اسپرینگ‌فیلد^۸ تشکیل یافته بود، دوگلاس و لینکلن برای اولین بار در یک مباحثه در برابر عموم شرکت کردند و دربارهٔ موضوعاتی که اقدام دوگلاس آن را به‌صورت حادی در آورده بود به‌گفتگو پرداختند. دوگلاس، ضمن دفاع از دکتترین خود دایر بر حاکمیت مردم چنانکه معمولش بود، گفت که نسبت به این مطلب که سرزمینهای جدید به نفع بردگی رأی خواهند داد یا بر ضد آن، اعتنائی ندارد؛ و به نظرش این موضوع باید به‌خواست ساکنان آن سرزمینها واگذار شود. لینکلن در یک نطق چهار ساعته نظریاتی را مطرح ساخت که خط مشی تمام اعمال بعدیش را تشکیل می‌داد: من دربارهٔ آن بی‌اعتنائی که عنوان شد، که البته فکر می‌کنم به‌طور ضمنی‌گویای شوق و رغبتی برای گسترش بردگی بود، فقط می‌توانم نفرتم را اعلام کنم. نفرت من به‌سبب آن بی‌عدالتی عظیمی است که در نفس بردگی وجود دارد. من از بردگی نفرت دارم زیرا جمهوری نمونهٔ ما را از داشتن نفوذ برجش در جهان محروم می‌سازد؛ به‌دشمنان نهادهای آزادی امکان می‌دهد که ما را متهم به‌ریا و سالوس کنند؛ موجب می‌شود که دوستان واقعی آزادی دربارهٔ صداقت و صمیمیت ما شک کنند؛

و بویژه نفرت من بدان سبب است که بردگی انسانهای-بواقع خوبی را که میان ما هستند به مبارزه آشکار علیه اساسترین اصول آزادی مدنی برمی‌انگیزد؛ آنان را وادار می‌سازد که بر اعلامیه استقلال خرده‌گیرند و اعتقادی را سخ یا باند که هیچ اصل راستین جز نفع شخصی در جامعه آمریکا حکومت نمی‌کند.

آیین حکومت بر خود، آیین درست و برحق است—و بی شک همیشه چنین خواهد بود—اما آن‌گونه که اکنون در این کشور بر سر آن کوشش می‌شود، کار برد درستی ندارد. یا شاید بهتر است بگوییم که داشتن یا نداشتن کار-برد درست بستگی به آن دارد که ما سیاهپوست را انسان بدانیم یا ندانیم. اگر او را انسان به‌شمار نیاوریم، در آن صورت آن کسی که یک انسان است می‌تواند زیر لوای حکومت بر خود هر آنچه را که میل کند با آن سیاه انجام دهد. اما اگر سیاهپوست را انسان به‌شمار آوریم، با این گفته خود که او نمی‌تواند حاکم بر سرنوشت خویش باشد انهدام کلی حکومت مستقل را سبب نخواهیم شد؛ هنگامی که انسان سفید حاکم بر سرنوشت خویش باشد معنایش وجود حکومت بر خویش است؛ اما هنگامی که او بر سرنوشت خود و همچنین سرنوشت انسان دیگری حاکم باشد، دیگر حکومت بر خود مفهوم نخواهد داشت و آنچه هست، استبداد است.

یک قسمت از نطق لینکلن، بویژه بر نطقهای بعدیش دلالت دارد:

همچنانکه انسان اندک اندک، اما به‌طور مستمر، به‌سوی گور خود گام بر-می‌دارد، ایمان دیرین ما جای خود را به ایمانی جدید می‌دهد. قریب هشتاد سال قبل، آیین خود را با این بیانیه که جمله آدیان برابر خلق می‌شوند آغاز کردیم؛ اما حالا لزان بیانیه به بیانیه دیگری رسیده‌ایم که می‌گوید برده‌ساختن برخی آدیان به‌وسیله برخی دیگر یک «حق مقدس حکومت بر خود» است. این اصول نمی‌توانند در کنار هم وجود داشته باشند. آن اصول همان اندازه با یکدیگر در تضادند که خداوند و ابلیس.

انتقادهای لینکلن از دوگلاس تأثیر عظیمی بر افکار ساکنان ایلینوی برجا نهاد، و بسیاری از دموکراتها در مخالفت و ضدیت با گسترش برده‌داری به‌جناح «ضد نبراسکا» پیوستند. دوگلاس که نسبت به جریان افکار عمومی حساسیت داشت، به‌خاطر دوستان جنوبیش کم‌کم از شدت حرارت خود کاست. هنگامی که در سال ۱۸۵۸، او و لینکلن برای نمایندگی مجلس سنا در برابر هم قرار گرفتند، لینکلن او را وادار به تسلیم ساخت و این امر سبب شد که دوگلاس در سال ۱۸۶۰ از حمایت

ایالات برده دار معروم شود، و مآل شکافی در حزب دموکرات پدید آمد و سبب شد که لینکلن در انتخابات ریاست جمهوری به پیروزی رسد. جنوب حکومت خود را با کمک آرای شمالیها ادامه داده بود؛ و فایق آمدن لینکلن بردوگلاس ادامه این جریان را ناممکن ساخت.

حتی بودن بروز یک نزاع خشونت بار بر سر مسئله بردگی، قبل از هر کس برای لینکلن آشکار شد. او از این نزاع بیزار بود و میل داشت که جنوب را به حال خود گذارد تا از تملک بی دردسر بردگانش برخوردار باشد؛ اما احساس می کرد که هیچ راه حل صلح آمیزی نمی توان یافت که برای هر دو طرف قابل قبول باشد. در سال ۱۸۵۵ به یکی از دوستان خود چنین نوشت: «به نظر من آن طور که تجربه نشان داده است هیچ راهی برای اختتام صلح آمیز بردگی در برابر ما وجود ندارد.» و ادامه می دهد: «در مورد آزاد سازی صلح آمیز و داوطلبانه بردگان می توان گفت که وضع برده سیاه در امریکا، که از نظر یک ذهن آزاد ذره ای از وحشتناکی آن کاسته نشده، اکنون همان اندازه ثابت است و امید به بهبودی آن نیست که به ارواح فنا شده معصیت کاران توبه نا کار امیدی نیست. احتمال آنکه یک فرمانروای مستبد روسی از تاج و تخت خود صرف نظر کند و رعایای خود را، شهروندان آزاد جمهوری اعلام کند بسیار بیشتر از آن است که اربابان امریکایی داوطلبانه به آزاد سازی بردگان خود مبادرت ورزند.

«اکنون مسئله سیاسی ما این است که آیا می توانیم به عنوان یک ملت پیوسته در وضعی که نیمی از آن برده دار و نیمی آزاد باشند به بقای خود ادامه دهیم؟ حل این مسئله خارج از توانایی من است. شاید که خداوند از روی مرحمت راه حل آن را در اختیار ما قرار دهد.»^۹

این اولین بیان آیینی بود که وی در سال ۱۸۵۸، در مبارزه انتخاباتی خود برای نمایندگی مجلس سنا علیه دوگلاس، در برابر عموم مطرح ساخت. ضمن صحبت درباره خط مشی سیاسی نبراسکا، لینکلن هنگام نامزد شدن برای نمایندگی سنا چنین گفت:

ما اکنون وارد پنجمین سالی می شویم که از آغاز یک خط مشی سیاسی می گذرد، خط مشی که به منظور پایان بخشیدن به دشواری بردگی با اعتماد کامل نسبت به موفقیت خود، و رسیدن به هدفی آشکار آغاز کرده ایم. بعد از اجرای این خط مشی، دشواری مزبور نه تنها از میان نرفت، بلکه دایم دامنه اش گسترش یافت. به نظر من این دشواری تا زمانی که بحرانی ظهور کند و از میان برود، پایان نخواهد یافت. «خانه ای که از میان به دو نیم قسمت شود نمی تواند برقرار بماند.» من بر این اعتقادم که این حکومت، در وضعی

9. Nicolay and Hay, op. cit., I, pp. 391-2.

که نمی برده دار و نمی آزاد باشد، نمی تواند به طور دائم دوام بیاورد. من آرزو ندارم که اتحادیه ایالات دچار انحلال گردد— آرزو ندارم که خانه ام منهدم شود— بلکه از صمیم قلب آرزو می کنم که از هم پاشیدگی و تجزیه اش ممکن نشود. یا باید نیمه شمال مانند نیمه جنوب شود و یا نیمه جنوب همسان نیمه شمال گردد. یعنی یا مخالفان بردگی جلوی توسعه بیشتر آن را مسدود کنند و در مسیری قرارش دهند که افکار عمومی را اعتقاد بر این باشد که موضوع بردگی سرانجام ناپود خواهد شد؛ یا حامیان بردگی در پیش راندن آن بکوشند تا در همه ایالات قدیم و جدید، شمالی و جنوبی، به صورت امری مشروع درآید.

در آن زمان چنین آیینی حیرت انگیز و ناسوجه به نظر می رسید. در مناظرات میان لینکلن و دوگلاس که جالبترین قسمت مبارزات انتخاباتی آن دو را تشکیل می داد، دوگلاس حمله به این گفته لینکلن را مؤثرترین برهان خود علیه وی یافت. چنین وانمود کرد که لینکلن نه تنها از برکت فراست فوق العاده اش آنچه را که آینده به طور حتم پدید خواهد آورد در مد نظر دارد، بلکه درگیری خشونت باری را به عنوان امری مطلوب مصراً خواهان است. لینکلن را متهم کرد که بروز یک جنگ داخلی را تشویق و تحریک می کند، جنگی که شمال در برابر جنوب قرار گیرد، یعنی جنگی ناپود کننده، که باید آن قدر ادامه یابد که یکی از طرفین مقهور گردد. دوگلاس از افکار عمومی بهترین بهره برداری را کرد، و حتی جمهوریخواهان در شرق از اینکه با دوگلاس مخالفت می کردند متأسف بودند. او در مورد امر مربوط به کانزاس تا حدودی دیرتر از موقع لازم تغییر جهت می داد، و بر این اساس، چنین پنداشته می شد که وی مستحق حمایت است.

دوگلاس هر چند که مناظره کننده ای پر ذکاوت بود، اما در وضع دشواری قرار داشت. اگر جنوب را راضی می کرد، ایلینوی را از دست می داد، و اگر در راضی کردن جنوب در می ماند، نمی توانست امید رئیس جمهور شدن را در انتخابات ۱۸۶۱ داشته باشد. لینکلن در مناظره ای که در فریبورت^۱ صورت گرفت، دوگلاس را وادار کرد که درباره موضوعی که وی میل نداشت در باب آن چیزی بگوید، بیان صریح و قاطعی ایراد کند. لینکلن در میان سؤالهای متعدد خود پرسید: «آیا مردم یک سرزمین ایالات متحده می توانند علیه خواست هر یک از شهروندان ایالات متحده، قبل از تشکیل قانون اساسی ایالت خود بردگی را در داخل مرزهای آن از بین ببرند؟» دوگلاس پاسخ داد آنها می توانند علی رغم حکم «درد اسکات» این کار را بکنند؛ آنان می توانند با وضع «قانون غیر دوستانه» چنین کاری را انجام

دهند، زیرا «بردگی نمی‌تواند برای یک روز یا حتی یک ساعت درجایی وجود داشته باشد جز آنکه به‌وسیلهٔ مقررات پلیس محلی مورد حمایت قرارگیرد.» این آیین، ایلینوی را راضی کرد و دوگلاس در انتخابات نمایندگی منا از این ایالت پیروز شد؛ اما این امر موجب رنجش جنوب‌گردید و شکافی را در حزب دموکرات پدید آورد.

هنگامی که لینکلن در سال ۱۸۶۰ از طرف حزب جمهوریخواه نامزد ریاست جمهوری شد، برخی مسائل وجود داشت که مستقیماً به بردگی ارتباط نداشت. بهبود امور مربوط به رودخانه‌ها و بندرها مطرح بود. مسئلهٔ تعرفهٔ گمرکی در میان بود؛ لینکلن همواره از بالا بودن تعرفهٔ گمرکی حمایت می‌کرد و هیچ‌گاه از این کار باز نمی‌ایستاد. موضوع دیگری که بر سرنوشت آرا حاکم بود، مسئلهٔ اراضی زراعی آزاد بود. صفوف حامیان لینکلن شعار می‌دادند: «زمینهای مزروعی آزاد برای هر مهاجر فعال»، «لینکلن و اراضی مزروعی آزاد»، «لایحهٔ اراضی مزروعی را تصویب کن و آن مسئلهٔ بردگی را حل خواهد کرد»، «ما باید هر نفر ۱۶۰ جریب زمین داشته باشیم»، «ایالات متحده آن قدر غنی هست که به هر یک از ما یک مزرعه بدهد.»^{۱۱} آزادی بردگان در برنامهٔ ۱۸۶۰ لینکلن جایی نداشت. بر احساسات غرب و درهٔ اوهایو آگاه بود؛ می‌دانست که اهالی ایلینوی، ایندیانا، اوهایو و حتی کنتاکی و تنسی شرقی برای حفظ اتحادیهٔ ایالات پیکار خواهند کرد، اما برای از میان بردن بردگی به میدان نبرد پا نخواهند گذارد. ۱۲ حتی تا سال ۱۸۶۴ هم گمان بر این می‌رفت که «هیچ یک از ساکنان که ایالت شمالی به این موضوع اعتنا ندارد که یک سیاهپوست برده است یا یک انسان آزاد.»^{۱۳}

مخالفت باگسترش بردگی را نباید با مخالفت با موجودیت بردگی در مناطقی که از ابتدا در آن وجود داشت مشتبه‌گردد. در شمال—غرب و هر جای دیگری که وضع کار از لحاظ اقلیمی برای کار سفید پوستان مناسب بود، طبیعتاً کار سیاهپوستان، چه آزاد و چه برده، مورد رقابت و مخالفت سفید پوستان قرار می‌گرفت. وزارعان خود میل نداشتند به‌وسیلهٔ مزرعه‌داران متمکن که صدها برده در تملک خود داشتند بلعیده شوند؛ کشاورزان دولت‌مند زمینهایی را غصب می‌کردند که می‌توانست به‌عنوان اراضی مزروعی از طرف حکومت در اختیار خرده زارعان قرار گیرد. اگر هیچ‌گونه احساس اخلاقی علیه برده‌داری وجود نمی‌داشت، شاید کشور می‌توانست به‌طور صلح‌آمیزی با رعایت سنجدهجات قرار داد «سازش میزوری» به حیات خود ادامه دهد. اما ترس از الغای کلی بردگی و رنجش از شریر به حساب آمدن، جنوبیها را به تجاوز سوق داد، و این امر به‌نوبهٔ خود شمال را به حالت دفاع از چیزی وادار کرد که آن را سرزمین آزاد می‌پنداشت. حتی بعد از انتخاب لینکلن

11. Mc Master, op. cit., VIII, p. 460.

12. Cf. Channing, op. cit., VI, p. 388.

13. *Ibid.*, p. 388.

به‌عنوان رئیس جمهوری آمریکا، اگر جنوب مایل بود که به‌وضع قبل از ۱۸۵۰ باز گردد، «سازش میزوری» می‌توانست امکان پذیر باشد. اما جنوب نخوتی پیدا کرده بود که محصول یک دوره تصدی قدرت طولانی بود، و به‌وسیله طرفداران الغای بردگی موضوع به‌صورت حادی درآمد و جنوب اشتباهاً لینکلن را به‌عنوان یکی از طرفداران الغای بردگی تلقی کرد. جنوب دست به تجزیه زد و اولین تیر را در فورت-سامتر^{۱۴} شلیک کرد، و لینکلن به‌عنوان رئیس جمهور دفاع از اتحادیه ایالات را به‌عهده گرفت. بردگی سبب جنگ شد، اما خود بردگی موضوع مورد اختلاف نبود؛ موضوع اصلی حق تجزیه کشور بود.

لینکلن خود شخصاً از بردگی نفرت داشت، اما به‌عنوان یک عضو اجتماع همواره و بدون لحظه‌ای غفلت از قانون اساسی حمایت می‌کرد. به‌هنگام مناظراتش با دوگلاس در سال ۱۸۵۸ گفت که به‌موجب قانون اساسی کشور، جنوب در مورد قانون برده فراری ذی‌حق است، و در اولین سخنرانی ریاست جمهوری‌اش مکرراً این نظر خود را بازگو کرد. در قسمتی دیگر از سخنرانش گفت: «من به‌هیچ وجه قصد ندارم که به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم، در مورد مسائل مربوط به بردگی در ایالاتی که وجود دارد دخالتی کنم.»

اداره جنگی عظیم، در طول سالهای دشواری و ناکامی، که سرانجام به‌پایانی پیروزمندانه رسید، و حفظ آرامش روح، صفت سازشگری و وسعت نظر موفقیت درخشانی بود که لینکلن توانست به‌آن دست یابد، و تا آنجا که من می‌دانم هیچ شخصیت تاریخی دیگری یک چنین درخششی نداشته است. علی‌رغم تجزیه کشور، اگر جنوب به‌لینکلن نمی‌تاخت، لینکلن هیچگاه به‌آن حمله‌ور نمی‌شد. او می‌گفت: «قدرتی که با‌اعتماد به‌من واگذار شده است در راه محفوظ داشتن، تصرف کردن، و تملک اموال و سرزمینهایی که به‌حکومت آمریکا تعلق دارد، و همچنین برای ایفای وظایف محوله و وضع مالیات و گمرک مورد استفاده قرار خواهد گرفت؛ اما فراسوی آنچه برای این اهداف ضروری باشد، علیه مردم سراسر کشور هیچ‌گونه تمسکی به‌قوای قهریه صورت نخواهد گرفت. هرچا که خصومت نسبت به ایالات متحده، در هر یک از مناطق داخلی، آن قدر بزرگ باشد که شهروند شایسته‌ای را از رسیدن به‌مناصب فدرال بازدارد، کوشش نخواهد شد که بیگانگان نفرت‌انگیز برای رسیدن به‌آن هدف به‌زور در میان مردم جای داده شوند.»

لینکلن سپس می‌گوید که او هیچ مخالفتی با اصلاح قانون اساسی ندارد مشروط بر اینکه حکومت فدرال در نهادهای داخلی ایالات دخالتی نکند. تنها

موردی که وی با جنوب مخالفت داشت عبارت از گسترش سرزمینهای برده‌دار بود، که جنوب مشکل می‌توانست با تجزیه کشور به آن دست یابد. اگر به تاریخ گذشته رجوع کنیم، تجزیه ایالات متحده غیر منطقی به نظر می‌رسد، مگر آنکه تجزیه را قدمی بیندازیم که در راه تسخیر سرزمینهای خارجی در آمریکای لاتین برداشته می‌شد. لکن سخنان آبراهام لینکلن فایده‌ای نبخشید و جنگ داخلی بر او تحمیل شد.

هر چند که برای حفظ اتحادیه ایالات تلاش می‌کرد، نه‌الغای بردگی، اما جنگ و رخداد‌های نظامی، الغای بردگی را به همراه آورد. لینکلن معتقد بود که «رهایی تدریجی، نه‌انگهانی، برای همه بهتر است.»^{۱۵} و راحلی را ترجیح می‌داد که متضمن جبران خسارت اربابان بود، و پیشنهادهای وی با پیشنهادهای جفرسون دایر بر از میان بردن تدریجی بردگی قرابت نزدیکی داشت. لینکلن ابتدا چنین راه‌حلی را برای ایالات دلاور^{۱۶} پیشنهاد کرد و سپس پیشنهاد خود را به ایالات برده‌دار دیگر که به‌نظام خود وفادار باقی مانده بودند بسط داد؛ وی خاطر نشان می‌ساخت که جبران خسارت بردگان در دلاور کمتر از هزینه نصف روز جنگ خواهد بود، و برای همه ایالات مرزی هزینه آن بیش از هشتاد و هفت روز جنگ نخواهد بود. لکن ایالات مرزی به پیشنهاد او اعتنائی نکردند، و بره داری را به پول نقد ترجیح دادند. در بخش کلمبیا که در آن حکومت فدرال با ممانی روبرو نبود، در اوایل سال ۱۸۶۲ بردگان با پرداخت غرامت به آزادی رسیدند.

چنانکه همه می‌دانند، لینکلن در ۲۲ سپتامبر ۱۸۶۲ با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد که همه بردگان ایالات که قرار است در ۱ ژانویه ۱۸۶۳ دست به طغیان بزنند، باید از آن زمان به بعد و برای همیشه آزاد باشند؛ او به ایالات وفادار به اتحادیه که با آزادسازی بردگان موافقت داشتند، پیشنهاد غرامت کرد، و بعد از جنگ، به شهروندان وفادار به اتحادیه، حتی به شهروندان ایالات یاغی هم پیشنهاد خود را تکرار کرد. لینکلن این بیانیه را به‌عنوان فرمانده کل ارتش آمریکا، بنا به دلایل نظامی انتشار داد. در نامه معروف خود به‌عنوان گریلی^{۱۷} گفته بود که او آن‌گونه به بردگی خواهد پرداخت که برای حفظ اتحادیه ایالات بالاترین فایده را داشته باشد و اضافه کرده بود که «هدف اعظم برای من در این تلاش نجات اتحادیه است، و نه بقای بردگی اهمیت دارد و نه انهدام آن.» بیانیه آزادی بردگان فقط به‌عنوان یک اقدام نظامی، و همچون امری که علیه دشمنان حکومت فدرال صورت گرفته باشد، می‌توانست طبق قانون اساسی توجیه پذیر گردد. شکی نمی‌توان داشت که لینکلن خواستار

15. Nicolay and Hay, op. cit., V, p. 209.

16. Delaware

17. Greeley

آزادی بردگان بود و میل داشت که هر اقدام سوجهی را در جهت رسیدن به آن مقصود انجام دهد؛ لکن به هیچ وجه مایل نبود که قانون اساسی را نقض کند، و یا اجازه دهد که موضوع بردگی حفظ اتحادیه ایالات را تحت الشعاع قرار دهد. هنگامی که وی اولین بار بیانیه آزادی بردگان را در کابینه خود مطرح ساخت، سیوئرد^{۱۸} پیشنهاد کرد که به حکم عقل باید برای نیل به مقصود صبر پیشه کنند، و لینکلن تسلیم شد. بعد از نبرد آنتی تم^{۱۹} بر این اندیشه شد که «اگر خداوند ما را در این پیکار پیروز گرداند، آن را همچون آبتی از اراده الهی تلقی خواهد کرد و وظیفه خود خواهد دانست که برای آزادی بردگان کمر همت بندد... خداوند مسئله بردگی را به نفع بردگان حل کرده است.»^{۲۰}

در خلال جنگ، احساسات ضد بردگی بشدت تقویت یافت، و حتی ایالات مرزی با اکثریت آرا خواستار الغای بردگی شدند. هنگامی که در ژانویه ۱۸۶۵ سیزدهمین اصلاحیه قانون اساسی (الغای بردگی) برای دومین بار در برابر مجلس نمایندگان قرار گرفت، یک نماینده از دلاور، چهار نماینده از مریلند، سه نماینده از ویرجینیای غربی، چهار نماینده از کنتاکی و هفت نماینده از میزوری از تصویب آن حمایت کردند؛^{۲۱} تصویب این اصلاحیه که به آرای مثبت بیست و هفت ایالت نیازمند بود، هشت ماه بعد از کشته شدن لینکلن در ۱۸ دسامبر ۱۸۶۵ صورت پذیرفت.

در دوره حکومت لینکلن و برافادن بردگی، نهادهای سیاسی ایالات متحده به اوج رشد خود رسیدند؛ از آن زمان به بعد، مهمترین پیشرفتهای تحولاتی که در این کشور صورت پذیرفته، اقتصادی بوده است. دموکراسی آنچنان که در «اعلامیه استقلال» تجلی یافته است، اصل راهنمای لینکلن بود، و در غایت امر ثابت شد که او برای تحقق بخشیدن آزادی بردگان قدرت لازم را حایز بوده است. اما هر چند لینکلن ظاهراً بر این اندیشه بود که میان اصول وی و اصول جفرسون تفاوتی وجود ندارد، در حقیقت تغییرات مهمی میان اصول آن دو پیدایی یافت که به طور نامحسوس نمایان گردید. قدرت حکومت فدرال در برابر قدرت چندین ایالت، بسیار بیشتر از آن بالا گرفته بود که هنگام پذیرش قانون اساسی به وسیله ایالات انتظارش می رفت. این امر تا حدودی به مقتضیات عملی مربوط بود؛ جفرسون هر چند که خود یکی از حامیان پرشور حقوق ایالات بود، ناچار شد که در زمان خرید لوئیزیانا به بسط قانون اساسی مبادرت ورزد. همچنین

18. Seward 19. Antietam

۲۰. نیکولی وهی، همان کتاب، صفحه ۱۶۰. لینکلن هیچ گاه این حق را برای کنگره نپذیرفت که درباره بردگی در ایالات مختلف به وضع قوانین مبادرت ورزد. این عمل او را، با لایحه وید دیویس (Wade-Davis Bill) مقایسه کنید، همان کتاب، صفحه ۱۲۰.

21. *Ibid.* X, p. 84.

تا حدودی، مارشال رئیس فدرالیست دیوان عالی که به طور امنی در سنگر دیوان عالی قرار گرفته بود، می توانست به نظرات حزب خود مدتها بعد از آنکه رأی-دهنده عادی وجود آن را فراموش کرده بود تأثیرات لازم را برجای گذارد. اما در اصل گسترش غربی آمریکا به حکومت مرکزی توان بخشید. وطن پرستی محلی نمی توانست یکشبه در ایالتی جدید به وجود آید، و با توسعه خطوط آهن، و نقل و انتقال آزاد سبب شد که مردم کشور خود را در مجموع شناسایی کنند. می توان گفت که شاید جفرسون داعیه جنوب را در مورد حق تجزیه کشور به سان داعیه ایالات متحده در مورد جدایی از امپراطوری بریتانیا دانسته باشد. این نظر برای لینکلن قابل قبول نبود؛ به اعتقاد او و بیشتر هموطنانش، آمریکا کلاً یک کشور به حساب می آمد که آنان آماده بودند برای وحدتش پیکار کنند.

آبراهام لینکلن تجسم بخش احساسات غرب، علائق غرب و آمال غرب بود. در کارهای عمومی خود، تقریباً همچون نیرویی طبیعی، شخصیت خویش را فراموش می کرد، و بر اثر چنین خصوصیتی بود که توانست آن قدرت خارق العاده را اکتساب کند. لینکلن خود شخصاً از بردگی نفرت داشت، اما در فعالیتهای عمومی خود فقط تا آنجا با بردگی مخالفت می کرد که هیچ گونه لطمه ای به برقراری اتحادیه ایالات وارد نمی ساخت. حتی وقتی به این نتیجه رسید که اتحادیه ایالات نمی تواند در وضعی دوام بیاورد که نیمی از کشور آزاد و نیمی دیگر برده دار باشد، از روشهای آزادی سازی تدریجی و آرام بردگان جانبداری کرد که طی آن غرامت و زمان لازم برای انطباق یافتن بر اوضاع و احوال جدید در اختیار اربابان قرار می گرفت. لکن هر زمان که موضوع انهدام اتحادیه ایالات به میان می آمد، سرسخت و آشتی ناپذیر بود. هنگامی که جنوب خود را از فدراسیون جدا کرد، قسمت نیرومندی از افکار شمالیها از یک تسلیم صلح آمیز جانبداری می کرد، اما لینکلن هرگز در مورد ضرورت در اختیار داشتن قدرت فدرال درنگی روا نداشت. او مانند ساتسینی^{۲۲} و بیسمارک برای حفظ وحدت ملی کمر همت بست و مانند اغلب سیهن پرستان توجیه عمل خود را در همبستگی ملتش با یک اندیشه اخلاقی پیدا کرد. اما بر خلاف بسیاری دیگر، توجیه عمل او همانا در به وجود آوردن این همبستگی بود « آمریکا خود را » وقف این اندیشه کرده بود که تمام افراد بشر مساوی به دنیا می آیند. « بردگی این اندیشه را به صورت مسخره ای در آورده بود؛ در جنگ داخلی این اندیشه دوباره به صورت اعتقادی خلاق درآمد و وقایع را به گونه ای شکل داد که می توانست با یک آرمان مطابقت بهتری داشته باشد، و حس احترام به خود و احترام برای دیگر ملل جهان را به آمریکا بازگرداند.

قسمت ب

رقابت و انحصارگری در امریکا

سرمایه داری رقابت آمیز

هنگامی که آرساتگریان در جنگ داخلی به کشتن یکدیگر مشغول بودند، مردان عمل، از بالاترین تا پایین ترینشان، اوقات خود را وقف پول در آوردن می کردند. قانون واگذاری اراضی مزروعی، که در سال ۱۸۶۰ به وسیلهٔ پرزیدنت بیوکنن وتوشده بود، در سال ۱۸۶۲ به شکل شدیدتر و جدیتری به تصویب رسید. به موجب این قانون، هر امریکایی، یا هر بیگانه ای که قصد قبول تابعیت ایالات متحده را داشت، می توانست مجاناً صدوشصت جریب از زمینهای عمومی را تصاحب کند. حکومت فدرال برای آنکه بر میزان زمینهای مورد در خواست بیفزاید، در اثنای جنگ داخلی، نبردی را علیه سرخیوستان آغاز کرد تا دست آنها را از زمینهای غرب میسیسیپی که جاکسون به ایشان اختصاص داده بود، کوتاه سازد. مهاجرت عظیمی به اراضی مزروعی جدید آغاز گردید، و این مهاجرت تنها از مزارع شرق نبود، بلکه از شهرها و کارخانه های شرق نیز بود. برای جبران کمبود کار امریکاییها، قانونی از کنگره گذشت که به موجب آن کارفرمایان می توانستند به طور قراردادی کارگرانی از اروپا وارد کنند. در این اثنا، هزینه جنگ، قسمتی به وسیلهٔ قروض، و قسمتی به وسیلهٔ تعرفه های گمرکی تأمین می شد که در طول سالهای جنگ از میانگین ۱۹ در صد آغاز شد و به میانگین ۴۷ درصد رسید.^۱

نخستین راه آهن سراسر قاره ای، یعنی یونیون پاسیفیک^۲ از اوماها^۳ به سوی غرب و سنترال پاسیفیک^۴ از کالیفرنیا به سوی شرق، در سال ۱۸۶۲ از طرف کنگره

1. Beard, *Rise of American Civilization*, II, p. 108

2. Union Pacific

3. Omaha

4. Central Pacific

اجازه فعالیت یافت. کنگره آمریکا به این دو شرکت راه آهن حدود بیست و دو میلیون جریب زمین داد و قروض دولتی بر بیست و هفت میلیون دلار بالغ گردید.^۵ چندین شرکت راه آهن مقادیر زیادی زمین یا اوراق قرضه دریافت کردند.

داراییهای عظیم دوره های بعد، مایه اصلی خود را به شرایطی مدیون بودند که در خلال جنگ داخلی پدید آمده بود، و این شرایط فرصتهای استثنائی لازم برای فساد را فراهم آوردند. فی المثل پیرپونت سورگان^۶ که در آن زمان جوانی بیست و چهار ساله بود، با شرکت دونفر دیگر، پنج هزار تفنگ کاربین^۷ را که گفته می شد کهنه و خطرناک شده اند، به بهای هر قبضه سه دلار و نیم در شرق از دولت خریداری کردند، و آنها را به سپاهیان که در اطراف میسی سیپی پیکار می کردند به بهای هر قبضه بیست و دو دلار فروختند. این موضوع به به وسیله یک کمیته از کنگره و یک کمیسیون دو نفره (از طرف وزیر جنگ)، که یکی از آنها رابرت دیل اوئن، پسر رابرت اوئن معروف بود، مورد پژوهش قرار گرفت. هر چند در این پژوهش حقایق معلوم گردید، سورگان و دوستانش به پول خود رسیدند.^۸

موفقیت حزب جمهوریخواه در سال ۱۸۶۰ نه تنها برافتادن بردگی را تحقق بخشید، بلکه پیروزی نظام پلوتوکراسی یا حکومت اغنیا را به همراه داشت. تا آن زمان، غرب در کشاورزی و تجارت آزاد حامی و متفق جنوب بود. لکن تمایل جنوب به گسترش بردگی و مخالفت آن با اراضی مزروعی مجانی سبب شد که شمال غرب با شرق ائتلاف کند، و در مورد تعرفه گمرکی و بانکداری، در برابر یک سیاست لیبرال در موضوع زمینهای غرب، به نوعی سیاست هامیلتونی تن در دهد. و جنگ، چنانکه انتظار می رفت، نفع بزرگی را عاید مرزعه داران کرد؛ به طوریکه قیمت تمام محصولات کشاورزی ترقی کرد، و گندم به بهای هر بوشل^۹ دو دلار و نیم به فروش می رسید. با وجود چنین افزایش اعلائی قیمتها، صادرات گندم، بویژه به انگلستان، با سرعت فوق العاده ای بالا می رفت، به طوری که در سال ۱۸۶۰ رقم آن هفده میلیون بوشل بود و در سال ۱۸۶۳ این رقم به پنجاه و هشت میلیون رسید. بی دلیل نبود که کشاورزان بیعت خود را با جاکسون به دست فراموشی سپردند، خاصه آنکه سیاست جدید آزادی سیاه مظلوم را به همراه می آورد. هیچگاه فضیلت و منفعت شخصی این گونه پسندیده با هم پیوند

5. Bogart, *Economic History of the American People*, p. 634.

6. Pierpont Morgan

۷. Carbine، نوعی تفنگ سبک و لوله کوتاه—م.

8. Meyers, *History of the Great American Fortunes*, III, pp. 170-5.

۹. bushel، معادل ۲۶ کیلو—م.

نیافته بودند.

تنها در زمینه کشاورزی نبود که منابع طبیعی جدید ثروت در خلال جنگ فراهم گردید. اولین چاه افشاندۀ نفت در سال ۱۸۶۱ در پنسیلوانیا کشف شد، و در ظرف سه سال، ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۵، سیصد میلیون گالون نفت تولید گردید. هر که در مناطق نفتی زمینی داشت، یا می توانست زارع ساده دلی را اغوا کند که زمینش را با او قسمت کند، می توانست امیدوار باشد، که چنانچه بخت با او یاری کند، یکشنبه به جمع میلیونرها بیوندد. در واپسین ایام قبل از آغاز جنگ، مقادیر معتناهی طلا در کولورادو و نوادا به دست می آمد. سنگ آهن دریاچه سوپریور^{۱۰}، که سودآورترین سنگ آهن دنیا است، در همین دوره بهره برداریش آغاز شد. قسمت عظیمی از ثروت معدنی غرب در سالهای دهه ۱۸۶۰ مکشوف گردید.

بوقیّت نظام اقتصاد ملی که در سال ۱۸۶۱ توسط حزب جمهوریخواه به راه افتاد بر یک «درون شد» و «برون شد» مبتنی بود: یعنی کار ارزان اروپایی به شرق وارد می شد، و زمین بکر در غرب انتظار آبادانی را می کشید. آن نیروی انسانی که از اروپا وارد می شد، اگر زمینهای غرب نبود، کارگر مزدور آمریکایی را وادار می کرد که به سطح رفاهی پایین تر از دنیای قدیم رضایت دهد؛ و زمین غرب بدون نیروی کار خارجی، کارفرمایان شرقی را وادار می کرد که تا حد زیادی مزدها را افزایش دهند، و همچنین رشد سریع صنعتی شدن آمریکا را ناممکن می ساخت بنابراین پایه های چنین نظامی بر خود استوار نبود، و فقط تا زمانی می توانست دوام آورد که عرضه کار اضافی و زمین اضافی ادامه می یافت. قبل از کار اضافی زمین اضافی به پایان رسید، و آشفتگی بعد از آن چنان بالا گرفت که، در کوتاه زمانی، به تحدید محتمل الوقوع مهاجرت انجامید. بدون کار ارزان و زمین ارزان، عوامل رفاهیات دیرین از بین رفت؛ این بزرگترین علت بحرانی است که در سال ۱۹۲۹ آغاز گردید. یک نظام اقتصادی که بر خود استوار باشد چنین فقدان نظم و ترتیبی را بدان گونه که با افزایش ثروت در آمریکا همراه بوده است، پدید نخواهد آورد؛ لکن عادات روانی زائیده صدو پنجاه سال پیشرفت، جذب اندیشه هایی را که در خور پایان عصر پیشتازی بود، دشوار می گرداند.

انجیل آمریکا، مانند انگلستان صنعتی، همانا رقابت بود. اما در حالی که انگلستان، از طریق پذیرش تجارت آزاد، آیین خود را به شکلی بین المللی اعلام کرده بود، آمریکا، که صنعتش هنوز در دوران طفولیت بود، سرمایه داری رقابت-آسیر را به صورت روز افزونی به وسیله تعرفه های گمرکی در چهار چوب فعالیتهای داخلی محدود می کرد. نیروی کار ارزان اروپا پذیرفته می شد، اما اجناس ارزان

اروپا، بعد از اتحاد غرب و شرق در حزب جمهوریخواه، با گمرکهای سنگین رویرو می‌گشت که رفته رفته به ممنوعیت ورود می‌رسید. شاید چنین پنداشته می‌شد که نیروی کار آمریکا باید به رقابت یکطرفه اعتراض می‌کرد، لکن کارگر آمریکایی در صدد اکتساب یک قطعه زمین مزروعی بود، و با واگذاری کارهای مزدوری به بیگانگان مخالفتی نداشت. در تلاش برای تحصیل ثروت که به وسیله کسانی که در جنگ شرکت نکرده بودند صورت می‌گرفت، ارسغانی به دست می‌آمد که هیچ کس قبل از آن نظیرش را به دست نیاورده بود، و حتی برای کسانی هم که خارج از گود قرار داشتند، ارسغان تسلی بخشی وجود داشت که چندان اندک نبود: این ارسغان، ۱۶۰ جریب زمین حاصلخیز در منطقه‌ای بود که راه آهن در آن روزی یک میل پیشروی می‌کرد، و شهرها در عرض یک ماه پدیدار می‌شدند، و با کمترین میزان کار ممکن محصول سرشارانگدم به دست می‌آمد و برای بازارهای اروپا و آمریکا که هر روز بروستشان افزوده می‌شد، آماده می‌گردید.

آنچه که در آن زمان رخ می‌داد در نظر مردم معاصر همچون تلاشی برای تحصیل ثروت به حساب می‌آمد. منابع دست‌نخورده کشورگویی با فریاد، آبادانی را می‌طلبیدند، و مردم می‌پنداشتند که شتاب کردن در پاسخگویی به این فریاد گام زدن در راه رقابت بزرگ خداوندی است. در مدارس، روح رقابت‌گری در ذهن کودکان القا می‌شد و چنین اشعاری را از حفظ می‌کردند:

کجاست شهری، چه دور و چه نزدیک،

که در اینجا رقیبی نداشته باشد،

کجاست پسری خردسال

که بیش از من بهبودی بخشیده باشد؟

این اندیشه‌ها به ذهن جوان من الهام می‌بخشدند

که بزرگترین آدمیان شوم؛

بزرگ، نه چون قیصر، آلوده به خون؛

بلکه، مانند واشینگتون، بزرگ به نیکی.

واشینگتون (بنا به گفته چارلز ا. بیرد) هنگام مرگ دولتمندترین فرد کشور بود. بسیاری از کسانی که، در طول جنگ داخلی از «آلوده شدن به خون» اجتناب کرده بودند، در این مورد، برای رسیدن به مقام بزرگی مانند واشینگتون قدم در طریقت او نهادند.

عظیمترین داراییهای آمریکا، از زمان جنگ داخلی به بعد، از خطوط آهن، نفت و فولاد به دست آمد که سرانجام در اقیانوسی بزرگ درهم آمیختند.

خطوط آهن، نفت و فولاد جملگی یک دوره شدید رقابت را سپری کردند و سپس تقریباً به طور کامل هم کاسه شدند. در طول جنگ داخلی و تا زمانی بعد از آن، خطوط آهن از نفت و فولاد اهمیت بیشتری داشت؛ و در دنیای راه آهن، عظیمترین نام به کمودور واندربیلت^۱ متعلق بود.

کمودور واندربیلت در سن شصت و نه سالگی به علت بروز جنگ به کار راه آهن توجه نمود؛ تا آن زمان پیروزیهای او در کارهای آبی بود. هنگامی که در سال ۱۸۷۷ از دنیا رفت، ۱۰۵،۰۰۰،۰۰۰ دلار ثروت داشت. وی کار خود را در ایامی که کشتیهای بادبانی بازار داشت آغاز کرد و به تولید و تملک کشتیهای شرعی برای تجارت ساحلی پرداخت. هنگامی که کشتی بخار به میدان آمد، کشتیهای شرعی خود را فروخت و مالک یک کشتی بخار شد. تا سال ۱۸۲۹ توانست مبلغی معادل ۳۰،۰۰۰ دلار پس انداز کند که افراد آن را برای تولید قایقهای بخاری سرمایه گذاری کرد. واندربیلت در امر رقابت فردی بی رحم بود؛ گاهی اوقات رقبای خود را باشکستن قیمتها از پا در می آورد، و برخی اوقات برای خودداری از رقابت مبالغ سنگینی از آنها باج می گرفت. فی المثل: دو خط کشتیرانی رقیب (مردم خواستار تظاهر رقابت بودند) سالانه برای حمل کالای پستی از نیویورک به کالیفرنیا جمعاً ۹۰۰،۰۰۰ دلار دریافت می کردند، اما واندربیلت ۴۸۰،۰۰۰ دلار و سپس ۶۱۲،۰۰۰ دلار از مبلغ فوق را باج می گرفت که کشتیهای خود را در خط کالیفرنیا به راه نیندازد. بنابراین وقتی به حرکت در آوردن کشتیها سود آور باشد و به حرکت در نیاوردن آنها سود آورتر جای شگفتی نیست که دارایی واندربیلت این چنین رو به تزاید گذاشته باشد.

جنگ، کشتیهای بخار را بیصرفه کرد، و صاحبان آنها می بایست برای احتراز از ضرر، کشتیهای خود را به دولت می فروختند. در سال ۱۸۶۲ اتخاذ تصمیم شد که یک هیئت نظامی از طریق دریا به نیو اورلئان برود، و واندربیلت مأموریت یافت که کشتیهای لازم را خریداری کند. کارگزار او قبل از آنکه او کشتیها را خریداری کند، حق کمیسونی دریافت کرده بود، و بعد از آن با قیمتهای بسیار گزاف، که برخی اوقات مربوط به کشتیهایی بود که برای دریاچهها ساخته شده بود و برای آبیهای آزاد مناسبت نداشت، موافقت می کرد. بدین ترتیب فروش کشتیها منافع بسیار خوبی را برای واندربیلت به بار آورد، و وداع او با دریا چندان اقدام احمقانه ای نبود.

او اولین فعالیت در کار راه آهن را، که میان بسیاری از کارهای دیگر نمونه بود، با خط آهن کوچکی در یک منطقه حومه ای آغاز کرد و آن راه آهن نیویورک- هارلم بود. در سال ۱۸۶۲، هنگامی که سهام این خط آهن به بهای

هر سهم ۹ دلار فروخته می‌شد، و اندریلیت شروع به خریدن آنها کرد. بعد از آنکه وی زمام امور شرکت را به دست آورد، ناگهان هر سهم به ۵۰ دلار افزایش یافت. دلیل این افزایش آن بود که او توانسته بود به روشهای نادرست و فسادآمیز امتیاز راندن قطار را از ایستگاه نهایی خط خود به خیابانی که از مرکز شهر می‌گذرد از انجمن شهر نیویورک به دست آورد. اما در این کار رقیبی داشت به نام لاو^{۱۳} که با او قبلاً در امور مربوط به کشتیهای بخار دست و پنجه نرم کرده بود. هنگامی که واندریلیت انجمن شهر را تصاحب کرد، لاو هیئت مقننه شهر نیویورک را صاحب شد، و انجمن شهر آگاهی یافت که فقط این دستگاه قانوناً حق دارد که امتیازی را که از قرار معلوم واندریلیت به دست آورده است، اعطا کند. لاو فکر کرد که واندریلیت شکست خورده است، و همه اعضای انجمن شهر نیز همین فکر را کردند. آنها هیچ دلیلی نیافتند که خود را در ناکامی او درگیر سازند، و پیش‌بینی کردند که هنگامی که حقیقت آشکار شود، سهام شرکت ناگهان سقوط خواهد کرد. بنابراین اعضای انجمن شهر برای «بیع سلم» قراردادی منعقد کردند، یعنی تعهد کردند که، در زمان معینی در آینده، سهام هارلم را به خریداران به بهای هر سهم حدود ۵۰ دلار که ارزش سهام در زمان عقد قرارداد بود، بفروشند. آنان این طور حساب کرده بودند که وقتی زمان مقرر فرارسد، شکست واندریلیت بر ملا خواهد شد، و آنگاه می‌توانند سهام را به بهای ارزانی بخرند به قصد آنکه به بهای گرانی به فروش رسانند. لکن هنگامی که زمان مقرر فرا رسید، دریافتند که واندریلیت از نقشه آنها مطلع شده است، و آن قدر از سهام را تصاحب کرده است که باقیمانده اش به آن میزان نیست که بتواند اعضای انجمن شهر را به برآوردن مفاد قراردادشان قادر سازد. بنابراین ناچار شدند به هر قیمتی که او می‌خواهد سهام را خریداری کنند؛ در حقیقت او هر سهم را به بهای ۱۷۹ دلار فروخت. زندگی نگار او می‌گوید که واندریلیت در ظرف یک هفته یک میلیون دلار از انجمن شهر و چندین میلیون دیگر از سایر مؤسسات به دست آورد.

البته نمی‌توان انکار کرد که در این عملیات، رقابت وجود داشته است، اما این رقابت در حقیقت بدان گونه نبود که کابدن در ذهن داشت و نوآسوزان امریکایی برای تحسینش آموزش می‌دیدند، لکن این آخرین دفعه نبود که واندریلیت برای خرید هیئتهای مقننه، قضات، و کالاهای دیگری از آن مقوله در رقابتی شرکت می‌جست. در واقع، تمهیدات ناسالم او چنان در مورد راه آهن نیویورک — هارلم موفقیت‌آمیز از کار درآمد که تقریباً به طور مشابهی آنها را در مورد راه آهن نیویورک و هادسن ریور^{۱۴} تکرار کرد. اما این بار، قربانیان طرح او اعضای انجمن عمومی شهر نبودند، بلکه قانونگذاران ایالتی در آلبانی بودند.

واندربیلت لاف‌زنان می‌گفت: «تمام هیئت مقننه را ورشکست کردیم، و گروه گروه از اعضای محترم آن مجبور بودند، بدون پرداخت صورت مغارجشان، به‌ماوای خود بازگردند.»

از نظر کمودور درست نبود که با او صرفاً به‌عنوان یک دزد دریایی جسور رفتار شود. سنترال نیویورک، که بعداً توجهش بدان معطوف‌گردید، به صورت تملکی دایمی برای او و ورثه‌اش درآمد، و خط‌آهنی به‌مراتب کارآتر از خط‌آهن زمان قبل از او در آن به‌کار افتاد. البته در جریان این کارها با اعمال خدعه‌آمیز معمولیش میلیونها دلار کاسب می‌شد، ولی فقط برحسب اتفاق در رهگذر سود شخصی خود یک خدمت عمومی هم انجام می‌داد.

مبارزه بعدی واندربیلت از نوع رقابت کلاسیکی بود که میان سرمایه‌داران بزرگ وجود داشت. رزمگاه آنان راه‌آهن اری بود، و سه حریفش سردانی هم‌چون خود او مکار بودند: درو^{۱۵}، فیسک^{۱۶}، و گولد^{۱۷}. واندربیلت در اولین مبارزه با این سه مرد، به‌سوفیت کامل نایل نشد.

نبرد اری در سال ۱۸۶۸ صورت گرفت، یعنی هنگامی که دارودسته تونید^{۱۸} هم در شهر و هم در ایالت نیویورک بر سیاست نظارت داشتند. فساد، از زمان هامیلتون بر نیویورک سایه افکنده بود، اما هیچگاه به‌شرم‌آوری دوره تونید نرسیده بود. شهر مشحون از مهاجرانی بود که نسبت به‌وضع اسیرکا نادان بودند، اما اغلب زبان انگلیسی را می‌دانستند. تامانی^{۱۹} افن استفاده از چنین افرادی را که با دسوکراسی مألوف نبودند و به‌هیچ‌وجه در برابر عوام فریبی مصونیت نداشتند به‌کمال رسانده بود. مردم رفاهمند سراسر کشور هم چنان سرگرم جمع‌آوری مال و منال بودند که برای درافتادن با سیاستگران حرفه‌ای فراغت و فرصتی پیدا نمی‌کردند. هنگامی که من برای نخستین بار در سال ۱۸۹۶، از امریکا دیدن می‌کردم، از یک کوایکر فیلادلفیا که وضع مرفهی داشت سؤال کردم که چرا هیچ اقدامی در جهت منزه کردن حکومت شهر بومی خودش به‌عمل نمی‌آورد. وی پاسخ داد که زمانی در نهضت‌های اصلاح‌طلبانه شرکت می‌کرده است، اما حالا دریافته است که در این هنگام می‌تواند از کاسبی پولی بیش از آنکه از صرفه - جویی مالیات‌ها عاید می‌شد به‌دست آورد، بنابراین «مسلماً» دیگر دردمر اصلاح را به‌خود راه نخواهد داد. این طرز فکر، که در سال ۱۸۹۶ هنوز به‌نسبت زیادی وجود داشت، در سال ۱۸۶۸ در نوع خود نمونه بود. حقوق فوق‌العاده ارزشمندی در اختیار حکومت‌های شهری و ایالتی قرار داشت، و سیاستگران حرفه‌ای در فن اغوای مردم رأی دهنده برای سهم شدن در آن حقوق، بدون آنکه چیزی

15. Drew

18. Fisk

17. Gould

18. Tweed

19. Tammany

دستگیرشان شود، مهارت یافته بودند. آنچه در برابر این حقوق پرداخت می‌شد، عاید سیاست‌پیشگان می‌گردید، نه جامعه مردم. قضات ایالتی بعد از انتخاب شدن، به خدمت کارفرما درمی‌آمدند؛ بنابراین تا زمانی که کارفرما برقرار بود، موقع خودش و همچنین کسانی که زیر حمایتش قرار می‌گرفتند بالاتر از قانون بود. این نظام در واپسین ایام قبل از جنگ داخلی به اوج تکامل خود رسید، و در نوسان داراییها در نبرد اری نقش مهمی داشت.

درو، فیسک و گولد یک گروه سه‌گانه جالبند. درو مردی سالخورده و همدوره و اندر بیلت بود که با او هنگامی که هر دو مالک کشتی بخار بودند معاملات فراوانی انجام داده بود. درو بعد از آنکه شغل گاوچرانی را رها کرد، و بعد برای مدتی به کارمندی یک سیرک درآمد و سپس به کار مسافرخانه‌داری پرداخت، با استفاده از طریق مشکوکی خود را به مالکیت کشتی بخار رساند. او مانند واندربیلت، گستاخ و رئیس مآب نبود، بلکه جیون و آب زیرکاه بود. هرگاه یکی از توطئه‌هایش با شکست روبرو می‌شد، خود را در بستر می‌انداخت و تمارض می‌کرد. مردی فوق‌العاده مذهبی بود، و مقادیر زیادی از دارایی نامشروعش را صرف بنای آموزشگاه‌های مذهبی می‌کرد، شاید به این امید که خداوند را در کارهای خود شریک سازد. گولد در سال ۱۸۳۶ به دنیا آمده بود و در زمان مورد بحث سالهای جوانی را می‌گذراند. قسمت تختانی چهره‌اش را زیر ریشی انبوه پوشانده بود. مردی آرام و سرموز بود و می‌توانست در مواقع بحرانی، با اعمال یک خیانت ماهرانه نسبت به همکارانش، از شکست نتیجه‌ای پیروزمندانه به دست آورد. فیسک، که همدوره گولد بود، بشاش، سخنگوی مجاب‌کننده و مردی فوق‌العاده محبوب نزد خانمها بود؛ کارش را از دست‌فروشی آغاز کرد، اما بعداً مانند درو، به شغلی در یک سیرک سیار ترقی یافت. هم گولد و هم فیسک آدمهایی بینوا بودند، و موفقیت‌های بزرگ نخستین خود را مدیون درو بودند. فیسک سرانجام به دست شخصی که در مورد یکی از معشوقه‌هایش رقیب او به به حساب می‌آمد، کشته شد؛ گولد جان‌نشین دروی ورشکسته شد؛ اما در تلاشهای رقابت‌آمیز اولیه‌شان با واندربیلت، هر سه متحد و متفق فعالیت می‌کردند. از سال ۱۸۵۷ خط‌آهن اری در دست درو قرار داشت. او برای آنکه خط ولوکوموتیوها و واگونها را به‌طور دایم سالم و بی‌خطر نگه دارد هیچ اقدامی به عمل نیاورد؛ و در حقیقت هنگامی هم که به او دستور داده شد که از ریل‌های جدید فولادی استفاده کند، فقط ریل‌های کهنه آهنی را وارونه کرد و نتیجه‌اش آن شد که به فراوانی و شدت حوادث افزوده‌گردید. از دارایی خود منحصرأ برای فعالیت‌های بورسی استفاده می‌کرد؛ با شروع شایعاتی، قیمت‌های سهام را آن‌گونه که با منافع خودش سازگار بود صعود و نزول می‌بخشید، و با استفاده از چنین راه‌هایی

در اندک زمان توانست ثروت کلانی به دست آورد.

ارتباط واندربیلت با راه آهن اری از سال ۱۸۶۶ آغاز شد که در آن سال، طبق روشهای معمول او، واندربیلت اختیار داری شرکت را به دست آورد و خود را آماده کرد که مدیرانی را از طرف خویش به جای درو و دارودستگاه منصوب کند. اما گفتمی یک بار وی تسلیم احساسات خود گردید. در روزهای اولیه تلاش، درو نزد واندربیلت رفت و به دوستی دیرین خودشان متصل شده، و به یاد او آورد که وی (درو) یکی از پسرهایش را به نام واندربیلت نام گذاری کرده است؛ گفت که اکنون مردی پیراست و هرگونه شکستی پایان بخش زندگیش خواهد بود؛ وانگهی نهایت علاقه را دارد که وفادارانه و صمیمانه روشهای واندربیلت را به کار بندد. بدین ترتیب وی از مهارت خود برای متأثر ساختن دیگران استفاده کرد تا اینکه کمودور موافقت کرد که او به عنوان یک رئیس در شرکت راه آهن باقی بماند. همچنین، بعد از آنکه درو دو جوان را، که به گفته او فرمانبر دستورات واندربیلت بودند، برای کار در آن شرکت توصیه کرد، وی با پیشنهاد درو موافقت کرد. آن دو جوان گولد و فیسک بودند. تا مدتی این هر سه نفر رضایت کارفرمای خود را فراهم ساختند و او خود را در وضع امنی احساس می کرد.

اما مدت زمان زیادی به طول نینجامید که سخت از توهماتش درآمد و بر آن شد که تمام سهام اری را از صحنه خارج سازد، و برای این منظور تمام سهام آن را که به بازار می آمد خریداری کرد. درو، فیسک، و گولد چون از مقاصد وی آگاه بودند، بسیاری از اوراق قرضه شرکت اری را از طرف خود منتشر کردند که شاید برای این کار دارای حق قانونی بودند. سپس یک دستگاه چاپ خریدند، و به طور کامل غیر قانونی، به تبدیل اوراق قرضه به سهام شرکت مبادرت ورزیدند. آنان این سهام را به دلالت واندربیلت فروختند و این دلالت سهام مزبور را با ايقان کامل به همان سرعت که منتشر می شد خریداری می کردند. طبیعتاً حیلتهای که به کار بسته بودند بزودی برملا گردید، و واندربیلت که آکنده از خشم شده بود، تصمیم گرفت از خیانتکاران انتقام بگیرد. در نیویورک یک قاضی وجود داشت به نام باونارد^{۲۰} که عادتاً از واندربیلت دستور می گرفت. وی از این مرد دولت مند فرمائی را دایر بر منع اجازه صدور سهام بیشتر دریافت کرد. گروه سه- گانه سهام بسیار زیادی را آماده ساخته بودند که قصد انتشارش را داشتند، اما به احترام قانون از این کار صرف نظر کردند. درو و گولد سهام منتشر نشده را در بسته ای قرار داده، آن را به پادوی دفتر خود سپردند که در محل امنی پنهانش کند. پادو هنگامی که دفتر شرکت را ترک می گفت زبردست و پنجه مرد درشت اندامی قرار گرفت که او را نمی شناخت، و در حالیکه وحشت وجود پادو را فرا گرفته بود،

بسته قیمتی از دستش رفته شده؛ اما درو پس از آگاهی از این ماجرا فقط به آرامی به او گفت که دفعه بعد باید حواسش جمعتر باشد، زیرا آن مرد در حقیقت فیسک بوده است. در آن بسته ۱۰۰،۰۰۰ سهم جدید بود؛ آن سهام به سرعت به فروش رسید، ارزشش به پول نقد تبدیل شد و گروه سه گانه در حالیکه شش یا هفت میلیون دلار پول نقد به همراه داشتند از رودخانه عبور کردند و به شهر جرزی گریختند، جایی که دیگر فارغ از نفوذ قانونی قاضی بارنارد بود. آنان بموقع گریختند؛ دو نفر دیگر از مدیران شرکت دستگیر شدند و به زندان افتادند.

واندربیلت میلیونها دلار از دست داده بود، و خشمی مضاعف یعنی از یک طرف خشم مرد زیرکی که تحقیق شود، و از طرف دیگر خشم مرد رئیس مآبی که دستور اطاعت نشود، وجودش را فراگرفت. اما در این زمان، وضع قانونی گروه سه گانه به هیچ وجه یأس آور نبود. هر چند که آنها از دستور قاضی بارنارد سر پیچیده بودند، اما او تنها قاضی ایالت نیویورک نبود. قاضی گیلبرت ۲۱ حکم متضادی را صادر کرده بود، «که به موجب آن طرفهای دعوا را از اقدامات بیشتر و هرگونه عملی در پیشبرد این توطئه بازمی داشت؛ — یعنی در یک بند، درست در تضاد حکم یک قاضی، به مدیران شرکت آری دستور می داد... که به انجام دادن وظایف خویش ادامه دهند، و در بند دیگر، درست با همان بی اعتنایی قبلی نسبت به حکم قاضی دیگر — (زیرا بارنارد تنها دوست قضایی واندربیلت نبود) — به همان مدیران دستور می داد که از تبدیل اوراق بهادار به سهام خودداری کنند.» ۲۲ بدین ترتیب مدیران شرکت می توانستند بهانه بیاورند که در وضع نامساعدی هستند که اجباراً باید از قانون سرپیچی کنند، زیرا یک قاضی آنچه را که دیگری مقرر کرده است، ممنوع می دارد. وانگهی، ممکن است هیئت مقننه آلبانی در برابر مردانی که شش یا هفت میلیون دلار پول نقد در اختیار دارند، رام شود. بنابراین آنان تصمیم گرفتند که برای تصویب یک قانون اعمال نفوذ کنند که به موجب آن تبدیل اوراق قرضه به سهام امکان پذیر گردد. در این میان یک مشکل کوچک وجود داشت، زیرا آنها می توانستند در ایالت نیویورک دستگیر شوند، اما تصمیم به خطر کردن گرفتند، و گولد با ۵۰۰،۰۰۰ دلار پول نقد به آلبانی رفت. دستگیر شد، اما به قید ضمانت آزاد گردید، و بر آن شد که هیئت مقننه را بخرد. واندربیلت سعی کرد بهای بیشتری پیشنهاد کند و او را عقب گذارد، اما بی فایده بود؛ فی المثل یکی از نمایندگان هیئت حاکمه مردم، بعد از قبول ۷۵،۰۰۰ دلار از واندربیلت، ۱۰۰،۰۰۰ دلار از گولد دریافت کرد و به نفع او رأی داد. نتیجه آن شد لایحه قانونی کردن انتشار

21. Gilbert

22. *High Finance in the Sixties*, pp. 47-8.

سهام بموقع تصویب شد.

در این دعوا، و همچنین همه دعاوی مشابه دیگر، هر یک از طرفین می‌کوشید که از حمایت عمومی برخوردار شود و این کار را یا از طریق لکه‌دار کردن شخصیت طرف مقابل انجام می‌داد و یا آنکه او را به اعمال انحصارگری و محروم ساختن مردم از سوهبات رقابت متهم می‌ساخت. چارلز فرانسیس آدامز^{۲۳} طریق تزویرآمیز مدیران را برای جلب افکار عمومی چنین شرح می‌دهد:

لحظه‌ای که آنان وضع خود را در شهر جرزی سامان یافته دیدند مشغول کار شدند تا حس همدلی عموم را به نفع خود برانگیزند. فریاد اعتراض بر انحصارگری ورق مطمئنی بود که در دست ایشان قرار داشت. آنها به به منافع واقعی راه‌آهن اری بیش از رفاه حقیقی زائیده کسب و تجارت که مستلزم وجود رقابت در راه‌آهن بود توجه داشتند؛ اما بدستی بر این عقیده بودند که نمی‌توان در کار رقابت حدی را معین و مشخص کرد. رقابتی فعالانه در خشکی و آب با خطوط واندربیلت آغاز شد؛ بهای بلیطها و حمل محمولات به وسیله شرکت اری به میانگین یک سوم کاهش یافت؛ اعلامیه‌های بجا و بمورد انتشار یافت؛ «مصاحبه کنندگان» جراید با خوشحالی فراوان از هتل تیلور به شهر نیویورک باز گشتند و ساحل جرزی در زیر سروصدای این جنگ چینی به لرزه درآمد. تأثیر این حيله‌گریها بزودی خود را آشکار ساخت. در اواسط ماه مارس انتشار تذکاريه‌هایی علیه انحصارگری در آلبانی آغاز گردید.^{۲۴}

البته تحقیقاتی در زمینه اتهامات مربوط به ارتشا در آلبانی صورت گرفت، و حتی خود گولد مجبور شد شواهدی عرضه کند، اما نتیجه‌ای بر این تحقیقات مرتب نشد.

چنانچه گزارشهای رسمی کمیته‌های پژوهشی را درست بینداریم، آقای گولد باید در این زمان دچار یک مسخ روانی عجیب شده، و به ناگهان به صورت ساده لوح‌ترین فردی در آمده باشد که تا آن زمان در امور پولی در چنگ متقلبان نیک‌بخت افتاده است. کارچاق‌کن‌های مکار چاره‌ای جز آن نداشتند که به داشتن نفوذ بر اعضای هیئت مقننه تظاهر کنند — که البته همه می‌دانستند که آنها از چنین نفوذی بی‌بهره‌اند — تا بتوانند این مشتری خام وال استریت^{۲۵} را به مقادیر نامحدودی تلکه کنند. بعید به نظر

23. Charles Francis Adams

24. *High Finance in the Sixties*, p. 64.

۲۵. Wall Street، مرکز امریالی و بورس نیویورک. — م.

می‌رسید که او در یک ملت طولانی در میان چنین اوضاع و احوالی بسر برده باشد و آموخته‌هایش تا بدین پایه بی‌مقدار باشد. او معاملات عظیمی انجام می‌داد. درباره کسی که پنج هزار دلار سهم از او می‌خرید، می‌گفت «سهم زیادی نگرفت. فقط خواستیم که مشتری شود». این کس درست قبل از این جریان از یک نماینده دیگر شرکت، پنج هزار دلار سهم اری را دریافت داشته بود. بنابراین دانستن این نکته جالب بود که آقای گولد تا چه مبلغ اگر به یک فرد سهم می‌فروخت درباره اش می‌گفت «سهم زیادی گرفت.» به‌قرار اطلاع فردی دیگر از یکی از طرفین ۱۰۰۰،۰۰۰ دلار دریافت کرده بود که «بر هیئت مقتنه اعمال نفوذ کند» و بعداً از طرف دیگر ۷۰،۰۰۰ دلار دریافت کرده بود که با پولهای گرفته، خود را ناپدید سازد؛ و آن فرد این کار را کرد و بعداً در شمار شریف‌مردان پرتجمل درآمد. سناتوری در صفحات جراید متهم شد که از احد طرفین، ۲۰،۰۰۰ دلار رشوه گرفته و از طرف دوم ۱۵،۰۰۰ دلار؛ اما ذهن تاریک آقای گولد موجب شد که از عمل این سناتور «کاملاً سبوت شود» گواينکه وی از چنین دادوستدهایی آگاهی نداشت. سناتورهای دیگری هم از برکت تصاحب یک ثروت ناگهانی متمتع گردیدند، اما در هیچ موردی کوچکترین اثر یا دلیلی برای رشوت ستانی خود بر جای نگذاشتند. اطاقهای آقای گولد در دلاوان هاوز^{۲۶} آکنه از حضور عنده زیادی آدمهای شاد و سرور بود، و چکهای او بیشمار و سنگین بود؛ اما چرا آنها را امضا می‌کرد و چه بر سر آنها می‌آمد، خودگولدگویی از هر کس دیگر در آلبانی کمتر خیر داشت. این از خود بیخود شدن عجیب و گرانقیمت تا اواسط ماه آوریل به طول انجامید که آقای گولد خوشبختانه به‌وضع عادی خودش که مردی تیزهوش، پرذکاوت و پرانرژی در کار و کسب بود بازگشت؛ و معلوم نیست که آیا وی بعد از این تجربه دوباره به حماقت مالی عودت کرده باشد یا خیر.^{۲۷}

لکن هنوز از جهاتی وضع برای فراریان به‌شهر جزری ناراحت‌کننده بود. آنان اگر به نیویورک بازمی‌گشتند مشمول بازداشت می‌شدند، مگر در روزهای یکشنبه، که رعایت حرمت و تقدس این روز هر نوع بازداشتی را ممنوع می‌کرد. دسته‌های اوباش و خرابکار، که به عقیده درو در استخدام خود و اندر بیلت بودند، گرد هتل او جمع می‌شدند و وحشت ربه‌وده شدن را در دل او پدید می‌آوردند. اما

26. Delavan House

27. *High Finance in the Sixties*, p. 72.

نیوجرزی خود را از حضور این سه مرد بزرگ که چنین مبالغ عظیمی پول نقد با خود داشتند، مفتخر احساس می کرد؛ به همین مناسبت چریکهای ملی ایالتی در خدمت آنها قرار گرفتند و در کنار گذرگاه های آبی توپ کار گذاشته شد. مع ذلک درو همچنان احساس ناراحتی می کرد و چنین می پنداشت که گولدوفیسک نسبت به او بی اعتمادند؛ در حقیقت، آنان مکاتباتش را زیر نظر داشتند، و تلگرامهایش را قبل از مغایره بررسی می کردند. بنابراین مذاکراتی را با واندربیلت آغاز کرد، و دیگران موضوع را دنبال کردند. سرانجام پیمان صلحی میان آنها منعقد گردید که به موجب آن واندربیلت قسمتی، البته نه تمام، خسارات خود را دریافت کرد، درو پول نقد به دست آورد، و فیسک و گولد ادارهٔ بلاسازع شرکت راه آهن اری را در اختیار گرفتند. آنان از خدمات ارباب توثید به عنوان یک مدیر همکار بهره مند شدند؛ و به غنی ساختن خود ادامه دادند، بدون آنکه دیگر مبارزه ای زابا واندربیلت برپا سازند. اندک زمانی بعد، در نتیجهٔ یک تبلیغات اصلاح طلبانه، ارباب توثید به زندان افکنده شد. اما گولد مراحل پیروزی را یکی پس از دیگری پشت سر می نهاد، و هنگامی که در سال ۱۸۹۲ از دنیا رفت، پلوتوکراسی از پیرونت مورگان گرفته تا به پایین، در تشییع جنازهٔ هیئت انگیز او شرکت جستند.

در مورد کمودور باید گفت که او از گولد کامیابتر بود؛ و اسیب سالهای حیات او، موفقیت آمیزترین دوران زندگیش بود. هنگامی که هفتاد و چهار سال داشت، همسرش از دنیا رفت، و او سال بعدش دوباره ازدواج کرد. بیماری نهاییش هنگامی آغاز شد که هشتاد و دو سال داشت، و در مدت هشت ماه بیماری او، دوتن از پزشکهای معالج او جان سپردند. اما حتی نیروی فوق العاده اش سرانجام پژمرد،

و نتوانست

با همهٔ ماشین های خویش از چنگال مرگ بگریزد،

بلکه با تمام خادمان زبردستش

یکراست، برای آبادانی، به جهنم فرستاده شد.

در سالهای دههٔ شصت و هفتاد تقاضای عمومی برای راه آهنها در غرب بسیار شدید بود. کشاورزان، ساکنان شهرهای کوچک و بزرگ در یک طرح راه - آهن سهامدار شدند؛ حکومت های ایالات و فدرال زمینهای وسیعی را در اختیار این طرح قرار می دادند، و موافقت شده بود که مبالغ عظیمی از بودجهٔ عمومی برای فراهم ساختن تسهیلات اجرای این طرح اختصاص یابد. کارگزاران مالی که ادارهٔ یک خط را عهده دار بودند، برای انتقال پول سهامداران خرد به جیب خودشان، تمهیدات متعددی در سر می پروراندند. یکی از نقشه های مطلوب تشکیل

یک شرکت ساختمانی برای کارهای عملی بود. سهام شرکت ساختمانی تماماً در اختیار مدیران راه‌آهن و دوستان ایشان قرار می‌گرفت. این افراد در مقام مدیران شرکت راه‌آهن، پیمانهای گزافه‌آمیزی با شرکت ساختمانی بالا منعقد می‌ساختند، به‌طوری که شرکت ساختمانی رو به‌غنی شدن می‌نهاد، در حالی که شرکت راه‌آهن کارش به ورشکستگی می‌کشید. سپس به‌سراغ حکومت فدرال و حکومت‌های ایالتی می‌آمدند، و می‌گفتند که اجرای این طرح بیش از آنچه انتظارش می‌رفته، هزینه برداشته است؛ مردم مشتاق، مانند افراد تشنه‌ای که در بیابان در طلب آب‌اند، سخت خواهان راه‌آهن بودند و برای کمک‌هایی جدید دولت رأی می‌دادند. این کمک‌ها را هم شرکت ساختمانی مجدداً می‌بلعید. هنگامی که خط آهن به‌پایان می‌رسید، شرکت مربوطه در آستانه ورشکستگی بود. بروز یک بحران مالی می‌توانست مجوزی را به‌دست دهد، و آنگاه شرکت در اختیار یک طلبکار قرار می‌گرفت، و بدین ترتیب سرانجام تمامی اندوخته‌خرده سهامداران به‌جیب غارتگران منتفذ سرازیر می‌شد. اکثر شرکتهای راه‌آهن آمریکا در زمانهای مختلف کارشان به ورشکستگی کشیده است، اما این را نباید نشانه عدم شایستگی مدیریت دانست، بلکه حقیقت کاملاً عکس آن است.

بهترین نمونه‌ای که می‌توان از این جریان به‌دست داد، اولین راه‌آهن سراسر قاره‌ای است که چنانکه دیدیم در سال ۱۸۶۲ اجازه فعالیت یافت. کارهای ساختمانی به‌سوی غرب از اوماها و به‌سوی شرق از کالیفرنیا به‌سرعت پیش رانده شد. و در سال ۱۸۶۹ ساختن خط‌آهن به‌پایان رسید. قسمت شرقی این طرح به‌وسیله یک شرکت ساختمانی به‌نام «کردی موبیلیه کامپانی آو آمریکا»^{۲۸} اجرا شد. بعد از اختتام کار، اتهامات رشوه‌گیری مطرح گردید، و موضوع آن مورد تحقیق کمیته‌های کنگره‌ای قرار گرفت، و نتیجه تحقیقات کمیته‌های مذکور این بود که هزینه ساختمان این خط پنجاه میلیون دلار بوده که کردی موبیلیه این کار را با هزینه ۲۸/۲۸۷،۵۴۶،۹۳ دلار به‌پایان رسانده است. اختلاف این دو مبلغ، یعنی چهل و سه و نیم میلیون دلار، نمایشگر غارت شرکت راه‌آهن و مآلاً غارت مردم بود. در مورد شرکت سنترال پاسیفیک «سود» غارتگران حتی از مبلغ فوق هم گزافه‌آمیزتر بود؛ زیرا هزینه اجرای طرح، پنجاه و هشت میلیون دلار بود، در حالی که به شرکت ساختمانی مجری طرح مبلغ صد و بیست میلیون دلار پرداخت شده بود. در این رشوت‌ستانی برای همکاری با غارتگران، بسیاری از سیاست‌پیشگان برجسته آمریکا دست داشتند که یکی از آنها بعداً به ریاست جمهوری رسید و یکی دیگر نامزد ریاست جمهوری از طرف حزب جمهور-یخواه بود.

2B. Credit Mobilier Company of America

از دیدگاه مزدگیران، نظامی که به وسیله پلوتوکراتها برقرار شده بود، بسیار نامطلوب بود. علی رغم دموکراسی، علی رغم حمایت از صنایع داخلی و علی رغم آهنگ سریع رشد ثروت در کشور، ساعات کار طولانی بود، و مرزها، هرچند از اروپا بهتر بود، در مقایسه با درآمد سرمایه داران قدرتمند، بسیار خرد و ناچیز بود. در سال ۱۸۷۲، هنگامی که کمودور واندربیلت بسرعت به تمکن صد میلیون دلاری خود نزدیک می شد، دستمزد رانندگان و بلیط فروشان را در خط خیابان چهارم از دو دلار و بیست و پنج سنت به دو دلار کاهش داد، در حالی که روزی پانزده ساعت از آنان کار می کشید. در صنایع فولاد، تا همین قرن حاضر مردانی که در کوره های قالب گیری فعالیت داشتند اجباراً روزی دوازده ساعت کار می کردند و هر دو هفته یک بار که نوبت کارشان از روز به شب تغییر می یافت، مجبور بودند در پایان دو هفته تمام بیست چهار ساعت را کار کنند. تأسیس اتحادیه های کارگری بمراتب از انگلستان مشکلتز بود، زیرا مسئله اختلاط نژادها وجود داشت؛ پیش از سال ۱۹۰۰ می توان گفت که اصلاً برای کارگران بی مهارت اتحادیه ای وجود نداشت. کارفرمایان این قدرت را داشتند که نسبت به اتحادیه ها بی اعتنا باشند و در بعضی موارد—فی المثل، کارنگی^{۲۹} بعد از اعتصاب ۱۸۹۲—به طور کلی از استخدام اعضای اتحادیه امتناع می ورزیدند. در کارخانه های پنبه رسی، بویژه در جنوب، کار کودکان بسیار رایج بود، و تا همین اواخر اگر از کار آنان جلوگیری می شد، به موجب فتوای دیوان عالی بود که آن را خلاف نص قانون اساسی می دانست. بوگارت^{۳۰} می گوید که کار کودکان در جنوب یک سلسله مسائل اقتصادی پدید آورد که در اواسط قرن نوزدهم در نیوانگلند و در آغاز قرن نوزدهم در انگلستان به صورت مشکلات حادی درآمد^{۳۱}.

مع ذلک، مزدگیران، امریکا را به اروپا ترجیح می دادند. هرچند ساعات کار طولانی بود، دستمزدهایشان بسیار مناسبتر از آن چیزی بود که قبل از مهاجرت دریافت می کردند. دموکراسی، با همه محدودیتهايش، نوعی احساس تشخص و مناعت به آنها بخشیده بود؛ دیگر این احساس را نداشتند که به یک طبقه پست اجتماع تعلق دارند، و پیوسته با امید زندگی می کردند. بسیاری از میلیونرها کار خود را از یک مزدگیر ساده آغاز کرده بودند. با یک پس انداز مختصر، خوش-اقبالی در یک سرمایه گذاری چند دلاری و جلب نظر موافق کارفرما، آدم می توانست قدمهای اولیه را در جهت ثروتی عظیم بردارد. بسیاری از افراد شاغل در صنایع فولاد، کار هفته ای هفت روز و روزی دوازده ساعت را به کار هفته ای شش روز و روزی هشت ساعت با مزد کمتر ترجیح می دادند، نه به آن علت که مزد کمتر زندگی

29. Carnegie

30. Bogart

31. Bogart, *op. cit.*, p. 581.

سختری را به همراه داشت، بلکه بدان خاطر که کار با مزد کمتر مستلزم برخورداری کمتر از فرصتهای لازم برای پس انداز و مالا ترقی بود. فکر رقابت و برخوردیاری در میان تمام طبقات وجود داشت، و فقط به کسانی که از این رقابت منتفع می شدند، منحصر نبود. اتحادیه های کارگری بسیار ضعیف بودند، و سوسیالیسم تقریباً وجود نداشت. پاره ای از مردم کامیابانه می زیستند، و پاره ای دیگر فقط با امید دلخوش بودند، اما هیچ کس مایل نبود که فرصت به دست آوردن توفیقای چشمگیر از بین برود.

همچنانکه عصر تأسیس شرکتهای راه آهن به سر آمد، سلاطین راه آهن رفته رفته شباهت خود را به دزدان دریایی از دست می دادند و بیشتر به زمینداران آریستوکرات مانند می شدند؛ آنان در مدتی قریب بیست سال از مرحله بارونهای نورمان سال ۱۰۶۶ گذشتند و به لردهای مجلس اعیان زمان حاضر رسیدند. قدرت آنان بسیار کلان بود. سرزمینهای وسیعی را در اختیار داشتند، و جزیه یاری آنان، هیچ کس قادر نبود که محصول خود را به بازار آورد. ستمگری شرکتهای راه آهن بر کشاورزان به نحو مطلوبی در دامستان اختاپوت^{۳۲} نوشته نوریس^{۳۳} تصویر شده است. طبیعتاً کشاورزان تلاش می کردند که از طرق سیاسی ستم آنها را تلافی کنند. سنت رادیکالیسم کشاورزی جفرسون و جاکسون احیا گردید، لکن خاطره های جنگ داخلی هرگونه تعاونی را با جنوب دشوار می ساخت. وانگهی، آن دموکراسی فردگرایی دیرین در برابر سازمانی غول آسا و عظیم مانند یک شرکت جدید راه آهن، قدرت خود را از دست داده بود. تنها راه چاره، بر طبق نظام کهن افکار و عقاید، رقابت بود. لکن درجایی که چندان تقاضای لازم برای یک خط آهن وجود داشت (مانند خطوط اولیه راه آهن در غرب)، تأسیس یک راه آهن دیگر نوعی ائتلاف احتمالی سرمایه به حساب می آمد؛ و هر جا که ظاهراً دو خط آهن رقیب وجود داشت، معمولاً با هم دست به یکی می کردند، زیرا در غیر این صورت کار هر دو به ورشکستگی می انجامید. هرگاه کشاورزان گواه و سندی از سازش شرکتهای راه آهن به دست می آوردند، سخت برمی آشفتنند. ایالات برای تمدید قدرت شرکتهای راه آهن قوانین بیشماری وضع می کردند، و هیئت مقننه فدرال هم از تصویب چنین قوانینی غافل نبود. غرض آن بود که این شرکتها را وادار به رقابت کنند؛ لکن هنگامی که دو خروسی نخواهند با هم بجنگند، کاری نمی توان کرد.

رادیکالیتهایی که به رقابت اعتقاد داشته باشند، به هر تقدیر در پیکار خود علیه شرکتهای سهامی جدید محکوم به شکست هستند. قدرت آنان به قدرت نظامیان می ماند، و واگذاشتن زمام امور آن شرکتها به دست سرمایه داران خصوصی همان قدر مصیبت آمیز است که سلاح های نظامی را به دست آن سرمایه داران بسپاریم.

سازمانهای پر وسعت اقتصادی در روزگار جدید نتیجه محتوم تکنیک نوین است، و این تکنیک به نحو فزاینده‌ای رقابت را به صورت چیزی بی فایده و مغرب در می آورد. راه حل برای آنان که نمی‌خواهند مظلوم و منکوب واقع شوند، در تملک عمومی سازمانهایی است که سوجد قدرت اقتصادی هستند. زیرا تا زمانی که این قدرت در دست سرمایه‌داران خصوصی است، آن برابری ظاهری که دموکراسی سیاسی می‌دهد، دروغین است.

گرایش به انحصارگری

الف. نفت

امریکاییها در سال ۱۸۷۰ قسمت اعظم پیشرفتها و موفقیت‌هایشان را به رقابت آزاد منتسب می‌کردند. لکن نیروهای تکنیکی موجود برخلاف میل تقریباً جملگی سکنه ایالات متحده، نظام اقتصادی را از وضعی که در آن بسیاری از شرکتهای کوچک با یکدیگر در رقابت بودند، به وضعی مبدل کردند که در آن در بسیاری از رشته‌های صنعتی سهم، یک یا دو شرکت سهامی وسیع تقریباً حاکمیت کامل را در اختیار داشت. همان کسانی که در این تغییر و تبدیل عامل مؤثر بودند، فلسفه رایج رقابت را پذیرا شدند، و موفقیت خود را با پیروی از اندرزهای آن تحصیل کردند. در برابر وحشت آنان که به توفیقی نرسیده بودند، فلسفه رایج به صورت چیزی که خود عامل شکست خویش است درآمد: رقبا تا آنجا که فقط یک نفر در میدان باقی می‌ماند به رقابت ادامه می‌دادند، و آن وقت دیگر کسی نمی‌توانست کلمه رقابت را به عنوان شعار مسلکی به کار ببرد. این امر در بسیاری از صنایع رخ داد، اما من توجه خود را بر مهم‌ترین آنها، یعنی نفت و فولاد، متمرکز می‌سازم. و از میان این دو، نفت از لحاظ زمانی، مقدم است.

دو سرد در به وجود آوردن دنیای جدید حایز برترین اهمیتند. راکفلر و بیسمارک. یکی در اقتصاد، و دیگری در سیاست، آن رؤیای آزادسنانه خوشبختی کلی را که می‌بایست از طریق رقابت فردی حاصل آید باطل ساختند، انحصارگری و

حکومت صنفی^۲ را جانشین آن کردند، یادست کم جنبشهایی را بدان رو به راه انداختند. اهمیت را کفلر به سبب اندیشه هایش، که همانند معاصران خود بوده است، نیست، بلکه به علت دست یافتن به نوعی سازمان بدیع است که وی را برای دولت مند شدن توانا ساخته است. تکنیک، که در خدمت او بود، موجب یک انقلاب اجتماعی گردید؛ اما نمی توان گفت که فعالیت هایش را به منظور رسیدن به چنین نتایج اجتماعی انجام داده است.

را کفلر در سال ۱۸۳۹ در مزرعه ای، از پدری بی دست و پا و مادری متدین چشم برجهان گشود. پدرش شغل خود را پنهان می داشت: او در حقیقت یک حکیم باشی دوره گرد بود. به هر دهکده یا شهر کوچکی که می رسید تا بلوی بدین شرح برمی افراشت: «دکتر ویلیام ای. را کفلر، متخصص ناسرمدار سرطان، فقط برای یک روز در اینجا خواهد بود. هرگونه سرطانی به طور کامل معالجه می شود، جز آنهایی که زیاد پیشروی کرده باشند، و این نوع بیماران هم از معالجات استفاده خواهند برد.» در زمان غیبت او همسرش مجبور بود که مایحتاج خود را از فروشگاه دهکده به طور نیمه تأمین کند، اما هر زمان که ویلیام باز می گشت با خود به قدر کافی پول می آورد که قروضش را بپردازد و به هر یک از فرزندان یک اسکناس پنج دلاری بدهد. وی سردی ننومند، بشاش و پر قدرت بود که حداقل تا نودوشش سالگی زنده ماند. (تاریخ مرگ او به تحقیق معلوم نیست.) اغلب با پلیس دست به گریبان می شد، و یک بار برای قرضی که داشت مزرعه اش را فروخت؛ به خاطر گریزهای او، خانواده اکثراً خانه بدوش بود. او به زیرکی خویش می بالید و ادعا می کرد که دارای چنان مهارتی است که می تواند مردم را فریب دهد. پسرش جان می گفت: «پدرم مرا در کارهای عملی تعلیم داده است. او به کارهای مختلفی اشتغال داشت و درباره آنها برایم سخن می گفت، و اصول و روشهای کسب را به من می آموخت.» تشریح تعلیمات وی در مورد «اصول» کسب از زبان خود او روشنتر است: «در هر فرصتی که به دست می آورم پسرهایم را گول می زنم. دلم می خواهد که آنها زیرک باشند. با پسرها معامله می کنم و گوششان را می برم و هر بار که بتوانم کتکشان می زنم. می خواهم آنها خیلی زیرک باشند.»

مادر جان از بسیاری جهات نقطه مقابل پدر بود. او شوهری داشت که ولگرد، غیر قابل اعتماد و بی ایمان بود، و همسایگان بادیده تفر و حقارت در او می نگریستند؛ در مدت غیبتهای طولانی، این زن با وجود فرزندان در حال رشدی که زیر نظر داشت، ناچار بود که خود به کار بپردازد؛ مجبور بود برای رفع نیازهایشان تلاش کند، و بررغم تمام اعمال ناپسندی که از شوهرش سر می زد یا پنداشته می شد که سر می زند، در حفظ آبرو و حیثیت خانواده خود بکوشد. قبل از

زناشویی وجودی آکنده از سرور و شادمانی بود، اما بعد از ازدواج به آدمی غمگین و دلمرده تبدیل شد و هر روز بیشتر به سوی تقوی و دینداری می‌رفت. شدت مشروبات الکلی را تقبیح می‌کرد، و بتدریج از هرگونه وسایل خوشی و لذت نفرت می‌یافت.

جان، که پسری دقیق، جدی و خجالتی بود، مادرش را فراوان دوست می‌داشت و فضایل اخلاقی او را جذب می‌کرد. او عمیقاً به صورت آدمی مذهبی درآمد که از خوردن مشروبات الکلی نفرت داشت و از مواد مخدر بیزار بود. همیشه او را موجودی «کم‌صدا، بطئی‌الحرکت، و متواضع» توصیف می‌کردند. جای شک است که او در سراسر عمر نود و پنج ساله‌اش، هرگز عملی انجام داده باشد که در آموزشگاه مذهبی روزهای یکشنبه مورد سرزنش و تقبیح قرار گیرد. هنگامی که در جوانی زندگیش در یک کلاس کتاب مقدس تدریس می‌کرد، چنین می‌گفت: «هیچ‌گاه یارخوب مباشید. من هم‌نوعم را دوست نمی‌دارم و وجود او بسیار برایم جالب است. اما هیچ‌گاه عیاش مباشید. میانه‌روی پیشه‌کنید. بسیار میانه‌رو باشید. نگذارید دوستی و مددکاریتان کوچکترین ضرری بر شما وارد سازد. اگر چنین کنید، نه تنها خودتان، بلکه به همراه اخلاف و نسل‌های آینده‌تان، نابود خواهید شد. باری من نمی‌توانم یک یارخوب باشم. من هنوز اولین جام باده را نوشیده‌ام.»

قصر، خانه به‌دوشی، مصایب مادر، و خصومت همسایگان بی‌شک در کودکی تأثیر عمیقی بر جان داشته است. او هرچند در کار کسب می‌توانست جسارت به‌خرج دهد، همواره از هیاهو می‌هراسید، و به‌طور غریزی در پی پرده‌پوشی و رازداری بود، حتی زمانی هم که این کار هیچ فایده‌ای برای او در بر نداشت. البته به‌هیچ‌وجه مرد بزدلی نبود که به‌دنبال قدرت باشد. لویی یازدهم، شارل پنجم و فیلیپ دوم نمونه چنین مردانی هستند؛ متدین، مکار، بی‌اعتنا به اصول اخلاقی، ساعی و انزواجو. اما برای راکفلر، قدرت فقط از طریق پول می‌توانست حاصل شود. دو حقیقت می‌تواند شارح عشق او به پول در اوان جوانی باشد. هنگامی که از همه همدرس‌های جان یک عکس‌گروهی برداشته می‌شد، او و برادرش خارج ایستادند، زیرا لباس‌هایشان بسیار سندرگ بود. مع‌الوصف، حدود یک سال قبل از این واقعه، هنگامی که فقط ده سال داشت، شنیده بود که یکی از همسایگان زارع به‌پنجاه دلار نیازمند است که حاضر است برای آن بهره‌ای معادل هفت درصد بپردازد. جان این مبلغ پول را پس‌انداز کرده بود، و بعد از آنکه معنای «بهره» را دانست، اندوخته خود را به‌شخص نیازمند وام داد. بعدها گفت: «از آن پس، تصمیم گرفتم که پول را به‌خدمت خود وادارم.»

بررغم این سودای اکتساب‌داری، همینکه پول درآوردن را آغاز کرد، در کمک به کارهای خیریه سهم‌گردد. در سال ۱۸۵۵ که شانزده سال داشت، اولین شغل را احراز کرد؛ دست‌مزدش هفته‌ای سه دلار و نیم بود. وی ده سنت از این

سیخ ناچیز را به فقرا می بخشید. به نسبتی که بر دولتمندیش افزوده می شد، نیکو-
کاریش نیز افزون می گشت.

در این مورد شکی نمی توان داشت که او واقعاً خود را فردی متقی و بافضیلت می دانسته است. اعمالی که وی به خاطر آنها مورد انتقاد قرار گرفته از آن چیزهایی نبوده است که او را در جوانی برحذر داشته باشند، و همچنین آن کارها از محبوبیت وی نزد کشیشان فرقهٔ باپتیست^۳ نکاسته است. وی هیچگاه از پیروی تعالیم کسانی که مرجعیت اخلاقیشان مورد احترام و تأیید او بود سر نمی پیچید، و بنابراین همیشه وجدانش آسوده بود. در کلاس تعلیم کتاب مقدس می گفت: «خطاست که چنین پنداریم که ثروتمندان بزرگ همیشه خوشبخت هستند. اگر انسانی فقط برای خود زندگی کند و هیچ گونه عنایتی نسبت به بشریت نداشته باشد، بدبخت ترین انسان روی زمین خواهد بود. تمام آن پولی که می تواند به دست آورد، مصایب او را از خاطرش نخواهد زدود... آن نوع انسانی که من دوست دارم، آن کس است که برای هموعان خود زندگی کند - یعنی بشری که در میان مردم بسر برد، از بخت خود خرسند باشد و در رساندن هرنوع فایده و خیری که می تواند عاید بشریت سازد، کوشا باشد.»

به رغم خرده‌ای که بر او می گرفتند، بردباری و تساهل مسیحی از خود نشان می داد. «پارهای اوقات چیزهایی دربارهٔ من گفته می شود که بیرحمانه است و مرا رنج می دهد، اما من هرگز بدبین نیستم. من به انسانیت و برادری آدمیان اعتقاد دارم و مطمئن هستم که در غایت امر همه چیز به خیر منتهی خواهد شد.» جان در جای دیگری گفته است: «آنان بعد از مرگم، مرا بهتر خواهند شناخت. هیچ امری در زندگی من صورت نگرفته است که مورد برترین تدقیق ممکنه قرار نگرفته باشد... کدام امتیازات را دارا بودم که پسران فقیر دیگر از برخورداریش محروم بودند؟» و دربارهٔ ثنودور روزولت که همواره سعی می کرد چوب تکفیر را علیه او بلند کند، می گفت: «سردی که تا این اندازه پر مشغله است، نمی تواند همیشه راه درست را برگزیند. ما همه مستعد آنیم که در مواقعی دچار اشتباه گردیم. به عقیدهٔ من او همیشه قادر نیست که جنبه‌های گوناگون یک مسئله را دریابد. گاهی اوقات آرزو می کنم که ای کاش منصفتر بود. البته منظورم آن نیست که عالم‌آعاداً بی انصاف است. بلکه اغلب اوقات به نحوی نادرست از موضوعات مطلع می گردد.»

جان هرآنچه را که بازگو می کرد، هرآنچه را که مورد تفکر قرار می داد و هرآنچه را که احساس می کرد از مادرش به دست آورده بود، اما آنچه را که انجام می داد از پدرش کسب کرده بود، که برآن، دقت و احتیاط عظیمی که زاینده دوران سخت و تنگدستی جوانیش بود افزوده شده بود. و البته آنچه که انجام داد موجب

اهمیتش گردیده.

مسیر فعالیتهای راکفلر تا پایان سال ۱۸۷۱ به هیچ وجه از مسیر فعالیتهای دیگر مردان خودساخته‌ای که از طریق سخت کوشی و هوشمندی به موفقیت‌های بزرگ رسیده بودند، متفاوت نبود. در سراسر جنگ داخلی، در شغل یک تاجر تولیدکننده و حق‌العمل کار بسختی تلاش کرد، و در پایان جنگ، خود را نسبتاً متمول یافت. در سال ۱۸۶۲ برای نخستین بار در نفت سرمایه‌گذاری کرد، و بعد از جنگ فعالیت خود را در زمینه تصفیه نفت متمرکز ساخت، و در سال ۱۸۶۷، فلاگلر^۴ را به‌عنوان شریک خود پذیرفت که در تمام طول حیاتش به‌صورت شخص بسیار مهم در شرکت نفت استاندارد اوایل^۵ باقی ماند. در سال ۱۸۷۰ آنها شرکت استاندارد اوایل را، با سرمایه یک میلیون دلار تشکیل دادند که ۲۶۶٬۷۰۰ دلار آن به راکفلر تعلق داشت. آن دو کارشان را بخوبی انجام می‌دادند، لکن هردو فکر می‌کردند که حتی از آن هم بهتر می‌توانند کار خود را پیش ببرند. راکفلر و فلاگلر، یا به‌وسیله قدرت ابتکارشان و یا به کمک افراد دیگر، با چند شرکت پالایش‌گر دیگر در فیلادلفیا، پیتسبرگ، و نیویورک برای تشکیل شرکتی به نام «ساوث ایمپروومننت کامپانی»^۶ ادغام شدند. روشهای این شرکت قبل از هر چیز نمایشگر تواناییهای فوق‌العاده راکفلر و فلاگلر بود.

مهمترین مسئله پالایش‌گران را در آن زمان، مسئله حمل و نقل تشکیل می‌داد. لوله‌های نفت در آن روزها فقط قادر به انتقال نفت به نزدیکترین راه‌آهن بود؛ لوله‌های طویل‌الصافت هنوز ساخته نشده بودند. بنابراین راه‌آهن بر حمل و نقل حاکم بود. لهذا شرکت‌هایی که می‌توانستند نفت آنها را بگیرند و به‌ارزاترین قیمت به‌وسیله راه‌آهن حمل کنند، بالاترین سود را می‌بردند. شرکت ساوث ایمپروومننت در ژانویه ۱۸۷۲، پیمانهای با شرکتهای نیویورک سنترال، راه‌آهن اری، راه‌آهن پنسیلوانیا، و دو راه‌آهن دیگر منعقد ساخت که به‌وسیله این شرکتهای می‌توانست نفت خود را با هزینه‌ای کمتر از شرکتهای دیگر حمل کند. از آن گذشته، قرار شد پول اضافی که به‌وسیله شرکتهای دیگر پرداخت می‌شد، به شرکتهای راه‌آهن داده نشود، بلکه به شرکت ساوث ایمپروومننت پرداخت گردد. شرکت ساوث ایمپروومننت تصادفاً ضمن دریافت مبلغ مزبور، دقیقاً از میزان نفتی که رقبایش از نقاط مختلف به‌وسیله این پنج شرکت راه‌آهن انتقال می‌دادند، مطلع گردید.

برای توضیح بیشتر: نرخ آشکار حمل نفت از اوایل ریجنز^۷ به نیویورک ۲/۵۶ دلار بود، اما شرکت ساوث ایمپروومننت فقط ۱/۰۶ دلار می‌پرداخت.

4. Flagler

5. Standard Oil

6. South Improvement Company

7. Oil Regions

کمبود این پرداخت به حساب تخفیفات می‌رفت. اما ۱/۵۰ دلار اضافی که ربا می‌پرداختند و شرکت دریافت می‌کرد یک «کسر پرداخت» به حساب می‌آمد. بدین ترتیب شرکت ساوث ایمپروومنمنت یک استفاده مضاعف می‌برد.

رؤسای پنج شرکت راه‌آهن که این پیمانها را با کیفیت فوق با شرکت ساوث ایمپروومنمنت منعقد ساختند عبارت بودند از: ویلیام اچ. واندربیلت (پسر کمودور) از طرف شرکت نیویورک سنترال؛ جی گولد از شرکت اری؛ تام اسکات از شرکت پنسیلوانیا؛ ژنرال جی. بی. مک کلان^۸ از لیک‌شور^۹ و میشیگان ساوترن^{۱۰} شفاهاً موافقت شد که همه پالایش‌گران باید برای الحاق به این مجمع دعوت شوند؛ تا زمانی که آنها بر سر وعده خود بودند، شرکتهای راه‌آهن از کار باز ایستاده بودند. لکن این وعده در پیمانها انعکاس نیافت^{۱۱} و برای اجرای آن نیز کوشش چندانی به کار نرفت.

در این کار پرده‌پوشی به بالاترین میزان ممکن انجام می‌گرفت، و قبل از ورود به مذاکره با هر شخصی، از آن شخص تعهد می‌گرفتند، که خواه با آنها به توافق برسد و خواه به توافق نرسد، نباید هیچ چیزی را افشا کند.

راکفلر به محض آنکه پیمانهای مزبور را با شرکتهای راه‌آهن منعقد ساخت، توجه خود را به پالایش‌گران دیگر در کلیولند معطوف کرد و به آنها پیشنهاد داد که مؤسسه‌شان را به قیمت مورد نظرشان خریدار است. برخی از آنها، که تا آن زمان کارشان موفقیت‌آمیز بود، از این پیشنهاد که به نظر ایشان گستاخانه می‌آمد خشمگین شدند. اما راکفلر، بسیار آرام، بسیار محبت‌آمیز، و به نحوی که گویی بسیار نگران رفاه و آسایش آنان است، قویاً به ایشان توصیه می‌کرد که سازمان خود را بفروش رسانند. می‌گفت: «سهام شرکت استاندارد اوایل را بخرید تا خانواده‌تان هیچگاه معنی نیاز را نفهمند.» و اگر استدلال او قانع کننده نمی‌شد، سرموزانه اضافه می‌کرد: «من برای پولدار شدن راه‌هایی می‌دانم که شما بویی از آنها نبرده‌اید.» تک تک ایشان، در نوعی هیبت جذب کننده، تسلیم راکفلر شدند؛ بدگفته یکی از آنها: «ما احساس می‌کردیم که کم‌کم چیزی بر روح و فکر ما سنگینی می‌کند.» شخص دیگری به نام هانا^{۱۲} که کارش را بخوبی پیش می‌برد، به راکفلر گفت که تصمیم گرفته است از فروش امتناع ورزد. راکفلر

8. G. B. McClellan

9. Lake Shore

10. Michigan Southern

۱۱. متن پیمان با شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا به‌طور کامل در کتاب «تاریخچه شرکت استاندارد اوایل» (History of the Standard Oil Company) تألیف آیداتاربل (Ida Tarbell) [جلد ۱، صفحه

12. Hanna

۲۸۱ به بعد درج شده است.

ایروان خود را بالا برد و شانه‌اش را بالا انداخت به طوری که گویی کار شرکت هانا تمام شده است. « به او گفت: «شما تنها خواهید ماند، شرکت شما دیگر نمی‌تواند در کیلوند پولی به دست آورد. تلاش برای رقابت با شرکت استاندارد اوایل بیهوده است.^{۱۳} اگر به چنین کاری دست بزنید گور خود را کنده‌اید. » هانا شرکتش را فروخت.

فرانک، برادر جوان را کفلر، که پسر ناخف خانواده بود و در تمام عمرش به مخالفت خود با جان ادامه داد، با رفتار خشونت‌آمیزتری روبرو می‌بود. به وی صراحتاً گفته شد که استاندارد اوایل تصمیم دارد همه پالایشگاه‌های کیلوند را خریداری کند، و آنان که به پیشنهاد استاندارد اوایل تن در ندهند، داراییشان بی‌ارزش خواهد شد و هستیشان از بین خواهد رفت. فرانک چنان خشمگین شد که خواست به مبارزه برخیزد، لکن شرکایش وی را از این کار باز داشتند.

در ظرف یک ماه، شرکت را کفلر و فلاگر موفق شد که تقریباً یک واحد انحصاری پالایش نفت در کیلوند به وجود آورد.

تمام امور بروفق مراد پیش می‌رفت، تا اینکه بر اثر اشتباه یکی از منشیان شرکت راه‌آهن، تخفیفات و مبالغ برگشتی شرکت ساوث‌ایمپروومننت بر رقبایش آشکار گردید. آن‌ا غریبوا اعتراض به آسمان بلند شد، بویژه در اوایل ریجنز که جلسات خشونت‌باری تشکیل می‌یافت. رفته رفته شرکتهای راه‌آهن دچار هراس گردیدند و عقب نشینی خود را احساس کردند. دو تلگرام در یک جلسه عمومی در اوایل ریجنز قرائت شد.^{۱۴}

نه شرکت راه‌آهن آتلانتیک و گریت‌وسترن^{۱۵} در شرکت ساوث‌ایمپروومننت منافعی دارد و نه عاملین آن. البته سیاست شرکتهای راه‌آهن آن است که منافع خود را با منافع شرکتهای نفتی انطباق دهند.

جی. بی. مک کللان

هلهله حضار، اما دوسین تلگرامی که در جلسه خوانده شد، چنین می‌گفت: پیمان با شرکت ساوث‌ایمپروومننت به وسیله جرج بی. مک کللان، رئیس راه‌آهن آتلانتیک و گریت‌وسترن امضا شده است. من درست هنگامی این پیمان را امضا کردم که متعهدین دیگر آن را امضا کرده بودند.

جی گوند

حتی شرکت کمودور قدیمی هم دچار هراس گردید. وی در برابر

13. John T. Flynn, *God's Gold*, p. 159.

14. Tarbell, *op. cit.*, 1, p. 89.

15. Great Western

کمیته‌ای از اتحادیه تولیدکنندگان یعنی هیئتی که برای مبارزه با مجتمع مزبور تشکیل یافته بود، اظهار داشت؛ «من به ییلی [پسر خود] گفتم که در این توطئه هیچ‌گونه دخالتی نداشته باشد. این کمیته تصمیم گرفت که مادام که پیمانهای مجتمع با شرکتهای راه‌آهن به قوت خود باقی بماند، از فروش نفت به آن خودداری شود. تولیدکنندگان نفت چنان متحد شدند و افکار عمومی چنان به خشم آمد، که شرکتهای راه‌آهن و مجتمع مجبور به تسلیم گردیدند. در مارس ۱۸۷۲، قراردادها در حالیکه فقط دو ماه از انعقادشان می‌گذشت فسخ شدند؛ و اندک زمانی بعد اساسنامه شرکت ساوث ایمپروومنت الغا گردید.

این امر برای آزادی، پیروزی بزرگی به شمار می‌آمد. اما راکفلر مکتسبات خود را در کلیولند حفظ کرد، و همچنین طریقتی را آموخت که می‌توانست بعد از آنکه توفانها فرونشینند—شاید با احتیاط بیشتر برای حفظ مؤثرتر پرده‌پوشی، و با ایقان فزونتر نسبت به موفقیت خود—آن را دوباره به کار گیرد.

در ۶ آوریل، رؤسای شرکتهای راه‌آهن اعلام کردند که دیگر هیچ گونه قرارداد ویژه‌ای با راکفلر یا دارودسته او ندارند، و در ۸ آوریل راکفلر این موضوع را مورد تأیید قرار داد. اما زمانی بعد، فلاگلر، شریک او، سوگند خورد که شرکت آنها از ۱ آوریل تا میانه ماه نوامبر ۱۸۷۲ از یک تخفیف مخصوص استفاده می‌کرده است. ۱۶ در حقیقت، راکفلر هیچگاه بهره‌وری خود را از تخفیفات یا گاهی اوقات از مبالغ برگشتی متوقف نداشت.

از دیدگاه شرکتهای راه‌آهن، منطقی حکم می‌کرد که نرخهای ارزانتر را به مشتریان بزرگتر خود عرضه کنند، و متمایل باشند که کار پالایش نفت در چند شرکت عظیم متمرکز گردد. راکفلر و فلاگلر در سال ۱۸۷۲ قادر بودند که به اندازه کافی از کلیولند به نیویورک نفت حمل کنند به طوری که هر روز یک قطار کامل، مرکب از شصت واگن ظرفیتش تکمیل گردد. شرکتهای راه‌آهن می‌گفتند که اگر یک واگن یکسره بدون هیچ‌گونه توقف در راه جهت بارگیری حرکت کند می‌تواند در ظرف ده روز به کلیولند بازگردد، حال آنکه اگر این واگن در یک قطار عادی باری حرکت کند در مدت سی روز هم نمی‌تواند به کلیولند بازگردد. بالتسببه احتیاجات راکفلر به شصت واگن در روز، می‌توانست مجموعاً با ۶۰۰ واگن برطرف گردد، در حالی که همین مقدار کار، چنانچه میان شرکتهای کوچک توزیع می‌شد، به ۱۸۰۰ واگن نیازمند بود. از آنجا که هرواکن ۵۰۰ دلار ارزش داشت، کار وسیع راکفلر در مقایسه با کار شرکتهای کوچک موجب می‌شد که یک شرکت راه‌آهن ۶۰۰،۰۰۰ دلار کمتر سرمایه‌گذاری کند. ۱۷ در این

18. Tarbell, *op. cit.*, 1, pp. 96-100.

17. Tarbell, *op. cit.*, 1, p. 278.

رهگذر، دلایل و ملاحظات فنی از تمرکز جانبداری می‌کرد که نمایشگر اقتصادیات در تولید و توزیع بود—البته منظور از اقتصادیات از نظر شرکت استاندارد اوایل تحصیل منافع بیشتر بود، نه آنکه با تولید وسیعتر و فروش بیشتر بتواند مصرف کنندگان را از قیمت‌های نازلتری بهره‌ور سازد.

دشمنان راکفلر به سه گروه تقسیم می‌شدند: تولید کنندگان نفت، شرکت‌های پالایش‌گر مستقل، و جامعه مصرف کنندگان. تولید کنندگان خواهان وجود همکاری میان خودشان و رقابت میان پالایش‌گران بودند که خریداران ایشان را تشکیل می‌دادند. پالایش‌گران مستقل یا افرادی بودند که انتظار شرایط بهتر را برای فروش اموال خود به راکفلر داشتند، یا کسانی بودند که اصولاً با انحصارگری مخالفت می‌ورزیدند و در کار خود دارای نوعی غرور شخصی بودند. هر یک از این گروه‌ها ضعف مخصوص خود را داشت. تولید کنندگان در تلاش بودند که بازه خود را محدود سازند — و این منظور با نهایت تعجب به وسیله نویسندگان متخاصم یا استاندارد اوایل تحسین‌انگیز خوانده شد. لکن تلاش آنها مستراً با شکست روبرو می‌شد. بسیاری از آنان مستأجر زارعینی بودند که قبل از پیدایش صنعت نفت در آن مناطق سکونت داشتند؛ اجاره‌بهایی که آنان پرداخت می‌کردند فقط بر اساس یک امتیاز بود، و زارعین نمی‌توانستند در استفاده یا عدم استفاده از چاه‌های نفت اعمال نظر کنند. تولید کنندگان همچنین اتحادیه‌ای تشکیل دادند که منظور خاص آنها ایستادگی در برابر گروه راکفلر بود. اما بعد از یک پیروزی مقدماتی در برابر شرکت ساوث‌ایمپروومنت، بر اثر خیانت برخی افراد، یا تملک سهام آنها به وسیله ایادی راکفلر، یا بر اثر فروش نفت به واحدهای ظاهراً مستقل که نمی‌دانستند در خدمت استاندارد اوایل قرار دارند، تولید کنندگان مکرراً با شکست روبرو شدند. لهذا به موجب این علل گوناگون، تلاش‌های تولید کنندگان همواره بی‌اثر از آب درمی‌آمد.

ضعف موقع پالایش‌گران عبارت از این بود که منافع اقتصادی تولید کنندگان الزاماً با منافع استاندارد اوایل مابینت نداشت. راکفلر به توان‌ترین آنها، در صورت حاضر بودن به همکاری، شرایط بسیار خوبی را پیشنهاد کرد، و ایشان به استثنای چند نفر، بتدریج حاضر به همکاری شدند. راکفلر کسانی را که به آنها شرایط چشمگیری را پیشنهاد نکرد، بی‌حاصل می‌پنداشتشان و موجبات انهداششان را فراهم آورد. فقط گروه کوچکی باقی ماند که با پشتکار فوق‌العاده و سرسختی کامل به کار خود ادامه می‌داد. استاندارد اوایل برای از میان بردن این گروه تمام تدابیر رقابت‌آمیز قابل تصور را به کار بست. در هر جایی که نفت آنها وارد می‌شد، جاسوسان اطلاعات لازم را گزارش می‌دادند، و استاندارد اوایل به همان

محل وارد می‌شد و نفت خود را با قیمت ارزانتری عرضه می‌کرد. فروشگاه‌هایی که با شرکتهای نفت مستقل معامله داشتند، تهدید می‌شدند که نه تنها در مورد نفت، بلکه در چیزهای دیگر هم، مورد رقابت قرار خواهند گرفت؛ اگر لازم بود، فروشگاه‌های رقیب تأسیس می‌شدند و تمام اجناس را با قیمت ارزان عرضه می‌کردند تا فروشگاه‌های نافرمان معدوم شوند. هنگامی که شرکتهای مستقل برای رهایی از ظلم و ستمگری شرکتهای راه‌آهن که به حمایت خود به مجتمع مذکور ادامه می‌داد، بد تلاش افتادند که یک لوله نفت به‌سوی دریا احداث کنند، مجبور شدند که در محلی به نام هانکاک^{۱۸} از خط‌آهن آری عبور کنند. آنان می‌خواستند که لوله خود را از زیر یک پل و از روی یک رودخانه عبور دهند، اما نسبت به اجازه قانونی این کار شک داشتند. هیچ یک از طرفین به قانون متوسل نشد:

در آخرین شبه شب نوامبر ۱۸۹۲، آرامش هانکاک با ورود قطار ویژه‌ای که حامل یک صد نفر مردان مسلح راه‌آهن بود، برهم خورد. آنها توبی را آماده شلیک ساختند، گشیهای شبانه‌روزی برقرار کردند، ترتیبی اتخاذ کردند که برای دریافت نیروهای امدادی از آتش‌خبری استفاده شود، پناهگاه‌هایی تأسیس کردند، و بیست نفر را برای رفتن به قرارگاه‌های زمستانی مأمور ساختند. دینامیت جزو سلاح‌های آنان بود، و به چنگکهای آهنی، قلابهای مخصوص، و سایر ابزار برای بالا کشیدن لوله‌ها، در صورت پایین افتادن آنها، مجهز بودند. توپها معمولاً قسمتی از مجموعه تجهیزات تسلیحاتی ایشان را تشکیل می‌دهند، به طوری که برای سوراخ کردن مخزنها، به‌منظور آتش زدن نفت داخل آنها، مورد استفاده قرار می‌گیرند. برای آنکه شرکتهای مستقل را از نقشه خود آگاه سازند، توپ را در ساعت ده شب آتش کردند، که صدای آن تا چندین کیلومتر مردم را به هراس افکند و پنجره‌ها را لرزاند. این دشمنان رقابت خواستار و آماده کشتار بودند، هر چند حق آنها برای این کار مورد شک بود، و هیچ بهانه‌ای هم نداشتند که چنانچه عمل نادرستی روی می‌داد و موضوع از طریق دادگاه‌ها تعقیب می‌شد، رضایت کامل آنها نمی‌توانست فراهم شود.^{۱۹}

در این مورد خط لوله شرکتهای مستقل توانست آن مانع را دور بزند و تکمیل گردد. اما سرانجام استاندارد اوایل به‌حاکمیت آن نایل آمد.^{۲۰}

18. Hancock

19. H. D. Lloyd, *Wealth against Commonwealth*, p. 161-2.

20. Flynn, *op. cit.*, p. 324.

جامعه مردم، که نمایندگیش را وکلای دعاوی و هیتهای مقننه ایالتی عهده‌دار بودند، حملات سخت فراوانی بر پیکر انحصارگری وارد می‌آورد، و به‌طور گوناگون می‌کوشید که رقابت را زنده نگه دارد. از سال ۱۸۷۴، «کمیتة ویندم کنگره»^{۲۱} که درباره سوء استفاده‌های شرکتهای راه‌آهن تحقیق می‌کرد، تا آنجا پیشرفت کرد که از ایجاد چند راه‌آهن ملی و یا دولتی جانبداری کرد، البته ممکن است چنین تصور شود که قصد آن حمایت از استیازات انحصار دولتی یا عمومی بود، اما برعکس، غرض آن تضمین موجودیت رقابلی بود که به هیچ وجه امکان موافقت برای یک کاسه‌شدن یا بهره‌وری از تحقیقات و مبالغ برگشتی مخصوص و غیره در کارشان وجود نداشت.

آنان در گزارش خود گفتند: «تنها راه برای تضمین موجودیت و بقای یک رقابت قابل اعتماد و مؤثر میان شرکتهای راه‌آهن، ایجاد یک مالکیت ملی یا دولتی است، یا اینکه اداره یک یا چند خطی که نتوانسته‌اند وارد مجتمعات بشوند در اختیار دولت قرارگیرد تا به وسیله آنها بتوان نظمی را برای شرکتهای دیگر به وجود آورد.»

لکن این پیشنهاد هیچ‌گاه عمل نپوشید.

«قانون تجارت بین‌الایالات»^{۲۲} ۱۸۸۷ و «قانون ضد تراست شرمن»^{۲۳} سال ۱۸۹۰ کوششهایی بود که برای جلوگیری از مضار انحصارگری در شرکتهای راه‌آهن و دیگر شرکتهای سهامی اعمال گردید. این قوانین برای وکلای دعاوی مفید بود، زیرا پای اغنیا را به دعواهای پیچیده و پرخرج باز می‌کرد، در غیر این صورت قوانین مزبور سودمندی چندانی نداشتند. دیوان عالی فتوی داد که قانون ضد تراست علیه شرکتهای عظیم نافذ نیست، بلکه می‌تواند علیه اتحادیه‌های کارگری به کار رود و برای به‌زندان افکندن رهبران اتحادیه‌های مذکور مورد استفاده قرارگیرد.

این موضوع حقیقت دارد که در سال ۱۸۹۲ تراست استاندارد اوایل اسماً منحل گردید و علتش قضاوت نادرست دیوان عالی ایالت اوهایو بود. اما تا شش سال بعد، انحلال هنوز تحقق نیافته بود، و دادستان اوهایو، تراست مزبور را متهم به تحقیر حکم دادگاه کرد. عاقبت دادگاه در مورد اتهام، با سه رأی موافق در برابر سه رأی مخالف حکم صادر کرد، و تراست از زیر بار محکومیت خلاص گردید. اما آن دادستان قبلی دیگر نتوانست به این مقام برگزیده شود و دادستانی جانشین وی شد که از دوستان استاندارد اوایل بود. استاندارد اوایل در امور سیاسی ایالت اوهایو فعالیتهای فراوانی انجام داده بود. فی‌المثل شخصی

21. Windam Committee of Congress

22. Interstate Commerce Act

23. Sherman Anti - Trust

به نام این^{۲۴} را که پدر صندوقدار شرکت بود یکی از سناتورهای ایالت مذکور کرده بود. سناتور دیگر ایالت اوهایو و همچنین هیئت مقننه ایالتی انتخاب سناتورین را فسادآمیز دانستند، و از سنای فدرال خواستند که در این زمینه تحقیقاتی به عمل آورد. و سنا هیچ اقدامی در این باره معمول نداشت.

مع الوصف، تراست استاندارد اویل سرانجام منحل گردید، و شرکت استاندارد اویل نیوجرسی^{۲۵} با همان فعالیت و همان افراد جانشین تراست مزبور شد. این شرکت به نوبه خود، به موجب حکم دیوان عالی در سال ۱۹۱۰ به عنوان یک سازمان غیر قانونی مانع در راه کسب و کار منحل گردید. از آن زمان به بعد، استاندارد اویل ظاهراً از چند شرکت مستقل که در چندین ایالت فعالیت دارند، تشکیل یافته است، اما دگرگونیهایی که در خط مشی کلی آن پدیدار شده، بسیار ناچیز است.

حملات جامعه مردم به پلوتا کرسی، که از دیدگاه لیبرالیسم طراز کهن صورت می گرفت، در حقیقت چندان موفقیت آمیز نبود. نتیجه خالص چهل سال آشوب ممتد علیه طبقه سرمایه دار، محسوس شدن یکی از رهبران سوسیالیست به نام یوجین وی. دبیز^{۲۶} بود. در این اثنا کارگزاران استاندارد اویل می توانستند با مصونیت کامل، هرگونه پیمان شکنی را مرتکب شوند؛ فی المثل، راکفلر یک بار سوگند یاد کرد که با شرکت ساوث ایمری ومنت ارتباط داشته است، و فقط چند ماه بعد بار دیگر سوگند خورد که با ساوث ایمری ومنت ارتباط نداشته است.^{۲۷} مبارزه با پالایش گران رقیب از مبارزات با تولیدکنندگان نفت و جامعه مردم سخت تر بود. در این مبارزه، در ابتدای امر، شرکتهای راه آهن متفقین اصلی استاندارد اویل بودند و عامل پیروزیهای آن به شمار می آمدند. هنگامی که پای شرکتهای جدید به میان آمد، شرکتهای راه آهن ظاهراً همچون مؤسساتی مستقل به فعالیت خود ادامه دادند، و تا حد امکان احتیاطهای لازم به کار می رفت که حقیقت جذب شدن آنها در مجتمع مکتوم بماند. فی المثل، هنگامی که در سال ۱۸۷۶، راکفلر اداره شرکت اسکوفیلد،^{۲۸} شورمر،^{۲۹} و تیگل^{۳۰} را به دست آورد.

انقراض این قرارداد و اجرای آن تحت آن شعایر سری مخصوص فعالیت های کسی آقای راکفلر صورت وقوع یافت. به موجب گواهی یکی از شرکتهای، که چند سال بعد در جایگاه شهود ارائه شد، قرار داد مزبور

24. Payne

25. Standard Oil Company of New Jersey

26. Eugene V. Debs

27. Tarbell, *op. cit.*, II, pp. 132. See also pp. 70-1, and

1, p. 230.

28. Scofield

29. Shurmer

30. Teagle

شب هنگام در خانه شخصی آقای راکفلر واقع در خیابان یوکلید ۳۱ در کلیولند به امضا رسید. در آن محل راکفلر به آقایان امضاکننده قرارداد گفت که آنها باید این اتخاذ تصمیم جدید را حتی از نظر همسرانشان هم مکتوم نگه دارند، و اگر از این راه به پول سرشاری رسیدند، باید دارایی خود را پنهان دارند - یعنی نباید زیاد تندروری کنند، و روش زندگی خود را تغییر دهند، یا هر عمل دیگری را مرتکب شوند که مردم را نسبت به درآمد غیر عادی آنها از پالایش نفت شکاک سازد. این امر دعوت به رقابت بود. به آنها گفته شد که باید تمام حسابهایشان را سری نگه دارند. در مکاتبات باید اسامی موهوم به کار رود، و یک صندوق پستی مخصوص برای این شخصیت‌های موهوم مورد استفاده قرارگیرد. در حقیقت، هیچ یک از قاچاقچیان و خانه‌دزدان هم تا این اندازه اعمال خود را به طور سری و پنهانی انجام نمی‌دادند.^{۳۲}

یک بار، و فقط یک بار، استاندارداویل با شرکت راه‌آهن، یعنی راه‌آهن پنسیلوانیا به مبارزه برخاست. این امر در سال ۱۸۷۷ صورت گرفت که لوله‌های نفت اهمیت فراوان یافته بود و راکفلر می‌کوشید که حاکمیت خود را بر تمام آنها اعمال کند. لکن یک سیستم، یعنی شرکت ترانسپورتیشن اسپایر ۳۳ وجود داشت که به راه‌آهن پنسیلوانیا متعلق بود. به نظر می‌رسید که بر اثر تملک تمام شرکتهای پالایش‌گر به وسیله راکفلر، سیستم مزبور در خطر بی‌ارزش شدن قرار گیرد، زیرا راکفلر خود دارای خطوط لوله بود و شرکتهای راه‌آهن همچنان یارو مددکار او بودند. بنابر این اسکات، رئیس راه‌آهن پنسیلوانیا، تصمیم گرفت پالایشگاه‌هایی در نیویورک تأسیس کند که نفت محموله به وسیله لوله‌هایش را مورد استفاده قرار دهد. هنگامی که این تصمیم آشکار شد، راکفلر با اسکات به گفتگو نشست؛ همچنین اری و نیویورک سنترال هم وارد مذاکرات شدند. اما اسکات تصمیم به مبارزه گرفت و جنگی بر سر قیمت آغاز شد که در آن، در یک زمان، نفت از اوایل ریجنز به نیویورک به‌بهای منهای هشت سنت حمل می‌شد. هر یک از طرفین میلیونها دلار خسارت دید، اما هنوز موضوع مورد شک قرار داشت که اعتصابی - که یکی از سخت‌ترین اعتصابات تاریخ آمریکا بوده است - در بالتیمور و اوهایو آغاز شد و به پنسیلوانیا راه یافت. نبردهای سختی میان اعتصاب‌کنندگان و سربازان درگیر شد که به‌سرگ چندین نفر و انهدام بسیاری از اسوال راه‌آهن منجر گردید. این اعتصاب بموقع، پیروزی را از آن راکفلر ساخت. شرکت

31. Euclid

32. Tarbell, *op. cit.*, 1, p. 166.

33. Empire Transportation Company

پنسیلوانیا که برای اولین بار از پرداخت سود سهام عاجز شده بود، دیگر نتوانست خسارات بعدی را تحمل کند؛ و سرانجام پالایشگاه‌ها و خطوط لوله شرکت ترانسپورتیشن امپایر را به استاندارد اوایل فروخت. از آن زمان به بعد، شرکت‌های راه‌آهن دیگر به هیچ پیشنهاد خصومت‌آمیز نسبت به راکفلر اعتنا نمی‌کرد، و همیشه در جواب گفته می‌شد که راکفلر تنها مردی است که می‌تواند صلح را میان خطوط مختلف حفظ کند. بعد از شکست اسکات، دیگر هیچ مرد توانا و دولتمندی فکر نمی‌کرد که بتواند در مبارزه علیه استاندارد اوایل به پیروزی رسد. دلبیو. اچ. واندربیلت ضمن دادن شهادت در برابر کمیته‌ای متعلق به «مجلس مقتنه نیویورک» در سال ۱۸۷۹، این چنین بیان داشت:

س - آیا به نظر شما به غیر از سرمایه عظیم شرکت استاندارد اوایل، این موضوع که به جای پنجاه شرکت پالایش‌گر اکنون فقط یک شرکت وجود دارد می‌تواند معلول علل دیگری باشد؟

ج - در این مورد علل فراوانی وجود دارد؛ فقط به مدد سرمایه نیست که آنها توانسته‌اند چنین کسب بزرگی را برپا سازند، به نظر من شکی نیست که چنین کسانی از خود من بسیار تیز هوش‌تر هستند و اگر شما هم با آنها تماس می‌داشتید، حدس می‌زنم همان نظر را که من از مدت‌ها قبل درباره آنها پیدا کرده‌ام، دارا می‌شدید. من هرگز کسانی را به توانایی و تیزهوشی آنان ندیده‌ام، و به اعتقاد من قسمت اعظم موفقیت آنها در این کار مربوط به هوش و ذکاوت آنهاست.

س - همین امر بتهایی موجب انحصار این کار شده است؟

ج - این امر در ایجاد چنین تشکیلاتی مهم بسزایی داشته است؛ محال بود که آنان بتوانند بدون داشتن یک توانایی و قدرت فوق‌العاده به چنین وضعی برسند، و این کار بسختی ممکن است از دست یک نفر برآید؛ این مجتمع افراد است که چنین توفیقی را پدید آورده است.

س - آیا یک مجتمع نبوده است که مردان تیزهوش شرکت‌های راه‌آهن و همچنین مردان تیزهوش شرکت استاندارد اوایل را در کنار هم جمع کرده است؟

ج - من فکر می‌کنم که این آقایان به وسیله ذکاوتشان توانسته‌اند از رقابت موجود میان شرکت‌های راه‌آهن برای پیشبرد کارشان استفاده کنند، و اینکه در این امر توفیقی فراوان یافته‌اند، هیچ گونه بختی وجود ندارد.

س - فکر نمی‌کنید که آنها همچنین توانسته باشند با شرکت‌های راه‌آهن و کارکنان راه‌آهن ایجاد وابستگی کنند؟

ج - من هرگز نشنیده‌ام که یکی از مقامات راه‌آهن هیچ گونه نفعی در

شرکتهای آنها داشته باشد، فقط چندسال قبل در چند روزنامه نوشته شده که
من درکار آنها ذینفع هستم.

س — منافع شما در راه آهن چنان عظیم است که هیچ کس نمی تواند تصور
کنند که شما به عنوان سود شخصی، منافی مغایر با منافع راه آهن داشته
باشید، این طور نیست؟

ج — هنگامی که آنان به هم میزانی، با ما وارد معامله شدند؛ بدان علت من
از منفعت خود صرف نظر کردم.

س — و به نظر شما یک چنین انحصار عظیمی فقط از این راه می توانست
بدین سان ایجاد گردد؟

ج — بله؛ آنها مردان فوق العاده زیرکی هستند؛ به اعتقاد من، با هیچ نوع
وضع قانون و یا چیز دیگر، یا از طریق هر یک از ایالات یا تمام ایالات،
بتوانید چنین کسانی را به زیر آورید؛ این کار از شما ساخته نیست؛ آنان همه
وقت برقرار خواهند بود؛ شما خودتان خواهید دید.

س — به نظر شما آنها بر شرکتهای راه آهن سیادت خواهند داشت؟

ج — بله؛ و همچنین بر هر کس دیگری که در تماس آنها قرار گیرد سیادت
خواهند داشت؛ آنها از نظر من بیش از حد تیزهوش هستند.^{۳۴}

راکفلر می گوید که خداوند آن ثروت را به او داده است. اگر خداوند کار
خود را از طریق نیروهای اقتصادی انجام دهد، شاید حق با پیرمرد باشد. به هر-
تقدیر، بعد از تقاعدش توانست چهار برابر پول زمان اشتغالش را، و در زمانی
نصف آن مدت، به دست آورد. در ابتدا، نفت فقط برای روشنایی مورد احتیاج بود؛
بعد از آنکه این مورد مصرف از بین رفت، اتومبیل به میان آمد. هیچ چیز نمی توانست
سیلان ثروت را متوقف سازد. چنان سخاوتمندی به خرج داد که اکثر روشنفکران آمریکا
و چین، و قسمت اعظم کشورهای دیگر، هنوز از احسانهایش برخوردارند؛ معذرا
روزبه روز ثروتمندتر می شد. بر رغم تمام تلاشهای او، کشف نفت در دیگر نقاط
جهان، رقابت را احیا کرد، و این امر موجب آن موهبتهایی نشد که دشمنان وی در
انتظارش بودند، بلکه جنگها و شایعات جنگ را مسبب گردید؛ با این وجود روزبه روز
بر میزان ثروت او افزوده می شد.

«به اعتقاد من شما نمی توانید با وضع هیچ نوع قانونی چنین افرادی را
به زیر آورید؛ این کار از شما ساخته نیست؛ آنان همه وقت بر فراز خواهند بود.»
این عقیده ویلیام واندربیلت بود؛ و در چهارچوب نظام سرمایه داری، گویی این یک
حقیقت است.

34. Tarbell, op. cit., II, p. 388.

ب. فولاد

همان مورخ اقتصادی می‌گوید: «تولیدات آهن و فولاد، صنعت اصلی کشور را تشکیل می‌دهد، که بر سر نوشت رشته‌های دیگر صنعت حاکم است.^{۳۵} در زمان جنگ داخلی، بریتانیای کبیر از لحاظ آهن و فولاد در پیشاپیش همه کشورهای قرار داشت؛ اما در سال ۱۸۹۰ امریکای کبیر سبقت را ربود، و تا سال ۱۹۰۰ توانست بیش از دو برابر مجموع تولیدات فولاد انگلستان و اسکاتلند، فولاد تولید کند. در سال ۱۸۶۰، تولید آهن و فولاد خام در امریکا به نیم میلیون تن بالغ گردید؛ در سال ۱۹۰۰ بیست و نه میلیون، در سال ۱۹۱۰ هفتاد و پنج میلیون، و در سال ۱۹۲۰ به صد و چهارده میلیون تن رسید. از سال ۱۸۶۰ تا ۱۹۲۰، در حالی که مقدار تولید آهن و فولاد دو بیست و سی برابر افزایش یافته بود، قیمت آنها تقریباً صد برابر اضافه شده بود. وانگهی در سال ۱۸۶۰ امریکا فولاد چندان تولید نکرد، در حالی که تولید سال ۱۹۲۰ تقریباً تماماً فولاد بود. بنابراین می‌توانیم حساب کنیم که یک تن فولاد در سال ۱۹۲۰، تقریباً به میزان نیم تن آهن در سال ۱۸۶۰ ارزش داشته است. این نکته سلاکی را برای پیشرفت صنعت آن شصت سال به دست می‌دهد، که یک سلاک کافی و کامل است، زیرا سطح عمومی قیمت‌ها در سال ۱۹۲۰ بسیار بالاتر از سطح عمومی قیمت‌ها در سال ۱۸۶۰ بود.

آندرو کارنگی^{۳۶} مهمترین چهره در توسعه صنعت فولاد امریکا است، مردی که حیاتش محل برخورد تمام مراحل صنعت امریکا، از ابتدایترین تا انتهایترین آن، می‌باشد. اسلافش در چندین نسل در اسکاتلند با دستگاه‌های بافتندگی دستی کار می‌کردند، و در سال ۱۸۳۵، هنگامی که آندرو تولد یافت، خانواده او بر اثر رقابت با ماشین به فقر و فلاکت افتادند. اکثر اقوام ذکور او از چارتیست‌های آتشین خوب بودند، و از پادشاه، لردها و روحانیون نفرت عمیقی داشتند. مادرش یک سودنورگی^{۳۷} بود، اما وی خودش فردی آزاداندیش بود—ابتدا در سالهای دهه ۱۸۴۰ مشرب انقلابی رادیکالیسم کارگری را دارا بود، و بعد از آن با افکاری پخته‌تر به تحسین هربرت اسپنسر پرداخت و در زمره دوستان جان مورلی درآمد. خانواده او به امریکا مهاجرت کرد، و در آن کشور تمام مراحل دوره رقابت را سپری کرد، و سرانجام دارای خود را برای ایجاد شالوده عظیمترین مجتمع صنعتی امریکا، یعنی «شرکت سهامی فولاد ایالات متحده»^{۳۸} به فروش رساند. بعد از تقاعدش در سال ۱۹۰۱، خود

35. Bogart, p. 593.

36. Andrew Carnegie

۳۷. Swendenborgian، بیروما نوئل سودنورگ (Swendenborg)، ۱۷۷۲-۱۶۸۸، دانشمند و فیلسوف و متاله سوئدی. - م.

38. United States Steel Corporation

را وقف امور عام‌المنفعه کرد و هنگامی که در سال ۱۹۱۹ در سن هشتاد و سه سالگی از دنیا رفت، از شریک^{۳۹} دارایی خود خلاص شده بود. او آن قدر زنده ماند که بتواند به‌تناسبت عهدنامه و رسای به ویلسون تبریک بگوید، اما اجل مهلت نداد که بداند تبریکش بی‌مورد بوده است.

لاuder^{۴۰}، عمومی کارکنی، که او بسیار تحسینش می‌کرد، مانند اکثر چارتیستها، از شیفتگان پرحرارت آمریکا بود، و واشینگتون، جفرسون، و فرانکلین قهرمانان مطلوبش بودند. نتیجتاً هنگامی که آندرو، در سن دوازده سالگی، به آمریکا قدم نهاد تمایل شدیدی نسبت به کشور جدید احساس کرد. در سال ۱۸۵۲ ضمن نامه بلندی به عمومی خود، برایش شرح می‌دهد که او یک دموکرات مرزین آزاد است؛ امیدوارست که بردگی بزودی از میان برود؛ با نهایت تأسف، هردو نامزدهای ریاست جمهوری، مردان نظامی هستند؛ عظیمترین اصلاح عصر، لایحه واگذاری زمینهای مزروعی است؛ و خوشبختانه ایالت سین منع استعمال مسکرات را پذیرفته است؛ و در پایان می‌گوید: «به هر تقدیر یک قدم از شما جلوتریم.» او به‌صورت یک امریکایی وطن‌پرست درآمد؛ معهدا، هرگاه فرصتی دست می‌داد، تقریباً تمام اوقات فراغتش را در اسکاتلند بسر می‌برد.

خانواده او که به پیتسبرگ وارد شدند، در ابتدا فقط در تلاش معاش بودند، و آندرو مجبور بود که در یک کارخانه پنبه‌ریسی، هنگامی که سیزده سال بیشتر نداشت، به کار پردازد. در آن موقع دستمزد او فقط هفته‌ای یک دلار و بیست سنت بود. چنان از کار بیزار بود که گفتی توانایی هیچ فعالیتی را نداشت. هر چند که می‌کوشید بازنده کردن خاطرات قهرمانان اسکاتلندی به‌خود توان و نیرو بخشد، لکن بوهای اطرافش حالش را بهم می‌زد، و شبها این فکر، که اشتباهاً عملی را در مورد موتور تحت مسئولیتش به کار بسته است، همچون کابوسی خواب‌را از چشمان او می‌ربود. می‌گفت: «هرگز نتوانستم حالت تهوع ناشی از بوی روغن را در خودم از بین ببرم. حتی والاس^{۴۱} و بروس^{۴۲} هم در اینجا ناتوان از آب درآمدند.» در سالهای بعد زندگی، به این نتیجه رسید که همه پسرها باید آنچه را که براو گذشته است تجربه کنند. می‌گفت: «قاعدتاً، یک رضایت واقعیت، یک زندگی حقیقتی، و ثمرات زندگی بیش از آنچه در کاخ اغنیا یافت می‌شود، در کلبه مسکینان وجود دارد.» لکن او همینکه توانایی لازم را به‌دست آورد، از کلبه خارج شد و به‌داخل کاخ قدم نهاد.

رونق کار کارکنی خیلی زود آغاز شد. بعد از آنکه قریب یک سال در کارخانه‌ای به کار پرداخت، شغل تلگراف‌رسانی را به‌دست آورد— و او دومین

39. Lauder

40. Wallace

41. Bruce

تلگراف رسان پیتمبرگ بود، هر چند که بعداً تعداد آنها بسرعت افزایش یافت. کسی که یک عمر هوادار رقابت بود، فوراً برای ازین بردن رقابت میان تلگراف-رسانها دست اندر کار شد. پیغامهایی که بنا بود در خارج محدوده شهر تسلیم شود، هر یک ده سنت انعام داشت؛ او ترتیبی داد که انعامها در یک کاسه ریخته شود و در پایان هفته به طور مساوی میان پیغام رسانها توزیع گردد. زندگی نگار کارنگی می گوید: «این طرح پذیرفته شد، رقابت مرکوب گردید، و از آن پس پیغام رسانها دوستانه در کنار هم می زیستند.»^{۴۲}

در سال ۱۸۵۱، با هفته ای چهار دلار به کار ابراتوری پرداخت، و سال بعد حقوقش تا ماهی بیست و پنج دلار ترقی کرد. در اوایل سال ۱۸۵۳، هنگامی که فقط سیزده سال بیشتر نداشت، از بخت نیک توانست نظر اسکات، مقام مهم شرکت راه آهن پنسیلوانیا را، که در آن زمان جوانی در حال ترقی بود، به خود جلب کند، و با ماهی سی و پنج دلار به خدمت راه آهن مزبور درآمد، و دوازده سال، در مقامهای گوناگون برای این شرکت کار کرد، یعنی تا پایان جنگ داخلی همکاری خود را با راه آهن پنسیلوانیا حفظ کرد. زیاد طول نکشید که توانست به این حقیقت وقوف یابد که کار کردن تنها راه پول پیدا کردن نیست. روزی اسکات به او خرید ده سهم از شرکت آدامز اکسپرس^{۴۳} را به بهای پانصد دلار پیشنهاد کرد؛ او با تشویق و تعریض والدین خود به رهن گذاردن خانه شان توانست پول لازم را تهیه کند. در فرصتی دیگر، وودراف^{۴۴} مخترع واگنهای خواب که هنوز در مرحله آزمایشی بود، سهامی را در کار پر مخاطره خود به او پیشنهاد کرد. «اما چگونه می توانستم این بار بدون دردمر پدر و مادرم را راضی کنم—قرار بود اولین پرداخت ماهانه من دویست و هفده دلارونیم باشد. من این پول را در اختیار نداشتم و هیچ راهی برای به دست آوردن آن به نظر نمی رسید. اما سرانجام تصمیم گرفتم که بانکدار محل را ملاقات کنم و وامی تقاضا نمایم، و خود را متعهد سازم که با بهره ماهانه پانزده دلار وام خود را بپردازم. او بدون چون و چرا این وام را به من داد.» این است راز تمول یافتن: چنان کسی باش که وقتی از بانکداری پول تقاضا می کنی، به دریافتش موفق شوی. در سال ۱۸۶۳، بهره ای که از سهام خود به دست آورد ۵،۰۵۰ دلار بود. درآمد کلی او در این سال ۶۷،۸۶۰/۶۷ دلار بود که از این مبلغ فقط ۲،۴۰۰ دلار حقوق وی را تشکیل می داد؛ مابقی محصول سرمایه گذاریهای عاقلانه اش بود. اولین سرمایه گذاری او در شرکت آدامز اکسپرس از سال ۱۲۰ دلار، یعنی زمانی که سهام خود را خرید، به سال ۱۴۴۰ دلار افزایش یافت. با پس اندازی که کرده بود توانست به همراه چند تن از دوستانش مزرعه ای در اوایل

42. Burton J. Hendrick, *The Life of Andrew Carnegie*, p. 51

43. Adams Express Company

44. Woodruff

ریجنز خریداری کند، که اکنون پنج میلیون دلار ارزش داشت. اما از چندی قبل توجهش به آهن معطوف گردیده بود.

بعد از جنگ داخلی، کارنگی اشتغال در راه آهن را ترک گفت و به کار تولید پلهای آهنی پرداخت، که از ابتدای کار توفیق فراوان به دست آورد. بر اثر روش بسمر^{۴۵} که در سال ۱۱۵۰ اختراع شد و به طور کامل در تولید فولاد انقلاب ایجاد کرد، توجه کارنگی از آهن به فولاد انتقال یافت. لکن آهنگ پذیرش این روش کند شد، زیرا آن فقط می توانست شمشهایی را مورد استفاده قرار دهد که سفارش کمتر از چهاردهم درصد باشد، حال آنکه اکثر سنگ معدنهای انگلیسی، یا سنگ معدنهای امریکایی که در آن زمان مورد استفاده بود، درصد سولفورشان تا حد قابل توجهی بیشتر بود. لکن سنگ معدن دریاچه سوپریور در سال ۱۸۴۵ به وسیله سرخپوستی موهوم پرست بزدل به نام ماجی گی جیک^{۴۶} با این کلمات که «کوه آهن، سرخپوست نزدیک نمی شود، سفید پوست نزدیک می شود» به سفیدپوستان نشان داده شد. سنگ معدن این دریاچه برای روش بسمر مناسب از آب درآمد، و لهذا اهمیت تازه ای به دست آورد. روش بسمر و سنگ معدن مزبور بر روی هم سبب شدند که فولاد امریکا در مقام اول قرار گیرد. بسمر و ماجی گی جیک به کارنگی توان بخشیدند که این رؤیای انگلیسها را که برتری صنعتی دایمی را از آن خود می دانستند، از بین ببرد.

در سال ۱۸۷۲، کارنگی در نتیجه ملاقات بسمر و بازدید از دستگاه مبدل اودرعمل، وارد تولید ریلهای فولادی شد. بسمر در ابتدا در سال ۱۸۶۲ برای راه آهنهای انگلستان فولادی می ساخت، اما تا سال ۱۸۷۲، تقریباً هنوز در همه نقاط امریکا از ریلهای آهنی استفاده می شد.

کارنگی تشکیلات خود را در محل میدان نبردی که ژنرال برادوک^{۴۷} در سال ۱۷۵۵ به فلاکت افتاده بود، تأسیس کرد و از همان اوان کار فعالیتش قرین موفقیت شد. بحران سال ۱۸۷۳ موجب پدیدار شدن کساد طویل المدتی در صنایع فولادگردید، لکن کار به طور لاینقطع روبه توسعه می رفت، او این اصل را در تمام زندگی خود قرار داده بود که در مواقع نامناسب و بحرانی، ظرفیت تولیدی خود را بالا ببرد، تا وقتی که زمان مناسب و رفاه آمیز فرا رسیده آمادگی کامل برای عرضه محصولات خود داشته باشد. در سالهای بعد روزی گفت: «مردی که در مواقع بحرانی پولدار شود، آدمی عاقل و باارزش است.» او همواره چنین کسی بود. مواقع بحرانی و وحشت زا نقش مهمی در تمرکز سرمایه ایفا کرده است، زیرا شرکتهای بزرگ را قادر می ساخت که شرکتهای کوچکتر را خریداری کنند و

^{۴۵} Bessemer، روشی است در ذوب فلز که در آن ذرات خارجی سنگ معدن توسط هوای نقره می سوزد. — م.

آنان را از صحنه فعالیت خارج سازند. کارنگی هیچ گاه به معاملات قماری نمی پرداخت و هرگز با کمبود پول نقد مواجه نمی گردید. همینکه از مستخدمی دیگران خلاص شد و کار خود را آغاز کرد، نقرتی عمیق نسبت به امور مالی در خود احساس کرد و هیچ گونه سروکاری با روشهای بازارهای بورس نداشت. آندرو این امر را به صورت یک قاعده مطلق درآورد که تا جایی که بتواند همه شرکایش را از کار بورس بازی منع کند و حتی در این مورد با مورد اعتمادترین کارمندان هم سختگیری می کرد. او صاحب صنعتی تمام عیار بود: یعنی پولش را از طریق تولید و فروش فولاد و محصولات فولادی به دست می آورد، نه از راه دادوستد و فعالیت های مالی.

کارنگی در سیاست، جمهوریخواه و در کار، طرفدار حکومت تکفروه بود. در امور خود، حاکمی مطلق و مستبد بود و به هیچ ترتیبی اهل یک کاسه کردن و سازش کردن با شرکت های رقیب خویش نبود. از رقابت لذت می برد، و در نبرد با رقیب کاملاً بی رحم بود. در داخل سازمان خود، همه کسانی را که آینده خوبی داشتند زیر نظر داشت و کاری می کرد که آنان برای فراهم کردن رضایت خاطرش با هم به رقابت برخیزند؛ و شایسته ترین آنها را شریک خود می ساخت. می گفت: «آقای مورگان شرکایش را می خرد؛ اما من خودم آنان را پرورش می دهم.»

رونق کسب او مبتنی بر عالی بودن تکنیک آن بود. ریل های فولادی، زمانی که وی شروع به ساختن آنها کرد، هر تن به مبلغ صد و شصت دلار به فروش می رسید، حال آنکه در سال ۱۸۹۸ قیمت آنها تنی هفده دلار بود. در سال ۱۹۰۰، یعنی آخرین سالی که وی به فعالیت تولیدی خود اشتغال داشت، کارخانه هایش چهار میلیون تن فولاد تولید کرد، که تقریباً معادل تولید کل فولاد بریتانیای کبیر و قریب نصف مجموع تولید فولاد ایالات متحده بود. منافع کسبی او چهل میلیون دلار بود، که سهم او از این مبلغ اندکی کمتر از بیست میلیون دلار بود. یکی از شرکایش در سال ۱۸۸۳ پنجاه هزار دلار در تشکیلات او سرمایه گذاری کرد و در سال ۱۸۹۸ سهم او به هشت میلیون دلار بالغ گردید. و شگفت انگیزترین چیز آن است که تمام این موفقیتها بدون فعالیت شدید از طرف کارنگی حاصل می شد. از سال ۱۸۶۵ به بعد، همواره نیمی از سال را در اروپا و بیشتر این مدت را در اسکاتلند سپری می کرد، مع الوصف هیچگاه قدرت فرماندهی از کف با کفایت او خارج نمی شد. یک روز، هنگامی که کارخانه اش را به دیدار کننده ای نشان می داد لاف زنان گفت: «ما خانواده خوشبختی هستیم، جملگی متفق الرأی هستیم.» یکی از شرکا زیر لب گفت: «خدا به فریاد کسی رسد که متفق الرأی نباشد.»

یک نفر، و فقط یک نفر، وجود داشت که کارنگی از وی می‌هراسید، و آن شخص، مادرش بود. این شخص حقیقتاً پیرزنی هراس انگیز بود. هنگامی که ماتیو آرنولد^{۴۸} تحت توجهات و سرپرستی کارنگی اولین نطق خود را در امریکا ایراد کرد، باشکستی غم‌انگیز روبرو شد. بعد از آن، هرکسی به او می‌رسید، این موضوع را با درجات مختلفی از نزاکت به او خاطر نشان می‌کرد. تا اینکه سرانجام در برابر مادر میزبان خود قرار گرفت و امیدوار بود که عبارت تسکین دهنده‌ای به او بگوید، اما تنها چیزی که گفت این بود: «آقای آرنولد، بسیار کشیش مآبانه بود، بسیار کشیش مآبانه.» کارنگی عادت داشت که با یک درشکه چهار اسبه، همراه باگروهی از دوستان خود اسکاتلند را بگردد، و مادرش در کنار او می‌نشست تا وی را از چنگ دختران جوانی که در پی شکار او بودند، دور بدارد. او در سال ۱۸۸۶ از دنیا رفت و آندرو در این زمان چهل و یک سال داشت و تا بعد از سرگ مادرش ازدواج نکرد، هر چند که با دختری نامزد بود. بعد از مرگ مادر، سالها هیچ سخنی در باره او نمی‌گفت؛ عکسهایش را از روی میز کار و دیوار اطاقش برداشت. اما همسرش تصویر مینیاتور مادر را دوباره روی میز کار او قرارداد، و از آن پس می‌توانست آزادانه در باره‌اش سخن بگوید.

در تابستان سال ۱۸۹۲، طی یکی از غیبت‌های فصلی کارنگی، اعتصاب سهمگینی در کارخانه او، هوم‌استد^{۴۹} صورت پذیرفت. فریک^{۵۰} که مسئولیت امور را به عهده داشت، افراد پینکرتون^{۵۱} را وادار ساخت که اعتصاب‌شکنان را حمایت کنند؛ نبردی درگیر شد که در آن افراد پینکرتون به وسیله اعتصاب‌گران از میدان بدر شدند؛ فریک به وسیله برکن^{۵۲} آناشیسست بسختی مجروح شد اما از پادریاسد. هشت هزار سرباز مسلح اعتصاب‌کنندگان را سرکوب کردند و کارخانه را به اشغال خود درآوردند؛ و از آن پس دیگر هیچ یک از اعضای اتحادیه به استخدام کارنگی در نیامد. این اعتصاب به عنوان اعتراض علیه تقلیل مزدها صورت گرفت که تا حدود پانزده تا هیجده درصد دستمزدها رسیده بود. در این هنگام کارنگی رفته رفته عموهای چارتیست خود را فراموش می‌کرد. رادیکالیسم او، به سطح تمسخر-آمیز ویلز و کایزر آلمان در باره محاسن نسبی سلطنتها و جمهوریه‌ها، و به سطح نگارش مقالاتی در باب لذاذذ فقر تنزل یافته بود.

کارنگی در ابتدا به ساختن پلها و ریلها اشتغال یافته بود، اما فعالیت او عمدتاً تولید فولاد را شامل می‌شد. در اواخر فعالیتش شعار جدیدی به صنعت فولاد وارد گردید: «یکپارچی». این شعار بدین معنی بود که همه مراحل تولید، از مواد خام گرفته تا محصول نهایی، باید در قلمرو نظارت یک مدیریت صورت

48. Matthew Arnold

49. Homestead

50. Frick

51. Pinkerton

52. Berkman

پذیرد. این امر بر دلایل فنی متکی بود؛ فی‌المثل این نکته مکشوف گردید که صرفه ایجاب می‌کند که فلز، از اولین لحظه‌ای که سنگ معدن مورد استفاده قرار می‌گیرد تا آخرین مرحله تولید، به هیچ وجه نباید سرد شود. این جنبش جدید، کارنگی را وادار ساخت که با دو شخص به قدرتمندی خودش تماس حاصل کند. این دو عبارت بودند از راکفلر و پیرپونت مورگان.

کارنگی قبلا کوک مورد نیازش را به وسیله اتحاد و سپس شراکت با فریک، که تمام کوک آن منطقه را در اختیار داشت، تأمین می‌کرد. نظارت بر سنگ آهنی که از منطقه مسابی^{۵۳} در کرانه دریاچه سوپریور استخراج می‌شد، سخت‌تر بود. راکفلر در دوره بحرانی سال ۱۸۹۳، که خرده‌پاها مجبور به فروش داراییهای خود شده بودند توانسته بود مناطق وسیعی را به تملک خود در آورد. مدتی چنین به نظر می‌آمد که راکفلر قصد دارد با سیادت کارنگی در صنعت فولاد به مبارزه برخیزد. لکن تصمیم گرفت که به همان نفت قناعت ورزد؛ بدین ترتیب آن قسمت از مناطق خود را که دارای معادن فلز بود به کارنگی واگذار کرد و با او قرارداد بست که سنگهای معدن او را با راه آهن و دوازده کشتی دریاچه پیمای خویش حمل کند. کارنگی متعهد شد که سنگهای معدنی مسابی را فقط از راکفلر خریداری کند، البته تا زمانی که بتواند آنها را از این طریق تأمین کند، و آشکار شد که راکفلر خود قصد تولید فولاد را ندارد.

اما از یک لحاظ دیگر کارنگی استعداد آسیب‌پذیری بیشتری داشت. نسبت به مواد اولیه خود خیالش آسوده بود، و می‌توانست فولاد را به قدر کفایت ارزان تولید کند که هر رقیبی را از پا درآورد. اما آنان که تا آن زمان به دلایل مختلف تولیدی فولاد او را خریداری می‌کردند، کم‌کم به این فکر افتادند که مقرون به صرفه‌تر آن است که خود فولاد مورد نیازشان را تهیه کنند.

در ماه‌های ژوئن و ژوئیه سال ۱۹۰۰ ایجاد تغییراتی در اوضاع بشدت آشکار گردید. آقای جان دبلیو. گیتس^{۵۴} رئیس شرکت امریکن استیل اند وایر^{۵۵} به آقای شواب^{۵۶} اطلاع داد که در آینده قادر است خود فولاد مورد نیازش را تولید کند، و بنابراین قرارداد خود را با شرکت کارنگی لغو کرده است. برادران مور^{۵۷} اداره کنندگان شرکت استیل هوپ اند شیت استیل^{۵۸} اطلاعاتی مشابهی را ارسال کردند. یعنی قراردادهای خود را با کارخانه کارنگی لغو کردند و مشتری دیگری که ماهانه بیست هزار تن فولاد ابتیاع می‌کرد از صف خریداران خارج شد. نگرانی بزرگتر

53. Mesabi

55. American Steel and Wire

57. Moore

54. John W. Gates

56. Schwab

58. Steel Hoop and Sheet Steel

را شرکت نشنال تیوب^{۵۹} به وجود آورد که مجتمعی بود مرکب از نوزده کارخانه، که هر یک سالها خریدار ثابت فولاد کارنگی بودند و مجتمع آنها اخیراً به وسیله جی. پی. مورگان و شرکا ایجاد گردیده بود. این سازمان هم در آینده می توانست بدون خرید از کارخانه کارنگی نیاز خود را بر طرف سازد. نمایشی از کوره های بلند ذوب فلز و کارخانه های تبدیل، که در مک کیسپورت^{۶۰} و سایر جاها برپا شده بود، حتی با غرور بیشتری این اعلامیه استقلال را تأکید می کرد. دستاورد دیگر مورگان، شرکت امریکن بریج^{۶۱}، چیزی بیش از یک کارخانه سونتاژ نبود؛ فولادهای لازم از کارنگی خریداری می شد، آنگاه بعد از کلاف شدن، با تشریفات کامل به اطراف و اکناف جهان ارسال می گشت. و اکنون این کودک فراز طلب به فروشندگان پیتمبرگ نیز بی اعتنائی نشان می داد. زمان آن فرا می رسید که این مخلوق مورگان، که همه چیز را در بر می گرفت، بتواند خود فولاد تولید کند.^{۶۲}

کارنگی از پول درآوردن خسته شده بود، و آرزو می کرد که در خانه خود در اسکاتلند به تقاعد نشیند، جایی که می توانست از مصاحبت و مجالست فلاسفه برخوردار شود، و حاضر بود همان اندازه نیرو که برای اکتساب ثروت مصرف کرده بود، وقف رهایی از شر آن سازد. لکن غرور و اعتماد به نفس او ایجاب می کرد که در اوج شکوفایی از کارکناره گیرد، نه هنگام وحشت از مهابت رقبای بزرگ. وی در کانپوت^{۶۳} واقع در ساحل دریاچه اری سراسر یک بندر را صاحب بود، و در این محل ایستگاه نهایی راه آهن بسمر را برای منظم نگه داشتن راه آهن پتسیلوانیا برپا کرده بود. در اینجا،

... عمال کارنگی پنج هزار جریب زمین را که تا یک میل در کنار دریاچه ادامه می یافت، خریداری کرده بودند و در همین محل قرار بود یک کارخانه لوله سازی با هزینه دوازده میلیون دلار تأسیس گردد. البته این فقط یک سرمایه گذاری اولیه بود. اراضی وسیعی برای تولید دیگر محصولات «تمام شده» از قبیل ورق روی، سیم خاردار، میخ و اجناس مشابه — تهیه شده بود. به سخن دیگر، شرکت کارنگی خود را آماده تولید آن دسته از محصولاتی می کرد که قبلاً کارخانه او فولاد خاش را تهیه می کرد، و بدین سان بازاری که کم کم از بین می رفت، دوباره زنده شد.

59. National Tube

60. Mckeesport

61. American Bridge Company

62. Hendrick, *Life of Andrew Carnegie*, p. 477.

63. Conneaut

یک شهر عظیم فولاد، شبیه آنچه بعدها درگاری^{۶۴} واقع در ایندیانا به وجود آمد، در جریان برپا شدن بود.^{۶۵}

بر اثر فراهم آمدن چنین مقدماتی، کارنگی در دل کسانی که سودای مبارزه با وی را در سر می‌پروراندند ایجاد رعب و مهابت کرد. مورگان آرزو داشت که به‌صنعت فولاد سازمان ببخشد، و برای این منظور می‌بایست تشکیلات کارنگی را بخرد و او را از میدان خارج سازد؛ کارنگی نیز خواهان فروش بود، اما با شرایطی که بتواند قدرت موقع و موضع او را نمایان سازد. طرفین از طریق واسطه‌ها تماس‌های احتیاط‌آمیزی با یکدیگر برقرار ساختند. سرانجام شواب، شریک جوان کارنگی، در پایان سال ۱۹۰۰ اعلامیه‌ای بدین شرح از مورگان دریافت کرد: «هرکسی خواهان فروش باشد، من خریدارم. برو و قیمت مورد نظرش را در یاب.» شواب به‌سوی کارنگی بازگشت و بعد از چند دقیقه گفتگو، تکه کاغذی را از وی دریافت کرد که روی آن نوشته شده بود: ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار. کارنگی گفت: «من به این قیمت می‌فروشم.» کاغذ به‌نزد مورگان برده شد و او فوراً قیمت را پذیرفت. بعد از این، آن دو برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کردند.

یک روز، چند هفته بعد از آنکه مذاکرات آنها به‌پایان رسید، زنگ تلفن کارنگی به‌صدا درآمد. از او سؤال شد که آیا او برای گفتگویی مختصر به خیابانهای وال‌ووبرود^{۶۶} خواهد آمد؟ از آنجا که کارنگی از مورگان سستتر بود، این دعوت ناخوشایند به‌نظر می‌آمد. کارنگی پاسخ داد: «آقای مورگان فاصله وال استریت تا خیابان پنجاه‌ویکم همان اندازه است که فاصله خیابان پنجاه‌ویکم تا وال استریت. من خیلی خوشحال خواهم شد که هر وقت مایل باشید شما را در این جا ملاقات کنم.» اندک زمانی بعد مورگان در خانه کارنگی ظاهر شد. دنباله مذاکرات آنها مشعوف-کننده و رضایتبخش بود. آقای جیمز برترام^{۶۷}، منشی مخصوص کارنگی، ساعت خود را باز کرد تا برای مذاکره آن دو وقت بگیرد. مورگان درست بعد از پانزده دقیقه خارج شد. همین مدت اندک برای گفتگوهای آن دو مرد بزرگ درباره یک موضوع ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلاری کفایت داشت! آنها با خوشخویی از هم جدا شدند. در آستانه در مورگان دست کارنگی را فشرد و گفت:

64. Gary

65. Hendrick, *Life of Andrew Carnegie*, p. 481.

66. Wall and Broad Streets

67. James Bertram

«آقای کارنگی، میل دارم به شما به عنوان ثروتمندترین مرد عالم تبریک بگویم!»^{۶۸}

تشکیلات کارنگی، به همراه چندین تشکیلات دیگر، در شرکت غول‌آسای مورگان به نام «شرکت سهامی فولاد ایالات متحده» که در سال ۱۹۰۱ ایجاد گردید، ادغام شدند. این شرکت جدید به نام «شرکت سهامی بیلیون دلاری» معروفیت یافت، حال آنکه در حقیقت سرمایه آن از این مقدار هم بیشتر بود: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰ دلار. این شرکت در امر فولاد انحصار به وجود نیاورد، و مراقب بود که با اظهار این موضوع که هیچ‌گونه قصد انحصارگری ندارد، فعالیت خود را با افکار عمومی سازگار کند. در زمان تشکیل، این شرکت بر ۵۱/۱ درصد کل تولید فولاد حاکمیت داشت.^{۶۹} قدرت در دست مورگان بود؛ او مدیران را انتخاب کرد و قاضی‌گاری^{۷۰} را به عنوان رئیس هیئت مدیره برگزید. در زمان کارنگی، دادوستدهای مالی نقشی در کار او نداشت، اما در شرکت سهامی فولاد ایالات متحده، این دادوستدها حداقل میان موفقیت و شکست بود. مسائل و جریانات فنی تولید، دیگر محور توجهات را تشکیل نمی‌داد؛ ممکن بود فولاد بخوبی تولید شود، اما باید چیزهای دیگری هم در کنارش باشد. اکنون مرحله‌ای که دارای حالت انتزاعی بیشتر بود در سازمان فعالیت‌های اقتصادی تحقق یافته بود. فعالیت‌های مالی در مورد کارهای گوناگون اساساً به یکدیگر شباهت داشتند؛ و بر اثر یک تحول طبیعی، این جنبه حاکم امور مالی، به‌طور فزاینده‌ای به میدان فعالیت‌های کسی وارد شد. از طریق دادوستدهای مالی این امر امکان پذیرگشت که نه تنها در یک کار مانند نفت یا فولاد اتحادی ایجاد شود، بلکه تمام صنایع بزرگ و توسعه یافته بتوانند با یکدیگر متحد گردند. این مرحله بعدی، ترویج و توسعه نظام سرمایه‌داری بود.

ب. امور مالی

قدرت امور مالی چیز جدیدی نیست، بلکه به‌سوازات دیگر پیشرفتهای تکنیک سرمایه‌داری رشد و توسعه یافته است. چنانکه گذشت، این امور در موفقیت مردان برجسته‌ای چون راکفلر و کارنگی نقش چندان مهمی نداشت؛ لکن با تقاعد کارنگی دوران جدیدی آغاز می‌گردد، که در آن چهره مهم، جی. پیرپونت مورگان بهتر است. پدرش، جی. اس. مورگان، آدم مهمی در انگلستان

68. *Ibid.*, p. 496.

69. *Ida Tarbell, Life of Elbert H. Gary*, p. 131.

70. *Gary*

به شمار می‌آید؛ و به‌عنوان میانجی تجارت امریکایی و سرمایه‌گذاران انگلیسی فعالیت می‌کرد. پیرپونت مورگان از طریق پدرش بیش از هر یک از اسلاف خود در تجارت بزرگ امریکا، با اروپاییان ارتباط داشت. تا زمان جنگ داخلی، کشورهای اروپا و بویژه بریتانیای کبیر، در کار راه‌آهن امریکا سرمایه‌گذاریهایی بسیار عظیمی می‌کردند، اما معمولاً بازده سرمایه‌گذاریشان بسیار ناچیز بود. در تمام مدتی که بر سر راه‌آهن اری، میان درو و گولد و واندربیلت مبارزه بود، سهامداران انگلیسی گهگاه چهره ظاهر می‌کردند، اما نمی‌توانستند از آنچه که موجب بی‌حاصل شدن سرمایه‌گذاریهایی آنان می‌شد، جلوگیری کنند. و آنچه در مورد ایشان مصداق داشت، در باره سرمایه‌گذاران کوچک امریکایی نیز صادق بود؛ یعنی هنگامی که نبردهایی میان غولهای بزرگ درگیر می‌شد، آنان برای نجات اندوخته‌های خود از خطر بی‌حاصل شدن، نمی‌توانستند کاری انجام دهند.

پیرپونت مورگان، که قبل از دیگران از قدرت اسرمالی استفاده برد و از منافع سرمایه‌گذاران کوچک دفاع کرد، آدمی بکلی متفاوت از کمودوریا را کفلر یا کارنگی بود. برخلاف آنها، شخصی غنی‌زاده و از پیروان نظام اسقفی بود و در یکی از خانواده‌های قدیمی ساکن نیوانگلند زاده شده بود، و از اوان جوانی با حکومتها و فعالیتهای اروپا آشنایی یافته بود. از هواخواهان کارهای هنری بود، و نوعی شکوه و جلال امپراطوران رومی را به‌ارث برده بود. در پی جمع‌آوری تصویرها، قصرها و زنها بود و (حداقل در مورد تصویرها) از نظرات متخصصان به‌بهای کمتر از قیمت تمام شده استفاده می‌کرد. حتی در شلوغترین اوقاتش، از شرکت در مجامع کلیسایی باز نمی‌ماند. در زمان فراغت، به کلیساهای خالی می‌رفت و در تنهایی به خواندن سرود مذهبی می‌پرداخت. کارنگی را همچون انسان پستی تحقیر می‌کرد، و وقتی شنید که آن سردگستاخ تازه به دولت رسیده او را «پیرپونت» نامیده است، سخت چهره در هم کشید. از را کفلر همچون فردی از خودراضی و یک باپتیست نفرت داشت. هنگامی که «تراست فولاد» در حال تشکیل یافتن بود، گاری به او گفت: «ما باید سنگ معدنهای را کفلر را تصاحب کنیم.» مورگان پرسید: «چگونه می‌توانیم آنها را به‌دست آوریم؟» «شما باید با آقای را کفلر صحبت کنید.» «فکر نمی‌کنم که این کار انجام شود.» «چرا؟» «از او خوشم نمی‌آید.» لکن بامداد روز بعد به‌راه افتاد و سرانجام سنگ معدنها را به‌مبلغی پنج‌میلیون دلار بیشتر از قیمتی که گاری برای خرید آن تخمین می‌زد خریداری کرد.^{۷۱}

فعالیت اولیه مورگان تقریباً به‌طور کلی به‌راه‌آهن اختصاص داشت، اما

نمی‌کوشید که حکومت را از کف مردان قدرتمند خارج سازد، بلکه از رقابت فلج‌کننده اجتناب می‌کرد. اولین درخشش او در سال ۱۸۶۹ بود که علیه گولد و فیسک، از راه‌آهن آلبانی و ساسکونته‌ها^{۷۲} دفاع کرد. آن دو نفر تلاش می‌کردند که راه‌آهن مذکور را به نفع راه‌آهن اری تصاحب کنند. این داستان شعور از رویدادهای چشمگیری است که سبب شد نام آن دو نفر آقا در ستون رذالت-آسیزترین وقایع سالانه فعالیت‌های مالی قرار گیرد. آنها کوشیدند که با کمک دسته‌ای از اوباش محلات پست نیویورک که هر کدام به یک وکالتنامه مسلح بود به یک جلسه سهامداران راه‌آهن هجوم ببرند، لکن مورگان و رمزی^{۷۳} رئیس راه‌آهن با دسته‌ای از کارگران قطار آماده مقابله با آنها شدند. رمزی، فیسک را از بالای پلکان پایین انداخت، و در پایین پله‌ها یک «پلیس» او را «دستگیر» کرد و بعد ناپدید شدند. در مرحله بعدی یک قطار شرکت اری و یک قطار شرکت آلبانی و ساسکونته‌ها که هردو پر از رزمندگان زورمند بودند در دهانه تونلی با هم تصادم کردند، زیرا هیچ یک حاضر نشد که حق عبور را به دیگری بدهد. رزمندگان از قطارها بیرون جستند و تا هنگامی که چریک‌های دولتی فراسیدند و به جنگ خاتمه دادند، با یکدیگر مبارزه کردند. در این اثنا طبق معمول پای قشون قضات به میان آمد و احکام متضادی را بر طرفین دعوا تحمیل کردند. سرانجام گولد و فیسک شکست خوردند. مورگان نشان داد که برای حمایت از فعالیت‌های سالم مالی، انسان می‌تواند فرد مفید و مؤثری باشد.

بعد از مرگ کمودور و اندریلت در سال ۱۸۷۷، پسرش، از آنجا که می‌بایست با یک هیئت مقننه ایالتی روبرو شود که نسبت به ایام توثید سازشگری و انعطاف کمتری داشتند، به نظرش عاقلانه رسید که قسمت بزرگ داراییش را در نیویورک سنترال که به ۸۷ درصد کل سرمایه آن بالغ می‌شد، به فروش رساند. وی درباره روش تحقق بدون خسارت این فکر، با مورگان به مشورت نشست. مورگان متعهد شد که سهام او را به بهای رایج در اختیار بگیرد و آنها را در انگلستان به فروش رساند، اما به دو شرط: اول اینکه او باید خودش یکی از مدیران باشد، و دیگر اینکه باید یک سود سهام ۸ درصد برای پنج سال آینده تضمین شود. و اندریلت شرایط را پذیرفت، سهام با موفقیت در انگلستان فروش رفت، و سهامداران انگلیسی به مورگان وکالت دادند. بدین ترتیب، او بدون اینکه شخصاً سرمایه‌گذاری بزرگی بکند، توانست به عنوان قهرمان سرمایه‌گذاران واقعی نفوذی را بر راه‌آهن به دست آورد. البته عمل او یک نوع دوستی محض بشمار نمی‌آمد، زیرا سود شخصیش از این معاملات بر سه میلیون دلار بالغ شده بود.

72. Albany and Susquehanna Railroad

73. Ramsey

به اعتقاد سورگان، رقابت میان سلاطین راه آهن، بیهوده و مخرب بود. در سال ۱۸۸۵، میان راه آهنهای نیویورک سنترال و پنسیلوانیا - یا بهتر بگوییم، ویلیام اچ. واندربیلت و جرج اچ. روبرتس^{۷۴} رئیس راه آهن پنسیلوانیا - جنگی در شرف وقوع بود. راه آهن ساوث پنسیلوانیا^{۷۵} به نفع واندربیلت و برضد روبرتس مشغول فعالیت بود، حال آنکه راه آهن وست شور^{۷۶} با تشویق روبرتس برای خسارت وارد آوردن بر نیویورک سنترال تلاش می کرد. سورگان هر دو را برای یک گردش دریایی در قایق خود سوار کرد و آن قدر با آنها گفتگو کرد تا به موافقت رسیدند: قرار بر این شد که روبرتس، ساوث پنسیلوانیا را داشته باشد و واندربیلت، وست شور را؛ به طوری که هر دو بتوانند از شر رقابت خلاص گردند. روبرتس خیلی سخت متقاعد می شد، اما دو سال بعد سورگان خدمت مهمی برای او انجام داد: از قدرت مالی خود برای جلوگیری از ورود راه آهن بالتیمور و اوهایو به نیویورک، استفاده کرد.

در سال ۱۸۸۹، سورگان یک «اتحادیه راه آهن بین ایالات» تشکیل داد که از هیجده رئیس راه آهن و نمایندگان بانکهای مهم که در سرمایه گذاریهای جدید دخیل بودند مرکب بود. در اینجا هم، غرض جلوگیری از رقابت و حمایت از سرمایه گذار کوچک و حقیقی بود، که منافعیشان به سبب بستگی اروپایی سورگان برایش اهمیت فراوان داشت. بعد از آنکه ضیافت شام مفصلی به افتخار این سلاطین برپا کرد با نطق کوتاهی برنامه را آغاز کرد:

غرض از این اجتماع آن است که از اعمال نفوذ بر دستگاه قانونگذاری، یعنی آن گونه که تاکنون در این کشور معمول بوده است، جلوگیری کنیم. این امر در هیچ کشور متمدنی رواج ندارد، و دلیلی ندارد که چنین روشی در میان شرکتهای راه آهن ادامه یابد.^{۷۷}

همان قدرت اسورمالی وی را قادر ساخت که در برابر گروه سلاطین که به هیچ وجه تمایلی به فرمانبری نداشتند، با چنین لحنی سخن گوید. یکی از آنها به نام مک لاود^{۷۸} زبان به اعتراض گشود: «شما نمی توانید به من دستور دهید. ترجیح می دهم با لقمه نانی زندگی کنم، اما از یک بانکدار دستور نگیرم.» این شخص در کوتاه زمانی به مسکنت افتاد، اما معلوم نشد که بالاخره با لقمه نانی سرکرد یا خیر. قدرت سورگان بر تدبیری مبتنی بود که «اعتماد رأی دهنده» خوانده

74. George H. Roberts

75. South Pennsylvania

76. West Shore

77. John Kennedy Winkler, *The Life of J. Pierpont Morgan*, pp. 126-7

78. Mcleod

می‌شد. هنگامی که یک شرکت راه‌آهن در تگنا قرار می‌گرفت برای احیای سازمان خود دست به‌دامن مورگان می‌شد و به این شرط رضی به همکاری می‌شد که از یک تعداد کافی از سهامداران وکالت بگیرد. در گرفتن این وکالت همیشه توفیق می‌یافت، زیرا تجربه نشان داده بود که قادر است حتی نومیدکننده‌ترین راه‌آهن را به‌سازمانی سودآور مبدل سازد. بحران سال ۱۸۹۳ فرصتهای فراوانی برایش به‌وجود آورد، و در سال ۱۸۹۸ بر یک‌ششم تمام خطوط آهن ایالات متحده، که سرمایه‌های معادل ۱'۵۰۰'۰۰۰'۰۰۰ دلار در اختیار داشتند، حاکمیت یافت. قدرت او مربوط به پول واقعی موجود در تملکش نبود؛ بلکه این قدرت بیشتر به‌یک قدرت سیاسی می‌ماند، زیرا او نماینده برگزیده آرای پراکنده تعداد بیشماری صاحب سهام بود.

اکنون مورگان رفته‌رفته فعالیت‌های خود را در زمینه‌های وسیعتری پیش می‌برد. در سال ۱۸۹۵، هنگامی که خزانه دولت به‌علت خروج طلا خالی شده بود، توانست به‌وسیله توافقی با پرزیدنت کلیولند^{۷۹} کشور را نجات دهد. متعهد شد که شصت و پنج میلیون دلار طلا تهیه کند، که قرار بود نیمی از این مبلغ از اروپا تأمین شود و برای حفظ آن در ایالات متحده از تمام قدرت و نفوذ مالی خود استفاده کند. نجات کشور به‌صورت کارهای معمول او درآمده بود؛ در سال ۱۹۰۷ هم این کار را تکرار کرد. اما بر اثر مرگش در سال ۱۹۱۳ فرصت نجات دادن تمام دنیا را از دست داد که در خلال جنگ جهانی اول برای پسرش فراهم آمد.

شرکت سهامی فولاد ایالات متحده که در سال ۱۹۰۱ تشکیل یافت از لحاظ فعالیت‌های مالی بزرگترین کار مورگان به‌شمار می‌آمد. مخالفت او با رقابت تا مدت‌های مدید خصوصیت مردم را برانگیخته بود، و پیشرفت کارش در جهت ایجاد عظیمترین تراستها، بروحشت دشمنان مؤسسات بزرگ افزود. درست در همین هنگام، سک کینلی^{۸۰} محافظه‌کار کشته‌شد، و روزولت، با یک سیاست رادیکال، رئیس جمهور ایالات متحده گردید. او با پشت‌گرمی از حمایت پر حرارت مردم عادی، به‌سوجب قانون ضد تراست شرم‌ن عملیات خود را علیه شرکت‌های بزرگ مختلف آغاز کرد. اولین قربانی او شرکت نورتن سکيوریتیز^{۸۱} بود، که به‌وسیله مورگان و هیل^{۸۲} برای نظارت بر راه‌آهن‌های شمال-غرب تشکیل یافته بود. مورگان خصمگین بود، به‌واشینگتون رفت و قسمتی از نظرات خود را در اختیار رئیس جمهور قرار داد. او در حالت خشم، بسیار پرمهات بود؛ هنگامی که شعله غضب در چشمانش نمایان می‌شد، هیچ کس تاب نظاره‌اش را نداشت. اما روزولت در قدرت و شخصیت با او برابر بود، و آن دو باخشی مقابل از یکدیگر جدا شدند. مورگان گفت: «این مرد

79. Clevel and

80. Mc Kinley

81. Northern Securities Company

82. Hill

دیوانه است، او از یک سوسیالیست هم بدتر است.» روزولت گفت: «آقای مورگان نمی‌توانست از پنداشتن من به‌عنوان یک رقیب بزرگ دست بردارد، رقیبی که یا قصد نابود ساختن تمام منافع وی را در سر داشت و یا آنکه ممکن بود چنان به‌اغوی او درآید که برای درامان‌گذاردن کلیه منافع او، با وی به توافق رسد.» مورگان متقابلاً پاسخ داد: «من حتی حاضر بودم که برای بیرون راندن آن مرد از کاخ سفید به نامزدهای دموکرات رأی بدهم.»^{۸۳}

دیوان عالی مایقاً در پرونده نایت حکمی صادر کرده بود، که اگر همچون سرمشقی پذیرفته می‌شد، می‌توانست از شرکت نورتن سکيوریتیز جانبداری کند. اما دیوان عالی درحدی نیست که نفوذپذیر نباشد، و این نفوذ اعمال گردید. روزولت می‌گوید: «لازم است که به‌خاطر منافع عموم و علیه انحصارگری و کسب امتیاز، از پرونده نایت به‌طور معکوس پیروی شود و همچنانکه لازم است به‌خاطر مصلحت عموم و علیه برده‌داری و امتیازات مربوطه‌اش، تصمیمی عکس پرونده در داسکات اتخاذ گردد.» دیوان عالی با اکثریت پنج رأی مثبت در برابر چهار رأی منفی به انحلال شرکت نورتن سکيوریتیز حکم داد. جالب اینجاست که قاضی هوزر^{۸۴}، رادیکالترین قاضی دیوان عالی، علیه دولت رأی داد.

تراست فولاد توانست از بند محکومیت قانونی بگریزد. مورگان، بسیار خردمندانه، البرت ایچ. گاری را به‌عنوان رئیس تراست سزبور انتخاب کرد. وی یک وکیل مؤمن و با‌املوب بود که از اعمال سردان پر قدرتی که در تماسشان قرار می‌گرفت در شگفت می‌شد. گاری صد درصد علیه آمال مدیران همکارش، با روزولت از در دوستی درآمد، و اغلب برای ستایش روحیه مردم دوست وی به واشینگتون می‌رفت. هنگامی که تراست یاد شده تصمیم گرفت «شرکت زغال‌سنگ، آهن و راه‌آهن تنسی» را خریداری کند، وی پیشاپیش موافقت رئیس جمهور را جلب کرد. گاری وانمود کرد که تراست فولاد مانند تراستهای دیگر نیست، به‌طوری که مارک تواین هنگام ملاقاتش گفته بود: «اوه، من شمارا نمی‌شناسم. شما یک شرکت سهامی خوب هستید.» مورگان اجر خود را دریافت کرد، و روزولت تراست فولاد را به‌حال خود گذاشت. اما بعد از آنکه تفت^{۸۵} به‌قدر کافی در مقام ریاست جمهور باقی ماند که بتواند باسلف خود مبارزه کند، وی تصمیم گرفت که با واژگون ساختن سیاست دولت، استقلال خود را نشان دهد. هرچند تفت در مجموع بیش از روزولت با مؤسسات عظیم تجاری دوستی داشت، مع‌الوصف در اکتبر ۱۹۱۱ دعوائی را علیه فدراسیون فولاد ایالات متحده طرح کرد. در آوریل ۱۹۱۵، دادگاه استیناف ایالات متحده علیه دولت حکم صادر کرد، که موجب شد پرونده به دیوان عالی

83. Knight

84. Holmes

85. Taft

ارجاع گردد. در مارس ۱۹۱۷، دیوان عالی با آرای مساوی مثبت و منفی در آن مورد حکم داد، و مقرر شد که پرونده مورد بررسی مجدد قرار گیرد. اما ورود امریکا به جنگ جهانی، که طی آن تراست فولاد نقش بزرگی داشت، سبب معوق گردیدن این پرونده شد. سرانجام در سال ۱۹۱۹، دیوان عالی حکم برائت صادر کرد، و برحق بودن گاری به اثبات رسید.

انشعابات قدرت مورگان بی پایان بود. اداره شرکت آرمورزشیکاگو^{۸۶} را در اختیار داشت که به وسیله آن سرنوشت مرگ و زندگی دامهای آرژانتین درید قدرت او بود. مجتمع کشتیرانی او قسمت اعظم خطوط دریایی اقیانوس اطلس را دربر می گرفت. ادوارد هفتم، قیصر آلمان، و پاپ طوری از وی پذیرایی می کردند که گویی پادشاه به دیدار آنها رفته است. مجله «لایف» سؤال و جواب جالبی را بدین ترتیب چاپ کرده بود: «چارلز، چه کسی دنیا را ساخته است؟ جواب: خداوند جهان را در ۴۰۰۴ قبل از میلاد ساخته است، اما همین جهان در سال ۱۹۰۱ بعد از میلاد به دست کسانی چون جیمز هیل، پیرپونت مورگان، و جان راکفلر تجدید سازمان یافت.»

مورگان بررغم قدرت عظیم و وسیعی که در اختیار داشت، به هیچ وجه ثروتمندترین فرد زمان خویش نبود؛ هنگام مرگ داراییش شصت و هشت میلیون دلار ارزش داشت. حاکمیت او بردنیای مالی چندان به خاطر ثروت خودش نبود، بلکه بیشتر ناشی از قدرتش به جلب اعتماد دیگران نشأت می گرفت. اعتبار او همان شخصیتش بود. مورگان ابتدا سازمان قدرت پولی امریکا و قسمت اعظم قدرت پولی اروپا را به عهده گرفت تا بتواند امور مربوط به منافع عمومی سرمایه گذارها را به طور هماهنگ پیش برد. روزولت و دیگر مصلحان، با پیروی از سنت جفرسون — جاکسون از طریق دستگاه قانونگذاری کوشیدند همان نظام فعالیتهای پراکنده و غیر منظم دیرین را احیا کنند، اما اینکه آیا آنان در مراعات قانونی بزرگشان که در دوره ای آغاز گردید و در دوره ای دیگر به فرجام رسید توفیق حاصل کردند یا نه، اثر چندان بر خداوندان ثروت نداشت. و در مبارزه علیه بی نظمی و پراکندگی سابق، این مردان کار مفید و لازمی را انجام دادند: از میزان اتلاف کاستند و به وسیله داراییهای عظیمشان گواه زنده ای را در باب استعداد تولیدی کارنوبین به دست دادند. در کلیه مسائل مربوط به تولید، آنان در جناح راست یعنی علیه هواخواهان رقابت قرار داشتند. آنها نتوانستند مسئله توزیع را حل کنند، اما این مسئله به همان ترتیب گریبانگیر مخالفانشان هم بود. آنان همچنین نتوانستند راهی بسوی برابری به دست آورند: کارنگی چهارصد میلیون دلار خود را از طریق رقابت آزاد تحصیل کرده بود. ایالات متحده بایک مصالحه سخت میان جفرسون و هامیلتون حیات خود

را آغاز کرد. بتدریج عوامل جفرمونی به سوی غرب رانده شد، حال آنکه عوامل هامیلتونی بر شوق حاکمیت یافت. مادام که غرب به طور هماهنگ با جنوب روزگار می گذراند، دارای نفوذی قابل توجه بود، اما بعد از جنگ داخلی، گرینجرها^{۸۷}، پاپولیستها^{۸۸}، و هواداران برایان^{۸۹} علی رغم قدرت و حرارتی که داشتند، تأثیری برجای نگذاشتند. سرانجام امریکا در زندگی اقتصادی، به صورت یک کل سازمان یافته درآمد، که حکومتش به دست مشتی ثروتمند بی مانند افتاد که انگیزشان منافع شخصی بود. سازمان کشور امریکا، به عنوان یک سازمان، ارزشمند بود؛ عیب در غایت و غرض این سازمان بود که چیزی جز ثروتمندتر ساختن ثروتمندان نبود. پلوتوکراتها درخواست خود مبنی بر حذف رقابت محق بودند، و مخالفان آنها هم که تقاضای رسیدگی و توجه به منافع عامه مردم را داشتند، ذیحق بودند. راه حل این مشکل نه در یک پلوتوکراسی مطلق است، نه در بازگشت به بی نظمی و پراکندگی اقتصادی، بلکه می بایست مالکیت و اداره آن دستگاهی که به وسیله خداوندان امور مالی ایجاد شده است در اختیار عموم قرار گیرد.

تحقق این هدف مستلزم یک فلسفه ملی نوین، یک خدمت مدنی نوین، و یک فهم دموکراتیک نوین است. در این زمان، برای ایجاد این عوامل تلاشی در امریکا آغاز شده است.

۸۷. Grangers، عضو «گرینج» (Grange)، انجمنی در امریکا که برای تأمین منافع و مصالح کشاورزان ایجاد شده بود. - م.

۸۸. Populists، عضو «حزب مردم» (People's Party) که در ۱۸۹۱ در امریکا ایجاد شد و بعداً از بین رفت. - م.

۸۹. Brayan، نامزد حزب دموکرات برای ریاست جمهوری امریکا در سالهای ۱۸۹۶، ۱۹۰۰، ۱۹۰۸. - م.

ناسیونالیسم و امپریالیسم

... می‌دانی که دیوانیان
 و شهریاران سرزمین من، شخصاً گام پیش نهادند،
 خواهش و اسر و تهدید و اصرار کردند،
 به همهٔ علایق و ظایف میهنی
 و دین سوگند خوردند؛ مصرانه بیان کردند
 که به دام افکندن دشمن مشترک،
 که گروه‌های عظیمی از ملت ما را نابود کرده است،
 چه عادلانه، شرافتمندانه و افتخارآمیز است: و دیری نپایید
 که کشیش نیز فرا رسید.

در آن نزدیکی تپه‌ای بود، که مستیغ هراس انگیزش
 آتش و دودی چرخان به بیرون می‌جهاند؛ باقی آن سراسر
 با پوسته‌ای شفاف می‌درخشید، و این نشانه‌ای مسلم از آن بود
 که در بطن خویش سنگ فلزین
 فراز آورده‌گوگرد، نهان داشت.
 در آنجا گردانی پرشماره، تیزبال، به پیش شتافت: گفتمی که دسته‌هایی
 از پیشاهنگان، با بیل و کلنگ،
 پیشاپیش اردوی شاهی می‌شتابند، تا در دشتی سنگر حفر کنند،
 و یا بارهای پی افکنند. مومن! ایشان را راهبر شد،
 آن خوارترین روحی که از بهشت فرو افتاده بود،
 زیرا حتی در بهشت، چهره و اندیشه‌هایش
 همواره به پستی رو داشت،
 و به جای آنکه از رؤیت فرح افزای پروردگار و یا مقدسات دیگر
 لذت ببرد،
 خزاین بهشت را می‌ستود.

سلتون

اصل ملیت

۱- لیبرالیسم در قاره اروپا

در سالهای میان ۱۸۱۵ و ۱۸۴۸، سه گروه ترقیخواه گوناگون در جهان وجود داشتند که عبارت بودند از: دموکراتهای هوادار پیشرفت کشاورزی در امریکا، رادیکالهای فلسفی، و لیبرالها. در قاره اروپا، روابط دو گروه اخیر تا حدی پیچیده بود: از آنجا که هردو پیشرو بودند، می پنداشتند که باید با یکدیگر همکاری کنند، لکن در جهان بینی خود چنان عمیقاً از هم متفاوت بودند که همکاری آن دو در ابتدا مشکل می نمود و سرانجام ناسمکن گردید.

رادیکالهای فلسفی، که افکار خود را عمدتاً از فرانسه قرن نوزدهم گرفته بودند، اعتقاد داشتند که مردم به طور همسان از مادرزاده می شوند و اختلافاتی که در بزرگسالی میان آنها به وجود می آید کلاً ناشی از تربیت و محیط است. اینان در مورد مذهب اهل تشکیک بودند؛ و در اخلاق سعادت را یگانه خیرگائی تلقی می کردند. سود شخصی را منشأ اصلی اعمال آدمی به شمار می آوردند، خرد را وسیله تشخیص سود شخصی می دانستند، و حکومت به پندار آنان عبارت از فن هماهنگ کردن منافع فردی مردم بود. آنان پیرو آیین جهان سیهنی، عقل گرا، و نسبتاً دموکرات بودند. به زعم آنها، اهداف اصلی حکومت ایجاد رفاه و تنویر افکار بود؛ و در امور عملی، تأکید عمده آنان بر اقتصادیات بود.

رادیکالهای فلسفی به وسیله کابدن بر انگلستان مستولی شدند، و به وسیله انگلستان تا مدت زمانی نفوذ عظیمی بر قاره اروپا یافتند.

لکن از زمان اوئن به بعد، نظریه آنها دو شکل داشت، یکی برای کارفرما و دیگری برای مزدگیر. تقریباً تمام آیین های خاص آنها در مارکسیسم باقی ماند:

یعنی اعتقاد به هسمان بودن ذاتی همه آدمیان، اعتقاد به عقل، گرایش به آیین جهان-میهنی، توسل به نفع شخصی، و تأکید بر رفاه مادی. سوسیالیسم بین‌المللی، درست مانند سرمایه‌داری بین‌المللی، از تعالیم آنان نشأت گرفته است؛ و شکل سوسیالیستی رادیکالیسم فلسفی پایتزر از آب درآمده است. دوره کابدن به سر رسید؛ اما دوره نئین به سر نیامده است.

لیبرال‌های زمان بعد از سقوط ناپلئون با لیبرال‌های پیرو بنتم تفاوت فراوان داشتند. درست است که آنها نیز با فرانسه قرن نوزدهم بستگی‌هایی داشتند، لکن بستگی آنها با روسو بود نه با «اصحاب دایرة المعارف»^۱ و فیزیوکرات‌ها. افراد مذکور بیش از آنکه اهل عقل باشند، اهل احساس بودند؛ یعنی حساسیت را همچون وسیله‌ای میان بردن دردها و رنج‌های ضعیفان و ستمکشان می‌دانستند. آنها بشدت زیر نفوذ برخی کلمات لفاظانه عهد باستان مانند ستمگران، بردگان و آزادی قرار داشتند. گفتمی هیچ‌گاه چنین کلماتی را بدون احساس عاطفه مقتضی استماع نکرده بودند. راست است که آدمی نمی‌توانست همیشه مطمئن باشد که چه کسی ستمگر است و چه کسی ستمگر نیست. در انگلستان چنین لقبی به ناپلئون داده شده بود. و در زورث این گونه آزادی را آگاه می‌کند: «ستمگری فرامسید، و تو با شخصی مقدس به پیکار او برخاستی.» اما در ایتالیا ناپلئون، چنانکه در قصیده معروف مانتسونی درباره مرگش پدیدار می‌شود، به‌عنوان یک فرد رهایی‌بخش مورد ستایش و احترام قرار می‌گیرد. افکار لیبرال‌ها در آلمان گوناگون بود. هاینه برای بزرگداشت او «کتاب کبیر»^۲ را نوشت، حال آنکه وطن پرستان آلمان در ۱۸۱۳ نفرت خود را نسبت به وی ابراز داشتند؛ گوته، هنگامی که به دانایی رسید، توانست نوعی بیطرفی آسمانی را حفظ کند.

در کشورهای کاتولیک، لیبرال‌ها ضد کلیسای بودند. آنان همه‌جا از آزادی مذهب، که هنوز در قسمت اعظم قاره اروپا وجود نداشت، جانبداری می‌کردند. بسیاری از آنها بر این اندیشه بودند که خداوند به‌طور مستقیم خود را در قلب آدمیان، بویژه قلب روستایان ساده‌دل و بی‌سواد، آشکار می‌سازد، والهیات و خداشناسی مشتی‌گفتار حماقت‌آمیز است که کشیشان برای انقیاد روح آدمی اختراع کرده‌اند؛ این اندیشه آنان را به یک مذهب ابهام‌آمیز و غیرجزسی مانند مذهب روسو رهنمون گردید. برخی دیگر از آنها، بویژه آنهایی که با فراماسونری ارتباط داشتند، وحدت وجودی^۳ بودند؛ فراماسونری فعالیت لیبرالیستی خود را قبل از انقلاب فرانسه آغاز کرده بود.

لیبرال نمونه قاره اروپا از نوع جمهوریخواه بود، تنها به این علت که آتن

2. Encyclopédiatees

3. Das Buch Le Grand

4. pantheist

و روم در دوران عظمت خود جمهوری بودند. اما بسیاری از لیبرالها حاضر بودند که با پادشاهان سازش کنند، مشروط بر آنکه پادشاهان تدوین قانون اساسی را روا سازند، بردگان را آزاد کنند، و آزادی مذهب و بیان را اجازه دهند. پاره‌ای از لیبرالها با آریستوکراسی مخالف بودند، اما بسیاری از ایشان با آن مخالفتی نداشتند و مانند تاسیت برای عقیده بودند که روسیان در پرتو اولیگارش‌ی سنا از آزادی برخوردارگشتند نه زیر حکومت شخصی امپراطوران. لیبرالها که همگی زیر نفوذ افکار روسو بودند اعتقاد داشتند که ثروت عاملی فسادآور است، و به فضایل ساده بینویان ایمان داشتند.

از دیدگاه سیاست عملی، جهان‌بینی لیبرالها را می‌توان از طریق عشقها و نفرت‌هایشان به‌بهترین نحو بازشناخت. از «اتحاد مقدس» متفر بودند، و مترنخ را همچون مظهر کامل و تمام عیار شرارت و بدی تلقی می‌کردند. فرانسه را به خاطر انقلابش و به خاطر اندیشه‌های آزادفلسفه‌اش دوست می‌داشتند. از بوربون‌های فرانسه، اسپانیا و ناپل، همچون مظاهر پیروزی ارتجاع متفر بودند. از ترک‌ها نفرت داشتند زیرا آنها را مهاجمان به یونان می‌دانستند، و بنابراین تا سال ۱۸۴۸ نفرتشان نسبت به تزارچندان شدید نبود. کاسلری و خاطره پیت رالین می‌کردند، اما کائینگ را، شاید بیش از آنکه مستحقش بود، می‌ستودند.

برتراند هم، بایرون را پرستش می‌کردند.

ستایش بایرون در قاره اروپا همیشه برای هم‌میهنانش چیزی رازآمیز بوده است؛ رادیکال‌های انگلیسی شلی را ترجیح می‌دادند و اشعار انقلابی وی در جلسات چارتیست‌ها نقل می‌شد و به وسیله کارگران پیرو اوئن قرائت می‌گردید. اما در خارج از انگلستان، احتمالاً با استناکردن گوته، بایرون بزرگترین شاعر عصر به‌شمار می‌آمد. تمام خصایص وی با مشرب رومانیتیک مطابقت داشت: مردی بود که از جامعه لردان طرد شده بود، تروتمندی بود که پرچمدار رنج‌دیدگان و مظلومان بود، ظاهراً نسبت به فضایل آدمی شکاک بود، اما (کاملاً بی‌تأثیر) سعی می‌کرد قلب مجروح خود را پنهان کند. یونان رومانیتیکترین موضوع آن عصر بود، و بایرون از بهر یونان جان سپرد. او «زندانی شیلون»^۵ را که در قرن شانزدهم برای جمهوریخواهی رنج کشید، مورد ستایش قرار داد، در باره واشینگتون، دشمن پیروزمند انگلستان، چنین گفت:

دیدگان خسته کجا می‌تواند بیارآمد

چون به هنگام چشم دوختن به بزرگان،

نه افتخار معصیت بار می‌درخشد،

ونه دولت نفرت‌انگیز.

آزی، یک تن — نخستین — واپسین — و بهترین —
 سینسیناتوس^۶ باختر،
 که حسد پروای نفرتش نداشت،
 نام واشینگتون را به میراث باز نهاد،
 و آدمی را از این امر به شرم آورد،
 که فقط یک تن وجود داشت.

این رسم متداول آن عصر بود که از دنیا احساس بیزاری کنند و نالان از اندوهی پنهان باشند، جهان را کوچک شمارند و آزادی را در انزوا بجویند. «دریازنان» و «کفار» او حس طغیان را در اشراف برمی انگیزند؛ وی فرمول لازم را برای آنان که انسان مجرد و مطلق را دوست می داشتند اما از انسانها بیزار بودند، فراهم کرد. ماتسینی نمی توانست انگلیسها را به سبب غفلت از بایرون ببخشد، و نمی توانست باور کند که وی با همسرش به بدی رفتار کرده باشد. بیسارک در جوانی همیشه آثار بایرون را می خواند: «گاهی اوقات با قایقی به شکار سرغابی می رفت، در این حال، ضمن آنکه بطری شراب را همیشه در دست آماده داشت، در فواصلی که فراغت حاصل می شد، اشعار بایرون را می خواند. ^۷ هنگامی که برای ازدواج نامزد شد، نسخه هایی از اشعار بایرون را برای نامزدش فرستاد، اما بر روی آنها نوشت «تماماً مهمل است» — و این کار را احتمالاً از ترس جریحه دار ساختن احساسات مذهبی او انجام داد. او حتی در نظر داشت که به یک مسافرت جهانی به سبک چایلد هارولد^۸ قهرمان بایرون برود. اشعار بایرون در عمومیت بخشیدن به اصل ملیت بسیار مؤثر بود. هنگامی که در باره «جزایر یونان، جایی که ساپفوی^۹ پرشور زندگی کرده و نغمه سروده بود» می نوشت، شاید با اعتقاد کامل، خاطر نشان ساخت که اگر ترکها بیرون رانده می شدند، یک ساپفوی جدید زنده می شد و نغمه سرایی می کرد. هنگامی که مترنخ آکسماندر را به تمدید بردگی یونان ترغیب می کرد، بایرون چنین می گفت:

ای روح آزادی! چون بر پشته فوله^{۱۰}
 با ثراسوبولوس^{۱۱} سردار و ملازمانش نشستی،
 آیا می توانستی ساعت اندوهباری را که اینک

۶. Cincinnatus، دیکتاتور روسی، متولد حدود ۵۱۹ ق م. — م.

7. Ludwig, Bismark. p. 51.

8. Child Harold

۹. Sappho، شاعره غنایی یونان باستان. — م.

10. Phyle

11. Thrasylbulus

زیباییهای سرسبز دشت آتیک^{۱۲} ترا
تیره و تار کرده است، از کار بازاستانی؟
اکنون تنها سی جبار نیستند که زنجیرها را استوار می کنند،
بلکه هر مردک عامی می تواند سرزمین ترا به اسارت کشد:
پسرانت نیز به پا نمی خیزند، بلکه در تن آسانی بیهوده ناسزا
می گویند،

وزیرستم ترکان می لرزند،
و از گهواره تا گور را به بندگی می گذرانند؛ درگفتار، در کردار
از مردانگی بی بهره اند.

همه چیز، جز در صورت ظاهر، چه دگرگون شده است! و کیست
آن شخص که آتشی را که هنوز در هر دیده می درخشد نشان کند،
و کجاست آن کس که گمان برد که سینه هایشان،
دگر باره از فروغ خاموش نشئه تو، ای آزادی والا، به التهاب در
آمده است!

و بسیار کسان رؤیای آن دارند.

که آن لحظه که میراث پدر را به ایشان بازگرداند، فرا رسد:
در آرزوی اسلحه و یاری بیگانه به حسرت آه می کشند،
و یکنه یارای آن ندارند که با دژم خصم مقابله کنند،
یا آنکه ننگ بندگی را از صهیغه زندگی خود بزدایند.
ای میراث بران بردگی! آیا نمی دانید

آنان که در پی رهایی خویشند باید به حمله برخیزند؟
آیا پیروزی از بازوان راستشان فرا چنگ می آید؟
آیا فرانسه یا روسیه حق شما را بازمی ستانند؟ نه!
هر چند که آنان چه بسا تاراجگران پر نفوذ شما را به زانو در
آورند،

ولی محراب آزادی بر شما نورانی نخواهد شد.
ای اشباح هلوتها^{۱۳}! بر دشمن خویش چیره شوید:
ای یونان! سروری نو برگزین، کشورت هنوز همان است که بود؛
روز افتخارت بسر رسیده، ولی نه سالهای ننگبارت.

آزادی، آن گونه که در اشعار بایرون و در آرمانهای لیبرالها آمده است،
نسبت به آن آزادی که مورد نظر رادیکالهای فلسفی قرار داشت، کاملاً متفاوت

12. Attic

13. Helots

بود. بنتم و پیروان او چون قائل به فایده‌گرایی بودند، به هیچ نوع حقوق مطلق برای بشر اعتقاد نداشتند، گو اینکه در عمل معمولاً چنین می‌پنداشتند که بهتر است، در داخل محدوده‌ای، افراد را برای انجام آنچه میل می‌کنند آزاد گذارد. آنان برای آزادی افکار قائل به ارزش بودند، زیرا اعتقاد داشتند که هر جا مردم در بازگو کردن عقاید خود آزاد باشند، کسی که دارای بهترین عقیده باشد افکار عمومی را تسخیر خواهد کرد. بر آزادی مبادلات بازرگانی ارجح می‌نهادند، زیرا به اعتقاد آنان این امر بر میزان مجموع تولید کار می‌افزود. آنها کلاً دارای تعصب ضد حکومت بودند، زیرا مرکب از آریستوکرات‌هایی بودند که می‌توانستند بخوبی گفته‌های هوراس را نقل قول کنند، اما از کسب و کار و تجارت اطلاعی نداشتند. آن نوع آزادی که اینان در پی‌اش بودند، عبارت از آزادی افراد برای اشتغال در فعالیت‌های اقتصادی نوع جدید بود که در آن باره، موسر و ورژیل خاموش مانده بودند.

به‌زعم لیبرال‌ها، آزادی چیزی رومانی‌تکتر از حق مبادلهٔ پارچه‌های نخ‌ی منچستر با ذرت لهستان، و یا حق زشت کردن دامنهٔ کوه‌ها بر اثر حفر معادن و ساختن دودکشها بود. از نظر لیبرال‌ها، آزادی حتی بود که به‌شأن آدمی تعلق داشت: فرد لیبرال، مانند پروتستانها، معتقد بود که نباید هیچ واسطه‌ای میان روح آدمی و خداوند وجود داشته باشد، و هیچ قدرت و مرجع خارجی نمی‌تواند وظیفهٔ انسان را به او تعلیم دهد. اگر فرد ایتالیایی خود را نسبت به وطنش سرسپرده احساس کند، و این احساس را نسبت به یک فرمانروای اتفاقی قسمت کوچکی از کشور خود نداشته باشد، می‌تواند مانند یک وطن‌پرست انجام وظیفه کند، حتی اگر این عمل ناقض حق الهی پادشاه ناپل یا دوعای مقدس والهی پاپ باشد. بنابر این ملت‌ها، مانند افراد، حق «آزاد» بودن داشتند، یعنی می‌توانستند از حکومت بیگانگان، کشیشان یا سلاطین مستبد فارغ باشند. اعتقاد به آزاد بودن ملل، در عمل، مهم‌ترین قسمت عقاید لیبرال‌ها را تشکیل می‌داد. این اعتقاد به اصل ملیت یا خودسامانی^{۱۴} منجر گردید، که تا حد وسیعی از سال ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۹ بر امور اروپا نافذ و حاکم بود.

تشریح دقیق اصل ملیت امری مشکل است. به تقریب می‌توان آن را چنین تعریف کرد که هر گروه جغرافیایی که خواهان تشکیل واحد حکومتی باشد، حق دارد که کشور مستقل یگانه‌ای داشته باشد. لکن در عمل محدودیت‌هایی وجود دارد. در سال ۱۹۱۷، هنگامی که یک خانهٔ تنها در پتروگراد^{۱۵} با استناد به این اصل خود را یک ملت اعلام کرد که حقاً برای آزاد بودن تلاش می‌کند، چنین پنداشته شد که کار به افراط رسیده است، و حتی پرزیدنت ویلسون هم از آن اصل

14. self - determination

15. Petrograd

هواداری نکرد. ایرلند حق داشت که از این اصل علیه انگلستان استفاده کند، و آلستر^{۱۶} شمال شرقی همین حق را نسبت به بقیه خاک ایرلند دازا بود، لکن استانها فرمانا^{۱۷} و تیرون^{۱۸} مجاز بودند که علیه بقیه خاک آلستر شمال شرقی از اصل مذکور استفاده کنند. بنابر این یکی از محدودیتهای این اصل آن بود که سرزمین مربوطه نباید خیلی کوچک باشد. محدودیت دیگر آن بود که سرزمین مورد نظر نباید در آسیا یا آفریقا باشد؛ این موضوع برای تمام مردم درست اندیش امری بدیهی بود تا اینکه ژاپنها، روسها را شکست دادند. همچنین یک محدودیت آن بود که سرزمین مورد نظر نباید شامل اهمیت بین‌المللی استثنائی مانند ترعه سوئز یا پاناما باشد.

این محدودیتها تا سال ۱۸۷۱ برای لیبرالها آشکار نبود، زیرا ملت برای آنها چیزی اسرارآمیز بود که تقریباً مانند یک موجود انسانی دارای روح بود. به‌زعم آنان وادار کردن مردم برای زیستن در زیر حکومتی که متعلق به ملت ایشان نباشد، مانند وادار کردن یک زن به ازدواج با مردی است که مورد نفرت اوست. عشق به‌خانه و عشق به‌خانواده، هر دو دارای اساس غریزی است، و بر روی هم، بنیان عشق به‌وطن را، که نوعی احساس به‌شمار می‌آید، تشکیل می‌دهند. وجود این احساس است که ویژگیهای ارزشمند اصل ملیت را سبب می‌شود.

ملت، برخلاف طبقه، تعریفی دارد که به‌هیچ وجه اقتصادی نیست. می‌توان گفت که ملت گروهی جغرافیایی است که دارای یک احساس یگانه و مشترک باشد. از لحاظ روانشناسی، آن به یک دسته‌گراز ماهی، یک دسته کلاغ، یا یک گله‌گاو مانند است. احساس یگانه و مشترک می‌تواند به زبان مشترک، احتمالاً به نسبت مشترک، به فرهنگ مشترک، یا منافع و خطرهای مشترک مربوط باشد. قاعدتاً این ویژگیهای مشترک در ایجاد شدن احساس ملی مؤثرند، لکن این احساس، به هر ترتیبی که ایجاد گردد، تنها عامل اساسی موجودیت یک ملت است. سر سپردگان ناسیونالیسم بر این نظر متمايلند که ملت را از لحاظ زیستی (بیولوژیک) همچون یک نژاد به‌شمار آورند، و از این جهت دچار افراط می‌گردند و از حقیقت دور می‌شوند. شکسپیر انگلیسها را به «این نژاد سعادت‌مند آدمیان» وصف می‌کند، و ناسیونالیستهای بعدی همین پندار را دنبال کرده‌اند. از آنجا که ملت‌ها را همچون نژادها تصور می‌کردند، اختلافات آنان حداقل تا قسمتی اختلافاتی ذاتی محسوب می‌گردید؛ بدین ترتیب لیبرالها، بر خلاف رادیکالهای فلسفی، بر آن شدند که بر اختلافات میان آدمیان و نژادها تأکید ورزند، و علل آن اختلافات را در زمینه‌هایی غیر از تربیت و محیط جستجو کنند.

16. Ulster

17. Fermanagh

18. Tyrone

این نظر هنگام پیدایش داروینسم تا حد زیادی به وسیله آن تقویت شد. البته داروینسم نه به شکل علمی آن، بلکه به آن شکلی که برای سیاست پیشگان مفید فایده قرار گرفت.

ناسیونالیسم در شکل جدیدش در انگلستان زمان تودورها آغاز شد، که از لحاظ مذهب گرفتار هنری هشتم و در تجارت گرفتار الیزابت بود. کبیش پروتستان آن را مقدس ساخت، شکست آرمادا^{۱۹} یا نیروی دریایی اسپانیا باشکوهش کرد، تجارت خارجی و غارت کشتیهای اسپانیایی سودمندش گرداند: این سه عامل نیرومند احساس ملی، که موقتاً در خلال تلاشهای خاندان استوارت از هم پاشیده شد، بعد از سال ۱۶۸۸ مجدداً به یکدیگر پیوست، و در دوره حکومت مارلبرو، پیت مهتر و نلسون پیروزی را نصیب انگلستان ساختند. بعد از نبرد واترلو، انگلیسها چنین اعتقاد یافتند که آنان از لحاظ فضیلت، هوش، دلاوری نظامی و شم و ذکاوت بازرگانی بر دیگر ملل جهان برتری دارند. بالاتر از همه، آنان، آنطور که سیتون (اسماً در باره یهودیان) می گوید، «قوانین استوار حکومت مدنی» را درک می کردند. اولین تهاجم علیه خود خشنودی انگلیسها توسط رشد صنعتی امریکا و آلمان در اواخر قرن نوزدهم صورت پذیرفت، که با نوعی امپریالیسم جنون آمیز رادبارد کیپلینگ^{۲۰} و سیل رودز^{۲۱} به مقابله با آن برخاستند.

ناسیونالیسم انگلستان تا زمان انقلاب فرانسه دارای کیفیت لیبرال بود، زیرا برای دفاع از حکومت پارلمانی علیه سلطنتهای مطلق اسپانیا و فرانسه قدام کرده بود. از سال ۱۷۹۳ تا مرگ کامبری، مخالفت با اندیشه های انقلابی، انگلستان را به صورت یک کشور مرتجع درآورد، لکن از زمان کانینگ تا سقوط گلاستون در سال ۱۸۸۶، سیاست خارجی انگلستان به استثنای چند دوره کوتاه، یک سیاست لیبرال بود.

ناسیونالیسم فرانسه با هواداری از انقلاب علیه اتحاد پادشاهان آغاز گردید؛ احساس این ناسیونالیسم در سرود ماری یز^{۲۲} بیان شده است. فرانسه در سالهای ۱۷۸۹، ۱۸۳۰، و ۱۸۴۸ رهبری لیبرالیسم اروپا را به عهده داشت؛ حتی در سال ۱۸۷۰، بعد از سقوط ناپلئون سوم، افرادی چون گاریبالدی^{۲۳} و باکونین بر این اندیشه بودند که داوطلب شدن جهت دفاع از فرانسه به مصایبش می آرزد. وطن پرستی فرانسه همواره، حتی در نظر غیر فرانسویان، چیزی صرفاً ملی نبوده، بلکه جهادی به شمار می آمده که در راه پیروزی دنیایی اندیشه های انقلابی صورت می پذیرفته است. لیبرالترین عناصر فرانسوی همانا

19. Armada

20. Rudyard Kipling

21. Cecil Rhodes

22. Marseillaise

23. Garibaldi

وطن پرست ترین فرانسویان بوده اند، حال آنکه پادشاهان بازگشت خاندان بوربون بیشتر از تمام افراد ملت در پی تسلیم شدن به فرامین بیگانه بوده اند. ناسیونالیسم آلمان به وسیله ناپلئون پیدایی یافت. این ناسیونالیسم بعد از نبرد ینا آغاز شد، و در جنگ آزادیبخش ۱۸۱۳ شدت و قدرت یافت، ناسیونالیسم آلمان هم مانند هر ناسیونالیسم دیگری دارای آرمان جویی خاص خود بود: یعنی هدفش آزاد ساختن جهان از قید «فساد اخلاقی» فرانسوی و اعاده آرمانهای ساده برای وظایف یک عصر سالمتر بود. ایتالیا بیهاکه به وسیله کشیشان، بوربونها، و هابسبورگها منکوب و تجزیه شده بودند، امیدوار بودند که اگر به موهبت آزادی دست یابند، بار دیگر دنیا را به سوی اومانسیم و زندگی معنوی، بدان گونه که از زمان فرانسیس قدیس تا میکل آنژ صورت پذیرفته بود، رهبری کنند. اسلاوها که ناسیونالیسمهای مختلف آنها در سال ۱۸۴۸ به منصفه ظهور آمد، مدعی نوعی آگاهی عرفانی نسبت به خدا بودند که از ژرفای تاریک جنگهایشان الهام می گرفت، و به آنان نوعی خرد سی بخشید که از خرد نژادهای دیگر برتر بود.

لیبرال راستین و کمال یافته به تمام این محسنتات گوناگون ملی اعتقاد داشت، و بر این نظر بود که اگر ملتها خود آزاد باشند و به آزادی دیگران احترام بگذارند، هر یک به پرورش فضایل خاص خود خواهد پرداخت، و بر روی هم، هماهنگی زیبایی یک ارکستر را پدید خواهند آورد. ستاسفانه، در عمل، اوضاع به نحو دیگری به تحقق پیوست.

۲- ناسیونالیسم ایتالیا

ایتالیاییها که حیات ملیشان در قرن شانزدهم با خشونت به نابودی کشانده شده بود، از ناپلئون به عنوان هم میهن و آزادیبخش استقبال کردند. سراسر خاک ایتالیا زیر نفوذ وی قرار گرفت؛ تنها سیسیل که تحت نفوذ نلسون ولیدی هامیلتون بود، نسبت به ارتجاع و جاهلیت وفادار ماند. رژیم فرانسوی در ایتالیا به وسیله اصلاحات لیبرال همراهی شد، و موراً^{۲۴} احساسی را برای وحدت ایتالیا برانگیخت، هر چند این احساس تاحدی مبهم باقی ماند.

کنگره وین به لیبرالیسم حکومتی در ایتالیا پایان بخشید. قدرتهای کلیسا و آریستوکراسی باز احیا شد؛ اما در جاهایی که جمهوریت حدود هزار سال قبل از دوره انقلاب وجود داشته بود، مانند ونیز و جنووا، وضع موجود سابق احیا نشد. در یکی از فصول پیشین دیدیم که تالیران در باره دواعی

جنوواييها چگونه می‌اندیشید. هرچه آنان خواهان حفظ استقلال کهنشان بودند، این امر در نظرکنگرهٔ وین اهمیت بیشتری می‌یافت که با روش خود نشان دهند که امیال مردمان ذینفع چه اندک می‌تواند در توزیع یک سرزمین نافذ و مؤثر باشد. برغم وعده‌های صریح لرد ویلیام بتینک، جنوواييها به اجبار تحت حکومت مطلق خاندان ساووا درآمدند.

از جنووا، بسیار بموقع، مردی فرا رسید که در ایجاد میهن پرستی ایتالیا و میل به وحدت آن مؤثرترین فرد بود. این شخص جیوزپه ماتسینی نام داشت که در سال ۱۸۰۵ تولد یافته بود. پدرش از جمهوریخواهی فرانسویان استقبال کرده بود، و در پشت کتابهایش برخی روزنامه‌هایی قدیمی ژیروندن^{۲۵} را پنهان ساخته بود که اگر کشف می‌شد، پلیس برایش دردسر بزرگی فراهم می‌کرد. مطالعهٔ تاریخ روم در مدرسه یکمرتبه روح وطن پرستی و جمهوریخواهی را در دانش آموزان برانگیخت: ماتسینی بعد از آموزش تاریخ به تحسین کاتو^{۲۶} و پروتوس^{۲۷} مهتر و کهنتر پرداخت. در حقیقت تأثیر آنان در او بسیار بود، زیرا آنها میل به توطئه‌چینی را برای تمام عمر در وی تشویق می‌کردند. انقلاب سال ۱۸۳۰ فرانسه انعکاساتی در ایتالیا پیدا کرد؛ ماتسینی که پایش در میان بود تبعید شد، و قسمت اعظم باقیمانده زندگیش را در انگلستان بسر برد؛ معذک همچنان به صورت رهبر و الهام‌بخش انقلاب ایتالیا باقی ماند.

عالمجناب بنجامین جاوئت^{۲۸} که گویا هر دو «تصوراتزاعی» مورد اعتقاد ماتسینی برایش بی‌اهمیت بوده است در بارهٔ وی می‌گوید: «ماتسینی نابغه بود، اما بیش از اندازه زیر نفوذ آن دو تصور انتزاعی یعنی خدا و اصل ملیت، قرار داشت.» به‌زعم ماتسینی این هر دو تصور در ارتباط نزدیک یکدیگر بودند: اصل او دربارهٔ ملیت صرفاً جنبه ایتالیایی نداشت، و خدای او صرفاً یک پروردگار قومی نبود.

می‌گوید: «ملیت برای من مقدس است، زیرا در آن نفوذ کار و کوشش را برای خیر و پیشرفت همهٔ آدمیان می‌بینم.» «انسانیت سپاه عظیمی است که برای تسخیر سرزمینهای ناشناخته در برابر دشمنانی که نیرومند و مکارند پیش می‌تازد. مردمان سپاهیان‌ش را تشکیل می‌دهند و هر یک در این پیکار وظیفهٔ مخصوصی را عهده‌دار است، و پیروزی مشترک بر دقتی مبتنی است که آنان در انجام وظایف خود اعمال می‌کنند.» «خداوند سطری از اندیشه‌اش را برگهوارهٔ هر جماعتی نگاشته است... علائق ویژه، استعدادها و ویژه، و قبل از هر چیز وظایف ویژه، رسالت ویژه برای انجام وظایف، کار ویژه‌ای که باید برای پیشبرد

25. Girondin

27. Brutus

26. Cato

28. Benjamin Jowett

انسانیت صورت پذیرد، به نظر من خصایص راستین و خطاناپذیر ملیتها هستند.» سپس گفتارش را با بیان وظایف خاص هر ملت دنبال می‌کند. کار انگلستان صنعت و استعمار است، کار روسیه تمدن ساختن آسیا است، کار لهستان قهرمان بودن در میان اسلاوهاست؛ آلمان کارش فکر کردن است، کار فرانسه عمل کردن است، و ایتالیا وظیفه‌اش به هم پیوستن اندیشه و عمل است. «در حالی که فرد آلمانی که نگاهش در ژرفای آسمان معوشده، زمین را می‌پوید، و در حالی که فرد فرانسوی که بندرت فراز را می‌نگرد، سطح زمین را بانگاه ناآرام و نافذ خود بر می‌کند، روحی که از سرنوشت ایتالیا حراست می‌کند، همواره می‌خواسته که بسرعت از آرمان به واقعیت بگراید، و از دیرباز در پی آن باشد که چگونه زمین و آسمان را می‌توان به یکدیگر پیوند داد.»

روشن نیست که اگر یک فرانسوی می‌خواست به اندیشه ورزیدن پردازد یا یک آلمانی به عمل برخیزد، ماتسینی با آنها چه می‌کرد؛ و این امر هم چندان محتمل به نظر نمی‌رسد که یک شخص غیر ایتالیایی به آن نقش بسیار مهمی که وی به ایتالیا تخصیص داده بود تن در می‌داد. او دواعی ایرلندیها را برای آنکه یک ملت محسوب گردند رو می‌کرد، زیرا آنها «خواهان یک اصل مستقل برای زندگی یا نظام قانونگذاری که از ویژگیهای بومی خودشان نشأت گرفته باشد و با نیازها و امیال انگلیسیها تضاد اساسی داشته باشد، نبودند.» این کمترین چیزی بود که می‌توانست بگوید. اما این نکته قابل توجه است که او، به عنوان دشمن پاپ، همواره مورد مخالفت ایرلندیها بود؛ شاید اگر آنها با او از در دوستی درمی‌آمدند، می‌توانستند یک رسالت ملی داشته باشند.

او نهضت اسلاو را بعد از نهضت ایتالیا مهمترین جنبش اروپا می‌دانست، و بحق چنین نظر داشت که آن باید اتریش و ترکیه را از پا در آورد. هدف نهایی او ایجاد کشورهای متحد اروپا بود که زیر حکومت یک «اتحادیه» قرار داشته باشد و اداره مرکزی در رم باشد و ایجاد آن می‌بایست از رهبری ایتالیا ناشی گردد. اصل ملیت او ظاهراً دنیای خارج از اروپا را شامل نمی‌گردید. آسیا می‌بایست صرفاً ضمیمه اروپا باشد، و هیچ سازی در ارکستر بین المللی به ایالات متحده آمریکا اختصاص نیافته بود؛ ماتسینی موجودیت ملتها را فقط از طریق شعرا و فلاسفه آنها درک می‌کرد؛ او با شعرا و فلاسفه لهستان آشنایی داشت، اما هیچ یک از شعرا و فلاسفه چین را نمی‌شناخت.

ماتسینی بی‌شک قصد داشت که میان ملتهای گوناگون طریق انصاف را از دست ندهد، لکن آن ارجحیتی که بنابه میل درونیش برای ملت خود قائل بود دائماً وی را از این طریق دور می‌ساخت. درباره ایتالیا می‌گفت: «ملتی تابنده و درخشان که رنجها و مصایب، منزهاش ساخته است، همچون

فرشته روشنایی میان مللی که آن را مرده می‌پنداشتند در حرکت است. « می‌گفت: «طوابع ایتالیا همان طوابع جهان است. « بیشتر ملاحظه کرده‌ایم که او در ایجاد و اداره کشورهای متحد اروپا که می‌بایست به وسیلهٔ رم صورت گیرد، چه نقش بسیار مهمی به ایتالیا تخصیص داده بود. ایتالیا «سرزمینی بود که بنابه مشیت الهی این رسالت اعظم را برعهده داشت که یک اتحاد اخلاقی در اروپا ایجاد کند و این اتحاد را از طریق اروپا به اجتماع بشریت برساند. « به‌زعم او یک ملت تنها مجموعه‌ای از افراد نیست، بلکه هستی را از آمیزی است که روحی خاص خود دارد. کارلایل را به سبب تأکید بی‌موردش بر قهرمان منفرد در برابر حیات جمعی سرزنش می‌کرد. می‌گفت حیات یک ملت «متعلق به خودش نیست، بلکه نیرو و وظیفه‌ای است که در طرح کلی الهی وجود دارد. « خداوند بشریت را در سطح زمین به گروه‌ها یا نژادهای مستقلی تقسیم کرده است، و بدین ترتیب اصل و منشأ ملیتها را به وجود آورده است. حکومت‌های شریر طرح الهی را خراب کرده‌اند. معذکک هنوز می‌توان به‌طور کاملاً مشخصی — حداقل در مورد اروپا — از طریق جریان رودخانه‌ها، مسیر جبال مرتفع و دیگر اوضاع جغرافیایی، آن را ردیابی کرد. متأسفانه از بیان این موضوع خودداری کرده است که طرح خداوند در مورد دانوب چه بوده است، زیرا آگاهی و دانشی دربارهٔ این نکته چه‌بسا از جنگ بزرگ جلوگیری می‌کرد.

از نظر ماتسنینی، نه تنها ملت، بلکه خانواده نیز تقدس یک‌گروه طبیعی را دارد که چیزی بیش از جمع عددی افراد خود است. می‌گفت: «خانواده وطن دل است. در خانواده فرشته‌ای وجود دارد که دارای نفوذ اسرارآمیز زیبایی، شیرینی و عشق است؛ فرشته‌ای که از خشکی وظایف ما می‌کاهد، و تلخی غمهای ما را تقلیل می‌دهد... این فرشتهٔ خانواده، زن است. « ماتسنینی خودش سرد مجردی بود. با آمال و آرزوهای یک تبعیدی دربارهٔ خانواده و وطن می‌اندیشید. «مفهوم خانواده یک مفهوم انسانی نیست، بلکه الهی است و هیچ قدرت انسانی نمی‌تواند نابودش سازد. خانواده، مانند کشور — حتی بیش از کشور — یکی از عناصر هستی است. « رادیکال‌های فلسفی آدمیان را همچون افراد می‌پنداشتند، و فایده‌ای که از یک چنین گروه‌بندی نصیبشان می‌شد، استنتاج یکسانی منافع اقتصادی مردم بود. ماتسنینی به آن گروه‌بندیها که دارای منشأهای زیستی، احساسی و یا جغرافیایی بود، علاقه داشت. موجودیتهای اجتماعی که بدین طریق نتیجه‌گیری می‌شد — یعنی خانواده، ملت، و به‌طور کلی جامعهٔ بشریت — به نظر او فوق‌العاده مهم به‌شمار می‌آمد و آن را منبع و منشأ اکثر فضایی می‌دانست که در افراد یافت می‌شود. این موجب شد که وی عمیقاً با کابدن و مارکس خصوصت ورزد. صرف‌نظر از مسائل و موضوعات کلیتر، ماتسنینی به سبب آن اصل کابدن

دایر بر عدم مداخله در سیاست قاره اروپا به‌وی اعتراض کرد. ماتسینی معتقد بود که هرگاه مسئله اخلاقی در میان باشد، بی‌طرف بودن همانا پستی است. وحدت ایتالیا به‌وسیله حمایت مسلحانه فرانسه در سال ۱۸۵۹ و حمایت پروس در سال ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ و همچنین بر اثر مددکاری دیپلماتیک انگلستان در سال ۱۸۶۰، جامه عمل پوشید؛ ماتسینی بر این نظر بود که سیاست آرام کابدن سبب می‌شود که ایتالیا برای همیشه زیر اقتیاد باقی بماند. هر چند مانند کابدن «جنگ کریمه» را نفی می‌کرد، مع‌هذا می‌گفت: «افراد صلح طلب دارای اصلی نیستند». بنابراین چنین به نظر می‌رسد که ما می‌بایست بدون تأمل هم با روسیه و هم با ترکیه به مبارزه برخاسته باشیم، زیرا هر دو متجاوز و ظالم بوده‌اند. این موضوع هرگز به نظرش خطور نکرد که معمولاً جهاد کردن در سراسر جهان بزودی به امپریالیسم می‌انجامد.

فلسفه فایده‌گرایی به‌طور کلی با اندیشه‌های وی مغایرت داشت: مردم باید از بهر تکلیف زندگی کنند، نه خوشی و سعادت. او کارلایل را بدان سبب می‌ستود که با «ساتریالیسم نیرومندی که به‌سخت یک قرن ونیم، گاهی در آثار لاک، بولینگبروک^{۲۹}، یا پوپ^{۳۰}، و گاهی دیگر در آثار اسمیت و بنتم به‌ریاض افکار اشتغال داشته، و هدفش جایگزین ساختن نفس پرستی در قلوب مردم به‌وسیله آیین‌های نفع شخصی و رفاه مادی بوده است»، به‌مخالفت برخاسته است. «تمامی نهضت تمدن صنعتی، که تمدن معنوی و اخلاقی را تحت الشعاع قرار داده نتوانسته است کارلایل را خاموش سازد.» ماتسینی فکرمی‌کرد آنان که اصل سودمندی‌رایی پذیرند «به درجات مختلف از پرورش با ارزش‌ترین، مقدس‌ترین و پا برجاسترین خصایص انسانی غافل می‌شوند، و خود را وقف جستجوی آنچه سودمند خوانده می‌شود، می‌کنند. هیچ چیزی جز خیر، و آنچه محصول آن است سودمند نیست؛ سودمند بودن نتیجه‌ای است که باید پیش‌بینی شود، نه اصلی که راهبر اعمال باشد.» «معور افکار ما نباید بر خوشی و سعادت قرار گیرد، بلکه باید از آن بالاتر باشد؛ در حیات انسانی هدفی جز این وجود ندارد که با تلاش جمعی قانون خدا را کشف کنند، و هر کس به‌مهم خود بدون توجه به نتایج فردی در اجرای همت گمارد.» سپس نتیجه‌گیری می‌کند که در دانشگاه‌ها هیچ استاد فلسفه‌ای جز آنهایی که به آیین‌های وی موافقت دارند، نباید به کار تدریس بپردازند؛ ضمن صحبت درباره بیروان هگل، که وی از او بیزار بود، می‌گوید: «در یک روز خوش، تمام آنها را بیرون خواهیم انداخت.» سپس به این نتیجه می‌رسد که: «هیچ حاکمیتی در فرد یا اجتماع وجود ندارد جز آن که خود را با طرح و قانون الهی منطبق سازد... تنها رأی ساده یک اکثریت نمی‌تواند حاکمیت را، چنانچه با فرائض اخلاقی اعظم مغایرت داشته باشد، به وجود آورد... اراده

مردم هنگامی مقدس است که شارح قانون اخلاق باشد و آن را راهبر خود قرار دهد؛ و چنانچه خود را از قانون مزبور جدا سازد و تنها ترجمان هوس آدمیان باشد، بیهوده و بی قدرت خواهد بود. این آیین‌ها مورد پذیرش موسولینی قرار گرفت و به وسیله وی جامه عمل پوشید.

اینکه «هرکس باید به سهم خودش قانون خدا را اجرا کند»، بی شک اصلی قابل تحسین است. از نظر یک کاتولیک که کلیسا را آگاه به قانون خدا می‌داند این امر می‌تواند حتی شامل فرمانروایی دستگاه حکومت هم بشود. نتایج این فکر، چنانکه در کشورهای پیروپاپ دیده شده است، احتمالاً به طور کامل با آنچه نواندیشان مطلوب می‌شمارند مطابقت نداشته است؛ فی‌المثل، دستگاه تفتیش افکار همچنان به آزار و جفای خود ادامه می‌داد و تا سال ۱۸۴۱ احکامی صادر می‌کرد که «به مردم فرمان داد ملحدان، یهودیان، و جادوگران، یعنی آنهایی که در راه دستگاه مقدس پاپ ایجاد مانع می‌کردند و یا پاپ و جامعه روحانیون را به سخره می‌گرفتند، معرفی کنند»؛^{۳۱} حال آنکه در سال ۱۸۵۱ فعالیت یک راه‌آهن که از رومانیا^{۳۲} می‌گذشت، ممنوع گردید، به این دلیل که «راه‌آهن تجارت را سبب می‌شوند، و تجارت موجودگناه است.»^{۳۳} هرچند چنین اصولی ممکن است عجیب به نظر آید، اما دست کم آثارشیمی نیست، البته مشروط بر اینکه بپذیریم قانون خدا برای کلیسا مکشوف می‌شود. لکن ماتسینی مرجعیت پاپ را قبول نداشت؛ او نیز مانند پروتستانها بر این عقیده بود که قانون خدا به طور مستقیم بر وجدان هر فرد مکشوف می‌گردد. اما متأسفانه مکاشفات مردم در تضاد یکدیگر بود. وجدان ماتسینی می‌گفت که انگلستان باید به وسیله قوای قهریه برای تضمین و تأمین آزادی ملل مظلوم و غارت شده در امور قاره اروپا مداخله کند، لکن وجدان کابدن درست عکس آن را می‌گفت. هردو فوق‌العاده پیرو اخلاق بودند و در گفتار خود جدیت داشتند. دوتن که هردو اصل سودمندی را پذیرا باشند می‌توانند درباره اختلافات عملی نظرات خود به بحث بنشینند، زیرا هردو دارای معیار و ملاک مشترکی هستند؛ اما دوتن که هردو پیرو «قانون خدا» باشند و دریابند که بایکدیگر اختلاف دارند، فقط می‌توانند یکدیگر را به شرارت متهم سازند و بر سر آن باهم بجنگند. بنابراین، اخلاق ماتسینی که تا بدین پایه شریفتر از اصل سعادت بنتم به نظر می‌رسد، در کار برد عملی خود چیزی بهتر از قانون ارتشهای بزرگ از آب در نمی‌آید. افرادی که خود را دریافت‌کنندگان وحی الهی می‌دانند، مستعد ایجاد ناراحتی و زحمت برای دیگران اند، و آیین‌های ماتسینی فقط می‌تواند یا به یک جنگ

31. Bolton King, *A History of Italian Unity*, I, p. 79.

32. Romagna

33. Simpson, *Louis Napoleon and the Recovery of France*, p. 48 n.

دایمی منجر شود یا به یک استبداد آهنین.

مخالفتهای او با سوسیالیسم احتمالاً از گونه همان مخالفتهایی بود که باپتسم داشت. از ماتریالیسم مارکس نفرت داشت و به موعظه دربارهٔ تکلیف آدمی بیش از جنگ طبقاتی معتقد بود. ماتسینی در ابتدا ارتباطاتی با «بین الملل»^{۳۴} داشت، اما این ارتباطات فقط تا زمانی برقرار بود که وی فکر می کرد می تواند هلف آن «بین الملل» را از سوسیالیسم به دفاع از ملل مظلوم تبدیل کند. به نظر او مذهب پایه اصلی تفسیر تاریخ بود، نه اقتصاد؛ وی نه تنها معتقد نبود که آدمیان محصول محیط خویش هستند، بلکه برعکس اعتقاد داشت که محیط اجتماعی و صنعتی «تجلی وضع اخلاقی و معنوی بشریت است در یک دوره معین، و بالاتر از همه تجلی ایمان اوست.» هرچند وی تا حد زیادی از نحوهٔ قانونگذاری نیمه سوسیالیست جانبداری می کرد، لکن جهان بینی فلسفی او کاملاً در تضاد جهان بینی مارکس بود. همیشه براراده تأکید می ورزید؛ با جبریت هگل مخالف بود، و بنابراین به طریق اولی با مارکس که گناه ماتریالیست بودن او هم مزید بر علت بود، سخت مخالفت می نمود.

ماتسینی در سراسر زندگی طولانی و پر اضطراب خود فقط مدت کوتاهی توانست در جمهوری رم ۱۸۴۹ یک قدرت متزلزل به دست آورد، که بعد از چندماه به وسیله لویی ناپلئون به عنوان اولین قدم برای کسب شأن و مقام معدوم گردید. مرحله بعدی و موفقیت آمیز تری پی گیری و حثت ایتالیا به وسیله سیاست ما هرائه کاوور^{۳۵} رهبری شد، و سرزمین جدید، بعد از مسخر شدن به نواحی تحت تسلط خاندان ساووا منضم گردید. ماتسینی در تمام طول زندگیش جمهوریخواه باقی ماند، و از ایجاد سلطنت ایتالیا به هیچ وجه خشنود نبود. اما همان تبلیغات او بود که موجب شور و غوغایی گردید که گاریبالدی رهبریش را به عهده داشت و کاوور از آن بهره جست. ایتالیا به هر چه رسیده است، محصول آیین های ماتسینی است.

۳- ناسیونالیسم آلمان

لیبرالیسم آلمان در طول شصت سال میان جنگ پنا و جنگ اتریش-پروس

۳۴. «بین الملل» (The International) فدراسیونی بود مرکب از احزاب طبقه کارگر که به منظور دگرگون ساختن اجتماعات سرمایه داری به جوامع مشترک المنافع سوسیالیستی و متحد ساختن آن جوامع در یک فدراسیون جهانی به وجود آمده بود. «بین الملل» اول در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ در تالار مارتین لندن تشکیل شد. «بین الملل دوم» در سال ۱۸۸۹ در کنفرانس که در پاریس تشکیل یافت، برپا گردید «بین الملل کمونیست» که به عنوان «کومینترن» (Comintern) یا «بین الملل سوم» شناخته شد، در مارس ۱۹۱۹ در کنفرانس در مسکو برقرار گردید. -م.

سال ۱۸۶۶ درحقیقت آمیزه‌ای از سه عنصر مختلف بود. در غرب یک عنصر طرفدار فرانسوی وجود داشت که خواهان اصلاحات عرضه شده به وسیلهٔ حکومت‌های انقلابی بود، آلمان را کشوری عقب افتاده قلمداد می‌کرد، نوع حکومت جمهوری دموکراتیک را غایت می‌شمرد، و انقلاب را روشی ضروری می‌دانست. در میان بازرگانان و صاحبان صنعت، و همچنین در میان مقامات پروسی، نهضتی ایجاد گردیده بود که زیر نفوذ عقاید «آزادی عمل»،^{۳۶} انگلیسی قرار داشت که در روزهای اول «اسمیتیانسموس»^{۳۷} و سپس «مانچسترسموس»^{۳۸} خوانده می‌شد؛ این نهضت در اوایل سالهای دههٔ ۱۸۶۰ که کابدن در اوج اشتها بود به بالاترین حد قدرت خود رسید. عنصر سوم در لیبرالیسم آلمان، میل به وحدت ملی بود؛ این احساس بی‌شایبه و خالص وطن پرستی اجباراً یک شکل لیبرال به خود گرفت، بدین علت که وحدت آنچنانکه می‌نمود فقط از طریق مخالفت با شهریان و مبارزه با اتاریش می‌توانست تحقق یابد. نهضت وحدت آلمان نهضتی ضد فرانسوی بود، و بنابراین در همکاری خود با لیبرالیسم طرفدار فرانسه دچار اشکال می‌شد؛ هنگامی که بیسمارک به یافتن طریق محافظه کارانه‌ای برای حصول وحدت نایل آمد، و میهن پرستی آلمانی به لیبرال بودن خود خاتمه داد، لیبرالیسم طرفدار فرانسه از بین رفت. در دههٔ ۱۸۷۰، صنعت در موضعی علیه تجارت آزاد قرار گرفت، و لیبرالیسم سبک کابدن دیگر نفوذی در آلمان نداشت. آنچه از رادیکالیسم فلسفی برجایماند، تنها آن چیزی بود که از طریق مارکس در نظام سوسیال دموکرات تحقق پذیرفت.

در حالی که اشکال فرانسوی و انگلیسی لیبرالیسم بدین ترتیب توانست بر آلمان تأثیر ژرف و پایایی گذارد، شکل ناسیونالیستی آن رفته رفته، به استثنای جامعهٔ سوسیالیستها، تمامی کشور را تسخیر کرد. نخستین بیان مکتوب این ناسیونالیسم در «گفتارهایی خطاب به ملت آلمان» اثر فیخته انعکاس یافت که به شکل سخنرانیهایی در زستان ۸-۱۸۰۷ در برلن ایراد گردید. نبردینا و صلح تیلست موجب تحقیر پروس گردیده بود، حال آنکه ناپلئون، چون توانسته بود دوستی آلكساندر را تحصیل کند، تزلزل ناپذیر به نظر می‌آمد. فیخته فیلسوفی جدی و غیر دنیوی بود، همچنین وارث کانت، و رهبر مابعدالطبیعیون بود. به سبب واحد دانستن خدا با نظم اخلاقی جهان به الحاد متهم شده بود، و اجباراً استادی دانشگاهینا را رها کرد. اما حکومت پروس با او دوستی کرد، به برلن رفت، و سرانجام (در سال ۱۸۱۱) به ریاست دانشگاه رسید. فلسفهٔ او، که ایده‌آلیستی خوانده می‌شود، براهمیت «خود» تأکید می‌ورزید، و گاهی اوقات رفتارش بر طبق اعتقاداتش صورت می‌گرفت، به طوری که گوته و شیلر که از وی بیزار بودند، به او لقب «خود مطلق» داده بودند. اعتقادات و منش او

36. laissez faire

37. Smithianism

38. Manchesterism

بر روی هم الهام بخش آیین‌هایی گردید که او را به صورت پایه‌گذار ناسیونالیسم آلمان درآورد.

فیخته‌گفتارهایش را با این جمله که او در برابر تمامی ملت آلمان سخن می‌گوید آغاز می‌کند، و ادامه می‌دهد که «من بطور کلی تمام وجوه تمایزی که برای قرن‌ها وقایع ناگواری را در این ملت واحد سبب شده‌اند، به کنار می‌نهم و طردشان می‌کنم.» بر اثر تماس با منابع بیگانه، آلمان به فساد منفعت‌جویی آلوده شده است؛ باید شالوده اخلاقی عالی‌تری ریخته شود، و برای این منظور لازم‌ترین چیز یک نظام جدید تربیتی است. «ما می‌خواهیم از طریق یک نظام تربیتی جدید تمام آلمانیها را در کالبدی واحد جای دهیم تا بتواند با علاقه مشترک و واحدی موجب برانگیختن و جان بخشیدن همه افراد خود گردد.» می‌گوید: اراده، «همان ریشه آدمی است»، و سپس ادامه می‌دهد: «نظام تربیتی جدید باید اساساً شامل این باشد، که آزادی اراده را کلاً در خاک می‌دهد و پرورشش می‌دهد تا بپوشد، و متقابلاً چنان ضرورت شدیدی را در تصمیمات اراده به وجود آورد، که خلاف آن محال باشد. آنگاه بر چنین اراده‌ای می‌توان با اطمینان و ایقان تکیه کرد.» ما باید نوآموزانی را بی‌پرویم که نسبت به رفاه مادی بی‌اعتنا باشند، و «مردانی تربیت کنیم که باطناً و اساساً خوب باشند، زیرا فقط از برکت وجود چنین مردانی ملت آلمانی می‌تواند همچنان به حیات خود ادامه دهد.» از قرار معلوم این تنها دلیلی است که برای مرجع دانستن مردان خوب بر مردان بد ارائه شده است.

در طول دوران آموزش، تربیت شوندگان نباید هیچ‌گونه تماسی با دنیای خارج از مدرسه داشته باشند. «از همان آغاز کار تربیت، نوآموز باید به‌طور لاینقطع و کامل زیر نفوذ دستگاه تربیت باشد، و بالتمامه از جامعه منفک گردد و از هرگونه تماسی منع شود. وی حتی نباید بفهمد که انگیزه‌ها و اعمال حیاتی ما می‌تواند در جهت بقا و رفاه ما باشد.» به‌تصور من این گفته به این معنی است که پسران باید غذا بخورند، اما نه به‌سبب آنکه گرسنه‌اند، بلکه به آن دلیل که اگر نخواهند در حفظ ملت آلمان یابری کنند، این غذا ضروری است.

تربیت آلمانیها نه تنها برای کشور خودشان، بلکه برای تمام دنیا مهم است، زیرا «این آلمانیها هستند که بیش از همه به‌عنوان پیشتازان و سرمشقه‌های بقیه افراد بشر، دوره جدید نظام تربیتی را آغاز می‌کنند.» این موضوع به ملاحظاتی نسبت به زبان ملل آبیات می‌گردد. به نظر فیخته فرانسویها، اسپانیاییها، و ایتالیاییها کم‌وبیش از اعقاب توتونی هستند؛ و آلمانیهای ساکن آلمان را دارای اختلاط بیشتری با نژاد اسلاو می‌داند؛ بنابراین اگر آلمانیها، که شامل اسکاندیناویاییها هم می‌شوند، از ملل دیگری که به‌زبانهای مشتق از لاتینی تکلم می‌کنند خالص‌ترند، به لحاظ نژاد آنها نیست، بلکه به لحاظ زبان آنهاست؛ ملل مذکور چون

اصل و نشأ خود را به مساعی مهاجرانی مدیونند که به طور ابتدائی به زبان لاتینی تکلم می کرده اند، کوچک و خوار شده اند. زبانهای لاتینی و یونانی زبانهای خالصند، و همچنین است زبان آلمانی؛ اما زبانهای رومیایی^{۳۹} زبانهای ناخالصند. از این مطلب چنین برمی آید که آلمانیها از بیگانگان جدیتر و عمیقترند؛ و نیز چنین برمی آید که در آلمان کمتر از دیگر کشورهای لاتین میان افراد تحصیل کرده و تحصیل نکرده اختلاف وجود دارد، زیرا در کشورهای اخیر فقط کسانی که لاتین می دانند می توانند معانی ریشه ای و اصلی واژه های مورد استعمال مشترک را بفهمند.^{۴۰} از این رو نتیجه می شود که تصور «Culture» [فرهنگ] تصویری غیر آلمانی است، و آلمانیهایی که می خواهند با فرهنگ به شمار آیند، از شیوه های بیگانه تقلید می کنند لکن این عشق به شیوه های بیگانه مصیبت آمیز از آب درآمده است: «تمام بلایایی که موجب انهدام ما شده دارای منشاء بیگانه بوده است.» البته فقط هنگامی که این بلایا با جدیت و نفوذ آلمان بر زندگی پیوسته می شد، موجب نابودی آنان می گشت. تحقیقات بیگانگان، یا تحقیقات آلمانیها که زیر نفوذ بیگانگان قرار گرفته اند، صرفاً تاریخی است، حال آنکه تحقیقات آلمانیهای تباه نشده حقیقتاً فلسفی است. نبوغ بیگانه را می توان با یک زنبور عسل مقایسه کرد، که عسل را جمع می کند و «آن را با آرایش چشمگیری در حفره هایی با ساختمان منظم ذخیره می کند. اما روح آلمانی همچون عقابی است که پیکر نیرومندش خود را به فراز می جهانند و با بال نیرومند و پرورده خویش به سوی سپهر برین پرواز می کند، تا به خورشیدی که از خیره شدن به آن لذت می برد، نزدیکتر گردد.

فیخته در باره آلمان همچون سرزمین مادر سخن می گوید، و بقیه دنیا را چون مستعمره های بی ایمان می پندارد،^{۴۱} که تنها وظیفه شان انتقال فرهنگ باستان به آلمان است، که خودشان سطحی تر از آندک که قادر به درکش باشند.

۳۹. Romance؛ زبانهای رومیایی زبانهایی هستند که از لاتینی شتی شده اند و عبارتند از زبانهای فرانسوی، ایتالیایی و اسپانیایی، پرتغالی، رومانیایی، و رومانس. - م.

۴۰. در این گفته حقیقت وجود دارد. فی المثل کلمه انگلیسی «armistice» [تروک خاصه] را با کلمه آلمانی «waffenstillstand» که تحت اللفظ به معنای «weapon - still - stand» است، مقایسه کنید.

۴۱. این نظر جز برای کسانی که به چگونگی تدریس تاریخ در آلمان آگاهند دشوار فهم است. نوآمیوز آلمانی یاد می گرفت که امپراطوری فاسد و فرسوده ای به نام امپراطوری روم وجود داشته است، اما کشورهای که آن امپراطوری نیروی حیات و زیستشان را کشیده است، به وسیله ورود آلمانیهای والا دوباره جان گرفته اند: اوستروگوته (Ostrogoths) در ایتالیا، ویزگوته (Visigoths) در اسپانیا، و فرانکها (Franks) در فرانسه (Gaul). خانواده های سلطنتی و اشراف این کشورهای لاتین دارای اصل و نسب آلمانی بودند، و چنین پنداشته می شد که خون آلمانی موجب صفات برجسته ای بوده است که آنان در قرون بعدی دارا شده اند.

اگر آلمان به وسیله بیگانگان منهدم شده بود، «جریان مداوم پیشروی نژاد ما که تاکنون برقرار بوده است فی الواقع به پایان می‌رسید؛ بربریت دوباره آغاز می‌گشت و همچنان بدون امید رهایی از آن ادامه می‌یافت تا ما جملگی همچون جانوران وحشی دگرپار در غارها سکنی می‌گزیدیم، و مانند آنها یکدیگر را می‌دریدیم. نتیجه محتوم چنین است، که البته فقط آلمانیها قادر به درک آنند.»

همچنانکه خطابه‌های فیخته ادامه می‌یافت، بررور محاسن بسیار عالی آلمان بیشتر آشکار می‌گردید. می‌گفت: «ملت آلمان تنها ملتی است میان ملل نو اروپایی که در طول قرن‌ها با طبقه شهرنشین خود عملاً نشان داده است که لایق داشتن یک نظام حکومتی جمهوری است.» «ما اعتقاد به مرگ راء، که در تضاد یک ملت اصیل وزنده باشد، روح بیگانه خوانده‌ایم. آن زمان که این روح بیگانه در میان آلمانیها موجود باشد... خود را به عنوان اعتراف... به اعتقادی در معصیت همگانی و یکسان آشکار خواهد کرد. این اعتقاد را من به‌طور کافی در جای دیگر تشریح کرده‌ام — نگاه کنید به «راهنمای زندگی متبرک، گفتار دوم.» سرانجام چنین به نظر می‌رسد که واژه «آلمانی» (German) فقط به‌طور تصادفی به‌صورت یک لفظ جغرافیایی یا نژادی درآمده است؛ در نظر توتونها، این واژه دارای یک مفهوم معنویتری است:

بنابراین سرانجام بگذارید آنچه که از لفظ «آلمانیها» منظور داریم، بدان صورت که تا اینجا توصیفشان کرده‌ایم — با وضوح کامل در نظر شما مجسم شود. معیار راستین این است: آیا شما به چیزی مطلقاً اصلی و ذاتی در انسان، در آزادی، در بهبودی بی‌پایان، در پیشروی جاوید نژاد ما اعتقاد دارید، یا اینکه به هیچ یک از اینها اعتقاد ندارید، و تصوری کنید که شما آشکارا مشاهده کرده و دریافته‌اید که آنچه ضد تمام آنهاست صورت می‌گیرد؟ همه آنهایی که یا خودشان زنده بوده و خالق و مولد چیزهای نوینند، یا آنها که به حکم تقدیر از برکت این صفات بی‌بهره‌اند، در هر صورت قطعاً چیزهای بیهوده را ترک می‌کنند و به انتظار می‌نشینند که جریان زندگی اصلی آنها را در محلی قرار دهد، یا کسانی که حتی تا این اندازه هم پیشروی نمی‌کنند، دست کم اندیشه مبهمی از آزادی به دست می‌آورند و از آن متنفر نیستند یا هراسی از آن ندارند، بلکه برعکس عاشق آن هستند — همه اینها افراد اصیلند؛ آنان هنگامی آلمانی هستند که همچون یک قوم، قومی اصیل، قومی ساده به‌شمار می‌آیند. همه کسانی که خود را برای آنکه چیزی دومین و مشتق شمه باشند از صحنه کناری کشند، و بوضوح می‌دانند و درک می‌کنند که چنین افرادی هستند، و در حقیقت هم این چنینند، و هر روز هم از برای این

اعتقادشان بیشتر این چنین می‌شدند؛ ضمیمه آن زندگی هستند که خود را در برابر آنها یا درکنار آنها می‌نمایاند؛ آنان پژواک صوت بازگشته از صخره‌اند، پژواک صدایی که دیگر خاموش شده است؛ آنان همچون قومی بی‌اصل به‌شمار می‌آیند و در نظر مردم اصیل، بیگانه و اجنبی هستند.

ماتسنی روا می‌دانست که هر ملت اروپایی (به‌استثنای ملت ایرلند) وطن‌پرستی مشروع خود را داشته باشد، و سهم خود را در غافله پیشرفت بشری احرار کند. فیخته نظری افراطیتر داشت: «فقط فرد آلمانی — یعنی انسان اصیلی که در یک سازمان استبدادی به‌صورت موجودی مرده در نیامده باشد — حقیقتاً دارای قومی است و می‌تواند به آن تکیه کند، و تنها او لایق داشتن یک عشق حقیقی و معقول نسبت به ملت خویش است.» در واقع، «شخصیت داشتن و آلمانی بودن بی‌شبهه دارای معنای واحدی است.»

چون از مرتفعات ما بعد طبیعی به‌حضیض امور دنیوی سیاست عملی فرود آییم، به این نتیجه می‌رسیم که آلمان با هیچ کشور خارجی نباید رابطه بازرگانی داشته باشد، و باید به‌صورت کشور تجاری بسته‌ای باقی بماند. فیخته در سال ۱۸۰۰ درباره این موضوع کتابی نوشت. فرد آلمانی هرگز خواهان آزادی دریاها نخواهد بود، زیرا «ذخایر فراوان ارضی خودش، به‌انضمام تلاش و پشتکارش، تمام مایحتاج زندگی آدم ستمدن را تأمین خواهد کرد.» لکن نباید چنین پنداشت که کشور آلمان کشوری آرام و صلح‌طلب خواهد بود؛ صلح آرمان آنهایی است که عاشق آسایش مادی‌اند. کشور آلمان دارای «هدفی عالیتر از اهداف معمولی حفظ صلح داخلی، اموال، آزادی فردی و زندگی و رفاه عامه است. فقط برای این هدف اعلی، و بدون داشتن هیچ منظور دیگری، کشور آلمان یک نیروی مسلح تشکیل می‌دهد... کدام روح، حق بلاسازع آن دارد که هرکس را، چه بخواهد و چه نخواهد، فراخواند و به‌وی فرمان دهد، و مقاومت کنندگان را وارد سازد که همه چیز، حتی زندگی خویش را به‌مخاطره افکنند؟ این روح از آن شهروند آرامش‌جویی نیست که به‌قانون اساسی و قوانین عشق می‌ورزد، بلکه شعله بلندۀ میهن‌پرستی اعظمی است که ملت را همچون پوشش ابدیت دربر می‌گیرد، ملتی که برای آن، انسان فرامایه به‌شادی خود را قربانی انسان فرومایه که فقط از بهر دیگران وجود دارد، باید خود را فدا سازند.»

«انسان فرومایه فقط از بهر دیگران وجود دارد.» این اصل هم مستلزم انکار حقوق بشر است و هم آیین بنتم، زیرا بنتم سعادت همگان را دارای اهمیت مساوی می‌پنداشت. فیخته معتقد است که انسان خوارمایه باید فدا شود. اما چه کسی باید درباره خوارمایه بودن کسی حکم کند؟ بدیهی است که

حکومت باید چنین حکمی بدهد. پس هرگونه جباری موجه است، و قلع و قمع مخالفان سیاسی را می‌توان به نام فرامایگی ملی انجام داد.

«گفتارهایی خطاب به ملت آلمان» به صورت کتاب مقدس میهن پرستان آلمانی درآمد، و حتی در سال ۱۹۱۹، ابرت^{۴۲} اولین رئیس جمهوری آلمان که سوسیال دموکرات بود، بعد از اعلام سیاست خود گفت: «بدین ترتیب ما آنچه را که فیخته به عنوان وظیفه و تکلیف ملت آلمان تعیین کرده است، در می‌یابیم.» و او تنها در آلمان مورد تحسین قرار نگرفت. کارلایل فیخته را ستایش می‌کرد، و تی. اچ. گرین^{۴۳} به یک نسل تمام از شاگردان خود در آکسفورد آموخت که فیخته را همچون کمال خلوص اخلاقی پندارند. معهذرا در دنیای جدید هیچ سفاکی، بی‌عدالتی یا عمل شنیعی نیست که از دستگاه حکومتی سر بزند و نتوان آن را بر اساس اصول و تعالیم این استاد فاضل توجیه کرد.

پادشاهان اروپا، و «آن ابرارست و خونبارستمگری، یعنی ویلیام بیت» سعی کردند که انقلاب فرانسه را منهدم سازند، و در عوض ناپلئون را به وجود آوردند. ناپلئون کوشید که پروس را منهدم سازد، اما فیخته را به وجود آورد، که به بیسمارک منجر گردید. بیسمارک با کوشش برای انهدام فرانسه، بازیابی مقام از دست رفته آلمان را اجتناب ناپذیر ساخت؛ و این بازیابی به هیتلر انجامید. شاید یک اخلاق متعالی که با سرنیزه حمایت شود بهترین راه پیشبرد سعادت بشر نباشد.

اگر میهن پرستی آلمانی، طبق تعلیمات فیخته، خشنتر و تحکم آمیزتر از میهن پرستی ماتیینی به نظر آید، دلیل آن روشن است. ایتالیا نمی‌توانست بدون کمک خارجی امید رسیدن به وحدت را داشته باشد، و بنابر این می‌بایست طوری تبلیغ کند که پسند دل آزادخواهان کشورهای دیگر افتد. پروس، برعکس، هنوز عظمت و شکوه مقاومت فردریک کبیر را در برابر دنیای مسلح به خاطر داشت، در حالی که سهم انگلستان را به عنوان متحد او، و تغییر جهت ناگهانی روسیه را که سرانجام موجب نجات وی گردید از یاد برده بود. اعتقاد بر این بود که آلمان به اندازه کافی نیرومند است که بی‌نیاز از کمک خارجی باشد. معتقدات ناسیونالیستی هرگز بیش از آنچه ملاحظات دیپلماتیک و نظامی ایجاب می‌کند، برای بیگانگان دلپسند نیست. اگر دواعی فیخته برای آلمان بیش از دواعی ماتیینی برای ایتالیاست، تنها علتش آن است که آلمان بالقوه کشور نیرومندتری بود.

هنگامی که آلمانیها در سال ۱۸۱۳ علیه فرانسویان به پا خاستند، تا حدی تحت تأثیر تعالیم میهن پرستی فیخته بودند، و تا حدی آن نوع نظام حکومتی

پارلمانی را طلب می‌کردند که در انگلستان وجود داشت. اشتاین^{۴۴} نماینده اتحاد میهن پرستی و لیبرالیسم در پروس بود، اصلاحات مهمی به عمل آورد که از آن جمله الغای نظام سراز بود؛ پادشاه پروس و اکثر دیگر فرمانروایان آلمانی وعده می‌دادند که بعد از سقوط ناپلئون کشورهای خود را دارای قوانین اساسی سازند. لکن اتریش با قانون اساسی و حکومت مشروطه مخالف بود، و همچنین بامیل به وحدت آلمان، که بویژه در پروس قدرت یافته بود، موافقت نداشت. تحت نفوذ مترنیخ، به طور کلی نهضت ناسیونالیسم طرد شد، و «گفتارها» ی فیخته غیرقانونی گردید.

انقلابهای سال ۱۸۴۸ برای مدتی موجب دگرگونی شد. مردانی که وارد صحنه سیاست گردیدند، لیبرالهایی خواهان قانون اساسی و هواداران میهن پرست وحدت آلمان بودند. آنان در «مجمع فرانکفورت» کوشیدند که یک قانون اساسی برای آلمان تنظیم کنند، اما نتوانستند مسئله اتریش را حل کنند. اتریش در حقیقت با آلمان یکی بود و آنها احساس می‌کردند که اتریش باید در داخل فدراسیون جدید آلمان قرارگیرد؛ لکن قسمت اعظم ساکنان امپراطوری اتریش - مجار افرادی مجار یا اسلاو بودند که آلمانیهای میهن پرست مایل به جای دادن آنها در اتحادیه خود نبودند. مجمع فرانکفورت بعد از شکست دادن یک اقلیت جمهوریخواه، تاج سلطنت آلمان متحد را به پادشاه پروس پیشنهاد کرد، اما وی امتناع ورزید. اتریش دوباره جان گرفت، پروس را خوار شمرد، و مصمم شد که تمام امیدهای نورا چه برای وحدت و چه برای حکومت دموکراتیک از بین ببرد.

این نکته قابل ملاحظه است که چه تعداد از آلمانیها که از حامیان پرشور حکومت پروس شده بودند بعد از پایان یافتن نفوذ اتریش، در سالهای بعد از شکست نهضت‌های ۱۸۴۸ جلائی وطن کردند. نه تنها رادیکالهایی از قبیل هاینه، مارکس، و لیب کنشت^{۴۵} مجبور به ترک وطن شدند، بلکه کسانی همچون موزن^{۴۶} و ریشارد واگنر^{۴۷} و دو مردی که بعدها منشیان و محرمان بیسمارک در آمدند یعنی لوتار بوشر^{۴۸} و موریتس بوش^{۴۹} نیز وادار به سکونت در خارج کشور گردیدند. فقط به وسیله بیسمارک بود که میهن پرستی آلمانی قابل احترام و محافظه کارانه شد، و مالا بسیاری از افرادی که به علت میهن پرستی خود لیبرال بودند، به همان دلیل محافظه کار شدند.

آنچه را که می‌توان اسطوره ناسیونالیسم آلمان نامید، در زمان بیسمارک به وسیله تعدادی از استادان کمال یافت، که شاید مهمترین آنها تراچکه مورخ

44. Stein

45. Liebknecht

46. Mommsen

47. Richard Wagner

48. Lothar Bucher

49. Moritz Busch

باشد. او در کتاب خود به نام «تاریخ آلمان در قرن نوزدهم»^{۵۰} رخدادها را درجهتی کاملاً حساب شده برای برانگیختن غرور ملی عرضه می‌کند، بدون اینکه هیچ گونه تعصب تنگ‌نظرانه‌ای برای دفاع از درستی و دقت گفتار خود نشان دهد. نظرگاه او عنصر بسیار مهمی در تشکیل جهان‌بینی آلمانیها در زمان ویلهلم دوم بود؛ چند مستخرجه از گفتارهای او موضوع را روشن خواهد ساخت.

در سال ۱۸۱۳ درباره ادبیات چنین می‌نویسد: «شاعران مجاهدات ملتها درباره جنگ نغمه‌سرایی کردند، یعنی تنها شکل فعالیت سیاسی که مستقیماً درخور بیان هنری بود. شور و حرارت میهن‌پرستی آنها احساسات جاوید و مشخصه آدمی را در مورد لذت از جنگ و خشم از هراس، و امید به پیروزی و شعف پیروزی برمی‌انگیخت. آنان غایتی معین را دنبال می‌کردند، غایتی که بسادگی برای جماعت عامی قابل فهم بود، و آن غایت همانا رهایی سرزمین اجدادی خود از یوغ مهاجمان اجنبی بود.»

وی با تأسف دریافت که در سالهای دهه ۱۸۴۰ جنونی برای راه‌آهن و کارخانه‌ها، و تمایلی به ارجع دانستن علم بر فرهنگ یونانی و لاتینی اذهان بسیاری از آلمانیها، بویژه آنهایی را که در انگلستان و امریکا زیسته بودند، تسخیر کرد:

در میان فعالتهای فشرده اقتصاد سیاسی نوین، جماعتی شیفته سودمندی و پیشرفت عمومی بسرعت در صحنه اجتماع پدیدار شدند؛ آنان گروهی بودند که بکلی برای آلمان آرام روزهای دیرین ناآشنا بودند. هنرمندان سونیک در کارهای سرپوشیده خود و مقالات هزل‌آمیزشان تحت عنوان «آقای پیشتاز» آنها را به استهزا می‌گرفتند. تمام این اشخاص از انگلستان یا امریکا دیدار کرده بودند؛ آنان جملگی به هر شرکت راه‌آهن جدید یا کارخانه‌ای (که اغلب حیل‌گران صرف بودند) علاقه داشتند؛ آنان برای هر چیزی که نتوان شمرد، وزن کرد و اندازه‌گرفت ارزشی قائل نبودند. از این محافل ابتدا فریادی برخاست که روزنامه‌نگاران سفید با استقبال آن را منعکس ساختند، به این قرار که آموزش علوم طبیعی باید اساس فرهنگ عمومی قرار گیرد، و تعلیمات زبان‌شناسی و تاریخ، که ملل متمدن در طول هزاران سال در رشته‌های آن آموزش یافته بودند، می‌بایست فوراً از جایگاه خود فرود آید.

خوشبختانه یا کوب‌گریم^{۵۱} اشتباه این جهان‌بینی علمی را باز نمود. «وی

50. *Deutsche Geschichte im 19. Jahrhundert*

51. Jakob Grimm

نشان داد که علوم معنوی الزاماً باید شالودهٔ فرهنگ عمومی باشد زیرا فقط آن علوم کلیت زندگی بشر را درمی‌یابند، که از آن جمله می‌توان دنیای تخیل و دل آدمی را یاد کرد. « و بزرگترین مردان علم از قبیل مایر^{۵۲} و هلمهوتس^{۵۳} همین نظر را ابراز کردند: «در تمام این عقلهای پیشگام علوم طبیعی، ایده‌آلیسم دیرین و شکوهمند آلمان همچنان فعال باقی ماند... انحراف به‌سوی حماقت ماده‌گرایی (ماتریالیسم) به کسان مادون واگذار شد که جانشین آنها شدند.»

تراچیکه ستیزهٔ میان حمایت از محصولات داخلی و تجارت آزاد را که از لحاظ نظری در سال ۱۸۴۱ به‌وسیلهٔ کتاب «نظام ملی اقتصاد سیاسی» تألیف لیست^{۵۴} مطرح شده بود، تا ریشه‌های آن دنبال کرد:

فلسفهٔ احساس‌گرایانه^{۵۵} اسکاتلند هرگز در کشور ما چندان قبول نیافته است، و به‌طور مؤثری به‌وسیلهٔ کانت رد شده است. معهداً در زمینهٔ علم اقتصاد، آیین آدام اسمیت همچنان نفوذ خود را حفظ کرد که با احساس‌گرایی مقارنه و همسازی دارد. این آیین به‌وسیلهٔ ریکاردو^{۵۶} می‌پا خشکی یکسو-بینانه‌ای تشکیل مجدد یافته، و بر اثر مکتوبات نافذ باستیا^{۵۷} مورد قبول عامه قرار گرفته است. هنگامی که نیاز زمان برانداختن نظام فئودالیتهٔ جامعه را ایجاب می‌کرد، این آیین نیرویی آزادبخش از کار درآمد، اما اکنون فقط همچون سنتی عقیم و بیهوده در دانشگاه‌های آلمان باقی مانده است. به‌دنبال این روش متعجب‌معلمان قانون قدیمی طبیعت، یعنی روشی که هر حقوق‌دان لایقی یعنی از مدت‌ها قبل طردش کرده بود، اقتصاددانان سیاسی به این روال معتاد گردیدند که قضایای خود را همچون استنباطات منطقی از یک آدم انتراعی اقتصادی که به ارزانترین قیمت لز بازار خرید می‌کند و به‌گراترین قیمت بازاری می‌فروشد، استنتاج کنند. هماهنگی جملهٔ منافع، نظام متصفانه و معقول اجتماع، می‌بایست از نبرد میان نفس پرستیهای متعارض چنین افراد اقتصادی برخیزد، و محصول فعل و انفعال آزاد نیروهای اجتماعی باشد؛ انگیزهٔ حیوانی خودخواهی می‌بایست معجزه‌های نشان دهد، و منزلت آدمی را بر فراز وضع جانوران قرار دهد. معهداً اشخاصی که دارای حساسیتهای پالایش یافته بودند، و می‌توانستند درک کنند که این آیین غیر آلمانی است، مایل بودند که چنین قدرت معجزه-آسانی را به خودخواهی منور نسبت دهند، زیرا نمی‌توانستند درک کنند که خودخواهی نمی‌تواند منور باشد، و نمی‌تواند از سطوح پستی که الزاماً بر آن وجود دارد، بینش گسترده‌ای از مناظر چشم اندازه‌های وسیع حیات

52. Mayor

53. Helmholtz

54. List

55. sensualist

56. Say

57. Bastiat

ملی به دست آورد. این نظریه بر یک خوش بینی غیر تاریخی استوار بود که بکلی دو نیروی عظیم تاریخ جهانی یعنی نیروی حماقت و نیروی معصیت را نادیده می گرفت.

در این انتقاد حقیقتی وجود دارد. پیروان بنتم توجه لازم را نسبت به «نیروی حماقت و نیروی معصیت» مبذول نمی داشتند، دو نیرویی که بازتاب خود را در به وجود آوردن مردانی همچون تراپچکه و در رشد نهضت ناسیونالیست در سراسر جهان نشان داد. اما هنگامی که به گفتار خود ادامه می دهد که این پندار خطاست که «فهم فزاینده نفع شخصی برای پایان دادن به جنایت کفایت می کند»، می توان بخوبی شک کرد که آیا احتمالاً نیروی دیگری در این باره در کار است یا نه. در امور سیاسی، غیر از نفع شخصی، نیروهای مؤثر دیگری وجود دارد، اما آنها اساساً نیروهای بدتری هستند: یعنی نیروهای حسادت، پیکارطلبی، سفاکی، وسطه جویی. تمام این نیروها را می توان «حماقت و معصیت» نامید. اما درحقیقت آنها همان نیروهایی هستند که «ایده آلیستها» با عناوینی همچون وطن پرستی، روح ملی، خوار-شمردن غایات صرفاً مادی، و غیره می نامندشان. بی شبهه از نفس پرستی منور جنایات عظیمی بر می خیزد، مانند حکومت لئو پولدشاه در کنگو؛ لکن امکان آنها به عدم روشنی افکار قربانیهایشان وابسته است. و بی شبهه از نفس پرستی و خود-خواهی انگیزه های بهتری هم وجود دارد، اما این انگیزه ها بندرت به آن حد از قدرت می رسد که بتواند از لحاظ سیاسی نافذ باشد.

به نظر می رسد که تراپچکه بر این اندیشه بوده است، درحالی که آلمانیها نباید هرگز جز به منافع آلمان به چیز دیگری توجه داشته باشند، مردان کشورهای دیگر اگر اهداف ملی خود را دنبال کنند، شریر و بدکار خواهند بود. وی اتحاد فرانسه و روسیه را «نقشه سیاسی ناسالم» می خواند، و ناسیونالیسم اقوام اسلاو را «رؤیاهای بی پایه» وصف می کند. اما از آنچه بیش از چیزهای دیگر نفرت دارد، بینش فایده گرایانه تعقلی است. شکوه می کند که در انگلستان، اعیان زمیندار هنگامی که تجارت آزاد ارزش زمینهایشان را تقلیل داد، به جای آنکه درعین بی نوایی صورت ظاهر زندگی اشرافی خود را حفظ کنند، به کارکسب و تجارت پرداختند:

اکنون که داراییهای ارضی دیگر بازده کافی برای تأمین معاش نداشت، زمینداران به شراکت در کارهای راه آهن، بانکها و همه گونه مؤسسات صنعتی روی آوردند. در کوتاه زمانی یکی از فرزندان دوک آرجایل^{۵۸} توانست یک تجارت سودآور شراب را اداره کند بدون آنکه از امتیازات اجتماعی خود محروم

گردد. در حالیکه نجای آلمانی در فقر می زیستند اما قدر و منزلت خویش را حفظ می کردند، در انگلستان مفاهیم دیرینه افتخار و تمصبات قومی تحت الشعاع قدرت پول قرار گرفت. نسیم تاجرانه ای بر سراسر حیات ملت وزیدن گرفت. دوئل، که وسیله ای ضروری و نهایی علیه تباهی اجتماع به شمار می رفت، از حیز فایده افتاد، و اندک زمانی بعد به کلی به دست فراموشی سپرده شد.

می گوید که کابین دولت را همچون مؤسسه بیمه ای می پنداشت که به وسیله اراده آزاد افراد تشکیل یافته است. بر این نظر بود که تنها وظیفه این مؤسسه حمایت از امور کسبی و کارگران در برابر اغتشاشات خشونت آمیز است و باید مخارجی را که برای انجام این وظیفه لازم است به حداقل ممکن تقلیل دهد. به اعتقاد او، نفع اقتصادی خشنودی کلی زندگی انسانی را سبب می شود، مسافرت های سریع برای بازرگانان دوره گرد و تولید ارزان پنبه اهداف عالی تمدن است. آنجا که می گوید استیونسون^{۶۰} و وات^{۶۱} در تاریخ دارای اهمیتی بر مراتب بیشتر از سزار و ناپلئون هستند، با کمال جدیت عقیده خود را بیان می دارد.

اما کابین یکسره بد نبود: «او بیش از اکثر هموطنان خود نسبت به ملل بیگانه آگاهی داشت؛ پروس را تحسین می کرد.» معذک نفوذش بر آلمان امری تأسف انگیز بود.

تراپیچکه حتی پیش از آنکه ضد انگلیسی باشد، ضد فرانسوی بود. ادبیات فرانسه را که در آلمان خوانده می شد همچون «ترکیبی از پلیدی و خون» وصف می کرد که دارای نوعی خرد دنیوی آشکار است که از برگردان عقاید دیرینه درهم برهم به دست آمده است، و می گویند «خدا گناه است، ازدواج خلاف عفت است، دارایی سرقت است.» می گوید که پاره ای از نویسندگان فرانسوی حتی تا آنجا پیشروی می کنند که می گویند ممکن است فاحشه های فضیلت مند وجود داشته باشد. عقاید او درباره یهودیان هم چندان بهتر از عقاید دیگرش نیست. می گوید که چگونه حکمران هسن^{۶۲} به خاطر ترابنش با آمشل روتشیلد^{۶۳}، بانکدار و صراف یهودی، در سال ۱۸۳۳ قبل از هر فرمانروای دیگری برای یهودیان حقوق مساوی قائل گردید:

«نتایج این تجربه به غایت نامطلوب بود و آشکار گردید که معاصی رباخواری

59. Stephenson

60. Watt

61. Hesse

62. Amschel Rothschild

و فریبکاری صرفاً ناشی از فقدان آزادی نیست، بلکه از کوتاهیهای عمیقاً ریشه گرفته ملی قوم یهود است، شرارت‌هایی که ریشه کن ساختنشان بسیار مشکل است. در هسن که یهودیان اکنون می‌توانستند هر حرفه‌ای را که بخواهند به دست آورند، خود را خونخواران سفاک روستاییان بی‌نوا نشان دادند، و نتیجه آن شد که گهواره آزادی یهود در آلمان به صورت کانون نفرتی شدید به یهودیان درآمد.»

از این رهگذر چه کسی می‌تواند حدس بزند که اشراف کهن پروسی که تراپیکه آنها را همچون کسانی بر فراز تمامی بشریت می‌ستاید، هر شاهی از درآمدشان را به صورت «خونخواران سفاک روستاییان بی‌نوا» به دست می‌آورند، و آزادی سرفها را صرفاً بر اثر شکست از فرانسویان آغاز کردند؟ در ۱۸۰۷-۸، بعد از نبردینا، آزادسازی تدریجی سرفها مقرر گردید؛ در سال ۱۸۱۶، بعد از نبرد واترلو، این اقدام به آن روستاییانی منحصر شد که گاوآهن داشتند و در مزارع روستاها سهم بودند. و این قانون تا سال ۱۸۵۰ همچنان به قوت خود باقی ماند.

برای داوری درباره آلمان، دشوار می‌توان به یاد آورد که آلمان‌ها که راهبر جهان در علوم بوده‌اند، و در زمینه هنر و تکنیک صنعتی فوق‌العاده مدرن هستند، رشد سیاسی خود را بعد از فرانسه و مدتها بعد از انگلستان آغاز کردند. فردریک کبیر بسیار مستبدتر از هنری هشتم بود، و دهقانان هنگام مرگ او کمتر از زمان طاعون معروف به «مرگ سیاه» سال ۱۳۴۹ در انگلستان از آزادی بهره داشتند. نهاد های پارلمانی، که در طول قرن نوزدهم بتدریج برقرار می‌گردید، در سال ۱۹۱۴ تقریباً همان اندازه قدرت پیدا کرد که در انگلستان زمان الیزابت به دست آورده بود. پروس، مهمترین کشور آلمانی نظامیترین کشور نیز بود، و در ایالات شرقی خود دارای فئودالیته اشرافی مالکان بزرگ غربی بود، که در اصل همچون تسخیرکنندگان بیگانه اسلاوهای بومی به پروس آمده بودند. وانگهی، در انگلستان مالکین بزرگ غربی، همچون جکوبایتها، بر حکومت نفوذی نداشتند؛ این حکومت میان شخصیت‌های مالی بزرگ و خانواده‌های مهم و بیگ که متفدین لیبرال بودند، تقسیم شده بود؛ حال آنکه در پروس، بیسمارک و همسایگانش مهمترین حامیان تخت سلطنت بودند.

علت دیگر ضعف عقاید لیبرال در آلمان، در مقایسه با انگلستان، بی‌اهمیتی نسبی تجارت بود. شهرهای لوبک^{۶۳}، هامبورگ، و برمن^{۶۴} (شهرهای هانسای^{۶۵}) که با تجارت روزگار می‌گذرانند، در سراسر قرن نوزدهم نگرشی کابدنی پیدا کردند؛

63. Lübeck

64. Bremen

65. Hanse Towns

در سال ۱۸۷۱، هامبورگ و برمن خارج از «اتحادیه گمرکی» تسولفراین^{۶۶} که میان برخی از دول آلمان برقرار بود باقی ماندند، زیرا آنها به تجارت آزاد چنگ انداخته بودند. لیبرالیسم اساساً زاده تجارت است؛ آن در شهرهای تجارتي یونان باستان و ایتالیای قرون وسطی، و همچنین در ایالات تجارتي هلند و انگلستان وجود داشت. فیخته، چنانکه دیدیم، آرزو می کرد که آلمان دارای تجارت خارجی نباشد، و پیروان جدید او تا آنجا که زمان اجازه می داد، نظریه او را ابقا کردند. آنچه در جهان بینی آلمانی به نظر ما دیر پیداست به این خوار شمردن تجارت بستگی دارد.

آیین های ویژه و مشخص کننده ناسیونالیسم آلمان را تماماً می توان نزد کارلائل باز یافت: اعتقاد به اهمیت اراده بیش از علم، به ایمان بیش از عقل، و به تکلیف بیش از سعادت؛ پرستش کشور و تحسین استبداد پر قدرت به تأکید بر نژاد و افراد قهرمان؛ بیزاری از نظام صنعتی که به غمخواری برای پروتاریای صنعتی تغییر شکل داده است. بسیاری از این آیین ها را می توان در سیاست دیزرائیلی باز یافت. و در امپریالیسم انگلستان، به گونه ای که در آسیا و افریقا اعمال گردیده است، تمام انگیزه هایی که در ناسیونالیسم آلمان تنفر آور به نظر می رسد، راه نفوذ یافته اند. قلمرو امپراطوری بریتانیا گنداب رویی برای فضولات اخلاقی انگلستان بوده است؛ آلمان چنین خروجگاهی نداشت، و مجبور بود که حکام مستبد را در وطن تحمل کند. بیسمارک در جوانی می گفت: «من می خواستم در هندوستان زیر پرچم انگلستان خدمت کنم؛ سپس به این فکر افتادم که آخر هندیها چه آسیبی به من رسانده اند؟» حق آن است انگلیسیانی که خود را راستکار می انگارند در باره این اندیشه تعمق کنند.

بیسمارک و وحدت آلمان

لیبرالیسم و اصل ملیت در سال ۱۸۴۸ به اتفاق دچار شکست شدند، اما اندکی بعد سر برافراشتند. در سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰، متفقاً در مورد وحدت تقریباً تمامی ایتالیا به پیروزی چشمگیری دست یافتند، و حکومت پارلمانی را تحت زمامداری مشروط ویکتور امانوئل^۱ قراردادند. (ونتسیا^۲ در سال ۱۸۶۶ و رم در سال ۱۸۷۰ در قلمرو حکومت مذکور قرار گرفتند.)

انتظار می‌رفت در آلمان، که پیروزی ارتجاع بعد از سال ۱۸۴۸ پایا به نظر نمی‌رسید، تحول لیبرال - ناسیونالیستی مشابهی تحقق پذیرد. اما سیر وقایع در آلمان به موجب آن الگوی پیش‌بینی شده صورت نگرفت. اصل مشروعیت که میراثی بازدارنده از کنگره وین بود، به وسیله حکومت محافظه کار پروس مقهور گردید، و این حکومت دریافت که با قائل شدن چند امتیاز برای لیبرالیسم می‌تواند ناسیونالیسم آلمان را ارضا کند. تفکیک ناسیونالیسم از لیبرالیسم، و محافظه کاری از اصل مشروعیت، پیروزی مهمی بود که عمیقاً بر تحولات اروپا تأثیرگذار بود. این امر اساساً بر اثر نفوذ شخصی بیسمارک، که او را باید یکی از متفقدترین مردان قرن نوزدهم به شمار آورد، تحقق پذیرفت.

بیسمارک از نجیب‌زادگان روستایی بود و در تمام طول زندگی تا حدی منش روستایی خود را حفظ کرد. اسلاف او از اشراف زمیندار براندنبرگ^۳ بودند و مدت پانصد سال در آنجا سکونت داشتند - یعنی، همانطور که زمانی خاطر نشان ساخت، خیلی بیشتر از خاندان هوئن تسولرن^۴. دودمان او مغرور و

1. Victor Emmanuel

2. Venezia

3. Brandenburg

4. Hohenzollern

سرسخت بودند؛ پدر بزرگش، که از مریدان روسو بود، سخت مایه ناخشنودی از جانب فردریک کبیر شده بود. پدرش که مردی نیک‌منش و فارغ از سودای جاهطلبی بود، در جوانی افسر ارتش گردید که در آن زمان تقریباً برای او اجباری بود؛ اما به محض یافتن امکان لازم، در اسلاک خود به تقاعد نشست و در جنگهای ۱۸۰۶ یا ۱۸۱۳ شرکت نکرد. چندین نسل از اسلاف او، متبر و نیرومند، حریصانه چیز می‌خوردند و آزادانه می‌نوشتند، مزارع خود را شخم می‌زدند و به شکار می‌پرداختند، بچه‌دار می‌شدند، به کھولت می‌رسیدند و می‌مردند، و زندگی آنها مانند فصول سال با آهنگ تغییر-ناپذیری پیش می‌رفت. گذشت قرن‌ها زندگی ثابت در میان سرفهای بطیح، زمین ناآگاه افکار و احساسات بیسمارک را به وجود آورد و چنان نظام محافظه کاری را بر اندیشه‌های وی مسلط ساخت که هیچ چیز دیگر نمی‌توانست تغییری در آن ایجاد کند. می‌گفت: «من درختهای بزرگ را دوست دارم، آنها نیاکان هستند.» هنگامی که مهمانی می‌خواست با کلاه سیلندر در میان جنگل اسب‌سواری کند، وی ندا داد: «درختهای مرا از منظره آن کلاه لعنتی آزار نده!» از این فکر که در تابوتی در زیر زمین مدفون شود نفرت داشت؛ در حالی که به دو درخت کاج بزرگ اشاره می‌کرد، می‌گفت: «دلم می‌خواهد در آنجا، میان آن درختها، در هوای آزاد جنگل، واپسین لحظات زندگی خود را بگذرانم، جایی که تابش آفتاب بر من بدمد و نسیم فرح‌انگیز نوازشم دهد.»

هوش و ناآرامیش را از مادر به ارث برده بود، نه از پدر. خانواده مادرش، منکتها،^۵ از تیره اشراف نبودند؛ استاد دانشگاه و کارمند دولت بودند. پدر بزرگ مادری بیسمارک در زمان حکومت فردریک کبیر، وزیر بود؛ جانشین فردریک، وی را به گناه ژاکوبین بودن از مقام خود معزول کرد، و در زمان فردریک ویلهلم سوم به عنوان متحد اشتاین به کار خود فرا خوانده شد. مادر بیسمارک خودزنی روشنفکر، شهرنشین، فراطلب و متجدد بود. از شوهرش به سبب بی‌اعتنایی او به پیشرفت و موفقیت ناراضی بود. زمستانها در برلن بسر می‌بردند، و تابستانها، هنگامی که شوهر سکونت در املاک خود را ترجیح می‌داد، او درد و مرض می‌گرفت و مصرا نه می‌خواست که به چشمه‌های آب‌سعدنی بروند، و این رسم او پسرانش را از گذراندن تعطیلات خود در بیلاق املاکشان محروم می‌کرد. از آنجا که زنی ناراضی، زیرک و خواهان امور دنیوی بود، همه را ناراحت می‌کرد، و نمی‌توانست خود را با آن روش زندگی که پنج قرن خاندان بیسمارک را ارضا کرده بود، وفق دهد.

اوتو^۶ که در سال ۱۸۱۵ چشم به جهان گشود، پدر و زندگی روستایی را

۵. Menckens

۶. Otto

دوست می‌داشت و از برلن و مادرش بیزار بود. در سالهای کودکی از سکونت در املاک پدرش واقع در کنیپ‌هوف^۷ در پومرانی^۸ احساس خوشحالی می‌کرد، و با گاوچرانان و شکاربانان، اسبها و سگها، انس و الفت گرفت. و هنگامی که پدرش او را به روستا می‌برد، برایش توضیح می‌داد که آن روستا کلا به آنها تعلق دارد. باری وقتی که زمان مدرسه رفتن او فرا رسید، مادرش که آدمی تجددخواه بود، یک مؤسسه آموزشی را برای وی انتخاب کرد که مدعی بود طبق اصول پستالوتسی^۹ تدریس می‌کند. در اینجا به سوءتغذیه و انضباط خشن گرفتار شد، به طوری که در تمام طول زندگیش از آن می‌نالید، و می‌گفت که صبحها او را با فرو کردن سخمه‌ای به بدنش بیدار می‌کردند. هنگامی که به نوجوانی رسید، گزارشهای مدرسه وی را به «تظاهر به نخوت» و فقدان «حس احترام لازم نسبت به معلمان» متهم می‌کرد. هرگز احترام‌گزاری برای او اصرامی نبود.

چون به هفده سالگی رسید، در حالیکه مفتون عوالم بایرون بود، و خود را جمهوریخواه و ملحد می‌پنداشت، به دانشگاه گوتینگن^{۱۰} وارد شد. در اینجا بعد از کوتاه زمانی به علت آمادگی فوق‌العاده‌اش برای دوئل کردن، و پیروزی بر حریفانی که حاضر به مبارزه تن به تن با او می‌شدند، احترام همدرسانش را به خود برانگیخت. با موتلی^{۱۱} مورخ که او نیز در آن زمان در گوتینگن درس می‌خواند طرح دوستی ریخت، که می‌گفت وی هیچگاه جز هنگامی که با یکدیگر تنها بودند حرف معقولی نمی‌زد. با بقیه همدرسان فقط هنگام نوشیدن و هیاهو کردن وقت می‌گذراند. موتلی در آن زمان گفت: «گوهر یک قهرمان کم کم در اینجا به وجود می‌آید.» چنانکه انتظار می‌رفت، او قرضهایی بالا آورد، و به برادرش نوشت که «صحنه‌های ناگواری میان من و پیر مرد [پدرش]، که از پرداخت قروض من استناع می‌کند پدید می‌آید... البته این امر چندان مهم نیست، زیرا من اعتبار زیادی دارم، به طوری که می‌توانم زندگی کاملاً عیاشانه‌ای داشته باشم، نتیجه‌اش آن شده است که رنگ پریده و بیمار به نظر می‌آیم، و پدرم هنگامی که برای کریسمس به خانه می‌آیم، طبیعتاً این امر را به کمبود خوراک نسبت خواهد داد. آنگاه من بالحنی خشن خواهم گفت که ترجیح می‌دهم کافر باشم اما گرسنگی نکشم، و سپس حرقم را پیش می‌برم.» به برادرش می‌گفت: «دربار کنیپ‌هوف برای مکاری دیپلماتیک و دروغ سازان بیشتر از لاف‌زنان قابل حصول است.»

در سن بیست و یک سالگی مقامی دیپلماتیک در اکس‌لاشاپل به دست آورد، اما انجام وظیفه در این مقام را با ارزش نیافت، و به دنبال یک دختر انگلیسی که آرزوی وصلتش را داشت در اروپا به سفر پرداخت. طبیعتاً هنگامی که

7. Kniephof

8. Pomerania

9. Pestalozzi

10. Göttingen

11. Motley

به وطن مراجعت کرد، مجبور به استعفا گردید. بار دیگر به او فرصتی داده شد، اما نمی توانست خود را با روش یکنواخت زندگی اداری وفق دهد. خانواده اش بنا به دلایل مالی، منجمله بدهکاریهای وی، تصمیم گرفت که او باید در کنیپ هوف بسر برد و به امور املاک رسیدگی کند. بیسمارک خودش بنا به عللی که در نامه ای برای یکی از عموزاده هایش شرح داده است، با این تصمیم مخالفتی نداشت:

امور و خدمت اداری به هیچ وجه با مشرب من سازگار نیست؛ فکر نمی کنم که اگر یک مقام اداری، یا حتی مقام وزارت را به دست آورم خود را خوشبخت احساس کنم؛ من کشت غلات را به اندازه گزارش نوشتن محترمانه می دانم و برخی اوقات آن نوع کارها را سفیدتر می پندارم؛ من به فرمان دادن بیش از فرمان بردن تمایل دارم. اینها حقایقی هستند که من نمی توانم غیر از سلیقه و ذوق شخصیم دلیلی برایشان بیاورم... یک صاحب منصب پروسی مانند یک نوازنده در ارکستر است. فرق نمی کند که او ویولن نواز اول باشد یا اینکه بی اهمیت ترین ساز را بنوازد... او باید طبق نتهای قطعه مربوطه سازش را بنوازد. اما از لحاظ من، می خواهم آن نوایی را بنوازم که خودم خوش می پندارم — یا در غیر این صورت اصلاً چیزی نوازم.

برای چند سیاستمدار پراشتها، بویژه در کشورهای با نظام سیاسی مطلق، میهن پرستی انگیزه ای بوده که آنها را به خدمت اجتماعی سوق داده است؛ اما بیشتر از انگیزه میهن پرستی، در حقیقت انگیزه های اصلی عبارت از جاه طلبی، میل به فرمانروایی، مورد ستایش قرار گرفتن، اشتهار یافتن بوده است. باید اذعان کنم که خود من هم از چنین سودایی فارغ نیستم. بسیاری از امتیازات، از آن قبیل که به سرباز در حال جنگ، یا به یک سیاستمدار تحت یک نظام سیاسی آزاد، به سردانی همچون بیل، اوکنل،^{۱۲} میرابو و غیره تعلق می گیرد — مردانی که در نهضت های پرتوان سیاسی سهمی داشته اند — در برابر نفس من دارای چنان کشش و جذابیت نیرومندی است که هر ملاحظه دیگری را تحت الشعاع قرار می دهد، و همان گونه که شعله، پروانه را اغوا می کند، آن نیز مرا می فریبد.

موفقیت هایی که من می توانم از راه های پیموده به وسیله آزمایشها، نفوذ، پژوهش در اسناد، ارشدیت، لطف بالادستانم به دست آورم، کمتر برابم جذابیت دارد. مع الوصف، لحظاتی نمی توانم بی تأسف در باره تمام لذاذذ غرور و اشتهار که در خدمات عمومی انتظارم را می کشد، خشنودی از داشتن ارزشی که با ترقی آرام رسماً مورد تأیید قرار گیرد،...

احساس شعف از اینکه شخصی لایق و مفید به شمار آیم، شکوه و افتخاری که من و خانواده‌ام را فراخواهد گرفت بیندیشم — تمام این افکار هنگامی که بطری شربتی نوشیده باشم، ذهنم را در برمی‌گیرد. من به یک تفکر دقیق و هوشمندانه نیاز دارم که خود را متقاعد سازم که همه آنها چیزی جز تارهایی نیست که به وسیله نخوت و خودبینی تنیده شده، و مانند غرور یک آدم فوکلی است که نسبت به برش لباس خود احساس می‌کند و یا حظی که یک بانکدار از پول خود می‌برد. و این برای ما نابخردانه و بی‌فایده است که سعادت خود را در افکار دیگران بجوییم، و یک انسان معقول و منطقی باید مطابق آنچه خود درست و حقیقی می‌پندارد زندگی را پیش برد، و نباید تأثیراتی که او بر دیگران می‌گذارد یا این اندیشه که مردم در زمان حیات و بعد از مرگ او در باره اش چه می‌گویند، راهبر زندگی باشد.

خلاصه اینکه من از فکر فراطلبی فارغ نیستم، هر چند آن را به اندازه دیگر سوداهای آدمی بد می‌دانم، و حتی از آن سوداها احقانه‌تر می‌انگارم، زیرا فراطلبی، اگر خود را تسلیم آن سازم، فداسازی تمام قدرت و استقلال را ایجاب می‌کند، بدون آنکه، حتی در مساعدترین وضع، بتواند خشنودی پاینده‌ای را برایم تضمین کند... از درآسودی که برای رفح احتیاجاتم کافی می‌بود و مرا قادر می‌ساخت که در شهر خانه‌ای برپا دارم، بی‌بهره بودم، حتی در زمانی هم که توفیق کامل داشتم، تا اینکه تقریباً به سن چهل سالگی رسیدم و به مقام ریاست ارتقا یافتم. در آن زمان آدمی خشک و بی‌روح شده بودم، رفته رفته مالیه‌گوییایی می‌شدم، سلامتی من بر اثر یک زندگی اداری و ساکن مختل می‌شد و به همسری که از من همچون بیمار پرستاری کند، نیازمند می‌گشتم.

این امتیازات میانه‌حال، یعنی غفلتک شدن غرورم هنگامی که می‌شنوم مرا «آقای رئیس» خطاب می‌کنند، و آگاهی بر این امر که خرج من برای کشورم بیش از خدمتی است که به آن کرده‌ام و گاه‌گاهی مانعی بر سر راهش بود و به آن آسیب رسانده‌ام، فکرم را به خود مشغول نمی‌دارد. بنابراین تصمیم گرفتم که استقلال را حفظ کنم، و مادام که هزاران کس (که برخی از آنها به‌اعلی‌درجه برجسته‌اند) وجود دارند که این گونه توفیقا به سزاقشان خوش می‌آید، و از اینکه جای خالی مرا پرکنند شعوف می‌شوند، کار مایه حیاتی خود را فدا نکنم.

از سال ۱۸۳۹ تا سال ۱۸۴۷، بیسمارک همچون ملاک جوانی بسربرد. به‌شکار

می‌رفت، مشروب می‌نوشید (معمولاً مخلوطی از شامپاین و پورتر)، جریانات عشقی بیشماری داشت، و به‌بی‌پروایی شهره‌گردید، به‌طوری که مادرها دخترانشان را از او دور نگه می‌داشتند. لکن با جدیت به مطالعه کشاورزی، هم نظری و هم عملی پرداخت و در زبانهای انگلیسی، فرانسه، و آلمانی به‌طور گسترده‌ای به‌خواندن شعر و تاریخ مشغول شد. هنگامی که بیست و هفت سال داشت سفری به انگلستان کرد، و از این سفر خشنودگردید زیرا مردم آنجا را مؤدب یافت، و دیگر بدین علت که اعضای مجلس اعیان با سب از مجلس باز می‌گشتند، و جیره اسبهای سوارکاران سبک اسلحه یک پوشل جو دو سر و دوازده پوند یونجه بود، او می‌توانست در رستورانها غذای گوشتپش را خرید کند و هر آنچه که میل دارد بخورد.

هنگامی که از سفرهایش بازگشت، دیگر زندگی روستایی برایش رضایتبخش نبود.

صبحها به تنگ‌خلفی دچارم، اما بعد از شام، لطیفترین احساسات به‌سراغم می‌آید. همدانم عبارتند از سگها، اسبها و ملاکان. من در میان ملاکان قدر و منزلتی دارم، زیرا سهولت می‌توانم چیز بخوانم، همیشه مانند یک موجود انسانی لباس می‌پوشم، می‌توانم گوشت شکار را با دقت و مهارت یک قصاب بیرم، به‌آسانی و با جسارت اسب‌سواری کنم، هر سیگار برگ تندی را دود کنم، و بیش از تمام مهمانانم در سزمین مشروب بنوشم — زیرا، متأسفانه، من دیگر نمی‌توانم مست بشوم، هر چند خاطره‌ام به‌من می‌گوید که این وضع سابقاً وضعی فوق‌العاده نشاط‌آور بوده است. بنابراین درست مانند یک ساعت، بدون آنکه دارای آرزوها یا هراسهایی باشم، زندگی بی‌روح و کسالت‌آوری را می‌گذرانم، وضعی که فوق‌العاده بی‌تنوع و یکنواخت است.

بیسمارک در این حال، با زن متدین زیبا و جوانی آشنا شد که ماری فون تادن^{۱۳} نام داشت و با دوست بیسمارک به نام موریتس فون بلانکنبورگ^{۱۴} نامزد بود. ماری تصمیم گرفت که دوست نامزد خود را متدین سازد: او و بلا — نکتبورگ به بیسمارک گفتند که دختر مسلولی که در حال مرگ است، او را دوست می‌دارد، اما فقط متدین شدن وی [بیسمارک] می‌تواند موجب شود که او با خوشحالی از دنیا برود. هنگامی که دختر مسلول از دنیا رفت، آن دو به بیسمارک گفتند که آن دختر «یک اطمینان باطنی یافته است که روح تو هرگز گمراه نخواهد شد... اوه، اگر فقط می‌دانستی که چگونه آن ناکام برای تو دعا

13. Marie von Thadden

14. Moritz von Blanckenburg

می‌کرد! « بیسمارک چنان منقلب شد که اشک در چشمانش جاری شد، اما هنوز متدین نشده بود. لکن بعد از آنکه ماری و بلانکنبورگ ازدواج کردند، بیسمارک در خانه آنها یکی از دوستان ماری را به نام یوهانا فون پوتکامر^{۱۵} ملاقات کرد که کار دعوت بیسمارک به عالم تدین را با موفقیت بیشتری دنبال کرد: بیسمارک نور را مشاهده کرد و دختر را به همسری خود در آورد. او شوهری نمونه بود؛ با محبت، حساس، مقتدر، دارای توجهی تقریباً زنانه نسبت به دقیق، و فوق‌العاده علاقه‌مند نسبت به فرزندان بود و کوچکترین ناراحتی آنها سخت وی را نگران می‌ساخت.

اما تدین او شاید به آن اندازه که نامزدش را مطمئن ساخته بود، به کمال نرسید. به برادرش نوشت:

در موضوعات مربوط به ایمان، قدری بایکدیگر اختلاف داریم، و این اختلاف بیشتر موجب نگرانی اوست تا خود من. معذک، این اختلاف آن قدر که تو ممکن است پنداری بزرگ نیست، زیرا بسیاری از وقایع بیرونی و درونی این اواخر چنان دگرگونی‌هایی در من ایجاد کرده‌اند، که اکنون (چنانکه می‌دانی یک چیز تازه در من وجود دارد) حقیقتاً می‌توانم خود را در زمره معتقدان مذهب مسیح به‌شمار آورم. هر چند در مورد برخی آیین‌ها، شاید آن آیین‌هایی که در نظر مسیحیان حایز برترین اهمیت است، من — تا آنجا که در باره نظرات خود دارای ادراک روشنی هستم — به هیچ وجه با جهان‌بینی مسیحی سازگاری ندارم، معهذا، می‌توان آشکارا گفت که نوعی «پیمان پاساوا»^{۱۶} میان من و یوهانا امضا شده است. از آن گذشته، من تدین را در زنان دوست دارم، و از آن زنانی که به جلوه‌فروشی و روشنفکری می‌پردازند نفرت دارم.

او همیشه موهوم‌پرست بود، اما اعتقادات مذهبی چندانی نداشت. هر زمان که از لحاظ سیاسی اقتضا می‌کرد، تقریباً ناآگاهانه، از مذهب سود می‌جست. در جایی گفت: «اگر ما بنیان مذهبی دولت را از میان برداریم، آنگاه از دولت جز یک مجموعه تصادفی حقوق چیزی باقی نخواهد ماند، یعنی نوعی پناهگاه علیه جنگ همه بر ضد همه... برای من روشن نیست که چگونه در چنین دولتی آرمانهای کمونیست‌ها، فی‌المثل، در مورد غیر اخلاقی بودن دارایی می‌تواند مورد شک قرار گیرد.» یک چنین استدلالی متقاعدش می‌ساخت که این چیز مفیدی است. اما دین مورد اعتقاد شخصی او، البته تا جایی که چنین اعتقادی را داشت، یک آیین وحدت وجود ابهام‌آمیز بود که با درختهای بزرگ و روستا

15. Johanna von Puttkamer

16. Passau

ارتباط داشت.

ناسزدی و ازدواج او در سال ۱۸۴۷ صورت گرفت. در این زمان هم به دلایل عمومی و هم به دلایل خصوصی، حس فرازطلبی او برانگیخته شد. به عضویت لاندتاگ^{۱۷} درآمد و در تمام دوره انقلابی، افراطیترین نظرات محافظه کارانه را که مقتضی یک یونکر یا اشراف زاده پروسی پارتیکولاریست^{۱۸} بود اتخاذ کرد، حتی تا آنجا پیش رفت که انکار کرد که در سال ۱۸۱۳ پروسیهای میهن پرست درباره آلمان به عنوان یک کل اندیشه ای داشته اند.

سالهای میان ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۲ به تحصیل تجربیات اداری سپری شد. از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۵۸، نماینده پروس در مجلس فدرال در فرانکفورت بود؛ از سال ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۲ در سن پترزبورگ سفیر کبیر بود؛ در سال ۱۸۶۲ برای چند ماهی سفیر پروس در پاریس بود، و سپس، در همان سال، صدراعظم پروس گردید. از آن زمان تا سال ۱۸۹۰ سیاست پروس همان سیاست بیسمارک بود.

مسئله مهم سال ۱۸۶۲ مبارزه شدید پادشاه و پارلمان بود. بر اثر قانون اساسی سال ۱۸۵۱، که تا جنگ جهانی اول دوام داشت، توازن قدرت در لاندتاگ پروس به وسیله طبقه متوسط حفظ می شد. جامعه انتخاب کنندگان به سه قسمت تقسیم می شد: ثروتمندان، میانه حالان، و فقرا؛ هر قسمت در تأمین مخارج پارلمان سهم مساوی داشتند. قسمتها هر کدام جداگانه به تعداد مساوی برای خود نماینده انتخاب می کردند و نمایندگان بر روی هم لاند تاگ را انتخاب می کردند. بدین ترتیب طبقه میانه و فقیر می توانستند بر طبقه اغتیا استیلا یابند، و از طرفی طبقه میانه و طبقه اغتیا می توانستند بر فقرا مسلط گردند. در سالهای اولیه دهه ۱۸۶۰ لیبرالیسم متمایل به انگلیس بر طبقه میانه استیلا یافت، در حالیکه هنوز نه لاسال طبقه کارگر را به سوی سوسیالیسم برانگیخته بود و نه مارکس. در این اوضاع و احوال، مجلس فدرال (دیت^{۱۹}) قویاً زیر نفوذ لیبرالها قرار داشت و خود دارای قدرت مالی بود، لکن وزیران فقط در برابر پادشاه مسئول بودند. رهبران لیبرال، از آنجا که تاریخ مشروطیت انگلستان را مطالعه کرده بودند، با استفاده از قدرت مالیه می توانستند بر قوه مجریه تسلط یابند. برنامه بیسمارک این بود که آنها را در این تلاش شکست دهد.

مبارزه بر سر ارتش بالا گرفته بود. چنین پذیرفته شده بود که ارتش در اختیار پادشاه قرار دارد، اما این از اختیارات لاندتاگ بود که بودجه آن را

۱۷. Landtag، مجلس قانونگذاری در هر کدام از ایالات آلمان. — م.

۱۸. پارتیکولاریسم (Particularism) عبارت از یک نظریه یا روش سیاسی است که برای هراباتی در یک فدراسیون قائل به آزادی است تا بی توجه به تمامی کشور منافع خود را تعقیب کند. — م.

تصویب کند. شاه ویلهلم خواهان ارتش بزرگتری بود؛ لاندتاگ بر این نظر بود که پادشاه به قسمتی از افزایش ابعاد ارتش که پیشنهاد کرده بود برسد نه به تمام آن، اما لیبرالها در مقابل میخواستند که در باره تمام مالیاتها به وسیله یک مجمع بودجه سالانه رأی گیری شود، و اسیدوار بودند که از این طریق پادشاه را چنان در فشار قرار دهند که اعضای کابینه را به نحوی انتخاب کند که مورد تأیید اکثریت پارلمان قرار گیرند. بعد از یکبار انحلال پارلمان، لیبرالها به اوج قدرت خود رسیدند؛ پادشاه متوحش شد، و قویاً تمایل به تسلیم پیدا کرد. اگر او تسلیم شده بود، پروس به صورت یک دموکراسی پارلمانی در می آمد، و تاریخ جهان کاملاً با آنچه که بعد از آن زمان وجود داشته متفاوت می بود. لکن محافظه کاران متقاعدش ساختند که قبل از تسلیم شدن بار دیگر یک کوشش مقتضی به عمل آورد؛ شاید بیسمارک که به عنوان مرتجعی دلیر و ثابت قدم شهرت یافته بود، و کسی که در سال ۱۸۴۸ اقدامات شدیدی توصیه کرده بود، می توانست راهی برای شکست لیبرالها پیدا کند. وی از آوینیون^{۲۰} فراخوانده شد و مذاکره خطیر و مهمی با شاه ویلهلم انجام داد. هنگامی که وی به پادشاه توصیه کرد که در برابر پارلمان ایستادگی کند، ویلهلم ابراز وحشت کرد که اگر چنین کند مانند چارلز اول پادشاه انگلستان سر خود را بر باد خواهد داد. بیسمارک پاسخ داد که او، به سهم خود، مایل است که در سرنوشت استرافرورد^{۲۱} شرکت کند، و به دل و شهامت پروس توکل جست. پادشاه، که به طور کامل متقاعد نشده بود، به بیسمارک یک اجازه آزمایشی داد تا ببیند که چه کاری تواند انجام دهد. رویدادهای بعدی نشان داد که در میان لیبرالهای لاندتاگ شخصی همچون کراسول وجود ندارد، و هراس پادشاه کاملاً بی اساس است.

بیسمارک با اظهار این موضوع در برابر دیت کار خود را آغاز کرد که او قصد دارد به وسیله یک فرمان مالیاتهای سابق را تحدید کند، و اطمینان داد که در آینده یک قانون برای بخشودگی مالیات وضع گردد. وی در اولین نطق خود در لاندتاگ گفت که یک شاخه زیتون^{۲۲} تهیه کرده که آن را در آوینیون از درخت کنده است، اما عقیده دارد که هنوز زمان لازم برای عرضه کردن آن در برابر مخالفان فرا نرسیده است. سپس چنین ادامه داد:

آلمان چشمانش را نه به لیبرالیسم پروس بلکه به قدرت آن دوخته است... پروس باید نیروی خود را برای لحظه مساعد محفوظ بدارد، لحظه ای که تاکنون چندین بار از دست رفته است. در باره مسائل بزرگ روز به وسیله نطقها و قطعنامه های گروه اکثریت تصمیم گیری نخواهد شد — آن

20. Avignon

21. Strafford

۲۲. شاخه زیتون علامت صلح است. — م.

اَشْتباه سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ بود— بلکه به وسیله آهن و خون چنین کاری صورت خواهد گرفت.

این زبانی بود که پارلمان به آن خود نداشت و با «نطقها و قطعنامه های گروه اکثریت» پاسخ داد. به هر تقدیر پروسیها همچنان به پرداخت مالیات که به طور غیر قانونی اخذ می گردید ادامه دادند، پادشاه اصلاحات لازم را در ارتش خود پدید آورد، و پارلمان عدم توانایی و لیاقت خود را نشان داد. در این اثنا بیسمارک تصمیم گرفت که به کشور موضوع دیگری را برای فکر کردن درباره آن بدهد.

درست در هنگام مقتضی، مسئله اشلسویگ^{۲۳} و هولشتاین^{۲۴} سر به میان آورد. این دو دوک نشین از سال ۱۴۶۰ به پادشاه دانمارک تعلق داشت، اما قسمتی از قلمرو سلطنتی دانمارک نبود، و در مورد جانشینی سلطنت تابع قانون دیگری بود. هولشتاین قسمتی از امپراطوری مقدس روم بود، و دارای احساسات آلمانی بود؛ اشلسویگ به هر حال در قسمت شمالی خود، عمدتاً احساسات دانمارکی داشت. به علت مختلف بودن قانون جانشینی، وارث قانونی دوک نشینها، پادشاه دانمارک نبود، بلکه دوک آوگوستنبورگ^{۲۵} بود. پدرش در برابر دریافت پول از حقوق خود چشم پوشی کرده بود، اما شاید آن حقوق قابل برگشت بود. اشکالات بی پایانی در میان بود: پالمستون می گفت که تاکنون فقط سه نفر این مسئله را درک کرده اند— یکی شوهر ملکه که مرده بود؛ دیگری یک استاد آلمانی، که اکنون در یک تیمارستان بسر می برد؛ و نفر سوم خود او بود که بعد آن را فراموش کرده بود. با وجود درهم پیچیدگی اوضاع، یک چیز کاملاً روشن بود، و آن اینکه پروس هیچ حقی نسبت به اشلسویگ و هولشتاین ندارد. لکن بیسمارک تصمیم گرفت که آنها را از آن پروس سازد، و پروس از طریق دو جنگ آنها را به دست آورد. در سال ۱۸۶۳، هنگامی که بیسمارک برای اولین دفعه پیشنهاد الحاق کرد، پادشاه گفت «اما من در این دو کنشینها هیچ حقی ندارم.» بیسمارک پاسخ داد: «ولی آیا حکمران بزرگ، شاه فردریک حق بیشتری در پروس و سیلزی^{۲۶} داشت؟ همه خاندان هوهن تسولرن توسعه دهندگان کشور بوده اند.» پادشاه طبق معمول از گفته بیسمارک تکان خورد؛ اما وزیر سرانجام حرفش را به کرسی نشاند.

اولین قدم اتحاد با اتریش بود، و بدین وسیله دو قدرت، یعنی اتریش و پروس، ظاهراً در مورد منافع دوک آوگوستنبورگ موافقت کردند که مشترکاً به حل مسئله مباردت ورزند. سپس در سال ۱۸۶۴، جنگ کوتاهی با دانمارک سبب شد که آنان تملک دو کنشینها را به دست آورند، که از آن میان اتریش موقتاً هولشتاین

23. Schleswig

24. Holstein

25. Augustenburg

26. Silesia

و پروس سوتاً اشلسوینگ را تصاحب کردند، و هردو داعیه دوک آوگوستنبورگ را بی اعتبار خواندند. قدرتهای دیگر، بویژه انگلستان، در خشم شدند اما توانی نداشتند.

قدم بعدی روشن کردن حساب با اتریش بود، و در اینجا بیسمارک ناچار بود که احساس عمومی ژرمن خواهی که جنگ با اتریش را «برادرکشانه» تلقی می کرد، نابود سازد. میان آنهایی که وحدت آلمان را طلب می کردند دو گروه وجود داشتند، یکی خواهان «آلمان کبیر» بود که شامل اتریش باشد، و دیگری «آلمان کوچکتر» را می خواست که شامل اتریش نباشد. لکن وحدت شامل اتریش به علت وجود قلمروهای غیر آلمانی هابسبورگ سیاسی انجام ناپذیر بود. از سال ۱۸۱۵ به بعد، اتریش مانع اصلی در راه ایجاد وحدت بود، و بیرون راندن آن از قدراسیون آلمان یک اقدام مقدماتی ضروری به شمار می رفت. بیسمارک متوجه این امر بود، اما بسیاری از میهن پرستان آلمان به آن توجه نداشتند. بنابراین برای به راه انداختن جنگ با اتریش در سال ۱۸۶۶، وی می بایست نسبت به میزان حمایتی که می توانست از آن برخوردار گردد، یقین حاصل کند.

بیسمارک در آوریل ۱۸۶۶، پیمان اتحادی با ایتالیا منعقد ساخت که به موجب آن ایتالیا متعهد گردید، که هرگاه در ظرف سه ماه آینده پروس با اتریش وارد جنگ شود، کشور مزبور هم با اتریش به جنگ برخیزد؛ قرار بود که مشترکاً بعد از جنگ صلحی را برقرار سازند، که ایتالیا و نتسیا را تصاحب کند، و پروس به همان میزان از قلمرو اتریش به دست آورد. روز بعد، بیسمارک در دیت فدرال طرح قطعنامه ای را مطرح ساخت که به موجب آن قرار بود یک پارلمان به وسیله رأی تمام مردم آلمانی (تلیویحاً به استثنای اتریش) برگزیده شود و سپس با مشورت امیران یک قانون اساسی برای آلمان تدوین کند. طبیعتاً اتریش این پیشنهاد را رد کرد، پیشنهادی که منظورش فقط جلب احساسات وحدت خواهی برپایه دموکراتیک بود. به نیروهای پروس دستور داده شد که به هولشتاین بروند، جایی که اتریشها از آن بدون نبرد عقب نشینی کردند. چون این اقدام نتوانست موجب یرانگیختن جنگ بشود، بیسمارک پیشنهاد تشکیل سازمان جدیدی را که در آن اتریش آشکارا مستثنی شده بود، در دیت فدرال مطرح ساخت. اتریش گفت که پروس از قانون اساسی فدرال تخطی کرده است، و از تمام اعضای کنفدراسیون آلمانی خواست که علیه پروس نیروهای خود را بسیج کنند. پروس با یک اولتیمام-توم به این اظهاریه پاسخ داد، و جنگ آغاز گردید.

پادشاه طبق معمول می بایست فرمانبری کند. بیسمارک برای نفع او، با نوعی زبان مذهبی والهی سخن گفت که برایش مؤثر و مفید بود. در زمان بحرانی، نوشت:

خاطر اعلیحضرت مطمئن باشد که این امر مخالف با احساسات من است، حتی با ایمان کامل می‌توانم بگویم که با تشبث به هرگونه اقدام اضطراری سعی خواهیم کرد که تصمیمات عالییه و شاهانه آن اعلیحضرت در موضوعات جنگ و صلح نافذ باشد. خواست من آن است که به خداوند توانا واگذارم که قلب اعلیحضرت را برای رفاه سرزمین اجدادی خود هدایت فرماید، و بیشتر مایلیم که به جای توصیه کردن، به نیایش و دعا بپردازم. اما من نمی‌توانم این اعتقاد خود را پوشیده دارم که اگرما اکنون صلح را حفظ کنیم، خطر جنگ، شاید در چندماه دیگر و تحت اوضاعی نامساعدتر، بروز خواهد کرد. صلح فقط هنگامی می‌تواند پاینده باشد که هر دو طرف خواهانش باشند... شخصی، مانند، وفادارترین خدمتگزار اعلیحضرت، که شانزده سال عمیقاً با خط مشی سیاسی اتریش آشنایی یافته است، نمی‌تواند در این باب شکی داشته باشد که در وین مهمترین موضوع، خصومت با پروس است، حتی می‌توانم بگویم که این امر تنها محرک سیاست آن دولت است. این محرک به مجرد آنکه کابینه وین اوضاع را مساعدتر از زمان کنونی بیابد، فعلاً نه موجد اعمالی خواهد گردید. اولین تلاش اتریش دگرگون ساختن اوضاع در ایتالیا و فرانسه خواهد بود، به طوری که آن اوضاع برایش مساعدتر و مناسبتر گردد.

ولیمهد (که بعداً ملکه فردریک گردید) به مادرش ملکه ویکتوریا نامه‌ای نگاشت که ضمن آن بیسمارک را «مرد شیر» خواند، و احساسات کلی لیبرالهای آلمانی را تشریح کرد. اما بیسمارک دریافتی بود که پیروزی موجب بخشش وی خواهد گردید، و مولتکه^{۲۷} رئیس ستاد ارتش، به وی اطمینان داده بود که پیروزی قطعی است. علاوه بر آن، هنگامی که او برای یافتن یک خبر غیبی با کتاب مقدس استشاره کرده بود—چنانکه برای همسرش نوشت—در متن کتاب به این گفته برخورد کرد: «در روز بازگشت، دشمنان من در پیشگاه تو ذلیل و نابود خواهند شد. زیرا تو حق و خاطر مرا حفظ کرده‌ای، تو بر سریر خود نشسته‌ای و درباره حق دباوری می‌کنی.» لکن حتی این گفته محل شکی باقی می‌گذاشت: نوشت، «ما از اعتماد خوبی برخورداریم، اما نباید فراموش کنیم که خدای توانا دارای طبیعتی متلون است.»

جنگ کوتاه بود، و پروس به طور کامل به پیروزی رسید. بیسمارک، که می‌دانست بعداً به دوستی اتریش نیازمند است، در اولین فرصت بعد از آنکه مقاصدش تحقق یافت در مورد برقراری صلح اصرار ورزید. پادشاه و سرداران خواهان دخول

پیروزمندانه به‌وین بودند، اما بیسمارک تضرع و التماس کرد و سرانجام حرفش را پیش برد. ایتالیا، وئتسیا را صاحب شد و پروس، اشلویگ-هولشتاین، هاننور، ناساو، فرانکفورت، هسن کاسل، و قسمت شمالی هسن-دارمشتات^{۲۸} را تصاحب کرد. کنفدراسیون قدیمی آلمان، که اتریش در آن برترین نفوذ را داشت، منحل گردید؛ و به‌جای آن، کنفدراسیون آلمان شمالی تشکیل شد، که قرار بود یک رایشستاگ^{۲۹} [پارلمان] به‌وسیله رأی مردم در آن به‌وجود آید، و پادشاه پروس رئیس آن گردد. از این زمان تا تکامل وحدت آلمان، فقط یک قدم دیگر برداشته شد. آلمان قبلاً در چهارچوب اتحادیه‌گمرکی تسولفراین جز در مورد شهرهای هانسامی از لحاظ گمرکی متحد شده بود، لکن تجدید اتحادیه‌گمرکها بعد از جنگ، که در آن قسمت اعظم آلمان جنوبی جانب اتریش را گرفته بود، به‌عهدنامه جدیدی نیازمند بود، که بیسمارک تنها در صورتی با آن موافق بود که اتحادی نظامی، که در آن قدرت فائقه متعلق به پروس باشد، به‌عهدنامه اضافه شود. آلمان جنوبی شرایط او را هرچند با اکراه، پذیرفت و تسولفراین به‌وسیله یک «پارلمان گمرک» که نمایندگی کل کشور را داشت، تجدید گردید.

در طول جنگ ۱۸۶۶ یک لاندتاگ جدید در پروس انتخاب شد. در زمانی که این لاندتاگ تشکیل گردید، پروس مظفر بود، و بیسمارک به‌صورت قهرمان ملی درآمده بود. اکنون زمان شاخه زیتون رسیده بود که وی از آوینیون آورده بود: لاندتاگ جدید برای مالیاتهایی که از سال ۱۸۶۲ مغایر با قانون اساسی اخذ کرده بود به دولت غرامت داد، و هنوز هم آماده بود که ارتشی را به‌وجود آورد که چنین پیروزیهای دلپسندی را تحقق بخشد. لیبرالها به دو دسته تقسیم شدند: دسته جزرگتر، که خود را «حزب لیبرال ناسیونال» می‌نامیدند، و فادارترین حامی بیسمارک شدند. عجیب اینجا بود که روابطش با محافظه‌کاران سخت تیره شد، و آنها به‌سبب اتحادی که با ایتالیاییها علیه آلمانیهای اتریش برقرار کرده بود، سخت به‌خشم آمده بودند. اختلافاتش با محافظه‌کاران در مورد سیاست خارجی در زمان جنگ کریمه آغاز گردید، یعنی هنگامی که او دوستی با روسیه را به‌دوستی با اتریش ترجیح داد. از زمانی که در سال ۱۸۵۱ به فرانکفورت رفته بود، ضرورت ابراز وجود پروس را در برابر نخوت سنتی اتریش احساس کرده بود. در جلساتی که با حضور مقامات و نمایندگان در فرانکفورت تشکیل می‌شد، رسم بر این بود که فقط اتریشها سیگار بکشند، اما بیسمارک گستاخانه سیگار برگ خود را روشن کرد. هنگامی که یک مقام اتریشی با پیراهن او را به‌حضور پذیرفت، بیسمارک گفت «بله، هوا گرم است»، و سپس کتشی را درآورد. این اعمال پیامبرانه بود.

بیسمارک برای اصل مشروعیت هیچ احترامی قائل نبود. فقط در پی منافع

پروس بود، و کاملاً به برقراری دوستی با ناپلئون سوم که محافظه کاران او را «مرد معصیت» می خواندند تمایل داشت، البته چنانچه این امر در عظمت بغشیدن به پروس کمک می کرد. در نامه ای که به گِراش^۳، دوست محافظه کار بزرگ خود حامی پیشینش در سال ۱۸۵۷ نوشته است، چنین می گوید:

چه تعداد موجودهایی در جهان سیاسی امروز باقی مانده اند که از خاک انقلابی ریشه نگرفته اند؟ مثلاً ایتالیای، پرتغال، برزیل، همه جمهوریهایی امریکایی، بلژیک، هلند، مونیس، یونان، سوئد، وانگلستان را در نظر بگیرید. انگلستان حتی امروز هم آگاهانه پایه هایش بر انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ استوار است. حتی در آن سرزمین که شهروان آلمانی امروز، قسمتی از آن را از امپراطور و امپراطوری و قسمتی را از اشراف خود و قسمتی را با استفاده از املاک شخصی خود در روستاها به دست آورده اند، نمی تواند هیچ عنوان مشروع و کامل مالکیت به چشم آید، و ما در زندگی سیاسی خودمان نمی توانیم از برخورداری از یاریهای انقلابی اجتناب کنیم.

در زمانی پیشتر، در سال ۱۸۴۸، چنین بیان داشته بود: «من اصلاً پروای ایالات کوچک را ندارم. تنها علاقه و فکر من حفظ و افزون کردن قدرت پروس است.» این درحقیقت جهان بینی او در تمام طول فعالیتش بود؛ در راه وحدت آلمان فقط هنگامی همت گماشت که آن را راهی برای بالا بردن قدرت پروس دانست. برخلاف جانبداران شروعت، به هیچ اصل بین المللی معتقد نبود. اینکه فرانسویان چه نوع حکومتی را برای خود انتخاب می کردند برای او اهمیتی نداشت؛ خواه کسی از خاندان بوربون، یک بوناپارت، یا یک جمهوریخواه حکومت می کرد، خواه فرانسویان تحت یک حکومت خوب یا بد بسر می بردند، خواه سعادتمند بودند یا نبودند، اینها در نظر او مسائلی نبودند که به میهن پرست پروسی مربوط باشند، مگر آنکه این عوامل می توانست بر قدرت شرارت فرانسه تأثیر گذارد. در این مورد هم با محافظه کاران و هم با لیبرالها اختلاف داشت، اما به جهانیان آسخت که اصول او را اتخاذ کنند. بعدها تزار، در پیروی از فرایض بیسمارک، برای اتحاد با حکومت جمهوریخواه و سلطه فرانسه هراسی به دل راه نداد.

یک کار دیگر باقی مانده بود که می بایست قبل از کمال یافتن وحدت آلمان انجام پذیرد، و آن پیوند دادن شمال و جنوب در جنگی علیه فرانسه بود، که ظاهراً می بایست چنان بنماید که نخوت فرانسویان بر آلمان تحمیل شده است. به اعتقاد بیسمارک هیچ چیز دیگری نمی توانست آن احساساتی را که برای تشکیل یک اتحاد تحت استیلا پروسی لازم بود، به وجود آورد. برای جنگ با فرانسه

می‌بایست با دقت زمینه مقتضی فراهم آید. تدارکات نظامی می‌توانست با اطمینان به سولتکه واگذار شود؛ زیرا هرچند آن دو اغلب با هم اختلاف نظر داشتند، بیسمارک به این امر توجه داشت که دیپلماسی وی جنگ‌هایی را پدید می‌آورد که فقط سولتکه می‌توانست نسبت به پیروزی آنها احساس اطمینان کند. با برخورداری از اتحادهای نظامی با ایالات جنوبی آلمان، و بعد از کسب تجربه از دو جنگ، سولتکه می‌توانست چنانچه به‌وی دو یاسه سال وقت برای تدارکات لازم داده می‌شد در مورد پیروزی جنگ قول بدهد. مسائل دیگر جنبه دیپلماتیک داشت. لازم بود که نسبت به بیطرف بودن دیگر قدرتهای بزرگ اطمینان حاصل گردد. به‌رویه و عهده داده شد که از تجدید نظر در معاهده سال ۱۸۵۶ در مورد بستن بنگاه‌های بسفر و داردانل حمایت شود. انگلستان ممکن بود به متفق خود در جنگ کریمه صمیمیت به‌خرج دهد، اما ناپلئون از بیسمارک فریب خورد و در بیانیه‌ای به‌طور کتبی تمایل خود را به الحاق بلژیک اعلام داشت، و این بیانیه که در زمانی حساس انتشار یافت، به‌طور مؤثر از کمک انگلستان به فرانسه جلوگیری کرد. اتریش و ایتالیا تا پایان کار سرد باقی ماندند، و فقط به‌وسیله تیره بخشی‌های نظامی ناپلئون به طرف آلمان متمایل گردیدند. چنانچه امپراطور به‌اشغال رُم به‌وسیله ویکتور امانوئل رضایت داده بود، ایتالیا جانبدار فرانسه می‌گردید، اما او زیر نفوذ تعصبات پاپ پرستی اوژنی^{۳۱}، زوجه اش و ملکه فرانسه، با این امر مخالفت ورزید. بنابراین پایان بخشیدن به حاکمیت دنیوی پاپ به‌عهد هومپان لوتر در سان^{۳۲} قرار گرفت. مراحل نهایی گسستگی رابطه با فرانسه با سهارت کامل به‌وسیله بیسمارک ترتیب یافت. هم او و هم ناپلئون دودغل بودند، اما یکی از آنها زیرک و دیگری ابله بود، و دغل زیرک کاری کرد که دغلی دیگری برای تمام اروپا آشکار گردد، در حالیکه پیروزمندانه دغلی خود را پنهان کرده بود. در واپسین لحظه، چیزی نمانده بود که بیسمارک بر اثر صداقت و سادگی شاه ویلهلم دچار شکست گردد، اما به‌وسیله «دستبرد» در تلگرام امز^{۳۳} موفق شد که درست در لحظه‌ای که همه آمادگی کامل داشتند، جنگ را به‌راه اندازد.

نتیجه این جنگ، چنانکه همه می‌دانند، برای آلمان الحاق آلزاس و لورن و تشکیل امپراطوری بود؛ و برای فرانسه، ضمن پرداخت یک غرامت عظیم، تأسیس جمهوری سوم و کمون پاریس بود— که به‌وسیله حکومت جدید آزادی، برابری و برادری با وحشیگری غیرقابل تصویری برانداخته شد.

امپراطوری، که تمام آلمان به‌استثنای اتریش آلمان را در برمی‌گرفت دارای یک قانون اساسی بود که به‌قانون اساسی فدراسیون آلمان شمالی که در سال ۱۸۶۷ تأسیس یافته بود، بسیار شباهت داشت. پادشاه پروس، امپراطور آلمان بود،

نخست‌وزیر پروس، صدراعظم پادشاه بود؛ او و دیگر وزیران فقط در برابر امپراتور مسئول بودند، نه در برابر پارلمان. یک دیت فدرال (بوندسرات)^{۳۴} وجود داشت که از نمایندگانی مرکب بود که به‌وسیله چند ایالت برگزیده می‌شدند؛ و یک پارلمان (رایشتاک) وجود داشت که مستقیماً با رأی مردم انتخاب می‌شد. رایشتاک بر امور مالی نظارت داشت و قوانین با موافقت آن به تصویب می‌رسید، لکن قدرت ابتکار در قانونگذاری به بوندسرات تعلق داشت. بیسمارک تا سال ۱۸۹۰ صدر اعظم بود، و قانون اساسی فی‌الواقع بندرت قدرت فوق‌العاده او را محدود می‌کرد. طبقات متوسط رام شده بودند، و بیسمارک هرگز با مشکلاتی مانند مشکلات سال ۱۸۶۲ روبرو نشد. خصومت فرانسه برای اغراض وی مساعد بود، زیرا این امر دلیل روشنی را برای زنده نگهداشتن میلیتاریسم آلمان به دست می‌داد. اما دیگر فرصتی برای جنگهای بیشتر به دست نیاورد؛ جهان به این نتیجه رسیده بود که جنگیدن با بیسمارک تصمیم درستی نیست.

پیروزیهای وی در سالهای میان ۱۸۶۲ و ۱۸۷۱ شاید برجسته‌ترین نمونه کاردانی در تاریخ سیاستمداری جهان باشد. می‌بایست پادشاهی را اداره کند که همسر، پسر و عروسش سخت با او دشمن بودند. می‌بایست ملتی را دگرگون سازد که در ابتدا از او و سیاستش نفرت داشت. می‌بایست ناسیونالیسم را از حالت لیبرال بودن درآورد و محافظه‌کار سازد، از انسانی بودن خارج و به نظامی بودن بدلش کند، و بالاخره آن را از حالت دموکرات خارج کند و به تحت حکومت تکفروه درآورد. می‌بایست پیروزی پروس را علیه دانمارکیها، اتریشیها، و فرانسویان، باوجود آنکه هیچ یک از قدرتهای دیگر خواهان موفقیت او نبودند، تضمین کند. بیسمارک نمی‌توانست به پادشاه اجازه دهد که از سیاست او آگاه‌گردد، زیرا آن سیاست به گونه‌ای نبود که یک سرباز پیر صادق بتواند تأییدش کند. او نمی‌توانست به دنیا اجازه دهد که از سیاست وی سردرآورد، زیرا اگر چنین می‌شد، همان دنیا سیاستش را درهم می‌شکست. در هر لحظه وی در برابر عذایی بزرگ قرار داشت. اما بخت با وی یار بود و در آن زمان در هیچ کشوری سیاستمدار دیگری وجود نداشت که بتواند از بازی دیپلماتیک او آگاه‌گردد. حتی دیزرائیلی که بعداً در صحنه سیاست جهان ظاهر شد، همچون کودکی در دست او بود. در سراسر سالهای بسیار حساس، اتریش، فرانسه، انگلستان و روسیه با آهنگ او می‌رقصیدند. همه جا رنجشهای شدیدی علیه وی پدید آمد، اما این رنجشها در تمام کشورها، به استثنای فرانسه از بین رفت. و سرانجام آلمان آنچنان نیرومند گردید که رنجشهای باقیمانده هم تأثیری پیدا نکرد.

کارهای بیسمارک متأثر از منش او بود که فوق‌العاده نیرومند، و

پیچیده و متقسم بود. در دوران معاشقه قبل از ازدواج، با اشاره به یک شعر برای همسرش چنین نوشته بود: «اکنون بالاترین آرزوی من این است که در چنین شبی، در حالی که سوار بر یک اسب رمنده، از صخره‌ها به سوی غرش رودخانه راین فرو می‌تازم، سهم در شادی و جزئی از طوفان شب بشوم.»^{۳۵} در جوانی بایرون را به دیگر شاعران ترجیح می‌داد، و هر چند اظهار می‌داشت که بایرون را بعد از ازدواج رها کرده است، نامه‌های او به همسرش نشان می‌دهد که آن جنبه از طبیعت او همچنان زنده مانده است. در نامه‌ای می‌نویسد: «هر آنچه اینجا در روی زمین نافذ است، همیشه به آن فرشته فرو افتاده منسوب است؛ که زیباست اما آرامش را فاقد است، در نقشه‌ها و تلاشهایش بسیار بزرگ است، اما هیچ‌گاه توفیق نمی‌یابد؛ او مغرور و مجنون است.»^{۳۶} بیسمارک آمیزه‌ای از سفاکی و شفقت بود: با کسانی شفیق بود که با اراده او، همسر، فرزندان، اسبها، وسگهایش ضدیتی نداشتند؛ و در برابر کسانی سفاک بود که به مخالفت او برمی‌خاستند. در جنگ با فرانسه، بیسمارک در رفتارش با فرانسویان نوعی بی‌عاطفگی باور نکردنی از خود نشان داد. «هر یک از روستاها که در آن عمل خیانت‌آمیزی صورت می‌گرفت محکوم می‌گردید که با آتش منهدم گردد، و تمام ساکنان ذکور آن به‌دار آویخته شوند.»^{۳۷} در کومرسی^{۳۵} زنی فرانسوی خواست اعدام شوهر دستگیر شده‌اش را مانع گردد. «جناب وزیر [بیسمارک] بانهایت مهربانی به گفته‌های آن زن گوش داد، و بعد از آنکه حرفهایش تمام شد، با محبت‌آمیزترین حالت ممکن پاسخ داد: خوب خانم خوب‌من، شما می‌توانید کاملاً مطمئن باشید که شوهر شما (با انگشتش خطی به دور گردنش کشید) فوراً اعدام خواهد شد.»^{۳۶} هنگامی که شایع شد که گاریبالدی و ۱۳۰۰۰ نفر از داوطلبان به اسارت در آمده‌اند، گفت: «چرا آنها تیرباران نشده‌اند؟» زمانی دیگر گفت: اگر گاریبالدی به چنگمان می‌افتاد، «ما بلیت می‌فروختیم و او را به نمایش می‌گذازدیم، و اعلانی دورگردنش می‌آویختیم که این کلمه «ناسپاس» رویش نوشته شده باشد.» معتقد بود که نباید اسیر سیاهپوست گرفت. نسبت به بدبختی فرانسویان هیچ‌گونه احساسی نداشت و فقط آنها را استهزا می‌کرد؛ هنگامی که فاور^{۳۷} بیمار بود، پیشنهاد کرد که او را چنان به مردم نشان دهند که حس همدردیشان را برانگیزد. اما مهمترین نگرانی خاطر او، سرنوشت پسران خودش بود. هنگامی که بعد از نبرد کونیگرتس^{۳۸} سواره از میان نعشها می‌گذشت، گفت: «این فکر قلب مرا به درد می‌آورد که بمادا روزی هربرت این‌گونه روی زمین افتاده باشد.» احساساتش حالت بدوی داشت، و با قاطعیت کامل آدمیان را به

35. Commercy

37. Favre

36. Busch, *Bismarck*, p. 305.

38. Königgrätz

دوستان و دیگران تقسیم می‌کرد؛ دیگران، اگر هر چه بر سرشان می‌آمد، به هیچ وجه حس همدردی او را بر نمی‌انگیختند.

دنیایی که او پدید آورد با عواطفش همساز بود. این دنیا به دو قسمت تقسیم می‌شد: یکی آلمان که می‌بایست گرمی داشته شود، و بقیه کره ارض، که می‌بایست یا مورد استفاده آلمان قرارگیرد و یا مقهور آن شود. او خودش تندخو، بی‌قرار، و دارای امیال قهرمانانه بود، و قصد آن داشت که جهان را به صورت شخص خود در قالبی نو جای دهد. بدبختانه تا حدود زیادی در این راه توفیق یافت.

پیشرفت اقتصادی امپراطوری آلمان

رشد صنعت در آلمان در ظرف چهل و سه سال، یعنی از آغاز امپراطوری تا بروز جنگ جهانی اول، فوق‌العاده سریع بود، و ویژگی‌هایی را نشان داد که در نوع خود تازگی داشت. در انگلستان و آمریکا، نظام صنعتی اسری اتفاقی بود که با تلاش فردی به وجود آمده بود. در انگلستان تا سال ۱۸۴۶، و در آمریکا تا سال ۱۸۶۱، دستگاه حکومت نسبت به کشاورزی بیش از صنعت عنایت می‌ورزید. اصل «آزادی عمل» به نوعی فقدان رهبری مرکزی در مورد زندگی اقتصادی متجرجردید: چنین پنداشته می‌شد که سودآورترین مؤسسات همانا مفیدترین مؤسسات اجتماعی هستند، و نفع پرستی آگاهانه، راهنمای بهتری از دخالت و ارشاد دستگاه حکومت به‌شمار می‌آمد.

در آلمان سال ۱۸۷۱، که فلسفه لیبرالیسم را کنارگذازده بود، این اصول دیگر الهام دهنده سیاست کشور نبود. اعتقاد بر این بود که فعالیت اقتصادی باید به‌گونه‌ای باشد که رفاه ملی را فزونی بخشد، و آنجا که نیروهای طبیعی از برآوردن این مقصود ناتوان باشد، حکومت پا به‌میان‌گذارد. نتیجه آن پیشرفتی بود که تا حد قابل توجهی به‌طور متمرکز طراحی شده بود و حالتی ناسیونالیستی، ماهرانه و هوشمندانه داشت، و دولت خود را در این پیشرفت در تمام فعالیت‌های تأیید شده شریک به حساب می‌آورد.

بدین ترتیب انگیزه‌های دیرینه‌گوناگون موجد استفاده‌های جدیدی گردیدند. وفاداری به دولت، همکاری با هم میهنان، آرزوی عظمت ملی، جملگی در حیات اقتصادی مورد استفاده قرار گرفتند، در حالی که کابدن و پیروانش از آنها غافل مانده بودند، چنانکه تراویچکه درباره آنان گفت: «آنها دو نیروی عظیم

تاریخ جهانی را نادیده انگاشتند، یکی نیروی حماقت و دیگر نیروی معصیت. « کابدن بر این اندیشه بود که ناسیونالیسم همچون رذیلتی اشرافی است که تولیدکنندگان باید از آن برحذر باشند؛ او عقیده داشت که آنها نه باید انتظار زیادی از دولت داشته باشند و نه متقابلاً چیزی به آن بدهند. همچنین محاسن الحاق و ادغام بروی پوشیده بود: ریسندگان پنبه در منچستر هیچ سلیلی به داشتن مزارع پنبه در ایالات جنوبی، یا کشتیهایی برای حمل سواد اولیه آنها نداشتند. فقط در مراحل بعدی پیشرفت صنعت بود که مفید بودن ادغام محصولاتی که از انواع کاملاً متمایز صنایع به شمار می آمد ظاهر گردید، چنانکه فی المثل در تشکیل تراست فولاد در امریکا صورت پذیرفت. آلمان که این کار را دیرتر آغاز کرده بود، می توانست از تجربیات پیشین کشورهای دیگر استفاده کند. انگیزه رقابت، از طریق ناسیونالیسم علیه بیگانگان، به سوی خارج روی گرداند، در حالی که از لحاظ داخلی امتیازات همکاری به وسیله وفاداری نسبت به کشور سهولت یافت. وفاداری یک احساس طراز کهن است، که قبل از همه به سوی شخص حکمران رو می کند. در پروس، وفاداری بسادگی به دولت تعلق گرفت، زیرا دولت هنوز حکمران بود؛ لکن در انگلستان و امریکا، انقلاب و جمهوریخواهی این امر را ناممکن گرداند. این انگیزه در تسهیل ایجاد یک دستگاه اداری توانا و شریف، که بدون آن پیشرفت اقتصادی آلمان نمی توانست آن گونه که بود باشد، حایز اهمیت خاصی بود.

ناسیونالیسم اقتصادی یک آیین جدیدی نبود. این آیین در قرن هفدهم و سه ربع اول قرن هیجدهم مورد پذیرش قرار گرفته بود. آدام اسمیت که برای اولین بار به طور مؤثر به مبارزه با آن برخاست، با نام گذاری کتابش به عنوان «ثروت ملل» نفوذ آن را نشان داد. لکن آیین های او، که به وسیله آیین های رادیکالهای فلسفی دنبال شد، نوعی عقیده جهان میهنی اقتصادی را پدید آورد که در سالهای دهه ۱۸۶۰ به اوج خود رسید. حقیقت این است که جهان بینی تجارت آزاد ضد ملی، هرگز حالت جهانی نداشت. الکساندر هامیلتون در عصر آدام اسمیت، صداقت خود را نسبت به نظریه دیرین حفظ کرد، و به وسیله مقاله اش به نام «گزارش در باره تولیدات» سبب گردید که بخش صنعتی امریکا به یک شکل ناسیونالیستی اقتصاد پیوند یابد. فریدریش لیست، که از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۴۲ در امریکا زیسته بود، آیین هامیلتون را جذب کرد،^۱ و آن را در کتاب خود به نام

۱. لیست در کتاب خود به نام «رنوس اقتصاد سیاسی امریکا» می گوید: «به نظر من اجزای تشکیل دهنده اقتصاد سیاسی عبارتند از (۱) اقتصاد فردی؛ (۲) اقتصاد ملی؛ (۳) اقتصاد انسانی. آدام اسمیت به اقتصاد فردی و اقتصاد انسانی می پردازد و کلا فراموش کرده است که عنوان کتاب او یعنی «ثروت ملل»، پرداختن به چه نوع اقتصادی را وعده می دهد.»

«نظام ملی اقتصاد سیاسی» که در سال ۱۸۴۱ انتشار یافت، تعلیم داد. در آن زمان، جریان آیین کابدنی بسیار نیرومند بود. حتی لیست فقط طرفدار حمایت از «صنایع نوزاد» بود، در حالیکه در تحلیل نمائی به تجارت آزاد اعتقاد داشت. اما هنگامی که بیسمارک لیبرالیسم را در هم شکست و ناسیونالیسم را پیروز گرداند، گفتار لیست در اذهان باقی بود، و یک برهان نظری را به نفع آنچه آلمانهای سالهای دهه ۱۸۷۰ خواهان انجاش بودند، به دست می داد. آنچه وی را به صورت چهره‌ای مهم درآورد این بود که او اقتصادیات را از دیدگاهی ملی مورد نظر قرار می داد.

این نکته بسیار عجیب است که تقریباً در همان زمان ژاپن با ادغام نیروی نظامی، فعالیت صنعتی و وفاداری به دولت بایک تکنیک نوین ماهرانه، به پیشرفتی کاملاً مشابه دست یافت، و حتی توانست دگرگونی سریعتری را در عادات و طرق تفکر مردم پدید آورد.

اختلاف میان پروس و دموکراسیهای غربی به وسیله تضادی که در سیاست راه آهن رخ نمود، مشخص می گردد. تملک دولتی راه آهن، که در انگلستان و فرانسه مورد حمایت سوسیالیستها قرار گرفت، همچون سیاستی محافظه-کارانه به وسیله بیسمارک پذیرفته شد و به مورد اجرا در آمد. وی می خواست که خطوط آهن به امپراطوری تعلق داشته باشد، لکن آیین پارتیکولاریسم از آن جز در آلزاس و لورن، که در آنجا خطوط آهن به موجب عهدنامه صلح در زمره دارایی امپراطور قرار گرفته بود، جلوگیری کرد. لکن در پروس توانست خطوط آهن را برای دولت پروس خریداری کند؛ هنگامی که در سال ۱۸۹۰ مقام خود را ترک گفت، جز چند راه آهن خصوصی در پروس باقی نمانده بود. سیاست مالکیت عمومی نه تنها در پروس بلکه در کشورهای دیگر هم بعد از سقوط او ادامه یافت؛ در سال ۱۹۰۹ در آلمان ۶۰،۰۰۰ کیلومتر راه آهن وجود داشت که به استثنای چند خط کم فاصله، فقط ۳۶۰۰ کیلومتر آن به بخش خصوصی تعلق داشت. مدیریت این خطوط بسیار پسنندینه بود، و منافی که از این راه عاید می گردید تا حد قابل توجهی در سبک کردن مالیاتها تأثیر داشت. تعرفه های راه-آهن به گونه ای ترتیب یافته بود که موجب تشویق صادرات می گردید. دولت طبیعتاً به ملاحظات نظامی توجه داشت، و می توانست هر راه آهنی را که از لحاظ سوق الحیثی مطلوب باشد احداث کند، بدون آنکه برای این کار مجبور به گفتگو با جامعه سرمایه داران غیر رسمی باشد.

سوسیالیسم اداری بیسمارک تا قسمتی همچون حفاظی در برابر سوسیالیسم کارگری مارکسیستها طرح شده بود. این سیاست در موارد خطوط آهن تماماً موفقیت آمیز بود. چنانکه کلافام می گوید:

آن انضباط خشک نظامی که بر کارکنان راه‌آهن تحمیل شده بود، شایان توجه است. یک نفر آلمانی نوشت: «پست و راه‌آهن تنها بخش غیر نظامی ارتش هستند.» در پروس مدیران آنها در هر سطحی که بودند اغلب از میان ژنرالها انتخاب می‌شدند. یکی از موضوعات مهمی که در این دو نوع خدمت جلب نظر می‌کرد این بود که «سه‌چهارم آن یک میلیون نفری که در پست و راه‌آهن کار می‌کردند هنگام سخن گفتن با بالادستانشان خبردار می‌ایستادند.» این حقایق تا حدی روش عالی معمول در راه‌آهن و وقت‌شناسی این خدمت را تشریح می‌کند. علاوه بر آن فقدان کامل هرگونه نهضت کارگری راه‌آهن، در مقایسه با آن نهضتهایی که در فرانسه و انگلستان در طول مالهای اولیه قرن بیستم وجود داشت ناشی از همان مدیران بود. یک جنگ چهار ساله که باشکست روبرو شد، و یک انقلاب سیاسی برای فراهم کردن زمینه اعتصاب کارکنان راه‌آهن در پروس لازم بود.^۲

بیسمارک در سیاست تعرفه‌گرایی، همچون در موضوع مربوط به خطوط آهن، از نظریه «آزادی عمل» پیروی نکرد. پروس به‌طور سنتی طرفدار تجارت آزاد واقعی بود و اتحادیه‌گرایی تسولفراین، قبل از ۱۸۶۶، برای کنارزدن اثریش، که یک تعرفه‌گرایی سنگین را ضروری می‌دانست، ارقام گمرک را تقلیل داده بود. آلمان اساساً کشوری کشاورزی بود، و طبیعتاً به‌عنوان صادرکننده مواد غذایی با سیاست حمایت از محصولات داخلی کشورها مخالف بود. بیسمارک، تا چند سال بعد از برقراری امپراطوری، هیچ‌چیزی نسبت به امور اقتصادی نداشت، و آنها را به‌عهد دلبروک^۳ که در اصل هوادار تجارت آزاد بود واگذار کرد.

در دو سال اول همه چیز بخوبی پیش می‌رفت. لکن بحران جهانگیر سال ۱۸۷۳ در همه جا چنانکه همیشه معمول بحرانهاست به‌علل محلی بستگی داشت؛ در آلمان بسیاری از مردم تجارت آزاد را سبب بحران می‌دانستند. دلبروک در همان سال گمرک آهن را لغو کرده، و مقرر داشته بود که گمرک محصولات آهنی باید در آغاز سال ۱۸۷۷ از بین برود. در سراسر دوره میانه شکایات رو به فزونی نهاد و در سال ۱۸۷۶ بیسمارک به‌این نتیجه رسید که سلامت و وضع مزاجی دلبروک دیگر یارای وظایف سنگین مقام او را ندارد.

تنها صاحبان صنایع نبودند که سیاست حمایت از محصولات داخلی را

2. Clapham, *The Economic Development of France and Germany*, p. 349

3. Delbrück

طلب می کردند. رقابت روسیه کم کم کشت کنندگان غلات را در شمال شرق، یعنی یونکرها را آزار می داد؛ یونکرها از طبقه خود بیسمارک و استوارترین حامی سلطنت پروس بودند؛ و دستگاه حکومت می خواست که نسبت به آنها توجه مخصوصی معمول گردد. نتیجتاً در سال ۱۸۷۹ یک تعرفه گمرکی مقرر گردید که هم نسبت به کشاورزی و هم نسبت به محصولات صنعتی حمایت معتدلی را اعمال می کرد. سپس بیسمارک ارقام گمرک را بیشتر افزایش داد، و بعد این ارقام تا حد مختصری به وسیله کاپریوی^۴ تخفیف پذیرفت؛ لکن در سال ۱۹۰۲، آن ارقام خود در مورد سواد خام دوباره به طور قابل ملاحظه ای افزایش یافت. حتی در آن زمان هم آلمان سیاست حمایت از محصولات داخلی را به استثنای بریتانیای کبیر در تمام کشورهای بزرگ دیگر بیشتر اعمال می کرد.

در سال ۱۹۰۴ محاسبه شد که میانگین گمرک واردات که بر اساس قیمت کالا به وسیله آلمان تعیین شده بود، در مورد کالاهایی که از بریتانیای کبیر صادر می شد، معادل ۲۵ درصد بود. همین رقم برای ایتالیا ۲۷ درصد، برای فرانسه ۳۴، برای اتریش ۳۵ درصد، برای ایالات متحده ۷۳ درصد، و برای روسیه ۱۳۱ درصد بود. این ارقام بسیار تقریبی است، لکن بخوبی شدت نسبی تعرفه های حمایت کننده را نشان می دهد.^۵

خواه به علت تعرفه های گمرکی یا بتایه علی دیگر، صنعت آلمان از سال ۱۸۷۹ تا ۱۹۱۴ سریعاً و مستمراً در حال رشد و ترقی بود. ما از مهمترین صنعت، یعنی آهن و فولاد، مطلب را آغاز می کنیم. این صنعت عمدتاً بر سنگ معدن لورن و زغال سنگ وستفالی^۶ متکی بود. قبل از جنگ ۱۸۷۰، سنگ معدن لورن به فرانسه تعلق داشت، که در دهه ۱۸۶۰ هنوز از لحاظ تولید آهن از آلمان جلوتر بود. در سال ۱۸۷۵، آلمان دو میلیون تن آهن توده تولید کرد و تولید فرانسه اندکی کمتر از یک و نیم میلیون تن بود. سپس بحرانی پدید آمد که تا حدی به افت ناگهانی قیمتها در سراسر دنیا ارتباط داشت، و تا حدی هم مربوط به این امر بود که سنگ معدنهای آلمان برای روش تولیدی بصر مناسب نبود. این مخصصه با اختراع و اتخاذ روش تولیدی توماس گیلکریست^۷ که همزمان با تعرفه جدید ۱۸۷۹ پیدایی یافت، برطرف گردید. از آن زمان، تولید فولاد آلمان تقریباً در هر ده سال دو برابر شد؛ یعنی از یک و نیم میلیون تن در سال ۱۸۸۰، به سیزده میلیون در سال ۱۹۱۰ بالغ گردید و در سال ۱۹۰۰ از تولید فولاد بریتانیای کبیر پیشی گرفت. بدین ترتیب صادرات آهن، فولاد، و محصولات

4. Caprivi

5. Clapham, *op. cit.*, p. 322.

6. Westphalia

7. Thomas Gilchrist

ساخته شده از آنها در سال ۱۹۱۳ از ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیره تجاوز کرد. و در آغاز جنگ جهانی اول فقط ایالات متحده از حیث تولید آهن و فولاد از آلمان جلوتر بود. در آلمان نیز، مانند آمریکا، صنعت همچنانکه توسعه و ترقی می‌یافت، به سوی انحصارگری می‌گرایید. در این کشور از آن رویدادهای چشمگیر ناشی از رقابت که میان افراد متنفذ و دولت‌مند صورت می‌گرفت و موجب تحرک بخشیدن و زنده کردن تاریخ اقتصاد ایالات متحده گردید، خبری نبود؛ در جایی که به رقابت آزاد اعتقادی نبود، انحصارگری به وسیله توافقاتی مناسبی صورت می‌گرفت. حکومت آلمان با این‌گونه توافقات که موارد مشابهش مورد مخالفت تئودور روزولت قرار می‌گرفت مخالفتی نداشت. «مجمع فولاد»^۸ که در سال ۱۹۰۴ تشکیل یافت، تقریباً تمامی صنعت فولاد کشور را دربرگرفت، که فی‌المثل کروبس^۹ یکی از شرکت‌های تشکیل‌دهنده آن بود. در این اثناء اتحادیه زغال سنگ راین — وستفالی نظارت و اختیار نیمی از تولید زغال‌سنگ آلمان را به دست گرفت. در حقیقت قدرت این دو سازمان غول‌آسا، زمانی که با یکدیگر همکاری می‌کردند، مقاومت ناپذیر بود. در صنایع دیگر، نوع معتدل‌تر ادغام واحدهای تولیدی، که کارتل خوانده می‌شد، معمولتر از نوع تراست به‌سبک امریکایی بود. کارتل اغلب چیزی بیش از یک توافق برای تعیین قیمت‌فروش نبود.

اتحاد در یک تراست یا کارتل علاوه بر صرفه‌جوییهای معمولی تولید فراوان، دارای برخی امتیازات دیگر نیز بود. تولیدکنندگان با استفاده از امتیاز تعرفه گمرک، قیمت‌های داخلی را تا آنجا که می‌توانست رقابت خارجی را در هم بشکنند بالا می‌بردند، درحالیکه محصولات خود را در خارج از کشور ارزاتر به‌فروش می‌رساندند. این عمل در انگلستان «دامپینگ» نامیده می‌شد و یک قسمت آشکار از سیاست معمول تمام کارتلها بود که دارای صادرات خارجی بودند.

امتیاز دیگر، مربوط به اعمال سیاسی بود. فی‌المثل، صنعت فولاد جهانی از نایابیه‌های ناشی از جنگ منتفع گردید، و لیب‌کنشت در سال ۱۹۱۳ به وسیله نموده‌های دستگاه‌های فلز تراست‌های عظیم در برانگیختن ملل رقیب برای مسلح گردیدن علیه یکدیگر، رایش‌تاک را به رسوایی کشاند. مجتمعات عظیم بسیار مؤثرتر از چند شرکت کوچک می‌توانستند چنین کاری را انجام دهند.

آلمان در تولید رنگهای رنگرزی و محصولات شیمیایی صنعتی پیشرو و راهبر دیگران بود، و این امر بیشتر به بالاتر بودن سطح تحصیلات در آلمان نسبت کشورهای دیگر ارتباط داشت، هر چند که امتیاز طبیعی هم در این مورد ذی‌مدخل بود. این امتیاز اخیر در آنچه کلافام «نمک پتاسیم خام، گنچ مخصوص آلمان»

8. Stahlwerksverband

9. Krupp

۱۰. dumping، به‌فروش رساندن کالای صادراتی در کشورهای دیگر، ارزاتر از قیمت معمول آن. — م.

می‌نامد، تجسم یافته است؛ در سال ۱۸۶۱ از این مواد فقط دو هزار تن تولید گردید، حال آنکه در سال ۱۹۱۱ تولید آن به نهونیم میلیون تن بالغ شد. اسید سولفوریک، که عمدتاً برای تولید کودهای شیمیایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، در سال ۱۸۷۸ کمی بیش از صد هزار تن در آلمان تولید شد، اما در سال ۱۹۰۷، این رقم به بیش از دوازده برابر رقم قبلی افزایش یافت. صادرات رنگهای رنگرزی که به صنعت شیمی وابستگی داشت، بسرعت رو به افزایش گذارد، و در سال ۱۹۱۳ به حدود ده میلیون لیتر استرلینگ بالغ گردید.

صنعت الکتریسیته بزرگترین و یگانه موفقیت صنعتی آلمان جدید بود. قبل از آن دنیا با گروه جدیدی از مسائل علمی و اقتصادی روبرو بود. آلمان، برای مقابله با آن مسائل و مشکلات، اکنون که ملتی صنعتی مجهز و کمال یافته شده بود پیشرو دیگران گردید. این کشور همچنین در کلیه کاربردهای تخصصی الکتریسیته در طول سالهای اولیه قرن جاری رهبری جهان را داشت؛ از آن جمله کوره‌های الکتریکی برای تولیدات فولاد و دیگر شعب متالورژی؛ الکتریکی کردن خطوط آهن، الکتریکی کردن ماشین آلات کشاورزی، حتی بیل شخم‌زنی، و روش الکتریکی تولید ازت از هوا.^{۱۱}

این صنعت نمونه‌ای از تمرکز را به وجود آورد؛ بعد از یک دوره رقابت، در سالهای نخستین قرن حاضر قراردادهایی به‌مورد اجرا در آمد، و در پایان فقط دو گروه باقی ماند، یکی زمینس و دیگری آ. ا. گ.^{۱۲} که از آن به بعد با هم رقابت نکردند.

در آلمان، پیشرفتهایی که در انگلستان در بیش از یک قرن و در امریکا در مدتی بیش از چهل سال صورت گرفته بود، در حدود یک دهه تحقق پذیرفت. قبلاً مشاهده کردیم که چگونه قدرت در امریکا سرانجام از صاحبان صنعت به بانکداران انتقال یافت؛ در آلمان، بانکها تقریباً از همان ابتدای صنعت نوین صاحب قدرت بودند. مردانی چون کارنگی و راکفلر می‌توانستند وامهای خود را بپردازند، زیرا دارای منافع عظیمی بودند؛ اما در آلمان، که صاحبان صنعت به سود کمتر قانع بودند، معمولاً نسبت به بانکها وامدار می‌ماندند. بویژه قدرت «بانک آلمان»^{۱۳} نه تنها در آلمان بلکه در هر جایی که مالیه آلمان نفوذ داشت، بسیار عظیم بود. این بانک در اکثر کشورها، از چین گرفته تا پرو، شعباتی داشت، و تا سال ۱۸۹۳ بودجه راه آهن نورتون پاسیفیک را در ایالات متحده تأمین می‌کرد. این بانک تمام راه‌آهنهای ترکیه را در اختیار داشت، و به پیشبرد طرح راه آهن برلن - بغداد ذی‌علاقه بود. همچنانکه زمان پیش می‌رفت،

11. Clapham, op. cit., p. 308.

12. Allgemeine Elektrizitäts-Gesellschaft (A. E. G.)

13. Deutsche Bank

نفوذ بانک آلمان بر سیاست آلمان بیشتر و بیشتر می‌گردید. اما این نفوذ حالت متقابل داشت: اگر بانک در ترکیه سرمایه‌گذاری می‌کرد، علت آن تا حدی به سبب اهمیتی بود که ترکیه از لحاظ دیپلماسی آلمان در بر داشت. مین پرسی و ملاحظات مالی با یکدیگر هماهنگ بودند، و منافع اغنیا می‌توانست با وفاداری نسبت به دولت روبه‌افزایش گذارد.

با پیشرفت کارتها و رشد قدرت بانکهای بزرگ، مسیر فعالیتهای اقتصادی هر چه بیشتر به سوی تمرکز می‌گرایید. کنسول اتریش در برلن، ضمن یک گزارش رسمی در سال ۱۹۰۶ گفت:

هرگز اقتصاد آلمان تا بدین پایه در زیر حکومت مطلق تعدادی از افراد که به زحمت شماره آنها به پنجاه می‌رسد قرار نداشته است؛ در هیچ یک از ادوار پیشین توسعه صنعتی، آن فرمول قدیمی «کشاکش آزاد نیروها» تا این درجه، که در سال ۱۹۰۶ واقع شده، مورد فراموشی قرار نگرفته است. در این سال، تصمیمات خطیر در مورد وسعت تولید، فروش خارجی، قیمتها، اعطای اعتبار، ایجاد سرمایه‌های جدید، تعیین قیمتها و نرخ بهره در اختیار چند نفری قرار گرفته است که در رأس بانکهای عظیم، واحدهای غول‌پیکر صنعتی، و کارتل‌های معظم هستند. سهم بزرگ ترقی ناگهانی صنعتی به‌چنین ادغامهای بزرگ منافع متعلق بوده است، که به نسبتی که سودشان بیشتر می‌شده، صنایعشان بیشتر زیر حکومت سندیکاها قرار می‌گرفته است.^{۱۴}

در آن زمان که این گزارش نوشته شده، جریان تمرکز تا میزان سال ۱۹۱۴ پیشرفت نکرده بوده است؛ و از زمان جنگ به بعد هم پیشرفت آن همچنان ادامه یافته است، اگر از این فراگرد به وسیله اقدامات سیاسی جلوگیری نمی‌شد، دلیلی نداشت که تا زمانی که تمام قدرت اقتصادی آلمان در دستهای یک نفر جمع شود، از پیشروی باز ایستد؛ حتی گفته می‌شود^{۱۵} که آن مرحله اکنون فرا-رسیده است، و آن یک نفرترین^{۱۶} رئیس تراست فولاد است، و هیتلر فقط بلندگوی مقاصد اوست.

آن پیشرفت فوق‌العاده نوین صنعت پر دامنه در آلمان در طول قرن حاضر به‌طور شگفت‌انگیزی در تضاد بقایای آن تمدن قرون وسطایی قرار داشت که هنگام به قدرت رسیدن بیسمارک همچنان موجودیت خود را حفظ کرده بود. اصناف در سال ۱۸۴۸ هنوز برقرار بودند. در این زمان نهضت انقلابی برای

14. Dawson, *The Evolution of Modern Germany*, p. 170.

15. *Hittler Over Europe?* by Ernst Henri. Dent, 1934.

16. Thyssen

امدتی کوشید که آنها را از میان بردارد؛ اما درست در سال بعد از آن، ارتجاع ایشان را دوباره به میان آورد. در سال ۱۸۴۹ قانونی در پروس وضع شد که از جمله می‌گفت آن اجناسی که به وسیلهٔ افزارمندان ماهر ساخته می‌شد می‌بایست فقط در مغازه‌هایی به فروش رسد که به‌استادان صنعت دستی مربوطه تعلق داشت. در سلکنبرگ تا سال ۱۸۶۹، «نوعی آسیاب قدیمی حق انحصاری آسیاب کردن ذرت را حفظ کرده بود. شهرهای آن دوکنشین می‌توانستند از آبجوخانه‌ها بخواهند که آبجوی خود را از کارخانه‌هایی که در شعاع دومیلی آن شهرها قرار دارند، خریداری کنند، و آبجویی را که در مراسم غسل تعمید، ازدواج و یا تدفین مصرف می‌شود، از نزدیکترین شهر بخرند، و آبجوسازی خصوصی، واقع در خارج شهرها، حق فروش آبجوی خود را در داخل شهرها نداشته باشند.»^{۱۷}

عقب‌افتاده‌ترین قسمت آلمان، پروس در شرق الب^{۱۸} بود، جایی که اشراف‌زادگان پرومی یا یونکرها دارای املاک وسیعی بودند؛ و این یونکرها از لحاظ سیاسی، مستفدترین طبقه به‌شمار می‌آمدند. هرچند بردگی زمین لغا شده بود، لکن النغای آن در سال ۱۸۱۰، با «فرمان خدمتکاران» همراه بود که نه‌تنها به خدمتکاران به‌معنای عادی کلمه مربوط می‌شد، بلکه تمام کارگرانی را که به‌طور دائم در استخدام کارفرما بودند و در املاک او زندگی می‌کردند، دربر می‌گرفت. به‌موجب این فرمان، «کارگران تا درجه‌ای مقید به اطاعت هستند که چندان تفاوتی با آن انقیاد بی‌حد و حصر ندارد؛ حق لغو قرارداد خدمت محدود به‌میزانی است که مشکل می‌توان گفت که اصلاً چنین میزانی وجود دارد؛ وانگهی آنها به‌موجب قانون ۲۴ آوریل ۱۸۵۴ صراحتاً از اعتصاب دسته‌جمعی، تحت هر شرایط سخت و دردآوری، ممنوع شده‌اند؛ به طوری که هر چند نام سرواژ دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، اما در حقیقت این وضع در افکار و تقریباً در اعمال هنوز وجود دارد.»^{۱۹}

به‌موجب قانون سال ۱۸۵۴، که آن نیز نفوذ خود را حفظ کرد، «خدمتکارانی *Gesinde* که متهم به‌تمرد یا سرپیچی از فراسین کارفرمایان یا سروان باشند، همچنین آنهایی که بدون علت قانونی از خدمت استناعت ورزند یا آن را ترک کنند، بنا به تقاضای کارفرمایان، البته بدون پیشداوری نسبت به‌حق آنها برای اخراج کردن یا درکار نگهداشتشان، مستحق جریمه‌ای هستند که از ۵ تالر (۱۵ شیلینگ)، یا سه روز زندانی تجاوز نمی‌کند.»^{۲۰} و باید به‌این نکته توجه داشت که قضاتی که چنین دعوایی را رسیدگی می‌کردند، یا

17. Dawson, *Bismarck and State Socialism*, p. 88

18. Elbe

19. Dawson, *Evolution of Modern Germany*, p. 281.

20. *ibid*

خود کارفرمایان بودند و یا دوستان آنها.

در چنین اوضاع و احوالی شگفت‌آور نیست که شرق کشاورز خالی از سکنه گردد. مردان بعد از پایان خدمت نظامشان از بازگشتن به یک چنین وضع دون مایگی و نوکرمآبی امتناع می‌کردند، و در پی یافتن کاری در کارخانه‌ها برمی‌آمدند. کمبود کارگر به‌طور روزافزونی شدت می‌یافت، و فقط به‌وسیله مهاجرت بزرگ فصلی لهستانی‌های روسی و اتریشی برطرف می‌گردید که با قرارداد روزانه دوازده ساعت کار در برابر یک شیلینگ و شش‌پنی به کار مشغول می‌شدند.

از سال ۱۸۴۹ تا ۱۹۱۰، جمعیت روستایی آلمان تقریباً ثابت ماند، در حالیکه جمعیت شهرنشین آن چهار برابر شد. در سال ۱۸۷۱، کمی بیش از یک سوم سکنه امپراطوری آلمان در شهرهای دو هزار نفر به بالا زندگی می‌کردند، حال آنکه در سال ۱۹۰۰ این نسبت به سه پنجم افزایش یافت. نه تنها شهرهای کوچک رشد می‌کردند، بلکه شهرهای بزرگ دارای بالاترین درجه رشد بودند؛ و در شهرهای بزرگ، بیش از جاهای دیگر، دگرگونی سریع به‌سوی روش نوین زندگی وجود داشت. این دگرگونی را می‌توان به‌وسیله تغییرات میزان تولد نوزادان مشاهده کرد. در سال ۱۸۷۶، میزان تولد به‌طور کلی در کشور ۴۱ بود، در حالیکه در برلن این میزان ۴۵/۴ بود. اما در سال ۱۹۰۵ این رقم برای تمام آلمان سقوط کرد و به ۳۳ رسید، حال آنکه در برلن فقط ۲۴/۶ بود، اما در لندن ۲۷/۱ بود.^{۲۱} از سال ۱۹۰۴، میزان تولد در سراسر آلمان بسرعت رو به کاهش نهاد.

صنعتی شدن آلمان، افزایش سوسیالیسم و اتحادیه‌های کارگری را به همراه آورد. اولین نهضتی که به‌طور قاطع به‌طبقه کارگر تمسک جست، نهضتی بود که به‌وسیله لاسال در طول دو سال آخر حیاتش (۴-۱۸۶۲) رهبری گردید. وی قصد داشت که نظام سرمایه‌داری را به‌وسیله تولید تعاونی از میان بردارد، و بر این عقیده بود که اولین قدم به‌سوی چنین برنامه‌ای باید ایجاد حق رأی عمومی مردم باشد. در گفتگوهای خود با بیسمارک از این اقدام حمایت می‌کرد و در بیسمارک وسیله‌ای را برای مبارزه با دشمنان خود، یعنی لیبرالها، یافته بود، و درباره او می‌گفت: «یکی از باذکاوت‌ترین و سازگارترین کسانی است که در تمام عمرم دیده‌ام.» بیسمارک و لاسال دارای نوعی قرابت طبع بودند، و صدراعظم، چنانکه در سال ۱۸۶۷ نشان داد، در اصل با حق رأی عمومی هیچ مخالفتی نداشت، و به‌سوسیالیسم نسبتاً اشرافی لاسال بی‌علاقه نبود. اما بعد از مرگ لاسال، نهضت طبقه کارگر بیش از پیش زیر نفوذ مارکس قرار گرفت، و این نتیجه که حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۸۶۹، تحت رهبری بیل^{۲۲} و لپ‌کنشت مهتر بنیاد

21. *Ibid.*, p. 309

22. Babel

گرفت. این حزب در احساسات میهن پرستانه آن دوره سیهم نبود، و دو نماینده آن در رایشستاگ سال ۱۸۷۱ علیه العاق آلزاس و لورن رأی دادند. این حزب در اولین ربع قرن خود دارای ماهیت کاملاً مارکسیستی بود، که موجب شد به عنوان حزب مخالف خدا و سرزمین اجدادی بشدت مورد حمله قرارگیرد. با وجود این، حزب سوسیال دموکرات رشد کرد.

در سال ۱۸۷۸ بیسمارک با استفاده از دو سوء قصد به جان امپراطور (که سوسیالیستها هیچ گونه ارتباطی با آن نداشتند)، قانونی را گذراند که بنا بر آن سوسیالیسم را مستحق چندین مجازات کرد. این قانون تا سال ۱۸۹۰ نفوذ خود را حفظ کرد، و در این اثنا صدراعظم کوشید که با اقدامات خود در مورد بیمه در برابر بیماری، حوادث، کهولت که بر اساس قانون بیمه لوید جورج^{۲۳} طرح شده بود با طبقه مزدور سازش پیدا کند. تعدادی از استادان دانشگاه آیینی را اختراع کردند که آن را سوسیالیسم دولتی خواندند، و دشمنانش آن را (سوسیالیسم دانشگاهی) می نامیدند؛ این نظریه قرار بود که محاسن سوسیالیسم را اخذ و معایب آن را رد کند؛ تصور می رفت که این نظریه نماینده اصولی باشد که بیسمارک بر آنها کار کرده بود. عیوب سوسیالیسم عبارت بودند از العاد آن، جمهوریخواهی آن، آیین جهان میهنی آن، تمایل آن به محروم کردن اغنیا از ثروت خود، و خواست آن برای انتقال قدرت به پرولتاریا. محاسن آن عبارت از این بود که اقدامات دولتی می توانست تا حد زیادی موجب ترقی کار آیی ملی شود، و دیگر اینکه به طور کلی افراد ملی پایست نسبت به مزدوران فقیر مهربان باشند؛ علاوه بر آن می توانست فعالیت مردم بورس باز، بویژه یهودیان را، که بی توجه به اصول انسانی به کار سفته بازی خود مشغول بودند، متوقف سازد. سوسیالیستهای مسیحی این نکته آخرین را با تأکید بیشتری سطح نظر قرار دادند، این سوسیالیستها سعی می کردند که نظام ضد سرمایه داری را به یک نظام ضد یهودی تبدیل کنند. تمام این آیین ها از بدو تولد دارای ثمراتی بودند. اما در آن زمان همه بی حاصل برجای ماندند.

نه ریشخندهای بیسمارک توانست رشد دموکراسی سوسیال را متوقف سازد و نه تهدیدهایش. باید گفت که بر اساس معیارهای بعد از جنگ اول، تعقیب سوسیالیسم تا حدودی ملایم بود. حزب هنوز اجازه داشت که اعضای رایشستاگ را انتخاب کند، و در سال ۱۸۸۰ اجازه یافت که کنگره ای تشکیل دهد که در آن اعضا برای تأسیس کمونیسم «به هر طریق ممکن» — نه مانند «طریق قانونی» که تا آن زمان مجاز بود — رأی دادند. در سال ۱۸۹۰، درست قبل از آنکه «قانون استثنائی» منقضی گردد، ۱۰۴۲۷۰۰۰ نفر در انتخابات رایشستاگ برای سوسیال دموکراتها رأی دادند. ویلهلم دوم، که ژست افتتاح کننده یک دوره جدید را به خود گرفته بود، اختتام قانون مزبور را مجاز گرداند؛ لکن آرامش هم مانند شدت

عمل برای مایوس کردن سوسیالیسم ناتوان و بی‌اثر از آب درآمد. رایشتاگ سال ۱۹۱۲، که هنگام بروز جنگ اول برقرار بود، از مجموع ۳۹۷ نفر عضو خود، ۱۱۲ نماینده سوسیال دموکرات داشت. در انتخابات، چهار میلیون و دویست و پنجاه هزار رأی، بیش از یک‌سوم مجموع نمایندگان، به سوسیال دموکراتها تعلق گرفت، و ازدیاد آرای سوسیالیستها از انتخابات پیشین در سال ۱۹۰۷ به حدود یک میلیون رأی بالغ گردید. این یکی از واقعیتهایی بود که دستگاه حکومت را به هراس افکند و آن را به این فکر انداخت که یک اسرافجه‌آمیز باید صورت گیرد. آن پیشرفت سریع که دارای ویژگی دوره قبل از جنگ بود، به‌طور کاملاً مشخصی با رشد اتحادیه‌های کارگری متجلی گردید. اتحادیه‌های کارگری در آلمان از همان بدو پیدایش با امور سیاسی ارتباط داشت: هم اتحادیه‌های کارگری سوسیال دموکرات وجود داشت، هم اتحادیه‌های لیبرال، و هم اتحادیه‌های مسیحی. در حقیقت، فقط اتحادیه‌های کارگری سوسیال دموکرات می‌توانست همچون قسمتی از یک نهضت خالص طبقه کارگر به‌شمار آید. تا زمان قرن جدید، سازمان اتحادیه‌ها ضعیف بود. در سال ۱۸۹۵ کلیه اعضای اتحادیه‌های مختلف فقط ۲۶۹،۰۰۰ نفر بودند؛ لکن در سال ۱۹۰۲ این رقم به یک میلیون رسید، در سال ۱۹۰۶ به دو میلیون، و در سال ۱۹۰۹ به سه میلیون بالغ گردید که حدود پنج ششم آنها در اتحادیه‌های سوسیالیست بودند.

رشد اتحادیه‌های کارگری با یک دگرگونی همزمان بود که در ماهیت حزب سوسیال دموکرات صورت گرفت. این حزب سرسختانه مارکسیست بود و انقلابی را انتظاری می‌کشید که به‌وسیله آن نظام سرمایه‌داری را سرنگون سازد، و نسبت به آن تلاشهای بهبودیبخش، به‌گونه‌ای که در اتحادیه‌های انگلستان صورت می‌گرفت، تشریفی می‌کرد. لکن آن رفاه خیره‌کننده آلمان تا حدی طبقه کارگر را تحت نفوذ قرار داده بود؛ مرزها افزایش یافته بود؛ انقلاب بعید به نظر می‌رسید؛ و نهایت اینکه بی‌اعتنائی نسبت به موفقیت‌های کشور خود امری مشکل بود. آن قسمت از برنامه حزب که کمتر امید موفقیت داشت، به‌وسیله آنهایی که «تجدید نظر طلب» نامیده می‌شدند، اعتدال پذیرفت. اولین «تجدید نظر طلب» برنشتاین^{۲۴} بود که در انگلستان زندگی کرده بود و تحت تأثیر ملایمت‌کار در انگلستان قرار گرفته بود. بررغم مخالفت بیل و کسان مستتر، نهضت تجدید نظر-طلبی در آن روزگار به موفقیت رسید، و سوسیال دموکراتها برای همه مقاصد عملی به‌صورت چیزی درآمدند که با یک حزب اصلاح طلب لیبرال تفاوت چندانی نداشت. معذکک براساس رسم دیرین، قیصر و یونکرها همچنان از اندیشه به‌قدرت رسیدن سوسیالیستها در هراس بودند.

رشد سوسیلیسم تنها یکی از مسائلی بود که بر اثر رشد صنعت به میان آمد؛ مسئله دیگر، مشکل تهیه مواد غذایی بود. در سال ۱۸۷۱ آلمان هنوز مواد غذایی اضافه برای صادرات در اختیار داشت، لکن بر اثر رشد جمعیت در حدود سال ۱۸۷۴ اوضاع معکوس گردید، هرچند که این معکوس شدن تا بعد از سقوط بیسمارک حالت جدی و شدید به خود نگرفت. کاپریوی جانشین او، گمرک غلات را کاهش داد؛ این گمرک از سال ۱۸۷۹ بشدت افزایش یافته بود (فی المثل گمرک گندم و چاودار از ده شیلینگ برای یک تُن به سی شیلینگ رسیده بود. در سال ۱۸۸۵ و ۱۸۸۷ این رقم به پنجاه شیلینگ بالغ گردید). حمایت از محصولات کشاورزی داخلی نه تنها مورد مخالفت کارخانه داران بود، بلکه بر اثر ازدیاد بهای مواد غذایی، زمینه را برای گسترش دسوکراسی سوسیال فراهم می آورد. لکن سیاست کاپریوی به وسیله تعرفه بولاو^{۲۵} در سال ۱۹۰۲ معکوس گردید. این تعرفه ارقام گمرک را به وضع اولیه برگرداند و حتی از آن هم بالاتر برد. بر اثر عملیات مشترک تعرفه و کشاورزی فوق العاده علمی، آلمان در اوایل سالهای قبل از جنگ اول، بیش از سال ۱۹۰۰ به خود بسندگی رسید. در سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ حدود یک سوم گندم مصرفی از خارج وارد گردید، اما در مورد چاودار (که در آلمان از گندم اهمیت بیشتری دارد) موازنه صادراتیش کمی می چربید. هدف اصلی از تنظیم تعرفه گمرکی بر مواد غذایی، صرف نظر از حمایت سیاسی یونکرهای منتقد، آن بود که آلمان بتواند در زمان جنگ مواد غذایی مورد نیاز خود را تأمین کند. هنگامی که آزمایش انجام شد، آشکار گردید که اتکا بر منابع خارجی مواد غذایی، بویژه در مورد روغنها، بزرگتر از آن است که فکرش را کرده بودند. این مسئله بسادگی قابل حل نبود. حمایت زیاد از محصولات داخلی موجب ازدیاد سوسیالیستها می شد؛ اگر یک جنگ موفقیت آمیز امکان پذیر می بود، تأمین مواد غذایی از منابع خارجی نبردی را با نیروی دریایی انگلستان ایجاد می کرد. آن سازشی که اتخاذ شده بود، برخی از عیوب هردو جریان را با هم ترکیب می کرد.

پیشرفت اقتصادی آلمان در سالهای میان ۱۸۷۱ و ۱۹۱۴ آن چنان کارامه و مهارت جمعی را به منصفه ظهور رساند که در سابقه تمام ملل نظیرش یافت نمی شد. آلمانیها نسبت به فرانسویها، یا انگلیسیها و یا امریکاییها از تربیت بهتری برخوردار بودند؛ آنها از انواع و اقسام تخصصهای فنی بهره ور بودند؛ و دارای آنچنان سازمانی بودند که در هر جا که یک مهارت تخصصی شدیداً مورد نیاز بود، آن را در اندک زمان مهیا می ساختند. لکن در برابر محاسن تحسین انگیزی که پیشرفت آنها را سبب گردید، عواملی وجود داشت که آن را ناستوار ساخت. دگرگونی ناگهانی در روشها و عاداتهای زندگی — یعنی تغییر حالت از انقیاد فلاحی

پروس شرقی به آزادی نسبی زندگی صنعتی نوین در مورد شماره وسیعی از مزدوران، دگرگونی از یک زندگی فقیرانه سنتی به تجمل پرستی ناگهانی در میان طبقه بازرگان، و تغییر حالت از تدین بیروان خداترس لوتر به آزادیهای برلن پلوتوکرات در افراد بی شمار خانواده‌های ساده—باچنان سرعت و قدرتی صورت گرفت که در تاریخ ملل بی سابقه بود. نتیجه این فراگرد، چنانکه معمول است، نوعی سرمستی چون آمیز و اعتقاد به امکانات بی‌حصر قدرت بود که نظیر آن ناپلئون را به سقوط کشاند. و در برابر دارندگان قدرت، دوشخ متضاد وجود داشت: ناسوسیالیسم، و نیاز به مواد غذایی خارجی. این نظام هر چند دارای موفقیت بود، دیگر نمی‌توانست به موفقیت خود ادامه دهد: کشور به نوعی انفجار نیازمند بود.

امپریالیسم

۱- تقسیم افریقا

آن نوع سازمان جدید اقتصادی که در طول جنگهای ناپلئون فقط در شمال انگلستان و در کرانه رود کلایدا وجود داشت، چنانکه گذشت، در سراسر اروپای غربی و امریکای شمالی گسترش یافت و به دو کشور سرایت کرد که یکی آلمان و دیگری ایالات متحده بود. این مرحله از تحول پیشرفته تر از آن بود که در بریتانیای کبیر تحقق یافته بود. علاوه بر آن، نیروی گسترده این سازمان اقتصادی به آن قسمت از جهان محدود نبود که به سکونت سفیدپوستان اختصاص داشت، بلکه سرعت سراسر آسیا و افریقا را فراگرفت. تماس با جوامع عقب افتاده تر تا حدی ماهیت خود را تغییر داد. از یک طرف، در هر جا که تسخیر همچون زمینه ای لازم برای استقرار کاپیتالیسم به شمار می آمد، کمک دستگاه حکومت ضرورت داشت. و از طرف دیگر، نژادهای غیر سفیدپوست، بویژه آنهایی که در افریقا سکونت داشتند، می توانستند تحت چنان استثماری قرار گیرند که از بدترین بهره کشی هایی که در کشورهای سفیدپوست از لحاظ سیاسی امکان داشت، بیرحمانه تر باشد. تکنیک نوین اقتصادی، ماهیت جدیدی به امپریالیسم بخشید، و امپریالیسم به نوبه خود چهره سیاسی جدیدی به دنیای صنعت داد.

امپریالیسم بیش از آنکه دوران صنعت آغاز گردد دارای سابقه ای دیرینه بود. از عهد باستان که بگذریم، منشاء امپریالیسم را در روزگار جدید باید به کریستف کلمب و واسکو داگاما مربوط دانست که کارمایه های اسپانیا و

1. Clyde

2. Vasco da Gama

پرتغال را به ترتیب به سوی غرب و هند شرقی راهبر شدند. حب ماجراجویی و غش طلا، کاشفان و اوباش را به قلمرو اینکاها و دزبار مغول کبیر کشاند. لکن انحصار سرزمینهای جدید که به وسیله پاپ به اسپانیا و پرتغال اعطا شده بود مورد احترام انگلیسها، هلندیها و فرانسویان که به امپراطوریهایی وسیعی دست یافته بودند، قرار نداشت. انگلیسها در نتیجه جنگهای فراوان در شرق به سیادت رسیدند، در حالیکه قاره آمریکا بعد از سال ۱۸۲۴ دیگر جایی برای پیشبرد امپریالیسم نبود. از آن زمان تا حدود سال ۱۸۸۰، تنها ملت انگلیس دارای یک امپراطوری وسیعی بود. لکن آنها در زیر نفوذ آیین تجارت آزاد، نسبت به اکتساب مستعمرات بی اعتنا گردیدند. چنانکه دیده ایم، بنتم مستعمرات را هزینه بیهوده‌ای می دانست، و در آن زمان نظر حکومت با نظر وی یکسان گردید. در سال ۱۸۵۰ هنگامی که رودخانه اورانژ به قلمرو مستعمراتی انگلستان منضم گردید، شورای سلطنتی بر این امر پافشرد که دیگر نباید «هیچ گونه الحاقاتی چه به طور دائم و چه به طور موقت و به هر میزانی به قلمرو حکومت اعلیحضرت در قاره آفریقا صورت پذیرد.» سیاست کلی حکومت انگلستان تا سال ۱۸۸۶ مخالف گسترش امپراطوری بود، لکن کابینه‌های این کشور مکرراً با استفاده از اوضاع واحوال ویژه از سیاست کلی مذکور عدول می کردند.

اولین نشانه‌های دگرگونی در سیاست مزبور در خلال حکومت دیزرائیلی میان سالهای ۱۸۷۴ تا ۱۸۸۰ به منصفه ظهور آمد. دیزرائیلی به شرق عشق می ورزید، و از شکوه و عظمت امپراطوری هند انگلستان لذت می برد؛ ملکه ویکتوریا با رغبت فراوان عنوان «امپراطریس هند» را از او پذیرفت. خاور نزدیک (بویژه سرزمینهای مجاور فلسطین) همواره برای او مجذوب کننده بود؛ در کنگره برلن سال ۱۸۷۸ دیزرائیلی از ترکها جانبداری کرد و از اینکه در امور مربوط به مصر فرصت اظهار نظر یافت مشعوف گردید. در هماهنگ کردن اموریالی و سیاسی مهارت قابل توجهی از خود نشان داد. از آنجا که ترکیه در پرداخت بهره مربوط به سهامداران انگلیسی ناتوان بود، دیزرائیلی قبرس را در برابر یک خراج سالانه از باب عالی کرایه کرد، اما این خراج را از طرف سلطان عثمانی مستقیماً به پستانکاران انگلیسی پرداخت کرد. هنگامی که خدیو پراثر و لخرجیهایش مجبور به فروش سهام ترعه سوئز گردید، دیزرائیلی آن سهام را از طرف حکومت انگلستان خریداری کرد. گلادهتون با احمیت اخلاقی شدیدی، به خاطر حمایت دیزرائیلی از «ترکهای صحبت نکردنی» علیه وی خروشید، ترکهایی که بیرحمی هایشان نسل آن دوره را بیش از نسل زمان ما، که نسلی «آکنده از هراس و وحشت است»، تکان داد.

3. Incas

4. Orange

۵. عنوانی که در سال ۱۸۶۷ به وسیله سلطان عثمانی به فرماندار مصر اعطا گردید. — م.

معدنک، هنگامی که گلاستون در سال ۱۸۸۰ به نخست‌وزیری انگلستان رسید، خود را ناچار دید که برخی از سیاستهای سلف خود را بویژه در مورد مصر اجرا و پی‌گیری کند.

در سال ۱۸۸۲ دوانگیزه موجب تحریک حکومت گلاستون به اشغال مصر گردید: ترعه سوئز و سهامداران آن. این هردو در سال مذکور به وسیله یک شورش ملی در معرض تهدید قرار گرفته بود و انگلیسها آن را به نفع خدیو سرکوب کردند. این منافع — چنانکه پنداشته می‌شد — انگلیسها را مجبور کرد که در مصر باقی بمانند و راه حکومت بر آن را به خدیو نشان دهند، و هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که حکومت مصر در زیر نفوذ انگلیسها بهتر از زمان پیشین بود. همین نکته را می‌توان در مورد اشغال الجزایر در سال ۱۸۳۰ و تونس در سال ۱۸۸۱ به وسیله فرانسویان اظهار کرد. در این گونه موارد، امپریالیسم به بهترین شکل خود آشکار می‌گردد: یعنی بر رغم انگیزه‌های قابل بحثی که محرک این امپریالیسم بود، به طور کلی تأثیرات آن مفید بوده است.

از سال ۱۸۸۴ به این طرف، قدرتهای غربی مساعی خود را در راهی به کار انداختند که به عنوان «تقلا برای افریقا» مشهور شده بود. این امر به صورت یک اصل پذیرفته شده در آن مسابقه دیپلماتیک بود که هر زمان دو کشور در برابر یکدیگر قرار می‌گرفتند، به هر میزان که یک طرف سرزمینی به دست می‌آورد، طرف دیگر هم می‌بایست معادل آن را به دست آورد، و نتیجه این فراگرد آن بود که تا سال ۱۹۱۲ تمامی سرزمینهای افریقا، به استثنای دولت سیاهپوست لیبیا و دولت سلطنتی مسیحی حبشه، میان قدرتهای غربی منقسم گردید. علت مستثنی شدن دو کشور مذکور آن بود که لیبیا سرزمینی کوچک بود و برای ایالات متحده منافی را در برداشت، و حبشه موجب شکست خونینی برای ایتالیاییها شده بود. انقسام افریقا از طریق روشهای دیپلماتیک صورت گرفت، لکن این انقسام بدون ایجاد تلخکامیهایی که در بروز جنگ اول تأثیر فراوان داشت، انجام نگردید.

۲ — رود کنگو

نظر به اینکه تجارت برده الفاشده بود و بردگان آزاد شده بودند، ساده‌ترین راه برای استثمار نیروی سیاهپوستان، اشغال کشورهای سیاهپوستان در آن زندگی می‌کردند، و از حسن اتفاق این کشورها دارای انواع مواد اولیه ذیقیمت بودند. حرص و آز یکی از انگیزه‌ها، اما مهمترین آنها، در امپریالیسم افریقا بود، و تنها در یک مورد، که مربوط به دولت «آزاد» کنگو بود، انگیزه مزبور تنها محرک امپریالیستها بود. پاره‌ای از رادیکالهای فلسفی بر این اندیشه بودند که نفع

شخصی، در صورتی که به درستی درک شده باشد، برای فعالیتهای مفید، محرکی کافی است. مورد کنگو ما را قادر ساخت درباره این نظریه آزمون به دست دهیم.

کنگو رودخانه وسیعی است که سرزمینی قریب به وسعت اروپا منهای روسیه را آبیاری می کند. از میان جنگلهای تاریک می گذرد و از وسط سرزمینی عبور می کند که تقریباً تمامی سکنه آن را وحشیان تشکیل می دادند. هر چند مصب این رودخانه از زمانهای دیرین شناخته شده بود، قسمتهای فوقانی آن در سال ۱۸۷۱ به وسیله دکتر لیوینگستون^۶ قضیتمند، که عشق اکتشاف و علاقمندی به مسیحی کردن افریقاییان به یک اندازه در وی وجود داشت، مکشوف گردید. استانی^۷ که بالیوینگستون دریوجی^۸ وی واقع در کرانه دریاچه تانگانیکا^۹ برخورد کرد، به انجیل کمتر از جنبه های دیگر تمدن مسیحی ذی علاقه بود. سفر اول او از طرف روزنامه «نیویورک هرالده»^{۱۰} و سفرهای بعدی او (که موجب مشخص شدن تمامی جریان کنگو و شعب متعدد آن گردید) با هزینه و بنا به منافع لئوپولد پادشاه بلژیک صورت گرفت، که استانی همیشه درباره وی با تحسین انگیزترین بیان سخن می گفت.

لئوپولد فرزند عموی ملکه ویکتوریا بود که در سالهای نخستین سلطنتش اندرزهای عموی خود را محترم می داشت. چنانکه سراج. اچ. جانتون^{۱۱} می گوید، او همچنین «نوه لویی فیلیپ، شوهر یک آرشیدوشس اتریشی، یکی از سرسپردگان کلیسای رم و مردی بسیاری ثروتمند بود.» لئوپولد یکی از مروجان تحقیقات علمی، بویژه در افریقا، و یکی از حامیان تلاشهای مسیونرهای مذهبی بود. کنفرانس برلن که در سال ۱۸۸۴ برای مسئله اقسام افریقا تشکیل گردید، چنین حکم کرد که پادشاه بلندانیش باید شخصاً برای به دست گرفتن حکومت سرزمینی که حدود یک میلیون میل مربع وسعت دارد و قسمت اعظم حوزه رود کنگو را شامل می شود، مورد اعتماد قرار گیرد. دیپلماتها او را بزرگ می داشتند، سیاحان ستایش می کردند، و همگان به او همچون مظهر انسان دوستی در رفتار با سياهپوستان اعتقاد داشتند. در سال ۱۹۰۶، هنگامی که لئوپولد سبلغی معادل ۱۲۰۰۰ لیتر استرلینگ را برای پژوهشهای علمی در مورد جلوگیری از بیماری خواب آور پیشنهاد می کرد، در بیانیه ای چنین اظهار داشت:

اگر خداوند آن ارضای خاطر [پیروزی بر بیماری خواب آور] را به من ارزانی دارد، قادر خواهم بود که در برابر کرسی قضاوتش زانو بزنم و

6. Livingstone

8. Ujiji

10. New York Herald

7. Stanley

9. Tanganyika

11. H. H. Johnston

بگویم که یکی از مفیدترین اعمال قرن را انجام داده‌ام، و شمار کثیری از موجودات نجات یافته، مرحمت خداوندی را به من ابلاغ خواهند کرد.^{۱۲}

هنگامی که شاه لئوپولد حاکمیت کنگو را به دست گرفت اعلام کرد که هدف او صرفاً جنبه نوعدوستی دارد. استانی که برای وی در انگلستان تبلیغ می‌کرد؛ میزان علاقه او را نسبت به سیاهپوستان تشریح می‌کرد و نگران آن بود که انگلیسها نتوانند «بدرستی قدرشناسی کنند، زیرا هیچ بهره‌ای بر این احساس مترتب نیست، آن احساس بی‌آرام، آتشین، حیات‌بخش و پر دامنه که در پی گسترش نفوذ تمدن در میان نقاط تاریک افریقای محزون جای گرفته است.» اسیر ویلز (ادوارد هفتم)، که با ترغیب لئوپولد در سال ۱۸۷۶ به فرا خواندن کنفرانسی همت گماشت که به منظور گفتگو درباره «آبادانی نقاط ناسکشف افریقا به وسیله اروپاییان و تشویق به اکتشاف بانیات توسعه و ترویج تمدن» تشکیل گردید، هنگامی که مطمئن شد که تنها انگیزه این کار نوعدوستی است، دچار تردید گردید. وی به سر یارتل فرز^{۱۳} نوشت:

مسئله این است که آیا مردمی که پول این کار را عرضه می‌کنند، دارای همان علاقه‌ای هستند که او هست؟ نوعدوستی به‌طور کلی امری پسندیده است، اما چنانچه امکان عملی نداشته باشد و نتیجه عملی از آن حاصل نگردد، نمی‌تواند در افکار عمومی ملت انگلیس، آن حمایتی را که مستحقش است ذرا آگردد.^{۱۴}

به هر تقدیر تأکید لئوپولد بر نوعدوستی منظور وی را برآورده ساخت. قدرتهای دیگر برای یک چنین کار تهورآمیزی شوروشوقی نشان نمی‌دادند؛ و چنین برمی‌آمد که این کار مستلزم صرف هزینه‌ای بود که هیچ آسیدی نسبت به بازده مالی آن وجود نداشت، و هنگامی که لئوپولد پیشنهاد کرد که خود متحمل تمام مخارج این کار خواهد شد، آن قدرتها به او امکان دادند که این بار را (به‌نحوی که مورد نظر ایشان بود) به دوش کشد، مشروط بر اینکه وی آزادی مذهب، آزادی تجارت، آزادی مطبوعات و غیره را برقرار و حراست کند.

بعد از جلب موافقت جهانی به وسیله منکوب کردن اعراب برده‌ریا، پادشاه نوعدوست برای برقراری یک حکومت منظم در قلمرو فرمانروایی خویش تلاش خود را آغاز کرد. از آنجا که با آخرین پیشرفت‌ها و تحولات جهانی همگام بود، یک نظام موسیالینسم دولتی را تأسیس کرد، که در نوع خود کاملترین

12. Quoted by E. D. Morel, *Red Rubber*, p. 151.

13. Bartle Frere

14. Sidney Lee, *King Edward VII*, I, p. 829.

نظامی بود که تا آن زمان وجود داشت، و شاید موافق باپیشروترین افکار آن روز بر این عقیده بود که سوسیالیسم نباید بادموکراسی منافاتی داشته باشد. فرامینی صادر کرد که به موجب آنها، تمام زمینها، تمام کائوچوها و تمام عاجها در تملک دولت قرار می گرفت — که البته دولت همان خود او بود. فرامین مزبور بومیها را از فروش کائوچو یا عاج به اروپاییان منع می کرد و همچنین خرید آن اشیا را هم به وسیله اروپاییان ممنوع می داشت. او ضمن ارسال یک بخشنامه سری به مأموران خود به آنها دستور داد که «نباید از هیچ وسیله بهره کشی از جنگلها غافل بمانند،» و آنها برای تمام کائوچوها و عاجها جایزه خواهند گرفت، و این جایزه چنانچه هزینه جمع آوری کم باشد، زیاد و اگر هزینه جمع آوری زیاد شود، اندک خواهد بود. فی المثل اگر هزینه جمع آوری برای هر کیلوسی سانتیم یا کمتر باشد، مأموران برای هر کیلو پانزده سانتیم دریافت می کردند؛ حال آنکه اگر هزینه جمع آوری بیش از هفتاد سانتیم برای هر کیلو باشد، مأموران فقط چهار سانتیم دریافت می کردند. نتایج مالی این امر تماماً همان چیزی بود که امیدش می رفت. قسمتهایی از کنگو مستقیماً برای پادشاه کار می کردند و قسمتهایی دیگر از آن برای شرکتهایی کار می کردند که آن پادشاه سهامدار عمده آنها بود. فی المثل تراست آنورسواز^{۱۵} را در نظر بگیرید که مشغول بهره برداری از منطقه ای بود که در شمال رود کنگو قرار داشت. سرمایه پرداخت شده، که دولت نیمی از آن را در اختیار داشت، بر ۱۰۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ بالغ بود، و سود خالص آن در طول شش سال به ۳۷۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ رسید. شرکت دیگری با یک سرمایه پرداخت شده ۴۰۰۰۲۰۰ لیره استرلینگ در طول چهار سال سودی معادل ۷۳۱۶۸۰ لیره استرلینگ به دست آورد. ارزش اولیه سهام — که پادشاه نیمی از آنها را در اختیار داشت — ۲۵۰ فرانک بود، اما در سال ۱۹۰۶ ارزش آنها به ۱۶۰۰۰ فرانک رسید. کشف این موضوع که سود سرزمینهای وسیع واقع در قلمرو شخصی پادشاه چه میزان بوده کازی مشکوکتر است، لکن پروفیسور کاتیه^{۱۶} آن را سالی ۳۰۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ تخمین زده است.^{۱۷}

روشهایی که با استفاده از آنها چنین منافع عظیمی حاصل می گردید، بسیار ساده بود. مقامات مربوطه به همه دهکندها دستور داده بودند که مقدار معینی کائوچو جمع آوری کنند و به محل مورد نظر بیاورند. این مقدار حداکثر کائوچویی بود که هر یک از سردان بی توجه به انجام آسوری که برای حفظ وجودشان لازم بود، می توانست جمع آوری کند. اگر آنها نمی توانستند مقدار مورد لزوم را جمع آوری کنند، زنان آنها در اردوگاهها و حرسراهای کارمندان دولت

15. Anversoise

16. Cattier

17. Morel, *op. cit.*, p. 145.

همچون گروگان‌هایی ضبط می‌شدند. چنانچه این روش موفقیت‌آمیز نمی‌بود، سپاهیان بومی، که بسیاری از آنها آدم‌خوار بودند، برای ایجاد وحشت به دهکده گسیل می‌شدند و در صورت لزوم چند تن از مردان را به قتل می‌رساندند؛ لکن برای جلوگیری از اتلاف فشنگها، به آنها دستور داده می‌شد که باید برای هر فشنگ مصرف شده یک دست راست بیاورند. اگر تیر آنها به خطا می‌رفت، یا اینکه فشنگهای خود را در شکار حیوانات به کار می‌بردند، دستهای مردم زنده را از بدنشان جدا می‌ساختند، تا شماره دستهای مورد احتیاج تکمیل گردد. بنابه تخمین سراج. اچ. جانستون که مورد تأیید تمام منابع بی‌طرف دیگر قرار گرفته است، نتیجه این بود که در ظرف پانزده سال، جمعیت بومی آن مناطق از حدود بیست میلیون به کمتر از نه میلیون تقلیل یافت. ۱۸ درست است که بیماری خواب-آور در این تقلیل جمعیت مداخلت داشته است، لکن شیوع این بیماری به وسیله فرامین لئوپولد دایر بر انتقال گروگانها از یک گوشه قلمرو او به گوشه دیگر آن، تا حد زیادی شدت یافت.

کوشش عظیمی به کار می‌رفت که آن جنایت منظم و پردامنه که پادشاه سرمایه‌دار از طریق آن منافع خود را تحصیل می‌کرد، در پرده باقی بماند. ساموران و دادگاه‌های قضایی همه جیره‌خوار او بودند، بازرگانان خصوصی از این امر مستثنی بودند، و میسیونرهای کاتولیک به سبب خداپرستی او دم بر نمی‌آوردند. بلژیک به‌طور منظم در فساد غوطه‌ور شده بود، و حکومت آن کشور تا حد قابل توجهی شریک جرم پادشاه بود. کسانی که پادشاه را به افشای اعمال جنایتکارانه تهدید می‌کردند، یا از دور خارج می‌شدند و یا اگر این امر امکان‌ناپذیر بود به طور اسرارآمیز سربه‌نیست می‌گشتند. تنها کسانی که در کنگو نمی‌توانستند خاموش بنشینند، میسیونرهای پروتستان بودند، که بسیاری از آنها طبیعتاً چنین می‌پنداشتند که پادشاه از اعمالی که به نام او صورت می‌گیرد ناآگاه است. برای نمونه از میان نوشته‌های بسیار، سخن جوزف کلارک،^{۱۹} یکی از اعضای اتحادیه میسیونری باپتیست آمریکا را در ۲۵ مارس ۱۸۹۶ نقل می‌کنیم:

گردآوری کائوچو در دریایی از خون صورت می‌گیرد، و اگر بومیان این منطقه روزی قیام کنند و همه سفیدپوستان علیای رود کنگو را در دامن ابدیت افکنند، هنوز تا حد حیرت‌آوری بستانکار خواهند بود. آیا امکان ندارد که برخی از امریکاییان متنفذ در ملاقات با پادشاه بلژیک به او آگاهی دهند که چه اعمالی به نام او انجام می‌شود؟ دریاچه برای پادشاه محفوظ شده است. هیچ بازرگانی را اجازه راه یافتن به آن نیست.

18. Sir H. H. Johnston, *The Colonization of Africa* (Cambridge Historical Series), p. 352

19. Joseph Clark

و برای جمع‌آوری کائوچو برای او صدها مرد، زن، و کودک آماج گلوله قرار گرفته‌اند.^{۲۰}

لکن فرض این موضوع بسادگی محتمل بود که میسیونرها در این باب غلو کرده‌اند، یا اینکه چنین اعمالی صرفاً نتیجه آن سفاکی است که بر اثر تب و عزلت در وجود ماسوران پادشاه پدیدار شده بود. این امر باورنکردنی به نظر می‌رسید که تمامی این تلاشها عمداً از بهر منافع پولی لئوپولد انجام یافته باشد. این حقیقت احتمالاً جز برای یک نفر—ای. دی. مورل^{۲۱} مدت‌ها در پرده ابهام باقی مانده بود. سر اچ. اچ. جانستون، امپراطوری‌سازی که میرا از شائبه خودپسندی بود، سرزمین افریقا را به‌طور کامل می‌شناخت، و در اصل از معتقدان لئوپولد شاه بود، بعد از توصیف نفوذ او در خفه کردن صدای منتقدان در سراسر دنیای متمدن، چنین می‌گوید:

کمتر داستانی رومانتیکتر— و به‌نظر اعقاب باور نکردنی‌تر— از داستانی است که چگونه این جلیات مقهور داودی شده که در شخص یک میرزا- بنویس فقیر در دفتر یک شرکت حمل‌ونقل، واقع در لیورپول، تجسم یافته بود، شرکتی که در زمره شرکای لئوپولد شاه بود.

این کارمند شرکت کشتیرانی—ای. دی. مورل—به آنتورپ^{۲۲} و به‌طور کلی به بلژیک اعزام گردید، زیرا به‌زبان فرانسه آشنایی داشت و بنابراین قادر بود که تمام امور دقیق مربوط به کرایه‌های کشتیها و سکونت مسافران، همچنین میزان بارگیری برای کالاها را با مقاسات دولتی کنگو ترتیب دهد. در جریان انجام وظیفه‌اش با برخی حقایق وحشت‌زا در مورد اداره ناسالم کنگو آشنایی یافت، و توجه کارفرمایان را نسبت به این داستانها و صحت و سقم آنها جلب کرد. این امر به‌انفصال او منجر گردید.

آنگاه در حالیکه یک شاهی در جیب نداشت، قلم و کاغذ را به دست‌گرفت و از طریق مطبوعات و انتشارات انگلستان ذهن جهانیان را نسبت به اوضاع کنگو روشن کرد.^{۲۳}

مورل از آن روز تا لحظه سرگش، به‌پیکاری بی‌وقفه اشتغال داشت. این پیکار ابتدا علیه نامردمی در کنگو و سپس علیه دیپلماسی سری که در مراکش جریان داشت صورت‌گرفت. آنگاه به‌مبارزه بر ضد نظریه یکسو بینانه مربوط به ریشه‌های جنگ پرداخت و سرانجام در برابر بی‌عدالتی عهدنامه ورسای به‌پا

20. Morel, *op. cit.*, p. 54.

21. E. D. Morel

22. Antwerp

23. *op. cit.*, p. 355.

خاست. پیکار نخستین او، بعد از پشت سر نهادن مشکلات عظیمی، به موفقیت رسید و حس احترام عمومی را برانگیخت؛ لکن دومین و همچنین بزرگترین مبارزه‌اش برای عدالت نسبت به آلمان، برایش بدنامی، زندان، بیماری و مرگ را موجب گردید و هیچ موفقیتی جز تشویق آن کسانی را در بر نداشت که به علت بی‌تعمبی و عدم تعلق خاطر فوق‌العاده‌اش هواخواه او بودند. من هیچ انسان دیگری را نمی‌شناسم که مانند او با چنین صداقت قهرمانانه‌ای حقایق سیاسی را دنبال کرده، و آشکار ساخته باشد.

مشکلات مورل در آشفتگی «اصلاح کنگو» چنان عظیم بود که اگر در زمان حال وجود می‌داشت برای اکثر مردم تحمل‌ناپذیر می‌بود. فرانسویان که مجذوب بزرگی منافع لئوپولد بودند، در کنگوی فرانسه نظامی کاملاً مشابه نظام لئوپولد را برقرار کرده بودند، و در آنجا هم نتایج همسانی به بار آمد؛ لهذا برای فرانسویان به هیچ وجه نگرانی نبود که دنیا نسبت به نتایج محتوم روشهای اقتصادیش آگاهی پیدا کند. وزارت امور خارجه انگلستان، از آنجا که بنا به دلایل مهم سیاسی به دوستی فرانسه و بلژیک نیازمند بود، نسبت به پذیرش گفتار مورل میلی نداشت، و در اوایل آن گزارشهای کنسولی را که می‌توانست اتهامات وارده به وسیله مورل و دیگر مسیونرها را تأیید کند، خاموش کرد. کلیسای کاتولیک روسی — که به زعم مورل، تحت فرامین صادره از واتیکان عمل می‌کرد — چنین بیان داشت که تمامی نهضت اصلاح نوعی حمله مبدل است علیه مذهب کاتولیک روسی که از ناحیه مسیونرهای پروتستان سرچشمه می‌گیرد؛ لکن بعدها، هنگامی که شواهد مسلم و غیرقابل انکاری به دست آمد، دفاع از لئوپولد پایان پذیرفت. البته لئوپولد و عمال او برای متهم کردن مورل و مسیونرهای دیگر به داشتن انگیزه‌های ننگین، به هر چیزی تشبث جستند.

معدلک، مورل و «اتحادیه اصلاح کنگو» ابتدا در انگلستان، و سپس در سراسر دنیای متمدن، در برانگیختن افکار عمومی به موفقیت رسیدند. حکومت انگلستان اجباراً اذعان کرد که اتهامات گفته شده به وسیله کنسولهای آن کشور، بویژه کیسمنت^{۲۴} (که در خلال جنگ به دار آویخته شد) مورد تأیید قرار گرفته است. لئوپولد برای آنکه چنین وانمود کند که شقاوتها و سبعتها برخلاف تمایلات وی صورت گرفته است، لزوماً کمیونی مرکب از سه قاضی بیطرف را برای رسیدگی به موارد اتهام برگماشت، و هر چند وی فقط قسمتی از گزارش آن کمیسیون را منتشر کرد، آنچه اجازه افشا یافت بر این حقیقت گواهی می‌داد که اتهامات وارده بی‌اساس نبوده است. سرانجام در سال ۱۹۰۸، اروپا با استفاده از اختیاری که به وسیله کنفره برلن به آن اعطا شده بود، دست لئوپولد را از کنگو کوتاه

کرد و آن را به بلژیک سپرد، مشروط بر اینکه نظام استثماری آن پادشاه متوقف گردد. در این زمان برادران تاجدار لئوپولد در اروپا یکی به سبب سفاکی او نسبت به سیاهپوستان و دیگر به علت محبتش به دختران باله، از وی دوری می‌گزیدند.

پیروزی علیه لئوپولد برای وجدان بشری امری محتمل می‌نمود، زیرا به هر حال او از خرده حکمرانان بود. لکن تبلیغات و تحریکات علیه فرانسه ناتوان از آب در آمد. جز در مناطق ساحلی، که مسافران را بسادگی نمی‌توان از آنها دور نگه داشت، شقاوتهای فراوانی صورت می‌گرفت، و احتمالاً اکنون هم صورت می‌گیرد؛ اما «آنچنان مه نفوذ ناپذیری هنوز وسطا و علیای رود کنگو را فرا گرفته است که راه را برای نظاره آدسیان مسدود ساخته است.»^{۲۵}

۳- افریقای جنوب غربی متعلق به آلمان

شرکت حکومت آلمان در تلاش برای تصاحب افریقا بسیار کند و با بی میلی صورت گرفت. علائق بیسمارک به کشورهای اروپایی معظوف بود، و رغبت چندانی به درگیر شدن در ماجراهای مناطق دور دست نداشت، و مانند فردریک کبیر اعتقادش بر این بود که «کلیه املاک دور دست همچون باری بر دوش دولت سنگینی می‌کند. یک دهکده در سرز کشور اهمیت و ارزشش بمراتب بیش از یک امپرنشین است که دوست و پنجاه میل فاصله داشته باشد.» محافظه کاری او سبب شده بود که در درک اهمیت جنبشهای نوین یا فهم ضرورت آنها قاصر آید. بیسمارک از آنجا که زندگی سیاسی خود را با جهان بینی تنگ نظرانه یک یونکر پروس و پارتیکولاریست آغاز کرده بود، اجباراً ملاحظات خود را برای پروس بدین ترتیب درجه بندی کرد: اول بازمانده آلمان، سپس نهضت صنعتی شدن کشور، و آنگاه مستعمرات. حیات سیاسی او تحت تأثیر دو میل قرار داشت: اول آنکه پروس باید عظمت یابد؛ دیگر آنکه پروس باید یونکرها، روستاییان، مزارع و اشجار را در برگیرد. بیسمارک قدم به قدم مجبور می‌شد که میل دومین را فدای میل نخستین سازد.

در حدود سالهای دهه ۱۸۴۰ به بعد یک حزب نیرومند استعمار طلب در آلمان به وجود آمده بود، و هنگامی که گرویل خبر یافت که آلمانیها به مستعمرات و نیروی دریایی نیازمند شده‌اند، غرق در شگفتی گردید. این حزب که به وسیله بازرگانان و سیئونرها و همچنین به وسیله کسانی چون لیست و بعد از او تراچکه حمایت می‌شد به تبلیغات مستمر خود ادامه داد. لکن

25. Morel, *The Black Man's Burden* (1920) p. 147.

بیسمارک در فکر تقویت و بسط قلمرو آلمان در اروپا بود. توفیق در این تکلیف که خود برای خویشتن تعیین کرده بود محرک نیرومندی بود برای قدرتهای دیگر در زمینه تلاش، جهت یافتن سرزمین و نفوذ و قدرت بیشتر، اما این امر هیچ گونه نگرانی خاطر برای او پدید نمی آورد. حادثه جویان استعمارطلب ملل دیگر موجب خرسندی وی می شدند، زیرا آنان دست را برای توسعه قلمرو قدرت خود در اروپا بازتر می گذاردند و همچنین اصطکاک بین المللی مفیدی را سبب می شدند. لکن بتدریج دریافت که بازی سیاست قدرت می تواند در پهنه ای وسیعتر از قاره اروپا به انجام درآید و در یک عصر صنعتی، پندفردریک دیگر ارزش و اعتبار خود را از دست می دهد.

در سال ۱۸۷۹، سیاحی به نام ارنست فون وبر^{۲۶} ضمن انتشار مقاله ای، آلمان را ترغیب کرد که خلیج دلاگوا^{۲۷} را از تصرف پرتغال خارج سازد، و آلمانیها را در ترانسوال^{۲۸} اسکان دهد، و متدرجاً یک امپراطوری آلمانی - افریقایی را به وجود آورد که قلمرو آن تا رود زامبزی^{۲۹} بسط یابد. علی رغم انزوای دولت، چنین طرح هایی از حمایتهای قابل توجهی برخوردار می شدند، و در سال قبل از آن، تریپلیکه نوشته بود:

«اوضاع واحوال در جنوب افریقا به طور قطع برای ما مطلوب است. سیاست استعماری انگلستان، که در هر جای دیگر به موفقیت رسیده است، در افریقای جنوبی توفیق نیافته است. تمدنی که در آنجا وجود دارد نوعی تمدن توتونی و هلندی است. اگر امپراطوری ما جرأت آن را داشته باشد که با تصمیم راسخ یک سیاست استعماری مستقل را دنبال کند، برخورد منافع ما و منافع انگلستان امری اجتناب ناپذیر خواهد بود.»^{۳۰}

این طرح های بزرگ هیچ یک به ثمر نرسید، زیرا بیسمارک میل نداشت که خصوصیت انگلیسیها را برانگیزد. اما هنگامی که میسیونرها و بازرگانان آلمان در دامارالند^{۳۱} و ناماکوالاند^{۳۲} اقامت گزیدند، مشکلاتی بروز کرد. آنان مجبور به مبارزه با بومیان گردیدند و بدین لحاظ حمایت و کمک انگلیسیها را طلب کردند؛ در سال ۱۸۸۱، میسیونرهای آلمانی از انگلیسیها یک قایق جنگی تقاضا کردند، اما آنها از دادنش خودداری کردند. انگلیسیها خلیج والفیش^{۳۳} را که تنها ننگرگاه خوب آن منطقه بوده به متصرفات خود منضم کرده بودند، لکن از قبول مسئولیت برای سرزمینهای دیگر امتناع می ورزیدند. سرانجام در سال ۱۸۸۳، یک بازرگان اهل

26. Ernst von Weber

27. Delagoa

28. Transvaal

29. Zambesi

30. Quoted by Dawson, *The German Empire*, Vol II, p. 178

31. Damaraland

32. Namaqualand

33. Walfish

برمن به نام لودریتس^{۳۴} از حکومت آلمان سؤال کرد که اگر او پرچم آلمان را در آنگرا په کوئنا^{۳۵} (که بعدها نام لودریتس بوشت^{۳۶} یافت) برافرازد، آن حکومت از او جانبداری خواهد کرد. یانه. بیسمارک بالحنی مؤدبانه از حکومت انگلستان سؤال کرد که آیا آن حکومت هیچ گونه ادعای حاکمیت و یا حق تحت‌الحماگی بر این منطقه دارد یا خیر و تلویحاً به انگلیسیها فهماند که در غیر این صورت آلمان چنین ادعایی را بر این منطقه پیدا خواهد کرد. وزارت امور خارجه انگلستان اظهار داشت که قبل از دادن پاسخ، لازم است که با حکومت افریقای جنوبی مشورت کند. حکومت افریقای جنوبی، به علت مخارج لازمه، از پذیرش هرگونه مسئولیتی روی گرداند. آنگاه لرد گرانویل^{۳۷} به بیسمارک که مدت نهمه برای جواب یک پرسش ساده رسمی انتظار کشیده بود، پاسخ داد که هرچند حکومت انگلستان ادعای حاکمیت بر آنگرا په کوئنا ندارد، لکن آن حکومت چنین ادعایی را از طرف هر قدرت دیگری همچون نقض حقوق حقّه خود تلقی خواهد کرد. سپس بیسمارک دلایل وجود آن «حقوق حقّه» را جویاگردید، اما جوابی دریافت نکرد. چهارماه صبر کرد، آنگاه در ۲۴ آوریل سال ۱۸۸۴، یک تحت‌الحماگی را بر تمام سواحل میان رود اورانژ و آنگراهه کوئنا اعلام کرد. انگلیسیها، اکنون که خیلی دیر شده بود، به خشم آمدند و در ماه مه همان سال حکومت افریقای جنوبی قصد خود را دایر بر تصرف تمام مناطق ساحلی میان رود آرنج تا خلیج والفیش، منجمه سرزمینی که اکنون مورد ادعای آلمان بود، اعلام کردند. لکن در ماه ژوئن حکومت انگلستان تسلیم شد، و به همراه دیگر قدرتهای بزرگ الحاق آن منطقه را به متصرفات آلمان، که به صورت مستعمره قابل توجه آلمان در جنوب غربی افریقا توسعه یافت، مورد شناسایی قرار دادند.

مستعمره جدید از لحاظ مالی موققتی به شمار نمی آمد، قبیلّه هررو^{۳۸} که نژاد پرخروش و مبارزه جویی بودند بر اثر یک اقدام ناگهانی حساب نشده ای از زینها و احشام خود محروم شده بودند. و آنها که خود را با گرسنگی و یا بیکاری رویرو می دیدند، دست به شورش زدند. بیکاری طولانی و سخت بروز کرد و هر دو طرف از خود سبعیتهای فراوان نشان دادند. سراج. اچ. جانستون در سال ۱۹۱۳ ضمن نوشتن گزارش خود از جنگی که آلمانیها سرانجام در آن به پیروزی رسیدند، گفتار خود را چنین خاتمه می دهد:

اکنون گفته می شود که ققط ۲۰۰۰۰ نفر از قبیلّه هررو در دامارالاند زندگی می کنند. این موضوع مایه تأسفی گران خواهد بود چنانچه نژاد هوشمند و پر قدرت سیاهپوستان بانتو^{۳۹} منقرض گردد.... جنگ طولانی در

34. Lüderitz

35. Angra Pequena

36. Lüderitzbucht

37. Granville

38. Herero

39. Bantu

این صحرای و کوهستانهای خشک و صخره‌ای موجب خواهد شد که آلمان جان پنج هزار سرباز و مهاجر را فدا کند و هزینه‌ای معادل ۱۵ میلیون لیره استرلینگ را متحمل گردد! بنابراین اگر آلمان در آغاز تاریخ این مستعمره، بوسه را به نحوی راضی می‌کرد و نیم بیشتر آن سرزمین جنوب غرب آفریقا را در قبضه سفید پوستان قرار می‌داد، این کار بمراتب برایش ارزاتر تمام می‌شد.

در خلال جنگ جهانی اول، عادت بر این شده بود که مبارزهٔ هر روه را به عنوان مند سفاکی آلمان در سیاست استعماری آن کشور، عنوان گردد. لکن سیاست کلی آلمانیها، چنانکه خواهیم دید، درست مانند سیاست استعماری انگلستان بود که در مآتابه له‌لاند^{۴۰} اعمال کرد. درست است که ژنرال فون تروتا^{۴۱} آدمی فوق‌العاده درنده‌خو بود، اما حکومت مرکزی از وی حمایت نکرد و او مجبور به استعفا گردید. قبل از جنگ اول مقامات ذیصلاحیت نسبت به تلاشهای استعمار-گراانه آلمان در آفریقا نظر خوشی داشتند. جانستون در سال ۱۹۱۳ می‌گوید: «آنها بسیار سریع نواقض خود را درک می‌کنند، و به همان سرعت برای رفع آنها اقدام می‌کنند. آنان هم در امور بازرگانی و هم در امور حکومتی در جستجوی بهترین اصول هستند؛ آن اصول را می‌آموزند و بر آنها مسلط می‌شوند. سیاستگری که عظمت منش آلمانی را ناچیز شمارد و یا برای ارزیابی آنها استیلائی زوال‌یابنده آلمان را در سرزمینهای غریب به حساب آورد، بسیار کوتاه اندیش است.»

بر اثر جنگ جهانی اول، آلمان تمامی متصرفات خود را در آفریقا، که به بیش از یک میلیون میل مربع بالغ می‌شد، از دست داد.

۴- رشد امپریالیسم انگلستان

امپراطوری انگلستان تقریباً بدون کمک یک سیاست ساخته و پرداخته دستگاه حکومت یا کمک آیین امپریالیستی به چنین رشدی نایل آمده بود. گلاستون، همچون یک مرید کابدن، از تصاحب سرزمین جدید بیزار بود. اما با پیروزی محافظه‌کاران در سال ۱۸۸۶، دوره جدیدی آغاز گردید. از آن سال تا پایان قرن نوزدهم شهوت امپراطوری مستمراً رشد یافت، و آشکالی به خود گرفت که گاه جنایتکارانه، اغلب احمقانه و همیشه نفرت‌انگیز بود. برای پیدایش چنین دگرگونی در جهان‌بینی، دلایل متعددی وجود داشت. رشد فعالیت‌های صنعتی در کشورهای بیگانه، بویژه در آمریکا و آلمان، دیگر آن احساس غرور کابدنی را از این فکر که

40. Matabeleland

41. Von Trotha

انگلستان کارگاه جهان است، ناممکن می‌ساخت؛ بنابراین نیاز به بزرگ نمایی وجود فلسفه دیگری را ایجاد می‌کرد که بتواند ما را از اینکه بزرگترین امپراطوری دنیا را در اختیار داریم به وجود آورد. هنگامی که انگلیسیها دریافتند که کشورهای دیگر خواهان داشتن متصرفاتی هستند، متصرفات خودشان برای آنها فوق‌العاده ارزشمند جلوه‌گر شد. گلاستون به آرامی شکست خود را به دست بوئرها^{۴۲} و تهدید پذیرفته بود، اما یک انگلیسی متوسط‌الحال بر اثر شکست انگلیسیان در ناحیه ماجویا^{۴۳} و مرگ ژنرال گوردون^{۴۴} احساس حقارت می‌کرد. حکومت مستقل برای ایرلند، که نتیجه منطقی سیاست گلاستون بود، مورد بی‌میلی یک اکثریت قرار داشت، و مقاومت در برابر آن موجب سیطره‌جویی گردید. پنجاهمین و شصتمین سالگردهای تاجگذاری ملکه ویکتوریا در سالهای ۱۸۸۷ و ۱۸۹۷ فرصتی را برای انجام نمایشهایی که به منظور تقویت این احساس طرح شده بودند، به دست داد.

علاوه بر این علل سیاسی امپریالیسم، دلایل دیگر وجود داشتند که برخی اقتصادی، و برخی دیگر ایده‌آلیستی تر بودند. از مسیونرها مصرا نه خواسته می‌شد که تسخیر روح کافران به وسیله قدرت مسیحیت به منظور اشاعه مذهب راستین صورت پذیرد. در جلسه سالانه انجمن تبلیغ انجیل در سال ۱۹۰۰، لرد هیوسیل^{۴۵}، پسر نخست‌وزیر انگلستان و یکی از پارساترین انسانهای عصر ما، این بحث را مطرح ساخت:

گروه عظیمی از مردم اشتیاق فراوان داشتند که با تمام قلب و روحشان در آن جنبشی که می‌توانست نهضت امپریالیستی زمان نامیده شود وارد شوند، اما، شاید، به نوعی نگرانی وجدان گرفتار بودند که آیا سرانجام این نهضت کاملاً بر اثر ملاحظاتی ارضی آن‌گونه که آنها می‌خواهند سبب از فساد خواهد بود یا نه. او فکر می‌کرد که به وسیله بزرگ جلوه دادن اهمیت کار مسیونری باید تا حدودی روح امپریالیسم را مقدس شماریم.

«توسعه انگلستان» اثر سیلی^{۴۶} که توسلی بود به آنچه که در امریکا «سر-نوشت آشکار» خوانده می‌شود، بر طبقات تحصیل کرده تأثیر عظیمی برجاء گذاشت. راسکین^{۴۸} که سوسیالیست، رهبر اخلاقی، و بت جامعه جوانان پیشرو بود، در سخنرانی افتتاحیه خود در آکسفورد عقیده ناسیونالیسم امپریالیستی را در افراطیترین شکل خود مطرح ساخت:

42. Boers

43. Majuba

44. Gordon

45. Hugh Cecil

46. *Expansion of England*

47. Seeley

48. Ruskin

سرنوشتی که اکنون برای ما امکان پذیر است، عالیترین سرنوشتی است که در برابر یک ملت قرار دارد، که باید یا آن را بپذیرا شود و یا کنارش نهد. ما هنوز دارای نژادی پاک و دست نخورده‌ایم، نژادی که با بهترین خون شمالی آمیخته است. هنوز خلق و خوی ما به فساد آلوده نشده است، بلکه همچنان استواری بایسته حکومت کردن و لطف لازمه اطاعت را دارا هستیم آیا شما جوانان انگلیسی می‌توانید بار دیگر کشور خود را به صورت نشستگاهی برای شاهان، جزیره‌ای درخوز مقام سلطنت که برای تمامی جهان منبعی از نور و کانونی برای صلح است، ملکه دانش و هنر، پاسدار وفادار اصولی که در معرض اغوای نفس از آزمایشهای دلپسند و هوسهای شهوت‌انگیز محک زمان خورده است، و در میان حسادت‌های خبیث و پرهیاهوی ملل قرار گرفته، و به سبب دلیری شگفت‌انگیز خود درباره حسن نیت نسبت به آدمیان مورد پریشش است، در آورید؟ این کاری است که انگلستان یا باید انجامش دهد و یا محو و نابود شود: باید با سرعت هرچه بیشتر و تا هر جا که می‌تواند مستعمراتی را تأسیس کند که از پرنیروترین و با ارزش‌ترین آدمیان تشکیل یافته باشد؛ هر قطعه زمین حاصلخیز بلااستفاده را که می‌تواند بر آن پای نهد به تصاحب خویش در آورد، و به مستعمره نشینان خود بیاموزد که قضیت اصلی آنها باید وفاداری نسبت به کشورشان باشد و هدف نخستینشان باید ترقی دادن قدرت انگلستان در خشکی و دریا باشد؛ و حتی اگر در یک قطعه زمین دور افتاده بسر می‌برند، نباید خود را بیش از ملوانان ناوگان انگلستان از حقوق شهروند-یشان محروم احساس کنند، زیرا آنها در دریا‌های دور دست بر روی آبها زندگی می‌کنند.... اگر ما بتوانیم مردانی را به دست آوریم که حاضر باشند در برابر دریافتی ناچیزی به خاطر عشق به انگلستان خود را فدا کنند، ممکن است همچنین مردانی را هم پیدا کنیم که برای این کشور شخم بزنند و بذر بیفشانند، و در برابر آن رفتار محبت‌آمیز و صادقانه‌ای داشته باشند، و فرزندان خود را به نحوی بار آورند که عاشق انگلستان باشند، و خود را در تلولؤ عظمت و شکوه این کشور، بیش از نور آسمانهای منطقه حاره مشعوف و دلشاد احساس کنند.

این سخنرانی بویژه برای سسیل رودز مایه الهام بود که اندکی بعد از ایراد شدن آن به آکسفورد آمد، و آن را به عنوان اصول راهنمای زندگی‌اش تلقی کرد.

مهمترین نفوذ ادبی در سراسر سالهای دهه ۱۸۹۰ به سود امپریالیسم از

جانب رادیارد کیپلینگ بود. او که کار خود را با داستانهای از زندگی دوره‌های انگلیسی — هندی آغاز کرد، این نظریه را مطرح ساخت که انگلیسیها صرفاً از بهر خیز هندیها به هندوستان رفتند، و بر اثر دلبستگی شدیدی که به وظیفه‌شان داشتند، رنجهای فراوانی را بر خود هموار ساختند. لکن اندکی بعد او به قسمتهای دیگر امپراطوری ذی‌علاقه شد، که در آن میان، افریقای جنوبی جاذبه خاصی داشت. نسبت به فضیلت و توانمندی اعظم نژاد آنگلو ساکسون اعتقادی تزلزل ناپذیر داشت، و آنجا که شهرهای بریتانیای کبیر، منجمله شهرهایی مانند کلکته و هنگک — کنگک، را که مراکز نژاد خالص انگلیسی بودند، مخاطب قرار می‌دهد، به عنوان نماینده انگلیس صحبت می‌کند:

براستی که تو از خون [من] هستی.... مادام که خون پایدار
 بماند، خواهم دانست که صلاح تو بامن یکی است: تو احساس
 خواهی کرد که نیروی من از آن توست:
 در روز نبرد رستاخیز، در بزرگترین پیکار واپسین، خانمان ما پیوسته
 به هم استوار می‌ماند و ستونها فرو نخواهند ریخت.

او خدای مسیحیت را اساساً همچون پروردگار طایفه انگلیسیان می‌پنداشت و
 ... بی‌گمانم که اقیانوسهای جاودان
 در جانب ما پیکار می‌کنند.

در «نعمه انگلیسیان» چنین ندا درمی‌دهد:

تقدیر ما خجسته است — و میراث ما چه مبارک!
 (ای قوم من، فروتن باش، و در شادی خویش بیمناک!)
 زیرا که خداوند، آفریدگار بزرگ ما
 اعماق را خشکانده است،
 او برای ما بگذرگاهی به دورترین کرانه‌های زمین هموار کرده است!

احساس شاهانه سالگرد شصتمین تاجگذاری ملکه ویکتوریا کاملترین بیان خود را
 در قطعه «میشنال»^{۴۹} کیپلینگ پیدا کرد:

ای خدای پدران ما که از دیرباز می‌شناسیمت،
 خداوند صفوف فراخ گسترده نبرد ما،
 در زیر دست پر هیبت تو
 بر سرزمینهای سرد و گرم فرمانرواییم —

خداوند لشکریان آسمانی، همچنان با ما باش،
 تا مبادا فراموش کنیم - تا مبادا فراموش کنیم!
 اگر سرمنست از باده پیروزی
 زبان به بی حرمتیت بگشاییم،
 چنان لاف زنی کنیم که کفار،
 یا اقوام پست و بی کتاب می کنند -
 ای خداوند لشکریان آسمانی، همچنان با ما باش،
 تا مبادا فراموش کنیم - تا مبادا فراموش کنیم!

ولی چنین حالت والایی فقط مختص یک مناسبت بزرگ بود. هر چند آن حالت در بردارنده نوعی ایده‌لیسم خالص و بی‌پیرایه بود، امپریالیسم در زندگی روزمره بیشتر یک امر دنیوی به‌شمار می‌آمد و به سائقه انگیزه‌های صرفاً اقتصادی دامنه خود را می‌گسترده. این انگیزه‌ها در کسانی که به مهاجرت می‌پرداختند و در آنهایی که فقط به سرمایه‌گذاری پولی بسنده می‌کردند، تفاوت می‌کرد. دلایل گوناگونی سبب می‌شد که طبقات فرادست و اهل حرفه از گسترش امپراطوری جانبداری کنند. جوانانی که کارآیی زیادی نداشتند و خو گرفته به برتری اجتماعی بار آمده بودند، چون اجتماع خود را در حال دموکرات شدن احساس می‌کردند، از فرصت اعاده معیشت و اعمال فرمانروایی در مناطق مسکونی نژادهای «فروتر» شعوف می‌شدند. جمعیت بیش از اندازه، نظام صنعتی، و مشروعیت حقوق، انگلستان را برای تمایلات حادثه‌جویانه به صورت مکانی کسالت‌آور و دل‌آزار، و برای کسانی که در پی عزلتگاه و محیطی زیبا بودند به صورت جایی نفرت‌آور درآورده بود. تعداد قابل توجهی از اتباع انگلستان فقط به خاطر گریز از زشتیها و اوضاع مقیدکننده زندگی نوین انگلیسی راهی مستعمرات گردیدند، و سپس دریافتند که بدون آنکه قصدش را داشته باشند سازندگان امپراطوری شده‌اند. تضاد میان امیال آنها و کارهای انجام یافته‌شان، در یکی از اشعار بهتر کیپلینگ به نام «پیش‌تاز»^۵ این‌گونه توصیف شده است:

مرغ دریایی در پی او نفیر می‌کشد، و ازدل موج آتش سرب -
 می‌افرازد.

او منتهای خواست پروردگار را، بی‌خبر از میل او، برمی‌آورد.
 او دگرگونی سیارات کهن و ظهور ستارگان غریب را نظاره خواهد
 کرد،
 و بادبان دریا فرسوده خویش را در سایه آسمانهای نوبه‌دست توفان

خواهد سپرد،
 شوق آتشین به تصاحب غنایم او را به پیش خواهد راند و گرسنگی
 سلاح به دستش خواهد داد،
 تا معاش خویش را از خشونت صحرا و جیره خود را از شنهای دشت،
 فراچنگ آورد.
 دود همسایگان چشمانش را آزار خواهد داد، و هیاهویشان آرامش
 او را برهم خواهد زد. او چندان پیش خواهد تاخت تا جنوب،
 همچون شمال، عبوس و بینوا گردد.
 عزلت را آرزو خواهد کرد و آمالش در پی گسهای او،
 هزار چرخ، یک ملت و یک پادشاه خواهد آورد.
 او تنها باز خواهد گشت و در کنار اردویش که آرام آرام به سردی
 می‌گراید
 در آنجا خیابان پریها و جرتقیل و کلوخ کوب پرغوغا را خواهد
 دید:
 در آنجا با تبر و درفش راه ملتی را نشان خواهد کرد،
 تا در آخرین دشتی که فتح خواهد کرد، پاسگاه‌های یک امپراطوری
 برپا شود!

اما آن « هزاران چرخ » با انگیزه‌های گوناگونی به حرکت درآمدند. طبقات
 بازرگان زیر تأثیر رشد تعرفه‌های گمرکی که در همه جا به استثنای بریتانیای کبیر وجود
 داشت، مشتاق تسخیر بازارهایی بودند که حکومت‌های بیگانه نمی‌توانستند آنها را
 مستثنی سازند. صاحبان صنعت از تصرف مناطق حاره استقبال می‌کردند زیرا
 می‌توانست منابع ارزشمند مواد اولیه و همچنین مواد غذایی فراهم آورد. اما آنچه
 از بازارها و یا مواد اولیه اهمیت بیشتری داشت، گشایش راه برای سرمایه‌گذارها
 بود.⁵¹ احداث راه‌های شومس و خطوط آهن، آبادانی و ترویج سزارع و معادن،
 ساختن سدها و کلیه عملیات عمرانی برای مناطقی که تا آن زمان از دسترس تمدن
 به دور مانده بود، چنان بهره‌ای را به سرمایه‌ها متعلق می‌ساخت که به هیچ وجه
 بهره سرمایه‌گذاری در صنایع داخلی انگلستان با آن برابری نداشت، همان گونه که
 سرمایه‌گذارهای داخلی در روزهای اولیه که هنوز کارخانه‌ها نویناد بود و یا
 خطوط آهن در دست ساختمان بود، بهره‌ای آن چنان را عاید می‌ساخت. وانگهی،
 سرمایه قدیمی مانند سرمایه جدید به عملیات امپریالیستی متحرک می‌گردید. پیشتر
 دیده‌ایم که صاحبان انگلیسی سهام ترکیه و مصر چگونه منافع خود را به دست

51. See J. A. Hobson, *Imperialism: A Study*, p. 60.

می‌آوردند. این امر امتیاز قوای نظامی و نیروهای دریایی را، درجایی که می‌توانستند وجود داشته باشند، نشان می‌دهد. سهامداران راه‌آهن اری هنگامی که آقای درو فریشتان داد، نتوانستند هیچ‌گونه جبران خسارتی به دست آورند، حال آنکه کسانی که به‌خدیو پول قرض داده بودند نتوانستند نیروهای ارتش سلطان را (بدون هیچ‌گونه هزینه‌ای) برای وصول طلبهای خود استخدام کنند، و حتی نتوانستند به‌سبب تمایل به‌اشغال مصر به‌وسیله انگلستان به‌عنوان افرادی سپهن-پرست مورد ستایش قرار گیرند.

در مورد افریقای جنوبی، که اکنون باید توجه خود را به آن مبذول داریم، نیروی دیگری به‌میدان آمد که از آغاز تاریخ تا کنون بیش از هر نیرویی در پیشبرد متصرفات خارجی مؤثر بوده است: دام و سوسه انگیز طلا و سنگهای قیمتی.

۵- افریقای جنوبی انگلستان

دماغه امید نیک^{۵۲} که امپراطوری انگلستان متصرفات خود را در افریقا از آنجا بتدریج به سوی شمال توسعه داد تا به‌دامنه متصرفاتی که از مصر به طرف جنوب توسعه یافته بود ملحق گردید، در سال ۱۶۸۸ به وسیله پرتغالیها کشف شد، اما عمران آن مناطق به وسیله پرتغالیها صورت نگرفت. شهر کیپ^{۵۳} [دماغه امید نیک] را هلندیها در سال ۱۶۵۲ تأسیس کردند. آنان مناطق اطراف را به استعمار کشیدند، و بعد از لغو «فرمان نانت»^{۵۴} به تعداد زیادی از هوگنوهای فرانسوی پناهندگی دادند. انگلیسها در خلال جنگهای ناپلئون مستعمره کیپ را به متصرفات خود منضم کردند تا بدین وسیله هلندیها را برای جانبداری از فرانسویها تنبیه کرده باشند؛ این مستعمره در سال ۱۸۰۲ به هلندیها بازگردانده شد، لکن در سال ۱۸۱۵ بار دیگر انگلیسها آن را تصرف کردند و همچون مستعمرات دیگر خود حفظش کردند. بسیاری از هلندیها از فرمانروایی انگلیسیها بیزار بودند تا آنجا که در سال ۱۸۳۶ در میان خشونت اوضاع طبیعی به سوی شمال مهاجرت کردند؛ و ابتدا «کشور آزاد اورانژ»^{۵۵} و سپس ترانسوال را تأسیس کردند. وضع این دو جمهوری تا حدودی نامعلوم بود؛ ما ادعای مالک الرقابی داشتیم، اما آنها مایل به قبول و شناسایی آن نبودند. در سال ۱۸۷۷، سر پارتل فرز الحاق ترانسوال را به متصرفات انگلستان اعلام کرد، لکن سه سال بعد این مستعمره دست به شورش زد، و گلادمتون، که در آن زمان جانشین دیزرائیلی شده بود، به آن مستعمره استقلال بخشید، در حالی که مسئله مالک الرقابی را همچنان لاینحل و به صورت مبهم باقی‌گذازد.

52. Cape of Good Hope

53. Cape Town

54. Edict of Nantes

55. Orange Free State

در دوره بیست ساله بعدی، تاریخ آفریقای جنوبی در حقیقت تاریخ سیل رودز است.

سیل رودز در سال ۱۸۵۳ به دنیا آمد، و فرزند یک کشیش دهکده بود. او پسر سوم خانواده خود بود، و با وجود آنکه برادر بزرگش به دانشکده وینچستر^{۵۶} و برادر بعدیش به دانشکده ایتون^{۵۷} فرستاده شده بود، وقتی نوبت به او رسید کیسه پدرش ته کشید، و او را به یک مدرسه روزانه محلی فرستادند. پدر در مورد هر یک از پسرانش امیدوار بود که به کارکشیشی بپردازند، اما هیچ یک از آنها دنبال این کار نرفتند: چهار نفر آنها سرباز شدند، و دو نفر دیگر در شمار امپراطوری سازان در آمدند. پدر و مادر، سیل را فرزند بی اصراف کار می دانستند، و به همین لحاظ هنگامی که که به سن هفده سالگی رسید، او را به نزد برادر بزرگش که در ناتال^{۵۸} زراعت می کرد، گسیل داشتند. آن دو در کار کشت پنبه به توفیقهایی نایل آمدند، اما در پایان سال زمینهای جدید الماس فکرو روح آنها را جذب کرد. سیل کارش را در اکتبر ۱۸۷۱ با «چند وسیله حفاری، چند جلد کتاب کلاسیک، و یک قاموس یونانی» در کشتزارش آغاز کرد و حدود یک ماه بعد به معادن الماس دست یافت.

درست چهار سال بعد از کشف اولین سنگ، آن منطقه به صورت بارآورترین مکانی که در تاریخ بشر برای استخراج الماس شناخته شده است، در آمد. زارعی هلندی به نام شلک فان نیکرک^{۵۹} که در سال ۱۸۶۷ برای ملاقات دوستش رفته بود، ملاحظه کرد که فرزندان دوستش با سنگهایی که به دست آورده اند مشغول تیله بازی هستند. یکی از سنگها درخشنده به نظر می آمد، و آن زارع خواهش کرد که در صورت امکان آن را به کارشناسان نشان دهد. نتیجه آن بود که سنگ مذکور به قیمت پانصد لیره به فرماندار فروخته شد. تا دو سال بعد از آن، هیچ سنگ الماس بزرگی به دست نیامد. آنگاه یک حکیم باشی جادوگر یومی، که سنگی را برای جادوی خودش در اختیار داشت (شاید هم فقط به همین منظور سنگهای الماس جستجو می شده است)، آن را به فان نیکرک نشان داد، و فان نیکرک آن سنگ را در برابر پانصدگوسفند، ده گاو، و یک اسب خریداری کرد. یک بازرگان، سنگ مزبور را به مبلغ ۱۱۰۰۰ لیره از نیکرک خرید، و به بهای ۲۵۰۰۰ لیره به لرد دادلی^{۶۰} فروخت. به آن قطعه الماس نام «ستاره آفریقای جنوبی» داده شد، که پیش از آن، این نام فقط مخصوص جواهرات بزرگ بود.

مکانی که در آن سنگهای الماس به دست می آمد، درست در شمال رود اورانژ، و در سرزمین کشور آزاد اورانژ قرار داشت، اما انگلیسها با استفاده از

56. Winchester

57. Eton

58. Natal

59. Schelk van Niekerk

60. Dudley

برخی عناوین مبهم، موفقانه توانستند که مالکیت آن مکان را ادعا کنند. آنها برای ارضای وجدان خود، گرمای معادل ۹۰،۰۰۰ لیره پرداختند، و یک سرزمین الماس خیز را که صدها میلیون لیره ارزش داشت تصاحب کردند. هنگامی که رودز به مکانی که بعدها نام کیمبرلی^{۶۱} به خود گرفت قدم نهاد، وضع در هم و برهم و نامنظم یک منطقه معدنی تازه آباد را دارا بود. وی سرعت پول‌سازی را آغاز کرد، و با تندی هر چه تمامتر تا جایی که امکانات اجازه می‌داد به خرید زمین اقدام کرد. عجیب اینجاست که در سال ۱۸۷۳، بعد از مدتی کمتر از دو سال که از این موفقیت می‌گذشت، افریقای جنوبی را به قصد آکسفورد ترک کرد. اوضاع اقلیمی بار دیگر بیمارش ساخت و مکرراً به خاطر بازگشت به افریقای جنوبی مجبور به قطع تحصیلات دوره لیسانس خود می‌گردید. از لحاظ تحصیلات دانشگاهی موفقیت چندانی به دست نیاورد، لکن در خلال زندگی اجباری روستا، به صورت میلیونر و سیاستگری موفق درآمد. در آخرین دوره تحصیلیش هنگامی که بیست و هشت سال از عمرش می‌گذشت، گویا دانشجوی نسبتاً عجیبی بوده است. لکن به طور کلی، روزگارش در آکسفورد به هدفی که داشت کمک کرد، زیرا یاریش کرد که بتواند در مواقع حساسی از حمایت طبقه حاکمه انگلستان برخوردار گردد.

نباید چنین پنداشت که رودز صرفاً آدمی مال اندوز بوده است؛ بلکه بر-عکس، اغلب در اندیشه مسائل عمیق سرنوشت بشر بود. او بعد از مدتها تفکر و تأمل به این نتیجه رسید که وجود وعدم وجود خداوند به طور مساوی محتمل است؛ با پیشی گرفتن از «اراده به معتقد بودن»^{۶۲} نوشته ویلیام جیمز، احساس می‌کرد که تردید در باب چنین موضوعی به جایی نمی‌رسد، و تصمیم گرفت که در عمل فرضیه وجود خدا را بپذیرد. قدم بعدی تعیین منظور خداوند از خلقت جهان بود. رودز در این مورد با اشکالات کمتری روبرو بود. «خداوند از قرار معلوم سعی داشته است که نوعی از بشریت را به وجود آورد که بتواند به بهترین نحو صلح، آزادی، و عدالت را برای جهان فراهم آورد و آن نوع بشریت را بر دیگر انواع حاکم گرداند. به نظر فقط یک نژاد تجسمگر نوع آسانی خداوند بود، و آن نژاد انگلوساکسون بود؛ بنابراین غرض خداوند این بود که نژاد انگلوساکسون را بر دیگر نژادها حکمفرما سازد، و بهترین راه برای کمک در کار خداوند و تحقق بخشیدن به غرض او در این جهان این بود که به حکمروایی نژاد انگلوساکسون یاری شود و بدین ترتیب حکومت عدالت، آزادی، و صلح هرچه نزدیکتر گردد.»^{۶۳} رودز برای کمک به منظور خداوند جهت فراهم آوردن «صلح، آزادی، و

61. Kimberley

62. Will to Believe

63. Basil Williams, Life of Cecil Rhodes, p. 50.

عدالت» به وسیله جنگهای ماتابل^{۶۴}، هجوم جیمسون^{۶۵} جنگ بوئر، قراردادن سیاهپوستان شمالی و سپس بوئرها در زیر سلطه حکومت انگلستان، و پدید آوردن نظامی گسترده از فساد سیاسی در انگلستان و افریقای جنوبی، فعالانه پا به میدان نهاد. در سرتاسر این ماجراها، صمیمانه خود را کارگزار خداوند به شمار می آورد. اساس موفقیت رودز در کلیه فعالیتهايش، حاکمیت او بر الماسهای کیمبرلی بود. در سال ۱۸۸۸، مجتمع معادن دوپیز^{۶۶}، که او یکی از سهامداران عمده اش بود، همه مناطق الماس داری که در آن زمان شناخته شده بودند خریداری کرد؛ این مناطق تا ۹۰ درصد عرضه کلی الماس جهان را تأمین می کرد. در معادن طلای ترانسوال شخص مهمی به شمار می آمد، اما همه آن معادن در انحصار او نبود. شرکت او به نام مجتمع معادن طلای افریقای جنوبی سود سهامش بسرعت از ۱۰ درصد در سال ۱۸۹۲ به ۵۰ درصد در سالهای ۵ - ۱۸۹۴ افزایش یافت، و سالانه درآمدی معادل سه یا چهار هزار لیره را برایش فراهم آورد. معدنک ه هیچگاه اهمیت منافع او در طلا با منافع او در الماس برابری نداشت.

در این اثنا رودز، بیشتر بنا به ملاحظات امپریالیستی تا ملاحظات شخصی، این عقیده را یافت که امپراطوری انگلستان باید از طرف شمال به منطقه ای توسعه یابد که بعدها رودزیا نامیده شد. قسمت جنوبی این منطقه، که از مرتفعات سرسبز تشکیل یافته بود و شیپانان جنگجوی ماتابل در آن سکنی داشتند، به وسیله سلطان مقتدری به نام لوئنگولا^{۶۷} اداره می شد. او بلندقامت، ستبرونیرومند، و استوار و با عظمت بود، «تمام بدنش عریان بود و فقط پارچه ای بسیار طویل، آبی رنگ و تاب خورده را به دور بدنش می پیچید، که به هیچ رو آن را پوشیده نمی داشت.» او نفوذ شدید و آمرانه ای را بر اذهان عمومی قبیله اش اعمال می کرد، که از آدمهایی رزنجو تشکیل یافته بود؛ در محدوده تجربیات خود، خردمند و سیاستگر بود، اما هنگامی که نبرد ضروری به نظر می آمد به صورت جنگنده ای بفرودت و نیرومند در می آمد، چنانکه ویلیام پلومر^{۶۸} در کتاب کوچک و تحسین انگیز خود درباره زندگی رودز می گوید، «لوئنگولا، یک سلطان تمام عیار» بود.

از بخت بد خودش و رعایایش بی مवाद بودند، اما می توانست شامپانی بنوشد. از امتیاز طلبان نفرت داشت و می گفت: «آنها مانند گرگهایی می آیند و بدون اجازه من جاده هایی را در کشورم می سازند.» اما اگر در یک حالت مناسب از او کسب اجازه می کردند، در برابرشان مهربان و نرمخو می شد. هنگامی که معلوم شد که در کشورش طلای فراوان وجود دارد، رودز در سال ۱۸۸۸ مه تن از دوستان خود را، که یکی از آنها استاد دانشکده آل سولز^{۶۹} بود به آنجا فرستاد تا

64. Matabele

65. Jameson

66. De Beers

67. Lobengula

68. William Plomer

69. All Souls

منافعی برای او دست و پاکنند. آنها در این مأموریت به موفقیت کامل رسیدند، یعنی توانستند تمام حقوق معدنی قلمرو او را در برابر پرداخت ماهانه ۱۰۰ لیره، ۱۰۰۰ تفنگ، ۱۰۰،۰۰۰ دوره مهمات، و یک کشتی بخاری مسلح در رود زامبزی به دست آورند. این موافقت نامه به نام امتیاز راد^{۷۱} شناخته شد.^{۷۱}

قدم بعدی رودز تشکیل یک شرکت امتیازی بود، که از قدرتهایی مانند قدرتهای شرکت هند شرقی قدیمی برخوردار باشد. این کار به اقدام حکومت انگلستان نیازمند بود، که از طریق حمایت در مناطق مهم اعمال می شد. از جمله کسانی که تقاضای امتیاز کرده و آن را به دست آورده بودند، می توان دوک قایف^{۷۲} (داماد ادوارد هفتم)، دوک ابرکورن^{۷۳} و آلبرت گری^{۷۴} (که بعدها عنوان اربل گری و فرماندار کل کانادا را پیدا کرد) و چند شخصیت برجسته دیگر را نام برد. دوک قایف بویژه خیلی سودمند بود، زیرا از برکت وجود او خانواده سلطنتی به عملیات رودز ذی علاقه شدند. امتیاز فوق، که در سال ۱۸۸۹ اعطا گردید، حمایت از حقوق بومیان، آزادی مذهب، آزادی تجارت را تضمین می کرد، و در میان شروطی که آن امتیاز بر اساسش داده شده بود، یکی این بود که «وضع بومیان ساکن سرزمینهای مذکور از لحاظ مادی بهبود خواهد یافت و تمدن آنها پیشرفت خواهد کرد.» امتیاز راد تصادفاً مورد شناسایی قرار گرفت، و شرکت به صورت حکومت منطقه وسیعی درآمد که از طرف شمال، جز به وسیله متصرفات دیگر قدرتهای اروپایی، محدود حصری نداشت.

در این اثنا لوئنگولا دریافته بود که مندی که وی امضا کرده است در عمل امتیازاتی را در برمی گرفت که از حد تصور او بسیار فزون بود. نامه ای به عنوان ملکه ویکتوریا ارسال داشت و در میان چیزهای دیگر این موضوع را عنوان کرده که:

مدتی قبل گروهی به کشور من وارد شدند که رئیس آنها گویا شخصی به نام راد بود. آنها از من جایی را برای استخراج طلا تقاضا کردند، و به من گفتند که در برابر حقی که برای این کار به آنها بدهم، برخی چیزها را به من خواهند داد. به آنها گفتم آنچه را که می خواهند بدهند پیش من بیاورند، و من آنچه را که به آنها خواهم داد نشان می دهم. مندی نوشته شد و برای امضا نزد من آوردند. سؤال کردم که مضمون آن چیست، و جواب شنیدم که آن سند در بردارنده گفته های من و گفته های آن مردان است. من زیر آن انگشت زدم. حدود سه ماه بعد از آن، از منابع دیگر شنیدم که به وسیله آن

70. Rudd

۷۱. بهترین گزارش معاملات رودز با لوئنگولا در کتاب سورل به نام «سباهیوست گراتبار» (The Black Man's Burden) فصل چهارم، آمده است.

72. Fife

73. Abercorn

74. Albert Grey

سند حق کلیه معادن کشور را به آنها اعطا کرده‌ام. دستور دادم که مشاوران من و همچنین مردان سفیدپوست تشکیل جلسه دهند و یک نسخه از سند را حاضر کنند. آنگاه به من ثابت شد که با امضای آن سند حقوق تمام معادن کشور را به‌زاد و دوستانش داده‌ام. به همین علت جلسه‌ای با مشاوران خود ترتیب داده‌ام و آنها این سند را معتبر نمی‌شناسند، زیرا آن نه شامل گفته‌های من است و نه گفته‌های آن کسانی که چنین حقوقی را به دست آورده‌اند... من شرح ماجرا را برای شما می‌نویسم تا بتوانید به حقیقت قضیه واقف گردید.

و چند ماه بعد وی نامه‌ای دیگر ارسال کرد، که در آن شکایت کرده بود که «سفیدپوستان برای طلا مرا آزار می‌دهند. اگر به‌سلطه بگویند که من تمام کشور را دوستی به آنها سپرده‌ام، سخنی بی‌اساس و نادرست است.»

ملکه انگلستان به وسیله منشی مستعمرات خود به آن سلطان پاسخ داد که وی نمی‌تواند سفیدپوستان را از آن حقوق محروم کند، و بعد از تحقیقاتی که درباره اشخاص مربوطه به عمل آورده است، متقاعد شده است که آنها «می‌توانند برای استخراج طلا در کشور رئیس مورد اعتماد باشند بدون آنکه به مردم آنجا آزاری برسانند، یا به هر طریقی در امور مربوط به روستاها، باغها یا احشام آنها دخالتی بکنند.» گهگاه ناراحتیهایی پیش می‌آمد که به پرورش گاوهای آنها ارتباط پیدا می‌کرد، اما تا چند سال هیچ اقدامی صورت نگرفت. کار شرکت استیازی به توسعه و آبادانی هر چه بیشتر مناطق جنوب و عملیات مالی در انگلستان مربوط بود. سرمایه این شرکت معادل یک میلیون لیره استرلینگ بود که به سهام یک لیره‌ای تقسیم شده بود، و این امر امکان سهامدار کردن مردم غیر ثروتمند را به وجود می‌آورد، به طوری که بیشتر حامیان روز را افراد مزدگیر تشکیل می‌دادند. دوییز ۲۰۰۰۰۰۰ سهم، سروجین ۹۰۰۰۰۰ سهم، و خود روز تعداد بسیار زیادی سهم دارا بودند؛ علاوه بر آن «شرکت امتیازات متحد» که او یکی از عوامل مهم آن به‌شمار می‌آمد، قرار بود که نیمی از عایدات آینده شرکت را به دست آورد. در شرایطی که جهان رفته رفته با چنین ترتیباتی خو می‌گرفت، پرداختن به هرگونه انتقادی مطلوب و مناسب نبود.

در ژوئیه سال ۱۸۹۳، دکتر جیمسون که مدیر شرکت استیازی بود، معتقد گردید که زمان معامله با ماتابل فرا رسیده است، و برای «در هم شکستن لوپنگولا» از داوطلبان خواست که به او کمک کنند. وی به هر یک از افراد نظامی که برای این کار داوطلب می‌شدند، ۳۰۰۰ سورگن^{۷۵} (حدود نیمیل مربع)

زمین و بیست معدن طلا پیشنهاد کرد؛ سپس به پیشنهاد خود افزود که «غنائم تقسیم خواهد شد، نیمی آن به شرکت بی.اس.ای.^{۷۶} و بقیه میان افسران و افراد داخل در ماجرا بالسویه تقسیم خواهد شد.» سهم هر سرباز بر اساس این ارقام متعدد تخمیناً به حداقل ۱۰،۰۰۰ لیره بالغ شده است. با چنین نرخ، یافتن نفراتی برای کمک به خداوند جهت فراهم آوردن «صلح، آزادی، و عدالت» اشکالات زیادی وجود نداشت. تدارکات این برنامه تا ماه اکتبر به پایان رسید. لوینگولا که هنوز نسبت به صلح امیدوار بود، سه نماینده جهت انجام مذاکرات گسیل داشت. انگلیسیها به نمایندگان تأمین جانی دادند، اما همان روزی که ایشان به اردوگاه رسیدند و نفرشان «برحسب تصادف» کشته شدند. این آغاز جنگ بود که سه ماه به طول انجامید و همه آمال سفیدپوستان را تحقق بخشید. لوینگولا ناپدید شد، افراد او یا کشته شدند و یا ستواری؛ ۹۰۰ سزرعه و ۱۰،۰۰۰ معدن طلا از قلمرو سلطنتی او میان افراد تقسیم شد، و حدود ۱۰۰،۰۰۰ گاو به غنیمت برده شد و بدین ترتیب دیگر وسیله معیشتی برای بومیان بازمانده آن منطقه باقی نماند.

برای «متمدن» ساختن افریقای سیاه، محروم ساختن سکنه آن از زمینها و احشامشان، و همچنین از منابع سنتی تأمین غذا آسری ضروری به شمار می‌آمد، زیرا احتمالاً با این کار می‌توانستند آنها را به خدمت کردن برای سفیدپوستان وادار سازند. لکن در ماتبه‌له‌لاند^{۷۷} این روشها کار را بی‌اندازه بکندی صورت می‌داد، و لذاروش کار اجباری آغاز گردید. در سال ۱۸۹۶، بعد از آنکه جیمسون به اسارت بوئرها درآمد، قبیله ماتابل از طریق شورش برای بازیابی آزادی خود تلاش مایوسانه‌ای را به کار بست، لکن این تلاش با شکست روبرو شد، و بوئرها از آن پس دیگر مزاحمتی به وجود نیاوردند. برای هر یک از بومیان پرداخت یک جزیه سالانه معادل دو لیره مقرر شد، که برای به دست آوردن آن می‌بایست به خدمت سفیدپوستان درآیند. بدین ترتیب دو مسئله درآمد و مزد یکجا حل گردید. لکن بنا به گفته آقای کارنگی، یک مسیونر معتبر و معروف، افراد قبیله ماتابل از این موضوع سپاسگزار نبودند و می‌گفتند:

وطن ما از بین رفته است، احشام ما از دست رفته است، مردم ما پراکنده شده‌اند، دیگر وسیله‌ای برای معاش خود نداریم، زنانمان ما را ترک می‌کنند؛ سفیدپوستان هر کاری که دلشان می‌خواهد با آنها می‌کنند؛ ما بردگان سفید پوستان هستیم، نه شخصیتی داریم و نه هیچ گونه حقوق و قوانینی.

اینهمه دردورنج یک منظور برجسته و سودآور را بر آورده ساخت:
انتقال قطعات فلز زردرنگ طلا از برخی مکانهای تحت‌الارضی به پاره‌ای
مکانهای دیگر، یعنی صندوق بانکهای بزرگ.

جیمسون، قهرمان جنگ ماتابل، دستیار رودز و صمیمیترین دوست او بود.
تلاش بعدیش کمتر قرین موفقیت بود، لکن اهمیت بیشتری داشت.

سرزمین ترانسوال خارج از مکانهای طلاخیز هنوز محل سکونت اعقاب
کسانی بود که در میان هلندیهای افریقای جنوبی بسر می‌بردند و قوانین انگلستان
را تحمل ناپذیر یافته بودند. آنان در مزارع منزوی خود خداتناسی ساده قرن
هفدهم خویش را حفظ می‌کردند و بر دنیای نوین سرمایه‌داری با وحشت
می‌نگریستند. هنگامی که در راند^{۷۸} طلا کشف شد، آنان پنداشتند که این امر برای
کسانی که در زمینشان طلا پیدا شود یک ثروت ناگهانی به وجود خواهد آورد، اما
ایشان غیر از دریافت اجاره و تحصیل درآمد، از داشتن هرگونه رابطه و همکاری با
گروه ماجراجویان بین‌المللی که به وطن آنها، که تا آن زمان غرق آرامش بود،
هجوم آورده بودند، امتناع ورزیدند. هر چند اوئیت لاندرها (نامی که بر خارجی‌ان
نهاده بودند) تعدادشان از میزان یک پنجم نفرات بوئرها بیشتر بود، بوئرها از
دادن حق رأی به آنها خودداری کردند، و برای مدت مدیدی از احداث راه‌آهنی
که سرزمین ایشان را به دماغه امیدنیک متصل می‌ساخت، جلوگیری کردند. از
آن گذشته تعرفه گمرکی گرانی را تنظیم کردند، که تمام واردات اوئیت لاندرها
را گران می‌کرد و تقریباً تجارت با مستعمره افریقای جنوبی را نابود می‌ساخت.
اوئیت لاندرها خود را مهمترین مردم آن سرزمین می‌دانستند: بسیاری از آنها
ثروت کلانی داشتند، و منطقه ایشان قسمت اعظم طلای جهان را تأمین می‌کرد.
این امر موجب گردید که به علت محروم شدن از قدرت سیاسی، خشمگین شوند.
رودز و همچنین حکومت انگلستان امیدوار بودند که اوئیت لاندرها با
این شعار دیرین خود که «بدون داشتن نماینده مالیات نمی‌پردازیم» علیه
پرزیدنت کروگر^{۷۹} قیام کنند؛ شعار مزبور این بار در گوش انگلیسیها طنین مطبوعی
داشت. در سال ۱۸۹۵، مقامات نظامی بر آن شدند که به جای ترعه سوئز از طریق
دماغه امیدنیک به هندوستان نیرو وارد کنند و از همین طریق خارج سازند، به
طوری که اگر حادثه ناسطلوبی رخ داد، نیروهایشان در همان حوالی باشند.
رودز در این زمان نه تنها بر شرکت امتیازی حاکمیت داشت، بلکه نخست‌وزیر
مستعمره افریقای جنوبی نیز بود. با استفاده از این هر دو منبع قدرت، جیمسون را
با نیروی مسلح در نزدیکترین نقطه به یوهانسبورگ، ظاهراً برای حفاظت از یک
راه‌آهن که در دست احداث بود، به سرزهای ترانسوال آورد. تلاش کرد که با

یک نهضت حمایتگرانه از طرف سپاهیان جیسون، قیامی را در راند برانگیزد. در آخرین لحظه نتوانست با «اصلاحگران» کنار بیاید، زیرا بسیاری از آنها خواهان استقلال بودند، در حالیکه وی برالحاق آن منطقه به امپراطوری انگلستان تأکید می‌ورزید. در این هنگام بود که او حداقل برای مدتی دست از تلاش خود برداشت اما جیسون، با سری پرشورتر، در ۲۹ دسامبر ۱۸۹۵ به راه افتاد؛ او در ۲ ژانویه به همراه تمام سپاهیان خود در نهایت بدنامی به اسارت شهرنشینان کروگر درآمد.

نتایج این واقعه به‌طور شگفت‌انگیزی بر آینده تأثیرگذار دارد. دوستان آلمانی رودز طبیعتاً در زمره مخالفان او درآمدند، و او ناچار گردید که از سیاست افریقای جنوبی کناره بگیرد، هر چند که این کناره‌گیری، از دست دادن اختیاراتی رودز را مشمول نمی‌شد. قرار بود که پای حکومت انگلستان، یا حداقل جوزف چمبرلین^{۸۰}، وزیر امور مستعمرات، در این ماجرا به میان آید؛ هر چند که آنها احتمالاً در این کار دخالتی نداشتند، بی‌شبهه مرتکب تصور و غفلت شده بودند. امپراطور آلمان تبریکات خود را به‌پرزیدنت کروگر مخابره کرد، و این امر چنان خشم مردم انگلستان را برانگیخت که اکثریت ایشان خطاهای مهاجمان را فراموش کردند. جیسون و افرادی برای کیفر دیدن به‌دست مقامات انگلیسی سپرده شدند، و هنگامی که به‌لندن قدم نهادند تمام اجتماع مقدشان راگراسی داشتند. جیسون به‌حبسی کوتاه مدت محکوم شد، اما فوراً «بنابه دلایل پزشکی» آزاد گردید. از آن پس روابط انگلستان و آلمان دیگر صمیمتی نیافت. حکومت انگلستان مسئلهٔ اوئیت لاندرها را عنوان کرد، و آنچنان بیرحمانه بر این بهانه پا فشرد تا جنگ بوئر را سبب گردید. از لحظه هجوم به‌بعد، اوضاع افریقای جنوبی نفوذ مصیبت‌آوری را بر تاریخ جهان اعمال کرده است.

نفوذ رودز در مستعمرهٔ افریقای جنوبی مراحل پایان‌یابی خود را طی می‌کرد، اما او اهمیت خود را در جاهای دیگر حفظ کرد. در نظر داشت که یک خط تلگراف از افریقای جنوبی به‌قاهره بکشد؛ رودز با دریاچهٔ تانگانیکا تماس داشت، اما برای رسیدن از آن نقطه به‌اوگاندا، لازم بود که یا از کشور کنگو عبور کنند و یا از میان افریقای شرقی متعلق به آلمان بگذرند. در سال ۱۸۹۹ هر دو پادشاه مربوطه را ملاقات کرد تا ببیند که کدامیک برای دادن اجازهٔ تأسیس خط تلگراف از داخل سرزمین کشورشان بهترین شرایط را پیشنهاد می‌کند. رودز از لئوپولد نفرت داشت: «هنگامی که او از اطاق خارج شد با وابسته نظامی ما که برحسب اتفاق از آنجا عبور می‌کرد روبرو شد و آهسته درگوش اوگفت: شیطان، به‌تو بگویم که آن مرد شیطان است.»^{۸۱} اما بر-

80. Joseph Chamberlain

81. Williams, *Life of Cecil Rhodes*, p. 310.

عکس نشویند، قیصر آلمان برایش آدمی قابل تحسین بود، او کار خود را با اظهارات رام‌کننده‌ای در باره تلگرام کروگر آغاز کرد: «شما می‌دانید که من پسری شیطان بدم و سعی می‌کردید که مرا شلاق بزنید. اکنون ملت من کاملاً آماده هستند که مرا به سبب شیطان بودن شلاق بزنند، اما شما این کار را مستقیماً انجام دادید و آن ملت گفتند: نه، اگر بنا باشد که کسی این کار را انجام دهد، آن کس خود ما هستیم! نتیجه آن شد که اعلیحضرت کاملاً محبویتشان را نزد انگلیسیها از دست دادند، و من هرگز شلاق نخوردم.»

قیصر آلمان از این سخنان خوشش آمد و تقاضای رودز را اجابت کرد. از سال ۱۸۹۶ به این طرف، جوزف چمبرلن جای رودز را در رسیدگی به امور ترانسوال گرفت، و او بعد از پیدایش نهضت رادیکالها به همان اندازه رودز امپریالیست شده بود، و بدان سبب وزارت مستعمرات را انتخاب کرد که بتواند برای اعمال روشهای سیاسی خودمیدانی به دست آورد. می‌گفت: «قصد پروردگار توانا که غایات ما را شکل می‌بخشد، آن بوده که ما به صورت یک قدرت حاکمه بزرگ درآییم — تسخیر کنیم، آری، تسخیر کنیم؛ لکن فقط برای ستمدن کردن، برای اداره کردن، و پرورش دادن و توسعه بخشیدن نژادهای گوناگون در سطح کره ارض، البته عمدتاً برای نفع خود آنها، اما با ملحوظ بودن نفع خود ما، سرزمینها را تسخیر کنیم.» در سال ۱۸۹۸، احساس امپریالیستی تا حد قابل-توجهی بر اثر تسخیر سودان و تحقیر فرانسویان در مجبور ساختن آنها به ترک فاشودا^{۸۲} به وسیله کیچنر^{۸۳} تقویت یافت. در سال ۱۸۹۹ به فکر چمبرلن خطور کرد که زمان احیای طرف دیگر امپراطوری «آفریقای جنوبی تا قاهره» و رسیدگی نهایی به کار بوئرها فرا رسیده است. البته این یک «جنگ برای دموکراسی» بود. لرد سالزبری^{۸۴} می‌گفت: «ما در پی مناطق طلاخیز نیستیم، ما به دنبال سرزمینهای جدید نیستیم.» اما بیگانگان بدبین دیدند که ما به هر تقدیر هم مناطق طلاخیز را به دست آورده‌ایم و هم سرزمینهای جدید را.

جنگ بوئر برای انگلستان به طور مضاعف شرم‌آور بود، زیرا نه هدف عادلانه‌ای برای آن وجود داشت و نه سپاهیان انگلیسی در ابتدای امر موفقیتی کسب کردند. احساسات قاره اروپا شدیداً ضد انگلیسی بود، و شکست ما به دست بوئرها سبب شد که به صورت یک ملت رو به زوال تلقی گردیم. در آن زمان صحبت از اتحاد فرانسه — روس — آلمان در میان بود که بدین وسیله انگلستان را برای عقد قرارداد صلح با ترانسوال تحت فشار قرار دهند. انگلیسها دریافتند، که برای اولین بار بعد از سقوط ناپلئون، داشتن متقینی در اروپا برایشان

82. Feahoda

83. Kitchner

84. Salisbury

سزایابی را دربردارد؛ چمبرلین اتفاق با آلمانها را پیشنهاد کرد، اما پیشنهادش رد شد. قسمت قابل توجهی از افکار عمومی انگلیسها در سراسر جریان جنگ اول با آن مخالف بود. لوید جورج، در بیرمنگام، چمبرلین، برای فرار از دست توده مردم اجباراً به لباس یک پلیس ملبس گردید، اما در ویلز هیچ گاه محبوبیت خود را از دست نداد. کمبل — بانرمن^{۸۵}، از رهبران لیبرال، از «روشهای وحشیگرانه» سخن می گفت که به سوزاندن مزارع و تأسیس بازداشتگاههایی برای زنان و کودکان مربوط می شد. همینکه جنگ به پایان رسید، کشور با گروهی که آن را به راه انداخته بودند و به طور کلی با فلسفه امپریالیسم که الهام بخش آن بود، به مخالفت برخاست.

دو عامل به ایجاد این واکنش کمک کرد. اول آنکه چمبرلین مبارزه‌ای را برای مالیات بستن به سواد غذایی به عنوان تنها راه انسجام امپراطوری آغاز کرد، لکن خاطرات سالهای گرمسنگی دهه ۱۸۴۰ مزدوران را به این فکر انداخت که یک اتحادیه گمرکی در سطح امپراطوری می تواند به بهای بسیار گرانی به دست آید. عامل دوم به طور مستقیمتری با جنگ افریقای جنوبی ارتباط داشت، صاحبان معادن که جنگ بهر آنها به راه افتاده بود، خواهان کار ارزان بودند. در سراسر مدت جنگ به کارگران انگلیسی گفته می شد که در پایان نبرد دروازه عظیمی برای آنها به سوی راندگشاده خواهد شد، لکن دستمزد آنها بالاتر از حد تحمل کار-فرمایان یوهانسبورگ بود. عرضه کار سیاهپوستان هم کافی به نظر نمی رسید، و تصمیم بر آن شد که باریبران چینی را با شرایط برده‌وار وارد کنند. احساسات اتحادیه کارگری و احساسات ضدبردگی هر دو مانند هم به حالت خروشان در آمده بود. پیشوای روحانی یوهانسبورگ خاطر نشان می کرد که آوردن این مشرکین بینوا به سرزمین مسیحیت چه ثوابی دارد، اما این بحث قدری سست و بی تأثیر بود. اخلاقیون ضد حکومتی خاطر نشان می کردند که نگهداری ده هزار نفر مرد بدون زن از لحاظ اخلاقی خطراتی را به بار خواهد آورد؛ مقاسات حکومتی اعلام کردند که آنها تعدادی از همسران باریبران را وارد کرده اند، و اسقف اعظم کانتربری گفت که مسائل اخلاقی اکنون سورد حمایت قرار دارد. با این وصف شکاکان هنگامی که دریافتند که فقط دوزن وجود دارد، سر خود را تکان دادند.

سرانجام اکثریت بی سابقه‌ای به کمبل — بانرمن، علی رغم گفتار او در باره «روشهای وحشیگرانه» نظر سوافق دادند. توده‌های ساده دل تصور می کردند که با انتخاب بانرمن به امپریالیسم و جنگ رأی منفی داده اند، و حکومت جدید راه‌های رسیدن به صلح را دنبال خواهد کرد. بدبختانه اقلیت

کوچکی از حزب لیبرال یکسره از امپریالیسم حمایت کرده بود و سراداردگری در شمار این اقلیت قرار داشت، که بعد وزیر امور خارجه انگلستان شد. هنگامی که ملت باشور و حرارت برای صلح رأی می‌دادند، او بدون اطلاع از وضع کابینه، انجام مذاکرات نظامی با فرانسه را تصویب کرد که، اگر نگوییم با این کار جنگ اول را اجتناب ناپذیر ساخت، دست کم این امر را قطعیت بخشید که در صورت واقع شدن این جنگ شرکت انگلستان در آن حتمی می‌بود.

بنابر این، هر چند رودز در واپسین لحظات پایان جنگ از دنیا رفت، و چمبرلن دو سال بعد جهان را وداع گفت، و گوا اینکه پارلمان از بدکاری خود در دوران خدمت آنها نادم و پشیمان گردید، کسانی چند با استفاده از روشهای مبهم و پنهانی، سیاست انگلستان را بر مسیر جریانات ناپسنددیرین قرار دادند و کشور خود را چشم بسته به سوی فاجعه همه گیر پیش راندند.

۶- آسیا

امپریالیسم اروپایی در آسیا کمتر از افریقا کارش موفقیت آمیز بوده، و یک روش کاملاً متفاوت را دنبال کرده است. روسیه آسیایی را باید همچون یک مستعمره تلقی کرد، نه یک امپراطوری تسخیر شده؛ جمعیت بومی این سرزمین بسیار پراکنده بودند، و مخالفت آنها در برابر مهاجرت روسها کمتر از مخالفت سکنه اولیه امریکا نسبت به مهاجرت سفیدپوستان در ایالات متحده، شدت داشت. موقعیت انگلستان در هندوستان در سال ۱۸۱۵ بخوبی تثبیت شده بود، و در دوره ما با هیچ گونه تغییر و تحول مهمی روبرو نگردید. ولی بتدریج تماس با افکار و اندیشه های سیاسی غرب، چه در هندوستان و چه در دیگر قسمتهای قاره آسیا، موجد یک نهضت ملی گردید، که اندکی قبل از بروز جنگ اول بر دوره های انگلیسی - هندی تأثیر گذاشت.

مناطقی که در حوزه رقابتهای امپریالیستی قرار گرفتند عبارت بودند از امپراطوری عثمانی، ایران، و خاور دور. زوال عثمانی از زمان آلکساندر و ناپلئون که بر سر قسطنطنیه، سوریه، مولداوی ۸۶ و والاکیا ۸۷ معامله کرده بودند، شهبوات قدرتهای بزرگ را برانگیخته بود، لکن حسادتهای متقابل، تجزیه آن را بدان صورت که فی‌المثل به طور موفقیت آمیزی در افریقا صورت گرفت، مانع شده بود. روسها، فرانسویها و انگلیسیها جملگی در خاور نزدیک علاقه داشتند، اما آلمان در هیئت دوست سلطان عثمانی جای انگلستان را گرفت. آسیای صغیر به صورت جایگاهی برای سرمایه آلمان درآمد، و طرح راه آهن برلن - بغداد همان.

گونه که «آفریقای جنوبی-تا-قاهره» امپریالیستهای انگلیسی را تحریک کرده بود، موجب برانگیختن امپریالیستهای آلمانی گردید. (به نظر می رسد که امپریالیستهای تمام کشورها با چیز واحدی تحریک و تحریض می شوند.) انگلستان و همچنین روسیه نسبت به طرح ارتباط راه آهنی میان برلن و خلیج فارس مخالفت ورزیدند، اما هنگامی که جنگ آغاز گردید سازشی که به نفع آلمان بود میان قدرتهای بزرگ به وجود آمد.

ایران، یعنی اندیشمندترین و هنر پرورترین کشور اسلامی، بعد از قرنهای سوء حکومت، افکار و عقاید آزادیخواهانه را اتخاذ کرد و به تأسیس پارلمان همت گماشت. این جنبش نه با منافع انگلستان سازگار بود و نه با منافع روسیه. بر اثر ائتلاف دو دولت در سال ۱۹۰۷، انگلستان منطقه‌ای از جنوب را به زیر سلطه خود درآورد که در بردارنده حوزه‌های نفتی عظیمی بود که برای نیروی دریایی سلطنتی انگلستان ارزش زیادی داشت، و نیروی دریایی مذکور اندکی قبل تصمیم گرفته بود که در ناوگان خود نفت را جانشین زغال سنگ سازد؛ از سوی دیگر روسیه منطقه وسیعتری را در شمال ضبط کرد و با همان روش معمول وحشیگرانه رژیم تزاری مشروطه خواهان این کشور را منکوب و مقهور گرداند. استقلال اسمی در یک ناحیه مرکزی ایران باقی مانده بود که سرزمینی کمتر از یک چهارم کشور را دربر می گرفت. ۸۸

مهتر از این رویدادها در خاور نزدیک، انعکاسات تجاوز سفید پوستان به چین و ژاپن بود. در قرن شانزدهم و هفدهم، پرتغالیها از ماکائو و اسپانیاییها از مانیل به هر دو کشور میسیونرها و سلاح‌های گرم خود را اعزام کرده بودند. ژاپنیها بعد از آنکه طرز ساختن اسلحه گرم را آموختند، نوگروندگان مسیحی را قلع و قح کردند و دروازه کشور خود را بر روی اروپاییان بستند و فقط سالانه ورود یک کشتی هلندی را مستثنی ساختند. چینیها، هرچند که یک نظر ولتری درباره مسیحیت پیدا کرده بودند، ناچار به پذیرش این امر بودند که یسوعیان در مهارت پیش بینی خسوف و کسوف آنها را پشت سر نهاده بودند، و بر این اساس با مذاار ورزیدن با آنها ادامه دادند. لکن هیچ یک از آن دو فکر نمی کرد که سفید مردان بتوانند آنها را در جنگ شکست دهند.

در این باب چین و ژاپن بترتیب به وسیله انگلستان و امریکا هوشیار شدند. انگلیسیها در سال ۱۸۴۰ به جنگ با چین پرداختند، زیرا مقامات چینی با ورود تریاک مخالفت کرده بودند. عهدنامه‌ای که از این جنگ منتج گردید، نظامی را بی-

۸۸. من با تفصیل بیشتری درباره تجزیه ایران به وسیله روسیه و انگلستان در مقاله‌ای تحت عنوان «سیاست ائتلاف، ۱۹۱۵-۱۹۰۴» بحث کرده‌ام که در کتاب «عدالت در زمان جنگ» (Justice in War) time صفحات ۹۲-۱۷۱ درج شده است.

ریزی کرد که تا بعد از جنگ جهانی همچنان در چین ادامه یافت و هنوز از برخی جهات نفوذ خود را حفظ کرده است. ادارات گمرک چین به وسیله کادری که فقط در برابر رئیس خودشان مسئولیت داشتند اداره می شد و این رئیس می بایست تا زمانی که انگلستان بزرگترین سهامدار تجارت خارجی چین می بود، یک فرد انگلیسی باشد؛ و حقوق گمرکی واردات حتی برای محصولات مانده الکل و (تاسدت زیادی) نریاک نمی بایست از ۵ درصد، براساس قیمت کالا بیشتر باشد. تعداد روزافزونی از «بنادر قراردادی»، که بسیاری از آنها صدها میل با دریا فاصله داشت، مورد ادعای مالکیت جمعی قدرتهای خارجی قرار می گرفت، و فقط به طور ظاهری و رسمی تحت حاکمیت دولت چین قرار داشت. بیگانگان مقیم چین تابع قانون کشور خودشان بودند، و مقرر بود که فقط به وسیله مقامات کشور خویش محاکمه و دادرسی شوند. اما با این وجود چینها، که از قرن سوم پیش از میلاد به این طرف یردنیای خود حاکمیت مطلق داشتند، غرور امپراطوری خویش را نگه می داشتند، و خارجیان را بیشتر مایه زحمت و دردسر به شمار می آوردند تا موجوداتی خطرناک.

در ژاپن جریان وقایع بسیار متفاوت بود. ناوگروه ناخدا پری^{۸۹} که در سال ۱۸۵۳ گشایش روابط بازرگانی با ایالات متحده را تقاضا کرد، آنان را آگاه ساخت که از زمان آخرین تماس ایشان با تمدن مسیحی در اوایل قرن هفدهم، تسلیحات مراحل پیشرفت خود را پشت سرگذاشته است. آنها تا مدتی به او و انگلیسیها که اندکی بعد، از وی پیروی کردند میدان دادند. قراردادهای تجارتنی انعقاد یافت، و بنادر قراردادی بروی بازرگانان گشوده شد؛ هیچ یک از غریبان دریاب اینکه تمام جریانات برطبق نقشه پیش می رود شکی به دل راه نمی داد. و همینطور هم بود— اما آن نقشه متعلق به ژاپنیا بود، نه به سفید پوستان. آنان بسرعت آن قسمتهایی از تمدن اروپایی که از لحاظ نظامی و دریایی برایشان مفید بود، اخذ کردند؛ بنادر قراردادی را دوباره به دست آوردند، خارجیان تابع قوانین و دادگاههای حقوقی ژاپن قرار گرفتند، و تجارت، هرچند که ادامه یافت، در شرایطی صورت می گرفت که به طور مساوی برای طرفین سودبخش بود، نه آنکه صرفاً منافع سفید پوستان ملحوظ باشد.

هنگامی که در سال ۱۸۹۴، ژاپنیا و چینیا بر سر حاکمیت کره، که هر دو خود را بر آن محق می دانستند، به مبارزه پرداختند؛ جهانیان از سرعت و تمامیت شکست چین غرق حیرت گردیدند. نتیجه این جنگ از هم پاشیدگی چین بود. فرانسویان داعیه یک منطقه نفوذ در جنوب را داشتند، و انگلیسیها مالکیت یک منطقه نفوذ را در یانگتسه^{۹۰} ادعا می کردند. روسها منچوری را تسخیر کردند، و از این فکر خوشحال بودند که حداقل در پورت آرتورا^{۹۱} می توانند به آبهای گرم دسترسی

پیدا کنند. آلمانیها در سال ۱۸۹۷ دو گروه میسیونری در شانتونگ^{۹۲} داشتند که از بخت نیک به قتل رسیدند؛ آنها به عنوان غرامت، بندر کیائوچو^{۹۳} را به زیر سلطه خود درآوردند و حقوق راه آهن را در سرزمین ساحلی این بندر که بسیار با ارزش بود از آن خود دانستند. سرانجام مترجمین نادان چینی، یعنی گروه نظامی بوکسرها^{۹۴} که به وسیله ملکه تموشی^{۹۵} تشویق و تحریض شده بودند، هر جا که «شیطانهای خارجی» را در میسیونها و یا در ادارات نمایندگان سیاسی خارجی در پکن می یافتند، برایشان حمله ور می شدند. در سال ۱۹۰۰ یک لشکر بین المللی برای تنبیه کشور اعزام گردید؛ پکن غارت شد، پرداخت غرامت سنگینی بر آن تحمیل گردید، و از آن پس سفارتخانه ها این حق را یافتند که خودشان دارای سپاهیان محافظ از نیروهای خارجی باشند، و چینیا از ساختن خانه در حوالی دیوارهای سفارتخانه ها ممنوع شدند. چین به خاطر منافع اروپا، که در آن زمان مورد نظر بود، سرعوب گردید.

جنگ روسیه و ژاپن که چهار سال بعد واقع شد، همه چیز را دگرگون ساخت. ژاپنیا از زمان جنگ با چین، حقوق خود را در کره کاملاً استقرار یافته می انگاشتند. اما گرانددو کهای روسی امتیازات چوب آن کشور را در اختیار داشتند؛ که از آن گذشته برای به ثمر رساندن متصرفات جدیدشان در منچوری اسری ضروری بود. راه آهن سیبری که اخیراً تالیس یافته بود و جنگی در خاور دور پدید آورده بود، برای مقاصد نظامی روسیه پیروزی برجسته ای به شمار می آمد. لکن ژاپنیا قویتر بودن خود را به ثبوت رسانده بودند. آنان در دریا نیروی بحریه روسیه را درهم شکستند؛ در خشکی، پورت آرتور و جنوب منچوری تا سوکدن^{۹۶} را تسخیر کردند. از روزگار عظمت ترکان عثمانی به بعد، این اولین باری بود که اروپاییان به وسیله غیر اروپاییان مغلوب می شدند. از آن زمان به بعد در چین تنها امپریالیسم مهم متعلق به ژاپن بود حال آنکه اروپاییان، بویژه بعد از جنگ جهانی اول، فقط بر اساس رضایت ضمنی توانستند در آن سرزمین باقی بمانند.^{۹۷}

تأثیر جنگ روس و ژاپن در چین و روسیه به یک اندازه اهمیت داشت. این جنگ ابتدا به انقلاب ۱۹۰۵ منجر گردید که یک قانون اساسی و فراهم آوردن مقدمات حکومت پارلمانی را به دنبال داشت. سپس موجب یک دگرگونی کامل در سیاست خارجی روسیه گردید. دیگر ادامه ماجراهای خاور دور امکان پذیر نبود. اتفاق انگلیس — ژاپن راه را برای کمک فرانسه به روسها سدود کرده بود. به همین

92. Shantung

93. Kiaouchou

94. Boxers

95. Tz'u Hsi

96. Mukden

۹۷. من در کتاب دیگر تحت عنوان «مسئله چین» (The Problem of China) با تفصیل بیشتری درباره امپریالیسم در چین و ژاپن بحث کرده ام.

دلیل، و نیز به علت سازش انگلیس و فرانسه در سال ۱۹۰۴، یعنی سالی که جنگ با ژاپن آغاز گردید، فرانسویان نمی‌توانستند امیدوار باشند که بتوانند علیه انگلستان به روسیه کمک بدهند. این امر انجام سیاست آینده را در آسیا غیر ممکن ساخت، و علل ضدیت انگلستان و روسیه را از میان برداشت، ضدیتی که از زمان پیشرفت روسیه در آسیای مرکزی ما را در مورد امپراطوری هندیمان نگران کرده بود. نتیجه این شد که تمایلات توسعه طلبانه روسیه متوجه بالکان و خاور نزدیک گردید، جایی که در مبارزه با عثمانی، اتریش-مجاره، و بعد آلمان قرار گرفت. این سیاست در هیچ کجا در تضاد منافع انگلستان واقع نشد، بلکه برعکس هم دوستی انگلستان را امکان پذیر ساخت و هم آن را به صورت مطلوبی درآورد. از این رو موجد ائتلاف روسیه و انگلستان در ۱۹۰۷ گردید که دسته بندی قدرتهای بزرگ را تکمیل کرد و این دسته بندی تا جنگ جهانی برقرار ماند.

ترقی ژاپن به مرحله قدرت اعظم در خاور دور به فراز طلبیهای قدرتهای اروپایی در چین خاتمه داد، و بدین ترتیب این کشور از کشاکش معاملات آن قدرتها بر سر آخرین منطقه مهمی که تصاحب نشده باقی مانده بود، رهایی یافت. از این رو، کره ارض نقشه منظمی یافت و دستیابی به یک کشور فقط می‌توانست به قیمت از دست دادن کشوری دیگر تحقق یابد. این امر رقابت کشورهای بزرگ را تشدید کرد، و سازشگری آنها را مشکلترا ساخت؛ قدرتهای توسعه طلب که راه پیشرفت خود را در امپریالیسم یافته بودند مجبور شدند که عملیاتشان را متوجه کشورهای همجوار کنند، نه سرزمینهای ناآباد دور دست، و برای این کار در رقابت مستقیم ملل همسایه قرار گرفتند. هرچند که سیاستمداران نتیجه امر را پیش بینی می‌کردند، اما فاقد اراده و هوشمندی لازم برای جلوگیری آن جریانات بودند؛ بنابراین از روی ناتوانی، اما نه کورکورانه، به مصیبتی عظیم گرفتار آمدند.

حکمرانان اروپا

در سال ۱۹۰۷ بود که تقسیم قدرتهای بزرگ اروپا به دو اردوگاه به شکل و ترکیب نهایی خود رسید و تا جنگ اول جهانی به همین نحو باقی ماند. دنیا از زمان کنگره وین به این طرف بیش از هر یک از قرون پیشین دگرگونی یافته بود: آزادی و سازمان هردو رویه فزونی نهاده بودند، و تقریباً فزونی آنها باهم برابر بود. درباره آزادی می توان گفت: نظام سرواژ از میان رفته بود؛ نهادهای پارلمانی در جاهایی که قبلاً وجود نداشت پیدایش یافت، و در جاهایی هم که قبلاً وجود داشت حالت دموکرات تری به خود گرفت؛ اتحادیه های کارگری مشروعیت یافته بودند، و به سز دوران برای معامله و مذاکره با کارفرمایان، قدرتی برابر بخشیده بود؛ مهاجرت در همه جا از طرف حکومتها مجاز گردیده بود، و رفته رفته تأثیر عظیمی بر اروپای جنوبی و شرقی بر جای می گذاشت؛ آزادی مذهب، جز در امپراطوری روسیه، در همه جا استقرار یافته بود؛ قوانین جزایی اعتدال بیشتری یافته بود؛ سانسور مطبوعات از بین رفته و یا بسیار تخفیف پذیرفته بود، و در امور سیاسی بیش از هر یک از ادوار پیشین آزادی بیان امکان پذیر شده بود.

دگرگونی سازمانها نیز کاملاً درخور توجه بود. بر اثر اختراع خطوط آهن، وجود سازمانهای وسیع اقتصادی امری ضروری شده و به وسیله قوانین مسئولیت محدود، امکان پذیر گردیده بود. چه در اروپا و چه در امریکا، ادغام سرمایه ها همچنان رو به تزاید می رفت، و بدین ترتیب قدرت اقتصادی دریدانندک مردان متنفذی قرار می گرفت. حکومتها، که تا سال ۱۸۱۵ دارای وظایف نسبتاً محدودی بودند، در بسیاری از رشته های جدید فعالیت یافتند. مهمترین این رشته ها، تعلیم و تربیت بود؛ وجود یک دموکراسی پرورش یافته در کشورهای غربی ترقیات نوین

همکاریهای ملی را، که قبلاً فقط در دولتهای کوچک وجود داشته بود، امکان پذیر ساخت. راه آنها، تلگرافها و تلفتها، آدمیان را در مرکز کشور قادر کرد که به ساکنان مناطق دوردست تعلیمات سریع بدهند، و بدین ترتیب به قدرتهای مؤثر حکومتها اعتلاء بخشند. بیرون اروپا، آنجا که سرخپوستان بهشکار پرداخته بودند و رؤسای قبایل افریقایی رزمندگانشان را در نبردها رهبری کرده بودند، اکنون شهرهای جدید و ماشین آلات نوین آدمیان را به داخل بازارهای بورس می آورد.

بررغم این حقیقت که جهان از سال ۱۸۱۴ به بعد تغییرات و تحولاتی را به خود دید، در یک مورد تغییر مهمی صورت نگرفت، و اگر هم جزئی تغییری یافت دارای حالتی ارتجاعی بود. روابط خارجی قدرتهای بزرگ از زمان کنگره وین همچنان در اختیار افرادی انگشتشمار بود، که احتمالاً قدرتشان تابع محدودیتهای نظری بود، اما در عمل دارای قدرتی نامحدود و مطلق بودند. بررغم استقرار پارلمان در سه امپراطوری اروپای شرقی، روابط خارجی آنها همچنان به طور کامل درید اختیار امپراطورهایشان قرار داشت که درست زمان آلکساندر اول و مترنخ آن گونه بود. در انگلستان، سنت تداوم و استمرار در سیاست خارجی، روابط خارجی را از اختیار داری مؤثر پارلمان خارج ساخت؛ بدین تقریر که هر چیزی بر سر کار بود، وزارت خارجه در اختیار اعضای خانواده های ویک که از سال ۱۸۳۰ به قدرت رسیده بودند، قرار داشت. در فرانسه، وزیر امور خارجه کمتر از دیگر کشورهای اروپایی دارای اختیارات مطلق بود؛ اما نوعی همبستگی و اتفاق میان مقامات دایمی و همسانی منافع آنها نتایجی به بار آورده بود که به آنچه در جاهای دیگر بر اثر حکومتهای مطلقه پدیدار شده بود، بسیار شباهت داشت.

درحالی که روابط کشورها به هیچ وجه دستخوش دگرگونیهای جدید نشده بود، قدرت آسیب رساننده هریک از آنها به طور بیحسابی افزایش یافته بود. علم و نظام صنعتی فن جنگ را دگرگون ساخته بود، و این امر را ممکن ساخته بود که به جنگ و تولید مهمات، آن نسبت از جمعیت اختصاص یابد که از تعداد کسانی که در زمان پیکارهای ناپلئون برای انهدام مهیا بودند، بسیار وسیعتر و بیشتر بود. تحرک سریعتر و انتقال فوریت دستورات، تهاجم به یک کشور دشمن را بسیار سریعتر از آنچه در ازمینه گذشته ممکن بود، امکان پذیر ساخته بود. از این رو ملتها بیش از سابق از یکدیگر هراس داشتند، و این هراس به ناسیونالیسم شدت وحدت بیشتری بخشید، که آن هم به نوبه خود موجب هراس بیشتری گردید، و بنابراین باز هم ناسیونالیسم در فراسوی مرزها قدرت بیشتری یافت. ناسیونالیسم و هراس، که تأثیر متقابل مصیبت باری بر یکدیگر داشتند، مستمراً موجب تقویت یکدیگر شدند، و به سازمانهای ملی برای جنگ بویژه برای جنگهای ناگهانی رواج بیشتری بخشیدند، زیرا قدرتی که می توانست زودتر از دیگران بسیج شود، دیدار قشونها را در خاک

دشمن تضمین می‌کرد. نیروهای زمینی، نیروی دریایی و دیپلماسی می‌بایست با یکدیگر همکاری نزدیک می‌داشتند و همواره وضع روحی آنها مانند وضع روحی افرادی بود که منتظر علامت نهایی شروع مسابقه هستند.

تقدان سازمان در روابط بین‌الملل به‌فقدان سازمان در یک جنبه زندگی اقتصادی، یعنی سرمایه‌گذاری‌های نوین، بستگی داشت. بیشتر منافع سرشاری را که رودز و لئوپولد از سرمایه‌گذاری‌های خود در افریقا تحصیل کردند از نظرگذرانده‌ایم؛ در سرمایه‌گذاری‌های امپریالیستی در بسیاری دیگر از نقاط جهان نیز نظیر همان منافع مطمح نظر بوده است. در پاره‌ای اوقات این منافع به‌وسیله تسخیر و برخی اوقات از طریق دیپلماسی عاید شده است. در کشورهای معظم صنعتی، صنعت آهن و فولاد با صنعت تسلیحات ملازمه داشت و این کشورها همواره سعی داشتند که سلاحهای خود را به کشورهای عقب افتاده‌تر بفروشدند. هنگامی که کشتیهای تزار به‌دست ژاپنیها غرق شدند، قیصر آلمان مکرراً به‌وی اصرار کرد که کشتیهای جدیدی را به کارخانه‌های کشتی‌سازی آلمان سفارش دهد، اما تزار ترجیح داد که به‌مستفین خود، فرانسویان، اعتماد کند. هنگامی که سر بازیل زهاروف^۱، بانکدار و مقاطعه‌کار تسلیحات، خواست با معامله‌های زیردریاییها طرفی بیند، در ابتدا نتوانست با هیچ‌یک از قدرتهای بزرگ کنار بیاید. اما سرانجام هموطنان یونانی خود را وادار کرد که یک زیردریایی بخرند؛ این امر موجب شد که ترکها دو زیردریایی، یک قدرت دیگر سه زیردریایی، یکی دیگر چهار زیردریایی بخرند تا آنکه کار به از دست رفتن کشتی مسافربری انگلیسی به‌نام «لیوسیتانیا»^۲ کشید. این تصاعد در فروش زیردریاییهای مزبور برای کارخانه‌های کشتی‌سازی، از ابتدا تا انتها، بسیار مطلوب بود. سرمایه‌گذاریهای جدید در چنین راههایی به‌یک بازی دیپلماتیک منجر شد، و منافع آن اغلب به‌موجودیت خطر جنگ بستگی داشت.

امور خارجی در تمام کشورها به‌عنوان یک مسئله سری تلقی می‌شد، که اگر در برابر چشم افراد عادی آشکار می‌گردید خلاف منافع ملی به‌شمار می‌آمد. از نظر مورخین جای خوشبختی بود که انقلابهای سه امپراطوری شرقی سبب گردید که اسناد دولتی بسیار زودتر از آنکه اگر حکومتهای قدیمی بر سرکار بودند و اجازه انتشارشان را می‌دادند، منتشر گردید. ما اکنون می‌توانیم در باره ابر سردانی که نیروهای عظیم کشورهای خود را در واپسین سالهای قبل از جنگ جهانی اول در ید خویش داشتند، با همان دقتی که اگر آنان صد سال قبل زیسته بودند، قضاوت کنیم.

در سال ۱۸۱۴ از جمله مهمترین این کسان عبارت بودند از تزار روسیه، امپراطور اتریش، و پادشاه پروس که بعد امپراطور آلمان گردید. اما در میان این

1. Basil Zaharoff

2. Lusitania

سه قدرت بزرگ تحولات عظیمی صورت گرفت که بالنسبه حایز اهمیت بود. آلمان در پیشاپیش قدرتهای دیگر قرار داشت و اثریش آخرین آنها بود؛ و روسیه، هر چند هنوز بسیار مهم بود، آن تفوقی را که آلكساندر اول داشت به آلمان باخته بود. انگلستان که همچنان از نظر نیروی دریایی و حکومت امپراطوری یک کشور نیرومند بود، خود را در معرض تهدید آلمان احساس می کرد. قدرت خارجی انگلستان از اواخر سال ۱۹۰۵ در دست سرادواری قرار داشت، و حکومت وی بر انگلستان تقریباً به اندازه قدرت قیصر بر آلمان مطلق بود. در فرانسه تغییراتی در روش سیاسی کشور پدیدار شد؛ اما مردانی که در سیاست پیروزمندانۀ این کشور به قدرتی قاطع رسیدند عبارت بودند از دلکاسه^۳ و پوانکاره^۴. همه این مردان صرفاً تجسمگر نیروهای غیر شخصی نبودند، بلکه به واسطه غرایب منش خود بر جریان رویدادها تأثیر می گذاردند.

در نقشه دیپلماتیک اروپا، برخی عوامل در فاصله زمانی ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ همچنان ثابت ماندند، حال آنکه پاره‌ای دیگر از عوامل دچار دگرگونی‌هایی شدند. مهمترین عامل ثابت، خصومت فرانسه با آلمان بود. بیسمارک این موضوع را به عنوان امری اجتناب ناپذیر پذیرفت، و از یک سو با برقرار کردن روابط حسنه با روسیه، و از سوی دیگر با تشویق انگلستان، فرانسه، و ایتالیا به دنبال کردن اهداف امپریالیستی که موجب ضدیت و خصومت آنها با یکدیگر گردید، با موضوع فوق مقابله کرد. بعد از سقوط بیسمارک، فرانسویان به طور کامل موقعیت دیپلماتیک خود را بهبود بخشیدند، و این کار را ابتدا به وسیله اتحاد فرانسه - روس، و سپس از طریق ایجاد ائتلاف با انگلستان، و سپس از راه تضعیف موقعیت آلمان و اثریش در بالکان که حاصل جنگهای بالکان بود، صورت دادند. وانگهی، از قرار معلوم منابع مالی و صنعتی ایالات متحده در صورت بروز یک جنگ پیش از آنکه برای آلمان مهیا باشد به دست فرانسه و انگلستان می رسد؛ بویژه شرکت مورگان تقریباً می توانست به عنوان شریکی در ائتلاف فرانسه و انگلستان به شمار آید. همچنانکه موقعیت فرانسه بهبودی می یافت امید باز یافتن سرزمینهای از دست رفته - بخصوص جنگ آهن لورن - در اذهان سیاستمداران و کارخانه داران فرانسوی زنده شد. امید دیگر قدرتهای بزرگ اروپا به باز یافتن برخی سرزمینهای خود می توانست در جنگهای کوچکتری تحقق پذیرد؛ لکن باز یابی آلزاس و لورن فقط در یک جنگ عمومی اروپایی امکان پذیر بود. بنابر این علایق و سیاست فرانسه، درست بعد از آنکه بر اثر ائتلاف ۱۹۰۴ از پشتیبانی اطمینان حاصل کرد، به نبردی درجه اول معطوف گردید.

مهمترین فرد در اروپا، از نظر نفوذی که بر مسیر وقایع داشت، امپراطور

3. Delcassé

4. Poincaré

ویلهلم دوم بود. جوانی او در زیر سایه پدر بزرگش ویلهلم اول و مادر بزرگش ملکه ویکتوریا سپری شده بود. مادرش، دختر ارشد، ملکه ویکتوریا، همسر شاهزاده ولیعهد فردریک بود که بعد از آنکه تا سن پنجاه و هفت سالگی به انتظار تخت سلطنت نشست، نزدیک مرگ به آن دست یافت و در طول چند ماهی که سلطان بود از هرگونه شرکت در امور حکومتی ناتوان بود. ویلهلم دوم، که با یک دست معیوب به دنیا آمده بود، هیچگاه محبوب مادر خویش نبود؛ مادر به یک اتریشی گفته بود (که البته وی همان گفته‌های او را تکرار می‌کرد) در مقایسه با «پسر بد ترکیب و تنه‌لش» خود تا چه حد ولیعهد اتریش را تحسین می‌کند. او زنی بود فراز طلب و متنقد، خواهان سلطنت و بیزار از بیسمارک و آلمان، هیچگاه این حقیقت را انکار نمی‌کرد که خود را یک انگلیسی احساس می‌کند. امپراطور که هشتاد و پنج سال هم‌چنان به حیات خود ادامه داد — هنگام مرگ نود ساله بود — و رفته رفته امید آن زن مبدل به یأس گردید. او پیش‌بینی می‌کرد که سلطنت شوهرش (که همچون سومی در دست او بود) کوتاه خواهد بود، و این امر، حسادت را بر بیزاری پیشین او از پسرش می‌افزود و در واپسین ساعات حیات شوهرش سرسختانه با فرزند خود نزاع می‌کرد. نفرت ویلهلم از مادرش همانا منبع نفرت او از انگلستان بود.

لکن انگلستان برای او صرفاً یک موضوع نفرت‌آور نبود، بلکه به همان اندازه قابل تحسین نیز بود. در آن روزگار یک «بین المللی سلطنتی» وجود داشت که از «بین المللی سرخ» یا «بین المللی سیاه» بسیار نافذتر بود. در اروپای شمالی فقط یک خاندان سلطنتی وجود داشت، که اعضای مختلف آن بر کشورهای مختلف حکومت می‌کردند، و در این قصر شاهانه، ملکه ویکتوریا به عنوان مقام عظمی شناخته می‌شد. نه تنها قیصر آلمان نوّه او بود، بلکه تزار روسیه هم با نوّه او وصلت کرده بود. نیکلا با کمال غرور هنگام نامزدیش با نوّه ویکتوریا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «باید او را مادر بزرگ صدا کنیم.» از آنجا که کاخ ورسای به دست جمهوریخواهان افتاده بود، هیچ کاخ سلطنتی به عظمت و بنزور^۵ نمی‌رسید. در طول حیات «مادر بزرگ» هرگاه ویلهلم دوم برای اقامت در آنجا دعوت می‌شد، نوعی ارضای اشراف منشا نه به وی دست می‌داد و هنگام بازگشت خود در باره عظمت و شکوه آن کاخ لاف و گزاف می‌گفت. نمی‌توانست در برابر این تمایل درونی خود نسبت به طرف توجه انگلیسیها قرار گرفتن مقاومت کند، و کوششی که در این راه به کار می‌بست چنان ناشیانه بود که وزرایش ناچار بودند که همواره در باره تظاهرات مفرط آن، به او هشدار دهند. تحسینش نسبت به انگلیسیها به ملکه ویکتوریا وابسته بود، درست همان گونه که نفرت او

نسبت به انگلیسیها به مادرش بستگی داشت.

در کیل^۶، در سال ۱۹۰۴، قیصر آلمان در حضور شاه ادوارد، از سیاست نیروی دریایی بزرگ که به وسیله او طرح شده بود، دفاع کرد؛ سیاستی که از لحاظ روانی درست بود، گویانکه شاید از لحاظ سیاسی عاقلانه نبود: «هنگامی در کودکی، دست در دست خاله‌های مهربان و دریاسالارهای با محبت اجازه یافتم که از بنادر پلیموت^۷ و پورتسمث^۸ دیدن کنم، کشتیهای سرافراز انگلیسی را در دو بندر با شکوهی که لنگر انداخته بودند تحسین می‌کردم. آنگاه این میل در من بزرگنویخته شد که مانند چنین روزهایی بتوانم خودم کشتیهایی را بسازم و هنگامی که به سن رشد رسیدم بتوانم یک نیروی دریایی مانند نیروی دریایی انگلستان داشته باشم.» بولاو، صدراعظم او، سعی کرد که از انتشار این نطق او جلوگیری کند و گفت که اگر چنین ناوگانی را «بالحنی آن‌گونه احساساتی، به‌عنوان محصول تمایلات شخصی شما و خاطرات کودکی» وصف کنیم، رایشتاگ احتیالا از پرداخت هزینه آن خودداری خواهد کرد. لکن قیصر به هیچ وجه از تصمیم خود باز نمی‌گشت. بر این امر پا فشرده که به «دایی برتی» نیروی دریایی کل خود را نشان دهد، با وجودی که به او آگاهی داده بودند که هر چقدر پادشاه بیشتر تحت تأثیر قرارگیرد، نتایج سیاسی بدتری به‌بار خواهد آمد. در تمام اوقات آرزو داشت که خود را به‌قدر «مادر بزرگ» بلند مرتبه و والامقام احساس کند.

بازوی معیوب قیصر همان اندازه بر مادر و مادر بزرگش تأثیر نامطلوب گذارده بود که بر شخصیت خودش نیز اثر کرده بود. نخوت زمخت و خشونت‌بار، او را به درخشیدن ملزم کرده بود، و مقام او به‌عنوان رئیس خاندان هوهن تسولرن، سرباز بودنش را امری اجتناب ناپذیر ساخته بود. لکن فقط با تحمل اشکالاتی عظیم و کار بست تلاشی قهرمانانه توانست سواری را بیاموزد، اما اسبهایش می‌بایست همیشه آرام باشند. در مواقع حساس، فی‌المثل هنگامی که در طنجه برای خشنودی بولاو و آزار فرانسه و انگلیس از اسب پیاده می‌شد، مضطرب بود که مبادا مرکوبش خیلی هیجان زده باشد. مدتها بعد از دیدارش از طنجه، نامه‌ای شکوه‌آمیز به بولاو نوشت: «من از اسب پیاده شدم زیرا شما پتابه صلحت سرزمین اجدادی، می‌خواستید که من چنین کنم، و با وجود مشکلاتی که دست‌چپ فلج من در هنگام سواری پدید می‌آورد بر یک اسب عجیب سوار شدم، و نزدیک بود که سواری بر آن اسب، که شما بر سر آن شرط بسته بودید، به قیمت جانم تمام شود!» بولاو در این باره چنین اظهار نظر می‌کند: «در میان

بسیاری از خصال انسانی و پسندیدهٔ قیصر، کمتر خصلت او بیش از آن رفتار اجتماعی بی‌پیرایه‌اش که توانسته بود با آن برافلیج بودن دست‌چپ خود فایق آید، خودنمایی می‌کرد. او بدون آنکه به هیچ وجه این نقیصهٔ جسمانش را بپوشاند، با عزمی آهنین خود را تا حد یک سوارکار جسور، یک تیرانداز زبردست و یک تیس بازماهر، پرورش داد. « این اظهار نظر بسیار درست و منصفانه است، لکن همین تلاش سبب گردید که نخوتش در راه‌های نامناسی پرورش یابد.

این ستیزجویی آشکار او، آمادگیش برای دست زدن به نبرد، قداره‌کشی و گزافه‌گویی، اینهمه نقابی بود که او بر چهره داشت، تا مبادا دیگران تصور کنند که او پزدل نیست. اگر او ثروتمند به دنیا آمده و در خانواده‌ای مرفه پرورش یافته بود، سعادت خود را در هنردوستی و هنرمندپروری می‌جست؛ نقاشان و راسشگران را، که انتظار می‌داشت تصاویر و آوای او را تحسین کنند، به دور خودگرد می‌آورد. نیاز او به تشویق و تحسین می‌توانست با یک تحسین کوچک غیرصمیمی که نسبت به گونه‌ای آثار آماتوری ابراز می‌شود بر طرف گردد، به جای آنکه وادار به اتخاذ روشی شود که به صورت یکی از عوامل تخریب اروپا درآید. تمایلات طبیعی او را می‌توان با توجه به دوستان مورد علاقه‌اش باز شناخت؛ از جمله آن دوستان کنت فیلیپ اویلنبورگ^۹ است که نزدیکترین یار او بود. اویلنبورگ زن صفت، احساساتی و ظریف، و مانند اکثر معارم درباری امپراطور سردی همجنس‌باز بود. حتی در محافل نظامی، انعکاسی علیه فضایل مردانهٔ پروس قدیم پیدا شده بود. رئیس‌کابینهٔ نظامی، کنت هولسن — هزلر^{۱۰} در بسیاری اوقات به لباس رقاصان باله ملبس می‌شد؛ در آخرین دفعه با همان لباس در برابر قیصر رقصید و در پایان کار به زمین افتاد و مرد و در میان رعایای اعلیحضرت رسوایی به بار آورد.

مهارت سیاست‌گرانهٔ ویلهلم دوم مانند مهارت بیسمارک نبود که از ارادهٔ خلل‌ناپذیری نشأت‌گیرد، بلکه به‌وضع هنرپیشه‌ای شباهت داشت که از اینکه مبادا بهترین نقش را به او ندهند در هراس بود. این مهارت هیچ‌گونه سهولتی را برای او در کنار آمدن با صدراعظم پیر، که به مدت بیست و شش سال حاکم مطلق پروس بود، ایجاد نمی‌کرد. آن مرد پیر از این سوخت برخوردار بود که ملکه فردریک از او تنفر داشت، و توانست در دو سال اول سلطنت جدید، مقام خود را حفظ کند. اما در سال ۱۸۹۰، آن انقطاع‌گریز ناپذیر به‌وقوع پیوست، و بیسمارک معزول گردید.

درست در همین زمان چنین پیش آمده که آلمان می‌بایست در بارهٔ یک

9. Philip Eulenburg

10. Hulsén - Haeseler

مسئله حیاتی اتخاذ تصمیم کند، و آن موضوع تضمین پیمان با روسیه بود. اتحاد اتریش - آلمان، که در سال ۱۸۷۹ انعقاد یافته بود، اتحاد میان فرانسه و روسیه را تهدید می کرد؛ بیسمارک برای مرتفع ساختن این خطر در سال ۱۸۸۷ یک پیمان سری سه ساله با روسیه منعقد کرد که به موجب آن دو قدرت بزرگ ستقابلاً موافقت کردند علیه یکدیگر با قدرت سوسی متحد نشوند. اتریش و روسیه در بالکان دارای تضاد منافع بودند، اما بیسمارک تصمیم گرفت که با هر دو طرح دوستی بریزد. سه قدرت بزرگ شرق اروپا، به استثنای چند هفته ای در سال ۱۸۶۶، از سال ۱۸۱۳ به بعد دوست یکدیگر باقی ماندند، دوستی آنها هم صلح اروپا را حفظ و حراست می کرد و هم مانع یافتن متفقین جدید از طرف فرانسه می گردید. از طریق پیمان محرمانه آلمان و روسیه (که به هر تقدیر می بایست از نظر اتریش پنهان باشد)، آلمان هر آنچه را که برای حفظ هماهنگی میان سه امپراطوری بزرگ لازم بود، انجام داد.

این سیاست به بیسمارک متعلق بود، و چون بیسمارک محبوبیتی نداشت، بنابر این می بایست که سیاست بدی بوده باشد. در اغتشاش دوره فترت سلطنت، تنها یک نفر بود که به معضلات دیپلماسی آلمان بخوبی واقف بود، و او بارون هولشتاین^{۱۱} رئیس دایم وزارت امور خارجه بود. او به دولت آلمان توصیه می کرد که از تجدید پیمان مذکور خودداری ورزد، زیرا حکومت روسیه در تجدید آن با شخص دیگری غیر از بیسمارک تردید داشت، و هولشتاین مایل نبود که بیسمارک دوباره به قدرت رسد. لذا مدت آن پیمان بسر آمد، و روسیه به طرف فرانسه متمایل شد و در سال ۱۸۹۱ یک ائتلاف و در سال ۱۸۹۴ یک پیمان اتحاد منعقد ساخت.

هولشتاین که ابتدا در این زمینه نفوذ مهمی بر سیاست خارجی آلمان یافته بود، برجسته ترین چهره سیاسی به شمار می آمد. هنگام کودکی او، طویله ای پر از گوسفند که به پدرش تعلق داشت طعمه آتش گردید، و پدر در حالیکه در تلاش نجات گوسفندان بود، در زیر لگد آنها جان سپرد. این واقعه چنان تأثیری بر کودک گذارد که در سراسر عمرش، رؤیت گوسفندان نوعی مستی عصبی در او پدید می آورد. لکن تا زمانی که دبیر سفارت در فرانسه بود و بنابه دستور بیسمارک علیه رئیس خود شهادت داد رفتار عجیبی از وی سر نزده بود؛ در آن زمان بیسمارک می خواست رئیس او را که کنت آرنیم^{۱۲} بود از پا در آورد، و هولشتاین را مجبور ساخت که در یک محاکمه علنی علیه او شهادت دهد. آرنیم در جامعه برلن محبوبیت داشت، و هولشتاین به خاطر ایفای نقش یک جاسوس در لباس دوست، مطرود جامعه قرار گرفت. از آن زمان به بعد در انزوا می زیست؛

11. Holstein

12. Arnim

حتی قیصر هم، بعد از دعوت‌های مکرر، که عموماً از طرف هولشتاین به دلیل نداشتن لباس درباری رد می‌شد، فقط یک بار موفق به ملاقاتش گردید.

قیصر بعد از سقوط بیسمارک گفت که عزل او مانند چرخاندن یک تخته سنگ عظیم و یافتن یک حیوان سوزی در زیر آن است. شاید منظورش هولشتاین بود، هرچند که در زمان قدرت هولشتاین، قیصر از او به‌عنوان «یک آدم نیک-سیرت» یاد می‌کرد. این «آدم نیک» خود را از شرف حاصل از داشتن قدرت سری در برابر شکست اجتماعی تسلی می‌داد. با او لینبورگ طرح دوستی ریخت و در عین حال اسنادی را جمع‌آوری می‌کرد که به وسیله آنها می‌توانست هر وقت که بخواهد «دوست» خود را به زندان بفرستد. می‌گویند که شی بسرای رهایی از باران به میخانه پستی که محل تجمع همجنس‌بازان بود پناه برد، و در آنجا (ضمن پنهان داشتن خود) دوسرد را دید که لباس مبدل ملوانان را به تن داشتند و یکدیگر را «کراوزه»^{۱۳} و «هوفمان»^{۱۴} صدا می‌کردند. بی برد که کراوزه همان او لینبورگ است. سالها بعد، در اولین ملاقات با بولاو، صدایش را شناخت؛ بولاو همان هوفمان بود. آگاهی‌هایی که بی‌شبهه از آن برخوردار بود و گفته می‌شد که این واقعه آغازشان بود، او را قادر ساخت که این هر دو مرد برجسته را زیر نظر داشته باشد و بنابر این حامی پیشرفت آنان گردید. اما به هر میزان که آن دو ترقی می‌یافتند، ناچار بودند که سیاست توصیه شده او را اتخاذ کنند، و انتصاباتی را که مورد نظر اوست انجام دهند. از سال ۱۸۹۰ که بیسمارک سقوط کرد، تا سال ۱۹۰۶ سیاست خارجی آلمان همانا سیاست هولشتاین بود؛ او الهام‌بخش سیاست مراکش بود که بولاو آن را به قیصر ناموافق قبولاند. هولشتاین تلگرام کروگر را که از کارهای خود قیصر بود، توصیه نکرد، اما سعی کرد که هنگام بحث درباره آن از میدان خارج باشد، زیرا پیش‌بینی می‌کرد که مسئولیت آن بر عهده مارشال^{۱۵}، وزیر خارجه قرار خواهد گرفت که او می‌خواست برای پیشرفت بولاو از میدان خارجش سازد. به علت اطلاعاتش از امور پنهانی و محرمانه و مهارتش در دسیسه‌چیدن، تقریباً همه از او می‌هراسیدند. هنگامی که سقوط کرد، علتش امری کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بود. در سال ۱۹۰۶، بولاو در رایشتاگ غش کرد و همه اسنادش به‌طور موقت در اختیار چیرسکی^{۱۶}، مقام زیردستش قرار گرفت. در میان آنها استعفانامه هولشتاین قرار داشت، که از او، مانند ده سلف قبلیش، صرفاً به‌منظور وسیله اعمال فشار گرفته شده بود. اما چیرسکی برخلاف دیگران، هیچ‌گونه نقطه ضعف پنهانی نداشت، و بنابر این فوراً اسضای قیصر را بر استعفانامه هولشتاین به‌دست آورد. هولشتاین

13. Krause

14. Hoffman

15. Marschall

16. Tschirsky

اوینبورگ را مقصر پنداشت، و سوجبات انهدام او و دیگر چهره‌های برجسته را فراهم کرد، و این کار را از طریق دادن اطلاعاتی دربارهٔ نزدیکان قیصر به هاردن^{۱۷} روزنامه نگار رادیکال، که آنها را در روزنامه خود به چاپ رساند، انجام داد. وی در سال ۱۹۰۹، پیر و قزیر و تقریباً ناینجا، در آپارتمان کوچکی واقع در یک ناحیهٔ عقب افتادهٔ برلن، که سراسر سالهای قدرتمندی را هم در آنجا سپری کرده بود، جان سپرد. روزنامهٔ «دیلی میل»^{۱۸} از او به عنوان «مظهر سیاستمداران مکتب کهن پروسی» نام برد. او مردی دانشمند، خستگی ناپذیر، و به معنایی وطن پرست بود. لکن طبیعت پرسوءظن او در تمام مواقع بسیار حساس سبب می‌شد که توصیه‌ای نادرست بکند، و نفرت‌های پریپیچ و تابش در به وجود آوردن محیطی جنگی بسیار مؤثر بود.

رفتار قیصر با اوینبورگ و دوستانش نشانگر یک جنبه شخصیت اوست، اما جنبه کاملاً متفاوت دیگرش در نامه‌های او به «نیکی بسیار عزیز» یعنی نیکلا امپراطور روسیه، متجلی می‌گردد. نیکلای دوم، که در سال ۱۸۹۴ بر تخت نشست، از پسر عمویش ویلهلم، جوانتر، کم‌هوشتر و کم‌قدرتر بود. بنابراین به نظر می‌رسید که برقراری یک شخصیت مافوق بر او امکان‌پذیر است و می‌توان از این طریق سیاست روسیه را بنابه مصلحت آلمان تنظیم و اداره کرد. حتی زمانی که «اتحاد مثلث» و «ائتلاف مثلث» به نحو روشنی گروه‌های متخاصم را مشخص کرد، قیصر نمی‌توانست این امید خود را از دست بدهد. همچنین هیچگاه نتوانست بفهمد که آنچه وی علیه فرانسویان یا انگلیسیها به پسر عمویش می‌گوید، برای آنها نیز قابل تکرار است. هنگامی که اتحاد روس و فرانسه تازه منعقد شده بود، به «نیکی» گفت که «آن اراذل لعنتی [یعنی فرانسویان] را آرام نگه‌دار و سر جایشان بنشان.» برایش دردآور بود که یک فرمانروای مطلق بتواند با جمهوریخواهان با احترام رفتار کند. حشرونشر گران‌دو کها با رهبر جمهوریخواهان «سبب می‌گردد که جمهوریخواهان بر این عقیده شوند که آنها مردمی بسیار شریف هستند و معاشرت آنها به شاهزادگان آرامش خاطر می‌بخشد.» علاوه بر آن، «فراموش مکن که ژورس^{۱۹}—بی‌آنکه خود مقصر باشد— بر تخت شاه و ملکه فرانسه تکیه می‌زند... نیکی این سخن مرا بپذیر که لعنت خداوند تا ابد شامل حال آن ملت خواهد بود!»

این روش استدلال نتوانست چشمان تزار را بر شرارت فرانسه باز کند. ویلهلم هنگامی که به تزار در بارهٔ «خطر زرد» نامه نوشت و تزار را به جهاد برای صلیب مقدس علیه بودا برانگیخت، موفقیت بیشتری یافت—با لااقل برای او چنین

17. Harden

18. Daily Mail

19. Jaurés

به نظر می‌آمد. او از بروز جنگ میان روس و ژاپن مشعوف گردید و نسبت به حمایت اخلاقی خود آکنده از اعتماد شد — مشروط بر اینکه روسیه با یک پیمان تجارتي، آن‌گونه که آلمان نیازمند بود، موافقت می‌کرد. اما هنگامی که تزار از انتقاد یک پیمان سیاسی بدون داشتن اطلاعاتی در باره فرانسه امتناع ورزید، او به بولاو نوشت که «ما اکنون باید ژاپن را بپرویم و از فرانسه زهرچشم بگیریم.»

نفرت از انگلیسیها در هر جا که ذکری از آنها می‌آمد نمایان است. قیصر از آنها به‌عنوان «یک قدرت فضول» یاد می‌کند. معذکک هنگامی که چمبرلین دربارهٔ پیشنهاد مزبور، ظاهراً از او طلب مشورت کرد، و در حقیقت تلویحاً اظهار داشت که نمی‌تواند این پیشنهاد را رد کند جز آنکه تزار پیشنهاد دوستی بهتر بدهد. تا سال ۱۹۰۶ به این امیدواری خود ادامه داد که تزار فرانسه را اغوا خواهد کرد که علیه انگلستان به یک بلوک قاره‌ای بپیوندد، و بر این عقیده بود که او و نیکلا شخصاً می‌توانند دنیا را اداره کنند. در سپتامبر ۱۹۰۲ نوشت: «ما به‌عنوان فرمانروایان دو قدرت اصلی دو اتحاد بزرگ قاره‌ای می‌توانیم در باره هر مسئلهٔ عمومی که به منافع آن قدرتها بستگی داشته باشد تبادل نظر کنیم، و همینکه توانستیم برای مقابله با آن مسئله به‌راحتی برسیم، قادر خواهیم بود که متحدین خود را به قبول نظرات خویش وادار کنیم، به‌طوری که چنانچه دو اتحاد بزرگ قاره‌ای — که مرکب از پنج قدرت است — تصمیم به حفظ صلح بگیرد، مردم سراسر دنیا در صلح خواهند زیست و به‌برخورداری از مواهب آن قادر خواهند شد.» از سخن او چنین بر می‌آید که خواهان احیای سیاست «اتحاد مقدس» بود که از طریق برقراری یک حکومت بین‌المللی در اروپا و از نوع ارتجاعی آن، که از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ وجود داشت، اعمال گردد. آن سیاستی بود که صلح در گذشته به‌مدد آن حفظ شده بود، اما اجرای این سیاست در سال ۱۹۰۲ امکان‌پذیر نبود. فرانسه بعد از سقوط ناپلئون یک دولت مرتجع بود و تمامیت خود را حفظ کرده بود؛ بعد از ۱۸۷۱، فرانسه یک کشور لیبرال بود و در مورد از دست دادن آلساس و لورن آشتی‌ناپذیر بود. روسیه و اتریش بر اثر تضاد منافی که در بالکان و قسطنطنیه پیدا کردند از یکدیگر دور شدند، و این دوری و گسستگی بر اثر رشد ناسیونالیسم اسلاو تشدید گردید. نیروی دریایی آلمان خصومت انگلستان را برانگیخت، و در پی آن شده که به‌شعله‌های خشم فرانسه علیه آلمان دامن بزند. بنابراین ادامهٔ سیاست قیصر — شاید بگویم بدبختانه — ممکن نبود، زیرا امپریالیسم و ناسیونالیسم بتجاوز آن دوره هم در آلمان و هم در نقاط دیگر شیوع یافته بود.

بهترین امید برای جلب نظر نیکلا — آن‌گونه که به نظر قیصر می‌رسید —

از راه ترساندن او از لیبرالیسم و انقلاب بود. مترنخ این روش متقاعدسازی را موفقانه برای برگرداندن آکساندر اول علیه یونانیها به کار برده بود؛ نیکلای اول بعد از سال ۱۸۳۰ از فرانسویان نفرت یافته بود و در جنگ کریمه علیه آنان مبارزه کرده بود؛ پدر بزرگ نیکلای دوم به وسیله انقلابیون که می‌گفتند آیین‌های مضروب‌تبه‌کارانه‌شان از فرانسه آمده بود، کشته شده بود. از دیدگاه یک فرمانروای مطلق، انگلستان کمی بهتر بود. در سال ۱۹۰۵ این براهین برای زمانی کوتاه مؤثر واقع شد. تزار در خاور دور دچار شکست شده بود، و در معرض یک انقلاب داخلی قرار داشت. او از انگلستان به خاطر سروصدایی که علیه واقعه ساحل داگر^{۲۰} برپا کرده بود سخت در خشم شده بود؛ در این واقعه ناوگان تزار در بالتیک، در راه پیشروی خود به سوی ژاپن، بر کشتیهای ماهیگیری انگلیسی، که آنها را اشتبهاً از دفاعکن‌های ژاپنی پنداشته بودند، آتش‌گشودند. وی تلگرافی بدین مضمون به قیصر فرستاد: «من برای بیان خشم خود نسبت به عمل انگلستان کلماتی پیدا نمی‌کنم.» ویلهم از این فرصت مناسب بهره‌برداری کرد و تزار را که در بیورکو^{۲۱} واقع در ساحل دریای بالتیک در حال قایق سواری بود ملاقات کرد، و بدون حضور وزرا، نیکلا را برای امضای یک معاهده غافلگیر کرد. در روز امضای آن معاهده به تزار گفت: «این روز حساسترین زمان در سیاست اروپا است و در چنین روزی صفحه‌ای جدید در تاریخ جهان ورق می‌خورد.» او همچنین نعمات پیروزی را برای بولاو ارسال کرد: «بامداد ۱ ژوئیه ۱۹۰۵، در بیورکو نقطه عطف تاریخ اروپا قرار دارد، و در چنین روزی سرزمین محبوب اجدادی من نفس راحتی برمی‌کشد، سرزمینی که سرانجام از چنگال انگلیس و روس‌هایی خواهد یافت.»

متأسفانه بولاو این معاهده را بی‌ارزش اعلام کرد، زیرا در پیش‌نویس آن دو کلمه به وسیله قیصر اضافه شده بود؛ و لاسدورف^{۲۲}، وزیر امور خارجه روسیه، به دلیل آنکه این معاهده با تعهدات روسیه نسبت به فرانسه مغایرت دارد، از تصویب آن امتناع ورزید. بولاو تهدید به استعفا کرد، اما ویلهم تلگرافی مفصل و اعتراض‌آمیز برایش ارسال کرد که با این عبارت پایان می‌یافت: «روزی که من استعفاء‌نامه شما را دریافت کنم، امپراطور دیگر وجود نخواهد داشت! به همسر و فرزندان بپیچاره من فکر کنید!» این فکر (یا فکری دیگر) سبب شد که صدراعظم به‌ایقای مقام خود رضایت دهد، اما معاهده به‌دست فراموشی سپرده شد.

مع الوصف، ویلی به ارسال مکتوبات خود به نیکی ادامه داد، چنانکه گویی تصمیم شخصی آنها معاهده را به‌صورت یک سند معتبر درآورده بود. وی عقیده داشت

20. Dogger

21. Björko

22. Lamsdorf

که ائتلاف انگلیس و فرانسه، که در آن زمان جدید بود، دارای یک منظور لیبرال است: «جراید لیبرال فرانسه و انگلستان به طور کاسلا آشکار و در اتحاد با یکدیگر، تمام عملیات سلطنتی و نیرومندان در روسیه را — که «زاردوم»^{۲۳} می خوانندش — تقبیح می کنند و علناً به تحریک و تحریض انقلابیون جهت بسط و برقراری لیبرالیسم و «تئوریادهان» علیه «زاردوم» و «امپریالیسم» و «برخی» کشورهای عقب افتاده می پردازند. این مسئله ای است که به شما و من مربوط است. عبارتی که فرانسویان مکرراً از انگلیسیها می آموزند این است: «از منافع جهانی لیبرالیسم جانبداری کنید و آن را در دیگر کشورها ترویج دهید.» بدان معنی که انقلابها را در سراسر اروپا بویژه در کشورهایی که خوشبختانه هنوز زیر استیلای مطلق آن پارلمانهای دوزخی قرار نگرفته اند، پیورانید و یاریشان کنید.»

در همان نامه، با چشم پوشی نسبت به شرارت فرانسه، بر تشکیل یک ائتلاف علیه انگلستان اصرار می ورزد: «اتحاد قاره اروپا که مورد حمایت امریکا قرار دارد، تنها طریق سبندی مؤثر در راه بازداشتن جهان از آن است که به صورت دارای شخصی جان بول^{۲۴} درآید، که با رضایت قلبی، بعد از به دست آوردن این دارایی، به وسیله دروغها و سیسه چینی های بی پایان خود، دیگر کشورهای متمدن جهان را از بهر منافع شخصیش به جان هم خواهد انداخت. ما اکنون شاهانه می کنیم که این اصل مضر و خطرناک در مسئله مراکش وجود دارد، جایی که جان بول، مانند جاهای دیگر منتهای تلاش خود را به کار می بندد که فرانسویان را به جان ما اندازد.»

اما این نامه هیچ ثمری به بار نیاورد؛ تزار اختلافات خود را با انگلستان از میان برد، و رفته رفته دوستی خود را با ویلهلم کاهش داد. چنین به نظر می رسد که در مورد منافع امپراطوران به عنوان یک طبقه مشخص، ویلی بیشتر از نیکی ذیحق بود، و شاید اگر کاردانی بیشتری می داشت، نظرش متقاعد کننده تر از آب درمی آمد.

نیروی دریایی آلمان، که از سال ۱۹۰۲ به بعد تعیین کننده مشی سیاسی انگلستان بود، از ساخته های شخصی قیصر بود. پیشتر ملاحظه کرده ایم که چگونه او اظهار می داشت که علاقه اش به کشتیهای جنگی ملهم از مناظری بود که خاله های مهربانش به هنگام کودکی او، در پورتسمث و پلیموث به او نشان داده بودند. اما برای این کار انگیزه های جدیتری وجود داشت. او نسبت به قدرت انگلستان در نقاط دوردست رشک می ورزید؛ وقتی یک درگیری در کویت پدیدار شد، کشتیهای انگلیسی در همان نقطه بودند؛ نزاعی بر سر ساموآ^{۲۵} صورت گرفت، و

23. Zardom

24. John Bull، نماد انگلستان. — م.

25. Samoa

نیروی دریایی پادشاهی انگلستان دستی در آن داشت؛ به سبب وجود دریا سالارهای انگلیسی، بباران کرت^{۲۶} خیلی خفیفتر از آنچه مورد نظر او بود صورت گرفت. هنگامی که به بحرنوردی در مدیترانه رفت، نتوانست از تحسین جبل الطارق خودداری کند و یا جذب و شور خود را از نیکی پنهان بدارد: «جبل الطارق یک پدیده پرمهابت است! عظیمترین چیزی است که من در عمرم دیده‌ام. بواقع کلمات از ناچیزترین توصیف منظر آن ناتوانند. این صخره هم طبیعتاً عظیم است و قدرت نظامی هم، که در بالا و اطراف آن ذخیره شده است، بر عظمتش افزوده است.» می‌پنداشت که با یک نیروی دریایی با کفایت، او نیز به تملک «صخره‌های عظیم» قادر خواهد بود. درست همساز با تحسینی که از انگلستان به عمل آورده بود، چند ماه بعد به تزار می‌نویسد: «یک لشکر اعزامی عالی قرار است برای سرکوب کردن گستاخی و زورگوییهای انگلیسیها، چند مانور نظامی در سرز ایران و افغانستان به راه اندازد،» زیرا «من مطلع هستم که این تنها چیزی است که مورد هراس آنهاست و هراس از ورود شما به هندوستان از طریق ترکستان و ورود به افغانستان از طریق ایران، تنها علت راستین ماکت ماندن توپخانه جبل الطارق و ناوگان بریتانیا در سه هفته قبل است!» [بعد از واقعه ساحل دوگره] این توصیه، و همچنین آن پیشنهاد که ناوگان دریای سیاسی تزار می‌بایست به طور ناگهانی به تنگه جبل الطارق حمله کنند و ناوگان بالتیک را در یک سفر دریایی به خاور اعزام دارد، حتماً از تحسین رشک‌آمیز و نسبت نیروی دریایی انگلستان ناشی شده است. اما چنین استشاراتی، در زیر پوشش دوستی و صمیمیت، حاکی از خیانت به تزار است، یعنی کسی که مصابیش از طرف ژاپن و انقلاب داخلی مشکل می‌توانست به وسیله جنگی با انگلستان تخفیف پذیرد.

امپراطور ویلهلم برای برپا داشتن نیروی دریایی، در برابر دیگر وزیرانش به وسیله یک وزیر پرشور، اهل فن و صدیق خود به نام تیرپتس^{۲۷} حمایت می‌شد، که هرگز از دیپلماسی چیزی سردر نمی‌آورد. ابتدا بولاو و سپس بتمان - هولوک^{۲۸} از انزوای آلمان که منتج از خصومت انگلستان بود به هراس افتادند، و این حقیقت را درک کردند که چنانچه آلمان در یک جنگ شدید درگیر شود، انگلستان محققاً طرف دیگر را خواهد گرفت. آن دو خواهان یک توافق دریایی بودند که حکومت انگلستان دائماً پیشنهادش را داشت. قیصر، ابتدا با خشونت کامل پاسخ داد که هر پیشنهادی از این قبیل، که به طور رسمی به وسیله انگلستان تسلیم شود، به معنی جنگ خواهد بود؛ تیرپتس در این مورد از ویلهلم حمایت کرد، البته نه بدان دلیل که آلمان آماده جنگ است، بلکه بدان علت که هردو فکر می‌کردند که لعن شدید آلمان، انگلیسیها را متوحش خواهد کرد. دریا سالار فیشر^{۲۹}، سردی

26. Crete

27. Tirpitz

28. Bethmann - Hollweg

29. Fisher

بسیار شبیه به تیرپیتس، که بسیار مورد ستایشش بود،^{۳۰} توصیه کرد که نیروی دریایی آلمان باید «کپنهاگنی» شوند، یعنی بدون اخطار قبلی غرق شوند، آن گونه که ناوگان دانمارک در یک قرن پیش به وسیله ما غرق شدند. و لرد کشوری نیروی دریایی، آرتورلی^{۳۱} — که بعدها عنوان لردلی فرم^{۳۲} را به دست آورد — در نطقی خطاب به مستمعین خود گفت که اگر جنگی در بگیرد، نیروی دریایی آلمان قبل از آنکه آلمانیها از اعلان شدن جنگ آگاهی یابند، غرق خواهد شد. این پیشنهادهای دوستانه نتوانست هیچ گونه سهولتی در مذاکرات بعدی به وجود آورد.

گواينکه هم تیرپیتس و هم ویلهلم دوم، در سال ۱۹۱۲ در اصل و به طور کلی از مخالفت با انعقاد یک قرارداد دریایی دست برداشتند، اما آنچه آن نسبت به این امر بی رغبت باقی ماندند که شرایطی ناممکن را برای آن عرضه داشتند، که از جمله شروط خاص آن یک وعده بی طرفی در هر جنگی بود که یکی از دو قدرت در آن درگیر می شدند، و این موضوع با تعهدات انگلستان نسبت به فرانسه و بلژیک سفایرت داشت. و بدین ترتیب خصوصت دو قدرت و بسط تجهیزات دریایی همچنان ادامه یافت، با وجود آنکه سیاستمداران آلمانی متوجه شده بودند که این روند لامحاله به جنگی منتهی خواهد شد که قدر مسلم بسیار خطرناک و مصیبت بار می بود. قیصر به تنهایی مسئول سیاست دریایی آلمان بود، زیرا در برابر تمام مشاوران دیگرش، از تیرپیتس حمایت می کرد. آیین آنها چنین بود که، بعد از چند سالی، که دوره خطر نامیده می شد، نیروی دریایی آلمان به چنان قدرتی می رسید که انگلیسیها دیگر جرئت حمله به آن را نمی داشتند. هنگامی که انگلیسیها سیاست دو قدرتی خود را اعلام کردند، که به موجب آن می توانستند به اندازه کافی مواضعی به وجود آورند که آلمان حتی نتواند به یک برابری تقریبی هم دست یابد، تیرپیتس به ویلهلم اطمینان داد که ترس از مالیات بزودی آنها را متوقف خواهد ساخت. هیچ یک از آن دو نمی دانست که تفوق دریایی، نکته ثابت سیاست انگلستان است که برای حفظ آن از هر میزان فداسازی مالی دریغ نخواهد شد. آنها می گفتند که بگذارید چند سال دیگر هم صلح داشته باشیم، آنگاه قادر خواهیم بود که در برابر نیروی دریایی انگلستان پایداری کنیم. چنانکه انتظار می رفت، قبل از آنکه «چند سال» تیرپیتس به سر آید، جنگ بروز کرد.

سیاست دریایی ویلهلم واقع بینانه نبود. او نمی توانست امیدوار باشد که انگلیسیها را پشت سر می گذارد، زیرا امکان ساختن کشتیهای جنگی به طور محرمانه

۳۰. در سال ۱۹۱۶، نشر نامه ای به تیرپیتس نوشت که آن را با عبارت «باز دیرین و خوب تیرپیتس» آغاز و با عبارت «ارادتند شما تا ابد» تمام کرد.

31. Arthur Lee

32. Fareham

وجود نداشت. او سبب شده که انگلستان به فرانسه و روسیه بپیوندد، و در نتیجه دشمنان آلمان از هرسو تشویق شدند، در فرانسه امید تازه‌ای برای انتقام بیدار شد، در روسیه تمایل شدیدی به تصاحب قسطنطنیه بروز کرد، و در بالکان آمادگی تازه‌ای برای گوشمالی دادن اتریش به وجود آمد. شدت تمام تغییرات مهم و ناگهانی دیپلماتیک از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۳، از اضطراب انگلستان درباره نیروی دریایی آلمان مایه‌سی‌گرفت. و در پایان کار، هنگامی که زمان استفاده از کشتیها فرا رسید، ویلهلم آنها را همچون اسباب بازیهای قیمتی انگاشت و سالم و دست نخورده در بندرها نگاهشان داشت. او چه در زمان جنگ و چه هنگام صلح به کشتیهای جنگی خود فراوان عشق می‌ورزید.

امپراطوری روسیه، حتی به نحوی کاملاً از آلمان، یک حکومت مطلقه بود. نیکلای دوم، که در سال ۱۸۹۴ به تخت سلطنت رسید، در سال ۱۹۰۵ مجبور به قبول نوعی قانون اساسی گردید؛ اما انگلستان و فرانسه، که قیصر آلمان لیرالیسم آنها را در برابر تزار به صورت لولو در آورده بود، برای ناتوان ساختن دوما^{۳۲} به متفق خود کمک کردند، و این کار را از طریق پول قرض دادن به وی هنگامی که خواهان انحلال آن بود، صورت دادند. آنان این کار را علی‌رغم این واقعیت انجام دادند که قانون اساسی—که تازه وضع شده بود—قروضی را که به تصویب دوما نرسیده باشد ممنوع کرده بود. از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴، حکومت روسیه یک قدرت مطلق بیرحم بود که فقط از طریق نابودی می‌توانست اصلاح شود.

نیکلای اندکی بعد از جلوس بر تخت امپراطوری ازدواج کرد، و زیر نفوذ همسرش قرار گرفت. سیاست نیکلای، که همان سیاست همسر بود، در جهت رسیدن به برخی منظوره‌های ثابت اعمال می‌شد. او می‌خواست که صلیب عیسی را برپا ایستاقد در قسطنطنیه بنشانند. می‌خواست حکومت مطلقه را حفظ کند؛ در پی آن بود که از هرگونه کوشش در راه آزادی مذهب ممانعت به عمل آورد. هنگامی که استولپین^{۳۳}—که دقیقاً رادیکال نبود—برطرف ساختن برخی از ناتوانیهای یهودیان را پیشنهاد کرد، تزار پاسخ داد:

تا این لحظه وجدانم به هیچ وجه موجب گمراهی و اشتباه من نشده است. در این مورد هم، یک بار دیگر، قصد دارم که از فرامین آن پیروی کنم. می‌دانم که تونیز، مانند خود من، معتقدی که قلب تزار در دستهای خداوند قرار دارد. پس بگذار که این گونه باقی بماند. من در برابر پروردگار توانا

۳۲. Duma: شورای دولت یا پارلمان روسیه بود که در ۹ اوت ۱۹۰۵ به فرمان امپراتور به وجود آمد. وظیفه دوما مشاورت با امپراطور در مورد وضع قوانین بود. از سال ۱۹۰۶ تا آغاز جنگ جهانی اول نفوذ آن روبه زوال گذاشت و به وسیله انقلاب بولشویستی ۱۹۱۷ سرنگون شد. — م.

در قبال قدرتی که مالک و عامل آن هستم، مسئولیتی خطیر برگردن دارم، اما همیشه برای دادن گزارش به خالق خود آماده‌ام. من فقط متأسف از آنم که شما و همگنانتان درباره موضوعی که من مطلقاً از قبول یا تصویب آن امتناع می‌ورزم تا این میزان اوقات خود را به هدر داده‌اید.

او در برابر «معتقدان کهن» نیز به همان اندازه سرسخت و جدی بود، اما باید اذعان کرد که آنها دارای شخصیتی یأس‌آور بودند؛ آنان در مورد اسلامی نام عیسی با دستگاه حکومت اختلاف داشتند و در نقطه معینی از گزاردن آداب کلیسا، به جای سه مرتبه، دو مرتبه کلمه حمد هیلویا^{۳۵} را تکرار می‌کردند. هنگامی که پسر بچه‌ای به یک دریا سالار تیری شلیک کرد و او را به طور خفیفی زخمی ساخت، دریا سالار به خاطر خردسالی کودک برای او در نزد تزار شفاعت کرد، و پیشنهاد کرد که مجازات مرگ او تخفیف یابد. تزار پیشنهاد را رد کرد و گفت:

من نه سفاک هستم و نه کینه‌جو. آنچه برای شما می‌نویسم حاکی از عقیده و اعتقاد عمیق من است. باید در نهایت تأسف و دشواری گفت که این یک واقعیت مطلق است که فقط از طریق اعدام چندگمراه می‌توان از جاری شدن سیلان خون جلوگیری کرد. من برای شما سلامت و آراش کامل روح را آرزو می‌کنم؛ و همچنین برای تمام کارهایی که برای روسیه و من انجام داده‌اید سپاسگزارم.

در سال ۱۸۹۵، نهضتی برای شرکت زمستوها^{۳۶} — مجامعی نظیر شوراهای ولایتی — در امور دولتی پیدایش یافت. این نهضت به هیچ وجه حالت انقلابی نداشت؛ در آن هنگام تزار، علیه نظر مشورتی وزیر خود، نطق مستبدانه و شدیدالحنی ایراد کرد:

به من اطلاع رسیده است که در طول ماه‌های اخیر در برخی مجامع زمستوو صدای کسانی که در رؤیایی بی‌اساس دخالت زمستوها را در کار حکومت کشور دیده‌اند، بلند شده است. من می‌خواهم همه بدانند که برای مصلحت تمامی ملت روسیه، تمام نیروی خود را برای حفظ اصل حکومت مطلقه، با همان قدرت و استواری که پدر مرحومم از آن صیانت کرد، به کار خواهم بست.

نیکلا درست با همین لعن تا لحظه سقوط به گفتار خویش ادامه داد.

لکن در چنین موضوعاتی منش راستین تزار نمودار نمی‌شود. سیاست او را خسته و کسل می‌کرد؛ عاشق همسر و فرزندانش بود، به دوچرخه‌سواری در گذرگاه‌های باغ علاقه داشت و شدیداً دوستدار بازی دومینو بود. هنگامی که پای آلکسیس^{۳۷} عزیزش دچار درد شد عمیقاً مضطرب و ناراحت گردید، اما هنگامی که امپراطوری را از دست داد، اهمیت چندانی برایش نداشت. در ۲۳ فوریه ۱۹۱۷، هنگامی که وی در سرفرماندهی بصری بود، و آخرین تلاش خود را برای گریز از انقلاب به کار می‌برد، چون فهمید که فرزندانش مبتلا به سرخچه شده‌اند، سخت نگران شد. به تزارینا تلگراف کرد که: «عجب مصیبتی رویداده است! من امیدوار بودم که آنها بتوانند از سر سرخچه فرار کنند. صمیمانه‌ترین سلام من برای همه شما. خوب بخوایید. نیکی.» در همان روز نوشت: «بانهایت تأسف هر شب بازی سرگرم‌کننده نیم ساعت‌ام را از دست می‌دهم. دوباره در اوقات فراغتم به بازی دومینو خواهم پرداخت!» یک روز بعد از استعفايش در تلگرافی نوشت: «سپاس قلبی برای تلگرام شما. مادر برای دو روز به اینجا آمد؛ اینجا بسیار آرامش‌بخش و زیباست؛ ما مشغول صرف شام در قطار مادر هستیم. بار دیگر توفان و برف به یاد شما هستم و برایتان دعا می‌کنم. نیکی.» او در هر وضعی که بود از توصیف هوا غافل نمی‌شد.

نیکلا شوهری مشفق و پدری مهربان بود. قسمت دیگر منش او، که البته قسمت کوچکی بود، از سفاکی، غداری و نخوتی عاجزانه ترکیب یافته بود. هر آنچه تزار از قدرت و استواری کم داشت، به‌طور اکمل به وسیله تزارینا تأمین می‌شد، زنی که شباهت بسیار نزدیکی به لیدی مکبث^{۳۸} داشت، و در مکتوبات خود به شوهرش تقریباً همان عبارات آن زن پر قدرت را نقل می‌کرد. لیدی مکبث می‌گوید: «من از سرشت تو هراسانم؛ آن بیش از اندازه آکنده از شیرۀ شفقت انسانی است.» تزارینا می‌گوید: «ای موجود گرانقدر مرا ببخش، اما تو می‌دانی که بیش از اندازه رحیم و مهربان هستی.» و ادامه می‌دهد: «ای عشق من، نسبت به نفس خویش راسختر و مطمئنتر باش. تو به کمال می‌دانی که چه چیز برحق است، بنابراین هرگاه هراختلافی بروز کرد، اندیشه خویشتن را مطرح ساز و بگذار براندیشه دیگران سنگینی کند.» مسئله خاصی که در زمان نگارش این عبارت مطرح بود، همانا نقشه جنگ ۱۹۱۵ در گالیسی^{۳۹} بود که آیا می‌بایست درباره آن مقامات نظامی اتخاذ تصمیم کنند یا آن مرد خدا، یعنی راسپوتین^{۴۰}، که از بارگاه ایزدی الهام می‌گرفت، اعمال نظر کند. ملکه، که در برابر هر شخص دیگری شوکت

37. Alix

38. Lady Macbeth

39. Galicia

40. Rasputin

درباری خود را متجلی می‌ساخت در برابر «دوست‌ما» که معتقد بود وی دارای قدرتی معجزه‌آسا برای حفظ سلامتی پسرانوست، بسیار خاضع و فروتن بود. دو ماه بعد، نیروهای روسی مقیم گالیسی دچار یک رشته مصایب بسیار مهیب شدند و در همین حین ویص تزار از سرفرماندهی تلگرامی بدین مضمون ارسال داشت: «الساعه سلامت رسیدیم وهوای قشنگی است. درختها اکنون جامه سبز برتن دارند و رایحه دلپذیرشان در فضا پراکنده است. هم اکنون عازم کلیسا هستم. از تلگرامت سپاسگزارم. با عشق در آغوشت می‌گشتم. نیکی.»

ملکه، که اراده استوار و نافذش در برابر موانعی قد علم داشته بود که فایق آمدن بر آنها از طرق انسانی امکان‌پذیر نمی‌نمود— یعنی ارتش‌های آلمان، تمایل تمام طبقات در روسیه به انقلاب یا اصلاح، و بیماری هموفیلی ولیعهد— بیش از پیش برای کمک به طرف منابع فوق طبیعی روی آورد، و با حرارتی فزاینده می‌پنداشت که منابع مذکور را در «تقدس» یافته است. در اواخر سال ۱۹۱۶ به تزار نوشت: «تمام ایمان و اعتماد من بوجود دوستان است، شخصی که فقط به تو، به کودکمان و به روسیه می‌اندیشد. با راهنماییهای او می‌توانیم از این دوره پر مخصمه جان به در ببریم. نبرد سختی در پیش خواهد بود، لکن یک مرد خدا با به دست گرفتن سکان سفینه تو، آن را از میان صخره‌ها سالم به سر منزل مقصود خواهد رساند.» چند روز بعد، هنگامی که مسئله تغییر چندتن از وزرا که انتصاب خود را به راسپوتین مدیون بودند به میان آمد، ملکه بالحنی آرام و محبت‌آمیز درخواست خود را مطرح ساخت: «اوه، عشق من، تو می‌توانی به من اعتماد کنی. ممکن است که من به قدر کافی هوشمند نباشم— اما من دارای احساس نیرومندی هستم و این احساس اغلب مرا بیش از عقلم یاری می‌کند... از بهر همسرت، اوراق و اسامی را نگاه دار، عزیزم، عشق من.»

راسپوتین که در این اثنا مشغول هرزگی و باده‌نوشی و پرکردن کیسه خود بود، آخرین و بدترین فرد از گروه شیادانی بود که با تظاهر به جادوگری و روحانیت در طول چندین سال بر سیاست امپراطوری روسیه اعمال نفوذ می‌کرد. قدرت شارلا-تانا نتیجه طبیعی عدم واقعیت موضع تزار بود، که در دنیای جدید، فقط می‌توان به وسیله عادت به اعتقاد به باطیل توجیهش کرد. زوج شاهانه، با رد کردن هرگونه اصلاحی، فقط می‌توانستند به وسیله زندگی در یک دنیای خیالی خود را از محکومیت نفس‌رهایی بخشند.

ویلهم دوم و نیکلای دوم نیرومندترین افرادی بودند که در طول بیست سال قبل از جنگ جهانی اول می‌زیستند. نباید چنین پنداشت که سیاست آنها متعلق به خودشان نبوده و به وزیرایشان تعلق داشته است. هر دو کسانی را انتخاب می‌کردند که مطیع اوامر خودشان باشند، هر چند در مواقعی به تصمیم‌گیری درباره

امری متقاعد می‌شدند که اگر به عهده خودشان واگذار می‌شد، به هیچ وجه چنان تصمیمی اتخاذ نمی‌کردند. فی‌المثل، سیاست مراکش آلمان در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ از آن بولاو بود، و هیچ‌گاه نتوانست بخوبی قیصر را خرسند سازد. لکن به‌طور کلی می‌توان گفت که آلمان و روسیه، قویترین دو کشور قاره اروپا، رخصت دادند که دیپلماسی، ارتش و نیروی دریایی آنها به وسیله این دو سرد هدایت شود. دو پادشاه دیگر، یعنی فرانسیس ژوزف امپراتور اتریش و شاه ادوارد هفتم در این دوره نقش مهمی ایفا کردند.

فرانسیس ژوزف، که در خلال تشنجات سال ۱۸۴۸ به تخت سلطنت رسید، مردی بسیار کهنسال بود و در طول زندگی با چنان مصایبی، چه عمومی و چه خصوصی، روبرو شده بود که پذیرفته بود نگون‌بختی سرنوشت طبیعی و محتوم اوست. مصایب عمومی وی از این قبیل بود: دولت پروس مغلوبش کرده بود، ایالات ایتالیایی خود را از دست داده بود، مجبور شده بود که وضعی کاملاً برابر مجارستان قایل شود، و بکلی از انسداد رشد مخاطره‌آمیز نفوذ نامطلوب اسلاو در قسمتهای مهم قلمرو حکومت خویش ناتوان گردیده بود. مصایب خصوصیش چنین بود: برادرش یعنی ماکسیمیلیان امپراتور نگون‌بخت مکزیک، به دست اتباع شورشی منعدم شده بود؛ همسرش به دست یک آنارشست ایتالیایی به قتل رسیده بود؛ پسرش به عاقبتی تیره دچار شد و احتمالاً دست به خودکشی زد، برادرزاده و وارث او، که قتل وی آیتی برای جنگ بود، با زنی سادون طبقه خویش ازدواج کرده بود و مالا فرزندان از میراث او محروم می‌شدند. این سرد کهنسال آنقدر زنده ماند که بتواند به بیکفایتی ارتشهای خویش پی برد، لکن آن قدر عمرش دوام نیافت که رنج ناپدید شدن هابسبورگها و انحلال امپراطوری خویش را بر خود هموار سازد. در واپسین سالهای قبل از ۱۹۱۴، کارها را عمدتاً به دست برادرزاده‌اش، آرشیدوک فرانسیس فردیناند سپرد که ارتش را دچار اغتشاش کرد و با مانورهای پرشکوهی، خرسندی و آرامش پیشین امپراطور را از او سلب کرد. در پایان یک روز رژه، افراد نظامی آنقدر خسته و فرسوده بودند که حتی توان ادای احترام را هم نداشتند، و این امر سبب گردید که نجای یینوا از هجوم زندگی نوین غرق تأسف گردند. در این اثنا برادرزاده‌اش طرح‌هایی برای دادن خود مختاری به اسلاوها در سر داشت و می‌خواست سلطنت را از حالت دوگانه به حالت سه‌گانه تبدیل کند. این فکر تا حدی از این هراس نشأت گرفته بود که مبادا این سیاست موجب آشتی دادن اسلاوهای جنوب با قلمرو هابسبورگ گردد و به‌واداشتن ناسیونالیستها صربی به توطئه قتل وی منجر شود.

در اهمیت ادوارد هفتم در قاره اروپا مبالغه شده بود، اما در خود

انگلستان از حد واقعی آن کم مقدارتر به شمار می‌آمد. از خواهرزاده خویش ویلهلم دوم نفرت داشت، و چنانکه گامبتا^{۴۱} می‌گفت فرانسویان را با «سرور و جدیت» دوست می‌داشت. فرانسویان در برابر احساسات او حالتی متقابل داشتند. از استعدادی قابل توجه برخوردار بود، و در تمام دربارهای اروپا شهرت داشت. با وجود آنکه همواره دقیقاً طبق قانون اساسی عمل می‌کرد، اما بی‌شبهه بعد از برقراری دوستی با فرانسه، بیش از گذشته برای پیشبرد سیاست حکومت کشور خویش اعمال هر چه بیشتری انجام می‌داد. برای مشرب ضد آلمانی خود سه دلیل داشت که به ترتیب به‌مادر، همسر و خواهر او بستگی داشت. ملکه ویکتوریا با جذب فراوانی هم از پروس و هم از اتریش حمایت می‌کرد؛ از دست پالمستون و لرد جان راسل به‌علت حمایتشان از اتحاد ایتالیا بر ضد منافع اتریش سخت خشمگین بود، حال آنکه در سال ۱۸۷۰ آرزو داشت که ما با پروس متحد گردیم که (به‌زعم او) نماینده «تمدن، آزادی، نظم و اتحاد» بود، درست در مقابل فرانسه که حامی «استبداد، فساد، زوال اخلاقیات، و تجاوز» به‌شمار می‌آمد.^{۴۲} شاهزاده انگلستان، چنانکه باب طبیعت وارثان تخت سلطنت است، به مخالفت با والدین خود تمایل داشت، و بر اثر مقابله با احساسات آنها، به طرفداری از فرانسه متعصب گردید. حمله پروس - اتریش به دانمارک در سال بعد از ازدواج او با پرنسس دانمارک انگیزه‌ای بود برای نفرت از پروس که با الحاق اسلوسویگ - هولشتاین شدت یافت. از این زمان به بعد او بدترین اندیشه ممکن را درباره بیسمارک پیدا کرد، که در این باب با خواهرش شاهدخت ولیعهد (که بعد ملکه فردریک شد) مهیم بود؛ ملکه فردریک حتی بیسمارک را در نامه‌ای که به‌عنوان مادر خود نگاشته بود «سرد شریر» نامید. ادوارد محبت عمیقی به خواهرش داشت، و هنگامی که خواهر با پسر خودش به مبارزه پرداخت طرف خواهر را گرفت. هنگامی که قیصر موجب آزار ملکه ویکتوریا گردید، با او مانند پسرکی شیطان در دایه‌خانه رفتار کرد. هنگامی که قیصر از لرد سالزبری شکوه کرد، در جوابش گفت: «من فکر نمی‌کنم که تاکنون سلطانی برای یک سلطان دیگر، بویژه که مادر بزرگ او باشد، با چنان عباراتی در باره نخست وزیرش چیزی نوشته باشد. من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، و هیچ‌گاه شخصاً از پرنس بیسمارک شکایتی نکرده و به او نتاخته‌ام، با وجود آنکه بخوبی آگاه بودم که او از دشمنان سرسخت انگلستان است و چه لطماتی به این کشور وارد کرده است.»

حتی یک امپراطور هم از چنین لحن که از «مادر بزرگش» صادر شده باشد نمی‌تواند برنجد اما «دانی برتی» با آنکه احتمالاً دارای احساسات

41. Gambetta

42. Sir Sidney Lee, *King Edward VII*, I, p. 303.

مشابهی بود، مجبور بود که آنها را به گونه دیگری بیان کند. او مانند خواهرزاده - اش آدم سرسختی نبود، لکن نوعی سیادت آرام را در اندیشه داشت که به نظر امپراطور بسیار خشم انگیزی آمد. ادوارد هفتم به لرد نالیز^{۴۳} چنین نوشت: «می دانم که امپراطور آلمان از من تفر دارد، و در هیچ فرصتی (در پشت سر من) از بازگو کردن این احساس خود فروگذاری نمی کند، حال آنکه من همیشه با او مهربان و صمیمی بوده‌ام.» هرچند که او این گونه «مهربان و صمیمی» بود، قیصر، هنگامی که جنگ بروز کرد، اظهار داشت که «ادوارد بی جان از من جاندار نیرومندتر است!» یک عنصر از حقیقت، بزرگتر از آنچه جامعه انگلستان که با رضایت خاطر به تشکیلات پارلمانی کشور خود اعتماد کرده بودند به باور داشتش متماثل بود، در این نظر نهفته بود.

هر چند پادشاه انگلستان خواهان سیاست ائتلاف بود، و با دیپلماسی خود آن را تقویت می کرد، این دستگاه حکومت بود که می بایست درباره اتخاذ آن تصمیم بگیرد. انگلیسیها در طول جنگ بوئر دلایلی داشتند که از یک ائتلاف قاره‌ای علیه آنها می هراسیدند، که بهترین راه جلوگیری آن، پیوستن به یکی از دو گروه، یعنی اتحاد مثلث و اتحاد مشی بود. در افریقا با فرانسه و در آسیا با روسیه اصطکاکاتی پدید آمده بود؛ بنا بر این قبل از هر چیز لازم بود که با آلمان روابط دوستانه‌ای برقرار گردد. تلاشهایی در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۰۰ به وسیله جوزف چمبرلین در این زمینه صورت پذیرفت، اما آلمان خود را کنار کشید. هولشتاین توصیه کرد که تأخیر در این مورد سودمند است، زیرا انگلستان برقراری ائتلاف را با فرانسه و روسیه امکان ناپذیر خواهد یافت، و آنگاه اجباراً به پذیرش کلیه شروطی که آلمان در برابر اتحاد خود با انگلستان به این کشور پیشنهاد کند، تن درخواهد داد. از آن گذشته ویلهلم دوم تازه برپاسازی نیروی دریایی خود را آغاز کرده بود، که اگر می خواست دوستانی برای انگلستان داشته باشد، می بایست در این زمینه کوتاه بیاید. بنابراین بولاو به انگلستان جوابهای سربالا می داد، اما خیلی دیر خبردار شد که تشکیل ائتلاف آنچنان که هولشتاین عقیده داشت امکان ناپذیر نبود.

ائتلاف با فرانسه (۱۹۰۴)، کارلردنزداون^{۴۴} و قرارداد ائتلاف با روسیه (۱۹۰۷)، کار سر ادواردگری بود. اما هر دو در حقیقت به وسیله مقامات دایمی وزارت امور خارجه دیکته شده بود، مقاماتی که اطلاع درباره شان، به علت بروز نکردن هیچ گونه انقلابی در انگلستان، کمتر از اطلاعاتی است که در باره هولشتاین در اختیار داریم. قدرت سری آنها، بویژه در زمان گری، تقریباً بی حد و حصر بود. گری سردی بلند اندیش، و وطن پرستی صمیمی بود و با کسانی که

43. Knollys

44. Lansdown

هم طرازشان می‌پنداشت روابطی کاملاً احترام‌آمیز داشت، و یکی از علاقه‌مندان پرشور ماهیگیری با مگس بود. بر اساس این بانی، مردم انگلستان جان و مالشان را با اعتماد بدومی سپردند، گویانکه وی هیچ زبان خارجی نمی‌دانست و کمتر زمانی را در خارج انگلستان بسر برده بود، و در بازشناسی صحت و سقم مطالبی که سرئوسینش به‌او گزارش می‌دادند مهارتی بسیار اندک داشت. از آن گذشته اعتقادش به رفتار شریفانه به مجلس عوام بسط نیافت، زیرا این پندار اشراف نشان‌هانش را حفظ کرده بود که عوام‌الناس قادر به درک مسائل سیاست خارجی نیستند. به سردارانش اجازه داد که یک نقشه مشترک جنگ با فرانسه را آماده سازند، و به‌دریا سالارها دستور داد که در شرایطی که نیروی دریایی فرانسه قوای خود را در مدیترانه متمرکز می‌ساخت، دفاع از دریای شمالی را به عهده‌گیرند. در باب این تصمیمات هیچ گزارشی به مجلس عوام نداد، و مکرراً اظهار می‌داشت که ما در مورد جنگ هیچ تعهدی نسبت به فرانسه نداریم. سرانجام در ۳ اوت سال ۱۹۱۴، حقیقت امر از دهان او بیرون جست. در آن زمان ملت به هیجان آمد و آینده‌نگری او را تحسین کرد؛ اما در طول هشت سالی که عهده‌دار این مقام بود، سیاستی که این چنین تعهدات خطرناکی به وجود می‌آورد، پیشاپیش مورد تصویب قرار نگرفت. در حقیقت در سالهای میان ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴، اختیار سیاست خارجی انگلستان از طرف مردم بیش از اختیار مشابه آن در آلمان یا روسیه نبود. سیاست خارجی انگلستان هر چه بود از تصمیمات سرداروارد گری بر می‌خاست، و تصمیماتش همان چیزی بود که مقامات دایمی وزارت خارجه به‌طور سری توصیه می‌کردند. البته توصیه آنها چیز ناخواسته‌ای نبود؛ او از آلمان به‌سبب رفتار بدش تنفر داشت، حال آنکه روسهای ملایم و آرام، با آنکه تمام عوامل بسیار مطلوب را در لهستان، فنلاند، ایران و حتی خود روسیه ناپدید می‌کردند، چنان به‌طور کامل سیادی آداب بودند که او هیچ‌گاه به این موضوع توجه نداشت که آنها از حمایت او به‌چه نحو استفاده می‌کنند.

نباید چنین پنداشت که تمام اروپا به‌طور آرام در زیر حکومت چند تن حاکم مستبد قرار داشت. در روسیه در سال ۱۹۰۵ یک انقلاب واقعی صورت پذیرفت، و در سالهای بعدی همواره وقوع انقلاب محتمل می‌نمود. در اتریش-مجار، نارضایی اسلاوها وقوع یک دگرگونی را در اوضاع نزدیک ساخته بود. در آلمان سوسیالیستها که در سال ۱۹۱۲ متشکل شده بودند، با بیش از یک سوم آرا که در اختیار داشتند، مخالف سرسخت امپریالیسم بودند، و چنین به‌نظر می‌آمد که در اندک زمانی اختیار رایشستاگ را به دست آورند و سیاست دولت را تعیین کنند. بدبختانه در سه امپراطوری شرق اروپا، دفاع از مذهب و دارایی با دفاع از حکومت مطلقه ملازمه یافته بود، با این نتیجه که کاپیتالیستها، حتی آنان که در

صورت بروز جنگ از بین می‌رفتند، خود را ناچار به حمایت از قهرمانان یک دیپلماسی ماجراجو یافتند، و مسیحیان با ایمان برای جلوگیری از انهدام کسانی که تعالیم مسیح را آموزش می‌دادند مجبور به پشتیبانی از میلیتاریسم گردیدند. در فرانسه و انگلستان، به سبب وجود دموکراسی، جزئیات تاکتیکیهای میلیتاریستهاگونه‌گون بود، با آنکه نیروهای بزرگ در سراسر اروپای شرقی تقریباً حالت یکسانی داشت، فرانسه تازه از قضیهٔ دریفوس^{۴۵} خلاص شده بود، که در آن یک مرد بیگناه، به خاطر یهودی بودن، به وسیلهٔ اسنادی مجعول، به خیانت محکوم شد و به «جزیرهٔ شیطان» تبعیدگردید. تا زمانی که آخرین قطعهٔ مدارک علیه او معدوم شود، همهٔ کاتولیکهای خوب به استثنای کسانی که خودشان آن اسناد را جعل کرده بودند، او را گناهکار می‌پنداشتند. ملت از این امر تکان خورده بود: کلیسا، ارتش، و اغنیا مخالف دریفوس بودند، در حالیکه مدافعان او افراد ملحد، سوسیالیستها و زحمتکشان بودند. پیروزی حزب طرفدار دریفوس پیروزی صلح به نظر می‌آمد، و همینطور هم بود جز آنکه قرار داد ائتلاف انگلیس و فرانسه، ستیزهٔ فرانسه و آلمان در مورد منافع معدنیشان در سراسر کشور، و سببیت دلکاسه زیر تحریریک و تحریرض انگلیسها موانعی در راه صلح بودند. جناح طرفدار صلح آن قدر نیرومند بود که سقوط دلکاسه و کنفرانس آلژیرا^{۴۶} را عملی سازد؛ لکن وطن پرستان با استفاده از اشتباهات بولاو، افسانه‌ای را ساختند بدین مضمون که شیدان بی‌وطنی که مطلقاً به شرافت و افتخار فرانسه اعتنائی نداشتند، دلکاسه را قربانی قیصر کردند. به وسیلهٔ این افسانه، هنگامی که زمان مناسب فرا رسید، دلکاسه و پوانکاره توانستند علی‌رغم صلح طلبی شدید سوسیالیستها، «کنفدراسیون کل کار»، و بخشهای وسیعی از جنوب، یک سیاست جنگ طلبانه را در فرانسه به وجود آورند. در حقیقت صلح طلبی سوسیالیستها و ضدکلیسایان علت اصلی تمایلات جنگ طلبانهٔ کشیشان و توانگران بود.

در انگلستان، روشی که بدان سرجمعین بر سیاست خارجی نظارت داشتند. حيله‌گرانه‌تر از کشورهای دیگر بود. آنان زمینه را به نحوی فراهم چیدند که دستداران صلح خود را حاکم بر اوضاع بیندارند، در حالیکه آنان به آسانی مواضع حساس، یعنی امور خارجی، ارتش، و مالیه را، برای چند تن از دوستان خود در حزب لیبرال حفظ کردند. توجه مردم پیشرو بر امور داخلی متمرکز بود؛ قبل از جنگ جهانی اول، فقط چند نفری از آنها به اهمیت بسیار بیشتر سیاست خارجی پی برده بودند. اما تعداد آنها روبه‌افزایش می‌رفت، و بزودی به صورت قدرت قابل توجهی درمی‌آمدند.

در هر یک از کشورهای اروپایی، نیروهای قدرتمند و سریع رشدی

وجود داشت که از روش نوین و رادیکال در روابط بین‌المللی حمایت می‌کردند. چنین بر می‌آمد که چند سال بعد تغییر و تحولی در روسیه و آلمان به وقوع پیوندد و در کشورهای دیگر انعکاساتی پیدا کند. در این اثنا، نظام کهن از کنگره وین به این طرف، به استثنای ناپدید شدن «کنسرت اروپا» همچنان به موجودیت خود ادامه می‌داد. و پیش از آنکه نیروهای جدید بتوانند زمام امور را به دست گیرند، آن نظام کهن اروپا را به مصیبت کشاند.

مفهوم «گناه جنگ» که در طول جنگ اول پیدایش یافت و در عهدنامه ورسای محفوظ گردید، مفهومی یکسره غیر علمی است. هر ملتی اجازه داد که امور خارجیش به دست اندک افرادی اداره شود، و مردان برجسته همه قدرتهای بزرگ، چنانچه از خرد بیشتری برخوردار بودند، می‌توانستند از بروز جنگ بزرگ جلوگیری کنند. شاید تعویق جنگ می‌توانست فرصتی را برای دگرگونی در نظام موجود به دست دهد، و بدین ترتیب به‌طور کلی از بروز جنگ جلوگیری کند؛ اما با نظام موجود، یا بهتر بگوییم عدم هرگونه نظامی، فقط به وسیله یک رهبری سیاسی به مراتب خردمندانه‌تری ممکن بود از بروز یک جنگ بزرگ، که دیر یا زود در می‌گرفت جلوگیری کرد، و این گونه رهبری در آن موقع در هیچ کجا قابل انتظار نبود. هیچ یک از دولت‌ها (احتمالاً به استثنای فرانسه) خواهان جنگ نبودند، همان گونه که رانندگان مست هم خواهان حادثه نیستند. اما تمام آنها بیش از آنکه تمایل به صلح داشته باشند، خواهان امتیازات ملی بودند. اگر سؤال شود که چه کسی مسئول این امر بود مانند این است که بپرسیم که در کشوری که هیچ قانونی برای راهنمایی و رانندگی وجود ندارد، چه کسی مسئول یک تصادف اتومبیل است. فقدان یک حکومت بین‌المللی سبب می‌شد که هر ملتی در غایت امر داور اوضاع و احوال خود باشد، و در هر زمانی وقوع جنگهای بزرگ را تقریباً به صورت یک امر قطعی درآورد. حاکمیت نامحدود هر دولت هم به وسیله غرور پادشاهان تقویت می‌شد و هم به وسیله اعتقاد لیبرال به اصل ملیت حمایت می‌گردید، معذک این تجلیل بی‌بندوبارانه ابراز وجود ملی منطقیاً به بروز جنگ در ۱۹۱۴ متعرج گردید، و تا زمانی که یک قدرت فوق ملی آن قدر نیرومندی نباشد که بتواند ملتها را به اطاعت وادارد، چنین اوضاع و احوالی سبب بروز جنگهای بزرگ خواهد شد.

نتیجه

قرن نوزدهم با تعارضی میان تکنیک صنعتی و نظریه سیاسی به پایان مصیبت‌بار خود رسید. تولید ماشین آلات، راه‌آهنها، تلگرافها، و پیشرفتهای درفن جنگ، همه و همه موجب ترقی سازمان گردیدند، و قدرت اختیارداران سیاسی و اقتصادی را فزونی بخشیدند. پیرونت مورگان و ویلهلم دوم بسیار سریعتر و جمعیت‌رازشایارشا یا ناپلئون، و یا هریک از بزرگ‌سردان ادوار پیشین می‌توانستند نیروی انسانی را هدایت کنند. لکن اندیشه‌های مؤثر سیاسی با تمرکز فزاینده قدرت دولت به‌طور همگام پیش نرفته بود: نظریه تا آنجا که توانسته بود در شکل بخشیدن به نهادهای اجتماعی توفیق یابد، همچنان میان حکومت تکفیره و دموکراسی رقابت‌آمیز منقسم بود؛ حکومت تکفیره اساساً ماقبل صنعتی بود، و دموکراسی رقابت‌آمیز فقط برای مراحل اولیه صنعتی شدن مقتضی و مناسب بود. پلوتوکراسی، یعنی شکل واقعی حکومت در کشورهای غرب، حکومتی ناپذیرفته بود و تا جایی که امکان داشت، ماهیت آن از انظار عمومی پنهان شده بود.

اصل مشروعیت، که در سال ۱۸۱۵ بر اروپا حاکمیت داشت، همچنان مورد پذیرش حکومت‌های سه امپراطوری شرق اروپا تا زمان سقوط آنها در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸، باقی ماند. آنها در اتحاد با یکدیگر برای تحمیل کردن نظام خود بر اروپا به‌قدر کافی نیرومند بودند، اروپایی که از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ زمانی برخوردار از صلح و زمانی متحمل استبداد بود. آنگاه دوره‌ای فرارسید که هرچند امپراطوریه‌ها دوستی خود را با یکدیگر حفظ کرده بودند، اما دیگر قادر به تحمیل صلح نبودند. سرانجام بر اثر چند علت متفاوت، که مهم‌ترین آنها ناسیونالیسم

اسلاو بود، کارشان به‌سئیزه انجامید، و نتیجه‌اش آن شد که در پایان جنگ جهانی اول مشروعیّت به‌عنوان یک اصل سیاسی از صحنهٔ جهانی ناپدید گردید.

دگرگونی سیاسی در سراسر قرن نوزدهم ملهم از دو نظام فکری بود: لیبرالیسم و رادیکالیسم. از این دو، لیبرالیسم در قرن هیجدهم ریشه‌گرفته بود و الهام بخش انقلاب‌های امریکا و فرانسه شده بود. این نظام فکری چه از لحاظ فردی و چه از لحاظ ملی جانبدار آزادی با حداقل حکومت ممکن بود؛ درحقیقت، وظایف حکومت به‌زعم بسیاری از لیبرال‌ها، تا میزان جلوگیری از جنایات کاهش یافته بود. این نظام در جوامع کشاورزی برای ایجاد ثبات در اوضاع و به‌وجود آوردن یک جامعهٔ نسبتاً راضی به‌موفقیت رسیده بود؛ لکن برای عرضهٔ به‌مزدگیران صنعتی چیزی در بساط نداشت، زیرا فلسفهٔ آن هیچ راهی را برای تحدید قدرت اقتصادی موجود در دست افراد، توصیه و پیشنهاد نمی‌کرد. لیبرالیسم توانست پارلمان‌ها را، با درجات مختلفی از قدرت، در هر یک از کشورهای اروپا و امریکا، و نیز چین و ژاپن، تأسیس کند؛ اما نتایج مفید و مؤثر آنها در بسیاری از قسمتهای جهان، چندان قابل توجه نبود.

مؤثرترین بخش تعالیم لیبرال را اصل ملیت تشکیل می‌داد. از نظر کسانی که هوادار مشروعیّت بودند، دولتها همچون داراییهای شخصی پادشاهان به‌شمار می‌آمد، لکن لیبرال‌ها اصرار ورزیدند که خود سکنهٔ کشورها باید دربارهٔ مرزهای مملکت خویش تصمیم بگیرند. لیبرال‌ها در واکنش خود علیه سرکوب کردن انقلابها به‌وسیلهٔ قدرتهای بزرگ که در زمان حاکمیت مترنیخ صورت پذیرفته بود، مدعی شدند که هر کشوری باید کاملاً آزاد باشد و هیچ‌گونه مداخلهٔ خارجی را تحمل نکند. و بدین ترتیب مقدمات حکومت بین‌المللی را که درکنگرهٔ وین پایه‌گذاری شده بود، نابود کردند.

اصل ملیت، بعد از آنکه به‌وحدت‌یابی آلمان و ایتالیا منجر گردید، در بالکان نفوذ کرد و در آنجا مسائلی را پدید آورد که حل آنها از توانایی خرد متحد سیاستمداران اروپایی خارج بود. و بر اثر یک انتقال طبیعی — که بیسمارک در تعجیل آن بسیار مؤثر بود — به‌اصل ناسیونالیسم تبدیل گردید. هواداران ملیت می‌گفتند: هر کشوری باید آزاد باشد که بتواند به‌تمام ترقیات مشروع خود دست یابد. هواداران ناسیونالیسم می‌گفتند و یا حداقل می‌اندیشیدند که: کشور ما باید آزاد باشد که به‌تمام ترقیات خود نایل آید، خواه این ترقیات مشروع باشد خواه نباشد. بر اثر این انتقال، لیبرالیسم به‌امپریالیسم تبدیل شد.

رادیکالیسم، برخلاف لیبرالیسم، آیینی بود که از ملاحظات اقتصادی الهام یافته بود. رادیکال‌ها حتی از لیبرال‌ها هم فردگراتر بودند، زیرا آنها هیچ نفعی را در ملتها سراغ نمی‌کردند. اینان به‌عنوان فرد می‌توانستند

مستعد میهن پرستی بشوند، لکن به عنوان تلورسین، طرفدار آیین جهان میهنی بودند. به تجارت آزاد، رقابت آزاد، ابتکارات فردی آزاد در چهار چوب قوانین جزا معتقد بودند. با قدرت دارایی مخالفتی نداشتند، مشروط بر اینکه آن دارایی از طریق کوشش شخصی حاصل شده باشد، نه با برخورداری از امتیازات. فلسفه آنها برای نخستین نسل خود ساخته سرمایه داران صنعتی مقتضی و مناسب بود، لکن نسل بعدی، حتی وقتی همه چیز خود را مدیون میراث گذشتگان خود بودند، همچنان خود را به عنوان مظاهر درخشان سوقیتی که از راه کوشش شخصی تحصیل شده است معرفی می کردند. در اسریریکا، که قسمت اعظم قدرت اقتصادی در دست چند نفر انحصارگر قرار داشت، همین کسان همچنان به تحسین رقابت به عنوان نیروی محرک پیشرفت ادامه می دادند.

— رادیکالهای فلسفی، به عنوان یک مکتب، دارای برخی محاسن مهم بودند که در زمان ما در بوته فراموشی قرار گرفته است. آنان درباره تمام نهادهای موجود، آزمون سودمندی را به کار می بستند، و هیچ چیزی را صرفاً بنا به مجوز تاریخی پذیرا نمی شدند. با چنین آزمونی، آنها هیچ توجیهی برای حکومت تکفیره، اشرافیت، مذهب، جنگ یا امپراطوری نیافتند. لیبرالها نسبت به موضوعات فوق به طور لفظی و احساسی مخالفت می ورزیدند، لکن مخالفتهای رادیکالهای فلسفی استدلالی، آرام و ظاهراً منتج از آوای سرسختانه خرد بود. پیش داوریهایی از آن قبیل که به تعقیب مذهبی منجر شده بود و ناتوانیهای یهودیان نمی توانست در برابر کاوش فلسفی آنها تاب تحمل آورد، و آنها که در زیر نفوذ ایشان قرار گرفته بودند احتمال نداشت که با فریبندگی قهرمانان نظامی یا شخصیتهای سلطنتی از راه به در شوند. در مسائل اقتصادی، مانند دیگر مباحث، بانهایت دقت استدلال می کردند، و نفع شخصی را به عنوان جریان اصلی اعمال فردی تلقی می کردند و سعادت عمومی را به عنوان غایت و منظور قانونگذار به شمار می آوردند. هنگامی که تعصب آنها، چنانکه معمول بوده است، گمراهشان ساخت، نتیجه کار ایشان به مغلظه کشید، که اثر متقاعدکننده اش بسیار کمتر از منسطه بود. بنابراین آنها هنگامی که بر حق بودند نفوذ بیشتری داشتند تا زمانی که برخط بودند، و با وجود اشتباهات وسیعی که در آیینهای آنان بود، بیش از آنچه انتظار می رفت مفید از آب درآمدند.

جهان بینی رادیکالهای فلسفی تا حد زیادی با جهان بینی سوسیالیستها مشترک بود. سوسیالیستها اختلاف اصلیشان با رادیکالهای فلسفی در این بود که آنها جهان را از دیدگاه مزدگیران می نگریستند نه از نظرگاه کارفرمایان. اوئن یکی از دوستان بنتم بود؛ مارکس، در بسیاری از جهات مهم، از سریدان ریکاردو به حساب می آمد. لکن مارکس چیزی را دریافت که اسلاف رادیکال او

ظنی از آن نداشتند، یعنی تمایل سرمایه به سوی گردآوریهای وسیع و به وجود آوردن قدرت عظیم اقتصادی؛ او همچنین از نفوذ سرمایه داران بر حکومتها آگاه بود، و این موضوع هنگامی که حکومتها هنوز در دست مالکان آرسنیوکرات نیمه-فئودال قرار داشت، برای متفکران نامعلوم بود. لکن مارکس، از یک لحاظ بسیار مهم، میراث بر محدودیتهای رادیکالهای فلسفی بود. سازمانهایی که به عقیده او، طبقه پرولتاریا می بایست علیه شان به مبارزه برخیزند، دارای ماهیت اقتصادی و اختیاری بود، یعنی برخلاف ملتها یا خانواده ها بود، که جنبه احساسی و زیستی داشت. به زعم وی طبقه پرولتاریا، که مال و منالی نداشته باشد، دارای روح وطن پرستی نخواهد بود، یا آن قدر وطن پرست نخواهند بود که در راه مخالفت با سرمایه داران بتواند ایستادگی کند. از این نظر، او قدرت انگیزه های غیر اقتصادی را کوچک شمرده است.

ناسیونالیسم اقتصادی، یعنی نیروی حاکم در جهان نو، قدرت خود را از این امر به دست می آورد که، انگیزه های نفع شخصی را که مارکس و رادیکالها بدان توسل می جستند، با آن انگیزه ها که حالت منطقی شان خفیفتر است و وطن-پرستی را الهام می دهند، در هم می آمیزد. سرهای بی حرارت را می توان با دادن سهام و سرهای پر حرارت را می توان با سخنها فریبا و دلنشین به زیر فرمان آورد. با استفاده از این طرق، ترکیب شومی میان شعارهای مکاتب گوناگون به وجود می آید. آن شعارها عبارتند از رقابت میان ملتها، آری؛ همکاری در داخل یک ملت، آری؛ نفع شخصی در یک معیار ملی، آری؛ قربانی شدن در راه ملت برای فردی که هیچ نقشی در غارت پلوتوکراتها ندارد، آری؛ ثروت در خدمت عظمت ملی، آری؛ مال اندوزی، نه، زیرا، صاحب صنعت بزرگ هر فعلیتی را که انجام می دهد به عظمت کشورش کمک می کند.

این اعتقاد رایج در سراسر دنیای متمدن در طول سالهای قبل از جنگ جهانی اول بود، و در زمان حاضر این اعتقاد رایج تر شده است. در چهارچوب دولت، سازمان به اوج خود رسیده و در روابط بین الدول آزادی حالت نامحدودی یافته است. از آنجا که سازمان، قدرت دولتها را افزایش می دهد، و نظر به اینکه قدرت خارجی آنها به وسیله جنگ یا تهدید جنگ اعمال می شود، افزایش سازمان صرفاً ملی فقط می تواند هنگام بروز جنگ، مصایب را افزایش دهد. و در زمانی که خطر جنگ یک وحشت دائمی باشد، آزادی در چهارچوب ملی، چیزی خطرناک احساس می شود. با پذیرش سازمان ملی از سوسیالیستها، و آزادی بین المللی از لیبرالها، جهان خود را به وضعی مخاطره آمیز برای هستی تمدن کشاند. سازمان، با تکنیک صنعتی نوین و علمی، پدیده ای حتمی و ضروری است؛ وجود درجه ای از آزادی برای سعادت و پیشرفت بشر شرطی لازم است؛ لکن

بی‌حکومتی (آناژی) کامل میان ملل بسیار سازمان یافته حتی خطرناک‌تر از بی‌حکومتی میان افراد یک ملت است. قرن نوزدهم قاصر از کار درآمد، زیرا نتوانست هیچ سازمان بین‌المللی را به وجود آورد. این قرن وجود کشورها را از گذشته به ارث برد، و وقتی آنها را به صورت کشورهای ملی در آورد، مسئله را حل شده تلقی کرد. به‌شیوه‌ای اتفاقی، در نتیجه تکنیکی که تحت هدایت اندیشه نبود، این قرن سازمانهای اقتصادی را به وجود آورد که فلسفه‌اش نحوه نظارت بر آن را تعلیم نمی‌داد. اتحاد سازمانهای اقتصادی با کشورهای ملی موجب شد که بی‌حکومتی بین‌المللی به‌صورتی خطرناک‌تر از آنچه در گذشته بود درآید. لیبرالها و رادیکالها هر دو مانند هم از درک نقش سازمان در نیایی که با تکنیک علمی اداره می‌شود، قاصر ماندند. بر اثر این قصور، علی‌رغم افزایش عظیم ثروت، هوشمندی، و سعادت، قرنی که آنها برای هدایتش تلاش می‌کردند به پایان مصیبت‌باری رسید.

امریکا در سراسر دوره‌ای که مورد بحث ما بوده است تا حد قابل توجهی نسبت به اروپا منزوی باقی ماند. نظریه دور بودن از دیگر قدرتهای بزرگ، ایالات متحده تا دو سال ونیم بعد از بروز جنگ اول جهانی به صورت قسمتی از نظام نظامی و دیپلماتیک که در اروپا رشد یافته بود، در نیامد؛ و اتحاد امریکا و اروپا، هنگامی که تحقق پذیرفت، عمدتاً بر اثر نفوذ اسرمالی صورت گرفت.

جنگ جهانی اول، از برخی جهات، پایان یک عصر بود، در حالی که از جهات دیگر یک رویداد صرف در فراگرد مداوم امور بود. آن جنگ به‌آیین حق‌خدایی سلاطین خاتمه بخشید، و حکومت بی‌پیرایه قوای مسلح در کشورهایی که آن آیین حکمفرما بود، جانشینش گردید. آن جنگ، امیدهای لیبرالیسم و اعتقاد به پیشرفت اجتناب‌ناپذیر را که در خوش‌بینی قرن نوزدهم تجلی داشت رد کرد و از بین برد. اما در آن جنبه‌های سیاست که بر پیشرفت‌های نوین اقتصادی تکیه داشت، جنگ سزبور اولین نمودگار پردامنه نیروهایی بود که در طول پنجاه سال در عملیات بودند، و همچنان به‌طور لاینقطع قویتر و قویتر می‌گردند. رشد انحصارات ناسیونالیستی، بویژه در آهن و فولاد، و از آن برجسته تر در مورد سنگ معدن لورن عاملی مهمتر از آنچه اکثر مردم می‌دانند و یا سیاستمداران می‌پذیرند بود، و هست. همان عللی که جنگ ۱۹۱۴ را سبب گردید هنوز در کار هستند، و چنانچه به‌وسیله نظارت بین‌المللی بر سرمایه‌گذاری و مواد خام باز داشته نشوند، لامحاله همان نتیجه را، البته در معیاری وسیعتر، به‌پار خواهند آورد. بشر متملن را نمی‌توان به‌وسیله احساس صلحجویی از یک خودکشی دسته‌جمعی رهایی داد، بلکه راه نجات او یک سازمان اقتصادی جهانی است.

کتابشناسی

فهرست زیر حاوی نام کتابهایی است که به نظر من بسیار مفید بوده است. تاریخی که در جلو هر عنوان ذکر شده مربوط به تاریخ چاپ نسخه‌ای است که مورد استفاده قرار گرفته است.

بخش اول

- Alexandre Ier et Napoléon d'après leur correspondance inédite.*
Serge Tatistcheff. Paris. 1891.
Correspondance de l'Empereur Alexandre Ier avec sa Souver La Grande-Duchesse Catherine, 1805-1818.
Edité par le Grand-Duc Nicolas Michaelovitch. St. Petersburg. 1910.
L'Empereur Alexandre Ier.
Par le Grand-Duc Nicolas Michaelovitch. St. Petersburg. 1912.
Memoirs of the Emperor Alexander and the Court of Russia.
Comtesse Choiseul-Gouffier. London. 1904.
Modern Russian History.
Kornilov. London. 1916.
Life and Letters of Mme. de Krüdener.
Clarence Ford. London. 1893.
Memoirs of Prince Metternich.
Edited by Prince Richard Metternich. London. 1880-82.
Metternich.
Sandeman. London. 1911.
Mémoires de Talleyrand.
Edités par le Duc de Broglie. Paris. 1891-92.
Memoirs and Correspondence of Castlereagh.
London. 1848-58.
The Congress of Vienna.
C. K. Webster. London. 1919.
Les Dessous du Congrès de Vienne.

بخش دوم

- The Creevey Papers.*
Edited by Sir H. Maxwell. London. 1903-4.
Leaves from the Greville Diary.
Edited by Philip Morrell. London. 1929.
Economic History of Modern Britain.
Vol. I. The Early Railway Age. 1926.
Vol. II. Free Trade and Steel. 1932.
J. H. Clapham. Cambridge.

- The Town Labourer.* 1932.
The Village Labourer. 1932.
The Skilled Labourer. 1919.
Lord Shaftesbury. 1923.
The Age of the Chartists. 1930. } J. L. and Barbara Hammond.
 London.
- Essay on Population.*
 Malthus. London. 6th edition. 1826.
- Malthus and His Work.*
 James Bonar. London. 1924.
- Works of Bentham.*
 Edited by Dr. Bowring. London. 1843.
- The Education of Jeremy Bentham.*
 C. W. Everatt. Columbia University Press. 1931.
- Jeremy Bentham: His Life and Work.*
 C. M. Atkinson. London. 1905.
- Life of Francis Place.*
 Graham Wallas. London. 1898.
- Autobiography.*
 John Stuart Mill. London. 1873.
- Principles of Political Economy and Taxation.*
 Ricardo. London. 1817.
- A Fable of the Bees.*
 Bernard de Mandeville. London. 1724.
- History of the Chartist Movement.*
 R. G. Gammage. London. 1894.
- Political Writings of Richard Cobden.*
 2nd edition. London and New York. 1868.
- Life of Richard Cobden.*
 John Morley. London and New York. 1908.
- Life of John Bright.*
 G. M. Trevelyan. London. 1913.
- Robert Owen: a Biography.*
 Frank Podmore. London. 1928.
- Life of Robert Owen.*
 G. D. H. Cole. London.
- A New View of Society.*
 Robert Owen. London. 1813.
- History of Trade Unionism.*
 Sidney and Beatrice Webb. Revised edition. 1920.
- James Mill: A Biography.*
 Alexander Bain. London. 1882.
- Oeuvres de Saint-Simon et d'Enfantin.*
 Paris. 1865-78.
- Le Nouveau Monde Industriel.*
 François Fourier. Brussels. 1840.

- Revolution and Reaction in Modern France.*
G. Lowes Dickinson. London. 1892.
- The Growth of Philosophical Radicalism.*
Elie Halévy. London. 1928.
- Thomas Hodgskin.*
Elie Halévy. Paris. 1903.
- The Communist Manifesto.*
Karl Marx. London. 1888.
- The Condition of the English Working Class in 1844.*
Friedrich Engels. London. 1892.
- Karl Marx: His Life and Work.*
Otto Rühle. London. 1929.
- Socialism Utopian and Scientific.*
Engels. London. 1892.
- Über Historischen Materialismus.*
Marx and Engels. Berlin. 1930.
- Revolution and Counter Revolution.*
Marx. London. 1896.
- The 18th Brumaire of Louis Bonaparte.*
Marx. London. 1926.
- Misère de la Philosophie.*
Marx. Paris. 1922.
- Capital.*
Marx. London. 1928.
- Materialism and Empirio-Criticism.*
Lenin. London.

بفیش سوم

- The Digger Movement in the Days of the Commonwealth.*
Lewis H. Berens. London. 1906.
- Life and Letters of Thomas Jefferson.*
F. W. Hirst. London. 1926.
- Life of Jefferson.*
George Tucker. 1836.
- Jefferson and Hamilton.*
Claude G. Bowers. New York. 1929.
- Works of Thomas Jefferson.*
Edited by W. C. Foord. 1904-5.
- Economic Origins of Jeffersonian Democracy.*
Charles A. Beard. New York. 1927.
- An Economic Interpretation of the Constitution of the United States.*
Charles A. Beard. New York. 1925.

- Democracy in America.*
Alexis de Tocqueville. London. 1875.
- Chicago and the Old North-West, 1673-1835.*
M. M. Quaife. Chicago. 1913.
- The Frontier in American History.*
Turner. New York. 1920.
- Abraham Lincoln: A History.*
Nicolay and Hay. New York. 1890.
- The March of Democracy.*
James Truslow Adams. New York and London. 1932-33.
- A History of the People of the United States.*
McMaster. New York and London. 1913.
- A History of the United States.*
Channing. New York. 1925.
- The Rise of American Civilisation.*
Charles A. and Mary R. Beard. London. 1927.
- An Economic History of the United States.*
G. S. Callender. London. 1909.
- An Economic History of the American People.*
E. S. Bogart. New York. 1930.
- The History of the Great American Fortunes.*
Gustavus Myers. Chicago. 1908-10.
- High Finance in the Sixties.*
Edited by Frederick C. Hicks. Yale and Oxford. 1929.
- God's Gold.*
John T. Flynn. London and New York. 1933.
- History of the Standard Oil Company.*
Ida M. Tarbell. London and New York. 1904
- Wealth Against Commonwealth.*
H. D. Lloyd. London. 1894.
- The Life of Andrew Carnegie.*
Burton J. Hendrick. London. 1933.
- The Life of Elbert H. Gary: A Story of Steel.*
Ida M. Tarbell. New York and London. 1926.
- The Life of J. Pierpont Morgan.*
John Kennedy Winkler. London. 1931.
- Life Story of J. Pierpont Morgan.*
Carl Hovey. New York. 1912.
- Trusts, Pools and Corporations.*
Edited by William Z. Ripley. New York and London. 1905
- Problems in Railway Regulation.*
H. S. Haines. New York. 1911.
- The Gospel of Wealth and Other Essays.*
Andrew Carnegie. New York. 1900.

- Addresses to the German Nation.*
Fichte. Chicago. 1922.
- Life and Writings of Mazzini.*
London. 1864-70.
- A History of Italian Unity.*
Bolton King. London. 1899.
- Life of Mazzini.*
Bolton King. London. 1902.
- The Rise of Louis Napoleon.*
F. A. Simpson. London. 1909.
- Louis Napoleon and the Recovery of France.*
F. A. Simpson. London. 1923.
- Bismarck: The Story of a Fighter.*
Emil Ludwig. London. 1927.
- Bismarck.*
C. Grant Robertson. London. 1918.
- Bismarck. Some Secret Pages of His History.*
Dr. Moritz Busch. London. 1898.
- Life of Friedrich List and Selections from His Writings.*
M. E. Hirst. London. 1909.
- Reflections and Reminiscences of Otto Prince von Bismarck.*
London. 1898.
- Bismarck and State Socialism.* London. 1890.
- The Evolution of Modern Germany.* London. 1914.
- The German Empire.* London. 1919.
William Harbutt Dawson.
- The Economic Development of France and Germany.*
J. H. Clapham. Cambridge. 1921.
- Red Rubber.*
E. D. Morel. London. 1906.
- The Black Man's Burden.*
E. D. Morel. Manchester and London. 1920.
- History of the Colonization of Africa.*
Sir H. H. Johnston. Cambridge. 1913.
- Cecil Rhodes.*
Basil Williams. London. 1921.
- Life of Benjamin Disraeli, Earl of Beaconsfield.*
Monypenny and Buckle. London. 1910-12.
- Life of Queen Victoria.* London. 1902.
- King Edward VII.* London. 1927.
Sir Sidney Lee.
- Imperialism: A Study.*
J. A. Hobson. London. 1902.

- Life of Joseph Chamberlain.*
J. L. Garvin. London. 1932-33.
- The War of Steel and Gold.*
H. N. Brailsford. London. 1914.
- Joseph Chamberlain: An Honest Biography.*
A. Mackintosh. London. 1914.
- Nicholas I: the Last of the Tsars.*
Princess Catherine Radziwill. London. 1931
- The History of the Russian Revolution.*
Leon Trotsky. London. 1932.
- The Kaiser's Letters to the Tsar.*
London. 1921.
- Memoirs of Prince von Bülow.*
London. 1931-32.
- Records.*
Lord Fisher. London. 1919.
- Memories.*
Lord Fisher. London. 1919.
- The Origins of the World War.*
Sidney B. Fay. New York. 1932.
- Fifty Years of Europe.*
J. A. Spender. London. 1933.
- Bismarck and the World War.*
Brandenburg. London. 1933.
- Kaiser William II.*
Emil Ludwig. London. 1926.
- His Excellency the Spectre: the Life of Fritz von Holstein.*
Joachim von Kurenborg. London. 1933.

آثار کلی و عمومی

- History of Germany in the Nineteenth Century.*
Treitschke. London. 1919.
- Histoire Générale de l'IVe Siècle à Nos Jours.*
Lavis et Rambaud. Paris.
- History of Modern Europe.*
C. A. Fyffe. London. 1892.
- British History in the Nineteenth Century, 1782-1901.*
G. M. Trevelyan. London. 1922.

فهرست راهنما

۵۰۰، ۵۰۲-۵۱۱، ۵۱۴-۵۱۵،	آدامز، جی. کیو.: ۲۹۹، ۳۱۶
۵۱۷-۵۲۰	آدامز، جیمز ترلسلو: ۲۸۴
آنکرا به کوننا: ۴۷۳	آدامز، چارلز فرانسیس: ۳۶۲
آوکوستینورگ: ۴۳۹-۴۴۰	آراکچیف: ۴۵، ۴۹، ۵۰
آوستریس، نبرد: ۱۷-۱۸	آرنولد، ماتیو: ۳۸۹
	آدنیف، کشتی: ۵۰۳
ایرلند، نخستین رئیس جمهور آلمان: ۴۲۲	آزادی: نظر لیبرالها دربارهٔ سه، ۴۰۶، ۴۰۷؛
اتحاد مشلک: ۴۵۹	نظر رادیکالهای فلسفی دربارهٔ سه،
اتحاد مقدس: ۳۸، ۴۰، ۴۹-۵۱، ۴۰۴،	۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۶
۵۰۶	آزناس-لورن: ۴۴۴، ۴۵۰، ۴۵۸، ۴۹۹،
اتحادیه کمربندی آلمان: ۱۷۰، ۱۷۱	۵۰۶
اتحادیه لیبرال: ۴۰۹	آلشیرا، کنفرانس: ۵۱۹
اتحادیه‌های کارگری: ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۹۰،	آلساندراول، تزار روسیه: ۵-۷، ۱۳-۲۸،
۴۹۶	۲۸-۳۸، ۴۰، ۴۲-۴۳، ۴۵-۵۰، ۵۳-
اتریش: ۵، ۶، ۸-۱۱، ۱۸، ۲۰، ۲۴-	۵۴، ۵۷، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۹۴، ۴۰۵،
۲۸، ۳۰، ۳۸، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۷،	۴۹۱، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۷،
۴۸، ۵۲-۵۵، ۵۷، ۵۸، ۱۷۳،	آلمان: ۸، ۲۸-۳۵، ۵۲-۵۳، ۵۵-۵۸،
۴۱۲، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۳۹-	۷۴، ۹۵، ۱۶۳، ۱۷۳-۱۷۴، ۱۹۶،
۴۴۲، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۵،	۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱-
۴۵۷، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۳،	۲۲۳، ۲۲۷، ۲۵۱-۲۵۱، ۲۶۲،
۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۸	۲۶۸، ۲۸۱، ۲۹۲، ۳۸۹، ۴۰۳،
ادوارد هفتین: ۳۹۹، ۴۶۶، ۳۸۴، ۵۰۱،	۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۶-۴۲۳، ۴۲۵-
۵۱۵	۴۳۰، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۶-۴۴۶،
ازفورت: ۱۳، ۱۹، ۱۵	۴۴۸-۴۴۹، ۴۵۱-۴۵۷، ۴۵۹-
اری، راه‌آهن: ۳۵۸، ۳۶۰-۳۶۲، ۳۷۳،	۴۶۰، ۴۶۲، ۴۷۱-۴۷۱، ۴۸۸،
۳۷۴، ۳۷۸، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۸۰	۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۸-

۱۹۱، ۴۰۱، ۴۰۹، ۴۱۴، ۴۲۹
۴۵۲، ۴۶۴، ۴۷۴، ۴۷۵-۴۷۹
۴۸۳، ۴۸۹-۴۹۱، ۴۹۴، ۴۹۵
۴۹۹

امریکا: ۱۳، ۳۰، ۳۶، ۵۲، ۵۶، ۹۷

۱۰۴، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۴۷، ۱۴۹

۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۹-۱۷۱، ۱۷۴

۱۷۵، ۱۸۶، ۱۹۶، ۲۲۰، ۲۲۳

۲۳۷، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲

۲۶۵-۲۶۸، ۲۷۱-۲۸۹، ۲۹۵

۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۵-۳۲۱، ۳۲۵

۳۲۸، ۳۳۲-۳۳۸، ۳۵۵-۳۶۳

۳۵۸، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۹، ۳۸۱

۳۸۹، ۳۹۴، ۳۹۷-۴۰۲، ۴۰۹

۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۴، ۴۴۳، ۴۴۸

۴۴۹، ۴۵۲-۴۵۴، ۴۶۲، ۴۶۴

۴۶۸، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۹۱-۴۹۳

۴۹۶، ۴۹۹، ۵۰۸، ۵۲۲-۵۲۵

انٹی دورینگه اثر انگلس: ۲۲۶

انحصارگری: ۳۶۹

انقلاب و فدا انقلاب یا آلمان در سال ۱۸۴۸

اثر کارل مارکس: ۲۵۳

انگلس، فریدریش: ۱۵۲، ۲۱۲، ۲۱۳

۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰-۲۲۳، ۲۲۶

۲۲۸، ۲۳۱-۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۶

۲۵۰

انگلستان: ۷، ۸، ۱۰-۱۴، ۱۷، ۲۰، ۲۲

۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۳۱، ۳۵-۳۷

۴۲-۴۴، ۴۷، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۶۰

۸۳، ۸۹، ۹۳-۹۵، ۱۰۲-۱۰۴

۱۰۹-۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵

۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۳

۱۴۶-۱۵۱، ۱۵۵-۱۵۸، ۱۶۰

لبنیس، توماس: ۱۹۳

لبنیس، هربرت: ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۴۸، ۲۸۴

لبنیس، اندرو: ۷۶-۷۸

لبنیس، فرانسیس: ۴۶۵، ۴۶۶

لبنیس، ایلیت، انجمن: ۵۹، ۱۴۱

لبنیس، معاون رئیس جمهوری ایالات متحده:

دفاع از بردگی، ۳۳۳

لبنیس، قضیه در: ۳۲۶-۳۲۷، ۳۴۵

۳۸۱، ۳۸۶، ۳۹۸

لبنیس، ۲۵۴، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۸، ۴۲۶

۴۲۸، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۲۲

لبنیس، آدام: ۹۴، ۱۰۱، ۱۳۰، ۱۷۳

۱۷۹، ۴۱۴، ۴۲۵، ۴۴۹

لبنیس، جی. ای: ۲۰۹

لبنیس، وزیر پروس: ۲۸، ۱۷۱، ۴۲۳

اصل مشروعیت: ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۵۴

۵۷، ۵۸، ۴۳۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۵۲۱

۵۲۲

اصل مالیت: ۵۲۲

اصل موجوبیت: ۱۱۶

اصل همخوانی: ۱۰۸، ۱۱۵

اعلامیه استقلال: ۲۷۵، ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۹۱

افریقا: ۳۱۶، ۳۳۱، ۳۳۳، ۴۰۸، ۴۲۹

۴۶۲-۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱-۴۷۴

۴۸۰، ۴۹۱، ۴۹۸، ۵۱۷

افریقای جنوبی: ۴۷۱-۴۷۳، ۴۷۷، ۴۸۰

۴۸۳، ۴۸۷-۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۳

انگلستان، ۴۸۰، سی هلندیها، ۴۸۷

افریقای شرقی: ۴۸۸

اکستر، لستون: ۱۹۸

اکس لاشاپل: ۴۲، ۴۴، ۵۳، ۱۹۴، ۴۳۲

اکونومیست (گاهنامه): ۱۳۸، ۱۳۹

امپریالیسم: ۱۴۲، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۶

بلت، جی. اس.: ۲۹۱، ۳۰۰
 باکونین: ۲۲۲-۲۲۴، ۲۶۸، ۲۰۹
 بایرون: ۶۹-۴۰۴، ۱۷۱-۴۰۴، ۴۲۳، ۴۰۶، ۴۴۶
 بیل: ۴۵۹، ۴۵۶
 براؤن: ۱۱۱، ۳۰۳
 برایت، جان: ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۶۸
 براین، و. ج.: ۲۷۴
 بردت، سرفرائیس: ۶۹، ۱۲۷
 برک، ادسونڈ: ۲۷۰
 برکلی: ۲۳۵
 برلن: کنفرانس: ۴۶۵، کنگرہ: ۴۶۳، ۴۷۰
 برنشتاین: ۴۵۹
 بروم: ۱۴۱، ۲۰۷، ۲۱۰
 بریتانیا: رجوع کنید بہ انگلستان
 بکاریا: ۱۰۹، ۲۷۰
 بلرز، جان: ۱۹۲
 بلوشن: ۳۱-۳۳، ۳۸
 بٹنم: ۹۳، ۱۰۵-۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰
 ۱۲۷-۱۲۲، ۱۳۶-۱۴۶، ۱۵۰
 ۱۸۶، ۲۱۰، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۴-
 ۴۱۶، ۴۲۶، ۴۲۳، ۴۲۳، ۵۲۳
 بن ٹینک، لرد ویلیام: ۲۳
 بوٹرها: ۴۷۵، ۴۸۶-۴۸۹، جنگ بوٹرها،
 ۴۸۳، ۴۸۸، ۴۸۹، ۵۱۷
 بوفون: ۲۷۱-۲۷۲
 بوکسرها: ۴۹۴
 بوگارت: ۳۶۶
 بول، جی. اس.: ۱۵۲
 بولاو: ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۹
 ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۹
 بیرد، چارلز ای. : ۲۷۵، ۳۵۵
 بیسمارک: ۱، ۳۱، ۱۷۱، ۲۲۲، ۲۲۸
 ۳۵۰، ۳۶۹، ۴۰۵، ۴۱۷، ۴۲۲

۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۶-۱۹۰، ۱۹۸
 ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۰
 ۲۱۳-۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۳۷
 ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۱
 ۲۵۲، ۲۵۵-۲۵۹، ۲۶۸-۲۷۰
 ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵
 ۲۸۷، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۱۲
 ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۵۳
 ۳۵۴، ۳۶۶، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۸
 ۳۹۳-۳۹۵، ۴۰۲-۴۰۴، ۴۰۸-
 ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۲۲-۴۲۴
 ۴۲۶-۴۲۹، ۴۳۵-۴۳۸، ۴۴۲-
 ۴۴۵، ۴۴۸-۴۵۴، ۴۵۹-۴۶۶
 ۴۶۹-۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۷
 ۴۹۹-۵۰۱، ۵۰۶-۵۱۱، ۵۱۶-
 ۵۱۹
 اوٹن، رابرٹ: ۱۷۸-۲۰۲، ۲۰۲-۲۲۳، ۵۲۳
 اوٹن، جین: ۷۳، ۷۲
 اوٹن، بیانیہ: ۳۲۸
 اوینبورگ، گنٹ فیلپ: ۵۰۲-۵۰۵
 ایالات متحدہ امریکا: رجوع کنید بہ امریکا
 ایٹالیا: ۲۳، ۲۴، ۵۵-۵۷، ۱۰۹، ۱۷۳
 ۴۰۳، ۴۱۰-۴۱۶، ۴۲۲، ۴۲۹
 ۴۳۰، ۴۴۰-۴۴۴، ۴۵۲، ۴۹۹
 ۵۱۶، ۵۱۵
 ایڈنولوری آلمانی: ۲۲۸
 ایران: ۲۶۷، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۰۹
 ایرلنڈ: ۶۹، ۷۶، ۸۲، ۹۵، ۱۰۳، ۱۶۹
 ۲۰۹، ۳۰۰، ۳۲۶، ۴۰۸، ۴۱۲
 ۴۲۱، ۴۷۵
 باتلر، اسٹیف: ۱۱۷
 بازارد، قاضی ایالات متحدہ: ۳۶۰، ۳۶۱

پیرس، رئیس جمهور ایالات متحده: ۳۲۸	۴۵۲-۴۵۰، ۴۴۷-۴۲۸، ۴۲۳
پیکاک: ۹۸، ۹۲	۴۵۵-۴۶۰، ۴۷۳-۴۷۱، ۴۹۹-
پیل، سررابرت: ۸۴، ۱۶۹، ۱۸۸	۵۰۴، ۵۱۶، ۵۲۲
تاکن: ۲۷۰	بیورکو، معاهده: ۵۰۷
تایران: ۵، ۱۰-۱۶، ۲۲، ۲۵-۲۹، ۳۵	بیوکنتن: ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۵۲
۴۱۰، ۱۴۲، ۶۷	پادسون: ۱۷۹
تامپسون، ویلیام: ۱۳۴	پاریس: ۱۹، ۲۱، ۳۸، ۴۲، ۵۷، ۷۰
تامانی: ۳۵۸	۸۲، ۱۰۹، ۱۱۲، ۲۱۵-۲۱۸
تایمز، روزنامه: ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۵	۲۹۵، ۳۲۸، ۴۱۶، ۴۳۷، ۴۴۴
ترایچک: ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۱۷۳، ۴۲۳-	پالمستون: ۱۴۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۰
۴۷۲، ۴۷۱، ۴۴۸، ۴۲۸	۱۶۲، ۱۶۴، ۴۳۹، ۵۱۶
ترکیه: ۴۸، ۴۹، ۲۵۴، ۴۱۲، ۴۱۴	پانویتیکون: ۱۲۵
۴۷۹، ۴۶۳، ۴۵۵	پاولوف: ۱۱۵
تروپا و لایباخ، کنگره: ۴۳، ۴۴	پرودون: ۲۱۵
ترونا، ژنرال فون: ۴۷۴	پروس: ۵-۷، ۱۵، ۱۸، ۲۰-۲۲، ۲۳
ترولوب: ۲۹۲	۲۵-۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۴۰-۴۴
تعاون، مجله: ۲۰۷	۴۹، ۱۷۱، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۳۴
تفت، رئیس جمهور ایالات متحده: ۳۹۸	۲۳۷، ۲۳۴، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۲
تفتیش عقاید: ۳۴	۴۲۳، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۳۷-
تکوسه: ۲۸۸	۴۴۳، ۴۴۵، ۴۴۹-۴۵۲، ۴۵۶
تینسون، لرد: و جنگ کریمه ۱۵۸، ۱۶۱	۴۶۱، ۴۷۱، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۵
تولید، سفته: ۳۵۸، ۳۶۴، ۳۹۵	۵۱۵، ۵۱۶
توری، حزب: ۲۳، ۶۲-۶۴، ۱۴۲، ۱۵۱-	بری، کمودور: ۴۹۳
۱۵۳	بريستلی: ۱۱۴، ۱۱۶
توکویل، آلکسی دو: ۲۸۳، ۲۸۹	بلوسر، ویلیام: ۴۸۳
تیریتس، دریلالارئون: ۵۱۰	بلیس، فرانسیس: ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۷
تینن: ۴۵۵	۱۲۷، ۱۲۷، ۱۴۳، ۱۷۵، ۱۹۱، ۱۹۶
تیلزیت، صلح: ۱۸، ۴۱۷	۲۰۵-۲۰۷
جانستون، سراج. اچ.: ۲۷۳، ۴۶۵، ۴۶۸	بوانتکار: ۴۹۹، ۵۱۹
۴۷۳، ۴۶۹	بیت، ویلیام: ۷، ۶۳، ۷۶، ۸۳، ۹۴، ۹۵
جاکسون، رئیس جمهور ایالات متحده: ۲۸۷	۱۵۰، ۱۵۲، ۲۰۴، ۴۰۴، ۴۰۹
	۴۲۲

۱۷۷: اصل انواع، ۱۷۵
 داگر، واقعہ ساحل: ۵۰۷
 دالتون، جی: ۱۸۴
 دانمارک: ۱۹، ۲۷۹، ۴۳۹، ۵۱۰، ۵۱۶
 دیز، یوجین وی: ۳۸۰
 دریفوس، قضیہ: ۵۱۹
 درو: ۳۶۴-۳۵۸، ۴۸۰
 دلبروک: ۴۵۱
 دلکلبہ: ۴۹۹، ۵۱۹
 دموکراسی: ۱، ۱۱، ۱۶، ۲۳، ۵۲-۱۰۵،
 ۱۲۵، ۱۳۸-۱۴۰، ۱۴۷-۱۵۰،
 ۱۶۲، ۱۷۱، ۲۶۳، ۲۶۵-۲۶۹،
 ۲۷۵-۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۵،
 ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۳،
 ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۴۱، ۳۴۹،
 ۳۵۸، ۳۶۶-۳۶۸، ۴۲۸، ۴۶۷،
 ۴۸۹، ۴۹۶، ۵۱۹، ۵۲۱
 دموکراسی کشاورزی: ۲۷۴، ۲۷۹
 دورچستر، کارگران: ۱۹۸، ۲۰۹
 دوگلاس: ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۴۴
 دومون، شاگرد بنتم: ۱۱۰
 دیزرائیلی: ۵۷، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۱
 ۴۲۹، ۴۴۵، ۴۶۳، ۴۸۰
 دیکنز: ۱۴۶، ۲۱۹، ۳۲۰
 دیوی: ۲۳۰
 راب، جرج: ۱۹۶
 راجدیل ہائیرز: ۲۱۰
 راد: ۴۸۴، ۴۸۵
 رادیکالہا، طبقہ متوسط: ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۴،
 ۲۱۶
 رادیکالیسم فلسفی: ۱۰۲، ۱۵۰، ۱۷۵،
 ۱۷۶، ۴۰۳، ۴۱۷

۲۹۱، ۲۹۸-۳۱۴، ۳۲۳، ۳۲۸،
 ۳۴۰، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۷، ۳۹۹
 جاوٹ، بنجاسین: ۴۱۱
 جبل الطارق: ۵۰۹
 جرج چھارم: ۶۲، ۶۴، ۱۴۹
 جرج سوم: ۷، ۶۲، ۱۱۳، ۱۴۹، ۲۸۲،
 ۲۹۷
 جرج، ہنری: ۱۳۱، ۲۴۸
 جفرسون، رئیس جمہور ایالات متحدہ: ۲۶۳،
 ۲۶۶-۲۸۰، ۲۸۲، ۲۹۴، ۲۹۵،
 ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۱۷،
 ۳۲۳، ۳۴۱، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۶۷،
 ۳۸۵، ۳۹۹، ۴۰۰
 جنگ جهانی اول: ۳۰، ۳۴
 جنوا: ۲۲، ۲۳، ۴۱۰، ۴۱۱
 جونز: ۱۳۴
 جیمز ویلیام: ۴۸۲
 جیمسون: ۴۸۳، ۴۸۵-۴۸۸
 جینگوئیسم: ۱۶۲
 چارلیستا: ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰،
 ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۵،
 ۳۴۴، ۳۸۵، ۳۸۹، ۴۰۴
 چائینگ: ۳۰۸، ۳۲۹، ۳۳۵
 چمبرلین، جوزف: ۱۷۰، ۴۸۸-۴۹۱،
 ۵۰۴، ۵۰۷
 چین: ۱۰۴، ۱۸۰، ۳۸۳، ۴۱۲، ۴۵۴،
 ۴۹۲-۴۹۵، ۵۲۲
 حبشہ: ۴۶۴، ۴۶۵
 داہلدی: ۱۴۸
 داروین: ۱۷۵-۱۷۷، داروینیسم، ۱۷۶

الزیری، لرد: ۵۱۶، ۴۸۹، ۳۰۱
 سائو، سائو ایالات متحدہ: ۳۳۰، ۳۲۹
 سرخیوستان: ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۳-
 ۲۹۱، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۰۵
 ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۵۲، ۳۸۶، ۳۹۷
 سرمایہ داری: ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۳۸، ۲۵۰
 ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۷۶، ۲۷۹
 ۲۹۷، ۳۰۳، ۳۵۲، ۳۸۷
 سن-سیون: ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۵۰
 سونز، ترعہ: ۲۷۵، ۴۰۸، ۴۶۲-۴۶۶،
 ۴۶۷
 سوجالیم: ۹۳، ۱۳۳، ۱۵۲، ۱۶۰، ۱۷۸،
 ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۸-۲۰۰، ۲۰۶
 ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۳
 ۲۲۴، ۲۲۶-۲۲۸، ۲۳۱، ۲۴۰
 ۲۴۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳
 ۲۶۷، ۳۶۷، ۴۰۳، ۴۱۶، ۴۳۷، ۴۵۰
 ۴۵۷-۴۶۷، ۴۶۷
 سیاہوستان: ۲۸۴، ۲۹۸، ۳۱۳، ۳۱۶
 ۳۱۷، ۳۱۹-۳۲۷، ۳۳۰-۳۳۳
 ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۶، ۴۴۶-۴۴۶
 ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۸۳، ۴۹۰
 سیری: ۱۱۱، ۲۲۳، ۲۹۲، ۴۹۴
 سیدنی، الجرنون: ۲۶۹
 سیل، لردھیم: ۴۷۵-۴۷۶
 سیلی: ۴۷۵
 شاقسبری، لرد: ۸۶، ۱۵۵، ۱۶۸
 شلی: ۳، ۳۱، ۴۴، ۷۰، ۷۱، ۲۶۲، ۴۰۲
 شواب: ۳۹۰، ۳۹۲
 شومون، معاہدہ: ۴۲، ۴۳
 طبقہ کارگن: ۹۷، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱

رلسیوتین: ۴۳، ۲۹۲، ۵۱۳، ۵۱۴
 رلسکن: ۴۷۵
 رسل، لردجان: ۶۳، ۶۴، ۱۴۱، ۱۵۰
 ۵۱۶
 راکفلر، جی.دی.: ۱۷۴، ۳۶۹-۳۷۷
 ۳۸۰-۳۸۳، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۴
 ۳۹۹، ۴۵۴
 راکفلر، ویلیام ای.: ۳۷۰
 رودز، سیل: ۴۰۹، ۴۷۶، ۴۸۱-۴۸۹
 ۴۹۱، ۴۹۸
 روزولت، تئودور: ۳۷۲، ۳۹۷-۳۹۹
 ۴۵۳
 روسو: ۳۳، ۹۴، ۲۶۸، ۲۶۹، ۴۰۳، ۴۳۱
 روسیہ: ۵، ۹، ۱۰، ۱۶، ۱۷، ۲۰-۲۶
 ۳۷-۴۱، ۴۴، ۴۷-۴۹، ۵۳-۵۸
 ۸۳، ۸۹، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۶۴
 ۱۷۳، ۱۷۹، ۲۲۴، ۲۲۴، ۲۳۷
 ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۸۱، ۲۹۵، ۳۰۹
 ۴۰۶، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۲، ۴۲۶
 ۴۴۲-۴۴۵، ۴۵۲، ۴۶۵، ۴۹۱
 ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۱۱
 رولہ: ۲۲۲
 ریکاردون: ۹۳، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۲۹-
 ۱۳۶، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۱۰
 ۲۱۲، ۲۴۰، ۲۴۱، ۴۲۵، ۵۲۳
 نظریہ ارزش کار: ۱۳۲-۱۳۵، ۲۴۱-
 ۲۴۵، نظریہ بھرہ مالکانہ، ۱۲۹-
 ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۵۶، ۲۴۴
 زاہاروف، سربازیل: ۴۹۸
 زاین: ۲۲۳، ۴۰۸، ۴۵۰، ۴۹۵-۴۹۲
 ۴۹۸، ۵۰۶-۵۰۹

فلاکلز: ۲۷۳، ۲۷۶	۱۵۱-۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۸
فونرباخ: ۲۱۴، ۲۲۹، ۲۳۳	۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۰
فوتیوس: ۴۸، ۵۰	۲۰۵-۲۰۷، ۲۱۰، ۲۲۷، ۲۲۸
فوریه: ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۵۰	۲۵۱، ۲۵۹، ۴۳۷، ۴۵۷، ۴۵۹
فولیوت، دکتر: ۵۹، ۱۴۱	طبعه: ۵۰۱
فیسک: ۳۵۸-۳۶۱، ۳۶۴، ۳۹۵	ناشودا: ۴۸۹
فیشر، دریسلاوار انگلیسی: ۵۰۹، ۵۱۰	فایده‌گرایی: ۱۱۷
فیخته: ۴۱۷-۴۲۱	فرانس: ۳، ۷، ۹، ۱۲، ۱۴، ۱۹-۳۱
فریدلاندر: ۱۸	۳۳، ۳۷، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۵۳-
فیلدن: ۱۸۶	۵۸، ۶۲، ۷۴، ۷۶، ۷۸، ۹۳، ۱۰۸-
قانون حمایت از قرا: ۷۴-۷۹، ۱۰۳	۱۱۰، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۵۱
۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۸۹، ۲۴۶	۱۷۰، ۱۷۱، ۲۱۲-۲۱۵، ۲۲۱
قانون ضد ترست شرین: ۳۷۹، ۳۹۷	۲۳۳، ۲۴۸، ۲۵۱-۲۵۵، ۲۶۲
کابت: ۸۶، ۱۹۳	۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸
کابین: ۱۴۷، ۱۵۶-۱۶۲، ۱۶۴-۱۷۶	۲۸۱، ۲۸۵، ۲۹۵، ۳۱۲، ۴۰۲-
۲۲۸، ۲۳۷، ۴۰۲، ۴۱۳، ۴۱۴	۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۷
۴۱۷، ۴۱۷، ۴۲۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۷۴	۴۲۲، ۴۲۶، ۴۳۵، ۴۴۴، ۴۴۵
کاپریوی: ۴۵۲، ۴۶۰	۴۵۰-۴۵۲، ۴۶۹-۴۷۱، ۴۸۹-
کاترین کبیر: ۱۵-۱۷، ۴۷، ۵۰، ۱۱۰	۴۹۱، ۴۹۴-۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۱
۱۱۱	۵۰۳، ۵۰۵-۵۱۱، ۵۱۶-۵۲۲
کاتیه، پروفیسور: ۴۶۷	فرانسیا، دکتر: ۱۶۱
کارترایت، دکتر: ۸۱	فرانسیس اول، امپراطور اتریش: ۱، ۵، ۶
کارلایل: ۱۶۰، ۱۶۱، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۲۲	۳۰، ۴۰، ۴۱، ۴۸، ۵۲
۴۲۹	فردریک کبیر: ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۲۲، ۴۳۹
کارنگی، آندروز: ۳۶۶، ۳۸۴-۳۹۴، ۳۹۹	۴۷۱، ۴۷۲، ۵۰۰
۴۵۴، ۴۸۶	فردریک، ملکه: ۴۴۱، ۵۰۲
کلسری: ۵، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۲۰، ۲۳، ۲۶	فردریک ویلهلم سوم: ۵-۷، ۲۰، ۲۹، ۴۰
۳۵، ۴۲، ۵۳، ۵۴، ۸۸، ۱۹۴	۴۱، ۴۳۸، ۴۴۴، ۵۰۵-۵۰۸
۴۰۴، ۴۰۹	۵۱۱-۵۱۸، ۵۲۰
کانینگ: ۵۴، ۶۳، ۴۰۴، ۴۰۹	فردیناند اول: ۲۵، ۴۴-۴۶، ۵۱۵
کاویتس: ۱۱	فرز - سربارتل: ۴۶۶، ۴۸۰
	فریک: ۳۸۹، ۳۹۰

گتس، وزیر اتریش: ۱۱، ۳۰، ۵۱
 گوتہ: ۳۳، ۳۴، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۷
 گولڈ، جی: ۲۵۸-۲۶۶، ۳۷۵، ۳۹۶، ۳۹۵
 گولڈن، دہلیو بی: ۳۳۳
 گیس، جان دہلیو: ۳۹۰
 لٹویولڈ دوم بادشاہ بلژیک: ۴۶۵-۴۷۱
 ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۸
 لال: ۲۲۲، ۴۳۷، ۴۵۷
 لاک: ۱۴۵، ۲۴۵، ۲۶۸، ۲۶۹، ۴۱۴
 لاسدورف، وزیر روسی: ۵۰۷
 لاوت: ۲۰۸
 لاجوی، ایجا بی: ۳۲۳، ۳۴۰
 لہاری: ۱۶، ۱۸، ۲۲
 لئرداؤن، لرد: ۱۴۲، ۵۱۷
 لینن: ۱۲۴، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۴۰۳
 لوئنگولا: ۴۸۳-۴۸۶
 لوئر، مارتین: ۳۶، ۱۷۸، ۲۶۸، ۴۴۴، ۴۶۱
 لویدجوج: ۴۵۸، ۴۹۰
 لوی ہجدهم: ۵، ۷، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۲۲، ۴۲، ۲۶
 لہستان: ۲۱-۲۸، ۳۰، ۵۵، ۲۵۴
 ۲۸۱، ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۵۷، ۵۱۸
 لیبرالسم: ۱۶، ۲۴، ۲۵، ۳۵، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۱۵۷، ۱۷۱، ۱۷۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۷۵، ۲۷۹، ۳۸۰، ۴۰۲
 ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۲۹
 ۴۳۰، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۸، ۴۵۰
 ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۲۲، ۵۲۵
 لیبریا: ۴۶۴
 لیب کشت: ۴۲۳، ۴۵۳

کاووز ۴۱۶
 کروپوتکنین: ۱۹۱، ۲۲۴، ۲۶۸
 کرودنر، بارونس: ۳۸-۴۰، ۴۳، ۴۷
 کروگز: ۴۸۸، ۴۸۹، ۵۰۴
 کریمہ، جنگ: ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲
 ۱۶۷، ۱۶۸، ۴۱۴، ۴۴۲، ۴۴۴
 ۵۰۷
 کریوی: ۶۴، ۶۵، ۶۸
 کلارک، جوزف: ۴۶۸
 کمونسم: ۱۲۴، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۳
 ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۴-
 ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۵۲، ۲۶۸، ۴۵۸
 یانیہ حزب کمونست، ۲۳۷، ۲۵۲
 کنگو: ۳۳۱، ۴۶۶-۴۷۱، ۴۸۸
 کونسمبو: سوء قصد بہ جان او، ۵۳
 کول: ۱۷۹
 کولریج: ۱۶۰، ۱۶۱
 کیپلینگ، رادیا رڈ: ۴۰۹، ۴۷۷، ۴۷۸
 کینگلیک: ۸۱، ۸۳
 کاری، قاضی آلبرت ایچ: ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸
 ۳۹۹
 کاریبالدی: ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۴۶
 کاریسون، ویلیام لوید: ۳۲۲، ۳۲۳
 گرویل: ۱۲، ۴۵، ۶۴، ۶۷، ۶۹، ۱۹۸
 ۴۷۱
 گری، سرادوارد: ۱۵۰، ۴۹۱، ۴۹۹
 ۵۱۸، ۵۱۷
 گریم، یا کوپ: ۴۲۴
 گرین، تی ایچ: ۴۲۲
 گلاستون: ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۷
 ۴۰۹، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۴، ۴۷۵
 ۴۸۰

۴۲۳، ۴۰۵، ۴۰۴، ۲۱۸، ۲۱۷

۵۲۲، ۵۰۷، ۴۹۷

مراکش: ۲۳۴، ۴۶۹، ۵۰۴، ۵۰۸

۵۱۹، ۵۱۵

مصر: ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۷۹

مکزیک: ۱۱۱، ۲۸۲، ۳۰۵، ۳۱۷

۳۱۸، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۴۱

۵۱۵

مک کالک: ۷۸، ۱۳۴، ۱۵۷، ۲۰۵

مک کلان، ژنرال جی. بی.: ۳۷۴، ۳۷۵

مک سلسلہ: ۲۹۵

مکولی، لرد: ۶۵-۶۷، ۱۴۳

میلون، لرد: ۶۷، ۶۹، ۸۸، ۱۹۸، ۲۰۹

موتلی: ۴۳۲

مورا، کارولین: ۱۰

مورا، پادشاہ ناپل: ۲۵، ۴۱۰

مورگان، جی. بی.: ۳۵۳، ۳۶۴، ۳۸۸

۵۲۱، ۳۹۹

مورگان، جی. اس.: ۳۹۳

مورل، ای. دی.: ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۸۴

مورلی، جان: ۱۴۸، ۳۸۴

موسولینی: ۴۱۵

مولتکه: ۴۴۱، ۴۴۶

مولداوی: ۱۸، ۱۹، ۴۹۱

میرابو: ۴۶، ۱۱۰، ۱۵۰، ۴۳۳

میزوری، سائز: ۳۱۷-۳۱۹، ۳۲۳

۳۲۵، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۶، ۳۴۷

میشله: ۸۴

میل، جیمز: ۹۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۳

۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۹، ۱۳۴

۱۳۹-۱۴۵، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۷۶

۱۸۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۲

میل، جان استوارت: ۹۳، ۱۰۵، ۱۱۹

لیست، فریدریش: ۱۷۳، ۱۷۴، ۴۲۵

۴۵۰، ۴۷۱

لینکلن، آبراہام: ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۸۷

۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۸

۳۰۹، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۳۶-۳۵۰

لیوریول، لرد: ۲۰، ۴۲، ۱۶۵، ۴۶۹

لیونگستون: ۴۶۵

ماتریالیسم: ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۲۹-۲۳۲

۲۳۶، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۲۵ ~

دباکتیک: ۲۲۷ ~ لٹن، ۲۳۲

ماتسینی، جوزپہ: ۳۵۰، ۴۰۵، ۴۱۱

۴۱۶، ۴۲۱، ۴۲۲

مارکس، کارل: ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۶۲

۱۷۹، ۲۰۶، ۲۱۲-۲۳۸، ۲۴۱

۲۶۳، ۲۶۸، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۷

۴۲۳، ۴۳۷، ۴۵۶، ۵۲۳، ۵۲۴

نظریہ ارزش اضافی، ۲۲۶، ۲۴۰

۲۴۹: نظریہ ابزارگرایی، ۲۳۳

مارکسیسم، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۹

۲۵۰، ۲۵۹، ۴۰۲

ماری لوئیز، ملکہ: ۵

ماتوس: ۹۳-۱۰۶، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۷

۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۲

۱۷۵، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۴۱

نظریہ جمعیت، ۲۴۱

مالکان: ۶۰، ۶۱

ماندویل: ۱۱۷

مایر: ۴۲۵

مندیسم، نهضت دینی: ۷۳، ۹۹، ۱۰۰

۱۴۵، ۱۶۵، ۱۸۰، ۳۰۶

مترنیخ: ۵-۱۱، ۱۶، ۲۰، ۲۵، ۲۹، ۳۲

۳۵، ۴۲-۴۸، ۵۲-۵۸، ۱۷۲

ولینگتون، دوک: ۲۸، ۳۳، ۳۸، ۴۲، ۲۸۷

ویتبرد: ۱۴۰

ویتسن، والت: ۲۶۶

ویتنی، ماشین پنبه پاک کنی: ۳۱۷

ویکتوریا، ملکه: ۸، ۱۴، ۶۳، ۱۸۹

۱۹۸، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۷۵، ۴۷۷

۴۸۴، ۵۱۶، ۵۰۰

ویکت: ۲۳، ۶۲-۶۵، ۱۵۳، ۱۵۷، ۳۰۹

۳۲۴

ویلهلم اول، امپراتور آلمان: ۵۰۰

ویلهلم دوم، امپراتور آلمان: ۱۶۴، ۴۲۴

۴۵۸، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۱۰، ۵۱۴

۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۱

وین، کنگره: ۱۱، ۱۲، ۲۰-۲۵، ۲۸

۳۰، ۳۵، ۴۳، ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۴۱۰

۴۱۱، ۴۳۰، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۲۰

ویستالنلی: ۲۶۸

هاجسکین، توماس: ۱۳۴، ۲۰۶، ۲۰۷

هاچسون: ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۶

هارتلی: ۹۳، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۰

۱۴۰

هاردن: ۵۰۵

هاردنبورگ، صدراعظم پروس: ۲۸

هالند، لرد: ۶۵-۶۹

هالند، لیدی: ۶۵-۶۹

هاموند: ۷۴، ۷۸، ۸۵

هایستون، آکساندر: ۱۳، ۲۷۷، ۲۷۸

۴۸۰، ۴۵۸، ۴۴۹

هاندرلی بیچ، اف: ۲۵۶

هانسای، شهرهای: ۴۲۸

هاینه: ۲۱۷، ۲۱۳، ۴۰۳، ۴۲۳

همخوانی اندیشه ها: ۱۱۵

۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۴۵

۱۷۶

هیلتون: ۱۱۹، ۲۹۶، ۲۹۷، ۴۰۱، ۴۰۹

نابلیون اول: ۳-۳۴، ۵۰، ۵۷، ۵۸، ۶۰

۶۲، ۶۴، ۷۸، ۸۱، ۸۳، ۱۰۳

۱۳۸، ۱۸۷، ۲۶۷، ۲۸۲، ۴۰۳

۴۱۰، ۴۱۷، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۶۱

۴۶۲

نابلیون سوم: ۱۷۰، ۴۰۹، ۴۴۲، ۴۴۴

نازیسم: ۱۶۱

نوریس: ۳۶۷

نوماتویان: ۱۴۳

نیچه: ۱۶۱

نیکلای اول، تزار روسیه: ۵۵، ۱۸۷

نیکلای دوم، تزار روسیه: ۴۳، ۵۰۰، ۵۰۵

۵۰۶، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۱۴

نیکولی: ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۱۸، ۳۳۸، ۳۴۹

واشینگتون، جورج: ۳۹۸

والاس، گراهام: ۱۲۶، ۳۸۵

والبول، هوراس: ۲۶۷

والفیش، خلیج: ۴۷۲، ۴۷۳

واندریلت، کمودور: ۱۶۶، ۳۵۶-۳۶۶

۳۹۴، ۳۹۵

واندریلت، ویلیام اج: ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۳

۳۹۶

وبه سیدنی (خانم و آقای): ۲۰۴، ۲۰۵

۲۱۰

ویر، ارنتستون: ۴۷۲

ورسای، عهدنامه: ۲۵۹، ۲۷۳، ۳۸۵

۴۶۹، ۵۲۰

ورونا، کنگره: ۴۸، ۴۹، ۵۱

- ۴۸۴، ۱۶۶، ۱۴۲
 هولسن، کنت هزلز: ۵۰۲
 هولشتاین، بارون: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۱۶،
 ۵۱۷
 هیتلر، آدولف: ۱۷۶، ۴۲۲، ۴۵۵
 هیتدمن: ۲۱۱
 هیوم: ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۴۰،
 ۲۳۵، ۲۰۵
 یادداشتهای امریکایی، کتاب: ۳۲۰
 یونان: ۵۴، ۵۵، ۲۳۴، ۲۶۸، ۴۰۴،
 ۴۴۳، ۴۲۹، ۴۰۶، ۴۰۵
 یونکرها: ۴۳۷، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۶،
 ۴۷۱، ۴۵۹
 هرزو، قبیله: ۴۷۲، ۴۷۴
 هرودوت: ۲۶۷
 هزلت: نظراتش دربارهٔ بنتم، ۱۱۱
 هس، موزز: ۲۱۶
 هگل: ۳۳، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۲۹،
 ۲۳۴، ۲۵۵، ۴۱۴؛ دیالکتیک سه،
 ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۳،
 ۲۳۵
 هلویوس: ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۷،
 ۱۸۷، ۱۷۵
 هلن: ۱۸، ۸۲، ۸۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۴۲،
 ۱۶۶، ۱۶۷، ۴۲۹، ۴۷۷، ۴۸۷،
 ۵۰۹، ۴۹۱
 هنشرقی، کمپانی: ۸۲، ۸۳، ۱۱۹، ۱۲۱،